

نماد گمشده

دن براون

محمد عباس آبادی

زیستن در دنیا بدون آگاهی از معنای زیستن در دنیا
مثل سرگردانی در یک کتابخانه بزرگ بدون دست زدن
به کتاب های آن است.
آموزش های سری تمام اعصار

واقعیت:

در سال 1991، سندی در گاو صندوق رئیس سازمان CIA قرار گرفت. این سند تا به امروز هنوز آنجاست. متن رمزی آن در بر دارنده ارجاعاتی به یک مدخل باستانی و مکانی ناشناخته در زیر زمین است. در این سند همچنین جمله ای به این مضمون وجود دارد: «جایی در آن بیرون مدفون شده است.»

همه سازمانهایی که در این رمان هستند، شامل فراماسون ها¹، دانشکده مخفی، اداره امنیت، SMSC، و موسسه علوم نوئیک²، وجود دارند.

همه مناسب، علوم، آثار هنری، و بناهای یادبود در این رمان واقعی هستند.

¹. انجمنی سری که اعضای آن طرفدار تعاون و عشق برادرانه هستند و در اواخر قرن 16 و اوایل قرن 17 شکل گرفت و در سراسر جهان نزدیک به 5 میلیون عضو دارد که حدود 2 میلیون از آن ها در آمریکا هستند.
². Noetic Sciences (علوم ادراکی و معرفتی)

مقدمه

خانهٔ معبد

8:33 شب

راز در چگونه مردن است.

از همان موقع آغاز زمان، راز زندگی همیشه در چگونه مردن بوده است. تازه وارد سی و چهار ساله به جمجمهٔ انسانی که در کف دستانش بود خیره شد. جمجمه، مانند کاسه ای گود و پر از شرابی به رنگ خون بود. به خودش گفت: بخورش. نباید از چیزی بترسی.

طبق آداب و رسوم، او با لباس تشریفاتی یک مرتد قرون وسطائی که به سوی چوبهٔ دار برده می شود این سفر را آغاز کرده بود، در حالیکه جلوی پیراهن گشادش باز مانده بود و سینهٔ رنگ پریدهٔ اش را نمایان می ساخت، و پاچهٔ چپ شلوارش تا زانو، و آستین دست راستش تا آرنج بالا رفته بود. یک حلقهٔ طناب سنگین—یا به قول برادران یک «طناب کش»—دور گردنش آویزان بود. بهرحال، امشب، مثل برادرانی که شاهد مراسم بودند او لباس استادها را پوشیده بود.

مجمع برادرانی که دور او جمع شده بودند همگی لباس های سلطنتی پوست بره، عمامه، و دستکش های سفیدشان را پوشیده بودند. جواهراتی تشریفاتی به دور گردن آویخته بودند که مثل چشمانی روح مانند در میان نور کم سو می درخشیدند. بسیاری از این مردان صاحب موقعیت های اجتماعی قدرتمندی بودند، و با این وجود تازه وارد می دانست که مرتبهٔ دنیوی آنها در درون این دیوارها هیچ ارزشی ندارد. در اینجا همه با هم برابر، و برادرهای قسم خورده ای بودند که در یک پیمان عرفانی با هم سهیم بودند.

همچنانکه تازه وارد اعضای مجمع را از نظر می گذراند، با خود فکر کرد که بیرون از آنجا چه کسی باورش می شود چنین مجموعه ای از مردان در یک مکان جمع شوند... چه برسد به این مکان. اتاق شبیه به پناهگاه مقدسی از دنیای باستانی بود.

بهرحال، حقیقت، هنوز بیگانه بود.

من فقط چند بلوک با کاخ سفید فاصله دارم.

این عمارت عظیم، که در خیابان شانزدهم شماره 1733 شمال غربی واشنگتن دی.سی¹ واقع شده بود، نسخه ای المثنی از یک معبد قبل از دوران مسیحیت بود—یعنی معبد ماسولوس شاه، آرامگاه اصلی... مکانی که بعد از مرگ از آن استفاده می شد. بیرون ورودی اصلی، دو مجسمه ابوالهول هفده تنی از درهای برنزی محافظت می کردند. داخل عمارت، هزارتوی مزین و آراسته ای بود از اتاق ها، سالن ها، طاق های مهر و موم شده، کتابخانه ها، و حتی یک دیوار توخالی که بقایای جسد دو انسان در آن قرار داشت. به تازه وارد گفته بودند که هر کدام از آن اتاق ها رازی را در خود دارد، ولی او می دانست که هیچ یک از آن اتاق ها رازی عمیق تر از تالار غول پیکری که در حال حاضر با جمجمه ای در دست در آن زانو زده بود، ندارند.

اتاق معبد

این اتاق یک مربع کامل بود. همینطور غارمانند بود. سقف آن به شکلی حیرت آور تا ارتفاع صد فوتی بالا می رفت، و توسط ستون هایی از گرانیب سبز محافظت می شد. ردیفی از صندلی های چوب گردوی تیره روسی با روکشی از پوست گراز دور اتاق چیده شده بودند. یک تخت پادشاهی به ارتفاع سی و سه فوت بر دیوار غربی حکمرانی می کرد و یک ارگ لوله ای مخفی روبروی آن قرار داشت. دیوارها شهر فرنگی از نمادهای باستانی بودند... مصری، عبری، نجومی، کیمیایی، و نمادهایی دیگر که تا آن موقع ناشناخته مانده بودند.

امشب، اتاق معبد با مجموعه ای از شمع های با دقت چیده شده روشن شده بود. نور کم آنها تنها با پرتو ملایمی از مهتاب همراه می شد که از میان پنجره ای در سقف عبور می کرد و شگفت انگیزترین نمای اتاق را روشن می کرد- قربانگاه بزرگی که از قطعه سنگ نابی از مرمر سیاه بلژیکی تراشیده شده، و در نقطه مرگ تالار مربعی قرار گرفته بود.

تازه وارد به خودش یادآوری کرد: راز در چگونه مردنه.

صدایی نجوا کرد: «وقتشه.»

تازه وارد اجازه داد نگاهش از پیکر برجسته ای که ردای سفید به تن داشت و روبرویش ایستاده بود بالا بیاید. استاد ارجمند. این مرد که در اواخر دهه پنجاه خود بود، نمادی آمریکایی بود. مردی محبوب و تنومند بود و ثروتی غیرقابل تخمین داشت. موهایش که زمانی تیره بودند داشتند به نقره ای می گراییدند، و چهره معروفش نشانگر یک عمر قدرت و هوشی سرشار بود.

استاد ارجمند با صدایی به آرامی بارش برف گفت: «پیمان رو ببند. سفرت رو تمام کن.»

سفر تازه وارد، مثل همه سفرهایی از این قبیل، از درجه اول شروع شده بود. در آن شب، در مراسمی شبیه به همین یکی، استاد ارجمند چشمان او را با چشمبندی مخملی بسته بود و خنجری را به سینه برهنه اش فشار داده و به او گفته بود: «آیا رسماً به شرف سوگند می خوری که بدون تأثیر پذیری از حرص و طمع و یا هر انگیزه ناشایست دیگری آزادانه و با میل باطنی، خودت رو به عنوان یک داوطلب برای رازها و مزیای این برادری اعلام کنی؟»

تازه وارد به دروغ گفته بود: «بله.»

¹. Washington D.C

استاد به او هشدار داده بود: «پس بذار این نیشی به هوشیاریت و همینطور در صورت خیانت به رازهای ما مرگی آنی باشه.»

در آن موقع، تازه وارد اصلا احساس ترس نکرده بود. اونا هیچوقت از هدف حقیقی من در اینجا باخبر نمی شن.

بهرحال، امشب، هیبت شومی را در اتاق معبد احساس می کرد، و تمام هشدارهای ترسناکی که در این سفر به او داده شده بود مدام در ذهنش تکرار می شدند. تهدید به عواقب هولناکی که در صورت فاش کردن رازهای باستانی که قرار بود از آنها باخبر شود در انتظارش بود: گلو گوش تا گوش بریده می شه... زبان از ریشه کنده می شه... دل و روده بیرون کشیده می شن و دفن می شن... یا به آسمون انداخته می شن... قلب از جا کنده می شه و به حیوانات بیابان داده می شه -

استاد دست چپش را روی شانه او گذاشت و گفت: «برادر پیمان نهایی رو ببند.» تازه وارد که خود را برای آخرین گام سفرش آماده می کرد، بدن عضلانی اش را جا بجا کرد و توجهش را دوباره به جمجمه کف دستش معطوف کرد. شراب سرخ رنگ در نور ضعیف شمع تقریبا سیاه نشان می داد. سکوت مرگباری بر تالار حاکم شده بود، و او می توانست وجود همه شاهدانی را که تماشایش می کردند، و منتظر بودند تا پیمان نهایی اش را ببندد و به درجه ممتاز آنها برسد احساس کند. با خود گفت: امشب اتفاقی در داخل این دیوارها می افته که قبلا در طول تاریخ این اخوت هرگز رخ نداده. در طول قرن ها یک بار هم رخ نداده.

می دانست که این جرقه ای برای شروع کارش می شود... و قدرتی غیرقابل درک به او می دهد. هیجانزده نفس عمیقی کشید و کلماتی را که مردان بیشمار قبل از او در کشورهای سرتاسر جهان بر زبان آورده بودند ادا کرد.

«این شراب که اکنون می نوشم برایم به زهری مهلک تبدیل شود... اگر پیمانم را عمدا یا از روی میل باطنی زیر پا بگذارم.»

کلماتش در فضای توخالی طنین انداز شدند. سپس همه جا ساکت شد.

در حالیکه جمجمه را محکم در دستانش گرفته بود، آن را به طرف دهانش بالا برد و احساس کرد لبانش استخوان خشک را لمس کرده اند. چشمانش را بست و جمجمه را به طرف دهانش سرازیر کرد، و شراب را با جرعه هایی طولانی و عمیق نوشید. وقتی آخرین قطره آن را هم خورد، جمجمه را پایین آورد. یک لحظه، احساس می کند شش هایش کیپ شده اند، و قلبش به تندی به تپش افتاد. خدای من، اونا می دونن! سپس، احساسش به همان سرعتی که آمده بود از بین رفت.

گرمای خوشایندی در بدنش جاری شد. تازه وارد نفسش را بیرون داد، و در حالیکه به مرد چشم خاکستری از همه جا بی خبری خیره شده بود که با حماقت او را به میان سری ترین درجات این انجمن برادری پذیرفته بود در دل لبخند زد.

به زودی عزیزترین چیزها را از دست خواهی داد.

فصل 1

آسانسور اُتیس¹ که در حال بالا رفتن از ستون جنوبی برج ایفل بود لبریز از توریست بود. داخل آسانسور تنگ، تاجر عبوسی با کت و شلوار اتو کرده به پسری که در کنارش بود خیره شد. «رنگت پریده، پسر. باید روی زمین می موندی.»

پسرک که سعی می کرد اضطرابش را کنترل کند، جواب داد: «چیزیم نیست... طبقه بعدی می رم بیرون.» نمی تونم نفس بکشم.

مرد به جلوتر خم شد و گفت: «فکر می کردم الان دیگه از عهده این کار برمیای.» او با مهربانی دستی به گونه بچه کشید.

پسرک از اینکه پدرش را ناامید کرده بود خجالت می کشید، ولی به سختی می توانست با صدای زنگی که در گوشش بود بشنود. نمی تونم نفس بکشم. باید از این جعبه برم بیرون!

اپراتور آسانسور داشت حرف های دلگرم کننده ای راجع به پیستون های مفصلی و ساختار آهنی نفوذناپذیر آسانسور می زد. در فاصله زیادی زیر پای آنها، خیابان های پاریس در همه جهت ها امتداد می یافتند. پسرک در حالیکه سرش را بلند کرده بود و به سکوی تخلیه نگاه می کرد، با خود گفت: دیگه چیزی نمونده. فقط محکم بایست.

هنگامیکه آسانسور به طور سرایشی به سوی سکوی مشاهده فوقانی متمایل شد، ستون شروع به باریک شدن کرد، و پایه های بزرگش وارد یک تونل عمودی تنگ شدند. «بابا، فکر نکنم —»

ناگهان صدای ترق و تروق منقطع در بالای سرشان منعکس شد. غلتک تکان خورد، و به شکلی تهدیدآمیز به یک سو تاب خورد. کابل های پاره شده در حالی که مثل مار ضربه می زدند، با حرکتی شلاقی شروع کردند به چرخیدن در اطراف غلتک. پسرک دستش را به طرف پدرش دراز کرد. «بابا!»

چشمانشان برای یک لحظه وحشتناک با هم تلاقی کرد.

سپس کف آسانسور از زیر پایشان رها شد.

رابرت لنگدان² یکدفعه در صندلی چرمی نرمش تکانی خورد، و از حالت خواب و بیداری خارج شد. او تک و تنها در کابین بزرگ یک جت صنفی Falcon 2000EX که راه خود را در میان آسمان متلاطم باز می کرد نشسته بود. در زمینه، موتورهای دوتایی پرت و ویتنی³ به طور یکنواختی صدا می دادند.

¹ . نام طراح اولین آسانسور

² . Robert Langdon

³ . Pratt & Whitney

بلندگوی بالای سرش خش خش کرد. «آقای لنگدان؟ ما در مسیر نهایی فرود هستیم.» لنگدان راست نشست و یادداشت های سخنرانی اش را دوباره داخل کیفش گذاشت. او تا نصفه، مبحث نمادشناسی فراماسونی را مرور کرده بود که ذهنش به سوی موضوع دیگری منحرف شده بود. لنگدان شک کرد که افکارش راجع به پدر مرحومش، با این دعوت غیرمنتظره از سوی ناصح قدیمی اش، پیترو سالومون¹ به وجود آمده باشد.

مردی که هیچوقت نمی خواهم نامیدش کنم.

این بشر دوست، تاریخ دان، و دانشمند پنجاه و هشت ساله، نزدیک به سی سال پیش لنگدان را زیر پر و بال خود گرفته بود، و به طرق بسیاری جای خالی پدر مرحومش را پر کرده بود. با وجود خاندان بانفوذ و ثروت هنگفت این مرد، لنگدان تواضع و گرمی را در چشمان خاکستری ملایم سالومون یافته بود. بیرون پنجره، خورشید غروب کرده بود، اما لنگدان می توانست سایه کم رنگی از بزرگترین ابلیسک² جهان را تشخیص دهد، که مانند مناره عقربه ای باستانی در افق برافراشته شده بود. این ابلیسک 555 فوتی که رویه ای مرمری داشت قلب این کشور را علامت گذاری کرده بود. در تمام اطراف مناره، هندسه بسیار دقیق خیابان ها و مقبره ها به سمت بیرون منشعب می شد.

حتی از هوا هم، قدرت تقریباً اسرارآمیزی از واشنگتن دی.سی تراوش می کرد.

لنگدان عاشق این شهر بود، و هنگامیکه جت فرود آمد، به خاطر آنچه در انتظارش بود دچار شور و هیجان خاصی شد. جت به آرامی در طول باند ترمینالی خصوصی در قسمتی از فضای پهناور فرودگاه بین المللی دولس³ حرکت کرد و سرانجام توقف کرد.

لنگدان وسایلس را جمع کرد، از خلبان ها تشکر کرد، و از جت مجلل خارج شد و بر روی پلکان باز شده قدم گذاشت. هوای سرد ژانویه به آدم احساس آزادی می داد.

او خوشحال از ورود به فضای باز، با خود گفت: نفس بکش، رابرت.

پوششی از مه سفید سرتاسر باند را فرا گرفته بود، و هنگامیکه لنگدان بر روی جاده سنگفرش مه آلود قدم گذاشت احساس کرد در میان باتلاق راه می رود.

صدای انگلیسی موزونی از آن سوی جاده سنگفرش فریاد زد: «سلام! سلام! پروفیسور لنگدان؟»

لنگدان سرش را بلند کرد و زن میانسالی را دید که با یک نشان و تخته رسم با عجله به طرف او می آمد و همچنانکه نزدیک می شد با خوشحالی دست تکان می داد. موهای بلوند مجعدش از زیر کلاه بافتنی شیکی بیرون زده بود.

«به واشنگتن خوش اومدید، آقا!»

لنگدان با لبخندی گفت: «متشکرم.»

«من پم⁴ هستم، از خدمات مسافرتی.» زن با چنان روحیه ای صحبت می کرد که تقریباً آدم را مضطرب می کرد. «اگه با من بیایید، ماشینتون آماده است، آقا.»

لنگدان در طول باند فرودگاه پشت سر او به طرف ترمینال سیگناچر¹، که جت های خصوصی زرق و برق داری آن را فرا گرفته بودند، راه افتاد. یه ایستگاه تاکسی برای آدم های معروف و ثروتمند.

¹. Peter Solomon

². ستون هرمی شکل

³. Dulles

⁴. Pam

زن با لحنی خجالتی گفت: «از اینکه شما رو خجالت بدم بیزارم، ولی شما همون رابرت لنگدانی هستید که در مورد نماد و مذهب کتاب می نویسه، درسته؟»

لنگدان مردد ماند و سپس سری تکان داد.

زن با حالتی بشاش گفت: «می دونستم! گروه کتاب من کتاب شما رو در مورد مادینه مقدس و کلیسا خونده! اون یکی عجب رسوایی لذیذی به بار آورد! شما از اینکه روباه رو بذارید توی لونه مرغ لذت می برید!»

لنگدان با لبخندی گفت: «راستش قصد من رسوایی به بار آوردن نبود.»

زن احساس کرد که لنگدان حوصله صحبت درباره کارش را ندارد. «معذرت می خوام. همینجوری به وراجی های من گوش بدید. می دونم که احتمالاً از اینکه کسی شما رو بشناسه خسته شدید... ولی تقصیر خودتونه.»

او با خنده به لباس لنگدان اشاره کرد. «یونیفورمتون شما رو لو داد.»

یونیفورم؟ لنگدان نگاهی به لباس خود انداخت. او پیراهن یقه اسکی همیشگی اش، کت هریس تویید²، شلوار خاکی رنگ، و کفش های دانشگاهی قرطبه ای اش را پوشیده بود... لباس معمولش برای کلاس درس، سخنرانی، عکس روی کتاب، و رویدادهای اجتماعی.

زن با خنده گفت: «اون یقه اسکی که پوشیدید خیلی از مد افتاده است. با یه کراوات ظاهرتون خیلی بهتر می شد.»

لنگدان با خود گفت: امکان نداره. آدم رو خفه میکنه.

موقعی که به فرهنگستان فیلیپس اکستر³ می رفت باید شش روز در هفته کراوات می بست، و با وجود اظهارات رماتیک مدیر آنجا مبنی بر اینکه منشأ کراوات به فاسکالیای⁴ ابریشمی برمی گردد که سخنرانان رومی برای گرم کردن تارهای صوتی خود استفاده می کردند، لنگدان می دانست که، از لحاظ ریشه یابی، کراوات در واقع از گروهی بی رحم از سربازان مزدور «کراوات» سرچشمه می گیرد که قبل از یورش به میدان جنگ دستمال گردن های گره دار می پوشیدند. تا به امروز، این لباس جنگی باستانی توسط جنگجوهای اداری امروزی استفاده می شد، به این امید که در نبرد های جلسه های هیئت مدیره روزانه دشمنانشان را بترسانند.

لنگدان با خنده ای گفت: «از نصیحتت ممنونم. در آینده راجع به کراوات فکر می کنم.»

مردی با ظاهری حرفه ای که کت و شلواری تیره رنگ پوشیده بود، دلسوزانه، از یک اتومبیل لینکولن تاون⁵ براق که کنار ترمینال پارک شده بود پیاده شد و انگشتش را بالا گرفت. «آقای لنگدان؟ من چارلز⁶ هستم از لیموزین بلتوی⁷». در سمت مسافر را باز کرد. «عصر بخیر، آقا. به واشنگتن خوش اومدید.»

لنگدان به خاطر مهمان نوازی پم به او انعامی داد و بعد روی صندلی مجلل اتومبیل تاون نشست. راننده سیستم کنترل دما، بطری آب، و سبد کولوچه های گرم را به او نشان داد. چند ثانیه بعد، لنگدان با سرعت در حال عبور از یک جاده خروجی خصوصی بود. پس اون نصف دیگه اینطوری زندگی می کنن.

¹. Signature

². Harris Tweed

³. Phillips Exeter Academy .

⁴. Fascalina .

⁵. Lincoln Town .

⁶. Charles .

⁷. Beltway Limousin .

هنگامیکه راننده ماشین را از باند فرودگاه خارج کرد، لیست مسافرش را چک کرد و تماس سریعی برقرار کرد. راننده با لحنی حرفه ای گفت: «از لیموزین بلتوی تماس می گیرم. ازم خواسته شد که به محض سوار کردن مسافرم گزارش بدم.» مکثی کرد. «بله، قربان. مهمونتون آقای لنگدان رسیده، و من ایشون رو سر ساعت هفت شب به عمارت کنگره¹ می رسونم. خواهش می کنم، قربان.» تلفن را قطع کرد.

لبخندی بر لبان لنگدان نقش بست. هیچ چیزی رو جا نذاشته. توجه پیترو سالومون به جزییات، یکی از مؤثرترین دارایی های او بود، که او را قادر می ساخت قدرت ذاتی اش را با سهولتی آشکار اداره کند. چند میلیارد دلار در بانک هم به کسی آزاری نمی رسونه.

لنگدان خودش را در میان صندلی چرمی نرم ولو کرد و در حالیکه سر و صدای فرودگاه در پشت سرش از بین می رفت چشمانش را بست. عمارت کنگره ایالات متحده نیم ساعت با آنجا فاصله داشت، و او از اینکه وقت کافی داشت تا افکارش را سر و سامان بدهد خوشحال بود. امروز همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که لنگدان اکنون شروع کرده بود به فکر کردن در مورد بعدازظهر شگفت انگیزی که در انتظارش بود.

لنگدان که از این پیش بینی سرگرم شده بود با خود اندیشید: ورود در پشت نقابی از خفا. ده مایل دورتر از عمارت کنگره، پیکری تنها، مشتاقانه خودش را برای ورود رابرت لنگدان آماده می کرد.

فصل 2

کسی که خودش را ملخ² صدا می کرد نوک سوزن را در سر تراشیده خود فشار داد، و با فرو رفتن و بیرون آمدن ابزار تیز از گوشت سرش با لذت آه می کشید. صدای وزوز ملایم دستگاه الکتریکی و همین طور نیش سوزنی که به زیر پوستش می رفت و رنگ را در زیر آن پخش می کرد اعتیادآور بود.

من یه شاهکارم.

هدف خالکوبی کردن هیچ وقت زیبا نبود. هدف از این کار، تغییر بود. از کاهن های تیغ خورده حبشی 2000 سال قبل از میلاد مسیح، تا دستیارهای کشیش آیین سیبل³ در دوران روم باستان، تا خراش های موکویی در قبایل مائوری امروزی، انسان ها خودشان را به عنوان راهی برای عرضه بدن خود در قربانی های جزئی خالکوبی کرده، و درد جسمانی آراستگی را تحمل نموده اند و به مخلوقات تغییر یافته تبدیل شده اند.

¹ . ساختمان مجلس نمایندگان آمریکا در واشنگتن (The Capitol)

² . Mal'akh ملخ (به عربی: ملک) فرشته ای است که نامش در کتاب مقدس عبری آمده است و در زبان عبری جدید هم به

معنی فرشته است.

³ . Cybele

با وجود تذکرات شوم کتاب لاویان¹ 19:28، که نشانه گذاری گوشت بدن را منع کرده است، خالکوبی ها به مناسک گذاری تبدیل شده اند که میلیون ها نفر در عصر جدید در آن سهیم اند- از نوجوانان خوش بنیه گرفته تا معتادان تندرو تا زنان دار حومه شهری.

عمل خالکوبی کردن پوست یک اظهار قدرت دگرگون کننده بود. یک آگهی به دنیا: من اختیار گوشت خودم را دارم. احساس از خود بی خود کننده این اختیار، از تغییر شکل جسمانی سرچشمه می گرفت که میلیون ها نفر را به اقدام به دگرگون کردن گوشت بدن معتاد کرده بود... همین طور به جراحی پلاستیک، سوراخ کردن بدن، بدن سازی، و استروئیدها... حتی جوع و عمل تغییر جنسیت. روح انسان طالب سلطه بر کالبد جسمانی اش است.

زنگ ساعت رومیزی ملخ به صدا درآمد، و او به آن نگاه کرد. شش و سی دقیقه شب. ابزارها را رها کرد، و ردای ابریشمی کیریو را دور بدن برهنه² 6,3 فوتی اش² پیچید و از سرسرا پایین رفت. هوای داخل این عمارت از بوی تند عطر رنگ های پوستش و بوی دود شمع های مومی که قبلا از آنها برای استریلیزه کردن سوزن هایش استفاده می کرد، سنگین شده بود. مرد جوان بلند قامت از کربدور پایین رفت و از کنار عتیقه های ایتالیایی بی قیمت گذشت- یک لوح حکاکی شده پیرانزی³ یک صندلی ساوونارولا⁴، و یک چراغ نفتی نقره ای بوگارینی⁵.

موقع رد شدن، از میان پنجره سرتاسری نگاهی به بیرون انداخت، و خط افق زیبا را در دور دست تحسین کرد. گنبد تابناک عمارت کنگره با قدرتی مطلق در میان آسمان تاریک زمستان می درخشید. با خود گفت: اینجا جاییه که مخفی شده. جایی در اون بیرون مخفی شده.

افراد کمی از وجود آن خبر داشتند... و حتی افراد کمتری از قدرت بهت انگیز آن یا شیوه مبتکرانه ای که در مخفی کردن آن به کار رفته بود خبر داشتند. تا به امروز، بزرگترین راز ناگفته این کشور باقی مانده بود. آن عده کمی که از حقیقت خبر داشتند آن را در پشت حجابی از نمادها، افسانه ها، و تمثیل ها ننگه می داشتند. ملخ با خود گفت: حالا اونا درهائشون رو به روی من باز کردن.

سه هفته پیش، در مراسم مذهبی تاریکی که بانفوذترین مردان آمریکا شاهد آن بودند، ملخ به درجه سی و سه، یعنی بالاترین درجه پایدارترین انجمن برادری صعود کرده بود. با وجود رتبه جدید ملخ، برادران هیچ چیزی را به او نگفته بودند. می دانست که در آینده هم نخواهند گفت. راه و روش آنها اینگونه نبود. دایره هایی در داخل دایره هایی بودند... برادری هایی داخل برادری ها. حتی اگر ملخ سال ها هم منتظر می ماند، امکان داشت هیچوقت اعتماد نهایی آنها را جلب نکند.

خوشبختانه، برای به دست آوردن عمیق ترین رازهای آنها به اعتمادشان نیازی نداشت.

به هدفم از ورود به انجمن رسیدم.

¹ . کتاب سوم عهد عتیق

² . حدود 190 سانتیمتر

³ . Piranesi

⁴ . Savonarola

⁵ . Bugarini

اکنون که از چیزی که در انتظارش بود قوت قلب گرفته بود، به سوی اتاق خوابش راه افتاد. در سرتاسر خانه اش، صدای اسپیکرها شنیده می شد که آهنگی کمیاب را از یک کاستراتو¹ پخش می کردند که آهنگ «Lux Aeterna» را از سرود وردی² می خواند — که آدم را به یاد زندگی گذشتگان می انداخت. ملخ دکمه کنترل از راه دوری را فشار داد تا آهنگ رعدآسای «Die Irae»³ را بیاورد. سپس، در میان صدای موسیقی و دهل، به سرعت از پله های مرمری بالا رفت، و در حال بالا رفتن با پاهای قدرتمندش از پله ها، ردایش موج می انداخت.

همچنانکه می دوید، معده اش به اعتراض قار و قور می کرد. اکنون دو روز بود که ملخ روزه گرفته بود، و فقط آب می خورد، تا بدنش را با راه و روش های باستانی وفق دهد. به خودش یادآور شد: سپیده دم که برسه گرسنگیت برطرف می شه. و همین طور درد و رنجت.

ملخ با احترام وارد مکان مقدس اتاق خوابش شد، و در را پشت سر خود قفل کرد. وقتی به طرف قسمت عوض کردن لباس راه افتاد، مکثی کرد، و احساس کرد که به سوی آینه مطالای بزرگ جذب می شود. ملخ، به آرامی، طوری که انگار که می خواست هدیه ای بسیار قیمتی را باز کند، ردایش را باز کرد تا پیکر برهنه خود را آشکار سازد.

تصویرش او را حیرت زده کرد.

من به شاهکارم.

بدن حجیمش صاف و تراشیده بود. اول نگاهش را به سوی پاهایش پایین برد، که بال ها و چنگال شاهینی روی آنها خالکوبی شده بود. بالای آن، ساق های عضلانی اش مثل ستون هایی حکاکی شده خالکوبی شده بودند - ساق چپش به صورت مارپیچ و ساق راستش به صورت عمودی مخطط شده بود. بوئر و جاجین⁴. کشاله ران هایش و شکمش گذرگاه طاقدراری را تشکیل می دادند، که در بالای آن روی سینه قوی اش ققنوس دوسری نقش بسته بود... هر کدام از سرها که در نیمرخ قرار داشتند چشمانی قابل رؤیت داشتند که از نوک پستان های ملخ تشکیل می شدند. شانه ها، گردن، صورت، و سر تراشیده اش به طور کامل با نقش و نگار پیچیده ای از علائم و نمادهای باستانی پوشیده شده بودند.

من به مصنوع هستم... به تندیس در حال رشد.

یک مرد فانی، هیجده ساعت پیش، ملخ را برهنه دیده بود. آن مرد از ترس فریاد زده بود:

«خدای من، تو به شیطانی!»

ملخ جواب داده بود: «اگه منو از این لحاظ ملاحظه کنی.» چون مانند مردمان دوران باستان اعتقاد داشت که فرشتگان و شیاطین یکی هستند - الگوهایی قابل تعویض - که همه آن در رابطه با تقارن بود: فرشته نگهبانی که در نبرد بر دشمنت غلبه می کند دشمنت آن را به عنوان یک نابودگر شیطان ملاحظه می کند. ملخ اکنون سرش را به پایین کج کرد و نظری مایل به بالای سر خود انداخت. در آنجا، درون هاله ای تاج مانند، دایره کوچکی از گوشت کمرنگ و خالکوبی نشده برق می زد. این کرباس به دقت محافظت شده تنها قسمت دست نخورده پوست ملخ بود. این فضای مقدس با شکیبایی منتظر مانده بود... و امشب، پُر

¹ خواننده سوپرانوی مذکری که به خاطر حفظ صدای زیرش، قبل از رسیدن به سن بلوغ اخته می شود.

² جوزپه وردی آهنگساز ایتالیایی

³ کلمه لاتین به معنای «روز غضب-سرودی قرون وسطائی که در مورد روز قیامت سروده شده است.

⁴ Boaz & Jachin نام ستون های مسی هیکل سلیمان

می شد. اگرچه ملخ هنوز چیزی را که برای تکمیل شاهکارش نیاز داشت به دست نیاورده بود، می دانست که زمانش به سرعت در حال نزدیک شدن است. او که از بازتاب تصویر خود به وجد آمده بود، از همین حالا می توانست احساس کند که قدرتش در حال افزایش است. ردایش را بست و به طرف پنجره رفت، و دوباره به شهر پر رمز و رازی که در مقابلش قرار داشت خیره شد. جایی در اون بیرون مخفی شده. ملخ که دوباره روی وظیفه دم دستش متمرکز می شد، به طرف میز آرایشش رفت و با دقت لایه ای از مواد آرایشی پوشاننده به صورت، پوست سر، و گردنش مالید تا اینکه دیگر اثری از خالکوبی هایش باقی نماند. سپس یک دست لباس مخصوص و چند قلم دیگر را که با وسواس خاصی برای عصر آن روز آماده کرده بود پوشید. وقتی کار لباس پوشیدن را به پایان رساند، در آینه نگاهی به خودش انداخت. با خرسندی دستی به ملایمت به پوست سرش کشید و لبخند زد. با خودش گفت: اون بیرونه. و امشب، یک نفر کمکم می کنه که پیداش کنم. هنگامیکه ملخ از خانه اش خارج می شد، خودش را برای رویدادی آماده می کرد که به زودی عمارت کنگره ایالات متحده را تکان می داد. برای اینکه همه مهره ها را برای امشب بچیند راه زیادی را پیموده بود. و اکنون، سرانجام، آخرین مهره شطرنج او وارد بازی شده بود.

فصل 3

رابرت لنگدان مشغول بررسی یادداشت هایش بود که اتومبیل تاون با صدایی که از لاستیک هایش برخاست به جاده زیر پای او تغییر مسیر داد. لنگدان نگاهی به بالا انداخت، و از دیدن جایی که بودند متعجب شد. از همین الان به پل یادبود رسیدیم؟ یادداشت هایش را کنار گذاشت و به آب های آرام رودخانه پوتوماک¹ که در زیر پایش جریان داشت، چشم دوخت. مه غلیظی روی سطح آن را گرفته بود. فاگی باتم²، که اسم مناسبی برای آن گذاشته بودند، همواره مکان عجیب و غریبی برای ساختن پایتخت کشور بر روی آن به نظر رسیده بود. از همه مکان های دنیای جدید³، نیاکان، مرداب ساحلی مرطوبی را انتخاب کرده بودند تا سنگ گوشه جامعه آرامایشان را در آن قرار دهند. لنگدان، از این سوی تیدال بیسین⁴، به سمت بنای یادبود گرد و زیبای جفرسون⁵ - یا به قول معروف

¹ . Potomac

² . به معنی ته مه آلود

³ . نامی که در دوران کشف آمریکا به آن داده بودند

⁴ . آبگیر جزر و مدی (Tidal Basin)

⁵ . توماس جفرسون، سومین رئیس جمهور آمریکا

آرامگاه آمریکا¹ نگاه کرد. درست روبروی اتومبیل، بنای یادبود لینکلن² به شکلی استوار قد برافراشته بود، و خط های قائمش پارتنون³ یونان باستان را در ذهن تداعی می کرد. ولی هنگامیکه مسافت بیشتری را طی کردند آن وقت بود که لنگدان قسمت مرکزی شهر را دید - یعنی همان مناری که از آسمان دیده بود. شیوه معماری آن به دورانی بسیار بسیار قدیمی تر از دوران رومی ها یا یونانی ها می رسید.

ابلیسک مصری آمریکا.

منار یکپارچه ای که بنای یادبود واشنگتن بود درست در مقابل آنها از دور نمایان شده بود، و به مانند دکل عظیم یک کشتی در برابر آسمان می درخشید. از زاویه مایلی که لنگدان نگاه می کرد، ابلیسک، امشب بی پایه به نظر می رسید... مانند دریایی متلاطم، در برابر آسمان دلتنگ کننده در نوسان بود. لنگدان هم احساس بی پایه بودن می کرد. دیدارش از واشنگتن کاملاً غیرمنتظره رخ داده بود. امروز صبح از خواب بلند شدم و انتظار یکشنبه آرومی رو داشتیم... و حالا فقط چند دقیقه تا ساختمان عمارت کنگره فاصله دارم.

امروز ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، لنگدان به درون آب ساکن شیرجه زده بود، و روزش را مثل همیشه شروع کرده بود، و پنجاه بار طول استخر دانشگاه خالی هاروارد⁴ را شنا کرده بود. وضعیت جسمانی اش دقیقاً همانی نبود که در دوران دانشگاهش به عنوان یک بازیکن تیم منتخب واتر پولو بود، ولی هنوز هم لاغر و خوش اندام بود، و برای او که چهل و خورده ای سن داشت اندامی آبرومندانه محسوب می شد. اکنون تنها فرقس تلاش بسیاری بود که به خرج می داد تا اندامش را همانگونه حفظ کند.

وقتی لنگدان حدود ساعت شش به خانه رسید، تشریفات صبح گاهی اش را یعنی آسیاب کردن دستی دانه های قهوه سوماترابی و بو کردن رایحه عجیبی که در آشپزخانه می پیچید شروع کرد. بهر حال، آن روز صبح، از دیدن چراغ سرخ چشمک زنی که روی تصویر پست صوتی اش بود متعجب شد. آخه کی یکشنبه ساعت شش صبح تماس می گیره؟ دکمه را فشار داد و به پیام گوش داد.

«صبح بخیر، پروفیسور لنگدان، خیلی خیلی معذرت می خوام که صبح به این زودی تماس گرفتم.» صدای مؤدب که با لهجه جنوبی حرف می زد به طرز قابل ملاحظه ای مردد به نظر می رسید. «اسم من آنتونی جلابارته⁵، و معاون پیتر سالومون هستم. آقای سالومون به من گفت که شما آدم سحرخیزی هستید... ایشون سعی داشت امروز صبح بدون اطلاع قبلی با شما تماس بگیره. به محض اینکه این پیغام رو دریافت کردید، لطف می کنید مستقیماً با پیتر تماس بگیرید؟ احتمالاً شماره خط خصوصی جدیدش رو داشته باشید، ولی اگر هم ندارید، شماره اش 202-329-5746 هست.»

لنگدان ناگهان برای دوست قدیمی اش دلواپس شد. سالومون بی شک آدم مؤدب و با ملاحظه ای بود، و مطمئناً از آن دسته آدم هایی نبود که یکشنبه صبح زود تماس بگیرد، مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد.

لنگدان قهوه اش را نیمه کاره رها کرد و با عجله به سوی اتاق مطالعه اش رفت تا جواب تماس را بدهد. امیدوارم حالش خوب باشه.

¹ . America's Pantheon

² . آبراهام لینکلن (Abraham Lincoln) شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا

³ . معبد خدای آتنا

⁴ . Harvard

⁵ . Anthony Jelbart

پیتر سالومون برای او یک دوست و ناصح بود، و اگرچه تنها دوازده سال از او بزرگتر بود، از وقتیکه یکدیگر را در دانشگاه پرنستون¹ ملاقات کرده بودند برای او حکم یک پدر را داشت. زمانی که لنگدان دانشجوی سال دوم بود، لازم شده بود به سخنرانی شبانه ای برود که تاریخدان و بشر دوست جوان مسئولیت آن را بر عهده داشت. سالومون با شور و اشتیاقی مسری صحبت کرده بود، و تصویری خیره کننده از تاریخچه نمادشناسی و کهن الگویی ارائه داده بود و جرقه آنچه را که بعدها به شور و علاقه مادام العمر لنگدان تبدیل می شد در ذهن او به جود آورده بود. بهر حال، هوش و استعداد سالومون نبود که به لنگدان جرأت داده بود نامه تشکری برای او بنویسد، بلکه به خاطر تواضعی بود که در چشمان خاکستری ملایم او وجود داشت. دانشجوی جوان هیچوقت به خواب هم نمی دید که پیتر سالومون، یکی از توانگرترین و دلرباترین روشنفکران جوان آمریکا، جواب نامه اش را بدهد. ولی سالومون این کار را کرد. و این آغازگر یک دوستی صادقانه و لذتبخش شده بود. پیتر سالومون، یک فرهنگی برجسته که رفتار آرامش، میراث قدرتمندش را استتار می کرد، از خانواده بسیار توانگر سالومون بود، که نام هایشان بر روی ساختمان ها و دانشگاه های سراسر کشور دیده می شد. مثل راث چایلد² در اروپا، نام خانوادگی سالومون همواره ابهت و جذبه سلطنت و موفقیت آمریکایی را با خود به همراه داشت. پیتر ثروتی را در سنین جوانی، بعد از مرگ پدرش به ارث برده بود، و اکنون، در پنجاه و هشت سالگی، صاحب منصب های بی شماری در زندگی اش شده بود. او در حال حاضر ریاست موسسه اسمیتسونی³ را برعهده داشت. گاهی لنگدان به شوخی به پیتر می گفت که تنها نقیصی که بر خاندان تمام عیار او وارد بود مدرک دیپلمش از یک دانشگاه درجه دوم است - یعنی پیل⁴.

اکنون، هنگامیکه لنگدان وارد اتاق مطالعه اش شد، از اینکه یک فکس هم از طرف پیتر دریافت کرده تعجب کرد.

پیتر سالومون
دفتر مدیر
موسسه اسمیتسونی

صبح بخیر، رابرت،

باید فوراً باهات صحبت کنم. خواهش می کنم امروز صبح به محض اینکه تونستی به شماره 202-329-5746 باهام تماس بگیر.

پیتر

لنگدان بی درنگ شماره را گرفت، و پشت میز تحریر حکاکی شده چوب بلوطش نشست تا منتظر وصل شدن تماسش بماند.

¹ Princeton .

² Rothschild (خانواده بانکدار و خیرخواه اروپایی یهودی)

³ Smithsonian Institution (موسسه پژوهشی و فرهنگی در واشنگتن که جیمز اسمیتسونی به تاسیس آن کمک کرد

و 16 موزه، یک باغ وحش، و تأسیسات پژوهشی را در آمریکا و کشورهای دیگر اداره می کند.)

⁴ Yale (دانشگاهی در ایالت کانکتیکات)

صدای آشنای معاون پاسخ داد: «دفتر پیتر سالومون. من آنتونی هستم. می‌تونم کمکتون کنم؟»
«سلام، رابرت لنگدان هستم. شما قبلاً به پیغام برای من گذاشتید -»
«بله، پروفیسور لنگدان!» از لحن صدای مرد جوان به نظر می‌رسید که خیالش راحت شده است. «از اینکه اینقدر زود جواب تماس ما رو دادید ممنونم. آقای سالومون مشتاقه با شما صحبت کنه. میشه یه لحظه گوشی رو نگه دارید؟»
«البته.»

لنگدان درحالیکه منتظر مانده بود تا سالومون پشت خط بیاید، به اسم پیتر در بالای سربرگ موسسه اسمیتسونی خیره شد و لبخندی بر لبانش نقش بست. توی خاندان سالومون آدم تنبل کم پیدا می‌شه. در شجره نامه پیتر نام هایی از تاجران نجیب زاده ثروتمند، سیاستمداران بانفوذ، و شماری از دانشمندان برجسته دیده می‌شد و حتی بعضی از آنها جزء جامعه سلطنتی لندن بودند. تنها عضو زنده خانواده سالومون، خواهر کوچکترش، کاترین¹، ظاهراً ژن علم و دانش را به ارث برده بود، زیرا او اکنون یک شخصیت پیشرو در رشته علمی مدرنی بود به نام علوم نوئیک.

لنگدان، که با به یاد آوردن تلاش ناموفق کاترین در سال گذشته در مهمانی خانه برادرش برای تعریف علوم نوئیک خنده اش گرفته بود، با خود اندیشید: کلاً مثل علم یونانی‌ها به نظر می‌آید. لنگدان با دقت گوش کرده بود و بعد جواب داده بود: «بیشتر شبیه جادوئه تا علم.»

کاترین به شوخی چشمکی زد و گفت: «از اونی که تو فکر می‌کنی نزدیکتره، رابرت.»
اکنون معاون سالومون روی خط برگشت: «معذرت می‌خوام، آقای سالومون سعی داره از یه تماس دعوت به کنفرانس خودش رو خلاص کنه. امروز صبح اینجا کارها یه کم به هم ریخته‌ان.»
«مسئله ای نیست. می‌تونم دوباره تماس بگیرم.»

«در واقع، ایشون از من خواست که دلیل تماس گرفتنش رو برای شما توضیح بدم، البته اگه از نظر شما اشکالی نداره؟»
«البته که نه.»

معاون نفس عمیقی کشید و گفت: «همونطور که ممکنه بدونید، پروفیسور، هر سال اینجا در واشنگتن، هیئت مدیره موسسه اسمیتسونی میزبان یه جشن خصوصیه تا از سخاوتمندترین حامیانمون تشکر بشه. خیلی از فرهنگیان نخبه کشور در این جشن شرکت می‌کنن.»

لنگدان می‌دانست که حساب بانکی خودش باید چند صفری داشته باشد تا صلاحیت نخبه فرهنگی بودن را بدست بیاورد، اما با این حال در این فکر بود که شاید سالومون خودش بخواهد او را دعوت کند.

معاون ادامه داد: «امسال، همونطور که مرسومه، شام میفته بعد از یه سخنرانی. شانس آوردیم که سالن مجسمه سازی ملی رو برای این سخنرانی گرفتیم.»

لنگدان با به یاد آوردن اینکه یک بار به یک سخنرانی سیاسی در آن سالن نیم دایره ای رفته است، با خود گفت: بهترین سالن در کل واشنگتن. فراموش کردن پانصد صندلی تاشو که در یک قوس کامل چیده شده، و با سی و هشت مجسمه به اندازه واقعی احاطه شده بودند، در سالنی که زمانی از آن به عنوان تالار مجلس نمایندگان اصلی کشور استفاده شده بود، سخت بود.

¹. Katherine

مرد گفت: «مشکل اینه که سخنرانمون مریض شده و لحظاتی پیش بهمون خبر داد که نمی تونه سخنرانی رو ارائه بده.» به طرز ناشیانه ای مکث کرد. «این یعنی اینکه امیدی برای پیدا کردن سخنران جانشین نداریم. و آقای سالومون امیدواره که شما راجع به جایگزین شدنش فکر کنید.»
لنگدان با مکثی طولانی جواب داد: «من؟» این اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشت. «مطمئنم که پیتر می تونه جایگزین خیلی بهتری رو پیدا کنه.»

«شما اولین انتخاب آقای سالومون هستید، پروفیسور، و دارید زیادی شکسته نفسی می کنید. مهمون های موسسه از اینکه حرف های شما رو بشنون خیلی هیجان زده می شن، و آقای سالومون فکر کرد می تونید همون سخنرانی ای رو بکنید که چند سال پیش در شبکه بوک اسپن¹ کردید؟ اینطوری، دیگه مجبور نیستید چیزی رو از قبل آماده کنید. گفت اون حرف هاتون در رابطه با نمادپردازی در معماری پایتخت کشورمون - قطعاً این سخنرانی برای این جشن خیلی عالی میشه.»

لنگدان زیاد مطمئن نبود. «اگه درست خاطر من باشه، اون سخنرانی بیشتر به تاریخچه فراماسونری مربوط می شد تا -»

«دقیقاً! همونطور که می دونید، آقای سالومون یه فراماسونه، همینطور اکثر دوستان حرفه ایش که به این جشن میان. مطمئنم که خیلی خوشحال می شن در این زمینه حرف های شما رو بشنون.»
اعتراف می کنم که کار راحتی. لنگدان یادداشت های هر سخنرانی را که تا بحال کرده بود نگه داشته بود.
«فکر کنم بتونم بهش رسیدگی کنم. تاریخش چه موقعیه؟»

معاون گلپوش را صاف کرد، و به نظر می رسید ناگهان معذب شده است: «خب، راستش، آقا، همین امشب.»
لنگدان با صدای بلند خندید: «امشب؟!»

«به همین خاطر که امروز صبح اینقدر کارها به هم ریخته هستن. موسسه توی مخمصه شدیداً نگران کننده ای افتاده...» معاون اکنون با شتاب بیشتری صحبت می کرد. «آقای سالومون آماده است که برای شما یه جت خصوصی به بوستون² بفرسته. پروازتون یه ساعت بیشتر طول نمی کشه، و می تونید قبل از نیمه شب برگردید. ترمینال هوایی خصوصی توی فرودگاه لوگان³ رو بلدید؟»

لنگدان با اکراه اعتراف کرد: «بله.» تعجبی نداره که پیتر همیشه کارهایش رو سریع انجام می ده.

«عالیه! مایلید که جت رو اونجا ساعت... پنج ببینید؟»

لنگدان با خنده ای گفت: «مگه چاره دیگه ای هم برام گذاشتید؟»

«من فقط می خوام آقای سالومون رو خوشحال کنم، آقا.»

پیتر این تأثیر رو روی همه مردم داره. لنگدان مدتی طولانی به آن فکر کرد و دید که هیچ راه فراری ندارد.
«بسیار خب. بهش بگو می تونم انجامش بدم.»

معاون که به نظر می رسید خیالش راحت شده است، فریاد زد: «عالیه!» او شماره جت و اطلاعات زیاد دیگری را به لنگدان داد.

¹. Book Span Tv

². Boston (پایتخت ایالت ماساچوست)

³. Logan

وقتی لنگدان بالاخره تلفن را قطع کرد، با خودش فکر کرد که آیا کسی تا به حال به پیتر سالومون نه گفته است.

لنگدان در حالیکه به کار آماده کردن قهوه اش برمی گشت، چند تای دیگر از دانه های قهوه را داخل آسیاب انداخت. با خود گفت: امروز باید به کم کافئین بیشتری مصرف کنم. روز درازی در انتظارمه.

فصل 4

عمارت کنگره ایالات متحده در انتهای شرقی تفرجگاه ملی¹، و بر روی جلگه مرتفعی واقع شده است که پیه ر لنفانت² مهندس شهرسازی آن را «یک شالوده که در انتظار تبدیل شدن به یک بنای یادبود است» توصیف کرده است. جای پای بزرگ عمارت بیش از 750 فوت طول و 350 فوت عمق دارد. زیربنای آن بیش از 16 جریب است، و دارای تعداد خیره کننده 541 اتاق است. معماری نوکلاسیک آن طوری طراحی شده که عظمت روم باستانی را منعکس می کند که معیارهای آن الهامی برای بنیانگذاران آمریکا در تأسیس قوانین و فرهنگ جمهوری جدید بود.

نقطه بازرسی امنیتی جدید برای توریست هایی که وارد عمارت می شوند در اعماق مرکز زیرزمینی تازه تکمیل شده بازدید کنندگان، در زیر پنجره سقفی شیشه ای مجلی که چارچوب گنبد عمارت را تشکیل می دهد واقع شده است. آلفونسو نونیز³، گارد امنیتی تازه استخدام شده، با دقت بازدید کننده مردی را که اکنون به نقطه بازرسی او نزدیک می شد زیر نظر گرفت. مرد سری تراشیده داشت و قبل از وارد شدن به ساختمان لحظه ای در لابی ایستاده و یک تماس تلفنی را به پایان رسانده بود. او دستش را با آتلی به گردن آویخته بود و موقع راه رفتن اندکی می لنگید. یک کت نیروی دریایی کهنه پوشیده بود که با سر تراشیده اش جور در می آمد، و باعث شد نونیز حدس بزند که او یک ارتشی است. کسانی که در نیروهای مسلح ایالات متحده خدمت کرده بودند جزء رایج ترین بازدید کنندگان واشنگتن به حساب می آمدند. نونیز با پیروی از قواعد امنیتی شفاهی در رابطه با ورود هر مذکری که تنها وارد می شد، گفت: «عصر بخیر، آقا.»

بازدید کننده در حالیکه به ورودی تقریباً خالی اطرافش نگاهی می انداخت، گفت: «سلام. شب آرومیه.»

¹. National Mall

². Pierre L'Enfant

³. Alfonso Nuñez

نونیز جواب داد: «امشب بازی های حذفی فوتباله. همه دارن بازی رد اسکینز¹ رو تماشا می کنن.» نونیز هم دوست داشت آن بازی را ببیند، ولی این اولین ماه کاری اش بود، و قید بازی را زده بود. «لطفا اشیاء فلزی رو بذارید روی سینی.»

همچنانکه بازدید کننده با یک دست سالم خود جیب های کت بلندش را می گشت، نونیز او را با دقت نگاه می کرد. غریزه انسان تخفیف های ویژه ای را برای آدم های آسیب دیده و معلول قائل می شد، ولی به نونیز آموخته بودند که این غریزه را نادیده بگیرد.

نونیز همچنانکه بازدید کننده اشیاء معمول را یعنی پول خورد، کلید، و یکی دو تا تلفن همراه از جیب هایش درمی آورد، او را تماشا کرد. او در حالیکه به دست آسیب دیده مرد، که در مقدار زیادی بانداژ پیچیده شده بود، نگاه می کرد، پرسید: «رگ به رگ شده؟»

مرد کچل به علامت تأیید سر تکان داد. «روی یخ سر خوردم. یه هفته پیش. هنوزم خیلی درد می کنه.» «متاسفم که اینو می شنوم. لطفا از داخل این رد بشید.»

بازدید کننده لنگ لنگان از میان ردیاب رد شد، و دستگاه به اعتراض بوق زد. بازدید کننده اخم کرد. «از همین می ترسیدم. زیر این بانداژ یه انگشتر دستمه. انگشتم زیادی باد کرده بود که بخوام درش بیارم، به همین خاطر دکتر بانداژ رو روش بست.» نونیز گفت: «مسئله ای نیست. از باتون استفاده می کنم.»

نونیز باتون فلزیاب را روی دست بانداژ شده بازدید کننده حرکت داد. همانطور که انتظار داشت، تنها فلزی را که پیدا کرد یک گلوله بود که روی انگشتر آسیب دیده مرد قرار داشت. نونیز بدون عجله باتون را روی سانتیمتر به سانتیمتر باند و انگشتر مرد حرکت داد. می دانست که احتمالاً سرپرستش از طریق دوربین های مداربسته در مرکز امنیتی ساختمان نگاهش می کند، و نونیز به این شغل احتیاج داشت. آدم همیشه بهتره محتاط باشه. او با احتیاط باتون را به داخل آتل سر داد.

بازدید کننده از درد چهره اش در هم رفت.

«معدرت می خوام.»

مرد گفت: «اشکالی نداره. این روزها همیشه زیاد محتاط بود.»

«فرمایشتون صحیحه.» نونیز از این یارو خوشش آمده بود. به طرز عجیبی این مسئله برای این دور و اطراف مسئله مهمی به شمار می رفت. غریزه انسان اولین خط دفاعی آمریکا در برابر تروریسم بود. این یک حقیقت مسلم بود که شم انسان، خطر را دقیق تر از همه ابزارهای الکتریکی دنیا کشف می کرد - موهبت ترس، یکی از کتاب های راهنمای امنیتی به آن اشاره کرده بود.

در این مورد، غرایز نونیز هیچ چیزی را که باعث ترسش شود احساس نکردند. تنها چیز عجیبی که او متوجه آن شد، حالا که اینقدر نزدیک به هم ایستاده بودند، این بود که به نظر می رسید این مرد که ظاهری خشن داشت یک جور آرایش لکه بر یا برنزه در صورت خود به کار برده است. من چکار دارم. همه از اینکه زمستونا رنگ پریده به نظر برس متنفرن.

نونیز که بازرسیش تمام شده بود و باتون را برمی داشت، گفت: «مشکلی ندارید.»

«ممنون.» مرد شروع کرد به برداشتن وسایلهش از روی سینی.

¹ . سرخپوست ها

درحالی‌که این کار را می‌کرد، نونیز متوجه شد دو انگشت او که از بانداژ بیرون زده اند هر کدام یک خالکوبی رویشان قرار دارد؛ روی نوک انگشت نشانه اش تصویر یک تاج، و روی نوک انگشت شستش یک ستاره قرار داشت. نونیز با خود اندیشید: مثل اینکه این روزها همه خالکوبی دارن. هرچند به نظر می‌رسید پوست نوک انگشتان او برای خالکوبی نقاطی دردناک باشند. «اون خالکوبی هات درد نمی‌کنن؟»

مرد نگاهی به نوک انگشتانش انداخت و با خنده گفت: «نه اون قدری که تو فکر می‌کنی.»

نونیز گفت: «خوش به حالت. من توی اردوگاه که بودم یه پری دریایی زدم پشتم.»

مرد کچل با خنده گفت: «پری دریایی؟»

او با حالتی خجالت زده گفت: «آره. اشتباهات دوران جوونیه دیگه.»

مرد کچل گفت: «حرف‌تو قبول دارم. من هم جوون که بودم یه اشتباه خیلی بزرگ کردم. حالا هر روز صبح با اون از خواب بیدار می‌شم.»

هر دو با هم خندیدند و مرد راه افتاد که برود. هنگامیکه ملخ از کنار نونیز گذشت و از پله برقی بالا رفت و به سوی عمارت کنگره راه افتاد، با خودش گفت: آب خوردن بود. راحت تر از آنچه انتظار داشت از در ورودی گذشته بود. حالت لنگیدن ملخ و شکمش که آن را برآمده کرده بود هیکل واقعی او را پنهان کرده بود، در حالیکه گریم روی صورت و دستانش خالکوبی هایی را که تمام بدنش را پوشانده بودند پنهان کرده بود. هرچند، نبوغ اصلی ملخ، آتل بود، که شیئی را که به داخل ساختمان حمل می‌کرد پنهان کرده بود.

یه هدیه برای تنها مرد روی زمین که می‌تونه برای به دست آوردن چیزی که به دنبالش هستم بهم کمک کنه.

فصل 5

بزرگ ترین و از نظر فنی پیشرفته ترین موزه همچین یکی از محفوظ ترین رازهاست. تعداد اشیاء این موزه از هرمیتاژ¹، موزه واتیکان، و موزه متروپولیس نیویورک بیشتر هستند... سر جمع. با این حال با وجود کلکسیون باشکوهش، تعداد کمی از اعضای جامعه به داخل دیوارهای به شدت محافظت شده آن دعوت می‌شوند.

این موزه که درست خارج از واشنگتن دی.سی در خیابان 4210 سیلور هیل رود² واقع شده است، عمارتی است عظیم به شکل زیگراگ که از پنج محفظه به هم پیوسته ساخته شده است - هر محفظه آن به اندازه یک زمین فوتبال است. سطح خارجی فلزی ساختمان که رنگی مایل به آبی دارد به سختی غرابت داخل

¹ . Hermitage موزه ای در سن پترزبورگ

² . Silver Hill Road

ساختمان را نشان می دهد - یک دنیای بیگانه ششصد هزار فوت مربعی که دارای یک «منطقه مرگ»، یک «محفظه مرطوب»، و بیش از دوازده مایل اتاقلک انبار است.

امشب، دانشمند کاترین سالومون در حالیکه با وولووی¹ سفیدش به طرف دروازه امنیتی اصلی ساختمان می راند احساس آشفتگی می کرد.

نگهبان با لبخندی گفت: «طرفدار فوتبال نیستید، خانم سالومون؟» صدای تلویزیون را که در حال پخش برنامه قبل از بازی حذفی رد اسکینز بود کم کرد.

کاترین با لبخندی زورکی گفت: «شب یکشنبه است.»

«اوه، درسته. جلسه تون.»

کاترین با نگرانی پرسید: «اون هنوز اینجاست؟»

نگهبان نگاهی به کاغذهای دم دستش کرد و گفت: «اسمش رو توی لیست نمی بینم.»

«زود اومدم.» کاترین با حالتی دوستانه دستی تکان داد و راهش را در میان جاده اتصالی پیچ در پیچ ادامه داد و به طرف محل پارک کوچک و دو ردیفه ای که همیشه در آن پارک می کرد راه افتاد. شروع به برداشتن وسایلش کرد و در آینه جلو نگاه سریعی به خودش انداخت - این کارش بیشتر از روی عادت بود تا از روی خودبینی.

کاترین سالومون از نعمت پوست انعطاف پذیر مدیترانه ای دودمانش برخوردار شده بود، و حتی در پنجاه سالگی هم پوستش رنگ زیتونی صافی داشت. او تقریباً هیچ آرایش نمی کرد و موهای لخت سیاه کلفتش را هیچ حالتی نمی داد. مثل برادر بزرگترش، پیتر، چشمانی خاکستری و هیگلی قلمی، و زیبایی اشرافی داشت.

مردم اکثر اوقات به آنها می گفتند: اگه دوقلو بودید خیلی بهتر بود.

وقتی کاترین تنها هفت سال داشت پدرشان با سرطان از پا درآمده بود، و او خاطرات کمی از او داشت. برادر کاترین، که هشت سال از او بزرگتر بود و موقعی که پدرشان مرد تنها پانزده سال داشت، سفرش را به سوی پدرسالار خانواده سالومون شدن خیلی زودتر از اینکه کسی به خواب هم ببیند آغاز کرده بود. بهرحال، همانطور که انتظار می رفت، پیتر با بزرگی و قدرتی درخور نام خانوادگیشان نقش خود را ایفا کرده بود. تا به امروز، او هنوز هم طوری از کاترین مراقبت می کرد که انگار بچه هستند.

کاترین با وجود اینکه از نظر خواستگار کمبودی نداشت، و با وجود اصرارهای گاه و بیگاه برادرش، هرگز ازدواج نکرده بود. علم و دانش به شریک زندگی او تبدیل شده بود، و کارش برای او خیلی هیجان انگیز تر و خوشنود کننده تر از هر مردی بود.

کاترین اصلاً از چیزی پشیمان نبود.

رشته ای که انتخاب کرده بود - علوم نوئیک - اولین بار که او در موردش شنیده بود واقعا رشته ای ناشناخته بود، اما در سال های اخیر به تدریج درهای جدیدی از درک و فهم را به درون قدرت ذهن انسان گشوده بود.

استعداد نهفته ما واقعا حیرت آورده.

دو کتابی که کاترین در زمینه علوم نوئیک نوشته بود او را به یک رهبر در این رشته گمنام تبدیل کرده بود، اما تازه ترین اکتشافاتش، وقتی منتشر می شدند، وعده می دادند که علوم نوئیک به موضوع گفتگویی رایج در سراسر دنیا تبدیل خواهد شد.

بهرحال، امشب، آخرین چیزی که در ذهنش می گذشت علم بود. ساعاتی قبل، اطلاعات واقعا نگران کننده ای در ارتباط با برادرش دریافت کرده بود. هنوز هم باورم نمی شه حقیقت داشته باشه. تمام بعدازظهر به چیزی جز آن فکر نکرده بود.

نم نم باران سبکی بر روی شیشه جلوی ماشینش ضرب گرفت، و کاترین سریع وسایلش را جمع کرد تا داخل شود. می خواست از ماشینش پیاده شود که تلفن همراهش زنگ زد. نگاهی به شماره تماس گیرنده انداخت و نفس عمیقی کشید.

سپس موهایش را پشت گوشش زد و خودش را آماده کرد تا تلفن را جواب دهد. شش مایل آنطرف تر، ملخ با تلفن همراهی که در گوشش گرفته بود در حال عبور از میان راهروهای عمارت کنگره بود. در حالیکه تلفن بوق می زد صبورانه منتظر ماند.

سرانجام، صدای زنی جواب داد. «بله؟»

ملخ گفت: «باید دوباره همدیگه رو ببینیم.»

مکثی طولانی به وجود آمد. «همه چیز مرتبه؟»

ملخ گفت: «اطلاعات تازه ای دارم.»

«بگو.»

ملخ نفس عمیقی کشید. «اونی که برادرت معتقد توی دی.سی¹ مخفی شده...؟»

«خب؟»

«میشه پیداش کرد.»

کاترین سالومون با لحنی حیرت زده گفت: «یعنی می گی که—واقعیته داره؟»

ملخ با خودش لبخند زد. «بعضی وقت ها افسانه ای که مدت ها پایدار مونده... حتما دلیلی داره که پایدار مونده.»

فصل 6

«از این نزدیک تر نمی تونی پارک کنی؟» لنگدان همینکه راننده اش در خیابان اول، ربع مایل دورتر از عمارت کنگره پارک کرد ناگهان موجی از تشویش و اضطراب در خود احساس کرد.

راننده گفت: «نه متاسفانه. به خاطر مسائل امنیتی. دیگه اجازه نمی دن هیچ وسیله نقلیه ای نزدیک عمارت پارک بشه. معذرت می خوام، آقا.»

لنگدان نگاهی به ساعتش انداخت، و از اینکه از همین الان ساعت 6:50 شده بود تعجب کرد. یک منطقه ساختمان سازی نزدیک تفرجگاه ملی آنها را معطل کرده بود، و سخنرانی اش تا ده دقیقه دیگر شروع می شد.

¹ . مخفف واشنگتن دی.سی

راننده از ماشین پیاده شد و در را برای لنگدان باز کرد و گفت: «هوا داره تغییر می کنه. باید عجله کنید.» لنگدان دستش را به طرف کیف پولش برد تا به راننده انعام بدهد، اما راننده قبول نکرد.

«میزبانتون قبلا انعام خیلی سخاوتمندانه ای رو پرداخت کرده.»

لنگدان درحالیکه وسایلش را جمع می کرد با خود گفت: مشخصه پیتتر همینه. «خیلی خب، از زحمات ممنونم.»

هنگامیکه لنگدان به محل اجتماع طاقدار زیبایی نزدیک شد که به سمت ورودی بازدید کنندگان «زیرزمینی» پایین می رفت اولین قطرات باران شروع به باریدن کرد.

مرکز بازدید کنندگان عمارت، پروژه پرخرج و بحث برانگیزی از کار درآمده بود. این فضای زیرزمینی که به عنوان شهری زیرزمینی توصیف شده بود که با قسمت هایی از دیزنی وُرد¹ برابری می کند، طبق گزارشات، فضایی به مساحت تقریباً نیم میلیون فوت مربع برای گالری های هنری، رستوران ها، و سالن های جلسه فراهم می کرد. لنگدان همیشه چشم انتظار دیدن آن مانده بود، هرچند کاملاً پیش بینی نکرده بود که چنین مسافتی را با پای پیاده طی کند.

آسمان هر لحظه تهدیدآمیزتر می شد، و او شروع کرد به آهسته دویدن، چون کفش هایش زیاد به درد دویدن روی سیمان خیس نمی خوردند. من برای سخنرانی لباس پوشیدم، نه برای دوی چهارصد متر سرازیری توی بارون!

وقتی به ته ورودی رسید از نفس افتاده بود. لنگدان از در چرخان رد شد و چند لحظه در راهروی بزرگ ایستاد تا نفسش جا بیاید و باران را از روی خود بتکاند. وقتی این کار را تمام کرد، چشمانش را بالا آورد و فضای تازه تکمیل شده مقابلش را دید.

خیلی خب، تحت تأثیر قرار گرفتم.

مرکز بازدید کنندگان عمارت اصلاً آن چیزی نبود که انتظارش را داشت. چون فضای آنجا زیرزمینی بود، لنگدان نگران عبور از آن شده بود. در یک حادثه دوران کودکی تمام شب را تک و تنها در ته چاه عمیقی گیر افتاده بود، و لنگدان اکنون با نفرت عجزآوری نسبت به فضاهای بسته زندگی می کرد. ولی این فضای زیرزمینی... به نوعی خوش هوا بود.

روشن. جادار.

سقف آنجا پهنه وسیعی از شیشه با مجموعه ای از لوازم روشنایی دراماتیک بود که نور ملایمی را در طول فضای داخلی که به رنگ مروارید بود می افکندند.

در وضعیت عادی، لنگدان یک ساعت تمام را صرف تحسین معماری آنجا می کرد، اما از آنجاییکه فقط پنج دقیقه تا شروع مراسم وقت داشت، سرش را پایین انداخت و با سرعت از میان راهروی اصلی به سوی نقطه بازرسی امنیتی و پلکان برقی راه افتاد. به خودش گفت: خونسرد باش. پیتتر می دونه که توی راهی. مراسم بدون تو شروع نمی شه.

در نقطه امنیتی، یک نگهبان اسپانیولی جوان در حالیکه لنگدان جیب هایش را خالی می کرد و ساعت قدیمی اش را در می آورد با او حرف می زد.

نگهبان که به نظر می رسید کمی خنده اش گرفته، گفت: «میکی ماوس²؟»

¹ . Disney World نام یک پارک تفریحی در فلوریدا

² . Micky Mouse

لنگدان که به این اظهار نظر عادت کرده بود، سر تکان داد. ساعت میکی ماوس نسخه کلکتور را پدر و مادرش در تولد نه سالگی اش به او هدیه داده بودند. «این رو می پوشم که به یادم بندازه زیاد تند نرم و زندگی رو زیاد جدی بگیرم.»

نگهبان با لبخندی گفت: «فکر نکنم فایده ای داشته باشه. آخه به قیافه تون میاد خیلی عجله داشته باشید.» لنگدان لبخند زد و کیفش را از میان دستگاه اشعه ایکس رد کرد. «سالن مجسمه سازی از کدوم طرفه؟» نگهبان به سمت پلکان برقی اشاره کرد. «تابلوها رو می بینید.» «ممنون.» لنگدان کیفش را از روی دستگاه حامل برداشت و با عجله راه افتاد.

هنگامیکه پله برقی بالا می رفت، لنگدان نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را سر و سامان دهد. از میان شیشه باران خورده سقف به گنبد کوه مانند عمارت بالای سرش خیره شد. ساختمان شگفت انگیزی بود. مجسمه آزادی، که تقریباً سیصد فوت بالاتر از بام ساختمان قد برافراشته بود، مانند دیده بانی خیالی به درون تاریکی مه آلود شب خیره شده بود. اینکه کارگرانی که هر تکه از مجسمه برنزی نوزده و نیم فوتی را بالا می بردند، خودشان بردگانی بودند همیشه به نظر لنگدان طعنه آمیز می آمد - رازی از عمارت کنگره که به ندرت در مطالب درسی کلاس های تاریخ دبیرستان گنجانده می شد.

تمام این ساختمان، در حقیقت، خزانه ای از رازهای عجیب و غریب بود، شامل یک «وان قاتل» که مسئول قتل سینه پهلویی معاون رئیس جمهور هنری ویلسون¹ بود، یک پلکان با لکه های خون دائمی که به نظر می رسید تعداد بی شماری از مهمانان در بالای آن در رفت و آمد هستند، و یک تالار زیرزمینی مهر و موم شده که در سال 1930 کارگران اسب مسموم شده ژنرال جان الکساندر لوگان² را در حالی پیدا کردند که زمان زیادی از مردن آن گذشته بود.

با اینحال، هیچ یک از افسانه ها، به اندازه ادعای وجود سیزده روح مختلف که به این ساختمان رفت و آمد می کردند ماندگارتر نبود. بارها گزارش شده بود که روح پیه ر لنفانت مهندس شهرسازی در این سالن ها سرگردان است، و خواستار پرداخت صورتحساب هایش است، که اکنون دویست سال از انقضای آنها می گذرد. روح کارگری که در جریان ساخت گنبد عمارت از بالا سقوط کرده بود در حالی دیده شده بود که با جعبه ای از ابزارهای کارش در راهروها سرگردان بود. و، البته، معروف ترین همه ارواح، به دفعات در زیرزمین عمارت دیده شده بود - گربه مردنی سیاهی که در پیچ و خم وحشتناک راهروهای باریک و اتاقک های زیر ساختمان پرسه می زد.

لنگدان از روی پله برقی به بیرون قدم گذاشت و دوباره به ساعتش نگاه کرد. سه دقیقه. با عجله از راهروی پهن پایین رفت و در حالیکه حرف های اولیه اش را با خود تمرین می کرد تبلوها را به سمت سالن مجسمه سازی دنبال کرد. لنگدان باید می پذیرفت که حرف های معاون پیتر صحیح بوده اند؛ این موضوع سخنرانی، با مراسمی به میزبانی یک فراماسون برجسته، در واشنگتن دی.سی خیلی جور در می آمد.

اینکه دی.سی تاریخچه فراماسونی باشکوهی داشت به هیچوجه یک راز محسوب نمی شد. سنگ گوشه همین ساختمان در یک مراسم کاملاً فراماسونی توسط خود جرج واشنگتن³ گذاشته شده بود. این شهر توسط

¹. Henry Wilson

². General John Alexander Logan

³. George Washington اولین رئیس جمهور آمریکا

فراماسون های استاد طراحی شده بود- جرج واشنگتن، بن فرانکلین¹، و پیه ر لنفانت - مغزهای متفکری که پایتخت جدیدشان را با نمادگری، معماری، و هنر فراماسونی آراسته بودند.

البته، مردم همه جور عقایدی از دیوانگی در اون نمادها می بینند.

خیلی از تئوریست های توطئه ادعا می کردند که نیاکان فراماسونی رازهای قدرتمندی را در سراسر واشنگتن به همراه پیام های نمادینی که در طرح بندی خیابان های شهر نهفته است پنهان کرده اند. لنگدان هیچوقت توجهی به این ها نمی کرد. اطلاعات نادرست راجع به فراماسون ها آنقدر رایج بود که به نظر می رسید حتی دانشجویان تحصیلکرده هاروارد هم در کمال تعجب درک پیچیده ای از انجمن برادری داشته باشند.

سال گذشته، یک دانشجوی سال اول با قیافه ای حیرت زده با تصویری چاپی که از اینترنت گرفته بود وارد کلاس لنگدان شده بود. نقشه ای از واشنگتن بود که در آن خیابان های معینی سایه روشن شده بودند و شکل های گوناگونی را تشکیل داده بودند - ستاره های پنج رأس شیطانی، یک پرگار و گونیای فراماسونی، کله بافومت² - که ظاهراً ثابت می کرد فراماسون هایی که واشنگتن را طراحی کرده بودند، در یک جور توطئه مرموز و تاریک دست داشتند.

لنگدان گفت: «سرگرم کننده است. ولی زیاد قانع کننده نیست. اگه به اندازه کافی روی یه نقشه خط های متقاطع بکشی، مطمئناً همه جور شکلی توش پیدا می کنی.»

بچه فریاد زد: «ولی این نمی تونه تصادفی باشه.»

لنگدان صبورانه به دانشجو نشان داد که دقیقاً همان اشکال می توانند روی نقشه ای از خیابان های دیترویت³ شکل بگیرند.

به نظر می رسید که بچه شدیداً نا امید شده است.

لنگدان گفت: «دلرسد نشو. واشنگتن رازهای باورنکردنی ای داره... فقط هیچ کدومشون توی این نقشه خیابون نیستن.»

مرد جوان سرش را بالا آورد. «راز؟ مثلاً چه رازی؟»

«هر سال بهار من واحدی رو تدریس می کنم به اسم نمادهای سرّی. توی اون زیاد در مورد دی.سی حرف می زنم. باید این واحد رو بگیری.»

«نمادهای سرّی!» دانشجو باز هم هیجان زده شده بود. «پس نمادهای شیطانی توی دی.سی هست.»

لنگدان با لبخندی گفت: «متأسفم، ولی کلمه سرّی، با اینکه آدم رو به یاد شیطان پرستی میندازه، در واقع به معنی «مخفی» یا «گمنام» هست. در دوران استبداد مذهبی، علم و بصیرتی که ضد تعلیمات بود می بایست پنهان و «سرّی» نگه داشته بشه، و چون کلیسا این رو تهدیدی برای خودش تلقی می کرد، هر چیز «سرّی» رو شیطانی معرفی کرد، و تبعیض ادامه پیدا کرد.»

بچه با حالت پژمرده ای گفت: «اوه.»

با این وجود، بهار آن سال، لنگدان دانشجوی سال اول را که در ردیف جلو نشسته بود به جا آورد، در حالیکه پانصد دانشجو با هیاهوی بسیار در تئاتر سندرز¹ دانشگاه هاروارد، که یک سالن سخنرانی قدیمی خالی با نیمکت های چوبی جیرجیری بود جمع شده بودند.

¹ Benjamin Franklin سیاستمدار، دانشمند و نویسنده آمریکایی

² Baphomet نام یک خدای پگانی خیالی

³ Detroit شهری در ایالت میشیگان

لنگدان از رو سکوی وسیع فریاد زد: «صبح همگی به خیر.» به طرف یک پروژکتور اسلاید چرخید، و تصویری در پشت سرش ظاهر شد. «در همین حالی که دارید توی صندلی هاتون جاگیر می شید، چند نفر از شما ساختمون توی این تصویر رو می شناسه؟»

چندین صدا همزمان گفتند: «عمارت کنگره! واشنگتن دی.سی!»
«بله. نُه میلیون پوند آهن آلات در اون گنبد به کار رفته. یه شاهکار بی نظیر از نبوغ معماری برای دههٔ 1850»

یک نفر فریاد زد: «باحاله!»

لنگدان که آرزو می کرد یک نفر آن کلمه را قدغن کند، چشمانش را چرخاند و گفت: «خیلی خب، حالا چند نفر از شما تا حالا به واشنگتن رفته؟»
تک و توکی از دست ها بالا رفتند.

لنگدان با تعجیبی ساختگی گفت: «اینقدر کم؟ حالا چند نفر از شما به رم، پاریس، مادرید، یا لندن رفته؟»
تقریباً همهٔ دست های داخل سالن بالا رفتند.

طبق معمول. یکی از مناسک گذر برای بچه دانشگاهی های آمریکایی، یک تابستان با بلیط سفری اروپایی قبل از رویارویی با حقیقت تلخ زندگی واقعی بود. «اینطور که معلومه خیلی از شماها بیشتر به اروپا سفر کردید تا پایتخت خودتون. به نظر شما علتش چیه؟»

یک نفر از آن عقب فریاد زد: «توی اروپا محدودیت سنی برای مشروب خوردن ندارن.»
لنگدان با لبخندی گفت: «حالا مگه محدودیت سنی مشروب در اینجا مانعتون میشه؟»
همه خندیدند.

روز اول مدرسه بود و از همیشه بیش تر طول کشید تا دانشجویان در صندلی هایشان جاگیر شوند و مدام در نیمکت های چوبیشان جا به جا می شدند و جیر جیر می کردند. لنگدان عاشق تدریس در این سالن بود چون همیشه با گوش دادن به مقدار جیر جیر صندلی آنها می فهمید که شاگردانش چقدر به درس توجه می کنند.
لنگدان گفت: «از شوخی گذشته، واشنگتن دی.سی چند تا از بهترین معماری ها، هنرها، و نمادپردازی ها رو داره. چرا قبل از اینکه پایتخت خودتون رو ببینید به کشورهای خارجی برید؟»

یک نفر گفت: «چیزهای باستانی باحال ترن.»

لنگدان توضیح داد: «و من تصور می کنم که، منظور شما از چیزهای باستانی، قلعه، دخمه، معبد، و این جور چیزهاست؟»

آنها سرهایشان را همزمان با هم تکان دادند.

«بسیار خب. حالا، اگه بهتون بگم که واشنگتن دی.سی، همهٔ این چیزها رو داره چی؟ قلعه، دخمه، هرم، معبد... همهٔ این ها رو داره.»

صدای جیر جیر کمتر شد.

لنگدان در حالیکه صدایش را پایین می آورد و به جلوی سکو حرکت می کرد، گفت: «دوستان، طی یک ساعت بعد، می فهمید که کشور خودمون پر از رمز و راز و تاریخ نهفته است. و دقیقاً مثل اروپا، همهٔ بهترین رازها از دید سرسری پنهان هستن.»

سکوت مرگباری بر صندلی های چوبی حاکم شد.

گیرتون آوردم.

لنگدان نور چراغ‌ها را کم کرد و اسلاید بعدی را آورد. «کی می‌تونه بگه جرج واشنگتن اینجا داره چکار می‌کنه؟»

اسلاید، تابلویی دیواری از جرج واشنگتن را نشان می‌داد که لباس سلطنتی فراماسونی به تن داشت و جلوی ابزار عجیب و غریبی ایستاده بود - سه پایه چوبی غول‌پیکری که یک رشته طناب و قرقره را نگه داشته بود و تکه سنگ بسیار بزرگی از آن آویزان بود. گروهی از ناظران خوش‌سر و لباس دور و اطراف او ایستاده بودند. یک نفر به خود جرأت داد و گفت: «داره اون تکه سنگ بزرگ رو بلند می‌کنه؟»

لنگدان چیزی نگفت، و ترجیح داد که یکی از شاگردان در صورت امکان حرف او را تصحیح کند.

دانش آموز دیگری پیشنهاد کرد: «در واقع، من فکر می‌کنم واشنگتن داره سنگ رو پایین میاره. اون یه لباس فراماسونی پوشیده. من قبلاً عکس فراماسون‌هایی رو دیدم که دارن سنگ گوشه رو می‌ذارن. توی این مراسم همیشه از اون شیء سه پایه برای پایین آوردن اولین سنگ استفاده می‌کنن.»

لنگدان گفت: «عالی بود. این تابلو پدر کشور ما رو نشون می‌ده که از یه سه پایه و قرقره برای گذاشتن سنگ گوشه عمارت کنگره ما در 18 سپتامبر سال 1793، بین ساعات یازده و ربع و دوازده و نیم استفاده می‌کنه.» لنگدان مکثی کرد، و کلاس را زیر نظر گرفت. «کسی می‌تونه اهمیت این تاریخ و ساعت رو به من بگه؟»

سکوت.

«اگه بهتون بگم این زمان دقیق توسط سه نفر از فراماسون‌های معروف - جرج واشنگتن، بنجامین فرانکلین، و پیه ر لنفانت، معمار اولیه دی.سی انتخاب شده چی؟»
باز هم سکوت.

«خیلی ساده است، سنگ گوشه در اون تاریخ و ساعت گذاشته شد چون، گذشته از مسائل دیگه، کاپوت دراکونیس¹ خجسته در برج سنبله بود.»
همه نگاه‌های عجیبی رد و بدل کردند.

یکی گفت: «صبر کنید ببینم، منظورتون... مثل طالع بینی؟»

«دقیقا. هرچند با اون طالع بینی که ما امروز می‌شناسیم فرق داره.»

دستی بالا رفت. «منظورتون اینه که پدران ما به طالع بینی اعتقاد داشتن؟»

لنگدان با نیش باز گفت: «چه جورم. اگه بهتون بگم شهر واشنگتن دی.سی، بیشتر از هر شهری در دنیا نشانه‌های مربوط به طالع بینی در معماریش داره چی می‌گید - منطقه البروج، نمودارهای ستاره‌ای، سنگ گوشه‌هایی که با تاریخ و زمان دقیق طالع بینانه گذاشته می‌شن؟ بیش از نیمی از تدوین‌کنندگان قانون اساسی ما فراماسون بودن، مردانی که قویا معتقد بودن که ستاره‌ها و سرنوشت به هم مرتبط هستن، مردانی که در هنگام ساختن دنیای جدیدشون توجه دقیقی به نظم و ترتیب آسمون‌ها می‌کردن.»

«ولی تمام اون مسئله راجع به اینکه سنگ گوشه عمارت کنگره موقعی گذاشته شده که کاپوت دراکونیس در برج سنبله بوده - کی اهمیتی به این می‌ده؟ نمی‌تونه یه تصادف باشه؟»

¹ Caput Draconis. کلمه ای لاتین به معنی سر ازدها که در اصطلاح نجوم و طالع بینی به گرهی در مدار ماه می‌گویند که به طرف شمال حرکت می‌کند.

«یه تصادف تاثیر گذار، با توجه به اینکه سنگ گوشه سه ساختمان که مثلث فدرال رو تشکیل می دن - عمارت کنگره، کاخ سفید، و بنای یادبود واشنگتن - همه در سال های جداگانه ای گذاشته شدن ولی طوری با دقت زمانبندی شدن که دقیقا تحت همین شرایط طالع بینانه واقع بشن.»

نگاه لنگدان با اتاقی پر از چشمان از حدقه بیرون زده مواجه شد. تعدادی از سرها پایین رفتند و شاگردان شروع کردند به یادداشت برداشتن.

دستی در آن عقب بالا رفت: «چرا این کار رو کردن؟»

لنگدان با خنده گفت: «جواب این سؤالت یه نیم سال کامل طول می کشه. اگه خیلی کنجکاو شدی، باید واحد عرفان منو بگیری. راستش رو بگم، فکر نمی کنم شما بچه ها از نظر احساسی آمادگی شنیدن جواب رو داشته باشین.»

آن شخص فریاد زد: «چی؟ امتحانش مجانبه!»

لنگدان با حالتی نمایشی در مورد آن فکر کرد و بعد سرش را تکان داد و آنها را دست انداخت. «متاسفم، نمی تونم این کار رو بکنم. بعضی از شما فقط سال اولی هستید. می ترسم مغزتون رو بترکونه.» همه فریاد زدند: «بگید!»

لنگدان شانه هایش را بالا انداخت. «شاید بهتر باشه به فراماسون ها یا ستاره شرقی¹ ملحق بشید و از منبعش در این باره چیزی بفهمید.»

مرد جوانی گفت: «ما نمی تونیم وارد اینا بشیم. فراماسون ها مثل یه انجمن فوق سری هستن.»

«فوق سری؟ واقعا؟» لنگدان به یاد انگشتر فراماسونی بزرگی افتاد که دوستش پیتر سالومون با افتخار به دست راستش می کرد. «پس چرا فراماسون ها آشکارا انگشتر، گیره کراوات، یا سنجاق های فراماسونی می پوشن؟ چرا ساختمان های فراماسونی آشکارا مشخص شدن؟ چرا تاریخ جلساتشون رو توی روزنامه می نویسه؟» لنگدان به همه قیافه های متحیر لبخند زد. «دوستان، فراماسون ها یه انجمن سری نیستن... اونا انجمنی با رازها هستن.»

یک نفر زیر لب گفت: «هر دوتاش یکیه.»

لنگدان او را به چالش کشاند: «جدی؟ به نظر تو کوکا کولا² یه انجمن سریه؟»

شاگرد گفت: «البته که نه.»

«خب، اگه بری شعبه مرکزیش در بزنی و ازشون بخوای که دستور ساخت کوکای کلاسیک رو بهت بگن چی؟»

«هیچ وقت نمی گن.»

«دقیقا. برای یاد گرفتن عمیق ترین راز کوکا کولا، باید به شرکتش ملحق بشی، چندیدن سال کار کنی، قابل اعتماد بودن رو ثابت کنی، و بالاخره به رتبه های بالاتر شرکت برسی، که اونجا ممکنه اطلاعات رو باهات تقسیم کنن. بعدش سوگند رازداری می خوری.»

«پس یعنی می گید فراماسونری مثل یه شرکته؟»

¹ Eastern Star. انجمن ستاره شرقی بزرگترین سازمان برادرانه جهان است که هم مردان و هم زنان می توانند به آن بپیوندند. این سازمان که در سال 1850 تاسیس شد، دارای تقریبا ده هزار شعبه در بیست کشور دنیاست و شعبه مرکزی آن حدود یک میلیون نفر عضو دارد.

² Coca-Cola

«فقط تا جاییکه به سلسله مراتب سخت گیر داشته باشن و رازداری رو خیلی جدی بگیرن.»
جوانی گفت: «عمومی من به فراماسونه. و زن عموم از این کار بدش میاد چون عموم در این باره باهاش حرف نمی زنه. زن عموم می گه فراماسونری به جور دین عجیب و غریبه.»
«به عقیده نادرست رایج.»

«یعنی دین نیست؟»

لنگدان گفت: «از آزمایش قطعیت استفاده کنید. کی اینجا واحد دین تطبیقی پروفوسور ویترسپون¹ رو گرفته؟»
دست های زیادی بالا رفتند.

«خوبه. پس بگید ببینم، سه شرط لازم برای اینکه به ایدئولوژی رو دین به حساب بیاریم چیه؟»

زنی پیشنهاد کرد: «اع.ت. اطمینان، عقیده، تغییر²»

لنگدان گفت: «درسته. دین، اطمینان به رستگاری می ده؛ دین به الهیات دقیق عقیده داره؛ و دین، بی ایمان ها رو تغییر می ده.» مکث کرد. «بهرحال، فراماسونری، داره با به تیر سه نشون می زنه. فراماسون ها هیچ وعده ای به رستگاری نمی دن؛ هیچ دین شناسی بخصوصی ندارن؛ و به دنبال این نیستن که دین کسی رو تغییر بدن. در حقیقت، در داخل لژهای فراماسونی، بحث در مورد دین ممنوعه.»

«پس یعنی... فراماسونری ضد دینه؟»

«برعکس. یکی از لازمه های فراماسون شدن اینه که باید به به قدرت بالاتر اعتقاد داشته باشی. فرق بین روحانیت فراماسونی و دین سازمان یافته اینه که فراماسون ها تعریف یا اسم بخصوصی رو به به قدرت بالاتر تحمیل نمی کنن. به جای هویت های دینی مشخصی مثل خدا، الله، بودا، یا عیسی مسیح، فراماسون ها عبارت های کلی تری رو مثل قادر متعال یا معمار بزرگ جهان به کار می برن. این باعث می شه که فراماسون هایی از دین و مذهب های مختلفی دور هم جمع بشن.»

«یه کم شگفت آور به نظر می رسه.»

لنگدان پیشنهاد کرد: «یا شاید هم، به طرز نیرو بخشی روشنفکرانه؟ در این عصر جدید که تمدن های مختلفی دارن سر اینکه کدوم تعریف در مورد خدا بهتره همدیگه رو می کشن، می شه گفت رسم تاب و تحمل و بی تعصبی فراماسون ها ستودنیه.» لنگدان روی سکو قدم زد. «علاوه بر این، درهای فراماسونری به روی همه نژادها، رنگ ها، و عقاید بازه، و برادری معنوی رو فراهم می کنه که به هیچ وجه تبعیضی قائل نمی شه.»

عضوی از کانون زنان دانشگاه بلند شد و گفت: «تبعیض قائل نمی شه؟ چند تا زن هستن که اجازه فراماسون شدن دارن، پروفوسور لنگدان؟»

لنگدان دستانش را به علامت تسلیم بالا برد. «به نکته جالبی اشاره کردید. فراماسونری، طبق رسوم، ریشه در صنف های اروپایی فراماسون های سنگ کار داشت و بنابراین به سازمان مردونه بود. چند صد سال پیش، بعضی ها می گن همین سال 1703، شعبه زنانه ای به نام ستاره شرقی تأسیس شد. اونا بیش از یه میلیون عضو دارن.»

زن گفت: «با اینحال، فراماسونری سازمان قدرتمندیه که زن ها رو بهش راه نمی دن.»

¹ Witherspoon .

² . تغییر دین و مذهب (نو کیشی)

لنگدان مطمئن نبود که فراماسون ها اخیرا واقعا چقدر قدرتمند هستند، و نمی خواست هم خودش را درگیر این موضوع کند؛ در کفراماسون های امروزی در همین حد بود که گروهی از پیرومردهای بی آزاری باشند که سر خودشان را با پوشیدن لباس های فاخر گرم کنند... و تمام تلاششان این بود که گروه توطئه گری از دلایان قدرت زیرزمینی باشند که دنیا را اداره می کنند. بدون شک، حقیقت جایی در میانه قرار داشت. مرد جوانی با موهای مجعد که در ردیف آخر نشسته بود، گفت: «پروفسور لنگدان، اگه فراماسونری نه یه انجمن سریه، نه شرکته، و نه دین، پس چیه؟»

«خب، اگه قرار باشه از خود یه فراماسون بپرسی، این تعریف رو پیشنهاد می کنه: فراماسونری مجموعه ای از اصول اخلاقیه، که پوشیده از تمثیل و مزین به نمادهاست.»
«به نظر من تعبیریه برای همون "آیین عجیب و غریب".»
«گفتی عجیب و غریب؟»

بچه بلند شد و گفت «آره! شنیدم توی اون ساختمون های سری چه کارهایی می کنن! مراسم عجیبی که توی نور شمع با تابوت و طناب، و خوردن شراب توی جمجه انجام می شه. به این می گن عجیب و غریب!»
لنگدان به همه بچه های کلاس نگاه کرد. «این به نظر کس دیگه ای هم عجیب و غریب میاد؟»
همه یک صدا گفتند: «بله!»

لنگدان با حالتی مصنوعی آه سردی کشید. «خیلی بد شد. اگه این برای شما خیلی عجیب و غریبه، پس می دونم که هیچوقت نمی خواید به آیین من ملحق بشید.»
سکوتی بر کلاس حاکم شد. دانشجویی که عضو کانون زنان بود با لحن مضطربی گفت: «شما توی یه آیین هستید؟»

لنگدان سر تکان داد و صدایش را به نجوایی توطئه آمیز تبدیل کرد. «به کسی نگید، ولی من در روز پگانی¹ «را»² خدای خورشید، پای یه ابزار شکنجه باستانی زانو می زنم و نمادهای تشریفاتی از گوشت و خون مصرف می کنم.»

بچه های کلاس وحشت کرده بودند.

لنگدان شانه ای بالا انداخت. «و اگه هرکدمتون دوست داشت به من ملحق بشه، یکشنبه بیاد کلیسای هاروارد، زیر صلیب زانو بزنه، و در مراسم عشاء ربانی شرکت کنه.»
کلاس همچنان ساکت ماند.

لنگدان چشمکی زد. «ذهنتون رو باز کنید، دوستان. همه ما از اونچه که نمی فهمیم می ترسیم.»
صدای ناقوس ساعتی در راهروی عمارت کنگره طنین انداز شد.
ساعت هفت شد.

رابرت لنگدان اکنون داشت می دوید. در مورد یه ورود دراماتیک حرف بزن. در حالی که از میان راهرو عبور می کرد، در ورودی سالن مجسمه سازی ملی را از دور دید و مستقیم به طرف آن راه افتاد.
وقتی به در نزدیک شد، ایستاد و آرام راه رفت و چند نفس عمیق کشید. دکمه کتش را بست، اندکی چانه اش را بالا گرفت و درست موقعی که آخرین ناقوس نواخته شد از در وارد شد.
وقت نمایشه.

¹ . Pagan به معنی شرک و بت پرستی

² . Ra خدای خورشید مصریان باستان

هنگامیکه پروفیسور رابرت لنگدان وارد سالن مجسمه سازی ملی شد، چشمانش را بالا برد و به گرمی لبخند زد. لحظه ای بعد، لبخندش ناپدید شد. سر جایش خشکش زد. یک جای کار ایراد داشت.

فصل 7

کاترین سالومون زیر باران سرد با عجله از میان پارکینگ گذشت، در حالیکه با خودش می گفت کاش لباس های بیشتری از یک شلوار جین و یک پیراهن کشمیری پوشیده بود. هنگامیکه به ورودی اصلی ساختمان نزدیک شد، صدای غرش پالاینده های هوا بلندتر شد. او که گوش هایش هنوز از تماسی که به او شده بود زنگ می زدند به زور صدای آنها را می شنید. اونی که برادرت معتقد توی دی.سی مخفی شده... همیشه پیداش کرد. کاترین با خود اندیشید که این تصور، تقریباً غیرقابل باور است. او و تماس گیرنده باید بحث های زیادی با هم می کردند و قرار گذاشته بودند که این کار را همان بعد از ظهر انجام دهند. وقتی به در اصلی رسید، دچار همان احساسی شد که موقع وارد شدن به آن ساختمان عظیم به او دست می داد. هیچکس جای این مکان رو نمی دونه. تابلوی روی در نوشته بود:

مرکز پشتیبانی
موزه اسمیتسونی
¹(SMSC)

موسسه اسمیتسونی، با وجود داشتن دوجین موزه بزرگ در تفرجگاه ملی، کلکسیون آنچنان بزرگ داشت که فقط می شد 2 درصد از آن در یک زمان به نمایش گذاشته شود. 98 درصد دیگر کلکسیون باید یک جایی ذخیره می شد. و آن یک جا... اینجا بود.

تعجبی نداشت که، این ساختمان به طرز حیرت آوری دربردارنده انواع گوناگونی از آثار مصنوع بود - بوداهای غول پیکر، دست نوشته های قدیمی، دارت های سمی از گینه نو²، خنجرهایی با روکش جواهر، یک قایق ساخته شده از والانه. از آن شگفت آورتر گنجینه های طبیعی ساختمان بود - اسکلت های پلسیوسور³،

¹ . Smithsonian Museum Support Center

² . New Guinea

³ . جانور منقرض شده ای از دسته خزندگان، با سر کوچک، گردن دراز و انعطاف پذیر، چهار دست و پای پارومانند، و دمی کوتاه که در دوره مزوزوئیک می زیسته است.

کلکسیونری از شهاب سنگ های بی قیمت، یک اختاپوس غول پیکر، و حتی کلکسیونری از جمجه فیل که تدی روزولت¹ در بازگشت از سیاحتی به آفریقا با خود آورده بود.

اما هیچ یک از اینها دلیل این نبود که مدیر موسسه اسمیتسونی، یعنی پیتر سالومون، سه سال پیش خواهرش را به SMSC معرفی کرده بود. او خواهرش را به اینجا نیاورده بود که شگفتی های علمی را مشاهده کند، بلکه آنها را خلق کند. و این دقیقا همان کاری بود که کاترین این مدت در حال انجام آن بود.

در اعماق این ساختمان، در میان تاریکی دوردست ترین نقطه، آزمایشگاه علمی کوچکی وجود داشت که شباهتی به هیچ یک از آزمایشگاه های دیگر در دنیا نداشت. پیشرفت های اخیر که کاترین در اینجا در زمینه علوم نوئیک به آنها دست یافته بود شاخه هایی از همه نظام ها داشت - از فیزیک گرفته تا تاریخ، فلسفه، و مذهب. او با خودش اندیشید: به زودی همه چیز تغییر می کند.

هنگامیکه کاترین وارد لابی شد، نگهبان میز پذیرش به سرعت رادیو را کنار گذاشت و گوشی ها را از گوش هایش درآورد. لبخند پهنی زد و گفت: «خانم سالومون!»

«رد اسکینز؟»

نگهبان سرخ شد، و قیافه معصومانه ای به خودش گرفت. «برنامه قبل از بازی.»

کاترین لبخند زد. «به کسی نمی گم.» به سمت فلزیاب رفت و جیب هایش را خالی کرد. وقتی ساعت کارتیر² طلایی را از مچش باز کرد، همان احساس غم و اندوه همیشگی به او دست داد. آن ساعت را مادر کاترین به مناسبت هجدهمین سال تولدش به او هدیه داده بود. اکنون تقریبا ده سال از زمانی که مادرش با خشونت مرده بود می گذشت... زمانی که در آغوش کاترین مرده بود.

نگهبان به شوخی نجوا کرد: «خب، خانم سالومون؟ بالاخره می خواهید به کسی بگید اون عقب چکار می کنید؟»

کاترین نگاهش را بالا آورد. «یه روزی می گم، کایل³. ولی نه امشب.»

نگهبان با پافشاری گفت: «زود باشید دیگه. یه آزمایشگاه سری... توی یه موزه سری؟ حتما دارید یه کار باحال انجام می دید؟»

کاترین در حالیکه وسایلش را جمع می کرد، با خودش گفت: خیلی بیشتر از باحال.

¹ . تئودور روزولت (Theodore Roosevelt) بیست و ششمین رئیس جمهور آمریکا

² . Carteir

³ . Kyle

فصل 8

رابرت لنگدان بی حرکت در میان درگاه سالن مجسمه سازی ملی ایستاد و به صحنه حیرت انگیز جلوی خیره شد. اتاق دقیقاً همان طوری بود که به یاد داشت - نیم دایره متوازی که به سبک یک آمفی تئاتر یونانی ساخته شده بود. دیوارهای قوسی زیبا که از سنگ ماسه و گچ ایتالیایی بودند با ستون هایی از خرده سنگ های رنگارنگ تشکیل شده بودند، و کلکسیون مجسمه کشور در اینجا و آنجا دیده می شد - مجسمه هایی به اندازه واقعی از سی و هشت نفر از بزرگان آمریکا که در نیم دایره ای، روی پهنه لختی از کاشی های مرمری سیاه و سفید ایستاده بودند.

دقیقاً همانطوری بود که لنگدان یک بار در سخنرانی ای که به آنجا آمده بود به خاطر داشت.

امشب، اتاق خالی بود.

نه صندلی، نه تماشاگری، و نه پیتر سالومونی در کار نبود. فقط دسته ای از توریست ها که بی مقصد به این سو و آن سو قدم می زدند، و به ورود باشکوه لنگدان بی توجه بودند. منظور پیتر سالن مدور بود؟ به راهروی جنوبی و به سالن مدور نگاه کرد و دید که توریست ها در آنجا هم در حال پرسه زدن هستند.

صدای نواختن ناقوس ساعت از بین رفته بود. لنگدان اکنون رسماً دیر کرده بود.

با عجله به راهرو برگشت و یک معلم را پیدا کرد. «ببخشید، سخنرانی امشب موسسه اسمیتسونی، کجا برگزار شده؟»

معلم مردد ماند. «مطمئن نیستم، آقا. کی شروع میشه؟»

«لان!»

مرد سرش را تکان داد. «من راجع به هیچ مراسمی که امشب اینجا برای موسسه اسمیتسونی برگزار بشه خبر ندارم - دست کم، اینجا نه.»

لنگدان که سردرگم شده بود، با عجله به میان سالن برگشت و تمام آن مکان را بررسی کرد. یعنی سالومون داره باهام یه جور شوخی میکنه؟ لنگدان نمی توانست تصورش را بکند. تلفن همراهش و صفحه فکسی را که امروز صبح برایش آمده بود بیرون آورد و شماره پیتر را گرفت.

لحظه ای طول کشید تا تلفنش سیگنالی در داخل آن ساختمان عظیم پیدا کند. سرانجام، شروع به بوق زدن کرد.

لهجه جنوبی آشنا جواب داد: «دفتر پیتر سالومون، من آنتونی هستم. می تونم کمکتون کنم؟»

لنگدان با آرامش خاطر گفت: «آنتونی! خوشحالم که هنوز اونجایی. رابرت لنگدان هستم. مثل اینکه در مورد سخنرانی یه اشتباهی شده. من توی سالن مجسمه سازی ایستادم، اما هیچکس اینجا نیست. سخنرانی به جای دیگه ای منتقل شده؟»

«فکر نمی کنم، آقا. اجازه بدید چک کنم.» معاون پیتر لحظه ای مکث کرد. «مستقیماً با آقای سالومون قرار گذاشتید؟»

لنگدان گیج شده بود. «نه، من با تو قرار گذاشتم، آنتونی. امروز صبح!»

«بله، یادمه.» سکوتی پشت خط به وجود آمد. «یه کم بی دقتی از شما بود، اینطور نیست، پروفیسور؟»

لنگدان اکنون کاملاً گوش بزننگ شده بود. «ببخشید؟»

مرد گفت: «به این فکر کن... یه فکس دریافت کردی که ازت خواست شماره ای رو بگیری، که همین کار رو هم کردی. با یه آدم کاملاً غریبه حرف زدی که گفت معاون پیتر سالومونه. بعدش با رضایت کامل با یه هواپیمای خصوصی به واشنگتن اومدی و سوار یه ماشین که منتظرت بود شدی. درست می گم؟»

لنگدان سرمایی را در سرتاسر بدنش احساس کرد. «تو دیگه کی هستی؟ پیتر کجاست؟»

«متأسفانه پیتر سالومون روحش هم خبر نداره که تو امروز توی واشنگتن هستی.» لهجه جنوبی مرد از بین رفت، و صدایش به نجوایی ملیح و عمیق تر تبدیل شد. «تو اینجایی آقای لنگدان، چون من خواستم که اینجا باشی.»

فصل 9

در داخل سالن مجسمه سازی، رابرت لنگدان تلفن همراهش را به گوشش چسبانده بود و در دایره تنگی قدم می زد. «تو دیگه کی هستی؟»

پاسخ مرد، نجوایی ملایم و آرام بود. «نترس، پروفیسور. دلیلی داره که به اینجا احضار شدی.»

«احضار شدم؟» لنگدان حالت حیوانی را داشت که در قفس است. «من دزدیده شدم!»

«به سختی.» صدای مرد به شکل ترسناکی آرام بود. «اگه می خواستم آسیبی بهت برسونم، الان توی ماشین تاونت مرده بودی.» لحظه ای مکث کرد. «بهت اطمینان می دم که اهدافم کاملاً شرافتمندانه ان. فقط دوست دارم دعوتی رو بهت پیشنهاد کنم.»

نه ممنون. از موقع تجربیات لنگدان در اروپا طی چند سال گذشته، شهرت ناخواسته اش او را به آهنربایی برای اتفاقات عجیب و غریب تبدیل کرده بود، و این یکی از خطی بسیار جدی گذشته بود.

«ببین، من نمی دونم اینجا چه خبره، ولی دارم تلفن رو قطع می کنم -»

«کار عاقلانه ای نیست. اگه می خوای جون پیتر سالومون رو نجات بدی روزنه فرصت خیلی کوچیکه.»

لنگدان نفس تیزی کشید. «چی گفتی؟»

«مطمئنم که شنیدی.»

طوری که این مرد اسم پیتر را ادا کرده بود لنگدان را سر جایش میخکوب کرده بود. «راجع به پیتر چی می دونی؟»

«در حال حاضر، من از عمیق ترین رازهای خبر دارم. آقای سالومون مهمون منه، و من می تونم میزبان ترغیب کننده ای باشم.»

این ممکن نیست. «پیتر پیش تو نیست.»

«من تلفن همراهش رو جواب دادم. این باید تو رو به فکر بندازه.»

«من دارم به پلیس زنگ می زنم.»

مرد گفت: «نیازی نیست. مقامات تا چند لحظه دیگه بهت ملحق می شن.»

این دیوونه راجع به چی حرف می زنه؟ «اگه پیتر پیشته، همین الان بیارش پشت تلفن.»

«غیرممکنه. آقای سالومون بد جایی گیر افتاده.» مرد مکث کرد. «اون توی اعرافه¹»
«کجا؟» لنگدان متوجه شد که گوشی را آنقدر محکم به گوشش فشار داده که انگشتانش
بی حس شده اند.

مرد گفت: «اعراف؟ همیستگان²؟ همون جایی که دانته³ بلافاصله بعد از شاهکارش دوزخ⁴، سرودش رو بهش
اختصاص داد؟»

اشارات مذهبی و ادبی مرد، شک و تردید لنگدان را به اینکه با یک دیوانه سر و کار دارد به یقین تبدیل کرد.
دومین سرود. لنگدان آن را خوب بلد بود؛ هیچ کس بدون خواندن آثار دانته از فرهنگستان فیلیپس دکستر
رهایی نمی یافت. «یعنی می گی فکر می کنی پیتر سالومون در... عالم برزخه؟»

«یه کلمه گستاخانه که شما مسیحی ها به کار می برید، ولی آره، آقای سالومون توی میانه قرار داره.»
حرف های مرد در گوش های لنگدان معلق ماندند. «یعنی می گی پیتر... مُرده؟»
«نه دقیقا، نه.»

لنگدان در حالیکه صدایش به تیزی در سالن پخش می شد، داد زد: «نه دقیقا؟!» خانواده ای از توریست ها به
طرف او نگاه کردند. رویش را برگرداند و صدایش را پایین آورد. «مرگ معمولا یه مسئله همه چیز یا هیچ
چیزه!»

«منو به تعجب میندازی، پروفیسور. انتظار داشتم درک بهتری از رازهای مرگ و زندگی داشته باشی. یه دنیایی
در میانه وجود داره - دنیایی که پیتر سالومون در حال حاضر توش معلقه. اون، هم می تونه به دنیای تو
برگرده، هم می تونه راهش رو به دنیای بعدی ادامه بده... الان به کارهای تو بستگی داره.»

لنگدان سعی کرد منظورش را بفهمد. «از من چی می خوای؟»
«خیلی ساده است. یه چیز کاملا باستانی در دسترس تو قرار گرفته. و امشب، اون رو با من تقسیم می کنی.»
«اصلا نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.»

«نمی دونی؟ وانمود می کنی که چیزی از رازهای باستانی که به تو سپرده شدن نمی دونی؟»
لنگدان که اکنون حدس می زد این موضوع احتمالا در چه باره ای باشد، دچار احساسی مثل غرق شدن شد.
رازهای باستانی. او در مورد تجربیات چند سال پیشش در پاریس یک کلمه هم به کسی نگفته بود، اما
شیفتگان جام، پوشش های رسانه ای را به دقت دنبال کرده بودند، و بعضی از آنها نقطه ها را به هم وصل
کرده بودند و معتقد بودند که لنگدان اکنون محرم اطلاعاتی سرّی در رابطه با جام مقدس است - شاید هم
حتی مکان آن.

لنگدان گفت: «ببین، اگه در مورد جام مقدسه، می تونم بهت اطمینان بدم چیزی بیشتر از این نمی دونم که -
»

¹ اعراف (Araf) در دین اسلام عالمی است بین جهنم و بهشت برای کسانی که از نظر اخلاقی نه خوب محسوب می شوند و
نه بد.

² همیستگان یا همستگان (Hamistagan) در دین زرتشت عالمی است برای روح کسانی که اعمال خوب و بدشان با هم
برابر است.

³ دانته آلیگیه ری (Dante Alighieri) (1265-1321) شاعر ایتالیایی، که اثر معروفش «کمدی الهی» یکی از بزرگترین
آثار ادبی جهان محسوب می شود.

⁴ Inferno قسمت اول کتاب کمدی الهی که درباره سفر دانته به جهنم است.

مرد با لحن تندی گفت: «به هوش من توهین نکن، آقای لنگدان. من هیچ علاقه ای به چنین چیزهای بی معنی و پوچی مثل جام مقدس یا بحث های رقت انگیز نوع بشر در مورد اینکه تفسیر چه کسی از تاریخ درسته ندارم. بحث های دایره وار در مورد معناشناسی ایمان اصلا برام جذابیتی ندارن. اینها سوالاتی هستن که فقط از طریق مرگ جواب داده می شن.»

حرف های تند او لنگدان را گیج باقی گذاشت. «پس راجع به چیه؟»

مرد چندین ثانیه مکث کرد. «همونطور که ممکنه بدونی، درون این شهر یه مدخل باستانی وجود داره.»
مدخل باستانی؟

«و امشب، پروفیسور، تو اون رو برام باز می کنی. باید افتخار کنی که باهات تماس گرفتم - این دعوتِ عمرته. تنها تو انتخاب شدی.»

و تو هم عقلت رو از دست دادی. لنگدان گفت: «معذرت می خوام، ولی خیلی بد انتخاب کردی. من هیچی راجع به مدخل باستانی نمی دونم.»

«متوجه نیستی، پروفیسور. من نبودم که تو رو انتخاب کردم... پیتر سالومون بود.»

لنگدان با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: «چی؟»

«آقای سالومون به من گفت که چطور مدخل رو پیدا کنم، و برام اعتراف کرد که فقط یک نفر در روی زمین می تونه اون رو باز کنه. و گفت که اون یک نفر تویی.»

«اگه پیتر این رو گفته، اشتباه کرده... یا دروغ گفته.»

«فکر نکنم. وقتی این واقعیت رو اعتراف کرد در وضعیت شکننده ای بود، و من مایلم حرفش رو باور کنم.»

خشم سراسر وجود لنگدان را فرا گرفت. «دارم بهت هشدار می دم، اگه آسیبی به پیتر برسونی -»

مرد با لحنی حاکی از خرسندی گفت: «دیگه خیلی دیر شده. تا حالا چیزی رو که از پیتر سالومون می خواستم گرفتم. ولی برای خاطر اون، بهت پیشنهاد می کنم چیزی رو که از تو لازم دارم فراهم کنی. وقت طلاست...

برای هردوی شما. بهت پیشنهاد می کنم مدخل رو پیدا کنی و بازش کنی. پیتر راه رو نشون می ده.»

«پیتر؟ فکر کنم گفتم پیتر توی «برزخه».»

مرد گفت: «آنچه در زیر، در بالا.»

لنگدان سرمایی را درون بدنش احساس کرد. این پاسخ عجیب، یک مثلِ هرمنس¹ باستانی بود که اعتقاد به تماس فیزیکی آسمان و زمین را نشان می داد. آنچه در زیر، در بالا. لنگدان به سالن وسیع چشم دوخت و با خود فکر کرد که چطور امشب همه چیز یکدفعه از کنترل خارج شده است. «ببین، نمی دونم چطور مدخل

باستانی رو پیدا کنم. من دارم به پلیس زنگ می زنم.»

«هنوز واقعا متوجه نشدی، نه؟ اینکه چرا تو انتخاب شدی؟»

لنگدان گفت: «نه.»

او با خنده ای جواب داد: «از الان هر لحظه ممکنه متوجه بشی.»

سپس تلفن قطع شد.

لنگدان برای چند لحظه وحشتناک راست ایستاد، و سعی کرد آنچه را رخ داده بود در ذهنش مرور کند.

ناگهان، از دور، صدایی غیر منتظره شنید.

از سمت سالن مدور می آمد.

¹ . هرمنس (Hermes) از خدایان یونان باستان (خدای دزدی و سخنوری و بازرگانی و ...) و پسر زئوس

فصل 10

رابرت لنگدان در طول زندگی اش بارها وارد سالن مدور عمارت کنگره شده بود، ولی هرگز با دوی سرعت وارد آن نشده بود. وقتی وارد ورودی شمالی شد، گروهی از توریست ها را دید که در وسط سالن جمع شده بودند. پسرکی داشت جیغ می زد، و پدر و مادرش سعی می کردند او را آرام کنند. بقیه دور آنها جمع شده بودند، و چندین نفر از نگهبانان امنیتی نهایت تلاششان را می کردند تا اوضاع را روبراه کنند.

یک نفر با حالتی دیوانه وار گفت: «اون رو از آتل دستش بیرون کشید، و گذاشتش همینجا!»
وقتی لنگدان نزدیکتر رفت، در یک نگاه آنچه را که باعث آن همه آشوب و هیاهو شده بود دید. مسلما، شیئی که کف زمین عمارت بود چیز عجیبی بود، ولی دیدنش طوری نبود که باعث جیغ و داد شود.

اسبابی که روی زمین بود چیزی بود که لنگدان بارها آن را دیده بود. حوزه هنرهاروارد تعداد زیادی از این ها را داشت - مدل های پلاستیکی به اندازه طبیعی که مجسمه سازان و نقاشان از آنها برای تراشیدن پیچیده ترین اعضای صورت انسان استفاده می کردند، که در کمال تعجب، در این مورد صورت انسان نبود بلکه دست انسان بود. یه نفر یه دست مانکنی رو توی سالن مدور گذاشت و رفت؟

دست های مانکنی، یا به قول بعضی ها دست مصنوعی، انگشتان بند بندی داشتند که یک هنرمند را قادر می ساخت دست را به هر حالتی که می خواهد بگذارد، که در مورد بچه دانشگاهی های بی تجربه اغلب انگشت وسطی راست در هوا گرفته می شد. بهرحال، این دست مصنوعی، طوری قرار گرفته بود که انگشت نشانه و شست آن به طرف سقف اشاره می کرد.

بهرحال، وقتی لنگدان نزدیک تر رفت، متوجه شد که این دست مصنوعی غیرعادی است. سطح پلاستیکی آن مثل اکثر دست های مصنوعی دیگر صاف نبود. در عوض، سطح آن لکه لکه و کمی چین و چروک دار بود، و تقریبا به نظر می رسید...

مثل پوست واقعی.

لنگدان ناگهان ایستاد.

اکنون خون را می دید. خدای من!

مچ قطع شده به نظر می رسید روی یک پایه چوبی مبیخ دار فرو رفته است تا راست بایستد. او یکدفعه احساس حالت تهوع کرد. لنگدان در حالیکه نمی توانست نفس بکشد، به آرامی نزدیک تر شد، و دید که نوک انگشتان اشاره و شست با خالکوبی های ریزی تزئین شده اند. بهرحال، خالکوبی نبود که توجه لنگدان را جلب کرد. نگاهش فوراً به سمت انگشتر طلای آشنایی که در انگشت چهارم بود، حرکت کرد

نه.

لنگدان خودش را عقب کشید. وقتی متوجه شد که درحال نگاه کردن به دست راست قطع شده پیتر سالومون است دنیا جلوی چشمانش به چرخش درآمد.

فصل 11

وقتی کترین سالومون تلفن همراهش را قطع می کرد با خودش گفت: چرا پیتر جواب نمی ده؟ کجاست؟ سه سال بود که پیتر سالومون همیشه اولین نفری بود که سر ملاقات ساعت هفت یکشنبه شبشان حاضر می شد. این مراسم خانوادگی خصوصیشان بود، که راهی بود برای اینکه قبل از شروع هفته ای جدید ارتباطشان با هم برقرار بماند، و پیتر در جریان کارهای کترین در آزمایشگاه قرار بگیرد. کترین با خود گفت: اون هیچوقت دیر نمی کنه، و همیشه هم تلفنش رو جواب می ده. از همه بدتر اینکه، کترین هنوز مطمئن نبود که وقتی بالاخره پیتر برسد به او چه بگوید. حتی نمی دونم چطور راجع به چیزی که امروز فهمیدم سؤالم رو ازش شروع کنم.

همچنانکه از راهروی سیمانی پایین می آمد که مثل ستون فقراتی از SMSC می گذشت صدای قدم هایش به شکل موزونی شنیده می شد. این راهرو که به «خیابان» معروف بود، پنج محفظه بزرگ انبار ساختمان را به هم وصل می کرد. چهل فوت در هوا، دستگاه گردش خونی از لوله کشی نارنجی با ضربان قلب ساختمان می تپید - صدای تپش هوای پالوده به حجم هزاران فوت مکعب در گردش بود.

معمولاً، کترین در طول پیاده روی تقریباً ربع مایلی اش تا آزمایشگاهش، با شنیدن صدای نفس کشیدن ساختمان احساس آرامش می کرد. اما، امشب، صدای ضربان، او را عصبی کرد. آنچه امروز درباره برادرش فهمیده بود هر کسی را نگران می کرد، ولی با اینحال چون پیتر تنها خانواده ای بود که در دنیا داشت، کترین بخصوص از فکر اینکه ممکن است پیتر رازهایی را از او پوشانده باشد احساس ناراحتی می کرد.

تا جایی که او می دانست، پیتر فقط یک بار رازی را از او پنهان کرده بود... رازی شگفت آور که در انتهای همین کریدور پنهان شده بود. سه سال پیش، برادر کترین او را از این راهرو پایین برده بود، و او را با SMSC آشنا کرده بود و با خودنمایی مغرورانه ای تعدادی از اشیاء غیرعادی تر ساختمان را به او نشان داده بود - شهاب سنگ مریخی ALH-84001، خاطرات دستنوشته مصور سیتینگ بول¹،

¹ . Sitting Bull (1834-1980) رئیس سرخپوستان آمریکایی شمالی که رهبری جنگ لیتل بیگورن را علیه ژنرال کاستر و

کلکسیون‌های از کوزه‌های بال¹ مهر و موم شده حاوی نمونه‌های اصلی که توسط چارلز داروین² جمع‌آوری شده بودند.

در یک نقطه، از در سنگینی با پنجره‌های کوچک عبور کردند. کاترین نگاهی به آنچه در آنطرف بود انداخت و نفس نفس زنان گفت: «اون دیگه چیه؟!»
برادرش خندید و به راهش ادامه داد. «محفظه سه. بهش می‌گن محفظه خیس. ظاهرش تا حدی غیرعادیه، نه؟»

بیشتر ترسناکه. کاترین با عجله پشت سر او راه افتاد. این ساختمان مثل سیاره دیگری بود.
برادرش در حالی که او را از راهروی ظاهرا بی‌پایان پایین می‌برد، گفت: «چیزی که واقعا می‌خوام بهت نشون بدم توی محفظه پنجه. اون رو همین اخيرا اضافه کردیم. برای جای آثار مصنوعی که توی زیرزمین موزه ملی تاریخ طبیعی بود ساخته شد. اون کلکسیون به خاطر جا به جایی اینجا، برای حدودا پنج سال دیگه برنامه ریزی شده، که این یعنی محفظه پنج در حال حاضر خالیه.»
کاترین نگاهی به آن انداخت: «خالیه؟ پس چرا داریم بهش نگاه می‌کنیم؟»
چشمان خاکستری برادرش با شیطنت آشنایی برق زد. «به فکرم رسید که چون هیچ کس از اینجا استفاده نمی‌کنه، شاید تو بتونی ازش استفاده کنی.»
«من؟»

«البته. فکر کردم شاید بتونی از یه فضای آزمایشگاه اختصاصی استفاده کنی - تأسیساتی که می‌تونن توی اون چند تا از اون آزمایش‌های نظری رو که تمام این چند ساله روی اونا کار کردی عملا اجرا کنی.»
کاترین با تعجب به برادرش خیره شد. «اما، پیتر، اون آزمایشات نظری هستن! عملا اجرا کردن اونا تقریبا غیرممکنه.»

«هیچ چیز غیرممکن نیست، کاترین، و این ساختمان برای تو عالیه. SMSC صرفا یه انبار گنج نیست؛ یکی از پیشرفته‌ترین تأسیسات تحقیقات علمی دنیاست. ما دائما داریم اشیائی از کلکسیون رو می‌بریم و با بهترین فناوری‌های کمی که پول قادر به خریدنش آزمایش می‌کنیم. تمام تجهیزاتی که ممکنه نیازت بشه اینجا در اختیارت قرار می‌گیره.»

«پیتر، فناوری‌هایی که برای اجرای این آزمایشات لازمن -»

«از قبل سر جاشونن.» لبخند پهنی زد. «کار آزمایشگاه تموم شده.»
کاترین دیگر کم آورد.

برادرش به راهروی دراز اشاره کرد. «الان می‌خوایم بریم ببینیمش.»

کاترین به سختی می‌توانست صحبت کند: «تو... تو یه آزمایشگاه برای من ساختی؟»

«این کار منه. موسسه اسمیتسونی برای پیشرفت دانش علمی تأسیس شد. من، به عنوان مدیر، باید این مسئولیت رو جدی بگیرم. من معتقدم اون آزمایشاتی که تو پیشنهاد کردی پتانسیل این رو دارن که مرزهای علم رو به طرف یه قلمروی کشف نشده گسترش بدن.» پیتر مکث کرد و مستقیم به چشمان کاترین نگاه

¹ . نوعی کوزه شیشه‌ای دهان‌گشاد که به یاد بال کراپ (Ball Crop) تولیدکننده کوزه نام‌گذاری شده است.

² . Charles Darwin دانشمند بریتانیایی پدیدآورنده نظریه تکامل

کرد. «چه خواهرم بودی چه نبودی، خودم رو موظف می دونستم که این تحقیقات رو حمایت کنم. ایده های تو خیلی هوشمندانه ان. دنیا سزاوار این هست که ببینه اونا به کجا منتهی می شن.»
«پیتتر، احتمالاً نتونم -»

«خیلی خب، خیالت راحت باشه... پول خودم بود، و در حال حاضر کسی از محفظه پنج استفاده نمی کنه. وقتی آزمایشات رو تموم کردی، ازش می ری. تازه، محفظه پنج خصوصیات منحصر به فردی داره که خیلی به کارت می خوره.»

کاترین نمی توانست تصور کند که یک محفظه عظیم و خالی چه چیزی را ممکن است عرضه کند که به درد تحقیقات او بخورد، اما احساس می کرد که به زودی خواهد فهمید. آنها به یک در فولادی رسیدند که با حروف درشتی روی آن حک شده بود:

محفظه 5

برادرش کارتش را داخل درزی جا داد و یک صفحه کلید الکتریکی روی آن روشن شد. او انگشتش را بالا برد تا رمز دسترسی اش را وارد کند، ولی مکث کرد، و ابروهایش را با همان شیطنت که در کودکی داشت بالا برد. «مطمئن می که آماده ای؟»

کاترین سر تکان داد. برادر من، همیشه نمایش می ده.
«عقب بایست.» پیتتر کلیدها را زد.

در فولادی با صدای هیس بلندی باز شد.

آنسوی درگاه فقط سیاهی مثل جوهر بود... فضایی خالی. به نظر می رسید که صدای ناله ای بم از اعماق آن به بیرون منعکس می شود. کاترین باد سردی را که از داخل به بیرون می وزید احساس کرد. مثل این بود که در شب به گرند کانیون¹ خیره شدت باشی.

برادرش گفت: «یه آشیانه هواپیمایی رو مجسم کن که منتظر ناوگانی از ایرباس هاست. اونوقت تصور اولیه دستت میاد.»

کاترین احساس کرد قدمی به عقب گذاشته است.

«خود محفظه برای گرم کردن زیادی بزرگه، ولی آزمایشگاه تو یه اتاق سیمانی با عایق گرماست، تقریباً یه مکعب، که برای اینکه از جاهای دیگه جدا باشه در دورترین نقطه محفظه قرار گرفته.»

کاترین سعی کرد آن را مجسم کند. جعبه ای داخل یه جعبه. تمام تلاشش را کرد تا به درون تاریکی نگاه کند، ولی امکان نداشت. «تهش تا کجا میره؟»

«خیلی... یه زمین فوتبال به راحتی توش جا میشه. بهرحال، باید بهت هشدار بدم، پیاده رویش یه کم اعصاب خردکنه. به طرزی استثنایی تاریکه.»

کاترین امتحانی نگاهی به دیوار نزدیکش انداخت. «هیچ کلید برق نداره؟»

«محفظه پنج هنوز برق کشی نشده.»

«اما... پس آزمایشگاه باید چطور کار کنه؟»

¹ Grand Canyon تنگه بسیار عمیقی در نزدیک رودخانه کولورادو که از شگفتی های طبیعت در دنیاست و در آریزونا شمالی واقع شده است.

پیتر چشمکی زد و گفت: «پیل سوختی هیدروژنی.»

فک کاترین پایین افتاد. «شوخی می کنی، درسته؟»

«اونقدری برق تمیز داره که یه شهر رو تأمین کنه. آزمایشگاه تو از تفکیک فرکانس رادیویی بقیه ساختمان بهره مند میشه. علاوه بر این، همه سطوح خارجی محفظه ها با پوسته های مقاوم در برابر نور بسته شدن تا از آثار مصنوعی داخل در برابر تشعشعات خورشیدی محافظت بشه. در اصل، این محفظه یه محیط بسته با انرژی خنثی هست.»

کاترین کم کم داشت جذبۀ محفظه پنج را درک می کرد. چون بیشتر کار او شامل تعیین کمیت میدان های انرژی می شد که قبلاً ناشناخته بودند، لازم بود آزمایشاتش در مکانی انجام شوند که به دور از هر تشعشع خارجی یا «نویز سفید» باشد. این شامل تداخلی به ظرافت «تشعشعات مغز» یا «انتشار افکار» هم می شد که توسط افراد مجاور تولید می شدند. به همین خاطر، یک محوطه دانشگاه یا آزمایشگاه بیمارستان به درد این کار نمی خورد، اما یک محفظه مترو که در SMSC هم نمی توانست زیاد برای این کار عالی باشد.

«بیا برگردیم یه نگاهی بندازیم.» وقتی برادرش به درون تاریکی بی کران قدم گذاشت داشت نیشخند می زد.

«فقط دنبال من بیا.»

کاترین در آستانه در مردد ماند. نزدیک صد یارد توی تاریکی مطلق؟ می خواست یک چراغ قوه پیشنهاد کند، اما برادرش دیگر در میان تاریکی ناپدید شده بود.

صدا زد: «پیتر؟»

پیتر که صدایش دیگر داشت محو می شد، جواب داد: «جهش ایمان رو فراموش نکن. راهت رو پیدا می کنی. به من اعتماد کن.»

شوخی می کنی، درسته؟ وقتی کاترین چند قدم دیگر به آنسوی آستانه در گذاشت و سعی کرد به میان تاریکی خیره شود، قلبش به تپش افتاد. هیچی نمی بینم! یکدفعه در فولادی با صدای هیسی محکم پشت سرش بسته شد و او را در تاریکی مطلق فرو برد. یک نقطه از نور هم در جایی دیده نمی شد. «پیتر؟!» سکوت.

راهت رو پیدا می کنی. به من اعتماد کن.

امتحانی یک ذره کور کورانه جلو رفت. جهش ایمان رو فراموش نکن؟ کاترین حتی دستش را هم در جلوی صورتش نمی دید. راهش را به سمت جلو ادامه داد، ولی ظرف چند ثانیه، کاملاً گم شده بود. کجا دارم می رم؟

این سه سال پیش بود.

اکنون، وقتی کاترین به همان در فلزی سنگین رسید، متوجه شد که از آن شب اول تا حالا چقدر پیشرفت کرده است. آزمایشگاهش - با اسم مستعار مکعب - به خانه اش تبدیل شده بود، به پناهگاهی در اعماق محفظه پنج. دقیقاً همان طور که برادرش پیش بینی کرده بود، آن شب، و روزهای بعد از آن راهش را در میان تاریکی پیدا کرده بود - به لطف سیستم هدایت ساده ای که برادرش اجازه داده بود برای خودش پیدا کند.

از این مهم تر اینکه پیش بینی های دیگر برادرش هم درست از آب درآمده بودند: آزمایشات کاترین نتایج شگفت آوری را، به خصوص در شش ماه آخر به عمل آورده بود. پیشرفت هایی که تمام الگوهای تفکر را دگرگون می کرد. کاترین با برادرش توافق کرده بود که نتایج کارهایش را تا زمانی که مفاهیم آن بهتر درک

می شدند محرمانه نگه دارند. بهر حال، کاترین می دانست که یک روز به زودی شماری از دگرگون کننده ترین افشاهای علمی را در تاریخ بشریت منتشر خواهد کرد. در حالیکه کارتس را وارد در محفظه پنچ می کرد، با خودش گفت: یه آزمایشگاه سری در یه موزه سری. صفحه کلید روشن شد، و کاترین شماره شناسایی شخصی اش را وارد کرد. در فولادی با صدای هیس باز شد. صدای ناله آشنا با همان وزش باد سرد همراه شد. مثل همیشه، کاترین احساس کرد ضربان قلبش بالا می رود. عجیب ترین رفت و آمد روی زمین. کاترین سالومون که خودش را برای سفر آماده می کرد، به ساعتش نگاه کرد و وارد فضای خالی شد. بهر حال، امشب، فکر آزاردهنده ای او را به داخل دنبال کرد. پیتیر کجاست؟

فصل 12

رئیس پلیس عمارت کنگره، ترنت اندرسن¹ بیش از یک دهه بود که سرپرستی واحد امنیتی مجتمع عمارت کنگره را بر عهده داشت. او مردی تنومند با سینه ای چهارگوش، اعضای صورت قلمی و موهایی قرمز بود، و سرش را از ته کوتاه می کرد، که به او حال و هوای قدرتی نظامی می داد. یک سلاح کمبری قابل رؤیت می پوشید تا هشدار می باشد برای کسانی که آنقدر احمق هستند که مقدار قدرت و نفوذ او را زیر سؤال ببرند. اندرسن بیشتر وقتش را صرف هماهنگ کردن ارتش کوچکی از افسران پلیس از مرکز نظارتی با فناوری پیشرفته می کرد که در زیرزمین عمارت قرار داشت. او سرپرست گروهی از تکنسین ها بود که مسئول مانیتورهای دیداری، اطلاعات کامپیوتری، و یک مرکز تلفن بودند که توسط آن با هر کدام از کارکنان واحد امنیتی که دستور می داد ارتباط برقرار می کرد. امروز عصر به طرز غیرعادی آرام و بی سر و صدا بود، و اندرسن از این وضع راضی بود. دوست داشته بود کمی از بازی رداسکینز را روی تلویزیون صفحه تخت داخل اداره بگیرد. بازی تازه شروع شده بود که بلندگو خش خش کرد.

«رئیس؟»

اندرسن غرغری کرد و در همان حال که چشمش به تلویزیون بود دکمه را فشار داد. «بله.»

¹. Trent Anderson

«یه جور آشوب توی سالن مدور پیش اومده. چند تا از افسرها تا چند لحظه دیگه می رسن، ولی گفتم شاید بخواید خودتون یه نگاهی بندازید.»

«درسته.» اندرسن وارد مرکز فرماندهی واحد امنیتی شد - تأسیساتی جمع و جور و مدرن، که پر از مانیتورهای کامپیوتر بود. «برام چی دارید؟»

تکنسین داشت به یک ویدئو کلیپ دیجیتالی روی مانیتور اشاره می کرد. «دوربین بالکن شرقی سالن مدور. مال بیست ثانیه پیشه.» او کلیپ را پخش کرد.

اندرسن از روی شانه تکنسین نگاه می کرد.

سالن مدور امروز تقریباً خالی بود، فقط تک و توکی توریست در آن دیده می شد. چشمان آموزش دیده اندرسن فوراً روی شخصی رفت که تنها بود و سریع تر از دیگران حرکت می کرد. سر تراشیده. کت ارتشی سبزرنگ. با دست مصدوم در یک آتل. کمی می لنگید. بدنش خمیده بود. با یک تلفن همراه صحبت می کرد. صدای تق تق قدم های مرد کچل در فید صوتی پخش می شد تا اینکه، یکدفعه، وقتی دقیقاً به وسط سالن مدور رسید، ایستاد، تماس تلفنی اش را به پایان رساند، و بعد انگار که بخواهد بند کفشش را ببندد روی زمین زانو زد. اما به جای بستن بند کفش، چیزی را از آتل دستش بیرون آورد و آن را روی زمین گذاشت. سپس بلند شد و به سرعت و لنگان لنگان به سمت خروجی شرقی رفت.

اندرسن به شیئی عجیبی که مرد جا گذاشته بود چشم دوخت. این دیگه چیه؟ بلندی آن حدود هشت اینچ بود و به طور عمودی ایستاده بود. اندرسن به صفحه مانیتور نزدیک تر شد و چشمانش را تنگ کرد.

نمی تونه اون چیزی باشه که شبیهشه!

در حالیکه مرد کچل با عجله دور می شد و در میان ایوان شرقی ناپدید می شد، صدای پسریچه ای در آن نزدیکی شنیده شد که می گفت: «مامان، اون مرده یه چیزی رو انداخت.» پسرک به سمت شیئی دوید اما یکدفعه سر جایش ایستاد. بعد از لحظه ای بی حرکت ایستادن متوجه شد، و جیغ کر کننده ای کشید.

بلافاصله، رئیس پلیس چرخید و به سمت در دوید، و در حال رفتن با فریاد دستوراتی داد. «تمام واحدها! اون کچله رو که دستش آتل داره رو پیدا کنید و توقیفش کنید! همین حالا!»

با سرعت از مرکز واحد امنیتی خارج شد و پله های پلکان کهنه را سه تا سه تا بالا رفت. تصویر امنیتی، مرد کچل را در حالی نشان داده بود که با آتلش از طریق ایوان شرقی، سالن مدور را ترک کرده بود. کوتاهترین راه به بیرون ساختمان او را به کریدور شرقی - غربی می برد، که درست در روبرو قرار داشت.

می تونم از جلوش دریام.

وقتی اندرسن به بالای پله ها رسید و به یک سمت پیچید، کریدور خلوت مقابلش را بررسی کرد. یک زوج سالخورده دست به دست هم قدم می زدند. نزدیک آنها توریست بلوندی که ژاکت ورزشی پوشیده بود داشت یک کتاب راهنما را می خواند و به سقف موزاییک شده بیرون تالار نگاه می کرد.

اندرسن در حالیکه به طرف او می دوید، داد زد: «ببخشید، آقا! یه مرد کچل رو که دستش توی آتل باشه ندیدید؟»

مرد با قیافه ای سردرگم نگاهش را از روی کتابش بالا آورد.

اندرسن با لحن محکم تری تکرار کرد: «یه مرد کچل با یه آتل! ندیدینش؟»

توریست مردد ماند و با حالتی دستپاچه به سمت انتهای شرقی کریدور نگاه کرد. «... چرا، فکر کنم همین چند لحظه پیش از کنار من گذشت... به طرف اون پلکان که اونجاست رفت.» به سمت پایین کریدور اشاره کرد.

اندرسن بی سیمش را درآورد و داخل آن داد زد: «تمام واحدها! مظنون به سمت خروجی جنوب شرقی رفته. همه اونجا جمع بشید!» بی سیمش را برداشت و اسلحه کمری اش را از جلدش درآورد و به طرف خروجی دوید.

سی ثانیه بعد، در خروجی خلوتی در سمت غربی عمارت، مرد بلوند تنومند که ژاکت ورزشی پوشیده بود به هوای نمناک شب قدم گذاشت. او که از خنکی سرشب لذت می برد، با خودش لبخند زد.

تغییر شکل.

این کار خیلی راحت انجام شده بود.

او تنها یک دقیقه پیش با یک کت ارتشی به سرعت لنگان لنگان از سالن مدور خارج شده بود. وارد آلاچیق تاریک شده بود، کتش را درآورده بود، و ژاکت ورزشی آبی را که زیر آن بود نمایان کرده بود. قبل از درآوردن کت، کلاه گیس بلوندی را از جیب آن درآورد و راحت روی سرش جا داد. سپس راست ایستاد، یک کتابچه راهنمای واشنگتن از جیب ژاکت ورزشی اش بیرون آورد، و با خونسردی و با قدم هایی آرام از زیر آلاچیق بیرون آمد.

تغییر شکل. این استعداد منه.

هنگامیکه پاهای مهلک ملخ او را به طرف لیموزینی بردند که منتظرش بود، کتابش را بست، با قامت کامل 6,3 فوتی اش راست ایستاد و شانه هایش را عقب داد. نفس عمیقی کشید، و شش هایش را پر از هوا کرد. بال های ققنوس خالکوبی شده را که روی سینه اش کاملاً باز شده بودند احساس کرد. در حالیکه به شهر خیره شده بود با خود گفت: اگه فقط از قدرت من خبر داشتن. امشب تغییر شکل من کامل می شه.

ملخ در داخل عمارت کنگره هنرمندانه با ورق هایش بازی کرده بود، و آداب باستانی را محترم شمرده بود. دعوت باستانی انجام شده. اگر لنگدان امشب هنوز در اینجا نقش خود را ایفا نکرده بود، به زودی می کرد.

فصل 13

برای رابرت لنگدان، سالن مدور عمارت کنگره - مثل کلیسای سنت پیتر¹ - همیشه راهی برای به تعجب واداشتن او داشت. او از نظر عقلانی می دانست که آن سالن آنقدر بزرگ است که مجسمه آزادی به راحتی در آن جا می گیرد، اما به نوعی سالن مدور همیشه بزرگ تر و مقدس تر از آنچه او پیش بینی می کرد به نظر می رسید، انگار که در آنجا اشباحی در هوا بودند. بهر حال، امشب، در آنجا فقط آشفتگی و هرج و مرج بود. افسران پلیس عمارت در حال بستن در سالن مدور بودند و سعی می کردند توریست های آشفته را از دم دست دور کنند. پسر بچه هنوز داشت گریه می کرد. نور درخشانی فلاش زد - توریستی داشت از دست عکس می گرفت - و چندین نگهبان فوراً مرد را توقیف کردند، دوربینش را گرفتند و او را به بیرون همراهی کردند. لنگدان در کمال گیجی، احساس کرد در حالی از خلسه به جلو حرکت می کند، از میان جمعیت جا باز می کند، و به آرامی به دست نزدیک تر می شود.

دست قطع شده پیتر سالومون راست قرار گرفته بود، و سطح صاف مچ قطع شده به داخل میخ های پایه چوبی کوچکی فرو رفته بود. سه تا از انگشت ها ممت شده بودند، در حالیکه انگشت شست و اشاره کاملاً باز شده بودند، و رو به بالا به سمت گنبد بلند اشاره می کردند.

یکی از افسرها گفت: «همه برن عقب!»

لنگدان اکنون آنقدر نزدیک بود که می توانست خون خشک شده را ببیند که از مچ جاری شده و روی پایه ی چوبی لخته شده بود. زخم های بعد از مرگ خونریزی نمی کنن... که یعنی پیتر زنده است. لنگدان نمی دانست احساس تسلی خاطر کند یا احساس تهوع. دست پیتر قطع شده در صورتیکه زنده است؟ زرداب به داخل گلویش آمد. او به موافقی فکر کرد که دوست عزیزش همین دست را برای دست دادن به او یا برای در آغوش گرفتنش دراز کرده بود.

برای چندین ثانیه، لنگدان احساس کرد ذهنش از هر فکری خالی شده است. مثل تلویزیون تنظیم نشده ای که فقط برفک پخش می کند. اولین تصویر واضحی که به ذهنش خطور کرد کاملاً غیرمنتظره بود.

یه تاج... و یه ستاره.

لنگدان خم شد، و به نوک انگشتان شست و اشاره پیتر خیره شد. خالکوبی؟ در کمال تعجب، به نظر می رسید آن هیولایی که این کار را کرده است نمادهای کوچکی روی نوک انگشتان پیتر خالکوبی کرده است. روی شست - یک تاج. روی انگشت اشاره - یک ستاره.

این امکان ندارد. این دو نماد فوراً در ذهن لنگدان ثبت شدند، و این صحنه از قبل وحشتناک را به چیزی تقریباً ماوراء طبیعی تبدیل کرد. این نمادها در طول تاریخ به دفعات به همراه هم ظاهر شده بودند، و همیشه هم در یک جا - روی نوک انگشتان یک دست. این یکی از مطلوب ترین و پر رمز و رازترین نمادهای دنیای باستان بود.

دست رازها.

¹. St.peter

این نماد دیگر به ندرت دیده می شد، اما در تمام طول تاریخ نشانگر ندایی قدرتمند بود. لنگدان تمام تلاشش را کرد تا مصنوعی را که در مقابلش بود درک کند. یک نفر دست رازها رو از دست پیتیر درست کرده؟ غیرقابل تصور بود. طبق رسوم، این نماد از سنگ یا چوب تراشیده می شد یا به عنوان یک نقاشی درمی آمد. لنگدان تا بحال نشنیده بود که دست رازها با گوشت واقعی ساخته شود. تصویری منجرکننده بود.

نگهبانی که پشت سر لنگدان بود، گفت: «آقا؟ لطفا برید عقب.»

لنگدان به سختی صدایش را می شنید. خالکوبی های دیگه ای هم هستن. لنگدان اگرچه نمی توانست نوک آن سه انگشت مشت شده را ببیند، می دانست که این نوک انگشت ها نشانه های منحصر به فرد خودشان را دارند. این رسم بود. در کل پنج نماد. در طول هزاران سال، نمادهای روی نوک انگشت های دست رازها هرگز تغییر نکرده بودند... همین طور مقصود نمادین دست هم تغییر نکرده بود. دست نشان دهنده... یه دعوتیه.

وقتی لنگدان حرف های مردی را که او را به اینجا آورده بود به خاطر آورد سرمای ناگهانی در بدنش احساس کرد. پروفیسور، امشب داری دعوت عمرت رو دریافت می کنی. در دوران باستان، دست رازها در واقع مطلوب ترین دعوت روی زمین محسوب می شد. دریافت این نماد به معنای دعوتی مقدس برای پیوستن به گروهی نخبه بود - یعنی آنهایی که گفته می شد محافظ دانش سَرّی تمام اعصار هستند. این دعوت نه تنها افتخاری بزرگ بود، بلکه حاکی از آن بود که یک استاد بر این باور است که ارزش دریافت این دانش پنهان را داری. دست استاد به طرف تازه وارد دراز می شد.

نگهبان دستش را محکم روی شانه لنگدان گذاشت و گفت: «آقا، ازتون می خوام که همین الان برید عقب.»

لنگدان گفت: «من می دونم معنی این چیه. می تونم کمکتون کنم.»

نگهبان گفت: «همین حالا!»

«دوست من توی دردرس افتاده. ما باید-»

لنگدان احساس کرد دستانی قدرتمند او را عقب می کشند و از دست دور می کنند. او فقط اجازه داد این اتفاق بیفتد... آنقدر تعادل نداشت که اعتراض کند.

یک دعوت رسمی انجام شده بود. یک نفر داشت لنگدان را فرا می خواند تا مدخلی سَرّی را باز کند که از یک عالمه از رازهای باستانی و دانش پنهان پرده برمی داشت.

ولی کلا دیوانگی بود.

توهمات یه دیوونه.

فصل 14

لیموزین دراز ملخ به آرامی از عمارت کنگره آمریکا دور شد، و به طرف خیابان استقلال¹ در شرق راه افتاد. زوج جوانی سعی کردند از میان شیشه دودی عقب به داخل ماشین نگاه کنند، با این امید که یک شخصیت مهم را ببینند.

ملخ که با خودش لبخند می زد، اندیشید: من جلو نشستم.

ملخ عاشق احساس قدرتی بود که با سوار شدن بر این ماشین بزرگ به او دست می داد. هیچ یک از پنج ماشین دیگرش آنچه را که امشب نیاز داشت به او عرضه نمی کردند - یعنی تضمین اختفا. اختفای مطلق. لیموزین در این شهر از یک جور مصونیت ناگفته برخوردار بود. به سفارت توی ماشین. افسران پلیسی که نزدیک تپه عمارت کار می کردند هیچوقت مطمئن نبودند که چه دلالت قدرتی را در لیموزینش ممکن است اشتباها کنار جاده بزنند، و بنابراین بیشترشان ترجیح می دادند ریسک نکنند.

هنگامیکه ملخ از روی رودخانه آناکاستیا² وارد مریلند³ می شد، احساس می کرد که به کاترین نزدیکتر می شود، و با جاذبه سرنوشت به سمت جلو کشیده می شود. امشب دارم برای یه وظیفه دیگه احضار می شم... وظیفه ای که تصورش رو نکرده بودم. دیشب، وقتی پیتر سالومون آخرین رازهایش را فاش کرد، ملخ از وجود یک آزمایشگاه سری باخبر شده بود که کاترین سالومون در آن معجزاتی را خلق کرده بود - پیشرفت های حیرت آوری که ملخ متوجه شد اگر به اطلاع عموم برسند دنیا را دگرگون می کنند. کار اون ماهیت همه چیز رو آشکار می کنه.

برای قرن ها «تابناک ترین مغزها»ی روی زمین، رازهای باستانی را نادیده گرفته بودند، آنها را به عنوان خرافاتی جاهلانه مسخره کرده بودند، و در عوض خودشان را با شکاکیت خودبینانه و فناوری های جدید گیج کننده مسلح کرده بودند - ابزارهایی که فقط آنها را از حقیقت جلوتر می برد. همه پیشرفت های یه نسل توسط فناوری های نسل های بعدی نادرست اعلام می شن. و بنابراین این امر در طول اعصار مختلف ادامه یافته بود. هرچقدر بشر چیزهای بیشتری می آموخت، بیشتر متوجه می شد که هیچ چیز نمی داند.

برای هزاران سال، نوع بشر در میان تاریکی سرگردان شده بود... اما اکنون، همانطور که پیشبینی شده بود، تغییری در راه بود. بعد از حرکت کورکورانه در طول تاریخ، نوع بشر به یک تقاطع رسیده بود. این لحظه مدت ها قبل پیشبینی شده بود، توسط متون باستانی پیش بینی شده بود، توسط تقویم های اولیه، و حتی توسط خود ستارگان. تاریخ آن مشخص، و ورودش قریب الوقوع بود. بعد از انفجار بزرگی از دانش پیش می آمد... درخششی از وضوح و روشنی که تاریکی را روشن می ساخت و به نوع بشر فرصتی نهایی می داد تا خود را از دره های جهل بیرون بکشد و به مسیر دانش و خرد وارد شود.

ملخ با خود گفت: من اومدم تا نور رو از بین ببرم. این وظیفه منه.

¹. Independence Avenue

². Anacostia River

³. Maryland

سرنوشت، او را به پیتر و کاترین سالومون پیوند داده بود. پیشرفت هایی که کاترین در SMSC کرده بود خطر باز کردن سد های تفکرات جدید را در بر داشت، و رنسانس تازه ای را آغاز می کرد. افشاگری های کاترین، اگر عمومی می شد، به عامل شتاب دهنده ای تبدیل می شد که به نوع بشر انگیزه ای برای کشف دوباره دانشی که از دست داده بود می بخشید، و قدرت و اختیاری و رای تمام تصورات به او می داد. سرنوشت کاترین اینه که این مشعل رو روشن کنه. مال من اینه که خاموشش کنم.

فصل 15

در تاریکی مطلق، کاترین سالومون کورمال کورمال در خیابان آزمایشگاهش می گشت. وقتی آن را پیدا کرد، در سنگین را کشید و بازش کرد و با عجله وارد اتاق ورودی کوچک شد. پیمودن آن فضای خالی فقط نود ثانیه طول کشیده بود، و هنوز هم قلبش به شدت می تپید. فکر می کردم بعد از سه سال بهش عادت کنم. کاترین همیشه از اینکه از تاریکی محفظه⁵ فرار کند و به داخل این فضای پاکیزه و روشن قدم بگذارد احساس آسایش خاطر می کرد.

«مکعب» یک جعبه بسیار بزرگ بدون پنجره بود. سانتیمتر به سانتیمتر دیوارها و سقف های داخل با شبکه ای از فیبر سربی رنگ با پوشش تیتانیوم پوشیده شده بودند، که قفس گول پیکری را در ذهن تداعی می کرد که داخل یک چارادیواری سیمانی ساخته شده است. جدا کننده هایی از جنس پلکسی گلس¹ فضای آنجا را به قسمت های مختلفی تقسیم می کرد - یک آزمایشگاه، یک اتاق کنترل، یک اتاق فنی، یک حمام، و یک کتابخانه تحقیقاتی کوچک.

کاترین به چابکی وارد آزمایشگاه اصلی شد. فضای کاری روشن و استریل با تجهیزات پیشرفته برق می زد؛ یک جفت دستگاه مغرنگار الکتریکی، یک شانه کوادریلیوم ثانیه ای، و REG² های پارازیت الکترونیکی با درجه نامعین، که بیشتر به مولدهای رویداد تصادفی معروف بودند.

با وجود استفاده علوم نوئیک از فناوری های پیشرفته، خود اکتشافات خیلی مرموز تر از دستگاه های سرد با فناوری پیشرفته ای بودند که آنها را به عمل می آوردند. جادو و افسانه به سرعت در حال به حقیقت پیوستن

¹. نوعی پلاستیک انعطاف پذیر که نور را از خود عبور می دهد و از آن به جای شیشه استفاده می شود.

². Random Event Generator

بودند در حالیکه اطلاعات شگفت آور جدیدی جاری می شدند، و همه آن از ایدئولوژی اساسی علوم نوئیک حمایت می کرد- یعنی استعداد نهفته ای که در مغز انسان وجود داشت. کل این قضیه خیلی ساده بود: ما به ندرت از قابلیت های روحی و معنوی خود استفاده کردیم.

آزمایشات در تأسیساتی مثل موسسه علوم نوئیک (IONS)¹ در کالیفرنیا و آزمایشگاه تحقیقاتی امور نامتعارف مهندسی پرنتون (PEAR)² به طور قطعی ثابت کرده بودند که تفکر بشر، اگر به درستی متمرکز شود، توانایی تغییر دادن و اثر گذاشتن بر قسمت مادی و جسمانی را دارد. آزمایشات آنها، شعبده بازی هایی مثل «خم کردن قاشق» نبودند، بلکه تحقیقات شدیدا کنترل شده ای بودند که همه یک نتیجه خارق العاده را به عمل می آوردند: تفکرات ما در حقیقت ارتباطی متقابل با دنیای مادی داشتند، حالا چه بدانیم و چه ندانیم، و در تمام طول راه رسیدن به قلمروی درون اتمی تغییراتی به عمل می آوردند. ذهن فراتر از جسم.

در سال 2001، در ساعات پس از وقایع وحشتناک 11 سپتامبر، رشته علوم نوئیک گام عظیمی به جلو برداشت. چهار دانشمند کشف کردند که وقتی مردم وحشتزده جهان جمع می شدند و برای این یک فاجعه در غم یکدیگر شریک می شدند، بازده سی و هفت مولد رویداد تصادفی در سرتاسر جهان به طور ناگهانی به شکل مهمی کم تر تصادفی می شد. به هر طریق، یگانگی این تجربه تقسیم شده، یعنی ادغام شدن میلیون ها مغز، با سازماندهی کردن بازده ها و آوردن نظم از بی نظمی، بر عملکرد تصادفی کردن این دستگاه ها تأثیر گذاشته بود.

این اکتشافی شگفت آور به نظر می رسید، که با عقیده معنوی باستانی به یک «آگاهی جهانی» برابری می کرد- به هم آمیختگی عظیمی از اهداف بشر که در حقیقت قابلیت برقراری ارتباط متقابل با بعد جسمانی را داشت. اخیرا، مطالعه عبادت و نماز دسته جمعی نتایج مشابهی را در مولد رویداد تصادفی به وجود آورده بود، و همانطور که لین مک تاگارت³ نویسنده رشته علوم نوئیک شرح داده بود، این ادعا را تأیید می کرد که آگاهی انسان چیزی خارج از حد و مرزهای بدن است... یک انرژی بسیار منظم که قابلیت تغییر دنیای مادی را داشت. کاترین شیفته کتاب مک تاگارت یعنی تجربه اهداف، و سایت جهانی او- Theintentionexperiment.com شده بود- راجع به اینکه چگونه اهداف بشر می تواند بر دنیا اثر بگذارد. همچنین تعداد دیگری از متون پیشرو توجه کاترین را جلب کرده بودند.

بر همین مبنا تحقیقات کاترین سالومون به جلو جست زده بودند، و ثابت می کردند که «افکار متمرکز شده» به معنای واقعی می توانند بر همه چیز تاثیر بگذارند- نرخ رشد گیاهان، جهت شنای یک ماهی در یک کاسه، طریقه تقسیم شدن سلول ها در یک ظرف کشت میکروب، همزمانی سیستم هایی که به طور جداگانه خودکار می شوند، و واکنش های شیمیایی درون بدن خود یک شخص. حتی ساختار بلوری یک جسم جامد که به تازگی در حال شکل گرفتن است توسط ذهن یک شخص، تغییر پذیر درمی آمد؛ کاترین با فرستادن افکار عاطفی به داخل یک لیوان آب در حال یخ زدن، به زیبایی بلورهای یخ متقارنی ساخته بود. در کمال تعجب،

1. Institute of Noetic Sciences

2. Princeton Engineering Anomalies Research Lab

3. Lynne McTaggart

عکس این موضوع هم درست از کار درآمد: وقتی او افکار منفی و آلوده را به داخل آب فرستاد، بلورهای یخ به شکل های بی نظم و شکسته ای منجمد شدند.

افکار انسان می توانند به معنای واقعی دنیای مادی را دگرگون کنند.

هنگامیکه آزمایشات کاترین جسورانه تر شدند، نتایجی هم که به دست آورد شگفت آورتر شدند. کارش در این آزمایشگاه بدون هیچ شک و تردیدی ثابت کرده بود که «ذهن فراتر از جسم» صرفاً یک کلمه ذکر عصر جدید برای کمک به نفس نیست. ذهن توانایی این را داشت که خود حالت ماده را تغییر دهد، و مهم تر از آن، ذهن قدرت این را داشت که دنیای مادی را برای حرکت به سوی مسیری معین ترغیب کند. ما اربابان دنیای خودمان هستیم.

در سطح درون اتمی، کاترین نشان داده بود که ذرات خودشان صرفاً براساس هدف او برای مشاهده آنها، از هستی خارج و داخل می شوند. از یک جهت، میل او برای دیدن یک ذره... آن ذره را آشکار می کرد. هایزنبرگ¹ چند دهه پیش به این واقعیت اشاره کرده بود، و اکنون به قاعده ای بنیادی در علوم نوئیک تبدیل شده بود. در حرف های لین مک تاگارت: «زندگی با آگاهی به نوعی همان تأثیری است که امکان یک چیزی را به چیزی واقعی تبدیل می کند. عمده ترین عنصر در ساختن دنیای خودمان آگاهی است که آن را مشاهده می کند.»

بهرحال، شگفت آورترین جنبه کار کاترین، درک این مسئله بود که توانایی ذهن در تأثیر بر دنیای مادی می تواند از طریق تمرین تکمیل شود. هدف، مهارتی عالمانه بود. مثل عبادت، مهار کردن قدرت واقعی «تفکر» به تمرین نیاز داشت. مهم تر از آن... بعضی از مردم از این نظر با مهارتی بیشتر از دیگران به دنیا می آمدند. و در طول تاریخ، همان عده کم بودند که به ارباب هایی حقیقی تبدیل شده بودند. این حلقه گمشده بین علم جدید و تصوف باستانی.

کاترین این را از برادرش، پیتر، یاد گرفته بود، و اکنون، همچنانکه افکارش به سوی او برمی گشت، احساس نگرانی عمیقی می کرد. به طرف کتابخانه تحقیقاتی آزمایشگاه رفت و به داخل آن نگاه کرد. خالی بود.

کتابخانه یک اتاق مطالعه کوچک بود - دو صندلی راحتی، یک نیمکت چوبی، دو چراغ رومیزی، و دیواری از قفسه های چوب ماهون که حدود پانصد کتابی در آنها بود. کاترین و پیتر تمام متون مورد علاقه خود را اینجا جمع کرده بودند. نوشته هایی درباره فیزیک ذره ای تا تصوف باستانی. کلکسیون آنها به آمیزه ای از کتاب های جدید و قدیمی... کتاب های امروزی و تاریخی تبدیل شده بود. بیشتر کتاب های کاترین عناوینی مثل درجه آگاهی، فیزیک جدید، و اصول علم اعصاب داشتند. عناوین کتاب های برادرش قدیمی تر بودند، عناوین سری تری مثل کایالیون²، زهر³، استادان رقصان و ولی⁴، و ترجمه ای از لوح های سومری از موزه بریتانیا.

¹ .ورنر هایزنبرگ (Werner Karl Heisenberg) (1901-1976) فیزیکدان آلمانی مشهور برنده جایزه نوبل و یکی از بنیانگذاران مکانیک ذره ای

² . Kybalion کتابی فلسفی در مورد آموخته های هرمس

³ . Zohar مهم ترین کتاب حکمت تصوف یهودیان به شمار می رود که تفسیری رمزی از تورات است و به زبان آرامی قرون وسطایی نوشته شده و در مورد مسائلی مانند ماهیت خدا، ساختار جهان، ماهیت روح، گناه، رستگاری، خیر و شر و ... است.

⁴ . کتابی جدید در مورد تفسیرات رمزی فیزیک ذره ای

برادرش خیلی از اوقات می گفت: «کلید راهیابی به آینده علمی ما در گذشته ما پنهان شده.» پیتز که یک دانشور مادام العمر تاریخ، علوم، و تصوف بود، اولین کسی بود که کاترین را تشویق کرده بود که تحصیلات دانشگاهی اش در علوم را با درکی از فلسفه هرمسی ارتقا دهد. وقتی پیتز علاقه به پیوند بین علوم امروزی و تصوف باستانی را در او به جود آورده بود تنها نوزده سال داشت.

برادرش موقعی که او در زمان سال دوم دانشگاهش در پیل برای تعطیلات به خانه آمده بود از او پرسیده بود: «خب بگو ببینم، کیت، الی ها¹ این روزها در مورد فیزیک نظری چی می خونن؟»

کاترین در میان کتابخانه خانوادگی پر از کتابش ایستاده بود و لیست مطالعه طاققت فرسایش را خوانده بود. برادرش جواب داده بود: «خیلی عالی. آینشتاین²، بور³، و هاکنینگ⁴ نابغه های جدیدی هستن. ولی هیچ چیز قدیمی تری نمی خونن؟»

کاترین سرش را خاراند و گفت: «منظورت مثلا... نیوتنه⁵؟»

پیتز لبخند زد. «ادامه بده.» پیتز در بیست و هفت سالگی از همان موقع اسمی برای خودش در دنیای فرهنگستان درآورده بود، و او و کاترین بزرگ شده بودند تا از این جور بازی های فکری تفریحی لذت ببرند. از نیوتن قدیمی تر؟ ذهن کاترین اکنون پر بود از اسم های دوری مثل، بطلیموس⁶، فیشاغورث⁷، و هرمس تریسمگستوس. هیچ کس، دیگه از این چیزها نمی خونه.

برادرش انگشتش را روی قفسه طولانی جلدهای چرمی ترک خورده و کتاب های قطور گرد و خاکی کشید. «باستانی ها دانش و خرد علمی خیره کننده ای داشتن... فیزیک جدید تازه داره شروع می کنه که همه اونها رو درک کنه.»

کاترین گفت: «پیتز، تو قبلا به من گفتی که مصری ها قبل از نیوتن اهرم و قرقره رو می شناختن، و اینکه کیمیاگران قدیم با علم شیمی جدید در یک تراز کار می کردن، ولی خب که چی؟ فیزیک جدید با مفاهیمی سر و کار داره که باستانی ها به خواب هم نمی دیدن.»

«مثل چی؟»

«خب... مثلا یکیش نظریه پیچیدگی!» تحقیقات درون اتمی اکنون به طور قطع ثابت کرده بودند که تمام ماده ها به هم پیوسته اند... در یک شبکه یکپارچه به هم پیچیده اند... یک جور یگانگی فراگیر. «یعنی می گی که باستانی ها می نشستن دور هم راجع به نظریه پیچیدگی بحث می کردن؟»

پیتز در حالیکه موهای سیاه بلندش را از روی چشمانش کنار می زد، گفت: «قطعاً! در عقاید باستانی به پیچیدگی خیلی توجه می شد. اسم هاش به اندازه خود تاریخ قدیمی هستن... دارماکایا⁸، تائو⁹، برهمن¹. در

¹ . لقب دانشجویان دانشگاه پیل

² . Albert Einstein (1879-1955) فیزیکدان آمریکایی متولد آلمان، برنده جایزه نوبل فیزیک در سال 1921

³ . Niels Henrik David Bohr (1865-1962) فیزیکدان دانمارکی برنده جایزه نوبل در سال 1922

⁴ . Stephen Hawking فیزیکدان بریتانیایی متولد سال 1942

⁵ . سر اسحاق نیوتون (Sir Isaac Newton) (1642-1727) ریاضیدان و فیزیکدان انگلیسی که قاعده جاذبه عمومی را به وجود آورد.

⁶ . Ptolemy (127-151) جغرافیدان، ریاضیدان و ستاره شناس یونانی-مصری

⁷ . Pythagoras (582-507 قبل از میلاد مسیح) فیلسوف و ریاضیدان یونانی

⁸ . Dharmakaya

⁹ . Tao منبع و اصل هدایت کننده در تمام هستی در فلسفه چین

حقیقت، جستجوی معنوی انسان این بود که پیچیدگی خودش رو درک کنه، ارتباط خودش رو با همه چیزها احساس کنه. انسان همیشه خواسته با دنیا «یکی» بشه... به حالت «یکپارچگی» [At-one-ment] برسه. «برادرش ابروهایش را بالا برد. «تا امروز، یهودی ها و مسیحی ها هنوز دارن برای «اصلاح» [Atonement] تلاش می کنن... هرچند بیشتر ما فراموش کردیم که در واقع این «یکپارچگی» [At-one-ment] هست که به دنبالش هستیم.»

کاترین که فراموش کرده بود بحث کردن با مردی که آنقدر در تاریخ کارکشته بود چقدر سخت است آهی کشید و گفت: «خیلی خب، ولی تو داری راجع به اصول کلی حرف می زنی. من دارم راجع به فیزیک خاص حرف می زنم.»

«پس خاص باش.» چشمان تیز او اکنون کاترین را به مبارزه می طلبید.

«خیلی خب، چطوره در مورد یه چیز ساده مثل قطبیت صحبت کنیم - میزان مثبت/منفی قلمروی درون اتمی، باستانی ها نمی فهم -»

«صبر کن!» برادرش یک نوشته غبارگرفته بزرگ از قفسه بیرون آورد و آن را با صدای بلند روی میز کتابخانه انداخت. «قطبیت جدید چیزی جز «دنیای دوگانه» نیست که کریشنا² اینجا در بگاواد گیتا³ بیش از دوهزار سال پیش در موردش توضیح داده. تعداد زیادی از کتابایی که اینجا هستن، از جمله کابالیون، درباره نظام های دودویی و نیروهای مخالف در طبیعت صحبت می کنن.»

کاترین شک داشت. «باشه، ولی اگه راجع به کشفیات جدید در درون اتمی ها صحبت کنیم - اصل عدم قطعیت هایزنبرگ، برای مثال -»

«پس باید اینجا رو نگاه کنیم.» پیترو این را گفت و به آنسوی قفسه طولانی کتابهایش رفت و نوشته دیگری را بیرون آورد. «کتب مقدس ودایی هندوها به اسم یوپانیشاد⁴، او جلد سنگین کتاب را باز کرد و آن را روی صفحه اول آورد. «هایزنبرگ و شرودینگر⁵ این نوشته رو مطالعه کردن و به اونها کمک کرد که بعضی از نظریه هاشون رو تنظیم کنن و بنابراین براش ارزش قائل شدن.»

نمایش چندین دقیقه به طول انجامید، و کپه کتاب های غبارگرفته بر روی میز بلندتر و بلندتر شد. سرانجام کاترین دست هایش را از سر ناامیدی بالا آورد. «باشه! تو حرفت رو ثابت کردی، ولی من می خوام فیزیک نظری پیشرفته رو مطالعه کنم. آینده علم! من واقعا شک دارم کریشنا یا ویاسا⁶ حرف زیادی راجع به نظریه ابر رشته یا مدل های کیهان شناسی چند بعدی برای گفتن داشته باشن.»

«حق با توهه. حرفی برای گفتن نداشتن.» برادرش با لبخندی بر لب مکث کرد. «اگه داری راجع به نظریه ابر رشته حرف می زنی...» دوباره به طرف قفسه کتاب رفت. «پس داری راجع به این کتاب که اینجاست حرف می زنی.» کتاب جلد چرمی بسیار بزرگی را بلند کرد و با صدای بلندی آن را روی میز انداخت. «ترجمه قرن سیزدهمی از زبان آرامی قرون وسطایی اصلی.»

1 . Brahman

2 . Krishna از خدایان هندوها

3 . Bhagavad Gita متنی به زبان سانسکریت در آیین هندوها

4 . Unipashad

5 . Erwin Schrödinger (1887-1961) فیزیکدان اطریشی برنده جایزه نوبل فیزیک در سال 1933 و از بنیانگذاران

مکانیک ذره ای

6 . Vyasa از خدایان هندو

«نظریه ابر رشته در قرن سیزدهم؟!» کاترین آن را قبول نداشت. «دست بردار!» نظریه ابر رشته یک مدل کیهان شناسی کاملاً جدید بود. این نظریه بر اساس تازه ترین مشاهدات علمی، اظهار می کرد که دنیای چند بعدی نه از سه... بلکه از ده بعد تشکیل شده است، که همه مانند رشته هایی ارتعاشی، شبیه به رشته های طنین انداز یک ویولن با هم در ارتباط اند. کاترین همچنانکه برادرش کتاب سنگین را باز می کرد، و به فهرست آراسته آن نگاه می کرد، و بعد به قسمتی نزدیک آغاز کتاب ورق زد، منتظر ماند. پیتز به صفحه تا شده ای از نوشته ها و نمودارها اشاره کرد. «این رو بخون.»

کاترین، فرمانبردارانه صفحه را مطالعه کرد. ترجمه قدیمی بود و خواندش سخت بود، ولی در میان تعجب او، نوشته ها و رسم ها دقیقاً همان دنیایی را که توسط نظریه جدید ابر رشته اعلام شده بود نشان می دادند - یک دنیای ده بعدی از رشته های طنین انداز. همچنانکه به خواندن ادامه می داد، یکدفعه به نفس نفس افتاد و جا خورد. «خدای من، حتی توضیح هم داده که چطور شش تا از بعدها به هم پیچیده شدن و به عنوان یک رشته عمل می کنن؟!» او وحشت زده قدمی به عقب برداشت. «این کتاب چیه؟!» برادرش با خنده گفت: «چیزی که امیدوارم به روز بخونیش.» به طرف صفحه عنوان ورق زد، جایی که دو کلمه روی صفحه ای مزین نوشته شده بود.

زهر کامل.

اگرچه کاترین هیچوقت کتاب زهر را نخوانده بود، می دانست که متن بنیادی تصوف یهودی قدیم است، که زمانی گفته می شد آنقدر تاثیرگذار است که فقط برای عالم ترین خاخام ها نگه داشته می شده است. کاترین به کتاب خیره شد. «یعنی می گی متصوفان قدیم می دونستن دنیا شون ده بعد داره؟» «قطعاً.» او به تصویر ده دایره در هم تنیده به نام سفیروث¹ اشاره کرد. «به وضوح، واژگانش رمزی هستن، ولی فیزیک خیلی پیشرف کرده.»

کاترین نمی دانست چطور جواب بدهد. «اما... چرا آدم های بیشتری این رو نمی خونن؟» برادرش لبخند زد. «خواهند خونند.»

«نمی فهمم.»

«کاترین، ما در زمان های شگفت انگیزی به دنیا اومدیم. به تغییر در راهه. انسان ها وقتی شروع کنن به برگشتن و نگاه کردن به طبیعت و رسوم قدیم... وقتی به ایده هایی فکر کنن که در کتاب هایی مثل زهر و متون باستانی دیگه ای در سرتاسر دنیا وجود دارن، در آستانه یه عصر جدید قرار می گیرن. حقیقت قدرتمند، جاذبه خودش رو داره و بالاخره مردم رو به طرف اون برمی گردونه. یه روزی میاد که علم جدید با جدیت شروع کنه به مطالعه دانش باستانی... این روزی خواهد بود که نوع بشر شروع می کنه به فهمیدن جواب سوالات بزرگی که هنوز از درکشون عاجزه.»

آن شب، کاترین با شور و اشتیاق شروع کرد به خواندن متون باستانی برادرش و فوراً فهمید که حق با اوست. باستانی ها از دانش علمی عمیقی برخوردار بودن. علم امروز آنقدری که از نو کشف می کرد چیزی کشف نمی کرد. به نظر می رسید نوع بشر زمانی ماهیت حقیقی دنیا را کشف کرده بود... اما آن را رها کرده بود... و از یاد برده بود.

¹. Sephiroth

فیزیک جدید می‌تونه به ما کمک کنه به یاد بیاریم! این جستجو به مأموریت کاترین در زندگی تبدیل شده بود - استفاده از علم پیشرفته برای کشف دوباره دانش گمشده باستانی‌ها. چیزی بیشتر از هیجان فرهنگی بود که او را برانگیخته نگه می‌داشت. در زیر آن، اعتقاد راسخ او به این بود که دنیا به این درک و فهم نیاز دارد... اکنون بیشتر از همیشه.

در عقب آزمایشگاه، کاترین روپوش سفید برادرش را دید که به همراه روپوش خودش از قلاب آویزان بود. به یادش آمد که تلفنش را دریاورد تا پیام‌های آن را چک کند. هیچ پیامی نداشت. صدایی دوباره در سرش منعکس شد. اونی که برادرت معتقد توی دی‌سی مخفی شده... میشه پیداش کرد. بعضی وقت‌ها افسانه‌ای که مدت‌ها پایدار مونده... حتماً دلیلی داره که پایدار مونده.

کاترین با صدای بلند گفت: «نه. به هیچوجه نمی‌تونه حقیقت داشته باشه.»
گاهی اوقات افسانه فقط همان بود - یک افسانه.

فصل 16

رئیس واحد امنیتی، ترنت اندرسن، خشمگین از شکست تیم امنیتی اش با عجله به سمت سالن مدور عمارت کنگره برگشت. یکی از افرادش تازه یک آتل و یک کت ارتشی را زیر آلاچیقی در ایوان شرقی پیدا کرده بود.
این یارو لعنتی راحت از اینجا در رفت!

اندرسن از همان موقع تیم‌هایی را برای بررسی تصاویر ویدئویی بیرونی گماشته بود، اما وقتی چیزی پیدا نمی‌کردند، دیگر مدت زیادی از گذشتن این شخص می‌گذشت.

اکنون، وقتی اندرسن وارد سالن مدور شد تا میزان خسارت را بررسی کند، دید که وضعیت همانطور پیش رفته بود که انتظار می‌رفت. هر چهار ورودی ساختمان با تدابیر نامحسوسی که مخصوص واحد امنیتی بود بسته شده بودند - یک پرده مخملی، یک نگهبان دفاعی، و تابلویی که روی آن نوشته بود: **این سالن به دلیل شستشو موقتاً بسته است**. حدود ده دوازده شاهد در یک گروه در قسمت غربی سالن جمع شده بودند، جایی که نگهبان‌ها داشتند تلفن‌های همراه و دوربین‌ها را جمع‌آوری می‌کردند؛ آخرین چیزی که اندرسن می‌خواست این بود که یکی از این اشخاص یک تصویر تلفن همراه برای CNN بفرستد.

یکی از شاهدان توقیف شده، که مردی بلند قد با موهای تیره و یک کت ورزشی تویید بود، سعی می‌کرد خودش را از گروه جدا کند تا با رئیس پلیس حرف بزند. مرد در حال حاضر در حال جر و بحث شدیدی با نگهبان‌ها بود.

اندرسن به طرف نگهبان‌ها فریاد زد: «من چند لحظه دیگه باهش حرف می‌زنم. فعلاً، لطفاً تا موقعی که ما قضیه رو روبراه می‌کنیم همه رو توی راهروی اصلی نگه دارید.»

اندرسن اکنون چشم‌هایش را به سمت دست چرخانده، که در وسط سالن جلب توجه می‌کرد. محض رضای خدا، در طول پانزده سالی که برای عمارت کنگره در واحد امنیتی کار کرده بود، چیزهای عجیبی را دیده بود. اما چیزی مثل این ندیده بود.

بهتره هر چه زودتر گروه بازرسی بیان اینجا و این چیز رو از ساختمون من بندازن بیرون. اندرسن نزدیک تر رفت، و دید که مچ خونین در یک پایه چوبی میخ دار فرو رفته است تا دست، راست نگه داشته شود. با خودش گفت: چوب و گوشت. فلزیاب نمی تونه اینها رو تشخیص بده. تنها فلزی که دیده می شد یک انگشتر طلا بود، که اندرسن حدس زد که یا با باتون ردیاب تشخیص داده شده یا مظنون، انگشتر مرده را طوری بیرون کشیده که انگار انگشتر خودش بوده است.

اندرسن خم شد تا دست را بررسی کند. ظاهرش طوری بود که به نظر می رسید مال یک مرد حدوداً شصت ساله باشد. یک جور نقش و نگار مزین با پرندۀ ای دو سر و شماره 33 روی انگشتر دیده می شد. اندرسن آن را تشخیص نداد. چیزی که واقعا توجهش را جلب کرد خالکوبی های کوچکی بود که روی نوک انگشتان اشاره و شست قرار داشت.

یه نمایش عجایب کوفتی.

یکی از نگهبان ها با تلفنی در دست با عجله جلو آمد. «رئیس؟ یه تماس خصوصی برای شماست. همین الان مرکز تلفن وصلش کرد.»

اندرسن طوری به او نگاه کرد که انگار یک دیوانه است. با غرغر گفت: «مگه نمی بینی اینجا چقدر کار دارم؟»

رنگ از چهره نگهبان پریده بود. دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و به نجوا گفت: «از CIA هست.»

اندرسن جا خورد. از همین الان CIA خبردار شده؟! «اداره امنیتشونه.»

اندرسن شق و رق شد. لعنتی. با حالتی مضطرب به تلفنی که در دست نگهبان بود نگاه کرد.

در میان دریای پهناور ادارات اطلاعات واشنگتن، اداره امنیت CIA حکم مثلث برمودا را داشت - ناحیه ای اسرارآمیز و خیانت آمیز که همه کسانی که از آن با خبر می شدند هر وقت امکانش پیش می آمد از آن دوری می کردند. با حکمی ظاهراً خود مخرب، OS¹ برای یک هدف عجیب توسط CIA تشکیل شده بود - برای اینکه جاسوسی خود CIA را بکند. مثل یک اداره امور داخلی قدرتمند، OS بر همه کارکنان CIA برای رفتار غیرمجاز نظارت می کرد: که از میان آنها می توان از اختلاس، فروختن رازها، دزدیدن فناوری های طبقه بندی شده، و استفاده از شیوه های غیرقانونی شکنجه نام برد.

اونا جاسوسی جاسوسان آمریکا رو می کنن.

OS، با داشتن اختیار تام در تمام مسائل امنیت ملی، توانایی و دسترسی وسیع و قدرتمندی داشت. اندرسن اصلاً نمی فهمید چرا آنها به این واقعه در عمارت کنگره علاقه مند شده اند، یا چطور آنقدر زود باخبر شده اند. بهر حال، گفته می شد که OS در همه جا چشم دارد. تا آنجایی که اندرسن می دانست، آنها فید مستقیمی از دوربین های امنیتی عمارت کنگره داشتند. این واقعه به هیچ وجه با دستورالعمل های OS جور در نمی آمد، هر چند زمانبندی این تماس تلفنی به نظر اندرسن برای اینکه در مورد هر چیزی جز این دست قطع شده باشد زیادی تصادفی بود.

«رئیس؟» نگهبان تلفن را مثل سیب زمینی پخته ای به طرف او دراز کرده بود. «باید همین الان این تماس رو جواب بدید. تماس از طرف... مکث کرد و به آرامی با حرکت دهان دو هجا را ادا کرد: «سا-تو»².

¹ Office of Security (اداره امنیت)

² SA-TO

اندرسن با چشمانی تنگ به نگهبان نگاه کرد. حتما شوخی می کنی. کف دستانش شروع کردند به عرق کردن. ساتو داره شخصا به این موضوع رسیدگی می کنه؟

خداوندگار اداره امنیت - رئیس اینوئه ساتو¹ - در جامعه اطلاعات یک افسانه بود. ساتو که در داخل دیوارهای یک اردوگاه پناهندگان ژاپنی در مانزانار² کالیفرنیا، پس از اتفاقات پرل هاربور³ به دنیا آمده بود، یکی از بازماندگانی بود که هیچگاه رعب و وحشت جنگ، یا خطرات اطلاعات نظامی ناکافی را فراموش نکرده بود. اکنون ساتو، که به یکی از سرّی ترین و مقتدرترین مقام ها در کار اطلاعات آمریکا رسیده بود، یک میهن پرست تسلیم نشدنی و همچنین یک دشمن ترسناک برای هر کسی که در ضدیت او قرار می گرفت از آب درآمده بود. رئیس OS که به ندرت دیده می شد ولی همه از او ترس داشتند، مثل نهنگی که فقط برای بلعیدن طعمه خود به روی آب می آید آب های عمیق CIA را می پیمود.

اندرسن فقط یک بار ساتو را رو در رو دیده بود، و خاطره نگاه کردن به آن چشمان سیاه و سرد کافی بود تا باعث شود خدا را شکر کند که می خواهد از پشت تلفن با او صحبت کند.

اندرسن تلفن را گرفت و آن را نزدیک لبهایش برد. تا جایی که می توانست با صدایی صمیمی گفت: «رئیس ساتو، من فرمانده اندرسن هستم. چطور می تونم -»

«یه مرد توی ساختمونت هست که باید فوراً باهاش صحبت کنم.» صدای رئیس OS صدایی بود که نمی شد آن را اشتباه گرفت - مثل صدای گچی که روی تخته سیاهی کشیده می شود. جراحی سرطان گلو، آهنگ صدایی به شدت مرعوب کننده و جای زخم گردنی زنده برای ساتو باقی گذاشته بود. «می خوام فوراً برام پیداش کنی.»

فقط همین؟ می خوام یه نفر رو صدا کنم؟ اندرسن یکدفعه امیدوار شد که شاید زمان این تماس کاملاً تصادفی باشد. «دنبال کی می گردید؟»

«اسمش رابرت لنگدانه. گمونم الان توی ساختمون تو باشه.»

لنگدان؟ این اسم به طرز مبهمی برایش آشنا بود، اما اندرسن نمی توانست آن را به خاطر بیاورد. اکنون به این فکر افتاده بود که آیا ساتو در مورد دست می داند. اندرسن گفت: «من الان توی سالن مدور هستم. ولی یه چند تایی توریست اینجا داریم... یه لحظه صبر کنید.» تلفن را پایین آورد و به طرف گروه فریاد زد: «کسی به اسم لنگدان اینجا داریم؟»

بعد از سکوتی کوتاه، صدایی بم از میان جمعیت توریست ها جواب داد: «بله. من رابرت لنگدان هستم.»

ساتو از همه چیز خبر داره. اندرسن گردنش را بلند کرد و سعی کرد کسی را که صحبت کرده بود ببیند. همان مردی که قبلاً سعی کرده بود با او حرف بزند از میان بقیه بیرون آمد. قیافه اش پریشان به نظر می رسید... ولی به نوعی آشنا بود.

اندرسن تلفن را نزدیک لب هایش برد و گفت: «بله، آقای لنگدان اینجاست.»

ساتو با لحنی تند گفت: «بیارش پشت خط.»

¹. Inoue Sato

². Manzanar

³. Pearl Harbor پایگاه دریایی آمریکا در ساحل جنوبی هاوایی که در سال 1941 مورد حمله ژاپنی ها قرار گرفت و یکی از دلایل عمده پیوستن آمریکا به جنگ جهانی دوم بود.

اندرسن نفس راحتی کشید. همون بهتر که با اون حرف بزنه. «یه لحظه صبر کنید.» با دست به لنگدان اشاره کرد. وقتی لنگدان نزدیک می شد، اندرسن یکدفعه متوجه شد که چرا آن اسم به نظرش آشنا می آید. من همین تازه یه مقاله راجع به این یارو خوندم. اون اینجا چه غلطی می کنه؟

با وجود قامت شش فوتی¹ لنگدان و هیکل ورزشکارانه اش، اندرسن هیچ ظاهر خشن و سردی را که انتظار داشت از مردی ببیند که به خاطر زنده ماندن از انفجاری در واتیکان و تحت تعقیب بودن در پاریس مشهور شده بود، در او ندید. این یارو از دست پلیس فرانسه در رفت... اون هم با این کفش ها؟ بیشتر شبیه کسی بود که اندرسن انتظار داشت در کنار شومینه ای در کتابخانه دانشگاهی بنشیند و داستایوفسکی² بخواند.

اندرسن کمی جلو رفت تا او را ببیند، و بعد گفت: «آقای لنگدان؟ من فرمانده اندرسن هستم. من مسئول امنیت اینجا هستم. یه تماس تلفنی دارید.»

«برای من؟» اضطراب و تردید در چشمان آبی لنگدان موج می زد.

اندرسن تلفن را به طرف او دراز کرد. «از اداره امنیت CIA هست.»

«تا حالا درباره اش نشنیدم.»

اندرسن با لبخند شومی گفت: «خب، آقا، اون درباره شما شنیده.»

لنگدان تلفن را در گوشش گرفت: «بله؟»

صدای گوشخراش و خشن رئیس ساتو از داخل گوشی شنیده شد، و آنقدر بلند بود که اندرسن هم می شنید.

«رابط لنگدان؟»

لنگدان جواب داد: «بله؟»

اندرسن نزدیک تر شد تا حرف های ساتو را بشنود.

«رئیس اینوئه ساتو هستم، آقای لنگدان. من در حال حاضر با یه بحران مواجه شدم، و فکر می کنم شما اطلاعاتی دارید که می تونه به من کمک کنه.»

لنگدان امیدوار شد. «در باره پیتر سالومونه؟ شما می دونید اون کجاست؟!»

پیتر سالومون؟ اندرسن احساس کرد کاملاً از قافله عقب است.

ساتو جواب داد: «پروفسور، فعلاً من دارم از شما سؤال می پرسم.»

لنگدان فریاد زد: «پیتر سالومون توی دردرس جدیدی افتاده. یه دیوونه -»

ساتو حرفش را قطع کرد و گفت: «بیخشید.»

عضلات اندرسن منقبض شدند. حرکت بدی بود. قطع کردن رشته سؤالات یک صاحب منصب رده بالای CIA اشتباهی بود که فقط یک غیرنظامی مرتکب می شد. فکر می کردم لنگدان قراره آدم باهوشی باشه.

ساتو گفت: «خوب با دقت گوش کن. همین الان که ما داریم صحبت می کنیم کشورمون با یه بحران مواجهه. به من خبر دادن که تو اطلاعاتی داری که در رفع این بحران به من کمک می کنه. حالا، می خوام دوباره ازت بپرسم. چه اطلاعاتی داری؟»

لنگدان سردرگم شده بود. «رئیس، من اصلاً خبر ندارم راجع به چی حرف می زنی. تمام نگرانی که من دارم پیدا کردن پیتر و -»

ساتو او را به چالش کشاند. «اصلاً خبر نداری؟»

¹ . حدوداً 183 سانتیمتر

² . فتودور داستایوفسکی (Fyodor Dostoyevsky) (1821-1881) رمان نویس روسی

اندرسن دید که لنگدان عصبانی شده است. پروفیسور اکنون لحن تهاجمی تری به خود گرفته بود. «نه، آقا. اصلا و ابدا خبر ندارم.» اندرسن از ترس خودش را جمع کرد. اشتباه. اشتباه. اشتباه. رابرت لنگدان همین الان مرتکب اشتباه بسیار بزرگی در مواجهه با رئیس ساتو شده بود.

اندرسن در میان ناباوری متوجه شد که دیگر خیلی دیر شده است. در کمال تعجب فهمید که رئیس ساتو همین الان در آن سوی سالن مدور ظاهر شده است و با سرعت از پشت سر لنگدان نزدیک می شود. ساتو توی ساختمونه! اندرسن نفسش را حبس کرد و خودش را برای مقابله با او آماده کرد. لنگدان اصلا خبر نداشت. پیکر تیره رئیس در حالیکه تلفن در گوشش بود و چشمان سیاهش مثل دو تا لیزر روی پشت لنگدان قفل شده بودند، نزدیک تر شد.

وقتی رئیس OS لنگدان را تحت فشار قرار داد او تلفن رئیس پلیس را محکم در دستش گرفت و احساس ناکامی فزاینده ای به او دست داد. خیلی مختصر گفت: «معذرت می خوام، آقا، ولی من که نمی تونم ذهن شما رو بخونم. از من چی می خواهید؟»

صدای خش دار و گوشخراش رئیس OS که مثل صدای مردی که گلودرد میکروبی دارد و در حال مردن است در داخل گوشی خش خش کرد. «ازت چی می خوام؟»

در همان حال که مرد صحبت می کرد، لنگدان احساس کرد یک نفر با دست روی شانه اش زده است. برگشت و چشمانش به طرف پایین کشیده شدند... مستقیما به طرف چهره یک زن ژاپنی ریز نقش. او قیافه ای درنده خو، پوستی لکه لکه، موهایی کم پشت، دندان هایی که از تنباکو زرد شده بودند، و جای زخم سفید زنده ای داشت که به طور افقی روی گردنش کشیده شده بود. دست چین و چروک دار زن تلفن همراهی را در گوشش گرفته بود، و وقتی لب هایش حرکت می کردند، لنگدان صدای گوشخراش آشنا را از پشت تلفن شنید.

«من ازت چی می خوام، پروفیسور؟» او با خونسردی تلفنش را بست و به لنگدان خیره شد. «اول از همه اینکه اینقدر به من نگو «آقا.»»

لنگدان با حالتی خجالت زده به او خیره شد. «خانم، من... عذر می خوام. خط به کم مشکل داشت و-» او گفت: «خط هیچ مشکلی نداشت، پروفیسور، و من تحملم برای شنیدن مزخرفات خیلی کمه.»

فصل 17

رئیس اینوئه ساتو نمونه یک آدم ترسناک بود- زنی تند مزاج که تنها 4,10 فوت¹ قامتش بود. پوست و استخوان بود، با اعضای صورتی ناهموار و وضعیت پوستی به نام ویتیلیگو²، که باعث شده بود ظاهر لکه لکه گرانیت زمختی را که روی آن با گل‌سنگ پوشیده شده به او بدهد. کت و شلوار آبی رنگ چروکیده اش مثل گونی گشادی روی اندام لاغر اش آویزان شده بود، و پیراهن یقه بازش هیچ کاری برای پوشاندن زخم روی گردنش نمی کرد. همکارانش می گفتند او تنها وقتی که بخواهد به رسیدن به وضع ظاهری خود رضایت بدهد موقعی است که بخواهد سبیل کلفتش را بزند.

بیش از یک دهه بود که اینوئه ساتو سرپرستی اداره امنیت CIA را بر عهده داشت. او از ضریب هوشی بیش از حد بالا و غرایز بسیار دقیقی برخوردار بود، ترکیبی که به او اعتماد به نفسی می داد که او را برای هرکسی که نمی توانست کارهای غیرممکن انجام دهد ترسناک می کرد. حتی تشخیص نهایی سرطان خطرناک گلو هم او را از پا در نیاورده بود. این نبرد به قیمت از دست دادن یک ماه از کارش، نیمی از تارهای صوتی اش، و یک سوم وزن بدنش تمام شده بود، ولی طوری به اداره برگشته بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. به نظر می رسید اینوئه ساتو فناپذیر است.

رابرت لنگدان شک داشت اولین کسی باشد که ساتو را از پشت تلفن با یک مرد اشتباه می گیرد، اما رئیس هنوز با چشمان سیاه خشمگینش به او خیره شده بود.

لنگدان گفت: «باز هم معذرت می خوام، خانم، من هنوز دارم سعی می کنم از اوضاع اینجا سر در بیارم- یه نفر که ادعا می کنه پیترو سالومون رو گرفته منو گول زد که امروز عصر به دی.سی بیام.» او فکس را از جیب پیراهنش در آورد. «این چیزیه که قبلش برام فرستاد. من شماره عقب هواپیمایی رو که اون فرستاد نوشتم، پس شاید اگه با FAA³ تماس بگیرید و رد اون-»

دست کوچک ساتو دراز شد و برگه کاغذ را قاپید. بدون اینکه حتی بازش کند آن را در جیبش چپاند. «پروفسور، من دارم این تحقیقات رو اداره می کنم، و تا موقعی که تو همه اش شروع کنی به گفتن چیزهایی که می خوام بدونم، بهت پیشنهاد می کنم تا باهات صحبت نکردم حرف نزن.» ساتو اکنون به سمت رئیس پلیس چرخید.

در حالیکه کاملاً به او نزدیک شده بود و با چشمان ریز سیاهش به او خیره شده بود، گفت: «فرمانده اندرسن، میشه بهم بگی اینجا چه خبره؟ نگاهیان در شرقی به من گفت که یه دست انسان روی زمین پیدا کردید. این حقیقت داره؟»

اندرسن کنار رفت و دست روی زمین را نمایان کرد. «بله، خانم، همین چند دقیقه پیش.» ساتو طوری به دست نگاه کرد که انگار چیزی بیشتر از تکه لباسی گمشده نیست. «و با اینحال وقتی زنگ زدم چیزی در موردش به من نگفتید؟»

¹ . حدود 147 سانتیمتر

² . بیماری پوستی ای که باعث می شود لکه های سفیدی روی پوست به وجود بیاید.

³ . آژانس هواپیمایی فدرال (Federal Aviation Agency)

«من... من فکر کردم می دونید.»

«به من دروغ نگو.»

اندرسن زیر نگاه خیره او خم شد، اما صدایش مطمئن باقی ماند. «خانم، این وضعیت تحت کنترله.»

ساتو با همان لحن مطمئن گفت: «واقعا شک دارم.»

«یه گروه بازرسی در راهه. هر کسی این کار رو کرده احتمالا اثر انگشتی از خودش به جا گذاشته.»

ساتو مشکوک به نظر می رسید. «به نظر من کسی که اینقدر باهوش بوده که با یه دست انسان از نقطه

بازرسی امنیتی شما رد بشه احتمالا اونقدر هم باهوش هست که اثر انگشتی جا نذاره.»

«شاید این درست باشه، ولی من مسئولیت دارم که تحقیقات رو انجام بدم.»

«در واقع، من از این لحظه تو رو از مسئولیت معاف می کنم. من این مسئولیت رو به عهده می گیرم.»

اندرسن شق و رق شد. «اینجا دقیقا حوزه OS نیست، هست؟»

«قطعا. این یه مسئله امنیت ملیه.»

لنگدان که شاهد گفتگوی آنها بود با حالتی گیج با خود گفت: دست پیتر؟ امنیت ملی؟ لنگدان احساس میکرد

که هدف فوری اش برای پیدا کردن پیتر هدف ساتو نیست. به نظر می رسید که هدف رئیس OS کاملا چیز

دیگری است.

اندرسن هم گیج شده بود. «امنیت ملی؟ با تمام احترامی که براتون قائلم، خانم -»

ساتو حرفش را قطع کرد و گفت: «آخرین باری که بررسی کردم، رتبه من از تو بالاتره. بهت پیشنهاد می کنم

دقیقا همون کاری رو انجام بدی که من می گم، و بدون سؤال کردن هم انجامش بدی.»

اندرسن سر تکان داد و آب دهانش را به سختی قورت داد. «اما نباید حداقل انگشت نگاری کنیم که تأیید

بشه دست متعلق به پیتر سالمونه؟»

لنگدان با احساس اطمینانی تهوع آور گفت: «من تأییدش می کنم. من انگشترش رو می شناسم... و همینطور

دستش رو.» مکث کرد. «با اینحال خالکوبی ها جدیدن. یه نفر به تازگی این کار رو باهاش کرده.»

«ببخشید؟» ساتو از موقعی که رسیده بود برای اولین بار مضطرب به نظر می رسید. «دست خالکوبی شده؟»

لنگدان سر تکان داد. «یه تاج روی شستش هست. و یه ستاره روی انگشت اشاره.»

ساتو عینکی از جیبش درآورد و به دست نزدیک شد و مثل کوسه ای دور آن چرخید.

لنگدان گفت: «همینطور، هرچند نمی شه سه تا انگشت دیگه رو دید، من مطمئنم خالکوبی هایی روی اونها

هم هست.»

به نظر می رسید ساتو از این حرف کنجکاو شده و رو به اندرسن گفت: «فرمانده، میشه لطفا برامون یه نگاهی

به اون انگشت های دیگه بندازی؟»

اندرسن در کنار دست خم شد، و مواظب بود آن را لمس نکند. صورتش را نزدیک زمین نگه داشت و زیر

انگشت های مشت شده را نگاه کرد. «حق با اونه، خانم. نوک همه انگشت ها خالکوبی دارن، هر چند خوب

نمی تونم بینم بقیه چه -»

لنگدان با صدایی بی روح گفت: «یه خورشید، یه فانوس، و یه کلید.»

ساتو کاملا به طرف او چرخید و چشمان ریزش او را زیر نظر گرفتند. «و تو دقیقا این رو از کجا می دونی؟»

لنگدان هم به او خیره شد. «تصویر یه دست، که به این شکل روی نوک انگشت ها علامت گذاری شده

باشه، یه نماد خیلی قدیمیه. معروفه به «دست رازها.»»

اندرسن یکدفعه راست ایستاد. «اسم هم داره؟»
لنگدان سر تکان داد. «این یکی از پر رمز و رازترین نمادهای دنیای باستانه.»
ساتو سرش را کج کرد. «پس می تونم بپرسم در وسط عمارت کنگره چه کار می کنه؟»
لنگدان آرزو می کرد از این کابوس بیدار شود. «طبق رسوم، خانم، ازش به عنوان یه دعوت استفاده می شده.»
ساتو پرسید: «یه دعوت... به چی؟»
لنگدان به نمادهای روی دست قطع شده دوستش نگاه کرد. «برای قرن ها، دست رازها یه دعوت مرموز محسوب می شد. اساساً، دعوتیه برای دریافت یه دانش سری - دانش حفاظت شده ای که فقط عده ای از نخبگان ازش باخبرن.»
ساتو دست های باریکش را زیر بغل زد و با چشمان سیاه تیره اش به او خیره شد. «خب، پروفیسور، برای کسی که ادعا می کنه هیچ سر نخی برای دلیل بودنش در اینجا نداره... کارت تا اینجا خوب بوده.»

فصل 18

کاترین سالومون روپوش سفیدش را پوشید و روال عادی همیشگی اش - یا به قول برادرش «مراحلش» را آغاز کرد.

کاترین مانند مادری نگران که به بچه خفته اش سر می زند، وارد اتاق مکانیکی شد. پیل سوختی هیدروژنی به آرامی در حال کار کردن بود، و مخزن های پشتیبان آن با امنیت کامل در قفسه هایشان جا گرفته بودند. کاترین طول سالن را پیمود و به سمت اتاق ذخیره اطلاعات رفت. مثل همیشه، دو واحد پشتیبان اضافی هولوگرافیک در داخل گنبدی با دمای کنترل شده صدا می دادند. او در حالیکه از پشت شیشه های نشکن با ضخامت سه اینچ نگاه می کرد، با خود گفت: تمام تحقیقات من. دستگاه های ذخیره اطلاعات هولوگرافیک، بر خلاف نیاکانشان که به اندازه یخچال بودند، بیشتر شبیه قطعات استریوی براق بودند، که هر کدام بر روی پایه ای ستونی قرار می گرفتند.

هردوی درایوهای هولوگرافیک آزمایشگاه او یکسان و منطبق بودند - آنها وظیفه حفاظت از رونوشت های یکسان کارش را داشتند. بیشتر پروتکل های پشتیبان از یک سیستم پشتیبانی خارجی در برابر زمین لرزه، آتش سوزی، یا سرقت دفاع می کردند، اما کاترین و برادرش توافق کرده بودند که رازداری در درجه اول اهمیت قرار دارد؛ همینکه این اطلاعات، ساختمان را به یک سرور خارجی واگذار می کرد، دیگر نمی توانستند از خصوصی بودن آن اطمینان داشته باشند.

او راضی از اینکه همه کارها در اینجا به آرامی پیش می رفتند، دوباره از راهرو برگشت. بهر حال، وقتی به یک سمت چرخید، متوجه چیز غیرمنتظره ای در آنسوی آزمایشگاه شد. اون دیگه چیه؟ نوری ضعیف از همه

تجهیزات ساطع می شد. او با عجله رفت تا نگاهی بیندازد، و از اینکه دید نور از پشت دیوار پلکسی گلس اتاق کنترل بیرون می زند تعجب کرد.

اون اینجاست. کاترین با سرعت طول آزمایشگاه را طی کرد، به در اتاق کنترل رسید و آن را باز کرد. در حالیکه می دوید، گفت: «پیترا!» زن فربه ای که در انتهای اتاق کنترل نشسته بود از جا پرید. «اوه خدای من! کاترین! منو ترسوندی!»

تریش دان¹ - تنها آدم دیگری در روی زمین که اجازه داشت به این عقب بیاید - تحلیلگر متاسیستم کاترین بود و به ندرت پیش می آمد که آخر هفته ها کار کند. این موقرمز بیست و شش ساله یک طراح اطلاعات نابغه بود و یک سند عدم افشای درخور KGB² را امضا کرده بود. امشب، ظاهرا داشت اطلاعاتی را روی دیوار پلاسمایی اتاق کنترل تحلیل می کرد - صفحه نمایش بزرگ و مسطحی که شبیه چیزی در داخل اتاق کنترل عملیات ناسا³ بود.

تریش گفت: «معذرت می خوام، تا حالا نمی دونستم تو اینجایی. می خواستم قبل از اینکه تو و برادرت برسید کارم رو تموم کنم.»

«باهاش حرف زدی؟ دیر کرده، تلفنش رو هم جواب نمی ده.»

تریش سرش را به علامت نفی تکان داد. «شرط می بندم هنوز داره سعی می کنه سر از طرز کار اون آی فون⁴ جدیدی که بهش دادی دربیاره.»

کاترین از خوش خلقی تریش سپاسگزار بود، و حضور تریش در اینجا او را به فکری انداخته بود.

«راستش، خوشحالم که امشب اینجایی. شاید بتونی تو یه کاری بهم کمک کنی، اگه اشکالی نداره؟»

«هر چی که باشه، مطمئنم از فوتبال بهتره.»

کاترین نفس عمیقی کشید و به ذهنش آرامش داد. «نمی دونم چطور توضیح بدم، اما امروز، یه داستان غیرعادی شنیدم...»

تریش دان نمی دانست کاترین سالومون چه داستانی را شنیده است، اما معلوم بود که او را تحت فشار قرار داده است. چشمان خاکستری همیشگی رئیسش دلواپس به نظر می رسیدند، و از وقتی که وارد اتاق شده بود سه بار موهایش را پشت گوشش زده بود - تریش اسم آن را «تل»⁵ عصبی گذاشته بود. یه دانشمند برجسته. یه پوکرباز احمق.

کاترین گفت: «برای من، این داستان مثل یه افسانه است... یه افسانه قدیمی. و با اینحال...» مکث کرد، و یک بار دیگر دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد.

«و با اینحال؟»

کاترین آهی کشید. «و با اینحال یه منبع موثق بهم گفته که این افسانه حقیقت داره.»

«خیلی خب...» کارش با این به کجا می رسه؟

1 . Trish Dunne

2 . اداره پلیس مخفی شوروی سابق

3 . NASA سازمان فضایی آمریکا (علوم هوانوردی ملی و اداره کل فضا)

4 . i Phone

5 . تل (Tell) اصطلاحی است در بازی پوکر که به تغییری در رفتار یا حالات یکی از بازیکنان موقع بازی گفته می شود که حریف با دیدن آن می تواند تا حدی از دست حریف باخبر شود.

«می خوام درباره اش با برادرم صحبت کنم، اما به فکرم رسید که قبل از این کار شاید تو بتونی یه کم این مسئله رو برام روشن کنی. خیلی دوست دارم بدونم که این افسانه تا حالا جای دیگه ای در طول تاریخ تأیید شده یا نه.»

«در طول تاریخ؟»

کاترین سر تکان داد. «هر جایی در دنیا، در هر زبانی، و در هر نقطه ای در تاریخ.»
تریش با خودش گفت: درخواست عجیبیه. ولی شدنیه. ده سال پیش این کاری غیرممکن بود. اما امروزه، با وجود اینترنت، شبکه جهانی، و دیجیتالی شدن کتابخانه ها و موزه های بزرگ در دنیا، کاترین با استفاده از یک موتور جستجوی نسبتاً ساده مجهز به ارتشی از ماژول های ترجمه و چند تا کلمه کلیدی خوب انتخاب شده می توانست به هدفش برسد.

تریش گفت: «مسئله ای نیست.» خیلی از کتاب های تحقیقاتی آزمایشگاه در بردارنده مدخل هایی به زبان های باستانی بودند، و بنابراین خیلی از اوقات از او خواسته می شد که ماژول های ترجمه تشخیص کاراکترهای نوری تخصصی را بنویسد تا زبان های گمنام را به متون انگلیسی تبدیل کند. او می بایست تنها متخصص متاسیستم روی زمین باشد که ماژول های ترجمه OCR¹ را در زبان های فریزلندی قدیم، مائک، و آکادی ساخته بود.

ماژول ها کمک می کردند، اما فوت و فن ساختن یک عنکبوت جستجوی² مؤثر، همه اش به انتخاب کلمات کلیدی درست بستگی داشت. یگانه ولی نه محدود کننده.

به نظر می رسید کاترین یک قدم از تریش جلوتر است و از همین حالا داشت کلمات کلیدی ممکن را روی تکه ای کاغذ می نوشت. کاترین چندین کلمه کلیدی نوشته بود که یکدفعه مکث کرد، لحظه ای به فکر فرو رفت، و بعد چند تای دیگر نوشت. سرانجام تکه کاغذ را به تریش داد و گفت: «خیلی خب.»

تریش با دقت لیست کلمات کلیدی را خواند، و چشمانش از حدقه بیرون زد. کاترین داره راجع به چه جور افسانه احمقانه ای تحقیق می کنه؟ «می خوام همه این کلمات کلیدی رو جستجو کنم؟» کاترین حتی اسم یکی از کلمات را هم نشنیده بود. این اصلاً انگلیسی هست؟ «به نظرت همه اینها رو توی یه جا پیدا می کنیم؟ کلمه به کلمه؟»

«دوست دارم امتحان کنم.»

تریش اگر دست خودش بود می گفت غیر ممکن است ولی حرف غ در اینجا ممنوع بود. کاترین آن را نیتی خطرناک در زمینه ای در نظر می گرفت که بیشتر اوقات دروغ های پیش پنداشته را به حقیقت هایی مسلم تبدیل می کرد. تریش دان واقعا شک داشت که این جستجوی کلمات کلیدی برای این مقوله موثر واقع شود.

کاترین پرسید: «چقدر طول می کشه تا نتایجش به دست بیان؟»

«چند دقیقه ای طول می کشه تا برنامه عنکبوت رو بنویسم و اجراش کنم. بعد از اون، شاید پونزده دقیقه طول بکشه تا عنکبوت خودش رو از پا دربیاره.»

کاترین دلگرم شده بود. «اینقدر سریع؟»

¹ . تشخیص کاراکترهای نوری (Optical Character Recognition)

² . عنکبوت یا اسپایدر نرم افزاری است که با خواندن صفحات اینترنت اطلاعات مورد نیاز کاربر را جمع آوری می کند.

تریش سر تکان داد. موتورهای جستجوی مرسوم اکثر اوقات یک روز تمام لازم داشتند تا در سرتاسر دنیای آنلاین بخزند، اطلاعات جدید را پیدا کنند، مضمون آنها را خلاصه کنند، و آنها را به پایگاه داده قابل جستجوی خود اضافه کنند. ولی این با آن برنامه عنکبوت جستجویی که تریش می نوشت فرق داشت.

تریش توضیح داد: «من یه برنامه به اسم واگذارکننده می نویسم. زیاد برنامه تمیزی نیست، ولی سریعه. در اصل، برنامه ایه که به موتورهای جستجوی کسانی دیگه دستور می ده که کار ما رو انجام بده. اکثر پایگاه های داده برای جستجو یه طرز کار دارن - کتابخونه ها، موزه ها، دانشگاه ها، دولت ها. بنابراین نوشتن یه برنامه عنکبوت که موتورهای جستجوی اونها رو پیدا می کنه، کلمات کلیدیت رو وارد می کنه، و ازشون می خواد که جستجو کنن. اینجوری، ما قدرت هزاران موتور جستجو رو که هماهنگ کار می کنن تحت کنترل خودمون درمیاریم.»

کاترین تحت تأثیر قرار گرفته بود. «پردازش موازی.»

یه جور متاسیستم. «هر چی پیدا کردم خیرت می کنم.»

«خیلی ازت ممنونم، تریش.» کاترین به پشت او زد و به سمت در راه افتاد. «من توی کتابخونه ام.»

تریش نشست تا برنامه را بنویسد. نوشتن برنامه عنکبوت جستجو برای مهارتی که او داشت کاری پست بود، ولی تریش دان برایش مهم نبود. او هر کاری برای کاترین سالومون می کرد. گاهی اوقات تریش هنوز هم بخت و اقبال خوبی را که او را به اینجا آورده بود باور نمی کرد.

تو راه درازی رو طی کردی، عزیزم.

همین یک سال پیش، تریش از شغلش به عنوان یک تحلیلگر متاسیستم در یکی از اتاقک های بی شمار یک اداره صنعت فناوری پیشرفته استعفا داده بود. در ساعات بی کاری اش، تعدادی کار برنامه نویسی به صورت آزاد انجام می داد و یک وبلاگ درباره صنعت راه انداخت - «کاربردهای آینده تحلیل متاسیستم محاسباتی» - هرچند شک داشت کسی آن را بخواند. سپس یک شب تلفنش زنگ زد.

صدای زنی مؤدبانه پرسید: «تریش دان؟»

«بله، می شه لطفا خودتون رو معرفی کنید؟»

«اسم من کاترین سالومونه.»

تریش تقریباً بلافاصله ضعف کرد. کاترین سالومون؟ «من تازه کتاب شما رو خوندم - علوم نوئیک: مدخلی جدید به دانش باستانی - و درباره اش توی وبلاگم نوشتم!»

زن با مهربانی جواب داد: «بله، می دونم. به همین خاطر تماس گرفتم.»

تریش با خود گفت: البته که همینطوره. حتی دانشمندهای برجسته هم توی گوگل درباره خودشون جستجو می کنن.

کاترین به او گفت: «وبلاگ شما منو مجذوب کرد. نمی دونستم مدل سازی متاسیستم اینقدر پیشرفت کرده.» تریش با حالتی بهت زده گفت: «بله، خانم، مدل های داده ای یه فناوری انفجاری با کاربردهای وسیع هستن.»

تا چندین دقیقه، دو زن راجع به کار تریش در متاسیستم گپ زدند، و در مورد تجربه اش در تحلیلگری، مدل سازی، و پیش بینی فیلهای اطلاعاتی بزرگ بحث کردند.

تریش گفت: «مطمئناً، کتاب شما از درک و فهم من خارجه. اما اونقدری ازش فهمیدم که یه نقطه اشتراک با کار متاسیستمم توش ببینم.»

«وبلاگتون نوشته بود که شما معتقدید مدل سازی متاسیستم می تونه مطالعه علوم نوئیک رو دگرگون کنه؟»
«قطعا. من معتقدم متاسیستم می تونه علوم نوئیک رو به علم واقعی تبدیل کنه.»
لحن کاترین کمی تند شد: «علم واقعی؟ در مقایسه با...؟»
اوه لعنتی، اشتباه کردم. «ا، منظورم اینه که علوم نوئیک بیشتر... اسرارآمیزه.»
کاترین خندید. «راحت باش، شوخی می کنم. مردم همیشه همین رو می گن.»
کاترین با خودش گفت: تعجبی نداره. حتی موسسه علوم نوئیک در کالیفرنیا هم این رشته را محرمانه و به زبانی پیچیده توصیف کرده بود، و آن را به عنوان مطالعه «دستیابی مستقیم و فوری نوع بشر به دانشی که مافوق آنچه برای احساسات طبیعی و قدرت استدلال ما قابل دسترس است» تعریف کرده بود.
تریش یاد گرفته بود که کلمه Noetic (نوئیک)، از کلمه یونانی باستان Nous (خرد) مشتق می شد - که به طور کلی به «دانش درونی» و «آگاهی فطری» ترجمه شده بود.
کاترین گفت: «من به کار متاسیستم شما علاقه مند شدم، و اینکه چقدر می تونه به پروژه ای که دارم روش کار می کنم مرتبط بشه. امکانش هست که همدیگه رو ببینیم؟ دوست دارم از مغز شما بهره ببرم.»
کاترین سالومون می خواد از مغز من بهره ببره؟ مثل این بود که ماریا شاراپووا¹ زنگ بزند و از آدم بپرسد که چطور باید به توپ تنیس ضربه زد.
روز بعد وولووی سفیدی در خانه تریش آمد و یک زن جذاب و بلندبالا با شلوار جین آبی از آن پیاده شد. تریش بلافاصله احساس کرد قدش دو فوت شده است. با ناله گفت: عالیه. باهوش، ثروتمند، و لاغر - و اونوقت من باید اعتقاد داشته باشم که خدا خوبه؟ اما ظاهر متواضع کاترین بلافاصله خیال تریش را آسوده کرد.
آن دو در ایوان عقبی بزرگ تریش که به قطعه ملک مجللی مشرف بود نشستند.
کاترین گفت: «خونه ات فوق العاده است.»
«ممنون. توی دانشگاه شانس آوردم و جواز چند تا از نرم افزار هایی رو که نوشته بودم گرفتم.»
«در مورد متاسیستم؟»
«یه نمونه پیشرو برای متاسیستم. بعد از وقایع یازده سپتامبر، دولت توی پایگاه های داده بزرگ اختلال و قطعی به وجود می آورد - ایمیل های غیرنظامی، تلفن همراه، فکس، اس.ام.اس، وب سایت ها - چون دنبال کلمات کلیدی که به ارتباطات تروریستی مربوط می شدن بو می کشید. بنابراین یه قطعه نرم افزار نوشتم که به اونها این اجازه رو می داد که فیلدهای اطلاعاتی رو در عرض چند ثانیه پردازش کنن... و ازش یه محصول اطلاعاتی اضافی رو بیرون بکشن.» لبخندی زد. «در اصل، نرم افزار من بهشون این اجازه رو می داد که دمای آمریکا رو بسنجن.»
«بیخشید؟»

تریش خندید و گفت: «آره، به نظر دیوونگی میرسه، می دونم. منظورم اینه که کمیت حالت احساسی کشور رو تعیین می کرد. اگه می خواستی، یه جور فشارسنج آگاهی جهانی رو ارائه می کرد.» تریش توضیح داد که چطور، با استفاده از یک فیلد اطلاعاتی از ارتباطات کشور، می شد حالت کشور را بر اساس «تراکم رویداد» کلمات کلیدی معین و نشانگرهای احساسی در فیلدهای اطلاعاتی، تشخیص داد. دوران خوش تر زبان خوش تری هم داشت، و دوران پردغدغه برعکس آن. مثلا در یک رویداد حمله تروریستی، دولت می توانست از

¹ . Maria Sharapova تنیس باز زن اهل کشور روسیه

فیلدهای اطلاعاتی برای سنجیدن تغییر در روح و روان آمریکا استفاده کند و آگاهی بیشتری در فشار احساسی این واقعه به رئیس جمهور بدهد.

کاترین در حالیکه چانه اش را می خاراند، گفت: «مسحور کننده است. پس در اصل دارید جمعیتی از افراد رو آزمایش می کنید... طوری که انگار یه ارگانسیم تکیه.»

«دقیقا. یه متاسیستم. یه نهاد تکی که با حاصل جمع اجزاش تعیین شده. مثلا بدن انسان از میلیون ها سلول، با ویژگی ها و اهداف متفاوتی تشکیل شده، ولی به عنوان یه نهاد تکی کار می کنه.»

کاترین با شوق و ذوق سر تکان داد. «مثل رمه ای از پرنده ها یا دسته ای از ماهی ها که با هم حرکت می کنند. ما بهش می گیم همگرایی یا در هم پیچیدگی.»

تریش احساس کرد مهمان مشهورش کم کم دارد پتانسیل برنامه نویسی متاسیستم را در رشته علوم نوئیک خودش می بیند. تریش توضیح داد: «نرم افزار من برای این طراحی شد که به سازمان های دولت کمک کنه

بحران های با مقیاس گسترده رو بهتر ارزیابی کنن و به اونها به خوبی واکنش نشون بدن - بحران هایی مثل بیماری های همه گیر، فاجعه های ملی، تروریسم، و از این جور چیزها.» مکث کرد. «البته، همیشه پتانسیلی

هست که میشه در جهت های دیگه ازش استفاده کرد... شاید مثلا گرفتن یه عکس از نیت های ملی و پیشبینی نتیجه انتخابات ملی یا بازار بورس.»

«برنامه قدرتمندی به نظر می رسه.»

تریش به سمت خانه بزرگ اشاره کرد و گفت: «دولت هم همین نظر رو داشت.»

چشمان خاکستری کاترین اکنون بر روی او متمرکز شده بودند. «تریش، می تونم راجع به وضعیت اخلاقی دشواری که کار تو به وجود آورده سؤال کنم؟»

«منظورتون چیه؟»

«منظورم اینه که تو قطعه نرم افزاری ساختی که به راحتی میشه ازش سوءاستفاده کرد. کسانی که اون رو دارن به اطلاعات قدرتمندی دسترسی دارن که برای هر کسی قابل دسترسی نیست. موقع ساختن اون هیچ

احساس دودلی بهت دست نداد؟»

تریش چشم به هم نزد. «البته که نه. نرم افزار من هیچ فرقی با مثلا... یه برنامه شبیه ساز پرواز نداره. بعضی از کاربرها باهاش تمرین پرواز مأموریت کمک های اولیه توی کشورهای توسعه نیافته می کنن. بعضی از

کاربرها باهاش تمرین برخورد جت های مسافری با آسمان خراش ها رو می کنن. دانش یه ابزاره، و مثل همه ابزارها، دست خود کاربرهست که باهاش چکار کنن.»

کاترین که تحت تأثیر قرار گرفته بود به عقب تکیه داد. «پس بذار یه سؤال فرضی ازت بپرسم.»

تریش یکدفعه احساس کرد گفتگوشان به مصاحبه ای شغلی تبدیل شده است.

کاترین خم شد و یک دانه شن کوچک از زمین برداشت، و آن را بالا گرفت تا تریش ببیند. گفت: «به نظرم می رسه که کار متاسیستم تو در اصل بهت این اجازه رو میده که وزن تمام یه ساحل شنی رو حساب کنی...

با وزن کردن دونه دونه اونها.»

«بله، اساسا درسته.»

«همونطور که می دونی، این دونه کوچیک شن جرم داره. یه جرم خیلی کم داره، ولی بهرحال جرم داره.»

تریش سر تکان داد.

«و چون این دونهٔ شن جرم داره، بنابراین جاذبه رو اعمال می کنه. از طرف دیگه، زیادی کوچیکه که احساس بشه، ولی وجود داره.»
«درسته.»

کاترین گفت: «حالا، اگه ما چندین تریلیون از این دونه های شن رو بیاریم و بذاریم همدیگه رو جذب کنن تا به شکل مثلاً... ماه در بیان، اونوقت جاذبهٔ ترکیب شدهٔ اونها اونقدری هست که تمام اقیانوس ها رو حرکت بده و جریانات رو در سراسر سیاره مون عقب و جلو کنه.»

تریش اصلاً نمی دانست این بحث به کجا می کشد، ولی از آنچه داشت گوش می کرد خوشش می آمد. کاترین دانهٔ شن را دور انداخت و گفت: «پس بذار یه فرضیه رو مطرح کنم. اگه بهت بگم که یه فکر... هر فکر کوچیکی که توی ذهنت شکل می گیره... در حقیقت جرمی داره چی؟ البته، یه جرم کوچیک، ولی بهرحال جرم. چه نتیجه ای از این می گیریم؟»

«از نظر فرضی؟ خب، نتیجهٔ آشکاری که می گیریم اینه که... اگه یه فکری جرم داشته باشه، پس یه فکر، جاذبه رو اعمال می کنه و می تونه چیزها رو به طرف خودش بکشونه.»

کاترین لبخند زد. «آفرین. حالا یه قدم ببرش جلوتر. اگه تعداد زیادی از مردم فکرشون رو روی یک چیز متمرکز کنن چی میشه؟ همهٔ رویدادهای همون فکر در یک فکر واحد ادغام می شن، و جرم انباشتهٔ این فکر شروع می کنه به زیاد شدن. و بنابراین، جرمش افزایش پیدا می کنه.»
«خیلی خب.»

«یعنی... اگه تعداد کافی ای از افراد شروع کنن به فکر کردن راجع به یک چیز، نیروی جاذبهٔ اون فکر ملموس می شه... و نیروی واقعی رو اعمال می کنه.» کاترین چشمکی زد. «و می تونه تأثیر قابل توجهی روی دنیای مادی ما داشته باشه.»

فصل 19

رئیس اینوئه ساتو دست به سینه ایستاده بود و چشمانش را با شک و تردید به لنگدان دوخته بود و آنچه را به او گفته بود در ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد. «اون گفت ازت می خواد یه مدخل باستانی رو باز کنی؟ حالا من باید با این چکار کنم، پروفیسور؟»

لنگدان با بی حالی شانه هایش را بالا انداخت. او دوباره حالش بد شده بود و سعی می کرد به دست قطع شدهٔ دوستش نگاه نکند. «دقیقا همین رو گفت. یه مدخل باستانی... که یه جایی توی این ساختمان مخفی شده. من بهش گفتم از هیچ مدخلی خبر ندارم.»

«پس چرا فکر می کنه تو می تونی پیداش کنی؟»

«معلومه، چون روانیه.» اون گفت پیتر راه رو نشون می ده. لنگدان به انگشت رو به بالای پیتر نگاه کرد، و دوباره احساس کرد که از بازی با کلمات گروگانگیر آزارگر او شکست خورده است. پیتر راه رو نشون می ده.

لنگدان دیگر اجازه داده بود نگاهش مسیر اشاره انگشت را به طرف گنبد بالای سرش دنبال کند. یه مدخل؟
اون بالا؟ روانی.

لنگدان به ساتو گفت: «مردی که به من زنگ زد، تنها کسی بود که می دونست من امشب دارم به عمارت کنگره میام، پس هر کس بهتون خبر داده که من امشب اینجا هستم، همون آدم خودتونه. پیشنهاد می کنم -»

ساتو با صدای تیزش حرف او را قطع کرد: «اینکه من اطلاعاتم رو از کجا آوردم به تو مربوط نمی شه. اولویت اول من در حال حاضر اینه که با این مرد همکاری کنم، و من اطلاعاتی دارم مبنی بر اینکه تو تنها کسی هستی که می تونه چیزی رو که اون می خواد، بهش بده.»

لنگدان با لحنی ناامید جواب داد: «و اولویت اول من اینه که دوستم رو پیدا کنم.»
ساتو که معلوم بود صبرش تمام شده است نفس عمیقی کشید و گفت: «اگه بخوایم آقای سالومون رو پیدا کنیم، فقط یه راه کار داریم، پروفیسور - با اون شخصی که ظاهرا می دونه اون کجاست همکاری کنیم.» ساتو به ساعتش نگاه کرد. «وقتمون محدوده. می تونم بهت اطمینان بدم که ضروریه هرچه سریعتر خواسته های این شخص رو برآورده کنیم.»

لنگدان ناباورانه پرسید: «چطوری؟ با پیدا کردن و باز کردن یه مدخل باستانی؟ هیچ مدخلی در کار نیست، رئیس ساتو. این یارو دیوونه است.»

ساتو به یک قدمی لنگدان نزدیک شد. «باید اشاره کنم که... این دیوونه شما امروز صبح به طرز ماهرانه ای دو نفر آدم باهوش رو تحت کنترل خودش درآورده.» او مستقیم به لنگدان خیره شد و بعد نگاهی به اندرسن انداخت. «توی شغل من، ما یاد می گیریم که خط نازکی بین دیوانگی و نبوغ قرار داره. عاقلانه است که یه کم به این مرد احترام بذاریم.»
«اون دست یه نفر رو قطع کرده!»

«منظور من هم دقیقا همینه. این نمی تونه کار یه شخص نامتعهد یا نامطمئن باشه. و از این مهم تر، پروفیسور، معلومه که این مرد معتقده تو می تونی کمکش کنی. اون تو رو این همه راه به واشنگتن آورده - و حتما دلیلی داشته که این کار رو کرده.»

لنگدان در مقابل گفت: «اون گفت تنها دلیلی که فکر می کنه من می تونم این «مدخل» رو باز کنم اینه که پیتر بهش گفته من می تونم بازش کنم.»

«و اگه این حقیقت نداره چرا پیتر سالومون چنین حرفی بزنه؟»
«من مطمئنم پیتر چنین چیزی نگفته. اگر هم گفته، تحت اجبار گفته. اون گیج شده بوده... یا شاید هم ترسیده بوده.»

«بله. بهش می گن شکنجه بازجویی، و کاملا مؤثر هم هست. همین باعث شده آقای سالومون حقیقت رو بگه.» ساتو طوری حرف می زد که انگار خودش شخصا این روش را تجربه کرده است. «توضیح نداد که چرا پیتر فکر می کنه تنها تو می تونی مدخل رو باز کنی؟»
لنگدان سرش را به علامت نفی تکان داد.

«پروفیسور، اگه شهرت تو و پیتر سالومون واقعا درست باشه، پس هر دوتون با هم به این جور چیزها علاقه دارید - راز، تاریخ سری، تصوف، و از این جور چیزا. در تمام بحث هایی که با پیتر داشتید، اون هیچوقت یه بار هم اسمی از یه مدخل سری در واشنگتن دی.سی نبرده؟»

لنگدان باورش نمی شد که یک مأمور رده بالای CIA دارد این سؤال را از او می پرسد. «از این بابت مطمئنم. من و پیتر راجع به مسائل تقریباً محرمانه ای صحبت می کنیم، ولی باور کنید، آگه بهم می گفت یه مدخل باستانی اصلاً در هر جایی مخفی شده بهش می گفتم بره یه معاینه ای از سرش بکنه. مخصوصاً مدخلی که به رازهای باستانی راه داره.»

ساتو سرش را بلند کرد. «بیخشید؟ این مرد بهت گفت که این مدخل دقیقاً به چه چیزی راه داره؟» «بله، ولی نباید می گفت.» لنگدان به سمت دست اشاره کرد. «دست رازها دعوتیه برای گذشتن از یه مدخل سَرّی و به دست آوردن دانش سَرّی باستانی - دانش قدرتمندی که بهش می گن رازهای باستانی... یا دانش گمشده تمام اعصار.»

«پس تو درباره رازی که اون معتقده اینجا مخفی شده شنیدی.»

«خیلی از تاریخ شناس ها درباره اش شنیدن.»

«پس چطور می تونی بگی این مدخل وجود نداره؟»

«با احترام، خانم، باید بگم که همه ما در مورد چشمه جوانی¹ و شانگری لا² شنیدیم، ولی به این معنی نیست که اینا وجود دارن.»

صدای خش خش بلند بی سیم اندرسن حرف آنها را قطع کرد.

صدای داخل بی سیم گفت: «رئیس؟»

اندرسن بی سیم را از سر کمرش برداشت. «اندرسن هستیم.»

«قربان، جستجوی تمام زمین ها رو تموم کردیم. هیچ کسی که به این مشخصات بخوره اینجا نیست. دستور دیگه ای نیست، قربان؟»

اندرسن نگاه سریعی به ساتو انداخت، و معلوم بود که انتظار یک سرزنش را از سوی او دارد، اما به نظر می رسید ساتو علاقه ای به موضوع ندارد. اندرسن از لنگدان و ساتو فاصله گرفت، و آهسته در بی سیمش صحبت کرد.

تمرکز ثابت ساتو همچنان روی لنگدان باقی ماند. «تو می گی رازی که اون معتقده توی واشنگتن پنهان شده... یه توهمه؟»

لنگدان به علامت تأیید سر تکان داد. «یه افسانه خیلی قدیمی. در واقع، معمای رازهای باستانی به دوران قبل از مسیحیت برمی گرده. هزاران سال قدمت داره.»

«و با این وجود هنوز هم سر زبون هاست؟»

«این هم مثل همون باورهایی که به همین اندازه غیرمحمتم هستن.» لنگدان بارها به شاگردانش یادآوری می کرد که اکثر آیین های جدید داستان هایی در بر دارند که بررسی علمی دقیقی روی آنها انجام نمی شود: همه چیز از موسی که دریای سرخ را شکافته بود گرفته... تا جوزف اسمیت³ که با استفاده از عینکی جادویی

¹ چشمه ای افسانه ای که مشهور است هر کسی از آب آن بنوشد جوانی اش را باز می یابد. گفته می شود این چشمه در ایالت فلوریدا واقع شده است، و داستان هایی که در مورد این چشمه نقل می شود یکی از ماندگارترین داستان های این ایالت است.

² شانگری لا (Shangri-La) نام سرزمینی خیالی است که در کتاب افق گمشده اثر جیمز هیلتون انگلیسی توصیف شده است و ساکنان آن در خوشبختی ابدی به سر می برند و عمری پایان ناپذیر دارند.

³ جوزف اسمیت (Joseph Smith) (1805-1844) رهبر دینی و بنیانگذار نهضت قدیس روز متأخر یا همان مورمنیسم است، که پیروانش اظهار می کردند که او اولین پیامبر روز متأخر است. مأموریت او بازایی کلیسای مسیحی اصلی که گفته می شد بلافاصله بعد از مرگ حواریون عیسی به خاطر ارتداد گم شده است و همینطور نوشتن کتاب مورمن بود.

کتاب مورمن را از روی صفحات طلایی دفن شده ای در شمال نیویورک ترجمه کرده بود¹. پذیرش عمومی یه تصور دلیل بر صحت و اعتبار اون نیست.

«که اینطور. پس دقیقا این... رازهای باستانی چی ان؟»

لنگدان نفسش را بیرون داد. یه چند هفته ای وقت داری؟ «به طور خلاصه، رازهای باستانی به مجموعه ای از دانش های سرّی مربوط می شد که سالها پیش جمع آوری شده بودن. یکی از جنبه های مجذوب کننده این دانش اینه که ظاهرا کارگزارانش رو قادر می کرد به توانایی های قدرتمندی دست پیدا کنن که توی ذهن انسان، خوابیده باقی می مونن. استادان روشن فکری که صاحب این دانش بودن پیمان می بستن که اون رو از توده مردم پنهان نگه دارن چون برای مردم عادی زیادی قوی و خطرناک محسوب می شد.

«خطرناک از چه لحاظ؟»

«این اطلاعات به همون دلیلی که ما کبریت رو از دسترس بچه ها دور نگه می داریم پنهان می شدن. توی دست های درست، آتش می تونه روشنایی رو فراهم کنه... ولی توی دست های اشتباهی، آتش می تونه شدیداً مخرب باشه.»

ساتو عینکش را درآورد و با دقت به او نگاه کرد. «بگو ببینم، پروفیسور، تو معتقدی که چنین اطلاعات قدرتمندی می تونه واقعا وجود داشته باشه؟»

لنگدان مطمئن نبود چطور جواب بدهد. مسئله رازهای باستانی همیشه بزرگترین معمای دوران کاری اش در دانشگاه بود. در واقع هر سنت سرّی در دنیا حول محور این تصور سیر می کرد که دانش های محرمانه ای وجود دارند که این توانایی را دارند که به انسان ها نیروهایی سرّی و تقریبا خداگونه القاء کنند: فال ورق و آی چینگ² توانایی دیدن آینده را به انسان ها می دادند؛ علم کیمیا توسط سنگ کیمیای افسانه ای به انسان ها ابدیت می داد؛ ویکا³ به کارگزاران پیشرفته اجازه می داد طلسم های قدرتمندی را اجرا کنند. فهرست همینطور ادامه می یافت.

لنگدان به عنوان یک فرهنگی نمی توانست پیشینه تاریخی این سنت ها را انکار کند - گنجینه اسناد، آثار مصنوع و هنری که، حقیقتا، به وضوح اشاره می کردند که باستانی ها دانش قدرتمندی داشتند که فقط به واسطه تمثیل، افسانه ها، و نمادها در آن شریک می شدند، و این را تضمین می کرد که فقط آنهايي که به

¹. طبق گفته جوزف اسمیت وقتی او 17 ساله بوده است فرشته ای از طرف خدا به نام مورونی بر او ظاهر می شود و به او می گوید که مجموعه ای از متون باستانی که توسط پیامبران باستانی بر روی صفحاتی از طلا حکاکی شده اند در تپه ای در وین کانتی نیویورک دفن شده اند. این نوشته ها مردمی را توصیف می کنند که خدا آنها را 600 سال قبل از تولد عیسی مسیح از اورشلیم به نیمکره غربی هدایت می کند. طبق گفته راوی، مورونی در میان این مردم آخرین نفر بود و این نوشته ها را دفن کرده بود، و خدا وعده داده بود آنها را در روز متاخر مطرح کند. اسمیت اظهار کرده بود که می بایست هر سال در 22 سپتامبر روی تپه با مورونی ملاقات کند و اینکه بعد از چهار سال در سال 1827 به او اجازه داده شد صفحات را بیرون بیاورد و راهنمایی شد که آنها را به انگلیسی ترجمه کند. این کتاب قدیمی ترین کتابی است که نهضت قدیس روز متاخر را تعریف می کند.

². I Ching نام یک کتاب چینی باستانی که دارای نمادها و متونی است که از آنها برای طالع بینی استفاده می شود

³. ویکا (Wicca) دینی نئوپگانی است که در خیلی از کشورهای سرتاسر جهان یافت می شود و اولین بار در سال 1954 توسط یک کارمند دولت انگلیسی به نام جرالرد گاردنر (Gerald Gardner) برای عموم شناسایی شد. او ادعا می کرد که این دین که خودش تازه به آن وارد شده است، ابقایی مدرن از یک دین جادوگری قدیمی است، که به مدت صدها سال پنهان باقی مانده است و از پگانیزم اروپای قبل از مسیحیت سرچشمه می گیرد.

طور صحیح عضو انجمن می شدند می توانستند به قدرت آن دست یابند. با این وجود لنگدان، به عنوان یک آدم واقع بین و شکاک، قانع نشده باقی ماند.

به ساتو گفت: «فرض کنیم من آدم شکاکی هستم. من تا حالا هیچ چیزی توی دنیا ندیدم که اشاره کنه رازهای باستانی چیزی جز افسانه باشن - یه کهن الگوی اساطیری تکراری. به نظر من اینطور میاد که اگه برای انسان ها ممکن بود نیروهای معجزه آسا به دست بیارن، یه مدرکی وجود می داشت. و با اینحال، تا حالا، تاریخ هیچ آدمی رو با قدرت های فوق بشری به ما نداده.»
ساتو ابروهایش را بالا انداخت. «این کاملاً حقیقت نداره.»

لنگدان مردد ماند، و متوجه شد که برای خیلی از مردم مذهبی، خداهایی بشری وجود دارد، که بدیهی ترین آن عیسی است. گفت: «مسلماً، خیلی از افراد تحویل کرده هستند که معتقدن این دانش نیرودهنده واقعا وجود داره، ولی من هنوز قانع نشدم.»

ساتو نگاهی به سمت دست روی زمین انداخت و پرسید: «پیتر سالومون یکی از اون افراد؟»
لنگدان تحمل نگاه کردن به دست را نداشت. «پیتر مال یه تبار خانوادگیه که همیشه اشتیاق شدیدی برای همه موضوعات باستانی و سری داشته.»
ساتو پرسید: «این یه بله بود؟»

«بهتون اطمینان می دم که حتی اگر هم پیتر معتقد باشه رازهای باستانی واقعیت دارن، معتقد نیستم که اونا از طریق یه جور مدخل که در واشنگتن دی.سی مخفی شده قابل دسترسی هستن. اون نمادگری استعاری رو می فهمه، که این چیزیه که گروگانگیرش نمی فهمه.»
ساتو سر تکان داد. «پس تو معتقدی که این مدخل یه استعاره است.»

لنگدان گفت: «البته، بهرحال، از نظر فرضی. یه استعاره خیلی رایجه - یه مدخل سری که هر کسی برای روشن فکر شدن باید ازش بگذره. مدخل ها و گذرگاه ها بناهای رایجی هستن که مناسب گذر دگرگون کننده ای رو نشون می دن. دنبال یه مدخل واقعی گشتن مثل اینه که سعی کنی درهای حقیقی بهشت رو پیدا کنی.»

به نظر رسید که ساتو لحظه ای به این موضوع فکر می کند. «ولی مثل اینکه کسی که آقای سالومون رو گرفته معتقد تو می تونی یه مدخل حقیقی رو باز کنی.»

لنگدان نفسش را بیرون داد و گفت: «اون همون اشتباهی رو مرتکب شده که خیلی از متعصب ها مرتکب می شن - اشتباه گرفتن استعاره با یه حقیقت واقعی.» کیمیاگران قدیم هم به همین گونه، بیهوده زحمت کشیده بودند تا سرب را به طلا تبدیل کنند، و هیچوقت نفهمیده بودند که تبدیل سرب به طلا چیزی جز یک استعاره برای استفاده از استعدادهای درونی واقعی انسان نیست - یعنی تبدیل یک ذهن کند و جاهل به ذهنی روشن و تابناک.

ساتو به سمت دست اشاره کرد. «اگه این مرد از تو می خواد جای یه جور مدخل رو برایش پیدا کنی، چرا راحت بهت نمی گه چطور پیداش کنی؟ دیگه این همه نمایش برای چی؟ چرا یه دست خالکوبی شده رو به تو داده؟»

لنگدان همین سؤال را از خودش پرسیده بود و جواب آن نگران کننده بود. «خب، به نظر می رسه مردی که ما باهاش طرفیم، علاوه بر داشتن تزلزل روحی، خیلی هم تحصیل کرده است. این دست

ثابت می‌کنه که اون خیلی توی رازها و همینطور قوانین رازداری تبحر داره. حالا دونستن تاریخچه این سالن به کنار.»

«نمی‌فهمم.»

«تمام کارهایی که اون امشب کرده با مطابقت کامل با تشریفات باستانی انجام شدن. طبق روایات، دست رازها یه دعوت مقدسه، و به همین خاطر باید توی یه مکان مقدس قرار بگیره.»
چشمان ساتو باریک شدند. «اینجا سالن مدور عمارت کنگره آمریکاست، پروفیسور، نه یه معبد مقدس برای رازهای پنهان باستانی.»

لنگدان گفت: «در واقع، خانم، من خیلی از تاریخ دان‌ها رو می‌شناسم که با حرف شما مخالفن.»
در همان موقع، در آنسوی شهر، تریش دان در مقابل نور درخشان دیوار پلاسمایی، داخل مکعب نشسته بود. او کار آماده سازی عنکبوت جستجو را به پایان رساند و پنج کلمه کلیدی را که کاترین به او داده بود تایپ کرد.

به جایی نمی‌رسیم.

او با کمی احساس خوش بینی برنامه عنکبوت را اجرا کرد، و به طور مؤثری یک بازی جهانی را شروع کرد. کلمات، با سرعتی کورکننده در حال مقایسه شدن با نوشته های سراسر جهان بودند و دنبال یک مطابقت مناسب می‌گشتند.

تریش دستش خودش نبود اما در این فکر بود که این جریان در چه باره ای است، ولی به این نتیجه رسیده بود که کار کردن با سالومون‌ها هرگز به معنی فهمیدن کل ماجرا نیست.

فصل 20

رابرت لنگدان با حالتی عصبی نگاهی دزدکی به ساعتش انداخت: 7:58 شب. صورت خندان میکی ماوس هم نتوانست او را خوشحال کند. من باید پیتر رو پیدا کنم. ما داریم وقت رو تلف می‌کنیم.
ساتو چند لحظه به کناری رفته بود تا تماسی بگیرد، اما اکنون نزد لنگدان برگشت.
«پروفیسور، کاری داری که من مانع شده باشم؟»

لنگدان آستینش را روی ساعتش انداخت و گفت: «نه، خانم، فقط شدیداً برای پیتر نگرانم.»
«می‌فهمم، ولی بهت اطمینان می‌دم بهترین کاری که می‌تونی برای پیتر بکنی اینه که به من کمک کنی نیت گروگانگیرش رو بفهمیم.»

لنگدان زیاد مطمئن نبود، اما احساس می‌کرد تا موقعی که رئیس OS اطلاعاتی را که می‌خواهد، از او نگیرد جایی نخواهد رفت.

ساتو گفت: «چند لحظه پیش، اشاره کردی که این سالن از نظر این رازهای باستانی یه جورایی مقدسه؟»
«بله، خانم.»

«برام توضیح بده.»

لنگدان می دانست که باید کلماتش را با صرفه جویی انتخاب کند. او چندین ترم کامل را دربارهٔ نمادگری رمزی در واشنگتن دی.سی تدریس کرده بود، و فهرست تقریباً پایان ناپذیری از مراجع رمزی تنها در همین ساختمان وجود داشت.

آمریکا گذشتهٔ پنهانی داره.

هر وقت لنگدان در مورد نمادشناسی آمریکا سخنرانی می کرد، شاگردانش از اینکه می فهمیدند آرمان های حقیقی نیاکان کشورمان به هیچ وجه ربطی به آنچه اکنون خیلی از سیاستمداران ادعا می کردند ندارند، میپهوت می شدند.

سرنوشت آرمانی آمریکا در تاریخ گم شده.

نیاکانی که این پایتخت را تأسیس کردند در ابتدا نام آن را «رُم» گذاشتند. نام رودخانهٔ آن را تایبر¹ گذاشتند و معابد و پرستشگاه های کلاسیکی بنا کردند، که همه مزین به تصاویری از خدایان و الهه های بزرگ تاریخ بودند - آپولو²، مینروا³، ونوس⁴، هلیوس⁵، وُلکان⁶، ژوپیتر⁷. در مرکز آن، درست مثل خیلی از شهرهای کلاسیک بزرگ، مؤسسان، یادبود پابرجایی را برای باستانی ها بنا نهاده بودند - ابلیسک مصری. این ابلیسک، که از ابلیسک قاهره یا اسکندریه هم بزرگتر بود، و 555 فوت در آسمان قد برافراشته و بلند تر از یک سی طبقه بود، سپاس و احترام را به نیای نیمه خدایی اظهار می کرد که به خاطر او اسم جدیدتری بر این پایتخت گذاشته شد.

واشنگتن.

اکنون، قرن ها بعد، با وجود تفکیک کلیسا و دولت، این سالن مدور که دولت حامی آن بود با نمادگری مذهبی باستانی می درخشید. بیش از دو جین از خدایان گوناگون در این سالن مدور بودند - بیشتر از معبد اصلی در رُم. البته، معبد رومی در سال 609 به مسیحیت روی آورده بود... اما این معبد هرگز به دین دیگری روی نیاورده بود؛ هنوز هم آثاری از تاریخچهٔ حقیقی آن آشکارا در معرض دید باقی مانده بودند.

لنگدان گفت: «همونطور که ممکنه بدونید، این سالن مدور برای احترام به یکی از محترم ترین معابد سرّی طراحی شده. معبد وستا⁸»

«مثل باکره های وستایی؟» ساتو شک داشت که نگهبانان شعلهٔ باکرهٔ روم ربطی به عمارت کنگرهٔ آمریکا داشته باشند.

¹ . Tiber رودخانه ای در ایتالیا

² . Apollo خدای آفتاب و موسیقی و شعر

³ . Minerva الههٔ پزشکی

⁴ . Venus الههٔ عشق

⁵ . Helios خدای آفتاب

⁶ . Vulcan خدای فلزکاری و آتش

⁷ . Jupiter خدای خدایان روم و خدای آسمان و تندر، و همتای زئوس خدای خدایان یونان

⁸ . Vesta الههٔ اجاق و خانه داری و آتش مقدسش

⁹ . در روم باستان باکره های وستایی، (sacerdos Vestalis) کشیشه های باکرهٔ مقدس وستا، الههٔ اجاق بودند. وظیفهٔ اصلی آنها نگهداری از آتش مقدس وستا بود. وظیفهٔ وستایی افتخار بزرگی برای زنانی که این نقش را بر عهده داشتند محسوب می شد و مزایای بزرگتری برای آنها موجب می شد. آنها تنها کشیش های مؤنث در نظام دینی روم بودند.

لنگدان گفت: «معبد وستا در روم، مدور بود، و گودال بزرگی کف زمینش بود که آتش مقدس روشنفکری در اون توسط یه انجمن خواهری مراقبت می شد که وظیفه شون این بود که مواظب باشن شعله اون هیچوقت خاموش نشه.»

ساتو شانه ای بالا انداخت و گفت: «این سالن هم مدوره، اما من هیچ گودالی روی این زمین نمی بینم.»
«نه، نه دیگه، اما تا سالها وسط این سالن یه دهانه بزرگ داشت که دقیقا همین جایی قرار داشت که الان دست پیتر هست.» لنگدان به کف زمین اشاره کرد. «در واقع، هنوز هم میشه اثر نرده هایی رو که برای جلوگیری از افتادن مردم توی اون گذاشته بودن، روی زمین دید.»

ساتو که به دقت به زمین نگاه می کرد، گفت: «چی؟ تا حالا چیزی در این باره نشنیدم.»
اندرسن به دایره قلبه های آهنی، جایی که زمانی تیرها قرار داستند اشاره کرد و گفت: «مثل اینکه حق با اونه. من این ها رو قبلا دیدم، ولی اصلا نمی دونستم برای چی اینجا هستن.»
لنگدان با خودش گفت: تو تنها نیستی. و هزاران نفر از افرادی را، شامل قانون گزارهای مشهور مجسم کرد که هر روز از آنجا رد می شدند بدون اینکه بدانند روزی بوده که اگر از آنجا می گذشتند به داخل دخمه عمارت - یعنی سطح زیرین سالن مدور سقوط می کردند.

لنگدان به آنها گفت: «گودال کف زمین بالاخره روش پوشیده شد، اما تا مدتی، کسانی که از سالن مدور دیدن می کردن می تونستن آتشی رو که در زیر می سوخت مستقیم ببین.»
ساتو برگشت و گفت: «آتش؟ توی عمارت کنگره آمریکا؟»

«در واقع، بیشتر یه مشعل بزرگ بود - یه شعله ابدی که توی دخمه ای که مستقیم زیر پای ماست می سوخت. قرار بود از طریق گودالی که کف زمین بود قابل رؤیت باشه، و این سالن رو به یه معبد وستای مدرن تبدیل کنه. این ساختمان حتی باکره وستایی خودش رو هم داشت - یه کارمند فدرال که بهش می گفتن نگهبان دخمه - که با موفقیت شعله رو تا پنجاه سال روشن نگه داشت، تا اینکه بالاخره سیاست، مذهب، و ضررهای دود به این ایده پایان دادن.»
ساتو و اندرسن هردو شگفت زده شده بودند.

این روزها، تنها یادآوری که زمانی شعله ای در اینجا می سوخته قطب نمای ستاره ای چهارگوش بود که در کف دخمه طبقه زیر آنها تعبیه شده بود - نمادی از شعله ابدی آمریکا، که زمانی به چهار گوشه دنیای جدید نور می افکند.

ساتو گفت: «پس پروفیسور، بحث شما سر اینه که مردی که دست پیتر رو اینجا گذاشته همه این ها رو می دونسته؟»

«البته. و خیلی خیلی بیشتر. نمادهای زیادی در این سالن هستن که اعتقاد به رازهای باستانی رو بازتاب می کنن.»

ساتو با نیشخندی در صدایش گفت: «دانش سرّی. دانشی که به مردم این اجازه رو می ده قدرت هایی خداگونه به دست بیارن؟»

«بله، خانم.»

«این زیاد با تعلیمات مسیحی این کشور جور درنمیاد.»

«اینطور به نظر می رسه، ولی حقیقت داره. این تغییرشکل انسان به خدا رو بهش می گن آپوتئوسیس¹. چه شما ازش خبر داشته باشید چه نداشته باشید، این موضوع - یعنی تبدیل انسان به خدا - هسته مرکزی در نمادگری این سالنه.»

اندرسن با حالتی از شناخت چرخید و گفت: «آپوتئوسیس؟»

«بله.» اندرسن اینجا کار می کنه. اون می دونه. «کلمه آپوتئوسیس در لغت به معنی «دگرگونی الهیه» - تبدیل شدن انسان به خدا. این کلمه از یونان باستان میاد: آپو - «شدن»، تتوس - «خدا»
اندرسن شگفت زده شده بود. «آپوتئوسیس یعنی «خدا شدن»؟ من اصلا نمی دونستم.»
ساتو گفت: «من چی رو از دست دادم؟»

لنگدان گفت: «خانم، بزرگترین نقاشی این ساختمون رو بهش می گن آپوتئوسیس واشنگتن. و به وضوح تبدیل شدن جرج واشنگتن رو به خدا به تصویر می کشه.»
ساتو مشکوک بود. «من تا حالا چنین چیزی ندیدم.»
«در واقع، من مطمئنم که دیدید.» لنگدان انگشت نشانه اش را بلند کرد و رو به بالا اشاره کرد. «مستقیم بالای سرتونه.»

فصل 21

آپوتئوسیس واشنگتن - یک نقاشی 4,664 فوت مربعی که سایبان سالن مدور عمارت کنگره را می پوشاند - در سال 1865 توسط کونستانینو برومیدی² تکمیل شده بود.
برومیدی که به «میکا آنژ³ عمارت کنگره» معروف بود، همانگونه با کشیدن نقاشی ای روی مرتفع ترین بوم - یعنی سقف - بر سالن مدور منت نهاده بود که میکل آنژ به کلیسای سیستین⁴ منت نهاده بود. برومیدی، مثل میکل آنژ تعدادی از بهترین کارهایش را در داخل واتیکان انجام داده بود. بهر حال، برومیدی، در سال 1852 به آمریکا مهاجرت کرد، و بزرگترین معبد خدا را به خاطر معبدی جدید، یعنی عمارت کنگره ترک گفت که

¹ . Apotheosis به معنی صعود به بلند پایگی و رهایی از دنیای مادی و عروج به آسمان هاست.

² Constantino Brumidi (1805-1880) نقاش ایتالیایی/یونانی-آمریکایی

³ . میکل آنژ یا میکل آنجلو (Michelangelo di Lodovico Buonarroti Simoni) (1475-1564) نقاش،

مجسمه ساز، معمار، شاعر و مهندس ایتالیایی دوره رنسانس.

⁴ . Sistine کلیسایی در واتیکان

اکنون با نمونه هایی از استادی او می درخشید - از دید فریب های¹ کریدورهای برومیدی گرفته تا کتیبه های تزئینی سقف اتاق رئیس جمهور. ولی با این وجود تصویر عظیم بالای سالن مدور عمارت بود که از نظر اکثر تاریخ دانان شاهکار برومیدی محسوب می شد.

رابرت لنگدان به نقاشی بزرگ که سقف را پوشانده بود خیره شد. او همیشه از واکنش های حیرت زده شاگردانش به شکل و شمایل این نقاشی عجیب و غریب لذت می برد، اما در آن لحظه فقط احساس می کرد در کابوسی گیر افتاده است که هنوز باید آن را می فهمید.

رئیس ساتو انگشت به دهان در کنار او ایستاده بود، و به طرف سقف بلند اخم کرده بود. لنگدان احساس کرد او دارد همان واکنشی را نشان می دهد که خیلی ها موقعی که برای اولین بار می ایستادند تا در مرکز کشورشان این نقاشی را مورد بررسی قرار دهند، از خود نشان می دهند. گیجی مطلق.

لنگدان با خود گفت: تو تنها نیستی. برای اکثر مردم، آپوتئوسیس واشنگتن هر چه بیشتر به آن نگاه می کردند عجیب و غریب تر می شد. لنگدان به وسط گنبد در ارتفاع 180 فوتی اشاره کرد و گفت: «اون که در وسط نقاشیه جرج واشنگتنه. همونطور که می بینید، ردای سفید پوشیده، و سیزده تن از خدمتکارانش همراهش هستن، و در بالای سر انسان فانی در حال صعود بر روی یه ابره. این لحظه آپوتئوسیس هست... لحظه تبدیل شدنش به یه خدا.»

ساتو و اندرسن حرفی نزدند.

لنگدان ادامه داد: «نزدیک اونا، می تونید مجموعه ای از پیکرهای بیگانه ای رو با تاریخ نامعلوم ببینید: خدایان باستانی که دانش پیشرفته رو به نیاکان ما عرضه می کنن. اون مینرواست که داره الهام فنی رو به مخترعان بزرگ کشورمون می ده - بن فرانکلین، رابرت فولتن²، ساموئل مورس³.» لنگدان یکی یکی به آنها اشاره کرد. «و اون که اونجاست و لکانه که داره به ما کمک می کنه یه ماشین بخار بسازیم. اونیه که در کنارشونه نپتونه⁴ که داره نشون می ده چطور کابل های اونطرف اقیانوس اطلس رو بذارن. کنارش سرسه⁵، الهه دانه و ریشه حبوبات ما؛ نشسته روی دروگر مک کورمیک⁶، پیشرفتی در کشاورزی که این کشور رو به یک رهبر جهانی در عرصه تولید غذا تبدیل کرد. این نقاشی کالا به وضوح نیاکان ما رو به تصویر می کشه که دانش بزرگی رو از خدایان دریافت می کنن.» او سرش را پایین آورد، و اکنون به ساتو نگاه کرد. «دانش، قدرته، و دانش درست این اجازه رو به انسان می ده که کارهایی معجزه آسا و تقریباً خداگونه انجام بده.»

¹ . دید فریب (Trompe l'oeil) تکنیکی است هنری در رابطه با تصاویر بسیار واقع گرایانه به منظور ایجاد خطای دید که موجب می شود اشیاء نشان داده شده به جای اینکه نقاشی هایی را که دو بعدی باشند طوری به نظر برسند که انگار واقعا وجود دارند.

² . Robert Fulton (1765-1815) هنرمند، مهندس و مخترع آمریکایی که یکی از اولین کشتی های بخار را که در آمریکا مورد استفاده قرار گرفت ساخت.

³ . Samuel Morse (1791-1872) مخترع تلگراف تک سیم و همینطور پدیدآورنده کد مورس به همراه آلفرد ویل

⁴ . Neptune الهه اقیانوس

⁵ . Ceres الهه زراعت

⁶ . McCormick نام یک نوع ماشین درو که به افتخار مخترع آن سایروس مک کورمیک (1809-1884) نامگذاری شده است.

ساتو سرش را پایین آورد و به لنگدان نگاه کرد و گردنش را مالید. «گذاشتن کابل تلفن خیلی تا خدا بودن فاصله داره.»

لنگدان جواب داد: «شاید برای یه آدم امروزی اینطور باشه، اما اگه جرج واشنگتن می دونست که ما به نسلی تبدیل شدیم که قادرن از اون طرف اقیانوس ها با همدیگه صحبت کنن، با سرعت صوت پرواز کنن، و به ماه قدم بذارن، خیال می کرد که به خدایانی تبدیل شدیم، و قادر به انجام کارهای معجزه آسا هستیم.» مکث کرد. «به قول آینده گراء آرتور سی. کلارک¹، «هر فناوری که به قدر کافی پیشرفته باشه از جادو غیر قابل تمیزه.»»

ساتو لب هایش را جمع کرد، و ظاهراً غرق در تفکر بود. نگاهی به دست کرد، و بعد مسیر انگشت اشاره رو به بالا را که به گنبد اشاره می کرد دنبال کرد. «پروفسور، بهت گفته شده که «پیترا راه رو نشون می ده.» درسته؟»

«بله، خانم، ولی -»

ساتو رویش را از لنگدان برگرداند و گفت: «فرمانده، می تونی کاری کنی که از نزدیکتر به نقاشی نگاه کنیم؟» اندرسن سر تکان داد. «یه راهروی باریک اطراف داخل گنبد هست.» لنگدان به آنسو، به طرف نردۀ باریکی که درست زیر نقاشی دیده می شد نگاه کرد و احساس کرد بدنش سفت شده است. «احتیاج نیست بریم اون بالا.» او قبلاً یک بار به عنوان مهمان یک سناتور آمریکایی و همسرش آن گربه روی کم بازدید را تجربه کرده بود، و به خاطر آن ارتفاع سرگیجه آور و گذرگاه خطرناک چیزی نمانده بود غش کند.

ساتو گفت: «احتیاج نیست؟ پروفسور، ما یه نفر رو داریم که معتقدۀ توی این سالن یه مدخل هست که توانایی این رو داره که اون رو تبدیل به یه خدا کنه؛ یه نقاشی سقفی داریم که تبدیل شدن یه انسان به خدا رو به تصویر می کشه؛ و دستی داریم که مستقیم به اون نقاشی اشاره می کنه. به نظر می رسه همه چیز ما رو به رفتن به بالا ترغیب می کنه.»

اندرسن که به بالا نگاه می کرد مداخله کرد و گفت: «در واقع، افراد زیادی این رو نمی دونن، ولی یه صندوق شش گوشه توی گنبد هست که در واقع مثل یه مدخل درش باز و بسته می شه، و می تونید توی اون رو نگاه کنید و -»

لنگدان گفت: «یه لحظه صبر کن. پس متوجه منظور نشدی. مدخلی که این مرد دنبالشه یه مدخل مجازیه - مدخلی که وجود نداره. وقتی گفت: «پیترا راه رو نشون می ده» داشت با کلمات استعاری حرف می زد. این حالت اشاره دست - که انگشت اشاره و شست رو به بالا قرار گرفته - نماد معروفی از رازهای باستانی، و در هنر باستانی در سراسر جهان دیده می شه. همین حرکت توی سه تا از معروفترین شاهکارهای رمزی لئوناردو داوینچی دیده می شه - شام آخر²، پرستش مجوسیان³، و قدیس یحیی تعمید دهنده⁴. این نمادی از ارتباط مرموز انسان با خداست.» آنچه در زیر در بالا. انتخاب عجیب و غریب آن مرد دیوانه از کلمات کم کم داشت بیشتر به موضوع ربط پیدا می کرد.

ساتو گفت: «من که تا حالا ندیدمش.»

¹ . سر آرتور چارلز کلارک (Sir Arthur Charles Clarke) (1917-2008) نویسنده کتاب های علمی تخیلی که

معروفترین اثرش ادیسه فضایی نام دارد

² . The Last Supper

³ . Adoration of the Magi

⁴ . Saint John the Baptist

لنگدان که همیشه از دیدن ورزشکاران حرفه ای که بعد از گل زدن به نشانه سپاسگزاری از خدا رو به آسمان اشاره می کردند لذت می برد، با خود گفت: پس کانال ¹ESPN رو نگاه کن. او به این فکر می کرد که چند نفر می دانستند دارند یک رسم مرموز قبل از مسیحیت تصدیق نیروهای مرموز بالا را ادامه می دهند، که برای یک لحظه کوتاه، آنها را به خدایی قادر به انجام کارهای معجزه آسا تبدیل کرده است. لنگدان گفت: «اگه این بهتون کمکی می کنه، باید بگم که دست پیتر اولین چنین دست هایی نیست که در این سالن ظاهر می شه.»

ساتو طوری به او نگاه کرد که انگار دیوانه است. «معذرت می خوام؟» لنگدان به سمت بلک بری ² او اشاره کرد. «توی گوگل در مورد «زئوس ³ جرج واشنگتن» جستجو کنید.» ساتو مردد به نظر می رسید اما شروع کرد به تایپ کردن. اندرسن به سمت او خم شد، و مشتاقانه از روی شانه او نگاه کرد.

لنگدان گفت: «یه زمانی مجسمه بزرگی از جرج واشنگتن با سینه لخت توی این سالن بود... به عنوان یه خدا نشون داده شده بود. دقیقا با همون ژست زئوس توی معبد خدایان نشسته بود، سینه لختش نمایان بود، یه شمشیر در دست چپش بود، و دست راستش با انگشت اشاره و شست باز بالا رفته بود.» ظاهرا ساتو یک تصویر آنلاین پیدا کرده بود، چون اندرسن با تعجب به بلک بری او خیره شده بود. «صبر کن، اون جرج واشنگتنه.»

لنگدان گفت: «بله، به عنوان زئوس نشون داده شده.» اندرسن که هنوز از بالای شانه ساتو نگاه می کرد، گفت: «به دستش نگاه کنید، دست راستش دقیقا با همون حالت دست آقای سالومون قرار گرفته.»

لنگدان با خود گفت: همونطور که گفتم، دست پیتر اولین دستی نیست که توی این سالن ظاهر می شه. وقتی مجسمه هوراتیو گرینو ⁴ از یک جرج واشنگتن برهنه برای اولین بار در سالن مدور نمایان شد، بعضی ها به شوخی می گفتند جرج واشنگتن حتما دستش را با تلاشی نومیدانه به سوی آسمان دراز کرده تا لباسی برای خودش پیدا کند. بهر حال، هنگامیکه آرمان های دینی آمریکا تغییر کردند، انتقادات شوخی آمیز به جنجال تبدیل شد، و مجسمه از آنجا برداشته شد، و به انباری در باغ شرقی فرستاده شد. در حال حاضر، در موزه ملی تاریخ طبیعی اسمیتسونی جای گرفته بود، که کسانی که آن را در آنجا می دیدند دلیلی برای شک و تردید نداشتند که آن مجسمه یکی از آخرین آثار پیوند به زمانی بود که پدر کشور به عنوان خدایی بر عمارت کنگره آمریکا نظارت کرده بود... همانگونه که زئوس بر معبد خدایان نظارت می کرد.

ساتو که ظاهرا فرصت را برای سر زدن به کارمندان مناسب یافته بود، با بلک بری اش شروع به گرفتن شماره ای کرد. «چیزی گیر نیاموردید؟» او صبورانه گوش می کرد. «که اینطور...» مستقیم به لنگدان، و بعد به دست پیتر نکه کرد. «مطمئنی؟» چند لحظه دیگر گوش کرد. «خیلی خب، ممنون.» قطع کرد و به طرف لنگدان برگشت. «واحد پشتیبانی من مقداری تحقیقات انجام داده و وجود این به اصطلاح دست رازها رو

¹ . نام یک شبکه ورزشی

² . بلک بری (BlacBberry) نوعی دستگاه بی سیم دستی است که از خدماتی همچون پست الکترونیک، تلفن همراه، پیغام های متنی، فکس های اینترنتی، جستجوی صفحات وب و دیگر خدمات بی سیم پشتیبانی می کند.

³ . Zeus خدای خدایان یونان

⁴ Horatio Greenoug (1805-1852) مجسمه ساز آمریکایی

تأیید می‌کنه، و هرچی رو که گفتم تصدیق می‌کنه: پنج علامت روی نوک انگشت‌ها - ستاره، خورشید، کلید، تاج، و فانوس - همینطور اینکه این دست به عنوان یه دعوت به یادگیری دانش سَرّی به کار می‌ره.»
لنگدان گفت: «خوشحالم.»

ساتو با لحن تندی جواب داد: «نباش. اینطور که معلومه ما الان توی بن بست هستیم مگر اینکه تو هرچی رو که هنوز به من نگفتی بگی.»
«خانم؟»

ساتو به او نزدیک شد. «باز برگشتیم سر همون نقطه اول، پروفوسور. تو هیچ چیزی رو که کارمندهای خودم نتونن بهم بگن به من نگفتی. پس یه بار دیگه ازت می‌پرسم. چرا امشب تو رو آوردن اینجا؟ چی باعث شده اینقدر مخصوص باشی؟ چیه که تنها تو ازش خبر داری؟»
لنگدان هم متقابلاً با تندی گفت: «قبلاً هم در این باره حرف زدیم. نمی‌دونم این یارو چرا فکر می‌کنه من اصلاً چیزی می‌دونم!»

لنگدان یک لحظه وسوسه شد که از ساتو بپرسد از کدام گوری فهمیده است او امشب در عمارت کنگره است، اما درباره آن هم قبلاً حرف زده بودند. ساتو چیزی نمی‌گه. به ساتو گفت: «اگه قدم بعدی رو می‌دونستم، بهت می‌گفتم. ولی نمی‌دونم. طبق روایات، دست رازها توسط یه معلم به طرف یه شاگرد دراز می‌شه. و بعد، چند لحظه بعدش، دست با مجموعه ای از دستورات عمل‌ها دنبال می‌شه... نشون دادن مسیر یه معبد، اسم استادی که بهت آموزش می‌ده - یه چیزی رو آموزش می‌ده! اما تنها چیزی که این یارو برای ما گذاشته پنج تا خالکوبیه! به سختی -» لنگدان حرفش را قطع کرد.

ساتو به او خیره شد. «چیه؟»
چشمان لنگدان به سمت دست برگشتند. پنج تا خالکوبی. او اکنون متوجه شد چیزی که می‌خواهد بگوید ممکن است کاملاً حقیقت نداشته باشد.
ساتو با پافشاری گفت: «پروفوسور؟»

لنگدان به شیئی مخوف نزدیکتر شد. پیترا راه رو نشون می‌ده.
«قبل از این، به ذهنم خطور کرد که شاید این یارو یه شیئی رو توی مشت پیترا گذاشته باشه - یه نقشه، یا یه نامه، یا یه سری راهنمایی.»

اندرسن گفت: «نه، نداشته. همونطور که می‌بینید، اون سه انگشت دیگه محکم بسته نشدن.»
لنگدان گفت: «حق با توهه، ولی به فکرم رسید که...» او خم شد، و سعی کرد به زیر انگشتان پیترا در قسمت پنهان کف دست او نگاه کند. «شاید روی کاغذ نوشته باشه.»
اندرسن گفت: «یعنی خالکوبی شده باشه؟»
لنگدان سر تکان داد.

ساتو پرسید: «چیزی کف دستش می‌بینی؟»
لنگدان بیشتر خم شد، و سعی کرد زیر انگشتانی را که به طور شلی بسته شده بودند نگاه کند. «زاویه اش غیرممکنه. نمی‌تونم -»

ساتو به طرف او آمد و گفت: «اوه، محض رضای خدا، فقط اون لعنتی رو باز کن!»
اندرسن جلوی او را گرفت. «خانم! ما باید حتماً منتظر گروه بازرسی بمونیم قبل از اینکه دست بزیم به -»
ساتو از کنار او گذشت و گفت: «من جواب می‌خوام.» خم شد و لنگدان را از نزدیک دست کنار زد.

لنگدان بلند شد و همچنانکه ساتو خودکاری از جیبش درآورد و آن را با احتیاط به زیر سه انگشت بسته سر داد، با ناباوری به او نگاه کرد. سپس ساتو انگشت‌ها را یکی یکی و با دقت بالا برد تا اینکه دست کاملاً باز شد، و کف آن در معرض دید قرار گرفت.

او نگاهی به لنگدان کرد، و لبخند ملایمی بر لبانش نقش بست. «باز هم حق با تو بود، پروفیسور.»

فصل 22

کاترین سالومون در حالیکه در میان کتابخانه قدم می زد، آستین روپوش آزمایشگاهش را بالا زد و نگاهی به ساعتش کرد. او زنی نبود که به انتظار کشیدن عادت داشته باشد، اما در آن لحظه، احساس می کرد تمام دنیا برایش متوقف شده است. او منتظر نتایج عنکبوت جستجوی تریش بود، منتظر حرفی از برادرش بود، و همینطور، منتظر تماس دوباره مردی که مسئول تمام این وضعیت نگران کننده بود.

با خودش گفت: کاش بهم زنگ نزده بود. کاترین معمولاً در مورد آشنایی‌های جدید، شدیداً محتاط بود، و اگرچه این مرد را همان بعد از ظهر برای اولین بار ملاقات کرده بود، او اعتماد کاترین را در عرض چند دقیقه جلب کرده بود. به طور کامل.

این تماس تلفنی، همان بعد از ظهر که داشت با لذت نشریه علمی یکشنبه عصرهای این هفته را مطالعه می کرد با او برقرار شده بود.

صدایی که به طرزی غیر عادی نجواگونه بود، گفته بود: «خانم سالومون؟ من دکتر کریستوفر آبادون¹ هستم. امیدوار بودم بتونم چند لحظه ای در مورد برادرتون باهاتون صحبت کنم.»

کاترین گفته بود: «بیخشید، شما؟» و شماره همراه خصوصی منو از کجا گیر آوردی؟
«دکتر کریستوفر آبادون؟»

کاترین این اسم را به جا نیاورد.

مرد گلویش را صاف کرد، انگار که وضعیت ناجور شده باشد. «معذرت می خوام، خانم سالومون. من تحت تأثیر حرف‌هایی قرار گرفتم که برادرتون راجع به شما به من گفت. من دکترش هستم. شماره همراه شما توی فهرست تماس‌های اضطراریش بود.»

قلب کاترین به تپش افتاد. تماس اضطراری؟ «اتفاقی افتاده؟»

مرد گفت: «نه... فکر نمی کنم. برادرتون امروز صبح به قرار ملاقات رو از دست داد، و من نمی تونم با هیچ کدوم از شماره هاش باهاش تماس بگیرم. اون هیچوقت قرار ملاقات هاش رو بدون زنگ زدن از دست نمی ده، و من یه کم نگرانش شدم. دودل بودم که با شما تماس بگیرم، اما-»

¹. Christopher Abaddon

«نه، نه، اصلاً، از نگرانیتون خیلی ممنونم.» کاترین هنوز سعی می کرد اسم دکتر را به خاطر بیاورد. «من از دیروز صبح تا حالا با برادرم صحبت نکردم، ولی احتمالاً یادش رفته همراهش رو روشن کنه.» کاترین به تازگی یک آیفون جدید به او داده بود، و او هنوز وقت نکرده بود سر از طرز کار آن در بیاورد.

پرسید: «می گید شما دکترش هستید؟» پیتر مریضی داره که از من پنهانش می کنه؟
مکئی طولانی پشت خط به وجود آمد. «من واقعا معذرت می خوام، ولی مطمئناً با تماس گرفتن با شما اشتباه کاری بسیار جدی مرتکب شدم. برادرتون به من گفت که شما از ملاقات هاش با من خبر دارید، ولی حالا می بینم که اینطور نیست.»

برادرم به دکترش دروغ گفته؟ اکنون نگرانی کاترین هر لحظه بیشتر می شد. «اون مریضه؟»
«معذرت می خوام، خانم سالومون، محرمیت دکتر-بیمار منو از صحبت در مورد وضعیت برادرتون منع می کنه، و همین الانش هم با گفتن اینکه اون مریض منه زیاد گفتم. من الان قطع می کنم، اما اگه امروز خبری ازش شنیدید، لطفاً ازش بخواهید بهم زنگ بزنه که بدونم حالش خوبه.»
کاترین گفت: «صبر کنید! خواهش می کنم بهم بگید پیتر چش شده!»
دکتر آبادون که به نظر می رسید از اشتباه خودش ناخشنود شده، نفسش را بیرون داد و گفت: «خانم سالومون، از صداتون می فهمم که آشفته شدین، و سرزنشتون هم نمی کنم. مطمئنم که حال برادرتون خوبه. همین دیروز توی مطب من بود.»

«دیروز؟ اونوقت امروز هم باهاتون وقت ملاقات داره؟ مثل اینکه نیاز مبرم داره.»
مرد آهی کشید و گفت: «پیشنهاد می کنم یه کم وقت بیشتری بهش بدیم قبل از اینکه-»
کاترین به سمت در راه افتاد و گفت: «من همین الان میام مطبتون. مطبتون کجاست؟»
سکوت.

کاترین گفت: «دکتر کریستوفر آبادون؟ من خودم می تونم دنبال آدرستون بگردم، یا خودتون می تونید راحت اون رو بهم بدید. در هر صورت، من دارم میام.»
دکتر مکث کرد. «خانم سالومون، اگه من با شما ملاقات کردم، لطف می کنید چیزی به برادرتون نگید تا موقعی که من خودم سر فرصت مناسب اشتباهم رو توضیح بدم؟»
«خیلی خب.»

«متشکرم. مطب من توی کالوراما هایتهز¹» او آدرسی را به کاترین داد.
بیست دقیقه بعد، کاترین سالومون در حال پیمودن خیابان های باشکوه کالوراما هایتهز بود. او با همه شماره های برادرش تماس گرفته بود ولی هیچ جوابی داده نشده بود. او خیلی در مورد جای برادرش احساس نگرانی نمی کرد، ولی با این حال، این خبر که او پنهانی با دکتری ملاقات داشت... نگران کننده بود.
وقتی کاترین سرانجام آدرس را پیدا کرد، سرش را بلند کرد و با حالتی گیج به ساختمان خیره شد. این یه مطبه؟

عمارت مجللی که در مقابلش بود یک حصار آهن کار شده امنیتی، دوربین های الکترونیکی، و حیاطی باشکوه داشت. وقتی سرعتش را کم کرد تا دوباره نگاهی به آدرس بیندازد، یکی از دوربین های امنیتی به سمت گاراژش ماشینه و لیموزین درازی چرخیدند.

این یارو چه جور دکتریه؟

¹. Kalorama Heights

هنگامیکه از ماشینش پیاده شد، در جلویی عمارت باز شد، و پیکری برزنده جلوی در نمایان شد. او خوش قیافه، به طرزی غیر عادی بلند قد، و جوان تر از آن بود که کاترین تصور کرده بود. با این حال، جذابیت و آراستگی مردی مسن تر را داشت. کت و شلوار و کراوات بی عیب و نقصی پوشیده بود، و موهای بلوند ضخیمش به شکل بی آلاچی مرتب شده بودند.

او با نجوایی نفسی گفت: «خانم سالومون، من دکتر کریستوفر آبادون هستم.» وقتی با هم دست دادند، کاترین پوست صاف و مراقبت شده او را احساس کرد.

کاترین در حالیکه سعی می کرد به پوست او که به طرزی غیر عادی صاف و برنزه بود خیره نشود، گفت: «کاترین سالومون.» اون آرایش کرده؟

کاترین هنگامیکه به داخل سرسرای زیبا و آراسته خانه قدم می گذاشت هر لحظه احساس بی قراری بیشتری می کرد. موسیقی کلاسیک با صدای ملایمی در زمینه شنیده می شد، و بویی می آمد که انگار کسی بخور سوزانده بود. کاترین گفت: «دوست داشتتیه، هرچند بیشتر انتظار یه... مطب رو داشتم.»

«خوشبختانه من توی خونه کار می کنم.» مرد او را به سوی اتاق نشیمن، که آتشی با ترق و تروق در آن می سوخت راهنمایی کرد. «خواهش می کنم راحت باشید. دارم چای درست می کنم. می رم بیمارم، بعد می تویم صحبت کنیم.» به طرف آشپزخانه راه افتاد و ناپدید شد.

کاترین سالومون نشست. شم زنانه، غریزه ای قوی بود که او یاد گرفته بود به آن اعتماد کند، و چیزی در مورد این مکان پوست او را به مور مور می انداخت. او هیچ شباهتی را در آنجا با مطب هایی که تا حالا دیده بود ندید. دیوارهای این اتاق پذیرایی مزین به عتیقه جات با هنر کلاسیک، که بیشتر نقاشی هایی با موضوعات اسطوره ای بودند پوشیده شده بود. او جلوی یک پرده نقاشی ایستاد که سه الهه¹ زیبایی¹ را به تصویر می کشید، که بدن های عریانشان به شکلی دیدنی به رنگ های شادی نقاشی شده بودند.

«اون نقاشی اصلی رنگ روغن مایکل پارکزه².» دکتر آبادون با یک سینی چای در دست، بی خبر در کنار او ظاهر شده بود. «فکر کردم می شنیم نزدیک آتش؟» کاترین را به طرف اتاق نشیمن برد و یک صندلی به او تعارف کرد. «هیچ دلیلی برای عصبی بودن وجود نداره.»

کاترین خیلی سریع جواب داد: «من عصبی نیستم.»

او لبخند اطمینان بخشی به کاترین زد و گفت: «در واقع، شغل من اینه که وقتی مردم عصبی هستن بفهمم.» «بیخشی؟»

«من یه روانپزشک تجربی ام، خانم سالومون. این حرفه منه. الان حدود یک سالی هست که برادرتون رو می بینم. من درمانگرش هستم.»

کاترین فقط توانست به او خیره بماند. برادر من تحت درمانه؟

مرد گفت: «مریض ها اکثر مواقع ترجیح می دن درمانشون رو پیش خودشون نگه دارن. من اشتباه کردم که با شما تماس گرفتم، هر چند باید بگم که برادرتون منو به اشتباه انداخت.»

«من... من اصلا نمی دونستم.»

مرد با لحنی خجالت زده گفت: «از اینکه شما رو عصبی کردم معذرت می خوام. متوجه شدم که وقتی همدیگه رو دیدیم با دقت به صورت من نگاه می کردید، بله، من صورتم رو آرایش کردم.» او با حالتی

¹ Three Graces. سه خواهر و الهه زیبایی و فریبندهی به نام های آگلایا، یوفروسین و تالیا (دختران ژئوس).

² Michael Parks.

خجالتی دستی به گونه خود کشید. «شرایط پوستی من طوری به که ترجیح می دم پنهانش کنم. معمولا همسرم برام آرایش می کنه، ولی وقتی اینجا نیست، مجبور می شم خودم این کار رو انجام بدم.»
کاترین که خجالت می کشید حرف بزند، فقط سر تکان داد.

«و این موهای دوست داشتنی...» دستی به موهای پرپشت بلونش کشید. «کلاه گیس. وضعیت پوستم روی پیاز موهام هم تأثیر گذاشت، و تمام موهام ریخت.» شانه ای بالا انداخت. «متاسفانه تنها گناه من اینه که زیاد به خودم می رسم.»

کاترین گفت: «ظاهرا گناه من اینه که زیاد گستاخم.»

«به هیچوجه.» لبخند دکتر آبادون خلع سلاح کننده بود. «دوباره شروع کنیم؟ شاید با کمی چای؟»
آنها در مقابل آتش نشستند و آبادون چای ریخت. «برادرتون منو عادت داد که طی جلسات چای سرو کنم. می گفت که سالمون ها چای خور هستن.»

کاترین گفت: «رسم خانوادگیه دیگه. بدون شکر، لطفا.»

آنها چایشان را جرعه جرعه نوشیدند و چند دقیقه ای صحبت کوتاهی کردند، اما کاترین مشتاق بود اطلاعاتی راجع به برادرش به دست بیاورد. پرسید: «چرا برادرم میومد پیش شما؟» و چرا به من نمی گفت؟ مسلما، پیتر بیشتر از آن چیزی که حقش بود در زندگی اش متحمل مصیبت شده بود - از دست دادن پدرش در سنین جوانی، و بعد، طی فاصله ای پنج ساله، به خاک سپردن تنها پسرش و بعد مادرش. با این حال، پیتر همیشه از عهده مشکلات برآمده بود.

دکتر آبادون جرعه ای از چایش نوشید و گفت. «برادرتون به این خاطر می اومد پیش من که بهم اعتماد داره. ارتباط ما چیزی فراتر از ارتباط معمولی مریض و دکتره.» او به طرف یک مدرک قاب گرفته نزدیک شومینه اشاره کرد. شبیه یک گواهینامه بود، تا اینکه کاترین ققنوس دوسر را دید.

«شما فراماسون هستید؟» بالاترین درجه، نه کمتر.

«من و پیتر به جورایی برادر هستیم.»

«حتما کار مهمی انجام دادید که به درجه سی و سه دعوت شدید.»

او گفت: «نه دقیقا. من صاحب یه ثروت خانوادگی هستم، و پول زیادی به مؤسسات خیریه فراماسونی می دم.»

کاترین حالا متوجه می شد که چرا برادرش به این دکتر جوان اعتماد دارد. یه فراماسون با ثروت خانوادگی، که به خیرخواهی و اسطوره شناسی باستانی علاقه داره؟

دکتر آبادون مشارکت بیشتری از آنچه کاترین در ابتدا تصور کرده بود با بردارش داشت.

کاترین گفت: «وقتی ازتون پرسیدم چرا برادرم میاد پیش شما، منظورم این نبود که چرا شما رو انتخاب کرده. منظورم این بود که چرا دنبال کمک یه روانپزشکه؟»

دکتر آبادون لبخندی زد و گفت: «بله، می دونم. می خواستم مؤدبانه از این سؤال طفره برم. این واقعا چیزی نیست که باید در موردش بحث کنم.» مکث کرد. «هر چند باید بگم از اینکه برادرتون بحث های ما رو از شما پنهان می کنه گیج شدم، اون هم با توجه به اینکه این بحث ها مستقیما به تحقیقات شما مربوط می شن.»

کاترین با لحنی کاملا تدافعی گفت: «تحقیقات من؟» برادرم راجع به تحقیقات من حرف می زنه؟

«همین تازگی ها، برادرتون اومد پیش من و دنبال یه نظر حرفه ای راجع به تأثیر روانی پیشرفت هایی بود که شما دارید توی آزمایشگاهتون به دست میارید.»

چیزی نمانده بود چای در گلوی کاترین گیر کند. گفت: «واقعا؟ من... غافل گیر شدم.» پیتیر چی فکر کرده؟ اون در مورد کار من با روانپزشک حرف زده؟! قانون امنیتی آنها این بود که موضوع کار کاترین را با هیچ کس مطرح نکنند. علاوه بر این، محرمانگی ایده برادرش بود.

«مطمئنا خبر دارید، خانم سالومون، که برادرتون عمیقا نگران این موضوعه که وقتی تحقیقات شما عمومی بشه چه اتفاقی میفته. اون معتقده کار شما توانایی ایجاد یه تغییر فلسفی مهم در جهان رو داره... و اومد پیش من که در مورد پیامدهای احتمالی این کار با من صحبت کنه... از نظر روانشناختی.»

کاترین که اکنون فنجان چایش کمی می لرزید، گفت: «که اینطور.»

«سؤالاتی که ما مطرح می کنیم سؤالات چالش انگیزی هستن: اگه رازهای بزرگ بالاخره آشکار بشن چه اتفاقی برای وضعیت انسان میافته؟ چه اتفاقی میافته وقتی اون اعتقاداتی که درباره ایمان می پذیریم... یکدفعه به طور قطعی به عنوان واقعیت اثبات بشن؟ یا به عنوان افسانه تکذیب بشن؟ همیشه دلیل آورد که بعضی سؤالات هستن که بهتره بی جواب باقی بمونن.»

کاترین آنچه را می شنید باور نمی کرد، ولی با این حال احساسات خود را کنترل کرد. «امیدوارم ناراحت نشید، دکتر آبادون، ولی من ترجیح می دم جزییات کارم رو مطرح نکنم. من فعلا قصد ندارم که چیزی رو عمومی کنم. در حال حاضر، کشفیات من امن و امان در آزمایشگاهم باقی می مونن.»

«جالبه.» آبادون به صندلی اش تکیه داد، و لحظه ای غرق در فکر شد. «در هر صورت، من از برادرتون خواستم که امروز برگرده چون دیروز یه کم دچار شکاف شده بود. وقتی این اتفاق میفته، دوست دارم که مریض هام -»

«شکاف؟» قلب کاترین به تپش افتاد. «منظورتون از کار افتادگیه؟» تصورش را هم نمی کرد که برادرش دچار از کارافتادگی شده باشد.

آبادون با مهربانی دستش را جلو آورد. «خواهش می کنم، می بینم که ناراحتتون کردم. معذرت می خوام. با توجه به این شرایط ناجور، می فهمم که خودتون رو مستحق جواب می دونید.»

کاترین گفت: «چه مستحق باشم چه نباشم، برادرم تنها کسیه که از خانواده ام برام مونده. هیچکس بهتر از من اون رو نمی شناسه، پس اگه بهم بگی که چه اتفاقی افتاد، شاید بتونم بهت کمک کنم. ما همه یه چیز رو می خواهیم - چیزی که از همه بیشتر به نفع پیتیر باشه.»

دکتر آبادون تا چندین لحظه ساکت ماند و بعد به آرامی شروع به سر تکان دادن کرد طوری که انگار کاترین منظوری داشته باشد. بالاخره، شروع به حرف زدن کرد. «جهت اطلاع باید بگم، خانم سالومون، که اگر تصمیم بگیرم این اطلاعات رو در اختیار شما بذارم، این کار رو فقط برای این می کنم چون به نظرم بینش شما می تونه به من کمک کنه به برادرتون کمک کنم.»

«البته.»

آبادون به جلو خم شد، و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. «خانم سالومون، از زمانی که برادرتون رو دیدم تا حالا، احساس کردم که عمیقا با یه احساس گناهی دست و پنجه نرم می کنه. هیچوقت در این مورد تحت فشار قرارش ندادم چون به این خاطر پیش من نمیاد. و با این حال دیروز، به خاطر یه سری دلایل، بالاخره در این باره ازش سؤال کردم.» آبادون چشمانش را روی کاترین ثابت نگه داشت. «برادرتون به شکل

خیلی دراماتیک و غیر منتظره ای همه چیز رو فاش کرد. چیزهایی به من گفت که انتظار شنیدنش رو نداشتم... شامل همه اتفاقات اون شبی که مادرتون مرد.»
شب قبل از کریسمس - تقریباً ده سال پیش بود. توی بغل من مرد.
«به من گفت که مادرتون موقع یه دزدی از خونه تون کشته شده؟ یه مردی به زور وارد خونه شده و دنبال چیزی می گشته که می گفته برادرتون قایم کرده؟»
«درسته.»

چشمان آبادون او را ارزیابی می کرد. «برادرتون گفت که اون مرد رو با گلوله کشته؟»
«بله.»

آبادون چانه اش را خاراند. «یادتون هست که وقتی اون مزاحم به زور وارد خونه تون شد دنبال چی بود؟»
کاترین ده سال، بیهوده سعی کرده بود این خاطره را از ذهن خود دور کند. «بله، درخواستش خیلی خاص بود. متأسفانه، هیچکدوم از ما نمی فهمیدیم راجع به چی حرف می زنه. درخواست اون اصلاً با عقل هیچ کدوممون جور در نمی اومد.»
«خب، با عقل برادرتون جور درمیومد.»
کاترین راست نشست. «چی؟»
«دست کم بر اساس ماجرای که دیروز برای من تعریف کرد، پیتر دقیقاً می دونسته مزاحم دنبال چی بوده. ولی با این حال برادرتون نمی خواسته همینطوری اون رو تحویلش بده، بنابراین وانمود کرده که متوجه نمیشه.»

«چرنده. امکان نداره پیتر چیزی رو که اون مرد می خواسته دونسته باشه. درخواست های اون اصلاً با عقل جور در نمیومد!»

«جالبه.» دکتر آبادون مکث کرد و لحظه ای فکر کرد. «بهرحال، همونطور که اشاره کردم، پیتر به من گفت که می دونسته. برادرتون معتقد اگه فقط با مزاحم همکاری می کرد، شاید مادرتون الان زنده بود. منشأ تمام گنااهش همین تصمیمه.»
کاترین سرش را تکان داد. «مسخره است.»

شانه های آبادون پایین افتاد، و به نظر رسید آشفته شده است. «خانم سالومون، این باز خورد مفیدی بوده. همونطور که می ترسیدم، به نظر می رسه بین برادرتون و واقعیت شکاف کوچیکی به وجود اومده. باید اعتراف کنم که، می ترسیدم این مورد پیش بیاد. به همین خاطر بود که از شما خواستم امروز برگردم. این وقایع وهمی وقتی به خاطرات آسیب زا مرتبط باشن غیرعادی نیستن.»

کاترین باز هم سرش را تکان داد. «پیتر و توهم با هم جور درنمیان، دکتر آبادون.»
«موافقم، مگر اینکه...»

«مگر اینکه چی؟»

«مگر اینکه تعریفی که اون کرده فقط یه آغاز بوده باشه... یه شکاف کوچیک در داستان طولانی و نامحتملی که برام تعریف کرده.»

کاترین در صندلی اش به جلو خم شد. «پیتر چی برات تعریف کرد؟»

آبادون لبخند اندوهگینی زد. «خانم سالومون، اجازه بدید این سؤال رو ازتون بپرسم. برادرتون تا حالا در مورد چیزی که معتقدۀ اینجا توی واشنگتن دی.سی پنهان شده باهاتون حرف زده... یا در مورد نقشی که معتقدۀ در محافظت از یه گنجینه بزرگ ایفا می کنه... از دانش باستانی گمشده؟»
چانه کاترین پایین افتاد. «معلوم هست راجع به چی حرف می زنی؟»
دکتر آبادون آه بلندی کشید و گفت: «چیزی که می خوام بهت بگم ممکنه کمی تکان دهنده باشه، کاترین.»
مکشی کرد و چشمانش را روی کاترین ثابت کرد. «ولی اگه بتونی چیزهایی رو که ممکنه در موردش بدونی بهم بگی بیش از حد مفید واقع میشه.» دستش را به طرف فنجان کاترین برد. «بازم چای بریزم؟»

فصل 23

یک خالکوبی دیگر.
لنگدان با نگرانی کنار کف دست باز پیتر خم شد و نمادهای کوچکی را که در زیر انگشتان گره کرده بی جان پنهان شده بودند بررسی کرد.

IIIX 885

لنگدان با لحنی متعجب گفت: «به نظر می رسه عدد باشن.»
اندرسن گفت: «اون اولی یه عدد رومیه.»
لنگدان حرف او را تصحیح کرد: «در واقع، من اینطور فکر نمی کنم. عدد رومی I-I-I-X وجود نداره. اون رو می نویسن V-I-I.»
ساتو پرسید: «بقیه اش چی؟»
«مطمئن نیستم. شبیه هشت-هشت-پنج در زبان عربیه.»
اندرسن پرسید: «عربی؟ اینا که شبیه اعداد معمولی هستن.»
«اعداد معمولی ما عربی هستن.» لنگدان آنقدر به روشن کردن این نکته برای شاگردانش عادت کرده بود که در واقع یک سخنرانی درباره پیشرفت های علمی که توسط فرهنگ های خاور میانه ای به دست آمده بود

آماده کرده بود، که یکی از آنها نظام عددی نوین ما بود، که برتری های آن نسبت به اعداد رومی شامل «علامت گذاری مرتبه ای» و ابداع عدد صفر می شد. البته، لنگدان همیشه سخنرانی اش را با این یادآوری به پایان می رساند که فرهنگ عربی همچنین کلمه *al-kuhl* را به نوع بشر داده بود - مشروب مورد علاقه دانشجویان سال اولی هاروارد - معروف به *الکل*.

لنگدان با حالتی سردرگم انگشت را با دقت بررسی کرد. «و در مورد هشت-هشت-پنج هم مطمئن نیستم. این نوشته مستقیم الخط به نظر غیر عادی میاد. ممکنه عدد نباشن.»

ساتو پرسید: «پس چی ان؟»

«مطمئن نیستم. تمام این خالکوبی تقریباً... شبیه رونیه.»

ساتو پرسید: «یعنی چی؟»

«الفبای رونی فقط از خط های مستقیم تشکیل می شه. به حروفشون می گن رونی و بیشتر برای حکاکی به کار می رفت چون منحنی انداختن روی سنگ کار سختیه.»

ساتو گفت: «اگه اینا حروف رونی هستن، معنیشون چیه؟»

لنگدان سرش را تکان داد. تجربه او تنها به ابتدایی ترین الفبای رونی - یعنی فوتارک¹ محدود می شد - یک نظام توتنی² قرن سومی، و این فوتارک نبود. «راستش رو بخواید، حتی مطمئن هم نیستم اینا حروف رونی باشن. باید از یه متخصص بررسی. اشکال مختلف زیادی داره - هالسینج³، مانکس⁴، استانگار⁵ «منقوط» - «پیتر سالومون یه فراماسونه، مگه نه؟»

لنگدان مکثی طولانی کرد. «بله، ولی این چه ربطی به این قضیه داره؟» او اکنون بلند شد، و بر روی زن کوچک اندام قد کشید.

«تو بهم بگو. تو فقط گفتی حروف رونی برای حکاکی روی سنگ به کار می رن، و اینطور که فهمیدم فراماسون های اصلی سنگ کار بودن. این رو فقط به خاطر این می گم که وقتی از اداره ام خواستم در مورد ارتباط بین دست رازها و پیتر سالومون جستجو کنن، جستجوی اونا فقط یه پیوند رو نشون داد.» مکثی کرد، طوری که انگار می خواست بر اهمیت کشفش تاکید کند. «ماسون ها⁶»

لنگدان نفسش را بیرون داد، و با این وسوسه که به ساتو همان چیزی را بگوید که همیشه به شاگردانش می گفت مبارزه کرد: «گوگل» یه مترادف برای «تحقیق» نیست. در این عصر تحقیقات عظیم با کلمات کلیدی، به نظر می رسید همه چیز به همه چیز متصل شده است. دنیا در حال تبدیل شدن به تار عنکبوت بزرگ و به هم پیچیده ای از اطلاعات بود که هر روز متراکم تر می شد.

لنگدان لحن صبورانه اش را حفظ کرد. «تعجب نمی کنم که فراماسون ها توی جستجوی کارمندان شما دیده شدن. فراماسون ها پیوند بسیار آشکاری بین پیتر سالومون و هر مبحث محرمانه ای هستن.»

1. Futhark
2. Teutonic
3. Hälsinge
4. Manx
5. Stungnar

6. معنی اصلی کلمه *Mason* سنگ تراش و سنگ کار است.

ساتو گفت: «بله، که این یکی دیگه از دلایله که من امروز عصر تعجب کردم که هنوز اسمی از فراماسون ها نبردی. هر چی باشه، داشتی در مورد دانش سَرّی که توسط عده ای از روشنفکران حفاظت می شه حرف می زدی. این خیلی فراماسونی به نظر می رسه، اینطور نیست؟»

«چرا... و همینطور خیلی هم روزیکروسی¹، کابالیستی²، آلومبرادی³، و هر گروه سَرّی دیگه ای به نظر می رسه.»

«ولی پیتر سالومون فراماسونه - یه فراماسون خیلی قدرتمند. به نظر میاد اگه در مورد راز حرف می زدیم فراماسون ها میومدن توی ذهنمون. خدا خودش می دونه که فراماسون ها چقدر رازهاشون رو دوست دارن.»

لنگدان می توانست سوءظن را در صدای او احساس کند، و می خواست آن را برطرف کند. «اگه می خواید چیزی در مورد فراماسون ها بدوینید، بهتره برید از خود یه فراماسون بپرسید.»

ساتو گفت: «در واقع، ترجیح می دم از کسی بپرسم که بتونم بهش اعتماد کنم.»

لنگدان این حرف او را هم جاهلانه یافت و هم اهانت آمیز. «جهت اطلاع بگم، خانم، که کل فلسفه فراماسونی بر اساس صداقت و امانت به وجود اومده. فراماسون ها جزء قابل اعتمادترین کسانی هستن که میتونی امیدوار باشی پیدا کنی.»

«بر عکسش من مدرک قانع کننده دیدم.»

هر لحظه که می گذشت لنگدان کمتر و کمتر از رئیس ساتو خوشش می آمد. او چندین سال صرف نوشتن درباره سنت باشکوه پیکرنگاری و نمادهای فراماسون ها کرده بود، و می دانست که فراماسون ها همواره بیشتر از همه سازمان های دنیا مورد بی عدالتی و سوء تفاهم قرار گرفته بودند. فراماسون ها که مرتبا همه تهمتی از شیطان پرستی گرفته تا توطئه چینی برای تشکیل یک حکومت یک دنیایی به آنها وارد می شد، همینطور سیاستی داشتند که هیچوقت به انتقاداتی که از آنها می شد واکنشی نشان نمی دادند، که همین آنها را به هدفی آسان تبدیل می کرد.

ساتو با لحنی گزنده گفت: «حالا صرفنظر از اینکه دوباره به بن بست رسیدیم، آقای لنگدان. به نظرم میاد که یا داری چیزی رو از دست می دی... یا اینکه چیزی هست که به من نمی گی. مردی که باهش طرفیم گفته که پیتر سالومون مخصوصا تو رو انتخاب کرده.» او با سردی به لنگدان خیره شد. «فکر می کنم وقتش شده که این گفتگو رو به مرکز فرماندهی CIA منتقل کنیم. شاید اونجا شانس بیشتری نصیبمون بشه.»

تهدید ساتو تأثیری روی لنگدان نگذاشت. او چیزی گفته بود که ذهن لنگدان را مشغول کرده بود. پیتر سالومون تو رو انتخاب کرد. این حرف، به همراه ذکر نام فراماسون ها، به طرز عجیبی روی لنگدان تأثیر گذاشته بود. او به انگشتر فراماسونیی که در انگشت پیتر بود نگاه کرد. این انگشتر یکی از باارزش ترین دارایی های پیتر بود - میراثی از خانواده سالومون که نمادی از ققنوس دوسر روی آن بود - اصلی ترین نماد سَرّی دانش فراماسونی. طلا که در میان نور می درخشید، خاطره غیرمنتظره ای را به یاد لنگدان آورد.

لنگدان با به خاطر آوردن نجوای ترسناک گروگانگیر پیتر به نفس نفس افتاد: هنوز واقعا متوجه نشدی، نه؟

اینکه چرا تو انتخاب شدی؟

اکنون، در یک لحظه وحشتناک، افکار لنگدان متمرکز شدند و ابهام از بین رفت.

1. Rosicrucian

2. Kabbalistic

3. Alumbadian

ناگهان، هدف بودن لنگدان در آنجا کاملاً آشکار شد. ده مایل آنطرف تر، ملخ که در بزرگراه سویتلند¹ به سمت جنوب می راند، صدای لرزش مشخصی را در صندلی کنار خود شنید. آی فون پیتر سالومون بود، که امروزه ابزار قدرتمندی از کار درآمده بود. صفحه مشخصات تصویری روی آن اکنون تصویر زن جذاب میانسالی را با موهای سیاه نشان می داد.

تماس دریافتی - کاترین سالومون

ملخ لبخندی زد، و تماس را نادیده گرفت. سرنوشت، منو نزدیک تر می کشونه.

او کاترین سالومون را تنها به یک دلیل به خانه خود کشانده بود - تا بفهمد که آیا او اطلاعاتی دارد که بتواند به او کمک کند... شاید یک راز خانوادگی که ممکن بود به ملخ کمک کند جای چیزی را که در جستجوی آن بود پیدا کند. بهر حال، معلوم بود که برادر کاترین چیزی راجع به آنچه این همه سال از آن محافظت کرده بود به او نگفته است.

با این وجود، چیز دیگری را از کاترین فهمیده بود. چیزی که چند ساعت زندگی اضافه برای اون به ارمغان آورده. کاترین او را مطمئن کرده بود که تمام تحقیقاتش در یک مکان، با امنیت کامل در داخل آزمایشگاهش نگهداری می شوند.

باید از بین ببرمش.

تحقیقات کاترین قرار بود در جدیدی از ادراک را باز کند، و همینکه این در حتی به اندازه درزی هم باز می شد، دیگران از آن پیروی می کردند. قبل از اینکه همه چیز تغییر کند موضوع زمان مطرح بود. نمی توانم اجازه بدم این اتفاق بیفته. دنیا باید همونطوری که هست بمونه... و در ظلمت جهل سرگردان بمونه. آی فون بوق زد، به این معنی که کاترین یک پیام صوتی گذاشته است. ملخ آن را پخش کرد. صدای کاترین با لحنی نگران گفت: «پیتر، دوباره منم. کجایی؟ من هنوز دارم به گفتگوم با دکتر آبادون فکر می کنم... و نگرانم. همه چیز مرتبه؟ خواهش می کنم بهم زنگ بزن. من توی آزمایشگاهم.» پیام صوتی به پایان رسید.

ملخ لبخند زد. کاترین باید کمتر نگران برادرش باشه، و بیشتر نگران خودش باشه. او بزرگراه سویتلند را دور زد و وارد خیابان سیلور هیل رود شد. کمتر از یک مایل بعد، در تاریکی، از دور نمای SMSC را دید که خارج از بزرگراه سمت راستش در میان درختان جای گرفته بود. کل مجتمع با حصار از سیم خاردار احاطه شده بود.

ملخ با خودش خندید. یه ساختمون ایمن؟ من یه نفر رو می شناسم که در رو برام باز می کنه.

¹. Suitland

فصل 24

این افشا مثل موجی لنگدان را در برگرفت.

من می‌دونم چرا اینجا هستم.

لنگدان که در وسط سالن مدور ایستاده بود، میل شدیدی در او به وجود آمد که برگردد و فرار کند... از دست پیتر، از انگشتر طلای درخشان، از چشمان بدگمان ساتو و اندرسن. در عوض، همانطور بی حرکت ایستاد و کیفی را که از شانه اش آویزان بود محکم تر به خود چسباند.

باید از اینجا برم بیرون.

فکش قفل شده بود و حافظه اش شروع به تکرار صحنه ای از آن صبح سرد، در سال ها پیش در کمبریج کرد. ساعت شش صبح بود و لنگدان مثل همیشه بعد از چند دور شنای صبحگاهی اش در استخر هاروارد داشت وارد کلاسش می شد. وقتی از آستانه در گذشت بوهای آشنای غبار گچ و گرمای بخار به استقبالش آمدند. دو قدم به سمت میزش برداشت ولی یکدفعه سر جایش ایستاد.

پیکری آنجا منتظرش ایستاده بود - یک جنتمن برازنده با چهره ای مانند عقاب و چشمان خاکستری شاهوار. «پیتر؟» لنگدان با حیرت به او خیره شد.

لبخند پیتر سالمون اتاق کم نور را روشن کرد. «صبح بخیر، رابرت. از دیدن من تعجب کردی؟» صدایش ملایم بود، ولی با اینحال قدرتی در آن وجود داشت.

لنگدان با شتاب جلو رفت و با دوستش دست داد. «یه اشراف زاده پیلی قبل از سپیده دم توی پردیس کریمسون¹ چه کار می کنه؟»

سالمون با خنده گفت: «عملیات مخفی پشت خط های دشمن.» او به کمر باریک لنگدان اشاره کرد و گفت: «مثل اینکه شنا داره کار خودش رو می کنه. خوب تپیی به هم زدیی.»

لنگدان به شوخی به او گفت: «فقط می خوام کاری کنم که تو احساس پیری کنی. خوشحالم که می بینمت، پیتر. چه خبر؟»

مرد نگاهی به کلاس خالی انداخت و جواب داد: «یه سفر کاری کوتاه رفتیم. ببخشید که اینطور سرزده اومدم، رابرت، ولی فقط چند دقیقه وقت دارم. یه چیزی بود که می خواستم ازت بپرسم... شخصا. یه لطفی باید بهم بکنی.»

این اولین باره. لنگدان به این فکر افتاد که یک استاد دانشگاه ساده چه کاری می توانست برای مردی انجام دهد که همه چیز داشت. او خوشحال از اینکه فرصتی پیش آمده تا کاری برای کسی بکند که آن همه به او خوبی کرده بود، به خصوص آن هم موقعی که آن همه مصیبت به زندگی پیتر وارد شده بود، جواب داد: «هر چی که بخوای.»

سالمون صدایش را پایین آورد. «امیدوار بودم بتونی برام از یه چیزی مراقبت کنی.»

¹. Crimson

لنگدان چشمانش را چرخاند. «امیدوارم هرکول نباشه.» یک بار لنگدان قبول کرده بود که تا موقعی که پیترو از مسافرت برمی‌گشت، از سگ صد و پنجاه پوندی¹ او، به اسم هرکول² مراقبت کند. موقعی که این سگ در خانه لنگدان بود، ظاهراً دلش برای اسباب بازی جویدنی چرمش تنگ شده بود و جایگزین با ارزشی برای آن در اتاق مطالعه لنگدان پیدا کرده بود. یک انجیل قرن هفدهمی دست نوشته زیبایی اصل با پوست بره. بهرحال گفتن یک «سگ بد» تنها کافی نبود.

سالومون با لحنی خجالت زده گفت: «می‌دونی، هنوز دارم دنبال یه جایگزین برای اون می‌گردم.»
«فراموشش کن. خوشحالم که هرکول میل و رغبتی به مذهب داره.»

سالومون خندید ولی انگار حواسش جای دیگری بود. «رابرت، به این خاطر اومدم ببینمت که دوست دارم از یه چیزی که برام خیلی باارزشه مواظبت کنی. مدتی پیش بهم ارث رسیده، ولی دیگه از اینکه توی خونه ام یا توی دفترم نگهش دارم راحت نیستم.»

لنگدان یکدفعه معذب شد. هر چیز «خیلی باارزشی» در دنیای پیترو سالومون باید دارایی بیش از حد باارزشی محسوب می‌شد. «چرا توی صندوق امانت نمی‌ذاریش؟» مگه خانواده ات توی نصف بانک های آمریکا موجودی ندارن؟

«این کار شامل کاغذ بازی و کارمندی بانک میشه؛ من بیشتر یه دوست قابل اعتماد رو ترجیح می‌دم. و می‌دونم که تو می‌تونی رازها رو نگه داری کنی.» سالومون دستش را در جیبش برد و بسته کوچکی را درآورد و آن را به لنگدان داد.

بسته، یک جعبه مکعبی کوچک به ابعاد سه اینچ مربع بود و در کاغذ بسته بندی قهوه ای رنگ و رو رفته ای پیچیده و با نخ بسته شده بود. از روی وزن سنگین و اندازه بسته، می‌شد حدس زد که محتویات آن سنگ یا فلز باشد. اینه؟ لنگدان بسته را در دستش چرخاند و اکنون متوجه شد که بسته بندی آن از یک طرف با دقت، با حروف برجسته ای، مثل یک حکم باستانی مهر و موم شده است. ققنوس دوسری که عدد 33 روی سینه اش نوشته شده بود روی مهر قرار داشت - نماد سنتی بالاترین درجه فراماسونری.

لنگدان با لبخندی یک وری گفت: «واقعاً، پیترو، تو استاد ارجمند یه مجمع فراماسونی هستی، نه پاپ. بسته های مهر و موم شده با انگشترت؟»

سالومون به انگشترش نگاهی کرد و خندید. «من این بسته رو مهر نکردم، رابرت. پدرجدم این کار رو کرده. حدود یه قرن پیش.»

لنگدان تند سرش را بلند کرد: «چی؟!»

سالومون انگشت انگشترش را بالا برد و گفت: «انگشتر فراماسونی مال اون بود. بعد از اون، شد مال پدربزرگم، بعد پدرم... و بالاخره مال من.»

لنگدان بسته را بالا گرفت. «پدرجدم این بسته رو یه قرن پیش پیچیده و هیچکس تا حالا بازش نکرده؟»
«درسته.»

«اما... چرا؟!»

سالومون لبخندی زد و گفت: «چون وقتش نشده.»

لنگدان به او خیره شد. «وقت چی؟»

¹ . حدود هفتاد کیلوگرم

² . Hercules

«رابرت، می دونم که شاید به نظرت عجیب بیاد، اما هر چی کمتر بدونی، بهتره. فقط این بسته رو به جای امن بذار، و خواهش می کنم به هیچکس نگو که من این رو بهت دادم.»

لنگدان دنبال نشانه ای از شوخی در چشم های ناصحش گشت. سالومون برای نمایش میلی باطنی داشت، و لنگدان با خودش فکر کرد که آیا اینجا هم دارد نقش بازی می کند. «پیتر، مطمئنی این یه نقشه هوشمندانه نیست تا کاری کنی من فکر کنم یه جور راز باستانی فراماسونی بهم سپرده شده تا کنجکاو بشم و تصمیم بگیرم به شما ملحق بشم؟»

«فراماسون ها کسی رو استخدام نمی کنن، رابرت، خودت که این رو می دونی. تازه، قبلا بهم گفتی که ترجیح می دی ملحق نشی.»

این حقیقت داشت. لنگدان احترام زیادی برای نمادگری و فلسفه فراماسونی قائل بود، ولی با این حال تصمیم گرفته بود هرگز در آن عضو نشود؛ عهد و پیمان های رازداری مجمع، او را از مطرح کردن فراماسونری با شاگردانش باز می داشت. همین دلیل باعث شده بود که سقراط¹ قبول نکند رسماً در رازهای الوسینی² دخالت کند.

اکنون هنگامیکه لنگدان جعبه کوچک اسرارآمیز و مهر فراماسونی آن را می نگریست، بی اختیار سؤال بدیهی را پرسید. «چرا این رو به یکی از برادران فراماسونیت نمی سپری؟»

«بذار فقط فرض کنیم که غریزه ام به من می گه اگه بیرون از انجمن برادری نگه داری بشه جاش امن تره. و خواهش می کنم نذار اندازه این بسته گولت بزنه. اگه چیزی که پدرم بهم گفت درست باشه، یه قدرت ذاتی توش هست.» مکث کرد. «یه جور تعویذ.»

اون گفت یه تعویذ؟ تعویذ، در معنی، شیئی با نیروهای جادویی بود. طبق روایات، از تعویذها برای شانس آوردن، دفع ارواح پلید، یا در مراسم باستانی استفاده می شد. «پیتر، می دونی که تعویذها در قرون وسطا از رواج افتادن، درسته؟»

پیتر با حالتی صبورانه دستی روی شانه لنگدان گذاشت و گفت: «می دونم که این مسئله چطور به نظر میاد، رابرت. من خیلی وقته تو رو می شناسم، و شکاکیت تو، به عنوان یه فرهنگی یکی از بزرگترین قدرت هاته. همینطور بزرگترین ضعف هم هست. من اونقدری تو رو می شناسم که بدونم آدمی نیستی که ازت بخوام باور کنی... فقط می خوام بهم اعتماد کنی. پس الان دارم ازت می خوام وقتی بهت می گم این تعویذ قدرت داره بهم اعتماد کنی. به من گفته ان که اون توانایی این رو داره که از بی نظمی، نظم بیاره.»

لنگدان فقط می توانست به او خیره شود. تصور «آوردن نظم از بی نظمی» یکی از بزرگترین اصول فراماسونی بود. Ordo ab Chao³. با این وجود، این ادعا که یک تعویذ می توانست اصلاً هر قدرتی را اعطا کند ادعایی پوچ بود، چه برسد به اینکه قدرت آوردن نظم از بی نظمی را داشته باشد.

¹ . Socrates (469-399 قبل از میلاد مسیح) فیلسوف یونانی.

² . مراسمی سری که هر ساله به منظور پرستش دیمیترو و پرسفون (زن و دختر زئوس) در شهر الوسیس در یونان باستان برگزار می شد. مراسم، تشریفات، و اعتقادات آنها محرمانه باقی می ماند و معتقد بودند که عضویت در این مجمع به منظور اتحاد عابدان با خدایان است و شامل وعده قدرت های الهی و پاداش های پس از مرگ می شد.

³ عبارت لاتین به معنای نظم از بی نظمی

سالومون ادامه داد: «این تعویذ، اگه توی دستهای اشتباهی قرا بگیره خطرناکه، و متاسفانه، با دلیل معتقدم افراد قدرتمند می خوان اون رو از من بدزدن.» چشمانش به همان اندازه که لنگدان به یاد داشت حالتی جدی داشتند. «دوست دارم این رو تا به مدتی جای امنی برام نگه داری. می تونی این کار رو بکنی؟» آن شب، لنگدان با آن بسته پشت میز آشپزخانه اش تنها نشست و سعی کرد تصور کند چه چیزی ممکن است داخل آن باشد. در آخر، آن را به حساب عجیب بودن پیتر گذاشت و بسته را در گاوصندوق دیواری کتابخانه اش قفل کرد، و سرانجام آن را به فراموشی سپرد. این تا همین امروز صبح بود.

تماس تلفنی از طرف مردی که لهجه جنوبی داشت.

معاون بعد از دادن خصوصیات مقدمات سفر لنگدان به واشنگتن دی.سی به او، گفته بود: «اوه، پروفیسور، داشت یادم می رفت! یه چیز دیگه ای هم هست که آقای سالومون خواست.» لنگدان که از همان موقع ذهنش به طرف سخنرانی رفته بود که موافقت کرده بود ارائه بدهد، جواب داد: «بله؟»

«آقای سالومون یه یادداشت رو برای شما اینجا جا گذاشت.» مرد به طرزی ناشیانه شروع به خواندن کرد، طوری که انگار که می خواست خط پیتر را کشف رمز کند. «لطفاً از رابرت بخواه... که بسته... کوچک مهر شده ای رو که چند سال پیش بهش دادم بیاره.» مرد مکثی کرد. «این برای شما معنایی داره؟» لنگدان با به یاد آوردن جعبه کوچک که تمام آن مدت در گاوصندوق دیواری اش مانده بود غافل گیر شد. «در واقع، بله. می دونم منظور پیتر چیه.»

«و می تونید بیاریدش؟»

«البته. به پیتر بگید میارمش.»

«عالیه.» به نظر می رسید معاون خیالش راحت شده است. «از سخنرانی امشبتون لذت ببرید. سفر به خیر.» لنگدان قبل از ترک خانه، فرمانبردارانه بسته پیچیده را از ته گاوصندوقش درآورده و آن را در کیف روی شانه اش گذاشته بود.

اکنون در عمارت کنگره ایستاده بود و از یک مسئله اطمینان داشت. اگر پیتر سالومون می فهمید لنگدان چقدر بد او را با شکست روبرو کرده است وحشت می کرد.

فصل 25

خدای من، حق با کاترین بود. طبق معمول.

تریش دان با حیرت به نتایج عنکبوت جستجو که بر روی دیوار پلاسمایی مقابله‌ش ظاهر می‌شدند خیره شد. او شک داشت که جستجویش اصلاً نتیجه‌ای داشته باشد، اما در حقیقت، اکنون می‌دید که ده دوازده تا نتیجه روی صفحه ظاهر شده است، و نتایج همچنان در حال آمدن بودند.

به خصوص یکی از نتایج از بقیه امیدبخش‌تر به نظر می‌رسید.

تریش برگشت و رو به کتابخانه فریاد زد: «کاترین؟ فکر کنم باید این رو ببینی!»

یکی دو سالی از موقعی که تریش چنین عنکبوت جستجویی را اجرا کرده بود می‌گذشت، و نتایج امشب او را حیرت زده کرد. اگر چند سال پیش بود، این جستجو به بن بست می‌رسید. بهر حال، اکنون، به نظر می‌رسید کمیت مطالب دیجیتالی قابل جستجو در دنیا به نقطه‌ای رسیده است که می‌توان بی‌اغراق همه چیز را پیدا کرد. عجیب اینکه یکی از کلمات کلیدی، کلمه‌ای بود که تریش تا حالا اسم آن را هم نشنیده بود... و جستجو حتی آن را هم پیدا کرد.

کاترین سراسیمه وارد اتاق کنترل شد. «چی گیر آوردی؟»

«یه دسته نامزد.» تریش به دیوار پلاسمایی اشاره کرد. «هر کدام از این اسناد تمام کلمات کلیدیت رو کلمه به کلمه دارن.»

کاترین موهایش را پشت گوشش زد و فهرست را با دقت بررسی کرد.

تریش اضافه کرد: «قبل از اینکه زیادی هیجان زده بشی، بهت اطمینان می‌دم که بیشتر این اسناد چیزهایی نیستن که دنبالشون هستی. چیزهایی ان که ما بهشون می‌گیمن حفره سیاه. به اندازه هاشون نگاه کن. قطعا خیلی بزرگن. چیزهایی مثل آرشیوی از میلیون‌ها ایمل فشرده، مجموعه‌هایی از دایره‌المعارف‌های خلاصه‌شده، صفحه‌پیام‌های جهانی که سالها در حال اجرا بودن، و از این جور چیزها هستن. این فایل‌ها، با توجه به اندازه و محتوای گوناگونشون، اونقدر کلمه کلیدی نهفته دارن که هر موتور جستجویی رو که بهشون نزدیک میشه به سمت خودشون جذب می‌کنن.»

کاترین به یکی از نتایج که بالای فهرست قرار داشت اشاره کرد. «اون یکی چطوره؟»

تریش لبخند زد. کاترین یک گام جلوتر بود، چون تنها فایلی را در فهرست پیدا کرده بود که اندازه کوچکی داشت. «چشم‌های تیزبینی داری. آره، واقعا هم اون تنها نامزدمون تا اینجاست. در واقع، اون فایل اینقدر کم حجه که نمی‌تونه بیشتر از یه صفحه یا این حدود باشه.»

کاترین با لحنی محکم گفت: «بازش کن.»

تریش نمی‌توانست تصور کند یک سند یک صفحه‌ای حاوی آن همه رشته جستجوی عجیبی باشد که کاترین آماده کرده بود. با این حال، وقتی کلیک کرد و سند را باز کرد، کلمات کلیدی آنجا بودند... خیلی روشن و واضح بودند و به راحتی می‌شد آنها را در متن پیدا کرد.

کاترین جلوتر رفت و چشمانش را به دیوار پلاسمایی دوخت. «این سند... یه سند ویرایش شده¹ است؟»
تیش سر تکان داد. «به دنیای متنون دیجیتالی شده خوش اومدی.»
ویرایش خودکار، به روال استاندارد در هنگام ارائه اسناد دیجیتالی شده تبدیل شده بود. ویرایش، فرآیندی بود که در آن یک سرور به کاربر این اجازه را می داد تا در سراسر متن جستجو کند، اما بعد فقط بخش کوچکی از آن را نشان می داد - تیزری از انواع گوناگون - تنها همان متن بلافاصله در کنار کلمات کلیدی درخواست شده قرار می گرفت. با حذف کردن اکثریت عظیمی از متن، سرور از تخلف حق چاپ اجتناب می کرد و همچنین متن مجذوب کننده ای برای کاربر می فرستاد: من اطلاعاتی را که شما به دنبالش هستید دارم، اما اگر بقیه آن را می خواهید، باید آن را از من بخرید.
تیش صفحه متن خلاصه شده را پایین آورد و گفت: «این سند همه کلمات کلیدی رو داره.»
کاترین در سکوت به متن ویرایش شده خیره شد.
تیش یک دقیقه به او وقت داد و دوباره بالای صفحه را آورد. هر یک از کلمات کلیدی کاترین با حروف بزرگ زیرخط دار شده بودند و نمونه کوچکی از متن تیزر در کنار آنها بود - دو کلمه ای که در دو طرف عبارت درخواست شده دیده می شدند.

¹ . کلمه اصلی آن Redacted است که در اصطلاح مطبوعات و رسانه ها به نوعی ویرایش گفته می شود که در آن متونی از چند منبع مختلف جمع آوری می شوند و تغییراتی جزئی در آنها به وجود می آید تا مثل یک کار واحد به نظر برسد.

مکان زیرزمینی سرّی که

...

جایی در واشنگتن دی.سی اشاره می‌کنه
مختصات

...

مدخل باستانی رو آشکار کرد که به

...

هشدار میده که هرم در بردارندهٔ پیامدهای خطرناکی

...

این سمبولون حکاکی شده

رو کشف رمز کنند

تریش نمی توانست تصور کند این سند در چه باره ای است. «سمبلون¹» دیگه چیه؟
کاترین با شوق و ذوق به صفحه نزدیک شد. «این سند از کجا اومد؟ کی این رو نوشته؟»
تریش از همین الان داشت روی آن کار می کرد. «یه لحظه صبر کن. دارم سعی می کنم منبعش رو پیدا کنم.»

کاترین با صدایی هیجان زده گفت: «می خوام بدونم کی این رو نوشته. می خوام بقیه اش رو ببینم.»
تریش که از لحن هیجانزده کاترین تعجب کرده بود، گفت: «دارم سعی می کنم.»
عجیب اینکه، مکان فایل به عنوان یک آدرس اینترنتی مرسوم نشان داده نشده بود بلکه به عنوان یک آدرس پروتکل اینترنتی عددی نشان داده شده بود. تریش گفت: «نمی تونم آی پیش² رو معلوم کنم. اسم دامنه بالا نییاد. صبر کن.» پنجره پایانه اش را بالا آورد. «تریس روت³ رو اجرا می کنم.»
تریش رشته دستوراتی را نوشت تا همه «جست ها»ی بین دستگاه اتاق کنترل و هر دستگاهی را که در حال ذخیره این سند بود پینگ کند.

او در حالیکه دستورات را تایپ می کرد گفت: «داره ردیابی میشه.»
تریس روت ها سرعتی بسیار زیاد داشتند، و تقریباً بلافاصله فهرستی طولانی از ابزارهای شبکه بر روی دیوار پلاسمایی ظاهر شد. تریش مسیر روترها و سویچ هایی را که او را به دستگاه وصل می کردند رو به پایین با دقت بررسی کرد...

یعنی چی؟ ردیابی او قبل از رسیدن به سرور سند متوقف شده بود. پینگش، به دلایلی، با ابزار شبکه ای برخورد کرده بود که به جای پس زدن، آن را بلعید. تریش گفت: «مثل اینکه راه تریس روت تم مسدود شد.»
اصلاً مگه چنین چیزی ممکنه؟
«دوباره اجراش کن.»

تریش تریس روت دیگری اجرا کرد و همان نتیجه به دست آمد. «نچ، به بن بست رسیدم. انگار این سند روی سروریه که قابل ردیابی نیست.» او قبل از رسیدن به بن بست به آخرین جست ها نگاه کرد. «بهرحال، می تونم بهت بگم که، توی یه ناحیه ای در دی.سی قرار گرفته.»
«شوخی می کنی.»

تریش گفت: «تعجبی نداره. این برنامه های عنکبوت، جغرافیایی حرکت می کنن، یعنی اولین نتایج همیشه محلی ان. تازه، یکی از رشته های جستجو «واشنگتن دی.سی» بود.»

کاترین یکدفعه گفت: «چطوره یه «کیه» جستجو کنیم؟ بهت نمی گه که صاحب دامنه کیه؟»
یه کم بی سوادانه است، اما فکر بدی نیست. تریش به پایگاه داده «کیه» وارد شد و برای آی پی جستجو کرد، به این امید که شماره های رمزی را با یک نام دامنه واقعی تطبیق دهد. ناامیدی او اکنون کم کم جای خودش را به کنجکاوی می داد. این سند مال کیه؟ نتایج «کیه» به سرعت ظاهر شدند، و هیچ مطابقتی را نشان ندادند، و تریش دستانش را به علامت شکست بالا برد. «انگار این آدرس آی پی وجود نداره. اصلاً نمیشه هیچ اطلاعاتی در موردش گیر آورد.»

«معلومه که آی پی وجود داره. ما همین الان سندی رو جستجو کردیم که اونجا ذخیره شده!»

1. Symbolon

2. IP (Internet Protocol)

3. Traceroute

درسته. اما با این حال هر کسی صاحب این سند بود ترجیح می داد هویت خودش را آشکار نکند. «دقیقا نمی دونم چی بهت بگم. در اصل، ردیابی سیستم ها کار من نیست، و اگه کسی رو با مهارت های هک کردن می خوای، من به درد نمی خورم.»

«تو کسی رو می شناسی؟»

تریش برگشت و به رئیسش نگاه کرد. «کاترین، داشتم شوخی می کردم. این زیاد فکر جالبی نیست.»
کاترین به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ولی این کار رو انجام می دن.»
«آره... همیشه. از نظر فنی کار نسبتا راحتیه.»
«کی رو می شناسی؟»

کاترین با خنده ای عصبی گفت: «هکر؟ مثلا نصف کسانی که توی کار قبلیم همکارم بودن.»
«کسی هست که بهش اعتماد داشته باشی؟»

جدی می گه؟ تریش می دید که کاترین کاملا جدی می گوید. با عجله گفت: «خب، آره، یه نفر رو می شناسم که می تونیم باهاش تماس بگیریم. متخصص امنیت سیستم هامون بود- از اون مخ های کامپیوتره. میخواست باهام بره بیرون، ولی خوشم ازش نمی اومد، اما آدم خوبی، و بهش اعتماد دارم. آزاد هم کار می کنه.»

«می تونه با احتیاط کار کنه؟»

«اون یه هکره. البته که می تونه با احتیاط کار کنه. کارش همینه. اما مطمئنم که حداقل هزار دلار می گیره تا حتی یه نگاهی-»

«بهش زنگ بزن. برای نتیجه سریع تر بهش دو برابر پیشنهاد کن.»

تریش دقیقا نمی دانست کدامیک او را بیش تر ناراحت می کرد- کمک به کاترین سالومون برای استخدام یک هکر... یا زنگ زدن به کسی که احتمالا هنوز باورش نمی شد یک تحلیلگر متاسیستم خپله مو سرخ پیشنهاد رمانتیکش را رد کرده است. «از این بابت مطمئنی؟»

کاترین گفت: «از تلفن توی کتابخونه استفاده کن. یه شماره یه طرفه داره. و اسم منو هم نبر.»

«باشه.» تریش به سمت در راه افتاد اما وقتی صدای جیک جیک آی فون کاترین را شنید ایستاد. اگر شانس یاری می کرد، ممکن بود این پیام متنی خبری باشد که تریش را از انجام این وظیفه ناخوشایند عفو کند. او همچنانکه کاترین در جیب روپوشش دنبال آی فونش می گشت منتظر ماند و به صفحه خیره شد.

کاترین سالومون با دیدن اسمی که روی آی فونش بود خیالش راحت شد.

بالاخره زنگ زد.

پیتر سالومون

کاترین نگاهی به تریش انداخت و گفت: «یه پیام از طرف برادرمه.»

تریش امیدوار شد. «پس بهتر نیست راجع به تمام این جریان از اون سؤال کنیم... قبل از اینکه به یه هکر زنگ بزنیم؟»

کاترین به سند ویرایش شده روی دیوار پلاسمایی خیره شد و صدای دکتر آبادون را شنید. اونی که برادرت معتقد توی دی سی مخفی شده... میشه پیداش کرد. کاترین دیگه نمی دانست کدام حرف را باور کند، و این سند، اطلاعاتی را راجع به تصوراتی نامحتمل ارائه می کرد که ظاهرا به مشغله ذهنی پیتر تبدیل شده بود.

کاترین سرش را به علامت نفی تکان داد. «می خوام بدونم کی این رو نوشته و جاش کجاست. تماس رو بگیر.»

تریش اخم کرد و به طرف در راه افتاد.

چه این سند می توانست معمای آنچه را برادرش برای دکتر آبادون تعریف کرده بود توضیح دهد چه نه، دست کم یک معما امروز حل شده بود. برادرش بالاخره فرستادن پیام متنی با آی فونی را که کاترین به او داده بود یاد گرفته بود.

کاترین پشت سر تریش صدا زد: «و به رسانه ها خبر بده. پیتر سالومون بزرگ همین الان اولین پیام متنیش رو فرستاد.»

در پارکینگ مرکز خریدی در آن سوی خیابان نزدیک SMSC، ملخ کنار لیموزینش ایستاده بود، پاهایش را باز کرده بود و منتظر تماسی بود که می دانست به زودی با او گرفته می شود. باران بند آمده بود، و یک ماه زمستانی در میان ابرها پدیدار شده بود. همان ماهی بود که سه ماه پیش از میان پنجره سقفی خانه معبد طی مراسم ورود ملخ به انجمن بر او تاییده بود.

امشب دنیا طور دیگه ای شده.

همچنانکه منتظر مانده بود، معده اش دوباره قار و قور کرد. روزه دو روزه اش، اگرچه ناخوشایند بود، برای آمادگی اش ضروری بود. راه و روش باستانی این گونه بود. به زودی همه ناراحتی های جسمی بی اهمیت جلوه می کردند.

ملخ در حالیکه در هوای شب سرد ایستاده بود، از اینکه می دید سرنوشت او را به شکلی کنایه آمیز مستقیماً در مقابل کلیسای کوچکی قرار داده است با خود خندید. اینجا، بین دندان سازی استرلینگ¹ و یک فروشگاه، یک مکان مقدس کوچک قرار داشت.

سرای افتخار ارباب.

ملخ به پنجره آن خیره شد، که قسمتی از بیانیه تعلیمی کلیسا را نشان می داد: ما معتقدیم که عیسی مسیح توسط روح القدس به وجود آمد، و از مریم باکره متولد شد، و هم خدا و هم انسانی حقیقی است. ملخ لبخند زد. بله، واقعاً که عیسی هر دو تاش هست - انسان و خدا - اما بکرزایی لازمه الوهیت نیست. اینطوری اتفاق نمی افته.

صدای زنگ تلفنی هوای شب را شکافت و ضربان قلب او را تشدید کرد. تلفنی که اکنون زنگ می زد تلفن خود ملخ بود - تلفن یک بار مصرف ارزان قیمتی که دیروز خریده بود. مشخصات تماس گیرنده نشان می داد که همان تماسی است که انتظار آن را داشت.

ملخ در حالیکه از این سوی خیابان سیلور هیل رود به نمای ساختمانی با طاق زیگزاگ که از بالای نوک درختان در نور ضعیف ماه دیده می شد خیره شده بود، با خودش گفت: یه تماس توشهری. ملخ تلفنش را باز کرد.

صدای خودش را آرام تر کرد و گفت: «دکتر آبادون هستم.»

صدای زن گفت: «من کاترینم. بالاخره خبری از برادرم شنیدم.»

«اوه، خیالم راحت شد. حالش چگونه؟»

کاترین گفت: «لان داره میاد آزمایشگاه من. در واقع، اون پیشنهاد کرد شما هم به ما ملحق بشید.»

¹. Sterling

«ببخشید؟» ملخ با تأملی ساختگی گفت: «توی... آزمایشگاه شما؟»
«حتما خیلی بهتون اعتماد داره. اون هیچوقت کسی رو به اون عقب دعوت نمی کنه.»
«به نظرم شاید فکر می کنه یه ملاقات ممکنه به بحث هامون کمک کنه، ولی احساس می کنم اینجوری مزاحم میشم.»
«اگه برادرم میگه خوش اومدید، پس خوش اومدید. تازه، گفت چیزهای زیادی برای گفتن به دوتامون داره، و من دوست دارم ته و توی قضیه رو دریابم.»
«بسیار خب، پس. آزمایشگاهتون دقیقا کجاست؟»
«توی مرکز پشتیبانی موزه اسمیتسونی. می دونید کجاست؟»
ملخ که از این سوی پارکینگ به مجتمع خیره شده بود، گفت: «نه. در واقع، الان توی ماشینم هستم، و سیستم هدایت هم دارم. آدرسش چیه؟»
«چهل و دو ده سیلور هیل رود.»
«خیلی خوب، صبر کنید. الان می نویسمش.» ملخ ده ثانیه صبر کرد و بعد گفت: «آه، خبر خوب، مثل اینکه از اونی که فکر می کردم نزدیکترم. جی.پی.اس¹ می گه فقط حدود ده دقیقه فاصله دارم.»
«عالیه. به دروازه امنیتی تلفن می کنم و می گم دارید میاید.»
«متشکرم.»

«به زودی می بینمتون.»

ملخ تلفن یک بار مصرف را در جیبش گذاشت و به طرف SMSC نگاه کرد. این قدر جسور بودم که خودم رو دعوت کنم؟ با لبخندی آی فون پیتر سالومون را درآورد و پیام متنی را که چند دقیقه قبل برای کاترین فرستاده بود تحسین کرد.

پیغام هات رو دریافت کردم. همه چیز مرتبه. روز پرمشغله ای بود. قرار ملاقات با دکتر آبادون رو فراموش کردم. متاسفم که زودتر اسمی ازش نبردم. داستانش طولانیه. الان دارم میام آزمایشگاه. اگه ممکنه، به دکتر آبادون بگو بیاد داخل به ما ملحق بشه. کاملا بهش اعتماد دارم، و چیزهای زیادی هست که باید به هردوتون بگم - پیتر

تعجبی نداشت که آی فون پیتر اکنون با پاسخ دریافتی از طرف کاترین بوق می زد. پیتر، از اینکه یاد گرفتی پیام بفرستی تبریک می گم! خوشحالم که حالت خوبه. با دکتر آ حرف زدم، و داره میاد آزمایشگاه. به زودی می بینمت! - ک

ملخ آی فون سالومون را قاپید، و زیر لیموزینش خم شد و تلفن را بین لاستیک و سنگفرش جا داد. تلفن به خوبی برای ملخ کار کرده بود... ولی دیگر وقتش بود که مفقودالثر شود. پشت فرمان نشست، ماشین را در دنده گذاشت، و کمی جلو رفت تا اینکه صدای تیز خرد شدن آی فون را شنید.

ملخ دوباره ماشین را در محل پارک قرار داد و به نمای دوردست SMSC خیره شد. ده دقیقه. انبار وسیع پیتر سالومون بیش از سی میلیون گنجینه را در خود جا می داد، اما ملخ امشب آمده بود که دو تا از با ارزش ترین های آنها را معدوم کند.

همه تحقیقات کاترین سالومون.

و خود کاترین سالومون.

¹ . سیستم موقعیت یابی جهانی (Global Positioning System)

فصل 26

ساتو گفت: «پروفسور لنگدان؟ قیافه ات طوری شده که انگار روح دیدی. حالت خوبه؟» لنگدان کیفش را بیشتر روی شانه اش بالا کشید و دستش را بالای آن گذاشت، طوری که انگار ممکن بود این کار به نوعی بسته مکعب شکلی را که حمل می کرد بهتر پنهان کند. احساس می کرد رنگ چهره اش پریده است. «من... فقط نگران پیترم.»

ساتو سرش را کج کرد و چپ چپ به او نگاه کرد.

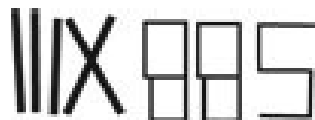
احساس هشجاری ناگهانی به لنگدان دست داد که دخالت امشب ساتو ممکن است به این بسته کوچک که پیتر به او سپرده بود ربط داشته باشد. پیتر به لنگدان هشدار داده بود: افراد قدرتمند می خوان این رو بدزدن. اگه توی دست های اشتباهی قرار بگیری خطرناکه. لنگدان نمی توانست تصور کند که چرا CIA به دنبال یک جعبه کوچک حاوی یک تعویذ باشد... یا حتی آن تعویذ چکار می توانست بکند. *Ordo Ab Chao*؟ ساتو که چشمان سیاهش لنگدان را زیر نظر گرفته بود نزدیکتر شد و گفت: «احساس می کنم یه چیزی برات آشکار شده؟»

لنگدان اکنون احساس می کرد دارد عرق می کند. «نه، نه دقیقا.»
«چی تو مغزته؟»

«من فقط...» لنگدان تأمل کرد و نمی دانست چه بگوید. اصلا قصد افشای وجود بسته داخل کیفش را نداشت، اما با این حال اگر ساتو او را به CIA می برد، یقینا کیفش در طول راه بازرسی می شد. به دروغ گفت: «در واقع... نظر دیگه ای راجع به اعداد روی دست پیتر دارم.»

قیافه ساتو چیزی را نشان نمی داد. «جدی؟» او اکنون به اندرسن نگاه کرد، که تازه داشت از احوالپرسی با تیم بازرسی ای که بالاخره رسیده بودند می رسید.

لنگدان آب دهانش را به سختی قورت داد و کنار دست خم شد، و با این فکر کرد که چه حرفی می تواند برای گفتن به آنها از خودش در بیاورد. تو یه معلمی، رابرت - یه چیزی فی البداهه بگو! برای آخرین بار نگاهی به هفت نماد کوچک انداخت، به این امید که الهامی از آن بگیرد.



هیچ. ذهنم خالیه.

وقتی خاطره روشن لنگدان از میان دایره المعارف ذهنی اش از نمادها می گذشت، فقط توانست یک نکته ممکن را پیدا کند تا به آن اشاره کند. چیزی بود که در ابتدا به ذهنش خطور کرده بود، ولی بعید به نظر رسیده بود. بهر حال، در آن لحظه، باید برای فکر کردن وقت به دست می آورد.

شروع کرد: «خب، اولین سر نخ یه نمادشناس مبنی بر اینکه موقع کشف رمز نمادها و کدها روی مسیر اشتباه قرار گرفته موقعیه که با استفاده از زبان های نمادیِ چندگانه شروع به تفسیر نمادها می کنه. برای مثال، وقتی بهتون گفتم این متن رومی و عربیه، یه تحلیل ضعیف بود چون از نظام های نمادی چندگانه استفاده کردم. همین در مورد رومی و رونی صدق میکنه.»

ساتو دست به سینه ایستاد و طوری ابروهایش را بالا برد که انگار می خواست بگوید: «ادامه بده.»
«کلا، ارتباطات در یک زبان ساخته می شن، نه زبان های چند گانه، و بنابراین اولین کاری که یه نماد شناس باید با متن بکنه اینه که یه نظام نمادی نامتناقض واحد رو که به تمام متن می پردازه پیدا کنه.»
«و الان تو یه نظام واحد رو می بینی؟»

«خب، بله... و نه.» تجربه لنگدان با تقارن چرخشی امبیگرام ها¹ به او آموخته بود که نمادها گاهی از هر زاویه یک معنی دارند. در این مورد، او متوجه شد که در واقع راهی برای اینکه هر هفت نماد را در یک زبان واحد از نظر بگذرانند وجود دارد. «اگه ما دست رو کمی دستکاری کنیم، زبانش به زبانی نامتناقض تبدیل میشه.» نکته وحشتناک این بود که، دستکاری که لنگدان در صدد انجام آن بود همان چیزی بود که به نظر می رسید گروگانگیر پیتز قبلا موقع گفتن مثل هررسی باستانی به آن اشاره کرده بود. آنچه در زیر، در بالا. لنگدان هنگامیکه دستش را دراز کرد و پایه چوبی را که دست پیتز روی آن محکم شده بود گرفت سرمای را در خود احساس کرد. به آرامی پایه را وارونه کرد به طوریکه انگشتان باز پیتز اکنون رو به پایین اشاره می کردند. نمادهای کف دست بلافاصله خود را تغییر دادند.

SBB XIII

لنگدان گفت: «از این زاویه، X-I-I-I یه عدد رومی صحیح می شه - سیزده. علاوه بر این، میشه بقیه کاراکترها رو با استفاده از الفبای رومی تفسیر کرد - SBB.» لنگدان تصور کرد که این تحلیل فقط باعث شانه بالا انداختن های بی تفاوت آنها می شه، اما حالت قیافه اندرسن فوراً تغییر کرد.

رئیس پلیس گفت: «SBB؟»

ساتو به سمت اندرسن برگشت و گفت: «اگه اشتباه نکنم، مثل یه نظام عددی آشنا توی همین عمارت کنگره به نظر میاد.»

رنگ اندرسن پرید. «همینطوره.»

ساتو لبخند شومی زد و به سمت اندرسن سر تکان داد. «فرمانده، لطفا دنبالم بیا. می خوام یه کلمه خصوصی باهات صحبت کنم.»

هنگامیکه ساتو، فرمانده اندرسن را از گوش رس خارج کرد، لنگدان با حالتی سردرگم تنها ماند. معلوم هست اینجا چه خبره؟ و SBB XIII چیه؟

فرمانده اندرسن با خود فکر کرد که این شب چقدر ممکن است از آن هم عجیب تر شه. دست می گه SBB13؟ او از اینکه کسی حتی اسم SBB را هم شنیده باشد تعجب می کرد... چه برسد به SBB13.

¹ . متون و تصاویر دو طرفه.

ظاهراً انگشت اشارهٔ پیتر سالومون، آن طور که به نظر رسیده بود آنها را به سمت بالا راهنمایی نمی کرد... بلکه به جهت کاملاً مخالف اشاره می کرد.

رئیس ساتو، اندرسن را به گوشهٔ خلوتی نزدیک مجسمهٔ توماس جفرسن¹ برد. گفت: «فرمانده، مطمئن باشم که می دونی جای SBB سیزده دقیقاً کجاست؟»
«البته.»

«می دونی چی داخلشه؟»

«نه، بدون نگاه کردن نه. فکر کنم چند دهه باشه که ازش استفاده نشده.»

«خب، تو بازش می کنی.»

اندرسن از اینکه توی ساختمان خودش به او امر و نهی کنند خوشحال نبود. «خانم، ممکنه مشکل ساز بشه. اول باید فهرست مأموریت ها رو چک کنم. همونطور که می دونید، بیشتر طبقات پایین، اداره های خصوصی یا انبار هستن، و قوانین امنیتی مربوط به -»

ساتو گفت: «در SBB رو برای من باز می کنی، وگرنه با OS تماس می گیرم و یه تیم با یه دژ کوب می فرستم داخل.»

اندرسن مدتی طولانی به او خیره ماند و بعد بی سیمش را درآورد، و آن را نزدیک لب هایش برد. «اندرسن هستم. یه نفر رو می خوام که در SBB رو برام باز کنه. به یه نفر بگو منو پنج دقیقه دیگه اونجا ببینه.»
صدایی که جواب داد گیج به نظر می رسید. «رئیس، گفتید SBB؟»

«درسته. SBB. فوراً یه نفر رو بفرست. یه چراغ قوه هم احتیاج دارم.» بی سیمش را برداشت. وقتی ساتو نزدیکتر شد و صدایش را حتی پایینتر آورد، قلب اندرسن به تپش افتاد.
به نجوا گفت: «فرمانده، وقت کمه. و ازت می خوام هر چه سریع تر ما رو ببری به SBB سیزده.»
«بله، خانم.»

«یه چیز دیگه هم ازت می خوام.»

به علاوهٔ به زور وارد شدن؟ اندرسن در موقعیتی نبود که اعتراض کند، اما با این حال این از نظر او پنهان نمانده بود که ساتو ظرف چند دقیقه بعد از قرار گرفتن دست پیتر در سالن مدور، سر رسیده بود و اکنون داشت از موقعیت استفاده می کرد تا به بخش های خصوصی عمارت کنگره دسترسی پیدا کند. به نظر می رسید او امشب فراتر از آنچه توضیح داده بود پیش رفته است.

ساتو به سمت پروفیسور در آنسوی سالن اشاره کرد. «اون کیف که روی شونهٔ لنگدانه.»

اندرسن به آنطرف نگاه کرد. «چکارش کنیم؟»

«فکر کنم که کارکنتون اون کیف رو موقع ورود لنگدان با اشعهٔ ایکس بازرسی کردن؟»

«البته. همهٔ کیف ها بازرسی می شن.»

«می خوام اون اشعهٔ ایکس رو ببینم. می خوام بدونم چی توی کیفشه؟»

اندرسن به کیفی که لنگدان تمام آن عصر با خود حمل کرده بود نگاه کرد. «اما... اگه از خودش بخوایم راحت تر نیست؟»

«کدوم قسمت از درخواست من واضح نبود؟»

¹ . Thomas Jefferson (1743-1826) سومین رئیس جمهور آمریکا

اندرسن دوباره بی سیمش را درآورد و درخواست ساتو را اعلام کرد. ساتو آدرس بلک بری اش را به اندرسن داد و درخواست کرد که تیم او یک نسخه دیجیتال از اشعه ایکس را به محض پیدا کردن آن به ایمیلش بفرستد. اندرسن با اکراه موافقت کرد.

تیم بازرسی اکنون داشت دست قطع شده را برای پلیس عمارت کنگره برمی داشت، اما ساتو به آنها دستور داد آن را یکراست به گروه او در لانگلی¹ تحویل بدهند. اندرسن آن قدر خسته بود که اعتراضی نکرد. همین چند لحظه پیش یک جاده صاف کن ژاپنی کوچولو او را زیر گرفته بود.

ساتو به سمت تیم بازرسی صدا زد: «اون حلقه رو هم می خوام.»

به نظر می رسید رئیس کارشناس ها آماده است که از او سؤال کند اما بعد نظرش را عوض کرد. انگشتر طلا را از دست پیتر درآورد، آن را در یک کیسه نمونه شفاف گذاشت و به ساتو داد. ساتو آن را در جیب پیراهنش گذاشت و بعد به سمت لنگدان برگشت.

«ما داریم می ریم، پروفیسور. وسایلت رو بیار.»

لنگدان جواب داد: «کجا داریم می ریم؟»

«فقط دنبال آقای اندرسن بیا.»

اندرسن با خود اندیشید: آره، از نزدیک هم دنبالم بیا. SBB بخشی از عمارت کنگره بود که عده کمی تا بحال آن را دیده بودند. آنها برای رسیدن به آن باید از پیچ و خم وسیعی از اتاق های کوچک و راهروهای تنگی که در زیر دخمه مدفون شده بودند می گذشتند. جوان ترین پسر آبراهام لینکلن، تد²، یک بار در آن پایین گم شده بود و چیزی نمانده بود هلاک شود. اندرسن کم کم گمان می کرد که اگر ساتو همینطور ادامه دهد، رابرت لنگدان هم ممکن است به چنین سرنوشتی دچار شود.

¹. Langley

². Tad

فصل 27

متخصص امنیت سیستم ها، مارک زوبیانیس¹ همیشه به توانایی خود در چند کاره بودن افتخار کرده بود. او در آن لحظه، در صندلی تاشوی خود نشسته بود و یک کنترل تلویزیون، یک تلفن بی سیم، یک لپ تاپ، یک PDA²، و کاسه بزرگی از پاپرتز بوتی³ در اطرافش بود. زوبیانیس در حالیکه یک چشمش به بازی بی صدای رداسکینز و یک چشمش به لپ تاپش بود، با همدست بلوتوثش در حال صحبت با زنی بود که بیش از یک سال بود خبری از او نشنیده بود.

تریش دان شبِ یه بازی حذفی یادش افتاده زنگ بزنه.

همکار سابق مارک با انتخاب بازی رداسکینز به عنوان لحظه بسیار مناسبی برای حرف زدن و درخواست لطفی از او یک بار دیگر ناشایستگی اجتماعی خود را تثبیت کرده بود. تریش بعد از صحبت کوتاهی راجع به ایام گذشته و اینکه چقدر دلش برای شوخی های او تنگ شده بود، سر اصل مطلب رفت: او می خواست یک آدرس آی پی مخفی را، که احتمالاً مال یک سرور ایمن در ناحیه دی.سی بود آشکار کند. این سرور حاوی یک سند متنی کوچک بود و او می خواست به آن دسترسی پیدا کند... یا دست کم، اطلاعاتی در مورد اینکه آن سند متعلق به چه کسی است به دست بیاورد.

مارک به او گفته بود: خوب کسی رو انتخاب کردی، ولی بد موقعی رو انتخاب کردی. سپس تریش با چاپلوسی او را زیر رگباری از تعریف و تمجید از مهارت های او در کامپیوتر گرفت، که بیشتر آنها حقیقت داشتند، و زوبیانیس قبل از اینکه چیزی بفهمد، آدرس آی پی عجیبی را در لپ تاپش تایپ کرد. زوبیانیس یک نگاه به شماره انداخت و فوراً احساس آشفتگی کرد. «تریش، این آی پی شکل ترسناکی داره. با پروتکلی نوشته شده که حتی هنوز به صورت عمومی هم قابل دسترسی نیست. احتمالاً دولتی یا ارتشیه.» تریش با خنده گفت: «ارتشی؟ باور کن، من همین چند لحظه پیش یه سند ویرایش شده از این سرور کشیدم بیرون، و ارتشی نبود.» زوبیانیس پنجره پایانه اش را بالا آورد و یک تریس روت اجرا کرد. «گفتی تریس روت از کار افتاد؟»

«آره. دو بار. با یه جست.»

«مال من هم همینطور.» او یک کاوشگر تشخیصی را بالا آورد و آن را اجرا کرد. «اونوقت کجای این آی پی اینقدر علاقه مند کرده؟»

«یه واگذارکننده اجرا کردم که از یه موتور جستجو توی این سرور استفاده کرد و یه سند ویرایش شده رو بیرون کشید. باید بقیه سند رو ببینم. خوشحال می شم که پولش رو بدم، اما نمی فهمم صاحب این آی پی کیه یا چطور بهش دسترسی پیدا کنم.»

¹ Mark Zoubianis

² نوعی کامپیوتر کوچک قابل حمل (Personal Digital Assistant)

³ Pirate's Booty نوعی خوراک آماده (به معنی غنیمت دزد دریایی)

زوبیانیس به صفحه نمایشش نزدیک شد. «از این بابت مطمئنی؟ من دارم یه برنامه تشخیصی رو اجرا می کنم، و این رمزگذاری فایروال... خیلی جدی به نظر می رسه.»

«به همین خاطر که پول زیادی می گیری.»

زوبیانیس به این موضوع فکر کرد. آنها برای کاری به این راحتی پول بسیار زیادی به او پیشنهاد می کردند.

«یه سؤال، تریش. چرا این اینقدر برات مهمه؟»

تریش مکث کرد. «دارم یه لطفی به یه دوست می کنم.»

«حتما دوست مخصوصیه.»

«همینطوره.»

زوبیانیس پیش خودش خندید و حرفی نزد. می دونستم.

تریش با لحنی بی حوصله گفت: «بین، کارت به اندازه کافی خوب هست که بتونی این آی پی رو مشخص کنی؟ آره یا نه؟»

«آره، به اندازه کافی خوب هستم. و آره، می دونم که داری مثل یه توپ فوتبال باهام بازی می کنی.»

«چقدر برات طول می کشه؟»

او در حالیکه تایپ می کرد، گفت: «زیاد طول نمی کشه، باید ظرف حدودا ده دقیقه بتونم وارد یه دستگاه توی شبکه شون بشم. همینکه وارد شدم و فهمیدم دنبال چی هستم، خودم بهت زنگ می زنم.»

«خیلی ممنون. پس، حالت خوبه؟»

الان می پرسه؟ «تریش، محض رضای خدا، شب بازی حذفی زنگ زد و حالا می خوام گپ بزنی؟ میخوای این آی پی رو هک کنم یا نه؟»

«ممنون، مارک. خیلی ازت متشکرم. منتظر تماس می مونم.»

«پونزده دقیقه دیگه.» زوبیانیس قطع کرد، کاسه پاپرتز بوتی را چنگ زد، و صدای بازی را باز کرد.

از دست این زن ها.

فصل 28

دارن منو کجا می برن؟

هنگامیکه لنگدان با عجله به همراه اندرسن و ساتو به درون اعماق عمارت کنگره می رفت، احساس کرد با هر قدمی که پایین تر می رود ضربان قلبش بالاتر می رود. آنها سفرشان را در میان ایوان غربی سالن مدور آغاز کرده بودند، و از پلکانی مرمری پایین رفت و از میان راهروی پهنی گذشته بودند و وارد تالار معروفی شده بودند که مستقیم در زیر سالن مدور قرار داشت.

دخمه عمارت کنگره.

هوای اینجا سنگین تر بود، و از همین حالا احساس تنگناترسی به لنگداندست داده بود. سقف کوتاه دخمه و چراغ های سقفی ملایم آن، قطر ستبر چهل ستون دوریک را که برای نگه داشتن سقف سنگی عظیمی لازم بود که مستقیم بالای سر آنها قرار داشت به خوبی نشان می داد. آروم باش، رابرت.

اندرسن در حالیکه به سرعت از محیط مدور وسیع به گوشه ای می پیچید، گفت: «از این طرف.» خوشبختانه، هیچ جسدی در این دخمه خاص وجود نداشت. در عوض چندین مجسمه، نمونه ای از عمارت، و یک ناحیه انبار چوبی کوتاه که جای تابوت هایی برای تشییع جنازه های دولتی بود، در آنجا قرار داشت. گروه با عجله به جلو حرکت می کرد، بدون اینکه حتی نگاهی به قطب نمای چهارگوش مرمری بیندازد که در وسط تالار جاییکه شعله ابدی زمانی روشن بود قرار داشت.

به نظر می رسید اندرسن عجله دارد، و ساتو یک بار دیگر سرش را در بلک بری اش فرو برده بود. لنگدان شنیده بود که خدمات تلفن همراه در تمام گوشه و کنار عمارت کنگره پراکنده شده است تا از صدها تماس تلفنی دولتی که هر روزه در اینجا رخ می داد پشتیبانی شود.

بعد از اینکه گروه به طور مورب به آن سوی دخمه رسید، وارد سرسرای کم نوری شد و شروع به پیچیدن از مجموعه ای از کریدورهای پیچ در پیچ و بن بست ها کرد. در پیچ و خم گذرگاه ها درگاه های شماره گذاری شده ای وجود داشت، که روی هر کدام از آنها یک شماره شناسایی قرار داشت. در حالیکه به صورت مارپیچ می پیچیدند لنگدان شماره درها را می خواند.

S154 ... S153 ... S152 ...

او نمی دانست چه چیزی پشت این درها قرار گرفته است، اما دست کم اکنون یک موضوع روشن شده بود - مفهوم خالکوبی کف دست پیتر سالومون.

به نظر می رسید که SBB13 درگاه شماره گذاری شده ای است که جایی در اعماق عمارت کنگره قرار گرفته است.

لنگدان در حالیکه کیفش را محکم به پهلویش چسبانده و در این فکر بود که بسته کوچک پیتر سالومون چه ارتباطی می تواند با دری با علامت SBB13 داشته باشد، پرسید: «این همه در چیه؟»

اندرسن گفت: «ادارات و انبار.» برگشت و نگاهی به ساتو انداخت و اضافه کرد: «ادارات خصوصی و انبار.» ساتو حتی سرش را هم از روی بلک بری اش بلند نکرد.

لنگدان گفت: «بهشون میاد کوچیک باشن.»

«بیشترشون پستوهای مجللی هستن که هنوز هم تعدادی از پرتالب ترین ملک ها در دی.سی به حساب میان. اینجا قلب عمارت اصلیه، و تالار قدیمی مجلس سنا دو طبقه بالای سرمونه.»

لنگدان پرسید: «SBB سیزده چی؟ اون دفتر کیه؟»

«هیچکس. SBB یه ناحیه انبار خصوصیه، و باید بگم که، تعجب می کنم که چطور -»

ساتو بدون اینکه سرش را از روی بلک بری اش بلند کند، حرف او را قطع کرد و گفت: «فرمانده اندرسن، فقط ما رو ببر اونجا، لطفا.»

اندرسن فکش را بست و در سکوت آنها را از میان جایی که مثل یک انبار مرکب و هزارتویی حماسی به نظر می رسید به جلو هدایت کرد. تقریباً روی همه دیوارها، علامت های راهنمایی به عقب و جلو اشاره می کردند، و ظاهراً سعی داشتند مکان دفترهای مشخصی را در شبکه کریدورها نشان بدهند.

S142 تا S152 ...

ST1 تا ST70 ...

H1 تا H166 و HT1 تا HT67 ...

لنگدان شک داشت که خودش به تنهایی بتواند راهش را به بیرون پیدا کند. اینجا یه هزارتوست. تا جایی که فهمیده بود، شماره دفترها بسته به اینکه در طرف مجلس سنا بودند یا در طرف خانه، یا با S شروع می شدند یا با H¹. نواحی ای که با حروف ST و HT مشخص شده بودند ظاهراً در سطحی قرار داشتند که اندرسن به آن سطح تراس می گفت. هنوز خبری از علامت SBB نیست. سرانجام به در امنیتی فولادی سنگینی با جعبه ورودی کارتی رسیدند.

سطح SB

لنگدان احساس کرد دارند نزدیک تر می شوند. اندرسن دستش را به طرف کارتس برد اما مردد ماند، و به نظر می رسید نگران درخواست های ساتو است. ساتو فوراً گفت: «فرمانده، ما تمام شب رو وقت نداریم.» اندرسن با اکراه کارتس را زد. در فولادی رها شد. او آن را به جلو هل داد، و هر سه با هم وارد راهرویی شدند که آن سوی در قرار داشت. در سنگین با صدای کلیکی پشت سر آنها بسته شد. لنگدان مطمئن نبود امیدوار بوده چه چیزی در این راهرو ببیند، اما هرچه بود قطعاً منظره ای نبود که در مقابلش قرار داشت. او به یک پلکان رو به پایین خیره شده بود. سر جایش ایستاد و گفت: «باز هم پایین؟ طبقه ای زیر دخمه هم هست؟» اندرسن گفت: «بله، SB مخفف «زیرزمین سناست»²». لنگدان ناله ای کرد. وحشتناکه.

¹ S: Senate- H: House

² Senate Basement

فصل 29

چراغ های جلوی اتومبیلی که از جاده اتصالی SMSC بالا می آمد اولین چیزی بود که نگهبان در آن یک ساعت اخیر دیده بود.

او از روی وظیفه شناسی، صدای تلویزیون قابل حملش را کم کرد و خوراکی هایش را زیر پیشخان گذاشت. عجب موقع بدی. اعضای تیم رداسکینز داشتند وارد زمین می شدند و او نمی خواست این صحنه را از دست بدهد.

هنگامیکه اتومبیل نزدیک تر شد، نگهبان اسمی را که روی کاغذ مقابلش نوشته شده بود چک کرد. دکتر کریستوفر آبادون.

کاترین سالومون همین چند لحظه پیش تماس گرفته بود تا واحد امنیتی را از ورود قریب الوقوع این مهمان با خبر کند. نگهبان نمی دانست که این دکتر ممکن است چه کسی باشد، اما ظاهراً کارش در طبابت خیلی خوب بود؛ او داشت با یک لیموزین سیاه دراز می آمد. اتومبیل براق و دراز در کنار اتاقت نگهبان توقف کرد، و شیشه دودی راننده آهسته پایین آمد.

راننده کلاهش را درآورد و گفت: «عصر بخیر.» او مردی تنومند با سری تراشیده بود. داشت با رادیویش به مسابقه فوتبال گوش می داد. «من دکتر آبادون رو برای ملاقات با کاترین سالومون آوردم.» نگهبان سر تکان داد. «مشخصات، لطفاً.»

راننده تعجب کرد. «ببخشید، مگه خانم سالومون باهاتون تماس نگرفته؟»

نگهبان نگاهی دزدکی به تلویزیون انداخت و به علامت تأیید سر تکان داد. «با این حال وظیفه دارم که مشخصات بازدیدکننده رو اسکن و ثبت کنم. معذرت می خوام، مقرراته دیگه. باید مشخصات دکتر رو ببینم.» «مسئله ای نیست.» راننده در صندلی اش به عقب برگشت و با صدای آهسته ای از پشت صفحه اختفا صحبت کرد. در همین حین، نگهبان نگاه دیگری به بازی انداخت. بازیکنان رداسکینز که دور هم جمع شده بودند دیگر داشتند از هم جدا می شدند، و او امیدوار بود قبل از شروع بازی این لیموزین را از آنجا عبور بدهد. راننده دوباره به جلو برگشت و مشخصاتی را که ظاهراً از میان صفحه اختفا دریافت کرده بود جلو گرفت.

نگهبان کارت را گرفت و آن را به سرعت در سیستم اسکن کرد. گواهینامه رانندگی دی.سی، یک کریستوفر آبادون را از کالوراما هایتز نشان می داد. عکس روی کارت، جنتلمن خوش قیافه بلوندی را نشان می داد که یک ژاکت ورزشی آبی رنگ، یک دستمال گردن، و یک دستمال جیبی ساتن پوشیده بود. آخه کی برای *DMW*¹ دستمال جیبی می پوشه؟

صدای فریاد و تشویق خفه ای از تلویزیون بلند شد، و نگهبان درست به موقع چرخید تا یکی از بازیکنان رداسکینز را که در کنار دروازه در حال رقصیدن بود، و انگشتش را رو به آسمان گرفته بود ببیند. نگهبان در حالیکه به طرف پنجره برمی گشت با غر و لند گفت: «ندیدمش.»

¹ . Department of Motor Vehicles (اداره وسایل نقلیه موتوری) اداره ای در رابطه با گواهینامه رانندگی و ثبت

او گواهینامه را به راننده برگرداند و گفت: «بسیار خوب، می تونید برید.» هنگامیکه لیموزین رد شد، نگهبان به امید اینکه تکرار گل را ببیند به طرف تلویزیونش برگشت. وقتی ملخ با لیموزینش از جادهٔ اتصالی پیچ در پیچ بالا می رفت، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. نفوذ به موزهٔ سِری پیتِر سالومون به راحتی انجام شده بود. و از این جالب تر اینکه، امشب دومین بار در طول بیست و چهار ساعت بود که ملخ به یکی از مکان های خصوصی سالومون نفوذ کرده بود. شب گذشته، ملاقات مشابهی به خانهٔ سالومون شده بود.

اگرچه پیتِر سالومون ملک بیلاقی باشکوهی در پوتوماک¹ داشت، بیشتر وقتش را در آپارتمان پنت هاوسش در شهر در منطقهٔ انحصاری دورچستر آرمز² می گذراند. ساختمان او، مثل اکثر ساختمان هایی که افراد ابر ثروتمند از آنها بهره می بردند، یک دژ به تمام معنا بود. دیوارهای بلند. دروازه های محافظ. فهرست های مهمان ها. پارکینگ زیرزمینی ایمن.

ملخ همین لیموزین را به سمت اتاقت نگهبان آن رانده بود، کلاه شوفری اش را از سر کچلش برداشته بود، و اظهار کرده بود: «دکتر کریستوفر آبادون با منه. ایشون مهمان دعوت شدهٔ آقای پیتِر سالومون هستن.» ملخ این کلمات را طوری ادا کرده بود که انگار دوک³ را معرفی می کند.

نگهبان اسم ثبت شده و بعد کارت شناسایی آبادون را چک کرد. «بله، می بینم که آقای سالومون منتظر آقای آبادونه.» او دکمه ای را فشار داد و دروازه باز شد. «آقای سالومون توی آپارتمان پنت هاوسه. به مهمونتون بگید از آخرین آسانسور سمت راست استفاده کنه. تمام راه رو می ره بالا.» «متشکرم.» ملخ کلاهش را سرش گذاشت و راه افتاد.

وقتی به داخل گاراژ پیچید، همه جا را برای یافتن دوربین های امنیتی بررسی کرد. هیچ. ظاهراً، افرادی که اینجا زندگی می کردند نه از آن دسته افرادی بودند که به زور وارد ماشین کسی شوند و نه از آن دسته افرادی که دوست داشته باشند کسی آنها را زیر نظر بگیرد.

ملخ در گوشهٔ تاریکی نزدیک آسانسورها پارک کرد، صفحهٔ جداکنندهٔ بین کابین راننده و کابین مسافر را پایین آورد، و از میان آن به عقب لیموزین خزید. وقتی عقب رفت، کلاه شوفری اش را دور انداخت و کلاه گیس بلوندش را روی سرش گذاشت. پیراهن و کراواتش را صاف کرد، و در آینه نگاهی به خود انداخت تا مطمئن شود گریمش خراب نشده است. ملخ به هیچ وجه نمی خواست ریسک کند. امشب نه.

برای این لحظه انتظار زیادی کشیدم.

چند ثانیه بعد، در حال شدن به آسانسور خصوصی بود. صعود به بالا بی سر و صدا و بدون تکان خوردن انجام شد. وقتی در باز شد، او خودش را در یک سرسرای خصوصی مجلل یافت. میزبانش از قبل انتظارش را می کشید.

«دکتر آبادون، خوش اومدید.»

ملخ به چشم های خاکستری معروف مرد نگاه کرد و احساس کرد قلبش به تپش افتاده است. «آقای سالومون، از اینکه منو به حضور پذیرفتید خیلی ازتون متشکرم.»

¹. Potomac

². Dorchester Arms

³ York شهری در انگلستان

«خواهش می‌کنم، منو پیتز صدا کنید.» دو مرد با هم دست دادند. وقتی ملخ کف دست مرد مسن تر را گرفت، انگشتر فراماسونی را در دست سالومون دید... همان دستی که یک بار تفنگی را به سوی ملخ نشانه رفته بود. صدایی از گذشته دور ملخ به نجوا گفت: «اگه اون ماشه رو بکشی، تا ابد به دنبالت خواهم بود.»

سالومون گفت: «بفرمایید داخل لطفا.» او ملخ را به داخل سالن پذیرایی مجللی راهنمایی کرد که پنجره‌های وسیعش منظره شگفت‌انگیزی را از خط افق واشنگتن عرضه می‌کردند.

ملخ در حال وارد شدن گفت: «این بوی چایه که به مشامم میاد؟»

به نظر می‌رسید سالومون تحت تأثیر قرار گرفته است. «پدر و مادر من همیشه با چای از مهمون‌ها پذیرایی می‌کردن. من هم این سنت رو ادامه دادم.» او ملخ را به داخل سالن پذیرایی برد، جایی که یک سرویس چای در مقابل آتش در انتظار آنها بود. «خامه و شکر؟»

«بدون شکر، ممنون.»

باز هم سالومون تحت تأثیر قرار گرفت. «یه آدم با اصالت.» او برای هردویشان یک فنجان چای بدون شکر ریخت. «گفتید که باید راجع به موضوعی صحبت کنید که موضوع حساسیه و فقط باید به طور خصوصی مطرح بشه.»

«متشکرم. از وقتتون ممنونم.»

«من و شما الان برادرهای فراماسونی هستیم. عهدی بین ما بسته شده. بگید چطور می‌تونم کمکتون کنم.» «اول، می‌خوام به خاطر افتخار درجه سی و سه که چند دقیقه پیش نصیبم شد ازتون تشکر کنم. این برای من معنای عمیقی داره.»

«خوشحالم، اما خواهش می‌کنم بدونید که اون تصمیمات رو من به تنهایی نمی‌گیرم. این درجه بر اساس رأی شورای عالی اعطا می‌شه.»

«البته.» ملخ مشکوک بود که احتمالا پیتز سالومون علیه او رأی داده باشد، اما در میان فراماسون‌ها، مثل همه جاهای دیگر، قدرت در پول بود. ملخ، پس از اینکه در لژ خودش به درجه سی و سه نایل شده بود، تنها یک ماه صبر کرده بود تا به نام لژ بزرگ فراماسونی کمکی میلیون دلاری به مؤسسات خیریه بکند. این عمل تقاضا نشده فداکارانه، همانطور که ملخ پیشبینی می‌کرد، کافی بود تا دعوت سریع به جمع نخبگان درجه سی و سه را برای او به دنبال داشته باشد. و با اینحال هنوز از هیچ رازی باخبر نشدم.

با وجود نجوهای دیرینه - «همه چیز در درجه سی و سه آشکار می‌شود» - هیچ چیز تازه‌ای به ملخ گفته نشده بود، چیزی که در رابطه با جستجوی او باشد. اما هیچوقت هم انتظار نداشته بود چیزی به او گفته شود. دایره‌های درونی فراماسونری هنوز هم دربردارنده دایره‌های کوچکتری بود... دایره‌هایی که ملخ تا سالها آنها را به چشم نمی‌دید. برایش مهم نبود. به هدفش از ورود به انجمن رسیده بود. یک اتفاق منحصر به فرد در داخل آن اتاق معبد رخ داده بود، و به ملخ قدرت حکمرانی به همه آنها را داده بود. من دیگه با قوانین شما بازی نمی‌کنم.

ملخ جرعه‌ای از چایش خورد و گفت: «می‌دونید که من و شما سال‌ها پیش همدیگه رو ملاقات کردیم.»

سالومون با حالتی متعجب گفت: «جدی؟ من یادم نمیاد.»

«خیلی وقت پیش بود.» و اسم واقعیم هم کریستوفر آبادون نیست.

«معدرت می‌خوام. حتما ذهن من دیگه داره فرسوده می‌شه. میشه یادم بندازید چطور شما رو می‌شناسم؟»

ملخ یک بار دیگر به مردی که بیش از هر مرد دیگری در دنیا از او تنفر داشت لبخند زد. «مایهٔ تأسفه که یادتون نیما.»

ملخ با حرکتی نرم، دستگاه کوچکی را از جیبش در آورد و آن را رو به بیرون دراز کرد، و محکم به سینهٔ مرد روانه کرد. نوری آبی رنگ از آن بیرون زد، صدای تیز جزّ و وز خالی شدن سلاح برقی آمد، و هنگامیکه یک میلیون ولت برق از بدن پیتیر سالومون گذشت فریادی از درد شنیده شد. چشمانش از حدقه بیرون زدند، و بی حرکت در صندلی اش افتاد. ملخ اکنون بالای سر مرد ایستاده بود، و مثل شیری که می خواهد طعمهٔ زخمی اش را بخورد دهانش آب افتاده بود.

سالومون به نفس نفس افتاده بود و به سختی تلاش می کرد نفس بکشد.

ملخ ترس را در چشمان طعمه اش می دید و در این فکر بود که تا حالا چند نفر دیده بودند که پیتیر سالومون بزرگ اینقدر دچار وحشت شود. ملخ تا چندین ثانیه با لذت به این صحنه نگاه کرد. جرعه ای از چایش خورد، و منتظر ماند تا مرد نفسش جا بیاید.

سالومون در حالیکه به خود می پیچید، سعی می کرد حرف بزند. سرانجام گفت: «چ-چرا؟»
ملخ گفت: «به نظر خودت چرا؟»

سالومون واقعا گیج شده بود. «تو... پول می خواهی؟»

پول؟ ملخ خندید و جرعهٔ دیگری چای خورد. «من میلیون ها دلار پول به فراماسون ها دادم؛ من نیازی به ثروت ندارم.» من برای دانش اومدم، اونوقت اون پیشنهاد ثروت به من می کنه.
«پس... چی می خواهی؟»

«تو صاحب یه راز هستی. و امشب اون رو با من تقسیم می کنی.»

سالومون سعی کرد چانه اش را بالا بیاورد تا بتواند به چشمان ملخ نگاه کند. «من... نمی فهمم.»

ملخ به چند سانتیمتری مرد که از ترس فلج شده بود نزدیک شد و فریاد زد: «دیگه نمی خوام این دروغ ها رو بشنوم! می دونم اینجا توی واشنگتن چی مخفی شده.»

چشمان خاکستری سالومون حالتی بی اعتنا داشتند. «نمی دونم دربارهٔ چی حرف می زنی!»

ملخ یک جرعهٔ دیگر از چایش خورد و فنجان را روی یک سینی گذاشت. «دقیقا همین کلمات رو ده سال پیش هم، شب مرگ مادرت بهم گفتی.»

چشمان سالومون از حدقه بیرون زدند. «تو...؟»

«اون نباید می مرد. اگه چیزی رو که می خواستم بهم می دادی...»

چهرهٔ مرد مسن تر با نقابی از ناپاوری و شناختی وحشت زده در هم رفت.

ملخ گفت: «من بهت اخطار دادم که اگه ماشه رو بکشی تا ابد به دنبالت خواهم بود.»

«اما تو-»

ملخ با حرکتی سریع، دوباره تیزر¹ را محکم به داخل سینهٔ سالومون فشار داد. نور آبی دیگری از آن بیرون زد، و بدن سالومون کاملا شل شد.

ملخ تیزر را دوباره در جیبش گذاشت و با خونسردی چایش را تمام کرد. سپس، لب هایش را با دستمال کتان گلدوزی شده ای پاک کرد و به طعمه اش خیره شد. «بریم؟»

بدن سالومون بی حرکت بود، اما چشمانش کاملا باز بودند و حرکت می کردند.

¹ . Taser (نوعی سلاح برقی)

ملخ به او نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: «می خوام ببرمت جایی که فقط حقیقت باقی می مونه.»
ملخ بدون اینکه حرف دیگری بزند، دستمال گلدوزی شده را مچاله کرد و آن را در داخل دهان سالومون
چپاند. سپس مرد از حال رفته را بلند کرد و روی شانه های پهن خود انداخت و به سمت آسانسور خصوصی
راه افتاد. موقع خارج شدن، آی فون و کلیدهای سالومون را از روی میز سالن برداشت.
ملخ با خود گفت: امشب همه رازها رو به من می گی. و همینطور اینکه چرا اون همه سال پیش منو
گذاشتی که بمیرم.

فصل 30

سطح SB

زیرزمین سنا.

تنگاترسی لنگدان با هر پله ای که پایین می رفتند بیشتر می شد. هرچه بیشتر به اعماق پی اصلی ساختمان
وارد می شدند، هوا سنگین تر می شد، و به نظر می رسید دستگاه های تهویه هوا اصلا وجود ندارند.
دیوارهای این پایین آمیزه ای نامنظم از سنگ و آجر زرد بودند.

رئیس ساتو در حال رفتن در بلک بری اش تایپ می کرد. لنگدان سوءظنی را در رفتار محافظه کارانه او
احساس می کرد، اما این احساس به سرعت در حال دوجانبه شدن بود. ساتو هنوز به او نگفته بود که چطور
فهمیده است او امشب آنجاست. مسئله امنیت ملی؟ او از درک اینکه تصوف باستانی چه ارتباطی می تواند با
امنیت ملی داشته باشد عاجز مانده بود. و باز هم، از درک بیشتر این وضعیت عاجز مانده بود.

پیتر سالومون یه تعویذ به دست من سپرد... یه دیوونه فریب خورده با حيله و نیرنگ
کاری کرد که بیمارمش به عمارت کنگره و ازم می خواد با استفاده از اون یه مدخل باستانی رو باز کنم... که
احتمالا توی اتاقی به اسم *SBB13* قرار گرفته.

دقیقا تصویر واضحی از آن در ذهن نداشت.

در حالی که جلو می رفتند، لنگدان سعی کرد تصویر وحشتناک دست خالکوبی شده پیتر سالومون را، که به
دست رازها تبدیل شده بود از ذهنش بیرون کند. این تصویر مخوف با صدای پیتر همراه شد: رازهای باستانی،
رابرت، افسانه های زیادی رو به وجود آوردن... ولی این به این معنی نیست که خودشون افسانه ان.

لنگدان با وجود یک عمر مطالعه در زمینه تاریخ و نمادهای باستانی، همیشه از نظر عقلانی با تصور رازهای
باستانی و وعده آنها به آپوتئوسیس در کشمکش به سر برده بود.

مسلم، پیشینه های تاریخی دربردارنده شواهد بی چون و چرایی بودند مبنی بر اینکه دانش سری، نسل به
نسل منتقل شده بود، و ظاهرا از مکتب های سری مصر باستان سرچشمه می گرفت. این دانش به طور
مخفیانه منتقل می شد و در اروپای رنسانس از نو پدیدار شد و طبق اکثر گزارشات، در همان موقع به گروهی

از دانشمندان نخبه در درون دیوارهای مهم ترین مخزن تفکر علمی - جامعه سلطنتی لندن - با نام رمزی دانشکده مخفی، سپرده شد.

این «دانشکده» پنهانی به مجمعی از روشنفکرترین نوابخ جهان تبدیل شد - کسانی مثل آیزاک نیوتن، فرانسیس بیکن¹، رابرت بویل²، و حتی بنجامین فرانکلین. امروزه، فهرست «اعضای» جدید با ابهت تر هم شده بود - آینشتاین، هاکینگ، بور، و سلسیوس³. همه این مغزهای متفکر گام عظیمی در گسترش درک و فهم بشر برداشته بودند، و به پیشرفت هایی دست یافته بودند که، طبق گفته بعضی ها، حاصل پرده برداری آنها از دانش باستانی ای بود که در داخل دانشکده مخفی پنهان شده بود.

لنگدان شک داشت این حقیقت داشته باشد، هرچند یقیناً تعداد بسیار زیادی از «آثار مرموز» در داخل آن دیوارها قرار داشت.

کشف اسناد سرّی آیزاک نیوتن در سال 1936، با افشای اشتیاق مجذوب کننده نیوتن برای مطالعه علم کیمیای باستانی و دانش عرفانی مردم را حیرت زده کرده بود. اسناد خصوصی نیوتن، شامل نامه دست نوشته ای به رابرت بویل می شد که در آن بویل را ترغیب می کرد که در خصوص دانش عرفانی ای که فرا گرفته بودند «سکوت شدید» اختیار کند. نیوتن نوشته بود: «بدون رساندن آسیب گزاف به دنیا نمی توان آن را مخایره کرد.»

مفهوم این هشدار عجیب، امروزه هنوز هم مورد بحث قرار می گرفت.

ساتو سرش را از روی بلک بری اش برداشت و یکدفعه گفت: «پروفیسور، با جود اصرارت بر اینکه نمی دونی چرا امشب اینجا، شاید بتونی مفهوم انگشتر پیتر سالومون رو روشن کنی.»

لنگدان دوباره حواسش را جمع کرد و گفت: «سعیم رو می کنم.»

ساتو کیسه نمونه را درآورد و آن را به لنگدان داد. «در مورد نمادهای روی انگشترش برام بگو.»

همچنانکه از میان راهروی متروکه می گذشتند لنگدان انگشتر آشنا را با دقت بررسی کرد. تصویر یک ققنوس دوسر که پرچی را گرفته بود که روی آن نوشته بود ORDO AB CHAO، و عدد 33 روی سینه اش حک شده بود. «ققنوس دوسر با عدد سی و سه علامت بالاترین درجه فراماسونریه.» اصولاً، این درجه معتبر منحصر در آیین اسکاتلندی وجود داشت. با این وجود، آیین ها و درجات فراماسونری سلسله مراتب پیچیده ای بود که لنگدان دوست نداشت امشب آن را به تفصیل برای ساتو توضیح بدهد. «در اصل، درجه سی و سه، امتیاز ویژه ایه که به گروه بسیار با فضیلتی از فراماسون ها اختصاص داده می شه. تمام درجات دیگه با تکمیل موفقیت آمیز درجه قبلی به دست میان، اما صعود به درجه سی و سه کنترل شده است. این درجه فقط با دعوت اعطا می شه.»

«پس تو خبر داشتی که پیتر سالومون عضوی از این دایره داخلی برگزیده است؟»

«البته. عضویت در این گروه، یه راز به حساب نمیاد.»

«و اون عالی رتبه ترین صاحب منصبشونه؟»

¹ Francis Bacon (1561-1626) فیلسوف، سیاستمدار و مقاله نویس انگلیسی.

² Robert Boyle (1627-1691) طبیعی دان، فیزیکدان، شیمی دان و مخترع ایرلندی.

³ Anders Celsius (1701-1744) ستاره شناس سوئدی که مقیاس دمای سانتیگراد را اختراع کرد.

«در حال حاضر، بله. پیتر رئیس شورای عالی درجه سی و سه هست، که هیئت حاکمه آیین اسکاتلندی در آمریکاست.» لنگدان همیشه دوست داشت از مقر اصلی آنها - خانه معبد - شاهکار کلاسیکی که تزیینات نمادی آن با کلیسای روسلین¹ اسکاتلند برابری می کرد، دیدن کند.

«پروفیسور، متوجه حکاکی دور انگشتر شدی؟ این کلمات رو نوشته: «همه چیز در درجه سی و سه آشکار می شود.»»

لنگدان به علامت تأیید سر تکان داد. «این در معارف فراماسونری به موضوع پیش پا افتاده است.»

«فکر می کنم، یعنی اینکه اگه به فراماسون به این درجه بالای سی و سه پذیرفته بشه، اونوقت به موضوع خاص براش آشکار میشه؟»

«بله، این جزء معارفه، اما ممکنه واقعیت نداشته باشه. همیشه گمانه زنی های توطئه آمیزی بوده مبنی بر اینکه عده کمی از برگزیدگان در این رتبه بالای فراماسونری محرم تعدادی از رازهای بزرگ عرفانی می شن. من حدس می زنم که، احتمالاً حقیقت خیلی کمتر از اون چیزی که می گن چشمگیره.»

پیتر سالومون بارها اشارات شوخی آمیزی به وجود یک سری رازهای فراماسونی گرانبها می کرد، اما لنگدان همیشه پیش خودش می گفت که این ها فقط تلاشی موزیانه برای ترغیب او به پیوستن به انجمن برادری است. متأسفانه، وقایع امشب همه چیز بودند جز شوخی آمیز، و هیچ مودی گری در مورد جدیتی که پیتر با آن به لنگدان اصرار کرده بود از بسته مهر و موم شده ای که در کیفش بود محافظت کند، وجود نداشت.

لنگدان با حالتی پریشان به کسیه پلاستیکی محتوی انگشتر طلای پیتر نگاه کرد. پرسید: «رئیس، از نظر شما اشکالی نداره من این رو بردارم؟»

ساتو نگاهی به آن طرف کرد. «چرا؟»

«چون برای پیتر خیلی ارزش داره، و دوست دارم امشب بهش برش گردونم.»

ساتو مردد به نظر می رسید. «بیا امیدوار باشیم این شانس رو به دست میاری.»

«متشکرم.» لنگدان انگشتر را در جیبش گذاشت.

درحالیکه بیشتر در اعماق هزارتو فرو می رفتند ساتو گفت: «یه سؤال دیگه. کارمندای من گفتن که موقع جستجو در مورد مفهوم «درجه سی و سه» و «مدخل» فراماسونری، بی اغراق به صدها ارجاع به یه «هرم» بر خوردن.»

لنگدان گفت: «این هم تعجبی نداره. هرم سازهای مصر، نیاکان سنگ تراش های امروزی هستن، و هرم، به همراه زمینه های مصری، در نمادگری فراماسونی خیلی رایجه.»

«نمادگری چی؟»

«هرم در اصل نمایانگر روشنفکریه. یه نماد معماریه که نشان دهنده توانایی مردمان باستان در خلاص شدن از سطح خاکی خودشون و صعود به سمت آسمان ها، به سمت خورشید طلایی، و سرانجام، به سمت منشاء عالی روشناییه.»

ساتو لحظه ای منتظر ماند. «چیز دیگه ای نیست؟»

چیز دیگه ای نیست؟! لنگدان همین الان یکی از پربرازترین نمادهای تاریخ را توصیف کرده بود. بنایی که از طریق اون انسان خودش رو به سوی قلمروی خدایان بالا می کشه.

¹ . Rosslyn کلیسای اسقفی که در روستای روسلین اسکاتلند واقع شده است.

ساتو گفت: «طبق گفته کارمندانم، به نظر می رسه امشب ارتباط مربوط تری وجود داره. اونا می گن افسانه معروفی در مورد یه هرم خاص اینجا در وانگشتن هست - هر می که بخصوص به فراماسون ها و رازهای باستانی مربوط می شه؟»

لنگدان حالا می فهمید که ساتو به چه چیزی اشاره می کند، و سعی کرد قبل از اینکه وقت را تلف کنند این تصور را رد کند. «من با این افسانه آشنایی دارم، رئیس، ولی همه اش تخیلاته. هرم فراماسونی یکی از ماندگارترین افسانه های دی.سیه، که احتمالاً ریشه اش برمی گرده به مهر سلطنتی ایالات متحده.»

«چرا قبلاً اشاره ای به این موضوع نکردی؟»

لنگدان شانه ای بالا انداخت و گفت: «چون در واقع پایه و اساسی نداره. همونطور که گفتیم، یه افسانه است. یکی از افسانه های بیشماری که به فراماسون ها منسوب می شه.»

«و با این حال این افسانه خاص مستقیماً به رازهای باستانی مربوط می شه؟»

«مطمئنم، مثل خیلی های دیگه. رازهای باستانی پایه و اساس افسانه های بی شماری هستن که در طول تاریخ مانگار موندن - داستان هایی درباره دانش قدرتمندی که توسط محافظان سری محافظت میشه. مثل شوالیه های معبد، رُسیکروسی ها، اشراقیون، آلومبرادوها - فهرست همینطور ادامه داره. اونها همه بر اساس رازهای باستانی به وجود اومدن... و هرم فراماسونی فقط یه نمونه اشه.»

ساتو گفت: «که اینطور. اونوقت این افسانه دقیقاً چی گفته؟»

لنگدان تا چند قدم به آن فکر کرد و بعد جواب داد: «خب، من در تئوری توطئه تخصص ندارم، اما در زمینه افسانه شناسی اطلاعات زیادی دارم، و بیشتر توضیحات چیزی شبیه این هستن: رازهای باستانی - دانش گمشده اعصار - از قدیم، مقدس ترین گنجینه نوع بشر به حساب اومده، و مثل همه گنجینه های بزرگ، با دقت محافظت شده. عالمان روشن فکری که قدرت واقعی این دانش رو درک می کردن یاد می گرفتن که از قدرت بهت انگیز اون بترسن. اونها می دونستن که اگه این دانش سری به دست افراد معمولی برسه، می تونه نتایج ویران کننده ای به دنبال داشته باشه؛ همونطور که قبلاً گفتیم، میشه از ابزارهای قدرتمند هم برای کارهای خیر استفاده کرد و هم کارهای شر. بنابراین، برای حفاظت از رازهای باستانی، و بعد از اون نوع بشر، کارگزاران قدیم، انجمن های سری اخوت رو تشکیل دادن. توی این انجمن های برادری، اونها دانششون رو با کسانی که به درستی عضو شده بودن تقسیم می کردن، و این دانش از عالمی به عالمی دیگه منتقل می شد. خیلی ها معتقدن ما می تونیم به عقب نگاه کنیم و آثار باقیمانده تاریخی کسانی رو ببینم که به این رازها تسلط پیدا کردن... توی داستان های ساحرها، جادوگرها، و شفا دهنده ها.»

ساتو پرسید: «هرم فراماسونی چی؟ اون چه نقشی در این وسط داره؟»

لنگدان در حالی که اکنون سرعت گام هایش را سریع تر می کرد، گفت: «خب، اینجاست که تاریخ و افسانه ادغام می شن. طبق گفته بعضی ها، تا قرن شانزدهم در اروپا، تقریباً تمام این انجمن های سری اخوت معدوم شده بودن و بیشترشون تحت فشارهای فزاینده شکنجه های مذهبی از بین رفتن. می گن که فراماسون ها به آخرین نگهبانان ماندگار رازهای باستانی تبدیل شدن. اونا به طرز قابل درکی از این می ترسیدن که اگه انجمن برادری خودشون هم مثل قبلی ها یه روز از بین بره، رازهای باستانی برای همیشه از دست برن.»

ساتو دوباره با اصرار پرسید: «و هرم؟»

لنگدان داشت به آن هم می رسید. «افسانه هرم فراماسونی یه افسانه کاملاً ساده است. توضیح می ده که فراماسون ها برای اینکه مسئولیت حفظ این دانش بزرگ برای نسل های آینده رو اجرا کنن، تصمیم گرفتن

اون رو در به دژ بزرگ مخفی کنن.» لنگدان سعی کرد چیزهایی را که در مورد این داستان می دانست در ذهنش جمع کند. «باز هم، تاکید می کنم که این همه اش افسانه است، اما ظاهراً فراماسون ها دانش سریشون رو از دنیای کهن¹ به دنیای جدید - یعنی اینجا، به آمریکا - سرزمینی که امیدوار بودن از استبداد مذهبی مصون بمونه، منتقل کردن. و در اینجا به دژ نفوذناپذیر ساختن - به هرم مخفی - که به این منظور طراحی شد که تا زمانی که تمام انسان ها آمادگی استفاده از قدرت بهت انگیزی رو بدست می آوردن که این دانش می تونست منتقل کنه از رازهای باستانی حفاظت کنه. طبق این افسانه، فراماسون ها هرم بزرگشون رو با به سنگ براق از طلای خالص به عنوان نمادی از گنجینهٔ بالارزشی که داخل اون بود تاجگذاری کردن - دانش باستانی که قادر بود بشر رو به پتانسیل انسانی کاملش برسونه. آپوتوسیس.»

ساتو گفت: «کاملاً به داستانه.»

«بله. فراماسون ها دستخوش همه جور افسانهٔ احمقانه ای می شن.»

«معلومه که به وجود چنین هرمی اعتقاد نداری.»

لنگدان جواب داد: «البته که ندارم. هیچ گونه مدرکی وجود نداره که نشون بده نیاکان فراماسون ما هر نوع هرمی رو در آمریکا ساخته باشن، چه برسه به دی.سی. قایم کردن به هرم کار سخته، اون هم هرمی اونقدر بزرگ که همهٔ دانش گمشدهٔ اعصار رو در بر بگیره.»

تا جاییکه لنگدان به خاطر داشت، این افسانه هیچوقت به طور دقیق توضیح نداده بود که چه چیزی قرار است درون هرم فراماسونی باشد - چه متون باستانی، نوشته های رمزی، و اکتشافات علمی بود، و چه چیزی بسیار مرموزتر - افسانه گفته بود که اطلاعات ارزشمند داخل هرم به طرز استادانه ای به صورت رمز درآمده اند... و تنها برای روشن فکرترین اشخاص قابل درک هستند.

لنگدان گفت: «بهرحال، این داستان به مقوله ای تعلق می گیره که ما نمادشناس ها بهش می گیم «هیبرید کهن الگویی» - آمیزه ای از افسانه های کلاسیک دیگه، که اونقدر از عناصر افسانه شناسی رایج اقتباس کرده که فقط می تونه به طرح خیالی باشه... نه واقعیت تاریخی.»

وقتی لنگدان به شاگردانش هیبرید کهن الگویی را می آموخت، از نمونهٔ قصه های جن و پری استفاده می کرد که نسل به نسل بازگو می شدند و به مرور زمان مبالغه آمیزتر می شدند و آنقدر از همدیگر اقتباس می کردند که به داستان های اخلاقی متشابهی با عنصرهای نمادین یکسان تبدیل می شدند - دوشیزه های باکره، شاهزاده های خوش قیافه، دژهای نفوذناپذیر، و جادوگرهای قدرتمند. به وسیلهٔ قصه های جن و پری، این نبرد قدیمی «خیر علیه شر» از طریق داستان های ما در بچگی در وجودمان ریشه می کند: مرلین² علیه مورگان له فی³، سنت جرج⁴ علیه اژدها، دیوید⁵ علیه جالوت⁶، سفید برفی علیه جادوگر، و حتی نبرد لوک اسکای واکر با دارت ویدر⁷.

¹ . آفریقا، آسیا و اروپا

² Merlyn .

³ Morgan le Fay .

⁴ Saint George .

⁵ David .

⁶ Goliath .

⁷ Luke Skywalker- Darth Vader (از شخصیت های فیلم جنگ ستارگان)

ساتو در حالیکه پشت سر اندرسن به سمتی می پیچیدند و از پلکان کوتاهی پایین می رفتند سرش را خاراند و گفت: «این رو بهم بگو. اگه اشتباه نکنم، هرم ها زمانی مدخل های سری به حساب میومدن که فرعون های مرده می تونستن از طریق اون ها به سمت خدایان صعود کنن، اینطور نیست؟»
«درسته.»

ساتو ایستاد و بازوی لنگدان را گرفت، و با قیافه ای بین تعجب و ناباوری به او خیره شد. «یعنی می گی که گروگانگیر پیتیر سالومون بهت گفت یه مدخل مخفی رو پیدا کنی، و اونوقت به ذهنت نرسید که داره در مورد هرم فراماسونی این افسانه حرف می زنه؟»

«هرم فراماسونی، هر اسمی که روش بذاری، یه قصه جن و پریه. صرفاً یه افسانه است.»
ساتو اکنون به او نزدیک تر شد، و لنگدان می توانست بوی سیگار را از نفس او حس کند. «من موضع تو رو در این باره درک می کنم، پروفیسور، اما به خاطر تحقیقات من، نادیده گرفتن این تشابه سخته. یه مدخل که به دانش سری راه داره؟ این موضوع به نظر من خیلی شبیه اون چیزی می رسه که گروگانگیر پیتیر سالومون ادعا می کنه که تو، به تنهایی، می تونی بازش کنی.»
«خب، من که باورم نمیشه-»

«موضوع سر این نیست که تو چی رو باور کنی. مهم نیست تو چی رو باور داری، مهم اینه که باید قبول کنی که خود این مرد ممکنه باور داشته باشه که هرم فراماسونی واقعیه.»
«این مرد یه دیوونه است! ممکنه هم باور داشته باشه که SBB سیزده مدخلی به یه هرم زیرزمینی غول پیکره که همه دانش گمشده باستانی ها رو در بر داره!»
ساتو با چشمانی غضبناک، کاملاً بی حرکت ایستاد و گفت: «بحرانی که من امشب باهاش مواجهم قصه جن و پری نیست، پروفیسور. بهت اطمینان می دم که کاملاً واقعیه.»
سکوت سردی بین آنها به وجود آمد.

بالاخره اندرسن در حالیکه به در ایمن دیگری که ده قدم آن طرف تر قرار داشت اشاره می کرد، گفت: «خانم؟ اگه دوست دارید ادامه بدید، دیگه داریم می رسیم.» ساتو بالاخره ارتباط چشمی اش را با لنگدان قطع کرد و به اندرسن اشاره کرد که راه بیفتد. آنها پشت سر رئیس واحد امنیتی از در ایمن، که آنها را در راهروی باریکی قرار می داد، گذشتند.
حتماً شوخی می کنی.

او در طولانی ترین راهرویی که در عمرش دیده بود ایستاده بود.

فصل 31

تریش دان هنگامیکه از میان چراغ های درخشان مکعب بیرون رفت و وارد تاریکی مطلق فضای خالی شد موج آشنای آدرنالین را در خود احساس کرد. از دروازه جلویی SMSC تماس گرفته بودند که بگویند مهمان کاترین، دکتر آبدون، رسیده است و باید تا عقب محفظه 5 همراهی شود. تریش بیشتر از روی کنجکاوی پیشنهاد کرده بود او را به عقب همراهی کند. کاترین خیلی کم راجع به مردی که قرار بود با آنها ملاقات کند حرف زده بود، و تریش کنجکاو شده بود. ظاهراً این مرد کسی بود که پیترو سالومون کاملاً به او اطمینان داشت؛ سالومون ها هرگز کسی را به مکعب دعوت نمی کردند. این اولین بار بود.

تریش درحالیکه در میان تاریکی مطلق حرکت می کرد، با خودش گفت: امیدوارم به خوبی از پس رد شدن بر بیاد. آخرین چیزی که می خواست ترسیدن مهمان مهم کاترین در موقعی بود که متوجه می شد برای رسیدن به آزمایشگاه باید چکار کند. اولین بار همیشه بدترین.

اولین بار تریش حدود یک سال پیش بود. او پیشنهاد کاری کاترین را قبول کرده بود، یک قرارداد عدم افشا امضا کرده بود، و بعد با کاترین به SMSC آمده بود تا آزمایشگاه را ببیند. دو زن طول «خیابان» را پیاده پیموده، و به دری فلزی با علامت محفظه 5 رسیده بودند. اگرچه کاترین سعی کرده بود با توصیف مکان دور افتاده آزمایشگاه او را آماده کند، وقتی در محفظه با صدای هیسی باز شد تریش آمادگی آنچه را دید نداشت.

فضای خالی.

کاترین از آستانه در رد شد، چند قدمی به درون سیاهی مطلق رفت، و بعد به تریش اشاره کرد که دنبالش بیاید. «بهم اعتماد کن. گم نمی شی.»

تریش خودش را در یک اتاق قیرگون به اندازه یک استادیوم تصور کرد و تنها از تصور آن هم به عرق کردن افتاد.

«ما به سیستم هدایت کننده داریم که روی مسیر نگهت می داره.» کاترین به کف زمین اشاره کرد. «فناوری بسیار ساده ای داره.»

تریش در میان تاریکی چشمانش را رو به زمین سیمانی زبر تنگ کرد. لحظه ای طول کشید تا آن را در تاریکی ببیند، اما فرش باریک درازی در یک خط مستقیم روی زمین پهن شده بود. فرش مثل راه آهنی ادامه می یافت و در میان تاریکی ناپدید می شد.

کاترین برگشت و کنار رفت و گفت: «با پاهات ببین. فقط مستقیم پشت سر من بیا.»

وقتی کاترین در میان تاریکی ناپدید شد، تریش ترسش را فرو برد و مسیر او را دنبال کرد. این دیوونگیه! تنها چند قدم از فرش پایین رفته بود که در محفظه 5 پشت سرش بسته شد و اندک نوری را که باقی مانده بود از بین برد. تریش در حالی که قلبش به شدت می تپید تمام توجهش را به احساس کردن فرش زیر پایش معطوف کرد. فقط چند قدم روی فرش نرم برداشته بود که یکدفعه احساس کرد کنار پای راستش به سیمان سفت خورده است. او که به شدت ترسیده بود به طور غریزی راهش را به سمت چپ برگرداند، و هر دو پایش را دوباره روی فرش نرم گذاشت.

صدای کاترین در آنسوی تاریکی شنیده شد، اما صوت شناسی بی جان این مگاک، کلمات او را تقریباً به طور کامل در خود فرو برد. او گفت: «بدن انسان چیز شگفت‌انگیزی است. آگه از یه ورودی حسی محروم کنی، حس های دیگه، تقریباً بلافاصله جاش رو می گیرن. همین الان، عصب های توی پاهات دارن خودشون رو عملاً «کوک» می کنن که حساس تر بشن.»

تریش در حالیکه دوباره روی مسیر درست قرار می گرفت، با خودش گفت: چیز خوبییه. آنها تا مدتی که کاملاً طولانی به نظر می رسید در سکوت راه رفتند. بالاخره تریش پرسید: «چقدر دیگه باید بریم جلو؟»

«تقریباً تا نیمه راه رسیدیم.» صدای کاترین اکنون دوردست تر به نظر می رسید. تریش سرعتش را زیاد کرد، و نهایت تلاشش را کرد تا خونسرد بماند، اما وسعت تاریکی طوری بود که به نظر می رسید او را در خود غرق می کند. یه میلیمتر از جلوم رو هم نمی تونم ببینم! «کاترین؟ از کجا باید بدونی که چه موقع وایسی؟»

کاترین گفت: «چند لحظه دیگه می فهمی.» این یک سال پیش بود، و اکنون، امشب، تریش یک بار دیگه در فضای خالی بود و در جهت مخالف به سوی راهرو حرکت می کرد تا مهمان رئیسش را پیدا کند. یک تغییر ناگهانی در بافت فرش زیر پایش به او هشدار داد که سه یارد تا خروجی فاصله دارد. پیتر سالومون که از طرفداران سرسخت بیسیبال بود اسم آن را مسیر اخطار گذاشته بود. تریش سر جایش ایستاد، کارتتش را بیرون آورد، و در تاریکی کورمال کورمال روی دیوار دست کشید تا اینکه درز برجسته را پیدا کرد و کارتتش را زد. در با صدای هیس باز شد.

تریش در میان نور استقبال کننده کریدور SMSC چشمانش را تنگ کرد. باز هم موفق شدم.

تریش در حالیکه از میان راهروهای خالی عبور می کرد، خودش را در حالی یافت که در مورد فایل ویرایش شده ای فکر می کرد که در یک شبکه ایمن پیدا کرده بودند. مدخل باستانی؟ مکان سرّی زیرزمینی؟ او در این فکر بود که آیا مارک زوبیانیس شناسی برای فهمیدن این داشت که آن سند مرموز در کجا قرار گرفته است.

در داخل اتاق کنترل، کاترین مقابل نور ملایم دیوار پلاسمایی ایستاده بود و به سند مبهمی که کشف کرده بودند خیره شده بود. او اکنون کلمات کلیدی اش را جدا کرده بود و هر لحظه بیشتر مطمئن می شد که آن سند درباره همان افسانه نامحتملی حرف می زند که ظاهراً برادرش با دکتر آبادون در میان گذاشته بود.

... مکان زیرزمینی سرّی که...

...جایی در واشنگتن دی.سی، اشاره می کنه، مختصات...

...مدخل باستانی رو آشکار کرد که به...

... هشدار می ده که هرم در بردارنده پیامدهای خطرناکی...

... این سمبولون حکاکی شده رو کشف رمز کنند...

کاترین با خودش گفت: باید بقیه فایل رو ببینم.
او مدتی دیگر به آن نگاه کرد و بعد کلید برق دیوار پلاسمایی را زد. کاترین همیشه این صفحه نمایش پر انرژی را خاموش می کرد تا ذخایر هیدروژن مایع پیل سوختی هدر نرود.
او همچنانکه کلمات کلیدی اش به آرامی محو و به نقطه ریز سفیدی تبدیل می شدند و لحظه ای در وسط دیوار معلق ماندند و بعد بالاخره خاموش شدند، به صفحه نمایش خیره ماند.
چرخید و به طرف دفترش برگشت. دکتر آبادون تا چند لحظه دیگر می رسید، و کاترین می خواست کاری کند که او احساس کند استقبال گرمی از او شده است.

فصل 32

اندرسن در حالیکه لنگدان و ساتو را از کریدور به ظاهر بی پایانی که تا پی غربی عمارت ادامه داشت پایین می برد، گفت: «دیگه چیزی نمونده. زمان لینکلن، این گذرگاه زمینش خاکی و پر از موش بود.»
لنگدان از اینکه زمین آنجا موزاییک شده بود سپاسگزار بود؛ او زیاد طرفدار موش ها نبود. گروه به راهش ادامه داد. صدای گام هایشان به شکل ناموزونی در گذرگاه طولانی پخش می شد. درهایی به ردیف در کریدور طولانی قرار گرفته بودند و بعضی از آنها بسته اما بعضی نیمه باز بودند. خیلی از اتاق هایی که در این سطح قرار داشتند به نظر متروکه می رسیدند. لنگدان اکنون متوجه شد که شماره درها در حال پایین آمدن است، و بعد از مدتی، به نظر رسید که به پایان رسیده اند.

...SB1 ...SB2...SB3 ...SB4

آنها از یک در بدون علامت گذشتند، اما وقتی شماره ها دوباره شروع کردند به بالا رفتن، اندرسن سر جایش ایستاد.

...HB2 ...HB1

اندرسن گفت: «بخشید. گمش کردم. تقریباً هیچوقت این قدر پایین نمیام.»
گروه چند یارد به طرف یک در فلزی عقب رفت، که لنگدان اکنون متوجه شد در نقطه مرکزی کریدور قرار گرفته است - نصف النهاری که زیرزمین سنا (SB) و زیرزمین خانه (HB) را از هم جدا می کرد. آن طور که معلوم بود، در واقع در علامت گذاری شده بود، اما حکاکی اش آنقدر محو شده بود که تقریباً قابل تشخیص نبود.

SBB

اندرسن گفت: «رسیدیم. تا چند لحظه دیگه کلیدها می رسن.»
ساتو اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.
لنگدان نگاهی به علامت SBB کرد و از اندرسن پرسید: «چرا این مکان با اینکه در وسط قرار گرفته با قسمت سنا مرتبط شده؟»
اندرسن با قیافه ای متعجب گفت: «منظورتون چیه؟»
«نوشته SBB، که با S شروع می شه، نه با H.»
اندرسن سرش را تکان داد. «S توی SBB منظوروش سنا نیست. منظوروش -»
نگهبانی از دور صدا زد: «رئیس؟» او در حالی که کلیدی در دستش بود از میان کریدور آهسته به سوی آنها دوید. «ببخشید، قربان، چند دقیقه طول کشید. نتونستیم کلید اصلی SBB رو پیدا کنیم. این یه کلید یدکیه که از جعبه کمکی آوردیمش.»
اندرسن با لحنی متعجب گفت: «اصلیش گم شده؟»
نگهبان نفس نفس زنان گفت: «احتمالا گم شده. سالهاست که کسی درخواست دسترسی به این پایین رو نداده.»
اندرسن کلید را گرفت. «هیچ کلید یدکی برای SBB سیزده نداریم؟»
«متاسفم، تا الان که نتونستیم کلیدی برای هیچ کدوم از اتاق های SBB پیدا کنیم. الان مک دونالد¹ داره روش کار می کنه.»
نگهبان بی سیمش را در آورد و در آن صحبت کرد. «باب²؟ من پیش رئیسیم. هنوز هیچ اطلاعات اضافی در مورد کلید SBB سیزده به دست نیارودی؟»
بی سیم نگهبان خش خش کرد، و صدایی جواب داد: «در واقع، چرا. عجیبه. از موقعی که کامپیوتریشن کردیم هیچ ورودی نمی بینم، اما اطلاعات ثبت شده اینجا نشون میده که همه اتاق های انبار توی SBB بیشتر از بیست سال پیش تخلیه شدن. الان توی فهرست مکان های بدون استفاده ان.» مکئی کرد. «همه به جز SBB سیزده.»
اندرسن بی سیم را قاپید. «فرمانده هستیم. منظورت چیه همه به جز SBB سیزده؟»
صدا جواب داد: «خب، قربان، من اینجا یه یادداشت دست نوشته دارم که SBB سیزده رو به عنوان «خصوصی» نشون می ده. خیلی وقت پیش بود، ولی این رو خود معمار نوشته و امضا کرده.»
لنگدان می دانست که منظور از کلمه معمار، کسی نیست که عمارت کنگره را طراحی کرده بود، بلکه منظور، مردی بود که آن را اداره می کرد. مثل یک طراح ساختمان، مردی که به عنوان معمار عمارت کنگره منصوب شده بود مسئولیت همه چیز شامل نگهداری، ترمیم، امنیت، استخدام کارکنان، و تعیین دفاتر را بر عهده داشت.
صدای داخل بی سیم گفت: «مسئله عجیب اینه که... یادداشت معمار اشاره می کنه که این «مکان خصوصی» برای استفاده پیترو سالومون اختصاص داده شده.»
لنگدان، ساتو، و اندرسن همه نگاه های متعجبی با هم رد و بدل کردند.

¹. Macdonald

². Bob

صدا ادامه داد: «حدس می زنم، قربان، که کلید اصلی SBB ما و همینطور همه کلیدهای SBB سیزده پیش آقای سالومون باشن.»

لنگدان آنچه را می شنید باور نمی کرد. پیتتر به اتاق خصوصی توی زیرزمین عمارت کنگره داره؟ او همیشه می دانست که پیتتر رازهایی دارد، اما این یکی حتی برای لنگدان هم حیرت آور بود.

اندرسن که معلوم بود از این حرف خوشش نیامده، گفت: «خیلی خب، ما امیدواریم که بخصوص به SBB سیزده دسترسی پیدا کنیم، پس به جستجو برای کلید یذکی ادامه بده.»

«چشم، قربان. داریم روی اون تصویر دیجیتالی هم که خواستید کار می کنیم.»

«ممنون.» اندرسن با فشار دادن دکمه گفتگو حرف او را قطع کرد. «همین کافیه. اون فایل رو به محض اینکه به دستتون رسید بفرستید به بلک بری رئیس ساتو.»

«مفهوم شد، قربان.» صدای بی سیم قطع شد.

اندرسن بی سیم را به نگهبان که در مقابلشان ایستاده بود برگرداند.

نگهبان یک فتوکپی از یک نقشه را بیرون آورد و آن را به رئیسش داد. «قربان، SBB خاکستریه و با یه علامت X مشخص کردیم که SBB سیزده کدوم اتاقه، پس پیدا کردنش نباید سخت باشه. محیط کاملاً کوچیکه.»

اندرسن از نگهبان تشکر کرد و وقتی مرد جوان با عجله از آنجا رفت توجهش را به نقشه معطوف کرد. لنگدان به آن نگاه کرد، و از دیدن تعداد خیره کننده اتاقک هایی که هزارتوی عجیب و غریب زیر عمارت کنگره را تشکیل می دادند حیرت کرد.

اندرسن مدتی با دقت به تصویر نگاه کرد، سری تکان داد، و بعد آن را در جیبش تپاند. به طرف دری که علامت SBB روی آن بود چرخید، کلید را بالا برد، اما مردد ماند، و از باز کردن آن مضطرب به نظر می رسید. لنگدان هم دچار شبهه های مشابهی شد: او نمی دانست چه چیزی پشت این در است، ولی کاملاً اطمینان داشت که پیتتر سالومون هر چه آن پایین مخفی کرده بود، می خواست که خصوصی باقی بماند. خیلی خصوصی.

ساتو گلویش را صاف کرد، و اندرسن منظورش را فهمید. فرمانده نفس عمیقی کشید، کلید را داخل کرد، و سعی کرد آن را بچرخاند. کلید حرکت نکرد. یک لحظه، لنگدان خودش را امیدوار کرد که کلید اشتباه است. با اینحال، بار دوم قفل چرخید و اندرسن در را باز کرد.

وقتی در با صدای جیرجیری به سمت بیرون باز شد، هوای نمناک به بیرون هجوم آورد و وارد کریدور شد.

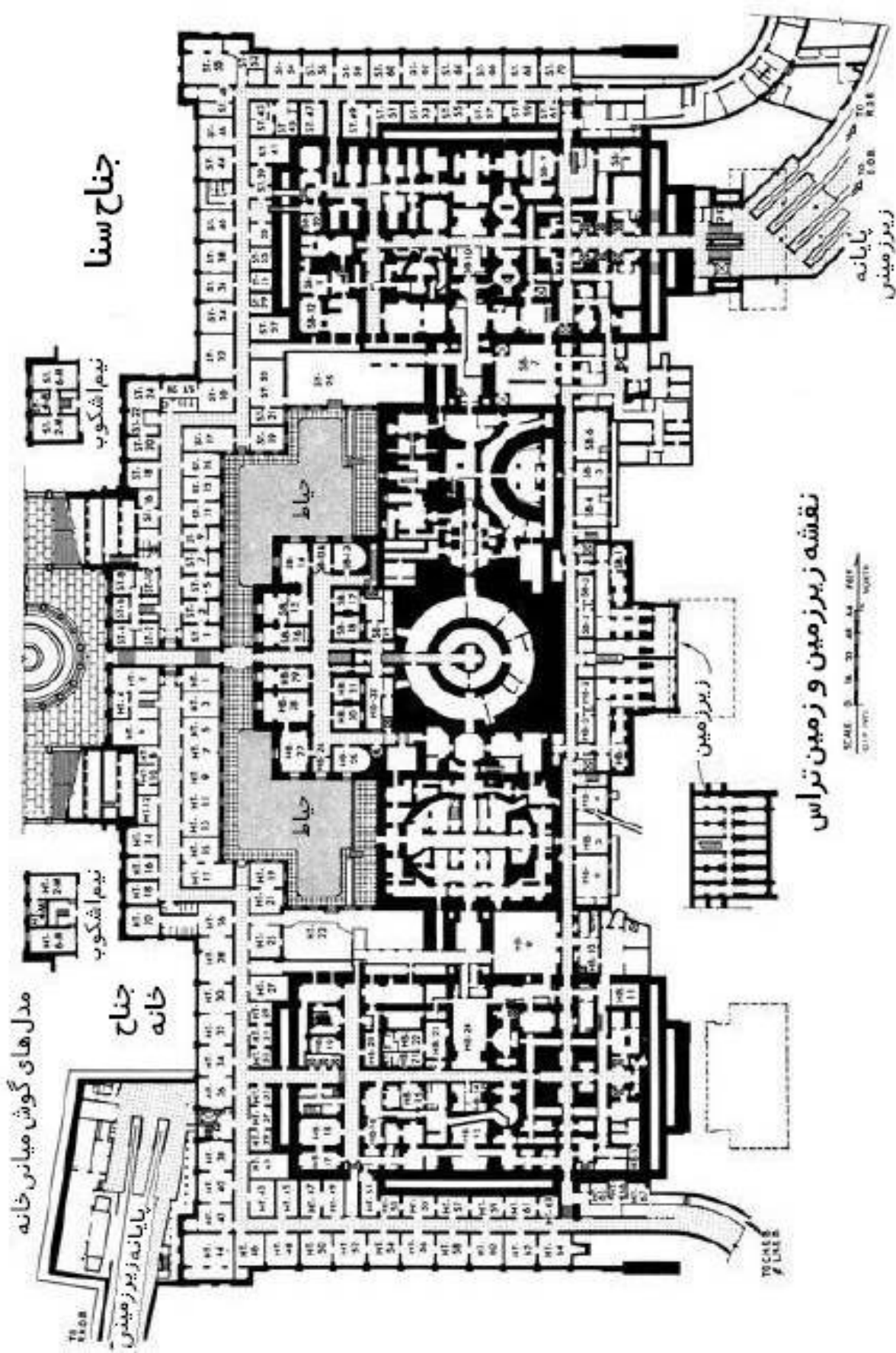
لنگدان به میان تاریکی چشم دوخت اما اصلاً نتوانست چیزی ببیند.

اندرسن در حالیکه کورمال دنبال یک کلید برق می گشت، برگشت و نگاهی به لنگدان انداخت و گفت: «پروفیسور، در جواب سؤالتون باید بگم که، حرف S در SBB به معنی سنا نیست. به معنی زیرزمینه¹.»

لنگدان با حالتی متعجب پرسید: «زیرزمین؟»

اندرسن سر تکان داد و کلید برقی را که درست داخل در بود زد. یک لامپ تکی، پلکانی را که با شیبی ترسناک به درون سیاهی قیرگون پایین می رفت روشن کرد. «SBB زیرزمین عمارت کنگره است.»

¹. Sub



نقشه زیرزمین و زمین تراس

SCALE 0 5 10 20 40 60 80
 0 10 20 40 60 80
 METERS
 FEET

جناح سنا

جناح خانه

مدل‌های گوش میانی خانه

نیم اشکوب

نیم اشکوب

حیاط

حیاط

زیرزمین

زیرزمین
 پایانه

TOUCHES
 /
 LIVES

فصل 33

مارک زوبیانیس متخصص امنیت سیستم ها، بیشتر در صندلی اش فرو رفته بود و به اطلاعاتی که روی صفحه لپ تاپش بود اخم کرده بود.

این دیگه چه جور آدرس کوفتی ایه؟

بهترین ابزارهای او در نفوذ به سند یا آشکار کردن آدرس آی پی مرموز تریش بی نتیجه مانده بودند. ده دقیقه گذشته بود و برنامه زوبیانیس همچنان بیهوده به فایروال های شبکه برخورد می کرد. برای نفوذ امیدی به آنها نبود. تعجیبی نداره که دستمزد اضافه بهم می دن. می خواست از ابزار دیگری استفاده کند و روش متفاوتی را امتحان کند که تلفنش زنگ زد.

تریش، محض رضای خدا، من که گفتم خودم بهت زنگ می زنم. صدای مسابقه فوتبال را بست و تلفن را جواب داد. «بله؟»

مردی پرسید: «مارک زوبیانیس؟ در خیابون 357 کینگستون درایو¹ واشنگتن؟»

زوبیانیس صدای مبهم گفتگوهای دیگری را هم در زمینه می شنید. بازاریابی تلفنی موقع بازی حذفی؟ دیوونه ان؟ «بذار حدس بزنم، برنده یه سفر یه هفته ای به آنگویلا² شدم؟»

صدا بدون اینکه اثری از شوخی در آن باشد جواب داد: «نه. از امنیت سیستم های سازمان اطلاعات مرکزی³ تماس می گیریم. می خوایم بدونیم چرا سعی دارید یکی از پایگاه های داده محرمانه ما رو هک کنید؟» سه طبقه بالاتر از زیرزمین عمارت کنگره، در فضای باز مرکز بازدید کنندگان، نونیز نگهبان امنیتی مثل هر شب این موقع درهای ورودی اصلی را قفل کرد. هنگامیکه زمین مرموری وسیع را طی می کرد و برمی گشت، به مردی فکر کرد که کت ارتشی به تن داشت و خالکوبی داشت.

من گذاشتم بره داخل. نونیز در این فکر بود که آیا فردا شغلی خواهد داشت.

وقتی به سمت پله برقی راه افتاد، ضربه ای ناگهانی به درهای بیرونی باعث شد بچرخد. با چشمانی تنگ به سمت ورودی اصلی نگاه کرد و یک مرد مسن آفریقایی-آمریکایی را در بیرون دید که با کف دست روی شیشه می زد و به او اشاره می کرد که بگذارد وارد شود.

نونیز سرش را تکان داد و به ساعتش اشاره کرد.

مرد دوباره ضربه زدن را از سر گرفت و به درون روشنایی قدم گذاشت. او به طرز بی آلاشی کت و شلوار آبی پوشیده بود و موهای خاکستری کوتاهی داشت. ضربان قلب نونیز تند شد.

¹. Kingston Drive

². Anguilla جزایری در دریای کارائیب

³. CIA

لعتنی. حتی از فاصله دور هم، نونیز اکنون فهمید که آن مرد چه کسی است. با شتاب به طرف ورودی برگشت و در را باز کرد. «معذرت می خوام، قربان، بفرمایید داخل لطفا.» وارن بلامی¹ - معمار عمارت کنگره - از آستانه در رد شد و با سر تکان دادنی مؤدبانه از نونیز تشکر کرد. بلامی لاغر و بلند بود، با قامتی راست و نگاهی تیزبین که نشان از اطمینان مردی داشت که به محیط اطرافش تسلط کامل دارد. در طول بیست و چهار سال گذشته، بلامی به عنوان سرپرست عمارت کنگره خدمت کرده بود.

نونیز پرسید: «می تونم کمکتون کنم، قربان؟»
«بله، متشکرم» بلامی کلماتش را با دقت خاصی ادا می کرد. به عنوان یک فارغ التحصیل اتحادیه آیوی²، طرز بیانش آنقدر دقیق بود که لهجه اش تقریباً بریتانیایی می نمود. «همین چند لحظه پیش شنیدم که امشب اتفاقی اینجا رخ داده.» او عمیقاً نگران به نظر می رسید.
«بله، قربان، راستش -»

«فرمانده اندرسن کجاست؟»
«طبقه پایین پیش رئیس ساتو از اداره امنیت CIA.»
چشمان بلامی از نگرانی گشاد شدند. «CIA اینجاست؟»
«بله، قربان. رئیس ساتو تقریباً بلافاصله بعد از این واقعه رسید.»
بلامی پرسید: «چرا؟»

نونیز شانه ای بالا انداخت. انگار قرار بوده بپرسم؟
بلامی مستقیم به سمت پله برقی راه افتاد. «الان کجا هستن؟»
«چند لحظه پیش رفتن طبقات پایین.» نونیز با شتاب پشت سر او راه افتاد.
بلامی با قیافه ای نگران به عقب نگاه کرد. «طبقه پایین؟ چرا؟»
«راستش نمی دونم - توی بی سیمم شنیدم.»
بلامی اکنون سریع تر حرکت می کرد. «منو فوراً ببر پیششون.»
«بله، قربان.»

وقتی دو مرد با عجله از فضای باز آنجا می گذشتند، نونیز یک لحظه چشمش به انگشتر طلای بزرگی در انگشت بلامی افتاد.

نونیز بی سیمش را درآورد و گفت: «به رئیس خبر می دم که شما دارید میاید پایین.»
«نه.» برق خطرناکی در چشمان بلامی درخشید. «ترجیح می دم بی خبر برم.»
نونیز امشب اشتباهات بزرگی مرتکب شده بود، اما خبر ندادن به اندرسن که معمار اکنون در ساختمان است آخرین اشتباهش می بود. با حالتی مضطرب گفت: «قربان؟ فکر می کنم رئیس اندرسن ترجیح می ده -»
بلامی گفت: «می دونی که من آقای اندرسن رو استخدام کردم؟»
نونیز سر تکان داد.
«پس فکر می کنم ترجیح می ده که تو از خواسته های من اطاعت کنی.»

¹ Warren Bellamy

² Ivy League گروهی از کالج ها و دانشگاه ها در آمریکا که به خاطر برتری فرهنگی شان مشهورند. (هاروارد، ییل، کورنل، براون، پرنتون، کولومبیا، دارتموث، دانشگاه پنسیلوانیا)

فصل 34

تریش دان وارد لابی SMSC شد و با تعجب به جلوی نگاه کرد. مهمانی که در آنجا منتظر مانده بود اصلا شبیه دکترهای کتابی و فلانل پوشی نبود که وارد این ساختمان می شدند - کسانی مثل انسان شناس ها، اقیانوس شناس ها، زمین شناس ها، و کسان دیگری از رشته های علمی دیگر. کاملا برعکس، دکتر آبادون با آن کت و شلوار بی نقصش تقریبا اشرافی به نظر می رسید. او قدی بلند، بالاتنه ای پهن، صورتی برنزه، و موهایی به خوبی شانه زده داشت که این احساس را به تریش داد که او بیشتر به خوشگذرانی عادت دارد تا آزمایشگاه.

تریش دستش را دراز کرد و گفت: «دکتر آبادون، درست می گم؟»

مرد مردد به نظر می رسید، اما دست گوشتالوی کاترین را در دست پهن خود گرفت. «معذرت می خوام. و شما؟»

او جواب داد: «تریش دان هستم. دستیار کاترین. ایشون از من خواست که شما رو تا آزمایشگاهش همراهی کنم.»

«اوه، صحیح.» مرد اکنون لبخندی زد. «خیلی از دیدنت خوشحالم، تریش. معذرت می خوام اگه یه کم گیج به نظر رسیدم. فکر می کردم کاترین امشب خودش تنها اینجاست.» او به پایین لابی اشاره کرد و گفت: «اما من در خدمت هستم. تو از جلو برو.»

با وجود اینکه مرد خیلی سریع به حالت اول برگشته بود، تریش برق ناامیدی را در چشمان او دیده بود. او اکنون به علت پنهانکاری که قبلا کاترین در مورد دکتر آبادون کرده بود شک کرد. شاید یه عشق در حال جوانه زدن؟ کاترین هیچوقت در مورد زندگی اجتماعی اش صحبت نمی کرد، اما مهمان او جذاب و خوش سر و لباس بود و هرچند از کاترین جوان تر بود، به وضوح به دنیای ثروت و برتری او تعلق داشت. با این وجود، هر آنچه که دکتر آبادون تصور کرده بود ملاقات امشب در بر خواهد داشت، به نظر نمی رسید حضور تریش در آنجا جزئی از نقشه او بوده باشد.

در قسمت بازرسی امنیت سرسرا، یک نگهبان فوری هدفونش را درآورد، و تریش توانست سر و صدای بازی رداسکینز را بشنود. نگهبان روال عادی فلزیایی و علامت های امنیتی موقتی را بر روی دکتر آبادون به عمل آورد.

دکتر آبادون در حالیکه جیب هایش را از یک تلفن همراه، چند تا کلید، و یک فندک خالی می کرد، با مهربانی گفت: «کدومشون تا حالا برده؟»

نگهبان که به نظر می رسید مشتاق است دوباره سر جایش برگردد، گفت: «اسکینز سه گل جلوئه. بازی فوق العادیه.»

تریش به نگهبان گفت: «آقای سالومون تا چند لحظه دیگه می رسه. میشه لطف کنی وقتی رسید بفرستیش آزمایشگاه؟»

«چشم.» وقتی آنها رد می شدند نگهبان چشمک تشکرآمیزی زد و گفت: «از اینکه بهم خبر دادی ممنونم. خودم رو مشغول نشون می دم.»

کاترین این حرف را تنها به خاطر نگهبان زنده بود بلکه همینطور برای اینکه به دکتر آبادون یادآوری کند که تریش تنها کسی نیست که مزاحم ملاقات خصوصی او با کاترین می شود.

تریش به مهمان مرموز نگاهی کرد و گفت: «خب راستی چطور کاترین رو می شناسید؟»

دکتر آبادون با خنده گفت: «اوه، داستانش طولانیه. ما با هم روی یه چیزی کار می کردیم.» تریش با خودش گفت: فهمیدم. به من ربطی نداره.

آبادون در حالی که از کریدور وسیع پایین می رفتند نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «تأسیسات شگفت انگیزیه. در واقع من تا حالا اینجا نیومدم.»

صدای نجواگونه او با هر قدمی که برمی داشتند خوش مشرب تر می شد، و تریش متوجه شد که همه اش ساختگی است. در نور درخشان چراغ های کریدور، او همچین متوجه شد که صورت او مثل این است که برنزی اش ساختگی باشد. عجیب و غریبه. با این حال، همچنانکه راهروهای خالی را می پیمودند، تریش خلاصه ای کلی از اهداف و کارکردهای SMSC، و همینطور محفظه های گوناگون و محتویاتشان را برای او گفت.

به نظر می رسید مهمان تحت تأثیر قرار گرفته است. «مثل اینکه اینجا خزانه ای از آثار مصنوعی داره. انتظار داشتم نگهبان ها همه جا نگهبانی بدن.»

تریش به ردیفی از لنزهای چشم ماهی که به ردیف روی سقف بالای سرشان قرار گرفته بودند اشاره کرد و گفت: «نیازی به این کار نیست. امنیت اینجا به صورت خودکار انجام میشه. سانتیمتر به سانتیمتر این کریدور بیست و چهار ساعت هفت روز هفته ضبط می شه، و این کریدور ستون فقرات تأسیسات به حساب میاد. دسترسی به هرکدوم از اتاق های خارج از این کریدور بدون کارت یا شماره شناسایی شخصی غیرممکنه.» «استفاده مؤثر از دوربین ها.»

«بزنم به تخته، تا حالا سرقت نداشتیم. بهرحال، اینجا از اون جورموزه هایی نیست که هر کسی ازش دزدی کنه - کسی زیاد خواهان بازار سیاه گل های منقرض شده، قایق های اسکیمویی، یا لاشه هشت پاهای غول پیکر نیست.»

دکتر آبادون با خنده گفت: «فکر کنم حق با شما باشه.»

«بزرگ ترین تهدید امنیت برای ما چونده ها و حشرات هستن.» تریش توضیح داد که چگونه ساختمان با منجمد کردن زباله های SMSC از هجوم حشرات جلوگیری می کند و همینطور توسط یک خصیصه معماری به نام «منطقه مرگ» - یک کوپه نا مهمان نواز بین دو دیوار، که مثل غلافی تمام محیط اطراف ساختمان را احاطه می کرد.

آبادون گفت: «شگفت آورده. خب حالا آزمایشگاه پیتر و کاترین کجاست؟»

تریش گفت: «محفظه پنج. آخر همین راهروست.»

آبادون یکدفعه سر جایش ایستاد و به طرف پنجره کوچکی در سمت راست چرخید. «خدای من! اون رو ببین!»

تریش خندید و گفت: «آره، اون محفظه سه هست. بهش می گن محفظه خیس.»
 آبادون در حالیکه صورتش را به شیشه چسبانده بود گفت: «خیس؟»
 «بیش از سه هزار گالون اتانول مایع اونجاست. لاشه هشت پای غول پیکری رو که گفتم یادته؟»
 «اون هشت پاست؟!» دکتر آبادون یک لحظه با چشمانی گشاد از شیشه فاصله گرفت. «خیلی بزرگه!»
 تریش گفت: «یه آرکیتوتیس¹ مؤنث. بیش از چهل فوت طولشه.»
 دکتر آبادون، که ظاهراً از منظره هشت پا به وجد آمده بود، به نظر می رسید نمی تواند چشمانش را از روی شیشه بردارد. برای یک لحظه، آن مرد بالغ تریش را به یاد پسریچه ای انداخت که پشت ویتترین یک عروسک فروشی ایستاده است و امیدوار است بتواند داخل برود و یک توله سگ را ببیند. پنج ثانیه بعد، او هنوز هم با اشتیاق در حال نگاه کردن از پشت شیشه بود.
 بالاخره تریش در حالیکه می خندید و کارتش را می زد و شماره شناسایی شخصی اش را تایپ می کرد، گفت: «خیلی خب، خیلی خب. بیا. هشت پا رو بهت نشون می دم.»
 هنگامیکه ملخ به درون دنیای کم نور محفظه³ قدم گذاشت، برای یافتن دوربین های امنیتی نگاهی به دیوارها انداخت. دستیار خپله کوچولوی کاترین شروع کرد به وراجی کردن در مورد نمونه های داخل اتاق. ملخ توجهی به حرف های او نمی کرد. او به هیچوجه علاقه ای به هشت پاهای غول پیکر نداشت. تنها علاقه او استفاده از این مکان تاریک و خصوصی بود تا مشکل غیرمنتظره ای را حل کند.

فصل 35

پلکان چوبی که از زیرزمین عمارت کنگره پایین می رفت به اندازه همه پلکانی که لنگدان از آنها گذشته بود، سرایشی و کم عمق بود. نفس کشیدندش اکنون تندتر شده بو، و احساس می کرد شش هایش کیپ شده اند. هوای این پایین سرد و مرطوب بود و لنگدان بی اختیار یکدفعه به یاد پلکان مشابهی افتاد که چند سال پیش در گورستان واتیکان از آن گذشته بود. شهر مردگان.
 در جلوی او، اندرسن راه را با چراغ قوه نشان می داد. پشت سر لنگدان، ساتو با فاصله ای کم آنها را دنبال می کرد و گهگاه دست های کوچکش به پشت لنگدان فشار می آوردند. تا جایی که می تونم دارم سریع می رم. لنگدان نفسش را با صدا بیرون داد و سعی کرد دیوارهای تنگ دو طرفش را نادیده بگیرد. در این پلکان به زور جا برای شانه های او مانده بود و کیفش روی دیوار کشیده می شد.
 ساتو از پشت سر به او پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه کیفیت رو بالا جا بذاری.»

¹. Architeuthis

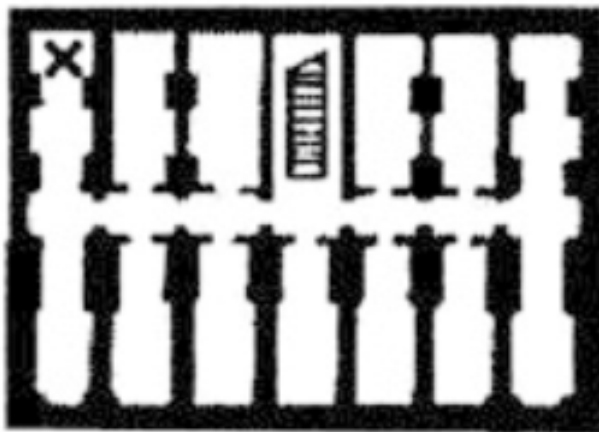
لنگدان که اصلا خیال نداشت آن را از جلوی چشمانش دور کند جواب داد: «راحتم.» او بسته کوچک پیترو سالومون را مجسم کرد و نتوانست تصور کند که این بسته چطور ممکن است به چیزی در زیرزمین عمارت کنگره ربط داشته باشد.

اندرسن گفت: «فقط چند پله دیگه مونده. دیگه داریم می رسیم.»

گروه به درون تاریکی پایین آمده و از محدوده لامپ تکی پلکان دورتر شده بود. وقتی لنگدان از آخرین پله چوبی پایین آمد می توانست احساس کند که زمین زیر پایش خاکی است. سفر به اعماق زمین. ساتو هم پشت سر او پایین آمد.

اندرسن اکنون چراغ قوه اش را بالا آورد و محیط اطرافشان را بررسی کرد. زیرزمین بیشترشبهه یک راهروی بیش از حد باریک بود که به طور عمودی به سمت پله ها پایین می رفت. اندرسن نور چراغ قوه اش را به سمت چپ و بعد راست تاباند و لنگدان دید که طول راهرو تنها حدود پانزده فوت است و درهای چوبی کوچکی به ردیف در دو طرف آن قرار گرفته اند. درها آنقدر به هم نزدیک بودند که ممکن نبود عرض اتاق های پشت آنها بیش از ده فوت باشد.

در حالیکه اندرسن به نقشه نگاه می کرد لنگدان با خود اندیشید: انبار *ACME* و دخمه های *دوماتیلا*¹ به هم متصل می شن. بخش کوچکی که زیرزمین را به تصویر می کشید با یک *X* علامت گذاری شده بود تا مکان *SBB13* را نشان بدهد. لنگدان بی اختیار متوجه شد که آن نقشه با یک آرامگاه چهارده گنبدی مطابقت می کند - هفت گنبد در مقابل هفت گنبد - که یکی از آنها برداشته شده بود تا پلکانی که آنها از آن پایین آمده بودند در آن جا داده شود. جمعا سیزده تا.



او با خودش فکر کرد که احتمالا اگر «سیزده» تئوریست توطئه آمریکا می فهمیدند که دقیقا سیزده اتاق انبار در زیر عمارت کنگره مدفون شده است دستشان خیلی باز می شد. به نظر بعضی ها مشکوک می رسید که مهر سلطنتی آمریکا سیزده ستاره، سیزده پیکان، سیزده پله هرمی، سیزده خط روی سپر، سیزده برگ زیتون،

¹. Domatilla

سیزده زیتون، سیزده حرفِ جملهٔ *annuit coeptis*، سیزده حرفِ جملهٔ *e pluribus unum*، و غیره و غیره داشت.

اندرسن نور چراغ قوه اش را به داخل تالاری که مستقیم در مقابلشان قرار داشت تاباند و گفت: «به نظر می رسه متروکه باشه.» در چوبی سنگین تا آخر باز بود. نور چراغ قوه تالار سنگی باریکی را روشن کرده بود که حدود ده فوت عرض و سی فوتی عمق داشت و مثل کریدور بن بستنی بود که تا ناکجاآباد ادامه دارد. چیزی جز یکی دو تا جعبهٔ چوبی در هم شکستهٔ قدیمی و چند تا کاغذ بسته بندی مجاله شده در تالار نبود. اندرسن نور را روی یک پلاک مسی که روی دیوار نصب شده بود انداخت. پلاک پوشیده از زنگار بود، اما علامت قدیمی آن خوانا بود:

SBB IV

اندرسن گفت: «SBB چهار.»

ساتو که در هوای سرد زیرزمینی بخار خفیفی از دهانش بیرون می زد، گفت: «کدومشون SBB سیزدهه؟» اندرسن نور را به سمت انتهای جنوبی راهرو چرخاند و گفت: «اون پایینه.» لنگدان به درون راهروی باریک نگاه کرد و به خود لرزید، و با وجود سرما عرق سبکی را احساس کرد. وقتی از کنار ردیف درها می گذشتند، همهٔ اتاق ها یک جور به نظر می رسیدند و درهایشان نیمه باز بود و ظاهراً خیلی وقت پیش متروکه شده بودند. وقتی به پایان ردیف رسیدند، اندرسن به سمت راستش چرخید و نور را چرخاند تا به درون اتاق SBB13 نگاه کند. بهر حال، یک در چوبی سنگین جلوی نور چراغ قوه را گرفت. بر خلاف درهای دیگر، در SBB13 بسته بود. آخرین در، دقیقاً شبیه درهای دیگر بود - لولاهای سنگین، دستگیره آهنی، و یک پلاک شمارهٔ مسی با روکشی سبز. هفت کاراکتری که روی پلاک شماره بودند همان کاراکترهای کف دست پیترب بودند.

SBB XIII

لنگدان با خود گفت: خواهش می کنم بگید در قفله. ساتو بدون درنگ صحبت کرد. «در رو امتحان کن.» رئیس پلیس مضطرب به نظر می رسید، اما دستش را دراز کرد، دستگیره آهنی سنگین را گرفت، و به سمت پایین فشار داد. دستگیره جم نخورد. او اکنون نور را روی آن انداخت و یک صفحهٔ قفل و سوراخ کلید سنگین از مد افتاده را روشن کرد. ساتو گفت: «شاه کلید رو امتحان کن.» اندرسن کلید اصلی را که از در ورودی طبقه بالا آورده بود درآورد، ولی اصلاً به سوراخ کلید نخورد. ساتو با لحن نیشداری گفت: «من اشتباه می کنم، یا واحد امنیتی نباید در مواقع اضطراری به هر گوشه و کناری از یه ساختمون دسترسی داشته باشه؟» اندرسن نفسش را بیرون داد و برگشت و به ساتو نگاه کرد. «خانم، افراد من دارن دنبال یه کلید یدکی می گردن، اما -» ساتو به سمت صفحهٔ کلید زیر دستگیره سر تکان داد و گفت: «به قفل شلیک کن.»

قلب لنگدان به تپش افتاد.

اندرسن گلپوش را صاف کرد و با لحنی مضطرب گفت: «خانم، من منتظر خبری از کلید یدکی هستم. مطمئن نیستم که راحت باشم از اینکه به زور وارد-»

«شاید برای توی زندون بودن به خاطر مانع شدن از تحقیقات CIA راحت تر باشی؟»

اندرسن با ناباوری به او نگاه کرد. بعد از اینکه مدتی بی حرکت ایستاد، با اکراه چراغ قوه را به ساتو داد و جلد سلاحش را باز کرد.

لنگدان که دیگر نمی توانست همانطور بی کار بایستد، گفت: «صبر کنید! درباره اش فکر کنید. پیتتر به جای اینکه چیزی رو که ممکنه پشت این در باشه آشکار کنه دست راستش رو تسلیم کرد. مطمئنید که می خوایم این کار رو بکنیم؟ باز کردن این در در اصل یعنی موافقت با خواسته های یه تروریست.» ساتو پرسید: «می خوای پیتتر سالومون رو برگردونی یا نه؟» «معلومه، اما-»

«پس پیشنهاد می کنم دقیقاً همون کاری رو بکنی که گروگانگیرش می خواد.»

«یه مدخل باستانی رو باز کنم؟ فکر می کنید که این مدخله؟»

ساتو نور را به صورت لنگدان انداخت. «پروفیسور، من اصلاً نمی دونم این چه کوفتیه. چه یه واحد انبار باشه چه یه مدخل سری به یه هرم باستانی، قصد دارم بازش کنم. منظورم رو واضح گفتم؟»

لنگدان در میان نور چراغ قوه چشم هایش را به هم زد و بالاخره سر تکان داد.

ساتو نور را پایین آورد و آن را روی صفحه کلید عتیقه انداخت. «فرمانده؟ ادامه بده.»

اندرسن که به نظر می رسید هنوز هم مخالف این نقشه باشد، سلاح کمربندش را خیلی خیلی آهسته درآورد و با تردید به آن نگاه کرد.

«اوه، بس کن تو رو خدا!» دست کوچک ساتو بیرون آمد و اسلحه را از او گرفت. چراغ قوه را توی دست او که اکنون خالی بود چپاند. «اون نور لعنتی رو بنداز.» او تفنگ را با مهارت کسی که با اسلحه زیاد تمرین کرده است در دست گرفت و بدون اینکه وقتش را با چرخاندن ضامن تلف کند، سلاح را کج کرد، و به سمت قفل نشانه گرفت.

لنگدان داد زد: «صبر کن!» ولی خیلی دیر بود.

تفنگ سه بار غرش کرد.

لنگدان احساس کرد پرده های گوشش ترکیده اند. دیوونه است؟! تیراندازی در آن فضای کوچک صدایی کر کننده ایجاد کرده بود.

اندرسن هم شگفت زده شده بود و دستش در حالیکه نور چراغ قوه را روی درِ سوراخ سوراخ انداخته بود کمی می لرزید.

مکانیزم قفل اکنون تکه تکه و چوب اطراف آن کاملاً خرد شده بود. قفل رها شده، و در اکنون تا نیمه باز شده بود.

ساتو هفت تیر را دراز کرد و نوک لوله آن را به در فشار داد و به جلو هل داد. در به میان تاریکی آن طرف تاب خورد.

لنگدان به داخل نگاه کرد ولی نتوانست چیزی را در تاریکی ببیند. این دیگه چه بوییه؟ بویی متعفن و غیرعادی از میان تاریکی بیرون آمد.

اندرسن به میان در قدم گذاشت و نور را روی زمین انداخت و با دقت طول زمین خاکی لم یزرع را بررسی کرد. این اتاق هم شبیه بقیه بود - یک فضای باریک و دراز. دیوارهای آن از جنس سنگ زمختی بودند و حال و هوای یک سلول زندان باستانی را به اتاق می دادند. اما اون بو...
اندرسن نور را به قسمت پایین تر زمین تالار انداخت و گفت: «چیزی اینجا نیست.» سرانجام، وقتی نور به انتهای زمین رسید، آن را بالا آورد تا دیوار تالار را روشن کند.
اندرسن فریاد زد: «خدای من...»
همه آن را دیدند و به عقب پریدند.
لنگدان با ناباوری به عمیق ترین گوشه تالار خیره شد.
در میان وحشت او، چیزی متقابلاً به او خیره شده بود.

فصل 36

«این دیگه چیه...؟» در آستانه در اتاق SBB13، اندرسن نزدیک بود چراغ قوه از دستش بیفتد و یک قدم عقب رفت.

لنگدان هم جا خورد، و همینطور ساتو، که برای اولین بار در تمام آن شب وحشت کرده بود. ساتو تفنگ را به سمت دیوار عقبی نشانه گرفت و به اندرسن اشاره کرد که دوباره نور را ببیند. اندرسن چراغ قوه را بالا آورد. نور چراغ قوه موقعی که به دیوار آن طرف رسید ضعیف بود، اما نور آن به اندازه ای بود که شکل صورت رنگ پریده و روح ماندنی را روشن کند، که از میان دو کاسه چشم بی جان به آنها خیره شده بود.
یه جمجمه انسان.

جمجمه روی میز چوبی زهوادررفته ای قرار گرفته بود که در کنار دیوار عقبی تالار قرار داشت. دو استخوان پای انسان در کنار جمجمه داشت، و همینطور مجموعه ای از اشیاء دیگری که به سبکی معبد مانند با دقت روی میز چیده شده بودند - یک ساعت شنی عتیقه، یک قمقمه بلوری، یک شمع، دو نعلبکی از پودری کم رنگ، و یک ورقه کاغذ. بر روی دیوار کنار میز، شکل ترسناک یک داس بلند قرار گرفته بود، که تیغه خمیده اش به همان اندازه دروگر مخوف آشنا بود.

ساتو وارد اتاق شد. «خب، حالا... اینطور که معلومه پیتر سالومون رازهای بیشتری رو از اونچه تصور می کردم پنهان کرده.»

اندرسن سر تکان داد، و از پشت سر به او نزدیک شد. «در مورد رازهای ناگفته ات حرف بزن.» او نور را بالا آورد و بقیه تالار خالی را بررسی کرد. دماغش را چین انداخت و اضافه کرد: «او اون بو؟ مال چیه؟»

لنگدان درست از پشت سر آنها جوب داد: «گوگرد. باید دو تا نعلبکی روی میز باشه. نعلبکی سمت راست باید نمک داخلش باشه. و اون یکی گوگرد.»

ساتو با ناباوری به او رو کرد و گفت: «تو این رو از کجا می دونی؟!»

«چون، خانم، اتاق هایی دقیقا شبیه به اینها در سرتاسر دنیا هست.»

یک طبقه بالای زیرزمین، نونیز نگهبان امنیتی عمارت کنگره، وارن بلامی معمار عمارت را از راهروی درازی که از طول زیرزمین غربی می گذشت به پایین همراهی کرد. نونیز می توانست قسم بخورد که صدای سه تا شلیک را با صدایی خفه و زیرزمینی از آن پایین شنیده است.
امکان نداره.

بلامی با چشمانی تنگ از میان کریدور به در نیمه بازی در فاصله دور نگاه کرد و گفت: «در زیرزمین بازه.»
نونیز با خودش گفت: واقعا که شب عجیبیه. هیچکس اون پایین نمی ره. دستش را به سمت بی سیمش برد و

گفت: «خوشحال می شم بفهمم اینجا چه خبره.»

بلامی گفت: «تو برگرد سر خدمتت. من اینجا طوریم نمی شه.»

نونیز با حالتی مضطرب جا بجا شد. «مطمئنید؟»

وارن بلامی ایستاد و دستش را محکم روی شانه نونیز گذاشت. «پسرم، من بیست و پنج سال اینجا کار کردم. فکر کنم بتونم راهم رو پیدا کنم.»

فصل 37

ملخ در طول عمرش جاهای وهم آوری را دیده بود، اما تعداد کمی از آنها با دنیای فرازمینی محفظه 3 برابری می کردند. محفظه خیس. این اتاق عظیم طوری به نظر می رسید که انگار دانشمند دیوانه ای مسئولیت یک فروشگاه بزرگ را بر عهده گرفته و شیشه های نمونه ای را از همه شکل و اندازه ای در تمام راهروها و قفسه های آن جا داده بود. این مکان که با نوری مثل یک تاریکخانه عکاسی روشن شده بود، پوشیده از مه سرخ رنگی از «چراغ تاریکخانه» بود که از زیر قفسه ها بیرون می زد و به سمت بالا می تابید و ظرف های پر از اتانول را روشن می کرد. بوی مواد شیمیایی نگهدارنده تهوع آور بود.

دختر خپله داشت می گفت: «این محفظه بیش از بیست هزار نمونه در خودش جا داده. ماهی ها، جوندگان، پستانداران، خزندگان.»

ملخ با اضطرابی نمایشی پرسید: «همه شون مردن، امیدوارم؟»

دختر خندید. «بله، بله. همشون مردن. اعتراف می کنم که، حداقل تا شش ماه بعد از اینکه شروع به کار کردم جرأت نمی کردم پیام این تو.»

ملخ علت آن را می دانست. هر جا چشم می انداخت شیشه های نمونه ای از نمونه های زیستی می دید - سمندر، ستاره دریایی، موش، حشره، پرنده، و چیزهای دیگری که آنها را نمی شناخت. انگار که این کلکسیون به اندازه کافی نگران کننده نبود، نور مبهم چراغ های سرخی که از این نمونه های حساس به نور که از دراز مدت در معرض نور قرار داشتند محافظت می کرد این احساس را به بازدیدکننده می داد که در داخل آکواریومی ایستاده است که در آن مخلوقات بی جانی به نوعی دور هم جمع شده اند تا از میان سایه ها به او نگاه کنند.

دختر به ظرف پلکسی گلسی اشاره کرد که زشت ترین ماهی که ملخ در عمرش دیده بود در آن قرار داشت، و گفت: «اون یه کوئلکانته¹. فکر می کردن که نسلشون با دایناسورها منقرض شده، اما این رو چند سال پیش توی آفریقا صید کردن و به موزه اسمیتسونی اهدا کردن.»

ملخ که زیاد به حرف های او گوش نمی کرد با خودش گفت: خوش به حالتون. او مشغول بررسی دیوارها برای یافتن دوربین های امنیتی بود. فقط یکی از آنها دید، که روی در ورودی نصب شده بود، و تعجبی هم نداشت، چون در ورودی تنها راه ورود بود.

تریش او را به طرف مخزن غول پیکری برد که از پشت شیشه دیده بود، و گفت: «و این هم از چیزی که می خواستی ببینی... درازترین نمونه ما.» او مثل یک مجری مسابقه تلویزیونی که می خواهد ماشینی را نمایش بدهد دستش را به طرف موجود زشت و زنده دراز کرد و گفت: «آرکیتوتیس.»

مخزن حاوی هشت پا مثل این بود که مجموعه ای از باجه تلفن های شیشه ای را به پهلو خوابانده باشند و انتهای آنها را با هم ترکیب کرده باشند. درون تابوت پلکسی گلس شفاف و دراز، پیکر بی شکلی که به طرزی بیمارگونه رنگ پریده بود شناور بود. ملخ به سر گرد کیسه مانند و چشمان اندازه توپ بسکتبال آن خیره شد و گفت: «این مخزن تا حدی کوئلکانثون رو خوش تیپ تر نشون می ده.»

«صبر کن تا نورش رو ببینی.»

تریش سرپوش دراز مخزن را عقب زد. بخار اتانول به هوا برخاست و او دستش را در مخزن کرد و کلیدی را که درست بالای خط مایع بود فشار داد. رشته ای از لامپ های مهتابی که در ته مخزن قرار داشتند روشن شدند. آرکیتوتیس با تمام شکوهش می درخشید - یک سر بسیار بزرگ به توده لیزی از شاخک های پوسیده و مکنده های تیغ مانند چسبیده بود.

تریش شروع کرد به حرف زدن درباره اینکه چطور آرکیتوتیس می تواند یک عنبر ماهی را در یک نبرد شکست بدهد.

ملخ فقط وراجی های پوچی را می شنید.

وقتش رسیده بود.

تریش دان همیشه در محفظه³ کمی احساس ناآرامی می کرد، اما سرمایی که اکنون در بدنش جاری شده بود احساسی دیگر بود.

احساسی درونی، احساسی غریزی.

سعی کرد آن را نادیده بگیرد، اما این احساس به سرعت شدیدتر شد و به او چنگ انداخت. اگرچه به نظر می رسید تریش نمی تواند منشاء اضطرابش را پیدا کند، احساسی درونی به او گفت که وقت رفتن است.

¹. coelacanth

دستش را در مخزن کرد و چراغ نمایش را خاموش کرد و گفت: «بهرحال، این هشت پاست. احتمالاً دیگه باید برگردیم به آزمایشگاه»

دست پهنی محکم دور دهانش قرار گرفت و سرش را به عقب کشید. بلافاصله، بازوی قدرتمندی دور بالاتنه اش پیچیده شد و او را به سینه ای به سختی سنگ چسباند. برای یک لحظه، تریش از ترس بی حس شد. سپس وحشت بر او چیره شد.

مرد روی سینه او دست کشید و کارتش را گرفت و او را محکم عقب کشید. قبل از اینکه تکان بخورد طناب، پشت گردنش را سوخت. کارت روی زمین نزدیک پاهایشان افتاد. او مبارزه می کرد و سعی می کرد بچرخد، اما توانایی مقابله با هیکل و قدرت مرد را نداشت. سعی کرد جیغ بزند، ولی دست ملخ محکم روی دهانش مانده بود. ملخ خم شد و دهانش را در گوش او گذاشت و به نجوا گفت: «وقتی دستم رو از روی دهنه برداشتم، جیغ نمی زنی، فهمیدی؟»

او که ریه هایش برای هوا می سوختند سر تکان داد. نمی توئم نفس بکشم!

مرد دستش را از روی دهان او برداشت، و تریش به نفس نفس افتاد و نفسش را با صدا بیرون داد.

نفس نفس زنان گفت: «ولم کن! معلوم هست چه غلطی می کنی؟»

مرد گفت: «شماره شناسایی شخصیت رو بهم بگو.»

تریش کاملاً سردرگم شده بود. کاترین! کمک! این مرد کیه؟! او که خیلی خوب می دانست از محدوده دوربین ها دور هستند، گفت: «واحد امنیتی می تونه تو رو ببینه!» ولی بهر حال کسی ما رو نگاه نمی کنه.

مرد تکرار کرد: «شماره شناسایی شخصیت. اونی که به کارت می خوره.»

ترسی یخی در درون تریش به وجود آمد، و به زور چرخید، یک دستش را آزاد کرد و آن را چرخاند و به چشمان مرد چنگ انداخت. انگشتانش به گوشت برخورد کردند و یک گونه مرد را پایین کشیدند. چهار تا بریدگی تیره روی گوشت مرد در جایی که او چنگ انداخته بود باز شد. سپس تریش متوجه شد که خط های سیاه روی گوشت او خون نیستند. مرد صورتش را گریم کرده بود، که او همین الان آن را با چنگ برداشته بود، و خالکوبی های تیره ای را که زیر آن پنهان شده بودند آشکار کرده بود.

این هیولا دیگه کیه؟!

مرد با نیرویی به ظاهر فوق بشری، او را به کناری چرخاند و بالا برد و به سمت مخزن باز هشت پا هل داد و صورت او اکنون بالای اتانول قرار گرفت. بخار، سوراخ های بینی اش را سوزاند.

مرد تکرار کرد: «شماره شناساییت چیه؟»

چشمان تریش می سوختند و می توانست بدن رنگ پریده هشت پا را که زیر صورتش در آب فرو رفته بود ببیند.

مرد صورت او را به سطح اتانول نزدیک تر کرد و گفت: «بگو. شماره اش چیه؟»

گلوی تریش اکنون داشت می سوخت. در حالیکه به زور نفس می کشید، کلمات از دهانش پرید: «صفر -

هشت - صفر - چهار! ولم کن! صفر - هشت - صفر - چهار!»

مرد گفت: «اگه دروغ بگی،» و او را به جلوتر هل داد و موهایش اکنون در اتانول فرو رفتند.

تریش سرفه کنان گفت: «دروغ نمی گم. چهارم آگوست! روز تولدمه!»

«ممنونم، تریش.»

دستان قدرتمند او سر تریش را محکم تر فشار دادند، و نیرویی له کننده او را به پایین فشار داد و صورتش را در مخزن فرو کرد. درد سوزانی چشمانش را سوخت. مرد او را بیشتر به پایین فشار داد و سرش را کاملاً زیر اتانول فرو برد. تریش احساس کرد سرش به داخل سر گوشتی هشت پا فرو رفته است. تمام نیرویش را جمع کرد، به زور خودش را تکان داد، خودش را به سمت عقب کشاند، و سعی کرد سرش را از مخزن بیرون بیاورد. ولی دستان قدرتمند از جایشان تکان نخوردند.

باید نفس بکشم!

او همانطور سر خود را زیر اتانول نگه داشت و سعی کرد چشم‌ها یا دهانش را باز نکند. در حالیکه با نیاز شدید نفس کشیدن مبارزه می‌کرد، ریه‌هایش به سوزش افتادند. نه! نکن! اما واکنش غیر ارادی تنفس سرانجام بر تریش غلبه کرد.

دهانش یکدفعه باز شد، و ریه‌هایش به شدت منبسط شدند، و سعی کرد اکسیژنی را که بدنش نیاز داشت داخل بکشد. موج سوزانی از اتانول به داخل دهانش هجوم آورد. وقتی مواد شیمیایی از گلوی تریش به درون شش‌هایش جاری شد، دردی را که تا بحال تصورش را نکرده بود احساس کرد. تنها چند ثانیه طول کشید تا دنیا جلوی چشمانش سیاه شود.

ملخ کنار مخزن ایستاد، نفس عمیقی کشید و مقدار خسارت را بررسی کرد.

زن بی‌جان روی لبه مخزن افتاده بود و صورتش هنوز داخل اتانول بود. ملخ با دیدن او، یکدفعه به یاد تنها زن دیگری افتاد که تا حالا کشته بود.

ایزابل¹ سالومون.

خیلی وقت پیش. یه زندگی دیگه.

ملخ اکنون به جسد وارفته زن خیره شد. ران‌های پهن او را گرفت و با پاهایش بلند کرد، او را بالا برد، و به جلو هل داد، تا اینکه کم‌کم از روی لبه مخزن هشت پا سر خورد. تریش دان با سر به درون اتانول فرو رفت. بقیه بدنش هم با صدای چلپی در آب فرو رفت. موج‌ها به تدریج فروکش کردند و زن در بالای جانور دریایی عظیم الجثه شناور ماند. وقتی لباس‌هایش سنگین‌تر شدند، شروع به پایین رفتن کرد و به درون تاریکی فرو رفت. بدن تریش دان، کم‌کم روی جانور بزرگ قرار گرفت.

ملخ دستانش را خشک کرد و سرپوش پلکسی گلس را سر جایش گذاشت و در مخزن را بست.

محفظه خیس یه نمونه جدید داره.

او کارت تریش را از روی زمین برداشت و آن را در جیبش گذاشت: 0804.

وقتی ملخ ابتدا تریش را در لابی دیده بود، مسئولیت را در او دیده بود. سپس متوجه شده بود که کارت و کلمه عبور او بیمه اوست. اگر اتاق پایگاه داده کاترین به همان اندازه ای ایمن بود که پیتر اشاره کرده بود، آنوقت ملخ کشمکش‌هایی را برای ترغیب کاترین به باز کردن آن برای خود، پیش‌بینی می‌کرد. الان من کلیدهای خودم رو دارم. از اینکه دیگر مجبور نبود وقتش را با ترغیب کاترین به عمل به خواسته‌های خود تلف کند خوشحال بود.

وقتی ملخ راست ایستاد، بازتاب خودش را در شیشه دید و می‌توانست بگوید گریمش بدجوری خراب شده است. دیگر اهمیتی نداشت. زمانی که کاترین به همه قضایا پی می‌برد، دیگر خیلی دیر می‌شد.

¹. Isabel

فصل 38

ساتو رویش را از جمجمه برگرداند و به لنگدان که در تاریکی ایستاده بود خیره شد و گفت: «این اتاق فراماسونیه؟»

لنگدان با خونسردی سر تکان داد. «بهبش می گن تالار تأمل. این اتاق ها به عنوان مکان های سرد و تاریکی ساخته می شن که توی اون ها یه فراماسون می تونه در مورد فناپذیری خودش تأمل کنه. یه فراماسون، با تفکر در مورد چاره ناپذیری مرگ، به دیدگاه باارزشی در رابطه با طبیعت زودگذر زندگی دست پیدا می کنه.» ساتو نگاهی به گوشه و کنار آن مکان وهم آور انداخت. ظاهراً قانع نشده بود. «اینجا یه جور اتاق تفکره؟» «در اصل، بله. این تالارها همیشه دربردارنده یه نماد یکسان هستن - جمجمه و استخوان متقاطع، داس، ساعت شنی، گوگرد، نمک، کاغذ سفید، یه شمع، و چیزهای دیگه. نمادهای مرگ به فراماسون ها در چگونگی بهتر پیش بردن زندگیشون در این دنیا الهام می بخشن.» اندرسن گفت: «شبیبه یه معبد مرگه.»

تا حدودی نکته همینه. «بیشتر شاگردهای نمادشناسی من هم اولش همین واکنش رو دارن.» لنگدان خیلی از اوقات نمادهای فراماسونی اثر برسنياک¹ را به آنها نشان می داد، که دربردارنده تصاویر زیبایی از تالارهای تأمل بود.

ساتو پرسید: «و اونوقت به نظر شاگردهات ترسناک نیست که فراماسون ها با جمجمه و داس تفکر می کنن؟»

«از این که ترسناک تر نیست که مسیحی ها زیر پای مردی دعا می کنن که به صلیب میخکوب شده، یا هندوها که مقابل یه فیل چهار دست به اسم گانش² سرود می خونن. سوء تفاهم نمادهای یه فرهنگ، زمینه رایجی برای تبعیضه.»

ساتو که ظاهراً حوصله سخنانی را نداشت رویش را برگرداند و به طرف اشیاء مصنوعی حرکت کرد. اندرسن سعی کرد راه او را با چراغ قوه روشن کند، اما نور آن کم کم داشت ضعیف تر می شد. ضربه ای به ته چراغ قوه زد و به آن التماس کرد که کمی نورش زیادتر شود.

وقتی آن سه نفر بیشتر به میان اعماق فضای باریک فرو رفتند، بوی تند گوگرد بینی لنگدان را پر کرد. زیرزمین نمناک بود و رطوبتی که در هوا بود کم کم گوگرد داخل کاسه را به فعالیت وا می داشت. ساتو به کنار میز رسید و به جمجمه و اشیاء کنار آن خیره شد.

اندرسن هم به او پیوست و نهایت تلاشش را کرد تا میز را با نور در حال ضعیف شدن چراغ قوه روشن کند.

¹. Beresniac

². Ganesh

ساتو همه چیزهایی را که روی میز قرار داشت با دقت بررسی کرد و بعد دست هایش را روی لبانش گذاشت و آهی کشید. «این همه خرت و پرت چیه؟»

لنگدان می دانست که اشیائی که در این اتاق بودند، با دقت انتخاب و چیده شده اند. او در حالیکه موقع پیوستن به آنها در کنار میز احساس تنگی جا می کرد، به ساتو گفت: «نمادهای دگرگونی. مجموعه، یا *caput morduum*، بیانگر دگرگونی نهایی انسان از طریق تجزیه است؛ یادآور اینه که همه ما یه روزی گوشت فانی خودمون رو رها می کنیم. گوگرد و نمک کاتالیزورهای کیمیایی هستن که دگرگونی رو آسون می کنن. ساعت شنی بیانگر قدرت دگرگون کننده زمانه.» او به شمع های روشن نشده اشاره کرد. «و این شمع بیانگر آتش بدوی تکوینی و بیداری انسان از خواب جهله - دگرگونی از طریق روشنایی.»

ساتو به گوشه ای اشاره کرد و گفت: «و... اون؟»

اندرسن نور ضعیف چراغ قوه اش را به سمت داس غول پیکری که به دیوار عقبی تکیه کرده بود تاباند. لنگدان گفت: «برخلاف تصور اکثر مردم، اون نمادی از مرگ نیست. داس در واقع نمادی از غذای دگرگون کننده طبیعت - دروی نعمت های طبیعت.»

ساتو و اندرسن که ظاهرا سعی داشتند محیط عجیب و غریب اطرافشان را تجزیه و تحلیل کنند، ساکت شده بودند.

لنگدان چیزی نمی خواست جز اینکه از آن مکان خارج شود. به آنها گفت: «می دونم که این اتاق ممکنه به نظر غیرعادی بیاد، اما اینجا چیزی برای دیدن وجود نداره؛ کاملا طبیعیه. خیلی از لژ های فراماسونی تالارهایی دقیقا مثل این یکی دارن.»

اندرسن گفت: «اما اینجا که لژ فراماسونی نیست! عمارت کنگره است، و دوست دارم بدونم این اتاق توی ساختمون من چکار می کنه.»

«بعضی وقت ها فراماسون ها چنین اتاق هایی رو در اداره ها یا خونه های خصوصیشون به مکان های تفکر اختصاص می دن. این چیز غیرعادی نیست.» لنگدان جراح قلبی را در بوستون می شناخت که پستویی را در مطبش به یک تالار تأمل فراماسونی تبدیل کرده بود تا قبل از رفتن به اتاق عمل، در مورد فناپذیری تعمق کند.

ساتو آشفته به نظر می رسید. «یعنی می گی پیتر سالومون میاد این پایین تا در مورد مرگ تأمل کنه؟» لنگدان صادقانه گفت: «راستش نمی دونم. شاید اون رو به عنوان پناهگاهی برای برادران فراماسونیش که توی ساختمون کار می کنن ساخته، و به اونها یه پناهگاه معنوی به دور از هرج و مرج دنیای مادی داده... مکانی برای یه قانونگذار قدرتمند برای تأمل، قبل از اینکه تصمیماتی اتخاذ کنه که بر هموعانش اثر می ذاره.»

ساتو با لحن نیشداری گفت: «چه احساسات دلپذیری. اما من احساس می کنم که آمریکایی ها با این مسئله که رهبرانشون با داس و مجموعه توی پستوها دعا کنن مشکل داشته باشن.»

لنگدان با تصور اینکه دنیا چقدر متفاوت می شد اگر تعداد بیشتری از رهبران قبل از تاختن به سوی جنگ وقتشان را روی تفکر در قطعیت مرگ می گذاشتند، باخودش گفت: خب، نباید مشکل داشته باشن.

ساتو لبانش را غنچه کرد و با دقت به چهار گوشه تالار که با نور شمع روشن شده بود نگاه کرد. «باید به جز استخون انسان و کاسه و مواد شیمیایی چیز دیگه ای هم اینجا باشه، پروفیسور. یه نفر تو رو این همه راه از خونه ات در کمبریج تا اینجا کشونده تا دقیقا توی این اتاق باشی.»

لنگدان کیفیت را به پهلویش چسباند، در حالیکه هنوز نمی توانست تصور کند که آن بسته که با خود حمل می کرد چطور ممکن است به این تالار مرتبط باشد. «خانم، ببخشید، ولی من هیچ چیز غیرعادی اینجا نمی بینم.» لنگدان امیدوار بود بتواند زودتر کار جستجوی پیتر را شروع کنند.

نور چراغ قوه اندرسن دوباره به چشمک زدن افتاد و ساتو به سمت او چرخید، و کم کم داشت عصبانی می شد. «محض رضای خدا، یه پرسیدن کار خیلی سختیه؟» دستش را در جیبش برد و فندکی را از آن بیرون آورد. با انگشت شستش به سنگ فندک ضربه زد، شعله آن را نزدیک تنها شمع روی میز برد و آن را روشن کرد. فتیله شمع جرقه زد و بعد آتش گرفت، و یک روشنایی روح مانند را به سرتاسر آن فضای تنگ گستراند. سایه های بلندی روی دیوارهای سنگی افتاد. وقتی شعله تابناک تر شد، منظره غیرمنتظره ای در مقابل آنها پدیدار شد.

اندرسن در حالی که با دست اشاره می کرد گفت: «نگاه کنید!» در نور شمع، آنها اکنون می توانستند قطعه نوشته کم رنگی را ببینند - هفت حرف بزرگ با خط خرچنگ قورباغه ای روی دیوار عقبی نوشته شده بود.

VITRIOL

در حالیکه نور شمع سایه ترسناکی به شکل مجسمه روی حروف انداخته بود ساتو گفت: «انتخاب عجیبی از کلمات.»

لنگدان گفت: «در واقع اون یه سرنامه. این کلمه روی دیوار عقبی بیشتر چنین تالارهایی به عنوان مخفی برای ذکر عبادت فراماسونی نوشته شده: *Visita interiora terrae, rectificando invenies occultum lapidem*»

ساتو که به نظر می رسید تحت تأثیر قرار گرفته است به او خیره شد و گفت: «معنیش؟»

«از درون زمین دیدن کن، و با راستگری، سنگ مخفی را پیدا خواهی کرد.»

نگاه خیره ساتو تیزتر شد. «سنگ مخفی ارتباطی با یه هرم مخفی داره؟»

لنگدان که نمی خواست این مقایسه را تأیید کند، شانه ای بالا انداخت و گفت: «اونایی که از خیالپردازی درباره هرم های مخفی توی واشنگتن لذت می برن بهت می گن که *occultum lapidem* به هرم سنگی مربوط میشه، بله. کسانی دیگه بهت می گن که اشاره ای به سنگ کیمیا - ماده ای که کیمیاگرها معتقد بودن می تونه بهشون زندگی جاودانه بده یا سرب رو به طلا تبدیل کنه. عده ای دیگه ادعا می کنن که اشاره ای به قدس الاقداس، یه تالار سنگی مخفی در مرکز معبد بزرگ¹ بعضی ها می گن اشاره ای مسیحیه به آموزش های سنت پیتر - یعنی صخره. هر سنت سربی «سنگ» رو به روش خودش تفسیر می کنه، اما مطلقاً *occultum lapidem* یه منبع قدرت و روشن فکریه.»

¹. Great Temple

اندرسن گلویش را صاف کرد و گفت: «ممکنه سالومون به این یارو دروغ گفته باشه؟ شاید بهش گفته باشه یه چیزی این پایین هست... اما در واقع نباشه.»
لنگدان هم داشت به چیزهایی مشابه این فکر می کرد.
شعله شمع، انگار که باد به آن خورده باشد، بدون هشدار به لرزیدن افتاد. لحظه ای نور آن کم شد، و بعد زیاد شد، و دوباره با نوری درخشان سوخت.
اندرسن گفت: «عجیبه. امیدوارم کسی درهای طبقه بالا رو نبسته باشه.» او از تالار بیرون رفت و به میان تاریکی راهرو قدم گذاشت. «آهای؟»
لنگدان به زور متوجه رفتن او شد. نگاهش به طور ناگهانی به سمت دیوار عقبی کشیده شده بود. چه اتفاقی افتاد؟

ساتو که او هم با حالتی گوش بزنگ به دیوار خیره شده بود، گفت: «دیدیش؟»
لنگدان درحالیکه ضربان قلبش تند شده بود، سر تکان داد. من الان چی دیدم؟ لحظه ای قبل، به نظر رسیده بود دیوار عقبی لرزیده است، طوری که انگار موجی از انرژی از میان آن گذشته باشد.
اندرسن دوباره به داخل اتاق برگشت. «هیچکس اون بیرون نیست.» وقتی وارد شد، دیوار دوباره لرزید. او یکدفعه خودش را عقب کشید و گفت: «لعنتی!»
هر سه نفر آنها تا مدتی طولانی ساکت مانده بودند و همه با هم به دیوار عقبی خیره شده بودند. وقتی لنگدان فهمید در حال نگاه کردن به چه چیزی هستند سرمای دیگری را در بدن خود احساس کرد. امتحانی دستش را دراز کرد، تا اینکه نوک انگشتانش سطح عقبی تالار را لمس کرد. گفت: «این یه دیوار نیست.»
اندرسن و ساتو نزدیکتر شدند و با دقت به دیوار نگاه کردند.
لنگدان گفت: «یه کرباسه.»

ساتو سریع گفت: «اما موج انداخت.»
بله، به طرز خیلی عجیبی. لنگدان از نزدیکتر آن سطح را بررسی کرد. درخشش روی کرباس نور شمع را به طرز شگفت آوری منعکس کرده بود چون کرباس همین الان به سمت بیرون از اتاق موج انداخته بود... از میان سطح دیوار عقبی به سمت عقب لرزیده بود.
لنگدان انگشتان دراز کرده اش را خیلی آهسته نزدیکتر برد و کرباس را به عقب فشار داد. او وحشت زده دستش را عقب کشید. یه دهانه است!
ساتو دستور داد: «بکشش کنار.»

قلب لنگدان اکنون وحشیانه می تپید. دستش را بالا برد و لبه پرچم کرباسی را گرفت و پارچه را به آرامی کنار زد. او با ناباوری به آنچه در پشت آن پنهان شده بود خیره شد. خدای من.
ساتو و اندرسن با سکوتی حیرت زده از میان دهانه به دیوار عقبی نگاه کردند.
بالاخره ساتو صحبت کرد. «مثل اینکه الان هر مومن رو پیدا کردیم.»

فصل 39

رابرت لنگدان به دهانه ای که در دیوار عقبی تالار قرار داشت خیره شد. یک سوراخ مربعی که در پشت پرچم کرباسی پنهان شده بود، روی دیوار دهان باز کرده بود. دهانه که حدود سه فوت عرض داشت، مثل این بود که با برداشتن دسته ای آجر درست شده باشد. برای یک لحظه، در میان تاریکی، لنگدان فکر کرد که آن سوراخ پنجره ای به اتاقی در آن طرف است.

ولی اکنون می دید که اینطور نیست.

دهانه قبل از به پایان رسیدن فقط چند فوت به درون دیوار کشیده می شد. طاقچه گود، که مثل لانه کبوتری ناصاف بود، لنگدان را به یاد طاقچه موزه ای می انداخت که برای جای یک تندیسک ساخته شده است. این طاقچه به شکل مناسبی یک شیئی را نشان می داد.

این شیئی که حدود نه اینچ بلندی اش بود، تکه ای از گرانبه تراشیده و خالص بود. سطح آن صاف و زیبا بود و چهار طرف صیقلی اش در نور شمع می درخشید. لنگدان اصلاً نمی فهمید آن شیئی آنجا چکار می کند. یه هرم سنگی؟

ساتو با لحنی از خود راضی گفت: «از این قیافه متعجبیت اینطور برداشت می کنم که وجود این شیئی توی یه تالار تأمل چیز عادی نیست؟»

لنگدان سرش را تکان داد.

«پس حتماً می خوای دوباره برگردی سر اون ادعاهات راجع به افسانه هرم فراماسونیی که توی واشنگتن مخفی شده؟» لحن او اکنون خودبینانه بود.

لنگدان بلافاصله جواب داد: «رئیس، این هرم کوچیک هرم فراماسونی نیست.»

«پس یعنی کاملاً تصادفیه که یه هرم مخفی رو توی یه تالار سری متعلق به یه رهبر فراماسونی در قلب عمارت کنگره پیدا کردیم؟»

لنگدان چشمانش را مالید و سعی کرد خوب فکر کند. «خانم، در هر صورت این هرم مطابقتی با افسانه نداره. هرم فراماسونی به عنوان یه هرم خیلی بزرگ با رأسی از طلای خالص توصیف شده.»

لنگدان می دانست که علاوه بر این، این هرم کوچک - با رأس مسطحش - حتی یک هرم واقعی هم نیست. این هرم، بدون رأسش، کاملاً نماد دیگری بود. این هرم که به یک هرم ناتمام معروف بود، یادآور نمادینی بود از اینکه صعود انسان به پتانسیل کامل انسانی اش همواره کاری در حال پیشرفت است. اگرچه افراد کمی از این مسئله خبر داشتند، این نماد، گسترده ترین سطح انتشار را در دنیا داشت. بیش از بیست میلیارد نسخه چاپی. این هرم ناتمام، که بر هر یک دلاری که در گردش بود نقش بسته بود، بی صبرانه در انتظار سرپوشش بود، که به عنوان یک یادآور از سرنوشت همچنان ناتمام آمریکا و کاری که هنوز باید هم به صورت ملی و هم به صورت شخصی انجام می گرفت، در بالای آن معلق مانده بود.

ساتو به هرم اشاره کرد و به اندرسن گفت: «بیارش پایین. می خوام از نزدیکتر بهش نگاه کنم.» او روی میز را با هل دادن مجموعه و استخوان های متقاطع به کناری بدون اینکه هیچگونه حرمتی برای آنها قائل شود خلوت کرد.

لنگدان کم کم احساس می کرد دزدهای قبری هستند که به آرامگاهی شخصی بی حرمتی می کنند.

اندرسن از کنار لنگدان گذشت، دستش را داخل طاقچه کرد، و با دست های بزرگش دو طرف هرم را محکم گرفت. سپس، چون به زور می توانست در این زاویهٔ ناجور هرم را بلند کند، آن را به سمت خودش سُر داد و به سختی آن را روی میز چوبی پایین آورد. عقب رفت تا جا را برای ساتو باز کند.

رئیس ساتو شمع را به هرم نزدیک کرد و با دقت به سطح صیقلی آن نگاه کرد. انگشتان کوچکش را به آرامی روی آن کشید، و سانتیمتر به سانتیمتر رأس مسطح آن، و بعد کناره هایش را به دقت بررسی کرد. دست هایش را دور هرم انداخت تا پشت آن را لمس کند، سپس با یأسی آشکار اخم کرد. «پروفسور، قبلاً گفتمی که هرم فراماسونی برای حفاظت از اطلاعاتی سُرّی ساخته شده.»

«افسانه این رو می گه، بله.»

«پس فرض کنیم، اگه گروگانگیر پیتر معتقد بوده این هرم باستانی، حتما معتقد هم هست که دربردارندهٔ اطلاعات قدرتمندیه.»

لنگدان با اوقات تلخی سر تکان داد. «بله، هر چند اگر هم این اطلاعات رو پیدا کنه، احتمالاً نمی تونه اون رو بخونه. طبق افسانه، محتویات هرم، رمزی و غیرقابل کشف هستن... مگر برای شایسته ترین فرد.»

«معذرت می خوام؟»

لنگدان با وجودی که هر لحظه بیشتر صبر و تحملش را از دست می داد، لحن آرامش را حفظ کرد و جواب داد: «گنجینه های افسانه ای همیشه به وسیلهٔ آزمایش های شایستگی محافظت می شن. همونطور که ممکنه خاطرتون باشه، در افسانهٔ شمشیر در سنگ¹، سنگ قبول نمی کنه شمشیر رو به کسی جز آرتور، که از نظر روحی آمادگی ادارهٔ قدرت خارق العادهٔ شمشیر رو داشت تسلیم کنه. هرم فراماسونی هم بر اساس همین تصور به وجود اومده. در این مورد، اطلاعات، گنجینه است، و گفته می شه که به زبانی رمزی نوشته شده - زبان مرموزی از سخنان گمشده - که فقط برای فرد شایسته قابل خوننده.»

لبخند کمزنگی روی لبان ساتو نقش بست. «این ممکنه توضیح بده که چرا تو امشب به اینجا احضار شدی.»

«بیخشید؟»

ساتو خونسردانه هرم را 180 درجهٔ کامل در سر جایش چرخاند. طرف چهارم هرم اکنون در نور شمع می درخشید.

رابرت لنگدان با حیرت به آن خیره شد.

ساتو گفت: «مثل اینکه یه نفر معتقد که تو شایسته ای.»

¹ . The Sword In The Stone رمانی از تی. ایچ. وایت نویسندهٔ انگلیسی

فصل 40

چی باعث شده تریش اینقدر دیر کنه؟

کاترین سالومون دوباره به ساعتش نگاه کرد. او فراموش کرده بود به دکتر آبادون درباره راه عجیب رسیدن به آزمایشگاه هشدار بدهد، ولی تصورش را مکی کرد که تاریکی باعث شده باشد آنها اینقدر دیر برسند. باید تا حالامی رسیدن.

کاترین به طرف ورودی راه افتاد و در سربی را باز کرد و به درون فضای خالی خیره شد. لحظه ای گوش کرد، ولی صدایی نشنید.

صدا زد: «تریش،» ولی تاریکی صدای او را در خود فرو برد.

سکوت.

با حالتی سردرگم در را بست، تلفن همراهش را درآورد، و با لابی تماس گرفت. «کاترین هستم. تریش اون بیرونه؟»

نگهبان لابی گفت: «نه، خانم. حدود ده دقیقه پیش با مهموتون رفتن طرف آزمایشگاه.»

«واقعا؟ فکر نکنم حتی هنوز وارد محفظه پنج هم شده باشن.»

«یه لحظه صبر کنید. الان چک می کنم.» کاترین می توانست صدای تق تق برخورد انگشتان نگهبان را با صفحه کلید کامپیوتر بشنود. «حق با شماست. طبق ثبت کارت خانم دان، اون هنوز در محفظه پنج رو باز نکرده. آخرین ثبت ورودش حدود هشت دقیقه پیش بوده... که به محفظه سه بوده. حدس می زنم مهموتون رو قبل از آوردن به داخل، برده یه کم دور و اطراف رو بهمش نشون بده.»

کاترین اخم کرد. ظاهرا. این خبر کمی عجیب بود، اما او دست کم می دانست که تریش کارش را زیاد در محفظه 3 طول نمی دهد. بوی اونجا وحشتناکه. «متشکرم. برادرم هنوز نرسیده؟»

«نه، خانم، هنوز نه.»

«ممنون.»

وقتی کاترین تلفن را قطع کرد، موجی ناگهانی از هراس و آشفتگی در خود احساس کرد. این احساس اضطراب باعث شد مکث کند، اما تنها برای یک لحظه. دقیقا دچار همان احساس اضطرابی شده بود که موقع ورود به خانه دکتر آبادون به او دست داده بود. غریزه زنانه اش به طرز نگران کننده ای او را در آنجا درمانده کرده بود. بدجور.

کاترین به خودش گفت: چیزی نیست.

فصل 41

رابرت لنگدان با دقت به هرم سنگی نگاه کرد. این ممکن نیست. ساتو بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد گفت: «یه زبان رمزی باستانی. بگو ببینم، این واجد شرایط هست؟» روی سطح تازه آشکار شده هرم، مجموعه ای از شانزده کاراکتر به دقت روی سنگ صاف حکاکی شده بود.



در کنار لنگدان، اندرسن با دهان باز ایستاده بود و حیرت خود لنگدان را منعکس می کرد. قیافه اش طوری شده بود که انگار یک صفحه کلید فضایی دیده است. ساتو گفت: «پروفسور؟ فکر می کنم بتونید این رو بخونید؟» لنگدان رو به او کرد و گفت: «چرا باید چنین فکری بکنید؟» «چون تو به اینجا آورده شدی، پروفسور. تو انتخاب شدی. به نظر می رسه این حکاکی یه جور رمز باشه، و با توجه به شهرت تو، برام مثل روز روشنه که برای کشف رمز این آوردنت اینجا.»

لنگدان باید تصدیق می کرد که بعد از تجربیاتش در رم و پاریس، جریانی دائمی از درخواست هایی برای کمک به کشف رمز شماری از بزرگترین رمزهای کشف نشده تاریخ دریافت کرده بود - لوح فایستوس¹، رمز دورابلا²، دستنوشته مرموز وونینچ³.

ساتو انگشتش را روی حکاکی کشید. «می تونی معنی این شمایل ها رو بهم بگی؟» لنگدان با خود گفت: اونا شمایل نیستن. نمادن. زبان آن زبانی بود که او بلافاصله آن را شناخته بود - یک زبان رمزی قرن هفدهمی. لنگدان خیلی خوب می دانست چطور آن را بشکند. با حالتی مردد گفت: «خانم، این هرم دارایی خصوصی پیتره.»

«خصوصی یا غیرخصوصی، اگه این رمز دلیل آوردن تو به واشنگتن باشه، حق انتخابی در این مورد بهت نمی دم. می خوام بدونم چی گفته.»

بلک بری ساتو با صدای بلندی بوق زد و او دستگاه را از جیبش درآورد و پیام دریافتی را تا چندین لحظه با دقت خواند. لنگدان از اینکه می دید شبکه بی سیم داخلی عمارت کنگره تا این عمق سرویس ارائه می دهد حیرت کرد.

ساتو خرخری کرد و ابروهایش را بالا برد و نگاه عجیبی به لنگدان انداخت.

رو به اندرسن گفت: «فرمانده اندرسن؟ میشه یه کلمه خصوصی باهات صحبت کنم؟» رئیس ساتو به اندرسن اشاره کرد که به او ملحق شود و با هم در داخل راهروی قیرگون ناپدید شدند و لنگدان را در میان نور لرزان تالار تأمل پیتر تنها گذاشتند.

فرمانده اندرسن در این فکر بود که این شب کی به پایان می رسد. یه دست قطع شده توی سالن مدور من؟ یه معبد مردگان توی زیرزمین من؟ حکاکی های عجیب و غریب روی یه هرم سنگی؟ در هر صورت، بازی رداسکینر دیگر برایش اهمیتی نداشت.

وقتی اندرسن پشت سر ساتو به میان تاریکی راهرو وارد شد، چراغ قوه اش را روشن کرد. نور آن ضعیف بود اما از هیچ بهتر بود. ساتو او را چند یاردی از راهرو پایین برد، و از دیدرس لنگدان خارج کرد.

بلک بری اش را به اندرسن داد و به نجوا گفت: «یه نگاهی به این بنداز.»

اندرسن دستگاه را گرفت و با چشمانی تنگ به صفحه روشن آن نگاه کرد. تصویر سیاه و سفیدی روی صفحه دیده می شد - تصویر اشعه ایکس کیف لنگدان که اندرسن درخواست کرده بود برای ساتو فرستاده شود. مثل همه تصاویر اشعه ایکس، اشیائی که تراکم بیشتری داشتند با رنگ سفید تابناک تری نشان داده شده بودند.

¹ . لوح سوخته ای به جا مانده از قصر فایستوس یونان که تاریخ آن احتمالاً برمی گردد به اواسط یا اواخر عصر مفرغ (حدود 2000 سال قبل از میلاد مسیح). قطر این لوح 15 سانتیمتر است و دو طرف آن با نمادهایی مهر شده پوشیده شده است. مقصود و مفهوم آن، و حتی مکان جغرافیایی اصلی ساخت آن مجهول مانده است، و آن را به یکی از مشهورترین رازهای باستان شناسی تبدیل کرده است. این شیئی بی نظیر هم اکنون در موزه باستان شناسی هراکلیون یونان به نمایش گذاشته شده است.

² . نامه ای رمزی از طرف ادوارد الگار به خانم دورا پنی است. او هرگز نتوانست این نامه را کشف رمز کند و مفهوم آن تا به امروز نامعلوم باقی مانده است.

³ . کتاب مصور مرموزی با مضمونی غیرقابل فهم است. گفته می شود که این کتاب در سال های بین 1450 و 1520 توسط نویسنده ای ناشناس و با متن و زبانی ناشناخته نوشته شده است. این کتاب موضوع مطالعه ای برای بسیاری از رمز نویسان حرفه ای و آماتور، شامل عده ای از بهترین کدشکن های آمریکایی و انگلیسی دوران جنگ جهانی دوم بوده است. (که البته هیچکدام از آنها نتوانستند حتی یک کلمه از آن را کشف رمز کنند) توالی این شکست ها در زمینه کشف رمز آن، دستنوشته وونینچ را به موضوع مهمی در رمز شناسی تاریخی تبدیل کرده است.

در کیف لنگدان، یک شیئی از همهٔ اشیاء دیگر بیشتر می درخشید. این شیئی که به وضوح بسیار متراکم تر از بقیه بود، مانند جواهری کورکننده در میان شلوغی اشیاء دیگر می درخشید. شکل آن اشتباه ناپذیر بود. تمام شب این رو با خودش حمل می کرده؟ اندرسن با تعجب به ساتو نگاه کرد. «چرا لنگدان اسمی از این نبرد؟»

ساتو به نجوا گفت: «سوال خوبییه.» «شکلش... نمی تونه تصادفی باشه.»

ساتو اکنون با لحنی عصبانی گفت: «نه، من هم می گم نیست.»

صدای خش خش ضعیفی توجه اندرسن را جلب کرد. او وحشت زده نور چراغ قوه اش را به پایین راهروی سیاه انداخت. نور ضعیف آن تنها یک راهروی خالی را نشان می داد که درهایی به ردیف در دو طرف آن قرار داشت.

اندرسن گفت: «آهای؟ کسی اونجاست؟»

سکوت.

ساتو که ظاهراً صدایی نشنیده بود نگاه عجیبی به او انداخت.

اندرسن چند لحظهٔ دیگر گوش کرد و بعد بی خیال آن شد. باید از اینجا برم بیرون.

لنگدان که در میان تالاری که با نور شمع روشن شده بود ایستاده بود، انگشتانش را روی لبه های تیز حکاکی هرم کشید. کنجکاو بود بداند که آن پیام چه گفته است، اما با این حال نمی خواست بیشتر از آن به حریم خصوصی پیتر سالومون تجاوز کند. و بهر حال چرا این هرم کوچیک برای این دیوونه مهمه؟

ساتو با صدای بلندی از پشت سر او گفت: «ما یه مشکلی داریم، پروفیسور. همین الان یه تکه اطلاعات به دستم رسیده، و به اندازهٔ کافی دروغ هات رو شنیدم.»

لنگدان برگشت تا رئیس OS را ببیند که با بلک بری اش در دستش و آتشی در چشمانش به سوی او می آمد. لنگدان که یکه خورده بود، برای کمک به اندرسن نگاه کرد، ولی فرمانده اکنون با قیافه ای عاری از همدردی، مراقب جلوی در ایستاده بود. ساتو به مقابل لنگدان رسید و بلک بری اش را جلوی صورت او گرفت.

لنگدان با حالتی سردرگم به تصویر، که یک عکس سیاه و سفید وارونه را نشان می داد که شبیه به یک نگاتیوو فیلم روح مانند بود نگاه کرد. عکس شبیه مجموعه ای از اشیاء درهم ریخته بود، و یکی از آنها با نوری بسیار تابناک می درخشید. تابناک ترین شیئی، اگرچه کج و خارج از مرکز بود، به وضوح یک هرم کوچک و نوک دار بود.

یه هرم کوچیک؟ لنگدان به ساتو نگاه کرد. «این چیه؟»

به نظر می رسید که این سؤال فقط بیشتر ساتو را خشمگین کرده است. «وانمود می کنی که نمی دونی؟»

لنگدان از جا در رفت. «من هیچ چیزی رو وانمود نمی کنم! تا حالا در عمرم این رو ندیدم!»

صدای ساتو هوای مانده را شکافت. «مزخرفه! تمام شب توی کیفیت حملش کردی!»

«من -» لنگدان جملهٔ خود را ناتمام گذاشت. چشمانش به آرامی به سمت کیف روی شانه اش پایین رفتند. سپس آنها را دوباره به سمت بلک بری بالا برد. خدای من... بسته. با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. حالا آن را دید. مکعب روح ماندنی که هرم را در بر گرفته بود. لنگدان با حالتی متحیر متوجه

شد که دارد به تصویر اشعه ای کسی از کیف خود نگاه می کند... و همینطور از بسته مرموز مکعب شکل پیتیر. مکعب در واقع یک جعبه توخالی بود... یک هرم کوچک.

لنگدان دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما کلمات از دهانش بیرون نیامدند. در حالی که افشایی تازه او را در جایش میخکوب کرده بود احساس می کرد نفس از شش هایش خارج می شود. افشایی ساده، خالص و ویران کننده.

خدای من. برگشت و به هرم سنگی بی سری که روی میز بود نگاه کرد. نوک آن مسطح بود - یک سطح مربعی کوچک - یک فضای خالی که به طرزی نمادین در انتظار آخرین قطعه خود بود... قطعه ای که آن را از هرمی ناتمام به یک هرم حقیقی تبدیل می کرد.

لنگدان اکنون متوجه شد هرم کوچکی که با خود حمل می کرد اصلا هرم نبود. اون یه سرپوشه. در آن لحظه، او دیگر می دانست که چرا تنها اومی تواند رازهای این هرم را آشکار کند. قطعه نهایی با منه.

و واقعا که یه... تعویذ.

هنگامیکه پیتیر به لنگدان گفته بود که آن بسته حاوی یک تعویذ است، لنگدان خندیده بود. حالا می فهمید که حق با دوستش بوده است. این سرپوش کوچک یک تعویذ بود، اما نه از نوع جادویی... از نوعی بسیار قدیمی تر. آن تعویذ پیش از اینکه مفاهیمی جادویی داشته باشد، معنای دیگری داشت - «تکمیل». مطابق کلمه یونانی ¹Telesma، به معنی «کامل کردن»، یک تعویذ به هر شیئی یا ایده ای گفته می شد که شیئی یا ایده دیگری را کامل می کرد. عنصر تمام کننده. یک سرپوش، از نظر نمادشناسی، تعویذ نهایی بود، که هرم ناتمام را به نمادی از کمال تکمیل شده تبدیل می کرد.

لنگدان اکنون دچار احساس همگرایی وهم آوری شد که او را به قبول یک حقیقت خیلی عجیب مجبور کرد: هرم سنگی که در تالار تأمل پیتیر بود، صرف نظر از اندازه آن، به نظر می رسید که ذره به ذره خود را به چیزی که به طرز مبهمی شبیه به هرم فراماسونی افسانه بود تبدیل می کرد.

از روی درخشندگی که سرپوش داخل تصویر اشعه ایکس داشت، لنگدان شک کرد که از فلز ساخته شده باشد... فلزی بسیار متراکم. چه طلای خالص بود چه نه، او هیچ شناختی از آن نداشت، و قصد نداشت به ذهنش اجازه حقه زدن به او را بدهد. این هرم زیادی کوچیکه. خوندن رمزش خیلی راحت. و... یه افسانه است، محض رضای خدا!

ساتو داشت به او نگاه می کرد. «برای یه مرد باهوش، پروفیسور، امشب چند تا انتخاب احمقانه کردی. دروغ گفتن به یه رئیس اطلاعاتی؟ جلوگیری عمدی از تحقیقات CIA؟»

«اگه اجازه بدید می تونم توضیح بدم.»

«به اداره مرکزی CIA توضیح می دی. از همین لحظه بازداشتت می کنم.»

بدن لنگدان منقبض شد. «حتما شوخی می کنی.»

«خیلی هم جدی می گم. خیلی واضح برات گفتم که امشب با خطرات بالایی مواجهیم، ولی تو ترجیح دادی همکاری نکنی. شدیداً بهت پیشنهاد می کنم که شروع کنی به فکر کردن راجع به توضیحی برای حکاکی روی این هرم، چون وقتی به CIA برسیم...» او بلک بری اش را بالا آورد و عکسی از نزدیک از حکاکی روی هرم سنگی انداخت. «تحلیلگرهای من زود کارشون رو شروع می کنن.»

¹ مترادف کلمه انگلیسی Talisman به معنی تعویذ و طلسم است.

لنگدان دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما ساتو قبل از آن به طرف اندرسن چرخیده بود. گفت: «رئیس، هرم سنگی رو بذار توی کیف لنگدان و بیارش. من خودم ترتیب مراقبت از آقای لنگدان رو می دم. میشه سلاحت رو بهم بدی؟»

وقتی اندرسن از میان تالار جلو می آمد و جلد هفتیرش را از شانه اش باز می کرد هیچ حالتی در چهره اش دیده نمی شد. سلاحش را به ساتو داد و او هم بلافاصله آن را رو به لنگدان نشانه گرفت. لنگدان طوری به او نگاه می کرد که انگار دارد خواب می بیند. این امکان نداره. اندرسن سپس به لنگدان نزدیک شد و کیف را از روی شانه او برداشت و آن را به سمت میز برد و روی صندلی گذاشت. زیپ کیف را باز کرد، در آن را باز گذاشت و بعد هرم سنگی سنگین را از روی میز بلند کرد و در کنار یادداشت های لنگدان و بسته کوچک، داخل کیف گذاشت.

ناگهان صدای خش خش حرکتی از میان راهرو آمد. شیخ تیره ای از یک مرد در آستانه در پدیدار شد، به درون تالار هجوم آورد و با سرعت از پشت سر به اندرسن نزدیک شد. فرمانده اصلاً آمدن او را ندید. غریبه در یک آن شانه خود را پایین آورده بود و با شدت به پشت اندرسن برخورد کرده بود. رئیس پلیس به جلو پرت شد و سرش به لبه طاقچه سنگی برخورد کرد. به شدت روی میز خورد و استخوان ها و اشیاء را به هوا انداخت. ساعت شنی روی زمین خرد شد. شمع روی زمین واژگون شد، ولی هنوز روشن بود.

ساتو در میان آن هرج و مرج چرخید و سلاحش را بالا برد، اما غریبه استخوانی را از روی زمین قاپید و به طرف او حمله ور شد و با استخوان پا به شانه او زد. ساتو فریادی از درد کشید و به پشت روی زمین افتاد و سلاح از دستش افتاد. تازه وارد با لگد سلاح را به آنطرف پرت کرد و بعد به طرف لنگدان چرخید. او مردی بلند قد و قلمی بود. یک آفریقایی آمریکایی برازنده که لنگدان تابحال در عمرش او را ندیده بود. مرد دستور داد: «هرم رو بردار. دنبالم بیا!»

فصل 42

مرد آفریقایی آمریکایی ای که لنگدان را از میان هزارتوی زیرزمینی عمارت کنگره پیش می برد به وضوح مردی توانا بود. این غریبه برازنده علاوه بر اینکه راهش را در میان تمام راهروهای کناری و اتاق های عقبی بلد بود، حلقه کلیدی با خود داشت که ظاهراً همه درهائی را که راه آنها را سد می کرد باز می کرد.

لنگدان پشت سر او از پلکان عجیب و غریبی به سرعت بالا می رفت. هنگام بالا رفتن، بند چرمی کیف را که به شدت داخل شانه اش فرو می رفت احساس می کرد. هرم سنگی چنان سنگین بود که لنگدان می ترسید بند کیفش پاره شود.

چند دقیقه گذشته اصلا با منطق جور در نیامده بود و اکنون لنگدان خودش را در حالی می دید که تنها به طور غریزی حرکت می کرد. احساسی درونی به او گفته بود که به این غریبه اعتماد کند. این مرد علاوه بر نجات لنگدان از بازداشت ساتو، کارهای خطرناکی هم برای محافظت از هرم مرموز پیتر انجام داده بود. حالا هرم هر چی که می خواذ باشه. در حالیکه انگیزه آن مرد برای این کار یک راز باقی مانده بود، لنگدان درخشش گویایی را در طلای روی انگشت مرد دید - یک انگشتر فراماسونی - ققنوس دو سر و عدد 33. این مرد و پیتر سالمون چیزی فراتر از دوستانی قابل اعتماد بودند. آنها برادران فراماسونی بالاترین درجه بودند.

لنگدان او را تا بالای پله ها به درون راهروی دیگری دنبال کرد و سپس از در بدون علامتی گذشتند و وارد راهروی یک انبار شدند. با سرعت از کنار جعبه های مواد غذایی و کیسه های زباله گذشتند و یکدفعه راهشان را به سمت یک در مخصوص خدمه کج کردند که آنها را وارد دنیایی کاملا غیرمنتظره کرد - یک نوع سالن تاثیر مجلل. مرد مسن تر در جلوی لنگدان از راهرو بالا رفت و از درهای اصلی خارج شد و وارد روشنایی سالنی بزرگ شد. لنگدان اکنون متوجه شد که در مرکز بازدیدکنندگانی هستند که ساعتی پیش از میان آن وارد شده بود.

متاسفانه، یک افسر پلیس عمارت هم آنجا بود.

وقتی آنها رودرروی افسر قرار گرفتند، هر سه نفر ایستادند و به همدیگر خیره شدند. لنگدان افسر اسپانیولی را که مسئول دستگاه اشعه ایکس بود شناخت.

مرد آفریقایی آمریکایی گفت: «افسر نونیز، هیچی نگو. دنبال من بیا.»

نگهبان مضطرب به نظر می رسید اما بدون سؤال کردن از دستور اطاعت کرد.

لنگدان با خود گفت: این دیگه کیه؟

هر سه تای آنها با عجله به سمت گوشه جنوب شرقی مرکز بازدیدکنندگان رفتند و در آنجا به یک سرسرای کوچک و مجموعه ای از درهای سنگین رسیدند که با ستون های نارنجی رنگی مسدود شده بودند. درها با نوارهای پوشاننده مهر و موم شده بودند، ظاهرا به این خاطر که از نفوذ گرد و خاک آنچه در بیرون مرکز بازدیدکنندگان قرار داشت جلوگیری شود. سپس او در حالی که صحبت می کرد در میان حلقه کلیدش سراغ کلیدی گشت. «دوستمون فرمانده اندرسن توی زیرزمینه. ممکنه صدمه دیده باشه. باید بری یه نگاهی بهش بندازی.»

«بله، قربان.» قیافه نونیز مثل مواقعی که احساس خطر می کرد گیج به نظر می رسید.

«از همه مهم تر، تو ما رو ندیدی.» مرد کلیدی را پیدا کرد، آن را از حلقه کلید جدا کرد، و با آن قفل سنگین در را چرخاند. در فولادی را باز کرد و کلید را به طرف نگهبان انداخت. «این در رو پشت سر ما قفل کن. تا جایی که می تونی نوارها رو خوب سر جاشون بذار. کلید رو بذار توی جیب و هیچی نگو. به هیچکس. حتی به فرمانده. فهمیدی، افسر نونیز؟»

نگهبان طوری به کلید نگاه کرد که انگار گوهر گرانبهایی به او سپرده شده است. «بله، قربان.»

مرد با عجله وارد در شد و لنگدان هم او را دنبال کرد. نگهبان در سنگین را پشت سر آنها قفل کرد و لنگدان می توانست بشوند که او نوارها را دوباره سر جایشان می گذارد.

در حالیکه به چابکی از کریدور پیشرفته ای می گذشتند که معلوم بود در دست ساخت است، مرد گفت:

«پروفیسور لنگدان، اسم من وارن بلامیه. پیتر سالمون از دوستان عزیز منه.»

لنگدان نگاه حیرت زده ای به مرد باوقار انداخت. تو وارن بلامی هستی؟ لنگدان هیچوقت معمار عمارت کنگره را ملاقات نکرده بود، اما مطمئناً اسم آن مرد را می دانست. بلامی گفت: «پیتر خیلی ازت تعریف می کنه. و متأسفم که تحت این شرایط وحشتناک همدیگه رو ملاقات می کنیم.»

«پیتر توی دردسر بزرگی افتاده. دستش...»

بلامی با لحن عبوسی گفت: «می دونم. متأسفانه تازه این تمام قضیه نیست.» آنها به انتهای بخش روشن کریدور رسیدند و راهرو یکدفعه به سمت چپ پیچید. بقیه طول کریدور، تا هر جا که ادامه می یافت، تاریکی قیرگون داشت.

بلامی گفت: «صبر کن،» و در داخل اتاق الکتریکی مجاوری ناپدید شد که انبوهی از سیم های بلند نارنجی مخصوص کار سنگین، به صورت مارپیچ از آن بیرون زده بود و از آنها دور شده و به درون تاریکی کریدور رفته بود. در حالیکه بلامی در داخل اتاق دور و اطراف را جستجو می کرد لنگدان بیرون منتظر ماند. حتما معمار کلیدی را که برق را به سیم های بلند می فرستاد پیدا کرده بود، چون یکدفعه مسیر رو بروی آنها روشن شد.

لنگدان فقط می توانست همانطور خیره بماند.

واشنگتن دی.سی - مثل رم - شهری پر از گذرگاه ها و تونل های زیرزمینی سری بود. گذرگاه مقابل آنها اکنون لنگدان را به یاد تونل پاستو¹ انداخت که واتیکان را به قلعه سن آنجلو² متصل می کرد. دراز. تاریک. باریک. بهر حال، بر خلاف پاستوی باستانی، این گذرگاه امروزی بود و هنوز تکمیل نشده بود. منطقه ساخت و ساز کم عرضی بود که آنقدر باریک بود که به نظر می رسید در انتهای دوردست آن پهنایش به هیچ می رسد. تنها روشنایی این مکان از رشته ای از لامپ های مخصوص ساختمان سازی متناوب ناشی می شد که به زور طول بی پایان تونل را نشان می دادند.

بلامی داشت راه می افتاد که از گذرگاه پایین برود. «دنبالم بیا. حواست به جلوی پات باشه.»

لنگدان پشت سر بلامی راه افتاد، در حالی که به این فکر می کرد که این تونل به کجای دنیا منتهی می شود. در همان لحظه، ملخ از محفظه³ خارج شد و به چابکی از میان کریدور اصلی خالی SMSC به سمت محفظه⁵ راه افتاد. کارت تریش را در دست خود فشار داد و با نجوای آرامی گفت: «صفر - هشت - صفر - چهار.»

چیز دیگری هم در ذهنش در گردش بود. ملخ به تازگی پیامی فوری از عمارت کنگره دریافت کرده بود. رابطه با مشکلات پیشبینی نشده ای مواجه شده. با این وجود، اخبار هنوز دلگرم کننده بود: هم هرم و هم سرپوش هر دو همراه رابرت لنگدان بودند. با وجودی که این اتفاق به طرز عجیب رخ داده بود، کارهای دشوار به خوبی پیش رفته بودند. تقریباً مثل این بود که سرنوشت، خودش داشت وقایع امشب را هدایت می کرد و پیروزی ملخ را تضمین می کرد.

¹. Passetto

². Castel Sant'Angelo مقبره هادریان امپراتور روم که امروزه به عنوان یک موزه از آن استفاده می شود.

فصل 43

لنگدان قدم هایش را تند کرد تا سرعتش را با قدم های چابک بلامی هماهنگ کند. آنها بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند در میان تونل دراز پیش می رفتند. تا به اینجا، به نظر می رسید معمار عمارت کنگره بیشتر ترجیح می داد بین ساتو و این هرم فاصله بیندازد تا اینکه جریانات را برای لنگدان توضیح بدهد. لنگدان کم کم متوجه می شد که راه بسیار طولانی تری از آنچه تصورش را می کرد در پیش دارند.

CIA؟ معمار عمارت کنگره؟ دو تا فراماسون درجه سی و سه؟

صدای زیر تلفن همراه لنگدان هوا را شکافت. او تلفنش را از جیب پیراهنش درآورد. با حالتی مردد جواب داد: «الو؟» صدایی که صحبت کرد نجوایی وهم آور و آشنا بود. «پروفیسور، شنیدم که همراه غیرمنتظره ای داری.»

لنگدان سرمایی یخی در درون خود احساس کرد. با صدایی که در میان آن تونل محصور طنین انداز شد، گفت: «پیتر کجاست؟!» در کنار او، وارن بلامی با حالتی نگران به او نگاه کرد و به لنگدان اشاره کرد که به راهش ادامه بدهد.

صدا گفت: «نگران نباش. همونطور که بهت گفتم، پیتر جاش امنه.»

«بس کن تو رو خدا! تو دستش رو قطع کردی. اون به دکتر احتیاج داره!»

مرد جواب داد: «به یه کشیش احتیاج داره. ولی تو می تونی نجاتش بدی. اگه به دستوراتی که می دم عمل کنی، پیتر زنده می مونه. بهت قول می دم.»

«قول یه دیوونه برای من هیچ ارزشی نداره.»

«دیوونه؟ پروفیسور، مطمئناً حرمتی رو که من امشب برای قوانین باستانی قائل شدم تحسین می کنی. دست رازها تو رو به یه مدخل راهنمایی کرد- هر می که وعده داده دانش باستانی رو آشکار کنه. می دونم که الان همراهته.»

لنگدان گفت: «تو فکر می کنی این هرم فراماسونیه؟ این فقط یه تیکه سنگه.»

سکوتی در آن سوی خط به وجود آمد. «آقای لنگدان، تو باهوش تر از اونی که از این خنگ بازی ها دربیاری. خیلی خوب می دونی که امشب چه چیزی رو آشکار کردی. یه هرم سنگی... که در قلب واشنگتن دی.سی پنهان شده... توسط یه فراماسون قدرتمند؟»

«تو داری یه افسانه رو دنبال می کنی! هر چی پیتر بهت گفته، از ترسش بهت گفته. افسانهٔ هرم فراماسونی خیالیه. فراماسون ها هیچوقت هر می برای محافظت از دانش سرّی نساختن. و حتی اگر هم ساخته باشن، این هرم برای اینکه اونی باشه که تو فکر می کنی خیلی کوچیکه.»

مرد با خنده گفت: «می بینم که پیتر چیزهای خیلی کمی بهت گفته. با این حال، آقای لنگدان، چه بخوای چیزی رو که الان همراهته قبول کنی چه نه، کاری رو که من می گم انجام می دی. خیلی خوب خبر دارم که هر می که الان داری حمل می کنی یه حکاکی رمزی داره. اون حکاکی رو برای من کشف رمز می کنی. اونوقت، و فقط اونوقت، پیتر سالمون رو بهت برمی گردونم.»

لنگدان گفت: «هر چیزی رو که فکر می کنی این حکاکی افشا می کنه، بدون که رازهای باستانی نخواهد بود.»

او جواب داد: «البته که نه. رازهای باستانی خیلی وسیع تر از اونی هستن که بشه کنار یه هرم سنگی کوچیک نوشت.»

این پاسخ لنگدان را از حالت دفاعی اش خارج کرد. «ولی اگه این حکاکی رازهای باستانی نیست، پس این هرم، هرم فراماسونی نیست. افسانه صریحا بیان میکنه که هرم فراماسونی برای حفاظت از رازهای باستانی ساخته شده.»

لحن مرد اکنون متکبرانه بود. «آقای لنگدان، هرم فراماسونی برای حفظ رازهای باستانی ساخته شد، اما با پیچیدگی که ظاهرا تو هنوز درکش نکردی. پیترو هیچوقت بهت نگفته؟ قدرت هرم فراماسونی این نیست که خود رازها رو آشکار کنه... بلکه مکان سری رو آشکار می کنه که رازها در اونجا مدفون شدن.»

لنگدان جا خورد.

صدا ادامه داد: «حکاکی رو کشف رمز کن. اونوقت مخفیگاه بزرگترین گنجینه نوع بشر رو بهت میگه.» خندید و گفت: «پیترو خود گنجینه رو بهت نسپرد، پروفیسور.»

لنگدان یکدفعه در میان تونل سر جایش ایستاد. «صبر کن ببینم. یعنی میگی که این هرم... یه نقشه است؟»

بلامی هم، اکنون با حالتی حاکی از شوک و احساس خطر ایستاد. معلوم بود که تماس گیرنده به حقیقت ناگفته ای اشاره کرده بود. هرم یه نقشه است.

صدا به نجوا گفت: «این نقشه، یا هرم، یا مدخل، یا هر چی که می خوای اسمش رو بذاری... خیلی وقت پیش برای این ساخته شد که تضمین کنه مخفیگاه رازهای باستانی هرگز فراموش نمیشه... که هرگز در تاریخ گم نمیشه.»

«یه شبکه از شونزده تا نماد زیاد شبیه یه نقشه نیست.»

«ظواهر می تونن فریبده باشن، پروفیسور. ولی با این وجود، تنها تو توانایی خوندن اون حکاکی رو داری.»

لنگدان در حالیکه آن رمز را در ذهن خود مجسم می کرد، در جواب گفت: «اشتباه می کنی. هر کسی می تونه این حکاکی رو کشف رمز کنه. زیاد پیچیده نیست.»

«به نظر من این هرم از اونی که به چشم میاد چیزهای بیشتری داره. با این حال، تنها کسی که سرپوش رو داره تویی.»

لنگدان سرپوش کوچک داخل کیفش را در ذهن مجسم کرد. نظم از بی نظمی؟ دیگر نمی دانست کدام حرف را باور کند، اما به نظر می رسید هر لحظه که می گذرد هرم سنگی داخل کیفش سنگین تر می شود.

ملخ که از صدای نفس کشیدن آشفته لنگدان در آن سوی خط لذت می برد تلفن همراه را به گوشش فشار داد. «الان، کاری دارم که باید بهش برسم، پروفیسور، تو هم همینطور. به محض اینکه نقشه رو کشف رمز کردی باهام تماس بگیر. ما با هم می ریم به مخفیگاه و معامله مون رو می کنیم. جون پیترو... در مقابل تمام دانش اعصار.»

لنگدان گفت: «من هیچ کاری نمی کنم. مخصوصا بدون اینکه مدرکی برای زنده بودن پیترو وجود داشته باشه.»

«بهت پیشنهاد می کنم منو امتحان نکنی. تو یه دندونه خیلی کوچیک توی یه دستگاہ هستی. اگه از دستورات من سرپیچی کنی، یا سعی کنی منو پیدا کنی، پیترو می میره. قسم می خورم.»

«تا جایی که من می دونم، پیترو همین الانش هم مرده.»

«خیلی هم زنده است، پروفیسور، ولی بدجوری به کمک تو احتیاج داره.»

لنگدان داخل تلفن داد زد: «تو واقعا دنبال چی هستی؟»
ملخ قبل از جواب دادن مکث کرد. «خیلی از مردم به دنبال رازهای باستانی بودن و در مورد قدرتشون بحث کردن. امشب، من ثابت می‌کنم که رازها واقعیت دارن.»
لنگدان ساکت ماند.
ملخ گفت: «پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر کارت رو روی نقشه شروع کنی. من امروز به این اطلاعات احتیاج دارم.»
«امروز؟! از همین الان ساعت از نه گذشته!»
«دقیقا. تمپوس فوگیت¹.»

فصل 44

جوناس فاکمن²، ویراستار نیویورکی تازه داشت چراغ‌های دفترش در منهتن³ را خاموش می‌کرد که تلفنش زنگ زد. او قصد نداشت در این ساعت تلفن را بردارد - تا اینکه نگاهی به صفحه‌ی مشخصات تماس گیرنده انداخت. در حالی که دستش را به طرف گوشی تلفن دراز می‌کرد، با خودش گفت: باید تماس خوبی باشه.
فاکمن با لحنی نیمه جدی پرسید: «هنوز باید کارهات رو چاپ کنیم؟»
«جوناس!» صدای رابرت لنگدان آشفته به نظر می‌رسید. «خدا رو شکر که اونجایی. به کمکت احتیاج دارم.»
فاکمن روحیه گرفت. «می‌خواهی چند تا صفحه رو برات ویرایش کنم، رابرت؟» بالاخره؟
«نه، مقداری اطلاعات می‌خوام. پارسال، یه دانشمند رو به اسم کاترین سالومون، خواهر پیترو سالومون بهت معرفی کردم.»
فاکمن اخم کرد. صفحه‌ی در کار نیست.
«اون دنبال یه ویراستار برای یه کتاب راجع به علوم نوئتیک می‌گشت. اون رو یادت میاد؟»
فاکمن چشمانش را چرخاند و جواب داد: «البته. یادمه. و به خاطر اون معرفی یه دنیا ازت ممنونم. نه تنها به من اجازه نداد که نتایج تحقیقاتش رو بخونم، نمی‌خواست چیزی رو تا یه تاریخ جادویی در آینده چاپ کنه.»
«جوناس، گوش کن، وقت ندارم. شماره‌ی تلفن کاترین رو می‌خوام. همین الان. داریش؟»
«باید بهت هشدار بدم که... داری یه کم ناامیدکننده رفتار می‌کنی. اون خیلی خوش قیافه است، اما نمی‌تونی تحت تأثیر قرارش -»
«شوخی نمی‌کنم، جوناس، همین الان شماره‌ی تلفنش رو احتیاج دارم.»

¹ . عبارتی لاتین به معنی «زمان به سرعت می‌گذرد» (Tempus Fugit)

² . Jonas Faulkman

³ . Manhattan

«خیلی خب... صبر کن.» فاکمن و لنگدان چند سالی به اندازه کافی با هم دوست بودند که فاکمن بداند لنگدان چه موقع جدی است. جوناس اسم کاترین را داخل یک پنجره جستجو تایپ کرد و شروع به بررسی سرور ایمیل شرکت کرد.

فاکمن گفت: «الان دارم می گردم. و جهت اطلاع بهت بگم که، وقتی بهش زنگ می زنی، ممکنه نحوای از توی استخر هاروارد بهش زنگ بزنی. چون اونطوری فکر می کنه توی تیمارستانی.»
«من توی استخر نیستم. توی یه تونل زیر عمارت کنگره هستم.»

فاکمن از صدای لنگدان احساس کرد که شوخی نمی کند. این چش شده؟ «رابرت، چرا نمی تونی فقط بشینی توی خونه بنویسی؟» کامپیوترش بوق زد. «خیلی خب، صبر کن... پیداش کردم.» او با موس رشته ایمیل قدیمی را بررسی کرد. «مثل اینکه فقط شماره تلفن همراهش رو دارم.»
«اشکالی نداره.»

فاکمن شماره را به او داد.

لنگدان با لحنی قدرشناسانه گفت: «ممنونم، جوناس. یکی بهت بدهکارم.»

«یه دستنوشته بهم بدهکاری، رابرت. هیچ می دونی چند وقته -»

تلفن قطع شد.

فاکمن به گوشی تلفن خیره شد و سرش را تکان داد. چاپ کتاب بدون نویسندگان خیلی راحت تر می شد.

فصل 45

کاترین وقتی اسم روی صفحه تلفنش را دید جا خورد. تصور کرده بود تماس دریافتی از طرف تریش است که زنگ زده است تا بگوید چرا او و کریستوفر آبادون اینقدر دیر آمده اند. اما تماس گیرنده تریش نبود. خیلی دور تر از آن بود.

کاترین لبخند خجولانه ای را روی لب های خود احساس کرد. امشب می تونه از این هم عجیب تر بشه؟ تلفنش را باز کرد.

به شوخی گفت: «بهم نگو که کتاب خون بی زن دنبال دانشمند نوئیک مجرد می گرده؟»

«کاترین!» این صدای بم متعلق به رابرت لنگدان بود. «خدا رو شکر که حالت خوبه.»

کاترین با حالتی متعجب گفت: «معلومه که حاله خوبه. جز اینکه بعد از اون مهمونی تابستون گذشته توی خونه پیترو دیگه بهم زنگ نزدی.»

«امشب یه اتفاقی افتاده. خواهش می کنم گوش کن.» صدای معمولاً ملایم او اکنون خشن به نظر می رسید.

«خیلی متأسفم که این رو می گم... ولی پیترو توی دروس بزرگی افتاده.»

لیندا کاترین محو شد. «راجع به چی حرف می زنی؟»

«پیترو...» لنگدان تأمل کرد، طوری که انگار دنبال جمله ای می گشت. «نمی دونم چطور بهت بگم، ولی اون رو ... گرفتنش. مطمئن نیستم چطور یا توسط کی، اما-»

کاترین گفت: «گرفتنش؟ رابرت، داری منو می ترسونی. گرفتنش... کی؟»

«گروگان گرفتنش.» صدای لنگدان طوری که انگار دستپاچه شده باشد خش دار بود. «باید امروز صبح یا شاید هم دیروز اتفاق افتاده باشه.»

کاترین با عصبانیت گفت: «اصلاً خنده دار نبود. برادر من حالش خوبه. من همین پونزده دقیقه پیش باهش حرف زدم!»

لنگدان با لحنی متعجب گفت: «جدی؟!»

«بله! برام پیام فرستاد که بگه داره میاد آزمایشگاه.»

«برات پیام فرستاد...» لنگدان به فکر فرو رفت. «اما در واقع صداش رو نشنیدی؟»

«نه، ولی-»

«گوش کن. پیامی که دریافت کردی از طرف برادرت نبوده. تلفن پیترو با یه نفر دیگه است. آدم خطرناکیه. هر کسی هست به من هم کلک زد که امشب پیام واشنگتن.»

«بهت کلک زد؟ حرفت اصلاً با عقل جور در نیما!»

«می دونم، متأسفم.» لنگدان بر خلاف همیشه حواس پرت به نظر می رسید. «کاترین، فکر می کنم ممکنه در خطر باشی.»

کاترین سالومون می دانست که لنگدان در مورد چنین موضوعی شوخی نمی کند، ولی با این حال طوری حرف می زد که انگار عقلش را از دست داده است. گفت: «من حاله خوبه. من توی یه ساختمون ایمن هستم!»

«پیامی رو که از تلفن پیترو دریافت کردی برام بخون. خواهش می کنم.»

کاترین با حالتی سردرگم پیام متنی را آورد و آن را برای لنگدان خواند و هنگامیکه به آخرین قسمتی رسید که به دکتر آبدون اشاره می کرد سرمایی را در خود احساس کرد. «اگه ممکنه، به دکتر آبدون بگو بیاد داخل به ما ملحق بشه. کاملاً بهش اعتماد دارم...»

«اوه خدای من...» صدای لنگدان پر از ترس بود. «تو این مرد رو به داخل دعوت کردی؟»

«آره! دستیارم رفته لابی تا اون رو بیاره. منتظرم که هر لحظه-»

لنگدان فریاد زد: «کاترین، برو بیرون! همین حالا!»

در آن سوی SMSC، داخل اتاق امنیت، تلفنی شروع به زنگ زدن کرد و صدای بازی را در خود فرو برد.

نگهبان یک بار دیگر با اکراه گوشی ها را از گوشش درآورد.

جواب داد: «لابی. کایل هستم.»

«کایل، من کاترین سالومون هستم!» صدایش دلواپس و نفس بریده به نظر می رسید.
«خانم، برادرتون هنوز -»

کاترین گفت: «تریش کجاست؟! می تونی توی مانیورها ببینیش؟»

نگهبان صدلی اش را چرخاند تا به تصاویر نگاه کند. «هنوز به مکعب برنگشته؟»

کاترین با صدایی پر هراس فریاد زد: «نه!»

نگهبان اکنون متوجه شد که کاترین سالومون به نفس افتاده است، طوری که انگار داشت می دوید. اون عقب چه خبره؟

نگهبان به سرعت دسته هدایت ویدئو را گرفت و فریم هایی از تصاویر دیجیتالی را با سرعت بالایی جستجو کرد. «خیلی خب، صبر کنید، دارم تصاویر رو میارم عقب... الان دارم تریش رو می بینم که داره با مهموتون لابی رو ترک می کنه... دارن از خیابون می رن پایین... تصویر داره سریع میره جلو... خیلی خب، دارن می رن توی محفظه خیس... تریش از کارتش برای باز کردن در استفاده می کنه... هر دوشون وارد محفظه خیس می شن... تصویر داره می ره جلو... خیلی خب، الان هم همین یه دقیقه پیش دارن از محفظه میان بیرون... به طرف پایین می رن...» او سرش را کج کرد و تصویر را آهسته کرد. «یه دقیقه صبر کنید. عجیبه.»
«چی؟»

«اون جنتلمنه تنها از محفظه خیس اومد بیرون.»

«تریش موند داخل؟»

«بله، اینطور به نظر می رسه. الان دارم مهموتون را نگاه می کنم... خودش تنها توی راهروست.»

کاترین با لحن دیوانه وارتری پرسید: «تریش کجاست؟»

نگهبان در حالی که تشویشی در صدایش احساس می شد، جواب داد: «توی فید ویدئویی نمی بینمش.» برگشت و به صفحه نگاه کرد و متوجه شد که به نظر می رسد آستین های پیراهن مرد تا آرنج خیس هستند. معلوم هست اون توی محفظه خیس چکار کرده؟ نگهبان مرد را تماشا کرد که هدفمندانه از راهروی اصلی به طرف محفظه 5 پایین می رفت، و چیزی در دستش بود که شبیه... یک کارت بود.

نگهبان احساس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده اند. «خانم سالومون، یه مشکل جدی داریم.»

امشب برای کاترین سالومون شب اولین بارها بود.

در طول دو سال، او هیچوقت در داخل فضای خالی از تلفن همراهش استفاده نکرده بود. هیچوقت هم با سرعت از میان آنجا ندویده بود. بهر حال، در آن لحظه، کاترین در حالی که تلفن همراهش را در گوشش گرفته بود کورکورانه در طول بی پایان فرش در حال دویدن بود. هر وقت که احساس می کرد یک قدم از روی فرش منحرف شده است، دوباره به وسط برمی گشت و در میان تاریکی مطلق به دویدنش ادامه می داد.

کاترین نفس نفس زنان از نگهبان پرسید: «الان کجاست؟»

نگهبان جواب داد: «الان نگاه می کنم. تصویر داره می ره جلو... خیلی خب، داره از راهرو می ره پایین... داره به سمت محفظه پنج حرکت می کنه...»

کاترین تندتر دوید، به این امید که قبل از اینکه در آن عقب گیر بیفتد به در خروجی برسد. «چقدر طول می کشه تا به ورودی محفظه پنج برسه؟»

نگهبان مکث کرد. «خانم، متوجه نیستید. من هنوز دارم تصویر رو می زنم جلو. اینا تصاویر ضبط شده ان. این اتفاقات از قبل افتاده ان.» مکثی کرد. «صبر کنید، بذارید مانیتور وقایع ورود رو چک کنم.» مکثی کرد و بعد گفت: «خانم، کارت خانم دان یه ورود رو در حدود یه دقیقه پیش نشون می ده.»

کاترین یک دفعه از سرعت خود کم کرد، و در وسط مگاک ایستاد. پشت تلفن به نجوا گفت: «الان در محفظه پنج رو باز کرده؟»

نگهبان دیوانه وار در حال تایپ کردن بود: «بله، به نظر می رسه وارد شده باشه... نود ثانیه پیش.» بدن کاترین منقبض شد. نفسش را حبس کرد. به نظر می رسید که تاریکی اطرافش یکدفعه روشن شده است.

اون اینجا پیش منه.

در یک آن، کاترین متوجه شد که تنها نور در سراسر آن مکان از تلفن همراه خودش می آید و یک طرف صورتش را روشن می کند. به نجوا به نگهبان گفت: «کمک بفرست. و خودت رو برای کمک به تریش به محفظه خیس برسون.» سپس به آرامی تلفنش را بست و نور آن خاموش شد. دور او را تاریکی مطلق فرا گرفت.

بی حرکت ایستاد و تا جایی که می توانست بی صدا نفس کشید. بعد از چند ثانیه، بوی تند اتانول در تاریکی مقابل او در هوا پخش شد. بو شدیدتر شد. او می توانست حضور کسی را احساس کند که تنها در چند قدمی مقابلش روی فرش بود. در سکوت، به نظر می رسید صدای تپش قلب کاترین آنقدری بلند هست که او را لو بدهد. او بی سر و صدا کفش هایش را درآورد و خیلی آرام به سمت چپ رفت و از روی فرش کنار رفت.

صدای تقه ای از یکی از پاهایش برخاست.

صدایش مانند صدای شلیکی در سکوت بود.

تنها چند یارد آنطرف تر، صدای خش خش لباسی از میان تاریکی به گوشش رسید.

کاترین یک لحظه دیر به خود آمد و بازوی قدرتمندی او را گرفت و کورمال در میان تاریکی، دستانی به زور سعی کردند او را تصاحب کنند. دستی گیره مانند روپوش آزمایشگاهش را گرفته بود و به عقب می کشید و او را به طرف خود می چرخاند.

کاترین دستان خود را عقب انداخت و خودش را از میان روپوش بیرون کشید و آزاد کرد. ناگهان، کاترین سالمون در حالی که دیگر نمی دانست راه خروجی از کدام طرف است، خودش را در حال کورکورانه دویدن در میان تاریکی مطلق یک مگاک بی پایان یافت.

فصل 46

کتابخانه کنگره¹ با وجود داشتن چیزی که خیلی ها اسم آن را «زیباترین اتاق جهان» گذاشته اند بیشتر به خاطر کلکسیون عظیمش معروف است تا شکوه و جلال خیره کننده اش. با بیش از پانصد مایل قفسه - که آنقدری هست که از واشنگتن دی.سی تا بوستون کشیده شود - به راحتی ادعای داشتن عنوان بزرگترین کتابخانه روی زمین را دارد. و با این وجود هنوز هم، تقریباً بیش از ده هزار قلم در روز به آن اضافه می شود.

این کتابخانه که در قدیم به عنوان انباری برای کلکسیون خصوصی کتاب های علمی و فلسفی توماس جفرسون از آن استفاده می شد، نمادی از تعهد آمریکا به انتشار علم و دانش محسوب می شد و یکی از اولین ساختمان هایی که در آمریکا چراغ برقی داشت به شمار می رفت و بی اغراق مانند فانوسی دریایی در تاریکی نیویورک می درخشید.

همانطور که از اسمش پیداست، کتابخانه کنگره برای استفاده کنگره تأسیس شد که اعضای محترم آن در آنسوی خیابان در عمارت کنگره کار می کردند. این پیوند دیرینه بین کتابخانه و عمارت کنگره با ساختن ارتباطی فیزیکی تحکیم شده بود - تونل درازی زیر خیابان استقلال که دو ساختمان را به هم متصل می کرد. امشب، در داخل این تونل کم نور، رابرت لنگدان پشت سر وارن بلامی از یک منطقه ساخت و ساز می گذشت و سعی می کرد نگرانی عمیق خود برای کاترین را سرکوب کند. این دیوونه توی آزمایشگاه اونه؟! حتی نمی خواست دلیل آن را هم تصور کند. وقتی زنگ زده بود که به کاترین هشدار بدهد، قبل از اینکه تلفن را قطع کنند به او گفته بود که دقیقاً کجا همدیگر را ببینند. این تونل لعنتی تا کجا میره؟ سرش اکنون درد می کرد و سیلی از افکار به هم پیوسته در ذهنش در جریان بود: کاترین، پیترو، فراماسون ها، بلامی، هرم، پیشگویی باستانی... و یک نقشه.

لنگدان همه این افکار را از ذهنش دور کرد و به راهش ادامه داد. بلامی بهم قول جواب داد. وقتی دو مرد سرانجام به پایان گذرگاه رسیدند، بلامی لنگدان را از میان مجموعه ای از درهای جفت که هنوز در دست ساخت بودند هدایت کرد. بلامی که هیچ راهی برای قفل کردن درهای ناتمام پشت سرشان پیدا نکرد، بی معطلی نردبانی آلومینیومی از میان وسایل ساخت و ساز آورد و آن را به شکلی ناپایدار روی خارج در تکیه داد. سپس یک سطل فلزی را در بالای آن میزبان کرد. اگر کسی در را باز می کرد، سطل با صدای بلندی روی زمین می افتاد.

سیستم هشدارمون اینه؟ لنگدان به سطل نگاه کرد. او امیدوار بود بلامی امشب نقشه جامع تری را برای امنیتشان داشته باشد. همه چیز بسیار سریع اتفاق افتاده بود و لنگدان تازه شروع به فکر کردن در مورد عواقب فرارش با بلامی کرده بود. من یه فراری از CIA هستم.

¹ . کتابخانه ملی آمریکا

بلامی راهش را به یک سمت کج کرد و در آنجا دو نفری شروع به بالا رفتن از پلکان پهنی کردند که اطرافش را با ستون های نارنجی رنگ بسته بودند. کیف لنگدان در هنگام بالا رفتن به او سنگینی می کرد. گفت: «هرم سنگی، من هنوز نمی فهمم» -

بلامی حرفش را قطع کرد: «اینجا نه. توی روشنایی بررسیش می کنیم. من یه جای امن بدم.» لنگدان شک داشت چنین جایی برای کسی که به طور فیزیکی به رئیس اداره امنیت CIA حمله کرده بود وجود داشته باشد.

وقتی دو مرد به بالای پله ها رسیدند، وارد راهروی پهنی از گچ، ورقه طلا و مرمر ایتالیایی شدند. هشت جفت مجسمه دور راهرو قرار گرفته بود - که همه الهه مینروا را نشان می دادند. بلامی به راهش ادامه داد و لنگدان را به طرف شرق برد و از دروازه طاقداري گذراند و وارد فضای بزرگتری کرد.

حتی در نور کم بعد از ساعات کاری، راهروی بزرگ کتابخانه با زیبایی کلاسیک یک قصر اروپایی باشکوه می درخشید. پنجره های سقفی شیشه ای منقوش آن، که در ارتفاع هفتاد و پنج فوتی قرار داشتند در بین نورافکن های قاب کاری شده ای می درخشیدند که با «ورقه آلومینیوم» کمیاب - فلزی که زمانی باارزش تر از طلا محسوب می شد - مزین شده بودند. در زیر آن، مجموعه مجللی از ستون های مزدوج به ردیف در ایوان طبقه دوم قرار گرفته بود، که توسط دو پلکان مارپیچ باشکوه قابل دسترس بود که پایه نرده هایشان دو تندیس برنزی مؤنث را که مشعل های روشنفکری را بالا گرفته بودند نگه می داشتند.

در تلاشی عجیب برای اینکه این زمینه روشن فکری مدرن منعکس شود و در عین حال سبک دکوراسیون معماری رنسانس حفظ شود، نرده های این پلکان با تصاویر پوتی¹ کوپید² مانندی از دانشمندان جدید حکاکی شده بودند. یه متخصص برق فرشته ای که تلفن دستشه؟ یه حشره شناس کروی با یه جعبه نمونه؟ لنگدان در این فکر بود که نظر برنینی³ چه بود.

بلامی گفت: «اینجا صحبت می کنیم.» او لنگدان را از کنار شیشه های نمایش ضد گلوله ای گذراند که دو تا از باارزش ترین کتاب ها را در بر داشتند - انجیل بزرگ مینز⁴، نسخه ای خطی از سال 1450، و نسخه آمریکایی انجیل گوتنبرگ⁵، یکی از سه نسخه پوستی اصل در دنیا. تابلوی نقاشی شش لوحی جان وایت الکساندر⁶ به نام انقلاب کتاب روی سقف طاقدار بالای سر آنها قرار داشت.

بلامی مستقیم به طرف یک جفت در دوگانه زیبا در مرکز دیوار کریدور غربی رفت. لنگدان می دانست چه اتفاقی در آنسوی آن درها قرار دارد، اما برای موضوع گفتگو انتخاب عجیبی به نظر می رسید. علی رغم اینکه حرف زدن در مکانی که پر از تابلوهای «لطفا سکوت کنید» طعنه آمیز بود، این اتاق زیاد شبیه یک «جای امن» نبود. این تالار که در مرکز نقشه صلیب شکل کتابخانه واقع شده بود، قلب ساختمان به شمار می رفت. قایم شدن در اینجا مثل ورود به یک کلیسا و قایم شدن در محراب آن بود.

¹ . Putti یا Putto به تصاویری گفته می شود که کودکان را با بدن هایی برهنه و بال به تصویر می کشد و در ایتالیای دوره رنسانس به وجود آمد.

² . Cupid خدای عشق یونان است که در تصاویر به عنوان کودکی برهنه نشان داده می شود.

³ . جان لورنزو برنینی (Gian Lorenzo Bernini) (1598-1680) معمار، مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی

⁴ . Giant Bible of Mainz

⁵ . Gutenberg Bible

⁶ . John White Alexander (1856-1915) نقاش آمریکایی

با این وجود، بلامی درها را باز کرد، به درون تاریکی آن طرف قدم گذاشت، و کورمال کورمال دنبال چراغ‌ها گشت. وقتی کلید را زد، یکی از بزرگترین شاهکارهای معماری آمریکا در آن هوای رقیق پدیدار شد. این سالن مطالعه معروف ضیافتی برای احساسات بود. یک هشت ضلعی 160 فوتی در وسط آن قرار داشت، که هشت گوشه آن از مرمر تِنسی¹ قهوه‌ای شکلاتی، مرمر سیاه‌نای² کرم‌رنگ، و مرمر الجزایری سرخ‌سیبی ساخته شده بود. چون از هشت زاویه روشن می‌شد، سایه‌ای به هیچ‌کجا نمی‌افتاد و این احساس را به وجود می‌آورد که خود اتاق می‌درخشد.

بلامی لنگدان را به داخل راهنمایی کرد و گفت: «بعضی‌ها می‌گن مجذوب‌کننده‌ترین سالن در واشنگتنه.» لنگدان در حالیکه از آستانه در می‌گذشت با خود گفت: شاید هم در تمام دنیا. مثل همیشه، نگاه او ابتدا مستقیم به سمت گردنه مرکزی بلند آن رفت، جایی که تزئینات سبک عربی به صورت مارپیچ به سمت یک بالکن فوقانی بالا می‌رفتند. شانزده مجسمه «پرتره» برنزی که دور سالن قرار گرفته بودند از روی نرده‌ها به پایین خیره شده بودند. زیر آنها، ردیف شگفت‌انگیزی از طاق‌های پشت سر هم، یک بالکن پایینی را تشکیل می‌دادند. در سطح زمین، سه دایره متحدالمرکز از میزهای چوبی صیقلی، از میز هشت ضلعی بزرگ به سمت بیرون توسعه یافته بود.

لنگدان توجهش را دوباره به بلامی که اکنون داشت درهای دوگانه را تا آخر باز می‌گذاشت معطوف کرد. لنگدان با حالتی گیج گفت: «فکر می‌کردم قراره باشیم.» بلامی گفت: «می‌خوام اگه کسی وارد ساختمون شد صدای اومدنش رو بشنوم.» «اما فوری ما رو اینجا پیدا نمی‌کنن؟»

«هر جا که قایم بشیم پیدامون می‌کنن. اما اگه کسی ما رو توی این ساختمون گیر بندازه، اونوقت از اینکه من این اتاق رو انتخاب کردم خوشحال می‌شی.»

لنگدان دلیلش را نمی‌دانست، اما ظاهراً بلامی قصد نداشت در باره آن بحث کند. او به سمت مرکز سالن راه افتاده بود و در آنجا یکی از میزهای مطالعه قابل دسترس را انتخاب کرد، دو تا صندلی عقب کشید، و چراغ مطالعه را روشن کرد. سپس به کیف لنگدان اشاره کرد.

«خیلی خب، پروفیسور، بذار نگاه دقیق‌تری بهش بندازیم.»

لنگدان که نمی‌خواست با تکه گرانبی روی سطح صیقلی میز خش بیندازد، تمام کیفش را روی میز گذاشت و زیپ آن را باز کرد و لبه‌های آن را تا پایین خم کرد تا هرم داخل آن را آشکار کند. وارن بلامی چراغ مطالعه را روی هرم تنظیم کرد و با دقت آن را بررسی کرد. انگشتانش را روی حکاکی غیرعادی آن کشید.

بلامی پرسید: «فکر می‌کنم این زبان رو بشناسی؟»

لنگدان به شانزده نماد نگاه کرد و جواب داد: «البته.»

¹ Tennessee ایالتی در آمریکا

² Siena شهری در ایتالیا



این زبان رمزی که به رمز فراماسون ها معروف بود برای مکاتبات خصوصی میان برادران فراماسونی قدیم به کار رفته بود. این سبک رمزگذاری سالها پیش به یک دلیل ساده منسوخ شده بود - شکستن رمز آن خیلی آسان بود. اکثر شاگردان لنگدان در سمینار نماد شناسی سال آخر می توانستند این رمز را در عرض پنج دقیقه بشکنند. لنگدان، با یک قلم و کاغذ، می توانست این کار را در کمتر از شصت ثانیه انجام بدهد.

قابلیت شکستن بدنام این طرح رمزی چند صد ساله اکنون یکی دو تا تناقض را نشان می داد. اولاً، این ادعا که لنگدان تنها فرد روی زمین است که می تواند آن را کشف کند ادعایی پوچ بود. دوماً، این حرف ساتو که یک رمز فراماسونی مسئله امنیت ملی است مثل این بود که بگویند کدهای پرتاب موشک های هسته ای ما با یک انگشتر رمزگشای کرک جک¹ به رمز تبدیل می شوند. لنگدان هنوز در تلاش بود که یکی از آنها را باور کند. این هرم یه نقشه است؟ به دانش گمشده اعصار اشاره می کنه؟

بلامی با صدایی بم گفت: «رابرت، ساتو بهت گفت که چرا اینقدر به این موضوع علاقه منده؟» لنگدان سرش را به علامت نفی تکان داد. «نه دقیقاً. فقط همش می گفت مسئله امنیت ملیه. فکر کنم دروغ می گه.»

¹ . انگشتر رمز گشا نوعی اسباب بازی ارزان قیمت بود که از دهه 1930 تولید شدند و بیشتر به عنوان اسباب بازی جایزه در بسته های خوراکی مثل Crack Jack قرار می گرفتند.

بلامی در حالی که پشت گردنش را می مالید گفت: «شاید.» به نظر می رسید با مسئله ای دست و پنجه نرم می کند. «ولی مسئولیت خیلی پردردسرتی در بینه.» برگشت تا به چشمان لنگدان نگاه کند. «ممکنه ساتو به پتانسیل حقیقی این هرم پی برده باشه.»

فصل 47

تاریکی مطلق کاترین سالومون را در خود فرو برده بود. او که از امنیت آشنای فرش فرار کرده بود، اکنون داشت کورکورانه جلو می رفت و در حالی که تلو تلو خوران بیشتر در میان آن فضای خالی جلو می رفت دستان دراز شده اش فقط فضای خالی را لمس می کردند. زیر پاهای جوراب پوشیده اش، پهنه بی پایان سیمان سرد مثل دریاچه ای یخ زده به نظر می رسید... محیط خصومت آمیزی که او اکنون باید از آن می گریخت.

وقتی که دیگر بوی اتانول به مشامش نرسید، ایستاد و در تاریکی منتظر ماند. بی حرکت ایستاد و گوش کرد و آرزو کرد که قلبش آنقدر با صدای بلند تپید. به نظر می رسید صدای قدم های سنگین پشت سرش از بین رفته است. گمش کردم؟ کاترین چشمانش را بست و سعی کرد حدس بزند کجا قرار دارد. از کدام جهت دویدم؟ در کجاست؟ فایده ای نداشت. او آنقدر دور زده بود که در خروجی ممکن بود هر جایی باشد.

کاترین یک بار شنیده بود که ترس به عنوان یک محرک عمل می کند، به طوریکه توانایی ذهن را برای فکر کردن بالا می برد. بهر حال، اکنون، ترس ذهن او را به سیل خروشان از وحشت و گیجی تبدیل کرده بود. حتی اگر خروجی رو هم پیدا کنم، نمی تونم برم بیرون. هنگام درآوردن روپوشش کارتس را از دست داده بود. به نظر می رسید تنها امیدش این بود که اکنون مثل سوزنی در کاهدان بود - نقطه ای در یک محیط سی هزار فوت مربعی. با وجود نیاز مبرم به فرار، ذهن تحلیلگر کاترین در عوض به او می گفت که تنها حرکت منطقی را انجام دهد - اصلا حرکت نکند. بی حرکت بمون. صدایی ازت درنیاد. نگاهیان امنیتی در راه بود و به دلایلی نامعلوم، کسی که به او حمله کرده بود شدیداً بوی اتانول می داد. اگر زیاد بهم نزدیک بشه، می فهمم.

کاترین در حالیکه در سکوت ایستاده بود، ذهنش مدام به سوی حرفی که لنگدان زده بود می رفت. برادرت... اون رو گرفتنتش. احساس کرد قطره ای عرق سرد از بازویش به پایین سرازیر می شود، و به طرف تلفن همراهش می رود که هنوز آن را محکم در دست راستش گرفته بود. این خطری بود که یادش رفته بود به آن فکر کند. اگر تلفن زنگ می زد، جای او را لو می داد و او بدون باز کردن آن و روشن کردن صفحه اش نمی توانست خاموشش کند.

تلفن رو بذار زمین... و ازش فاصله بگیر.

ولی خیلی دیر شده بود. بوی اتانول از سمت راست به او نزدیک شد. و اکنون شدیدتر شد. کاترین تمام تلاشش را کرد که خونسرد بماند و خودش را مجبور کرد غریزه دویدن را در خود سرکوب کند. با احتیاط و به آرامی یک قدم به سمت چپ رفت. ظاهراً خش خش ضعیفی از لباس او تنها چیزی بود که مهاجم نیاز داشت. او صدای جهش ناگهانی او را شنید، و بوی اتانول به سویش هجوم آورد و دستی قدرتمند شانه اش را گرفت. او با وحشت به یک طرف چرخید و خودش را رها کرد. احتمال ریاضی از روزنه ذهن کاترین بیرون زد و با سرعت به سمت چپ تغییر مسیر داد و کورکورانه در میان فضای خالی شروع به دویدن کرد.

دیوار یکدفعه در مقابلش پدیدار شد.

کاترین با شدت به آن برخورد کرد، و نفسش بند آمد. دردی در بازو و شانه اش پیچید، اما توانست روی پاهایش بایستد. چون در زاویه کجی با دیوار برخورد کرده بود تمام نیروی ضربه بر او وارد آمده بود، اما اکنون دردش کمی تسکین یافته بود. صدای برخورد او با دیوار در تمام آن فضا پخش شده بود. اون می دونه من کجام. در حالی که از درد دولا شده بود، سرش را چرخاند و به میان سیاهی محفظه خیره شد و احساس کرد او هم متقابلاً به او خیره شده است.

جات رو عوض کن. همین حالا!

در حالی که هنوز نفس نفس می زد، از کنار دیوار شروع به پایین رفتن کرد و در حال گذشتن دست چپش را به آرامی به نرده های فولادی روی دیوار می کشید. کنار دیوار بمون. قبل از اینکه گیرت بندازه از کنارش رد شو. کاترین هنوز تلفن همراه را در دست راستش محکم گرفته بود و آماده بود که اگر لازم شد آن را به عنوان وسیله ای دفاعی به سمت مهاجم پرت کند.

کاترین به هیچوجه برای صدایی که پس از آن شنید آمادگی نداشت - صدای خش خش واضح لباسی که درست در مقابلش، نزدیک دیوار شنیده می شد. سر جایش خشکش زد و نفس خود را حبس کرد. چطور ممکنه از همین الان نزدیک دیوار باشه؟ او بوی گند اتانول را حس کرد. داره از کنار دیوار میاد طرف من!

کاترین چند قدم عقب رفت. سپس بی سر و صدا 180 درجه چرخید و در جهت مخالف با سرعت از کنار دیوار حرکت کرد. حدود بیست قدمی جلو رفته بود که اتفاقی غیرممکن رخ داد. یک بار دیگر، درست در مقابل او، نزدیک دیوار، صدای خش خش لباسی را شنید. سپس همان بوی گند اتانول به مشامش رسید. کاترین سالومون سر جایش خشکش زد.

خدای من، اون همه جا هست!

ملخ با سینه ای برهنه به میان تاریکی خیره شده بود.

بوی اتانول آستین هایش یک بدهی از آب در آمده بود و بنابراین آن را به یک دارایی تبدیل کرده بود و پیراهن و کتش را درآورده بود تا با استفاده از آنها بتواند طعمه اش را گیر بیندازد. با انداختن کتش در سمت راست دیوار، شنیده بود که کاترین سر جایش ایستاده است و مسیرش را تغییر داده است. و اکنون، با انداختن پیراهنش مقابل او در سمت چپ، ملخ شنیده بود که او دوباره ایستاده است. او به طرز مؤثری با برپا کردن نقاطی که کاترین جرأت گذشتن از آنها را نداشت او را در کنار دیوار نگه داشته بود.

اکنون منتظر مانده بود و در سکوت گوش هایش را تیز کرده بود. اون فقط در یه جهت می تونه حرکت کنه - مستقیم به طرف من. با این حال، ملخ هیچ صدایی نشنید. کاترین یا از ترس فلج شده

بود، یا منتظر مانده بود که کمک برسد. در هر صورت بازنده است. هیچکس تا چند لحظه دیگر وارد محفظه 5 نمی شد؛ ملخ با تکنیکی خشن، و در عین حال بسیار مؤثر صفحه کلید بیرونی را از کار انداخته بود. بعد از استفاده از کارت تریش، یک سکه ده سنتی را در محل کارت تپانده بود تا کسی نتواند از کارت دیگری استفاده کند. مگر اینکه اول تمام مکانیزم آن را از هم می پاشیدند.

من و تو تنهاایم، کاترین... تا زمانیکه این جریان طول بکشد.

ملخ بی سر و صدا کمی جلو رفت و گوش هایش را برای شنیدن حرکتی تیز کرد. کاترین سالومون امشب در تاریکی موزه برادرش می مرد. یک پایان شاعرانه. ملخ در انتظار دادن خبر مرگ کاترین به برادر او بود. غم و غصه پیرمرد انتقامی می بود که ملخ خیلی وقت بود انتظار آن را می کشید.

ناگهان در تاریکی، ملخ در کمال تعجب نور کوچکی را از دور دید و متوجه شد که کاترین اشتباه مهلکی را در امر قضاوت مرتکب شده است. داره برای کمک زنگ می زنه؟ نمایشگر الکترونیکی که روشن شده بود، در ارتفاعی در حد کمر، حدود بیست یارد جلوتر قرار گرفته بود و مثل فانوس تابناکی در اقیانوس وسیعی از سیاهی بود. ملخ آماده باش منتظر مانده بود که کاترین به طرفش بیاید، اما دیگر نیازی به این کار نبود.

ملخ یکدفعه از جا جهید و با سرعت به طرف نور دوید، در حالی که می دانست قبل از اینکه او تماسش برای کمک را به پایان برساند باید به او برسد. در عرض چند ثانیه به آنجا رسید و با دستانی که در دو طرف تلفن تابناک او دراز شده بودند به طرفش هجوم آورد و آماده شد که او را در بر بگیرد.

انگشتان ملخ در دیواری سفت فرو رفتند و به عقب خم شدند و چیزی نمانده بود بشکنند. سپس سرش به شدت با تیرکی فولادی برخورد کرد. فریادی از درد کشید و در کنار دیوار مچاله شد. در حالیکه فحش می داد با دست و پا از روی زمین بلند شد و خودش را بوسیله تیرک افقی ارتفاع کمتری که کاترین سالومون به زیرکی تلفن همراه بازش را روی آن گذاشته بود بالا کشید.

کاترین دوباره داشت می دوید، ولی این بار نگرانی در مورد صدای دستانش که به شکل موزونی روی نرده های فاصله دار محفظه پنج کشیده می شدند نداشت. بدو! او می دانست که اگر همینطوری تمام دیوار محفظه پنج را دور بزند، دیر یا زود دستش به در خروجی می خورد.

این نگهبان کدوم گوریه؟

همچنانکه دست چپش را به دیوار کناری و دست راستش را برای محافظت جلوی خود گرفته بود نرده ها با فاصله ای مساوی ادامه می یافتند. کی به نبش دیوار می رسم؟ به نظر می رسید که دیوار همچنان ادامه دارد، اما یکدفعه ریتم نرده ها شکسته شد. دست چپ او تا چند قدم به فضای خالی خورد و سپس دوباره نرده ها شروع شدند. کاترین یکدفعه ترمز کرد و عقب رفت و راهش را در امتداد صفحه فلزی صاف ادامه داد. چرا اینجا نرده نداره؟

او صدای پای مهاجم را می شنید که اکنون سلانه سلانه او را دنبال می کرد و کورکورانه در جهت او از کنار دیوار پیش می آمد. با این وجود، صدای دیگری بود که کاترین را حتی بیشتر هم ترساند - صدای تق تق دوردست نگهبانی که با چراغ قوه اش به در محفظه 5 می کوید.

نگهبان نمی تونه بیاد تو؟

در حالی که این فکری وحشتناک بود، صدای تق تق نگهبان - که به شکل مایل از سمت راستش شنیده می شد - بلافاصله جهت را به او نشان داد. او اکنون می توانست مجسم کند که کجای محفظه 5 قرار گرفته

است. همزمان با این تجسم، به شکل غیرمنتظره ای متوجه موضوعی شد. او اکنون می دانست که این صفحه مسطح چیست.

هر کدام از محفظه ها مجهز به یک اتاقک نمونه بودند - دیوار قابل حمل غول پیکری که می شد آن را برای وارد و خارج کردن نمونه های بیش از حد بزرگ از محفظه، کوچک و بزرگ کرد. در آن، مثل در یک آشیانه هواپیما، بسیار بزرگ بود و کاترین در شیرین ترین رویاهایش هم تصور نکرده بود که نیازی به باز کردن آن داشته باشد. بهر حال، در آن لحظه، این تنها امید او به نظر می رسید.

اصلا این کار عملی هست؟

کاترین کورکورانه در میان تاریکی پیش رفت و دنبال در اتاقک گشت تا اینکه بالاخره دستگیره بزرگ فلزی آن را پیدا کرد. آن را گرفت، وزن خود را به عقب انداخت، و سعی کرد در را باز کند. هیچ. دوباره امتحان کرد. از جایش جم نخورد.

اکنون می شنید که مهاجم به او نزدیک تر می شود و به سمت صدای تلاش های او پیش می آید. در اتاقک قفله! در حالیکه از ترس دیوانه شده بود، دستانش را همه جای در کشاند و سطح آن را برای یافتن چفت یا دستگیره ای لمس کرد. یکدفعه دستش به چیزی خورد که به نظر می رسید یک میله عمودی باشد. آن را تا کف زمین دنبال کرد، خم شد، و فهمید که داخل سوراخی در داخل سیمان فرو رفته است. یه میله امنیتی! سر پا ایستاد، میله را گرفت، و با پاهایش بالا آورد و آن را از داخل سوراخ درآورد.

چیزی نموده برسه اینجا!

کاترین اکنون کورمال کورمال دنبال دستگیره گشت، دوباره آن را پیدا کرد، و با تمام نیرویش آن را عقب کشید. به نظر می رسید که صفحه به زور تکان می خورد، ولی با این حال اکنون باریکه ای از نور مهتاب به درون محفظه 5 تابید. کاترین دوباره دستگیره را کشید. باریکه نوری که از بیرون ساختمان می آمد پهن تر شد. یه کم دیگه! در حالیکه احساس می کرد مهاجم اکنون تنها یک قدم با او فاصله دارد یک بار دیگر دستگیره را کشید.

کاترین به سمت نور خیز برداشت و بدن باریکش را یک وری از میان دهانه در وارد کرد. دستی در میان تاریکی پدیدار شد و به او چنگ انداخت و سعی کرد او را داخل بکشد. کاترین خودش را از میان دهانه به جلو هل داد و دست بزرگ برهنه ای که پوشیده از فلس های خالکوبی شده بود او را دنبال کرد. آن دست وحشتناک مانند ماری خشمگین پیچ و تاب می خورد و سعی می کرد او را بگیرد.

کاترین چرخید و از میان در دراز و نرده دار دیوار بیرونی محفظه 5 فرار کرد. وقتی می دوید بستر سنگ های سستی که سراسر محیط SMSC را فرا گرفته بودند در پاهای جوراب پوش او فرو می رفتند، اما همچنان به راهش ادامه داد و به طرف ورودی اصلی رفت. شب تاریکی بود، اما از آنجاییکه که او چشمانش در اثر تاریکی مطلق محفظه 5 کاملا متسع شده بودند، می توانست به خوبی ببیند - تقریباً انگار روز روشن بود. پشت سر او، در سنگین اتاقک با صدای بلندی باز شد و او صدای قدم های سنگینی را شنید که به دنبال او با سرعت از کنار ساختمان پایین می رفتند. صدای قدم ها به طرزی باورنکردنی سریع به نظر می رسیدند.

هیچوقت نمی تونم برای رسیدن به ورودی اصلی ازش جلو بیفتم. او می دانست که وولوویش نزدیک تر است، اما حتی آن هم خیلی دور بود. از عهده اش بر نمیام.

سپس کاترین متوجه شد که تنها یک ورق برای بازی کردن برایش باقی مانده است.

وقتی به نبش محفظه 5 رسید، می توانست صدای پاهای مرد را بشنود که به سرعت در میان تاریکی از او جلو می زد. یا حالا یا هیچوقت. کاترین، به جای اینکه از نبش بپیچد، یکدفعه به سمت چپ خود پیچید و از ساختمان فاصله گرفت و وارد چمن ها شد. وقتی این کار را کرد، چشمانش را محکم بست، دو دستش را روی صورتش گذاشت، و کاملاً کورکورانه در طول چمنزار شروع به دویدن کرد.

چراغ های حساس به حرکتی که سرتاسر محفظه 5 را روشن کرد بلافاصله شب را به روز تبدیل کرد. وقتی نور تابناک نورافکن ها مردمک های بیش از حد متسع شده مهاجم را سوزاند کاترین فریادی از درد را پشت سر خود شنید. می توانست صدای لغزیدن او را روی سنگ های سست بشنود.

کاترین همچنان چشمانش را محکم بسته نگه داشت و روی فضای باز چمنزار باقی ماند. وقتی احساس کرد که به اندازه کافی از ساختمان و چراغ ها دور شده است، چشمانش را باز کرد، به مسیر درست برگشت، و با سرعت در میان تاریکی شروع به دویدن کرد.

کلیدهای وولوویش دقیقاً همان جایی بودند که همیشه آنها را می گذاشت، یعنی روی کنسول مرکزی. نفس نفس زنان کلیدها را با دستان لرزانش برداشت و محل سوییچ را پیدا کرد. موتور با غرشی روشن شد و چراغ های جلوی او روشن شدند و منظره وحشتناکی را نمایان ساختند.

پیکر مخوفی با سرعت به طرف او می آمد.

کاترین یک لحظه خشکش زد.

مخلوقی که در چراغ های جلوی او دیده می شد جانوری کچل با سینه ای برهنه بود، و پوستش پوشیده از نمادها، نوشته ها و فلس های خالکوبی شده بود. وقتی نور به صورت او افتاد نعره ای کشید و دست هایش را مانند جانور غارنشینی که برای اولین بار نور را می بیند جلوی چشمان خود گرفت. کاترین دستش را به سمت دنده برد اما ناگهان مرد در کنار ماشین ظاهر شد و با آرنج به شیشه کناری او کوبید و رگباری از شیشه خرده را روی پاهای او انداخت.

بازوی بزرگ پوشیده از فلسی از پنجره او داخل شد و نیمه کورکورانه دست دست کرد و گردن او را پیدا کرد. کاترین ماشین را در دنده عقب گذاشت، اما مهاجم گلوی او را محکم گرفته بود و با نیرویی غیرقابل تصور فشار می داد. کاترین سرش را چرخاند و سعی کرد گردنش را از چنگ او رها کند و ناگهان نگاهش به صورت او افتاد. سه تا خط تیره رنگ، مثل جای چنگ ناخن، گریم روی صورت او را خراب کرده و خالکوبی های زیر آن را آشکار ساخته بود. چشمانش حالتی وحشی و بی رحم داشتند.

با صدایی خشمگین گفت: «باید ده سال پیش می کشتتم. همون شبی که مادرت رو کشتم.»

با شنیدن این کلمات، خاطره ای وحشتناک به ذهن کاترین خطور کرد: نگاه وحشیانه ای که در چشمان او بود - او آن را قبلاً هم دیده بود. خودش. اگر به خاطر چنگ گیره مانندی نبود که گلویش را گرفته بود جیغ می کشید.

پایش را محکم روی گاز گذاشت و ماشین یکدفعه به عقب حرکت کرد و نزدیک بود گردنش هنگامیکه مرد در کنار ماشین کشیده می شد بشکند. وولوو از یک شیب بالا رفت و کاترین احساس کرد گردنش زیر سنگینی او تاب نمی آورد. ناگهان شاخه های درختی روی کناره های ماشین کشیده شدند و از پنجره های کناری داخل شدند و یکدفعه سنگینی از بین رفت. ماشین از میان شاخ و برگ درآمد و وارد پارکینگ بالایی شد و کاترین در آنجا یکدفعه ترمز کرد. پایین او، مرد نیمه برهنه چهار دست و پا بلند شد و به چراغ های

جلوی او خیره شد. با خونسردی وحشتناکی یک بازوی پوشیده از فلسش با حالتی تهدید آمیز بالا آورد و مستقیم به طرف او اشاره کرد. در حالی که ترس و نفرت وجود کاترین را فرا گرفته بود فرمان را چرخاند و گاز داد. چند ثانیه بعد، او در حال راندن در جاده سیلور هیل رود بود.

فصل 48

در اوج آن اتفاقات، نونیز افسر پلیس عمارت کنگره هیچ چاره ای جز این ندیده بود که به فرار معمار عمارت کنگره و رابرت لنگدان کمک کند. بهر حال، اکنون، در مقر زیرزمینی پلیس، نونیز می دید که ابرهای توفانی به سرعت گرد هم می آیند.

فرمانده ترنت اندرسن کیسه یخی روی سر خود گرفته بود، در حالی که افسر دیگری در حال رسیدگی به زخم ها و کبودی های ساتو بود. هر دوی آنها در کنار ناظران تصاویر ویدئویی ایستاده بودند که تصاویر ضبط شده دیجیتالی را برای یافتن لنگدان و بلامی مرور می کردند.

ساتو گفت: «تصویر تمام راهروها و خروجی ها رو چک کنید. می خوام بدونم اونا کجا رفتن!»

نونیز همچنانکه نگاه می کرد احساس می کرد حالش بد شده است. می دانست که فقط چند دقیقه طول می کشید تا آنها کلیپ ویدئویی درست را پیدا کنند و به حقیقت پی ببرند. من به اونا کمک کردم فرار کنن. چیزی که اوضاع را بدتر کرده بود رسیدن تیم چهار نفره ای از مأموران عملیاتی CIA بود که در آن نزدیکی حضور داشتند و آماده می شدند که به دنبال لنگدان و بلامی بروند. این افراد اصلا شبیه پلیس های عمارت نبودند. این افراد سربازانی بسیار جدی بودند... با لباس استتار مشکی، عینک های دید شب، و سلاح های پیشرفته. نونیز احساس می کرد می خواهد بالا بیاورد. عزم خود را جزم کرد و با احتیاط اشاره ای به فرمانده اندرسن کرد. «میشه یه لحظه باهاتون صحبت کنم، رئیس؟»

«چیه؟» اندرسن او را به داخل راهرو دنبال کرد.

نونیز در حالی که شدیداً عرق کرده بود، گفت: «رئیس، من اشتباه بدی کردم. متأسفم، من استعفا می دم. خودت تا چند دقیقه دیگه منو اخراج می کنی.

«بیخشید؟»

نونیز آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «چند لحظه پیش، من لنگدان و بلامی رو توی مرکز بازدیدکنندگان دیدم که داشتن از ساختمون خارج می شدن.»

اندرسن با نعره ای گفت: «چی؟ چرا قبلا چیزی نگفتی؟!»

«معمار بهم گفت چیزی نگم.»

«تو برای من کار می کنی، لعنتی!» صدای اندرسن در میان راهرو پخش شد. «بلامی سر منو کوبید توی دیوار!»

نونیز کلیدی را که معمار به او داده بود به اندرسن داد.

اندرسن گفت: «این چیه؟»

«کلید تونل جدیدی که زیر خیابون استقلاله. با معمار بلامی بود. اینطوری فرار کردن.»

اندرسن بدون حرف زدن به کلید خیره شد.

ساتو سرش را داخل راهرو کرد و گفت: «اینجا چه خبره؟»

نونیز احساس کرد رنگش پریده است. اندرسن هنوز کلید را در دست داشت و معلوم بود که ساتو آن را دیده است. وقتی زن کوچک مخوف نزدیک تر شد، نونیز به امید اینکه از رئیسش حمایت کند بهترین دروغی را که می توانست از خودش ساخت. «من یه کلید روی زمین پیدا کردم. فقط داشتم از فرمانده اندرسن می پرسیدم که می دونه مال کجاست.»

ساتو نزدیک آنها رسید و به کلید نگاه کرد. «اونوقت فرمانده می دونه؟»

نونیز به اندرسن نگاه کرد، که به نظر می رسید داشت قبل از صحبت کردن همه انتخاب های خود را ارزیابی می کرد. سرانجام، فرمانده سرش را تکان داد و گفت: «همینطوری نمی دونم. باید ببینم-»

ساتو گفت: «زحمت نکش. این کلید در یه تونل رو خارج از مرکز بازدیدکنندگان باز می کنه.»

اندرسن گفت: «جدی؟ شما از کجا می دونید؟»

«ما همین الان کلیپ ویدئویی رو پیدا کردیم. افسر نونیز به لنگدان و بلامی کمک کرد فرار کنن و بعد در تونل رو دوباره پشت سر اونا قفل کرد. بلامی اون کلید رو به نونیز داد.»

اندرسن با حالتی خشمگین رو به نونیز کرد و گفت: «حقیقت داره؟!»

نونیز در حالی که نهایت تلاشش را می کرد که در این نقش بازی کردن با اندرسن همکاری کند سر تکان داد و گفت: «متاسفم، قربان. معمار بهم گفت به هیچکس نگم.»

اندرسن داد زد: «اصلا برام مهم نیست که معمار چی بهت گفته! انتظار دارم-»

ساتو با لحنی تند گفت: «خفه شو، ترنت. هردوتون دو تا آشغال دروغگوئید. حرف هاتون رو بذارید برای بازجویی CIA.» او کلید تونل معمار را از دست اندرسن قاپید و گفت: «کار تو دیگه اینجا تمومه.»

فصل 49

رابرت لنگدان تلفن همراهش را قطع کرد، و کم کم احساس نگرانی کرد. کاترین تلفنش رو جواب نمی ده؟ کاترین قول داده بود به محض اینکه صحیح و سالم از آزمایشگاه خارج شد و در راه رسیدن به اینجا بود به او زنگ بزند، اما تا حالا که این کار را نکرده بود.

بلامی پشت میز اتاق مطالعه کنار لنگدان نشست. او هم با یک نفر تماس گرفته بود و تماس او با شخصی بود که او ادعا می کرد می تواند پناهگاهی را در اختیار آنها بگذارد - مکانی امن برای قایم شدن. متأسفانه، این شخص هم جواب نمی داد و بنابراین بلامی یک پیغام اضطراری گذاشته بود و به او گفته بود بلافاصله به تلفن همراه لنگدان زنگ بزند.

او به لنگدان گفت: «به سعیم ادامه می دم. ولی در حال حاضر ما تنهاییم. و باید با هم یه نقشه ای برای این هرم بکشیم.»

هرم. برای لنگدان، نمای تماشایی اتاق مطالعه با همه چیزهایی که داشت ناپدید شد، و جهان در مقابل چشمانش کوچک شد تا تنها آنچه را در بر بگیرد که مستقیم در مقابل او قرار داشت - یک هرم سنگی، یک بسته مهر و موم شده حاوی یک سرپوش، و یک مرد آفریقایی آمریکایی برازنده که سر و کله اش از میان تاریکی پیدا شده بود و او را از یک بازجویی حتمی CIA نجات داده بود.

لنگدان ذره ای سلامت عقل از معمار عمارت کنگره انتظار داشته بود، اما اکنون به نظر می رسید وارن بلامی از آن دیوانه ای که ادعا می کرد پیتر در عالم برزخ است منطقی تر نیست. بلامی اصرار داشت که این هرم سنگی، در واقع، هرم فراماسونی افسانه است. یه نقشه باستانی؟ اون ما رو به سمت دانش قدرتمند هدایت می کنه؟

لنگدان مؤدبانه گفت: «آقای بلامی، این تصور که یه جور دانش باستانی وجود داره که می تونه انسان ها رو با قدرت بزرگی اشباع کنه... من نمی تونم این عقیده رو جدی بگیرم.»

چشمان بلامی هم حالتی ناامید داشتند و هم دلگرم، که باعث می شد شکاکیت لنگدان را بیشتر تشدید کند. «بله، پروفیسور، فکرش رو می کردم که اینطور فکر کنی، ولی گمان می کنم نباید تعجب کنم. تو از جای دیگه ای اومدی اینجا. بعضی واقعیات فراماسونی هستن که تو اونا رو به عنوان افسانه ملاحظه می کنی چون عضوی از فراماسونری نیستی و برای درک این حقایق آمادگی نداری.»

اکنون احساس اطمینانی به لنگدان دست داده بود. من جزء دار و دسته اودیسیوس¹ نبودم، اما یقین می دونم که سایکلوپس² یه افسانه است. «آقای بلامی، حتی اگر هم افسانه حقیقت داشته باشه... این هرم به هیچوجه نمی تونه هرم فراماسونی باشه.»

«جدی؟» بلامی انگشتش را روی رمز فراماسونی هرم کشید. «به نظر من اینطور می رسه که کاملاً به توصیفات می خوره. یه هرم سنگی با یه سرپوش فلزی درخشنده، که، طبق تصویر اشعه ایکس ساتو، دقیقاً همون چیزیه که پیتر به تو سپرد.» بلامی بسته کوچک مکعب شکل را برداشت و آن را در دستش وزن کرد.

¹ . Odysseus قهرمان حماسه ادیسه هومر

² . Cyclops غول یک چشم حماسه ادیسه

لنگدان به مخالفت گفت: «اندازه این هرم سنگی از یه فوت هم کمتره. هر نسخه ای از داستان هایی که من تا حالا شنیدم هرم فراماسونی رو به عنوان یه هرم عظیم توصیف کرده.»
معلوم بود که بلامی انتظار شنیدن این حرف را داشته بود. «همونطور که می دونی، افسانه از هرمی حرف می زنه که اونقدر بلنده که خود خدا می تونه دستش رو دراز کنه و لمسش کنه.»
«دقیقا.»

«وضعیت رو درک می کنم، پروفیسور. بهرحال، هم رازهای باستانی و هم فلسفه فراماسونی توانایی نهفته خدا در درون هر کدوم از ما رو ستایش می کنه. از نقطه نظر نمادی، میشه ادعا کرد که هر چیزی که در دسترس یه فرد روشن فکر هست... در دسترس خداست.»
لنگدان تحت تأثیر این بازی با کلمات قرار نگرفت.

بلامی گفت: «حتی انجیل هم با این موافقه که اگه ما، همونطور که کتاب پیدایش به ما گفته، بپذیریم که «خدا انسان رو به شکل خودش آفرید» اونوقت باید اونچه رو هم که این موضوع می رسونه بپذیریم - یعنی اینکه نوع بشر با درجه ای پست تر از خدا آفریده نشد. در انجیل لوقا 17:20 به ما گفته میشه که «قلمروی خدا درون توست.»»

«خیلی ببخشید، ولی من هیچ مسیحی رو نمی شناسم که خودش رو با خدا برابر بدونه.»
بلامی در حالی که لحنش تند می شد، گفت: «البته که نه، چون مسیحی ها می خوان هر دو روش رو داشته باشن. اونا دوست دارن بتونن با افتخار اعلام کنن که به انجیل اعتقاد دارن و در عین حال به سادگی اون قسمت هایش رو که باورش براشون خیلی سخت یا خیلی ناجوره نادیده بگیرن.»
لنگدان هیچ جوابی نداد.

بلامی گفت: «در هر صورت، این توصیف دیرینه از هرم فراماسونی به عنوان هرمی که اونقدر بلند هست که خدا بتونه لمسش کنه... از مدت ها پیش به سوءتعبیرهایی در مورد اندازه اون منجر شده. همین به راحتی باعث شده که فرهنگی هایی مثل خودت اصرار داشته باشن که هرم یه افسانه است، و هیچکس سراغش نره.»

لنگدان به هرم سنگی نگاه کرد و گفت: «از اینکه دارم باهات مخالفت می کنم معذرت می خوام. من همیشه هرم فراماسونی رو یه افسانه در نظر گرفتم.»

«این به نظرت کاملا منطقی نمی رسه که نقشه ای که توسط سنگ تراش ها ساخته شده روی سنگ حکاکی بشه؟ در طول تاریخ، مهم ترین لوح های راهنمای ما همیشه از سنگ تراشیده شدن - شامل لوح هایی که خدا به موسی داد - ده فرمان برای هدایت رفتار انسانی ما.»

«متوجهم، ولی با این حال همیشه به عنوان افسانه هرم فراماسونی یاد می شه. افسانه به خیالی بودن اون اشاره می کنه.»

بلامی با خنده گفت: «بله، افسانه. می ترسم دچار همون مشکل موسی شده باشی.»
«ببخشید؟»

بلامی در حالی که به نظر می رسید تعجب لنگدان مایه تفریحش شده است در صندلی اش چرخید، و به بالکن ردیف دوم نگاه کرد که در آن شانزده مجسمه برنزی از بالا به آنها خیره شده بودند. «موسی رو می بینی؟»

لنگدان به مجسمه برنز مشهور کتابخانه از موسی نگاه کرد. «بله.»

«اون شاخ داره.»

«ازش خبر دارم.»

«اما می دونی چرا شاخ داره؟»

لنگدان مثل اکثر معلم ها از اینکه برایش سخنرانی کنند لذت نمی برد. موسی بالای سر آنها به همان دلیلی شاخ داشت که هزاران تصویر مسیحی از موسی شاخ داشتند - به خاطر ترجمه نادرستی از کتاب اکسودوس. متن عبری اصلی آن موسی را به عنوان داشتن «*karan ohr panav*» توصیف کرده بود - «پوست صورتی که با پرتوهایی از نور می درخشید» - اما وقتی کلیسای کاتولیک روم ترجمه رسمی لاتین انجیل را به وجود آورد، مترجم آن توصیف موسی را خراب کرد، و آن را «*cornuta esset factes sua*» ترجمه کرد، به معنی «صورت او شاخ دار بود.» از آن زمان به بعد، نقاشان و مجسمه سازان، از ترس اینکه اگر به کتاب های انجیل وفادار نمانند تلافی آن را پس می دهند، شروع به نشان دادن موسی با شاخ کردند.

لنگدان جواب داد: «اون یه اشتباه ساده بود. یه ترجمه نادرست که توسط سنت ژروم¹ در حدود سال چهارصد بعد از میلاد مسیح انجام شد.» بلامی تحت تأثیر قرار گرفت. «دقیقا. یه ترجمه نادرست. و نتیجه اش اینه که... موسی بیچاره برای تمام تاریخ بد شکل شده.»

«بد شکل شدن» راه خوبی برای تعبیر آن بود. لنگدان در کودکی از دیدن مجسمه شیطانی «موسی شاخ دار» میکل آنژ وحشت کرده بود - که در مرکز کلیسای رومی سنت پیتر قرار گرفته بود. بلامی اکنون گفت: «من از این جهت به موسی شاخ دار اشاره کردم که نشون بدم چطور تنها یه کلمه سوء تفاهم می تونه تاریخ رو باز نویسی کنه.»

لنگدان که چند سال پیش در پاریس درس های دست اولی آموخته بود با خودش گفت: تو داری اینا رو برای کسی میگی که خودش همه رو می دونه. سن گریل: جام مقدس. سنگ ریل: خون سلطنتی. بلامی ادامه داد: «در مورد هرم فراماسونی، مردم نجوایی رو راجع به یه «افسانه» شنیدن. و این تصور پایدار موند. افسانه هرم فراماسونی مثل یه اسطوره به نظر می رسید. اما کلمه افسانه به چیز دیگه ای اشاره می کرد. این کلمه سوء تعبیر شده بود. درست مثل کلمه تعویذ.» لبخندی زد. «زبان می تونه در مخفی نگه داشتن حقیقت خیلی ماهر باشه.»

«درسته، اما تو داری منو گمراه می کنی.»

«رابرت، هرم فراماسونی یه نقشه است. و مثل همه نقشه ها، یه راهنما² داره - کلیدی که بهت می گه چطور بخونیش.» بلامی بسته مکعب شکل را گرفت و آن را بالا برد. «نمی بینی؟ این سرپوش راهنمای هرمه. کلیدیه که بهت می گه چطور قدرتمندترین شیء روی زمین رو بخونی... نقشه ای که مخفیگاه بزرگترین گنجینه نوع بشر رو آشکار می کنه - دانش گمشده اعصار.»

لنگدان ساکت ماند.

بلامی گفت: «من فروتنانه قبول می کنم که هرم فراماسونی بلند تو فقط همینه... یه سنگ ساده که سرپوش طلایش اونقدری بالا میره که خدا لمسش کنه. اونقدر بالا که یه مرد روشنفکر می تونه دستش رو به پایین دراز کنه و لمسش کنه.»

تا چند ثانیه سکوتی بین آن دو به وجود آمد.

¹. Saint Jerome

². در انگلیسی کلمه Legend غیر از افسانه، به معنی راهنما و علائم و اختصارات یک نقشه هم می باشد.

لنگدان وقتی به هرم نگاه کرد و آن را در نور تازه ای دید موجی از هیجان در خود احساس کرد. چشمانش دوباره به سمت رمز فراماسونی رفت. «اما این رمز... خیلی...»
 «ساده است؟»

لنگدان به تأیید سر تکان داد. «تقریباً هر کسی می تونه این رو کشف رمز کنه.»
 بلامی لبخندی زد و مداد و کاغذی به لنگدان داد. «پس بهتر نیست فکر ما رو روشن کنی؟»
 لنگدان احساس بدی در مورد خواندن این رمز داشت، ولی با اینحال با توجه به شرایط، خیانتی جزئی در امانت پیتر به نظر می رسید. علاوه بر این، حکاکی هرچه می گفت، او نمی توانست تصور کند که اصلاً مخفیگاه سری چیزی را آشکار کند... چه برسد به یکی از بزرگترین گنجینه های تاریخ.
 لنگدان مداد را از بلامی گرفت و آن را در حالی که رمز را بررسی می کرد به چانه اش می زد. رمز آنقدر ساده بود که او نیازی به مداد و کاغذ نداشت. با این وجود، می خواست مطمئن شود که هیچ اشتباهی نمی کند و بنابراین فرمانبردارانه مداد را روی کاغذ قرار داد و پیش پا افتاده ترین کلید کشف رمز فراماسونی را نوشت. کلید از چهار شبکه تشکیل می شد - دو تا ساده و دو تا منقوط - و الفبایی به ترتیب در میان آنها قرار گرفته بود. هر یک از حروف الفبا داخل یک «خانه» یا «حصار» هم شکل قرار داشتند. شکل هر کدام از حصارها به نمادی برای آن حرف تبدیل می شد.
 این طرح آنقدر ساده بود، که تقریباً بیچگانه بود.

A	B	C
D	E	F
G	H	I

J.	K.	L.
M.	N.	O.
P.	Q.	R.

	S	
T		U
	V	

	W	
X.	.	Y.
	Z.	

لنگدان دوباره به کاردستی خود نگاهی کرد. او با اطمینان از اینکه کلید کشف رمز درست است، اکنون توجهش را دوباره به رمزی که روی هرم حکاکی شده بود معطوف کرد. برای کشف رمز آن، تنها کاری که باید می کرد این بود که شکل منطبق را در کلید کشف رمز خود پیدا کند و حرف را داخل آن بنویسد.



اولین کاراکتر روی هرم شبیه یک پیکان رو به پایین یا یک جام بود. لنگدان فوراً قطعه جام شکل را در کلید کشف رمز پیدا کرد. در قسمت پایین سمت چپ قرار گرفته بود و دور حرف S را گرفته بود.

لنگدان حرف S را نوشت.

نماد بعدی روی هرم مربع نقطه داری بود که سمت راستش را نداشت. این شکل در خانه های کشف رمز دور حرف O قرار گرفته بود.

حرف O را نوشت.

سومین نماد یک مربع ساده بود که دور حرف E قرار گرفته بود.

لنگدان حرف E را نوشت.

...SOE

لنگدان همینطور ادامه داد و سرعت خود را زیاده کرد تا اینکه کل خانه ها را کامل کرد.

اکنون، وقتی که لنگدان به ترجمه تمام شده خود نگاه کرد، آهی از سر گنجی کشید. نمی توانم به این بگم لحظه اکتشاف.

لبخند کمرنگی در چهره بلامی دیده می شد. «همونطور که می دونی، پروفیسور، رازهای باستانی فقط به کسانی که به درستی تعلیم دیدن اختصاص داره.»
لنگدان با اخمی گفت: «درسته.» ظاهراً، من صلاحیتش رو ندارم.

فصل 50

در اداره ای زیرزمینی در اعماق مقر اصلی CIA در لانگلی ویرجینا همان رمز فراماسونی شانزده کاراکتری بر روی مانیتور با کیفیتی می درخشید. تحلیلگر ارشد OS، نولا کی¹ تنها نشسته بود و به تصویری نگاه می کرد که ده دقیقه پیش توسط رئیسش، اینوئه ساتو برای او ایمیل شده بود.
این یه جور شوخیه؟ البته نولا می دانست که شوخی نیست؛ رئیس ساتو اصلاً اهل شوخ طبعی نبود و وقایع امشب همه چیز بودند جز مسئله شوخی. اختیار بالای نولا در اداره امنیتی با دیدی همه جانبه چشمان او را به روی دنیای تاریک قدرت باز کرده بود. اما آنچه او در بیست و چهار ساعت گذشته دیده بود عقیده او را برای همیشه نسبت به رازهایی که در اختیار افراد قدرتمند بود تغییر داده بود.
نولا اکنون در حالی که با شانه اش تلفن را در گوش خود گرفته بود به ساتو گفت: «بله، رئیس. حکاکی در واقع همون رمز فراماسونیه. بهرحال، متن کشف شده اش بی معنیه. به نظر می رسه شبکه ای از حروف تصادفی باشه.» او به رمز کشف شده اش نگاه کرد.

¹. Nola Kaye

S O E U

A T U N

C S A S

V U N J

ساتو با اصرار گفت: «باید یه چیزی گفته باشه.»

«مگه اینکه یه لایهٔ دومی از رمز داشته باشه که من ازش خبر نداشته باشم.»

ساتو پرسید: «خودت هیچ حدسی نزدی؟»

«یه ماتریس مبتنی بر شبکه است، پس می‌تونم کارهای معمول رو انجام بدم - ویجینیر، گریل، شبکه، و از

این قبیل - اما قولی نمی‌دم، مخصوصاً اگه یه صفحهٔ یه رویه باشه.»

«هر کاری می‌تونی انجام بده. سریع هم انجامش بده. تصویر اشعهٔ ایکس چی؟»

نولا صندلی‌اش را به سمت سیستم دیگری چرخاند، که تصویر اشعهٔ ایکس امنیتی استاندارد را از یک کیف

نشان می‌داد. ساتو درخواست اطلاعات در مورد چیزی را داده بود که به نظر می‌رسید یک هرم کوچک داخل

جعبهٔ مکعب شکلی باشد. طبیعتاً، یک شیء دو اینچی مسئلهٔ امنیت ملی به حساب نمی‌آمد مگر اینکه از

پلوتونیوم غنی شده ساخته شده باشد. این یکی از پلوتونیوم ساخته نشده بود. از چیزی تقریباً به همان اندازه

موحش ساخته شده بود.

نولا گفت: «نتیجهٔ تحلیل تراکم تصویر قطعی شد. نوزده ممیز سه گرم در سانتیمتر مکعب. طلای خالصه.

خیلی خیلی باارزشه.»

«چیز دیگه ای هم هست؟»

«در واقع، بله. اسکن تراکم، اختلالات جزئی روی سطح هرم طلایی مشخص کرد. از قرار معلوم یه متنی

روی طلا حکاکی شده.»

ساتو با لحنی امیدوار گفت: «واقعا؟ چی نوشته؟»

«هنوز نمی‌تونم بگم. نوشته‌اش شدیداً کم‌رنگه. دارم سعی می‌کنم با فیلتر وضوحش رو ببرم بالا، اما

کیفیت توی تصویر اشعهٔ ایکس زیاد جالب نیست.»

«خیلی خب، به تلاشت ادامه بده. وقتی چیزی گیر آوردی باهام تماس بگیر.»

«بله، خانم.»

«و، نولا؟» لحن ساتو به لحنی شوم تبدیل شد. «تمام چیزهایی رو که طی بیست و چهار ساعت گذشته فهمیدی، شامل تصاویر هرم سنگی و سرپوش طلایی در بالاترین درجات امنیتی رده بندی شدن. نباید اینها رو با کسی در میان بذاری. مستقیماً به خودم گزارش می دی. می خوام مطمئن بشم که حرفم رو فهمیدی.»

«البته، خانم.»

«خوبه. منو در جریان بذار.» ساتو تلفن را قطع کرد.

نولا چشمانش را مالید و با چشمانی خواب آلود به صفحه کامپیوتر نگاه کرد. او در طول سی و شش ساعت گذشته اصلاً نخوابیده بود و خیلی خوب می دانست که تا موقعی که این بحران به پایان نرسد دوباره نخواهد خوابید.

هر چی که باشه.

در مرکز بازدیدکنندگان عمارت کنگره، چهار متخصص عملیات سیاهپوش CIA کنار ورودی تونل ایستاده بودند و مثل دسته ای سگ که منتظر شکار هستند حریصانه به باریکه نور کم سو خیره شده بودند.

ساتو که تازه تلفنش را بعد از تماسی قطع کرده بود به آنها نزدیک شد. در حالی که هنوز کلیدهای معمار را در دست داشت، گفت: «آقایون، پارامترهای مأموریتتون براتون روشنه؟»

مأموری که رهبر آنها بود جواب داد: «بله. ما دو تا هدف داریم. اولی یه هرم سنگی حکاکی شده است، به بلندی تقریباً یک فوت. دومی یه بسته مکعب شکل مشابهه، به طول تقریباً دو اینچ. هر دوشون آخرین بار توی کیف رابرت لنگدان دیده شدن.»

ساتو گفت: «درسته. این دو تا شیء باید سریع و سالم به دست بیان. سؤالی ندارید؟»

«پارامترهای اعمال زور؟»

شانه ساتو هنوز از ناحیه ای که بلامی با یک استخوان به او ضربه زده بود می تپید. «همونطور که گفتم، به

دست آوردن این دو شیء در بالاترین درجه اهمیت قرار داره.»

«مفهوم شد.» چهار مرد چرخیدند و وارد تاریکی تونل شدند.

ساتو سیگاری روشن کرد و ناپدید شدن آنها را تماشا کرد.

کاترین سالومون همیشه با احتیاط رانندگی کرده بود، اما اکنون با سرعتی بیش از نود مایل در ساعت کورکورانه در بزرگراه سویتلند در حال راندن بود. پای لرزشش تا یک مایل کامل پدال گاز را تا آخر گرفته بود تا اینکه وحشتش کم کم افزایش یافت. اکنون متوجه شد که لرزش غیرقابل کنترل بدنش دیگر صرفاً به خاطر ترس نیست.

دارم یخ می زنم.

هوای زمستانی شب از میان پنجره خرد شده اش داخل می شد و مثل بادی قطبی به بدنش تازیانه می زد. پاهای جوراب پوشش کرخت شده بودند، و او دستش را به طرف کفش های زاپاشش که آنها را زیر صندلی مسافر نگه می داشت دراز کرد. وقتی این کار را می کرد، کبودی روی گلویش، جایی که دست قدرتمند مرد دور گردنش قفل شده بود از درد تیر کشید.

مردی که شیشه ماشین او را شکسته بود اصلاً شباهتی با جنتلمن مو بلوندی که کاترین او را به اسم دکتر کریستوفر آبادون می شناخت نداشت. موهای زبر و پوست صاف و برنزه اش ناپدید شده بودند. سر تراشیده، سیئه برهنه، و صورت گریم کرده اش به شکل پرده نقاشی خالکوبی شده ای آشکار شده بود.

کاترین دوباره صدای او را شنید که در میان زوزه بادی که از بیرون پنجره شکسته اش شنیده می شد در گوشش نجوا می کرد. کاترین، باید ده سال پیش می کثمت... همون شی که مادرت رو کثتم. کاترین که هیچ شک و تردیدی برایش باقی نمانده بود به خود لرزید. خودش بود. هرگز خشونت شیطانی را که در چشمان او بود از یاد نبرده بود. هیچوقت هم صدای تک شلیک برادرش را از یاد نبرده بود. شلیکی که این مرد را کشته و از روی صخره بلندی به داخل رودخانه یخ زده زیر پایش انداخته بود، جایی که به میان یخ ها فرو رفته بود و هرگز روی آب نیامده بود. مأموران تجسس تا هفته ها دنبال او گشته بودند و هیچوقت جسد او را پیدا نکرده بودند و سرانجام نتیجه گرفته بودند که جریان آب او را به خلیج چسپیک¹ برده است. او اکنون می دانست که: اونا اشتباه می کردن. اون هنوز زنده است. و برگشته.

با به یاد آوردن این خاطرات احساس هراس و آشفتگی کاترین را در بر گرفت. دقیقاً نزدیک به ده سال پیش بود. روز کریسمس. کاترین، پیتر، و مادرشان - کل خانواده اش - در عمارت سنگی بزرگشان در پوتوماک، که در ملک دویست جریبی پوشیده از درختی واقع شده بود که رودخانه ای در کنار آن جاری بود جمع شده بودند. همانطور که رسم بود، مادرشان سخت کوشانه در آشپزخانه کار می کرد و طبق عادت تعطیلات برای دو فرزندش غذا می پخت. حتی در سن هفتاد و پنج سالگی، ایزابل سالومون آشپز قابلی بود و امشب بوی گوشت برشته گوزن، سوپ هویج، و پوره سیب زمینی با سیر که دهان آدم را آب می انداخت در سرتاسر خانه پخش شده بود. در حالی که مادر ضیافت را آماده می کرد، کاترین و برادرش در گلخانه نشسته بودند و در مورد جدیدترین دلبستگی کاترین - رشته جدیدی به نام علوم نوتیک - بحث می کردند. علوم نوتیک که ترکیب نامحتملی از فیزیک ذره جدید و تصوف باستانی بود، به طور قطع ذهن کاترین را به سوی خود جذب کرده بود.

روبارویی فیزیک با فلسفه.

کاترین درباره آزمایشاتی که در سر داشت برای پیتر تعریف می کرد، و می توانست کنجکاوای را در چشمان او ببیند. کاترین به خصوص از این خوشحال می شد که کریسمس امسال یک چیز مثبت را برای فکر کردن به برادرش بدهد، چون این تعطیلات همچنین به یادآور دردناکی از مصیبتی ناگوار تبدیل شده بود. پسر پیتر، زاکاری².

تولد بیست و پنج سالگی برادرزاده کاترین آخرین تولدش بود. خانواده آنها سختی های زیادی را متحمل شده بود و به نظر می رسید که برادر او سرانجام اکنون داشت دوباره خندیدن را یاد می گرفت. زاکاری نوجوانی سرکش، عصبانی، شکننده و دست و پا چلفتی بود که دیر به بلوغ رسیده بود. با وجود تربیت ممتاز و بسیار محبت آمیزی که از او شده بود، به نظر می رسید که این پسر عزم خود را جزم کرده بود که خود را از «تشکیلات» سالومون جدا کند. او از مدرسه ابتدایی اخراج می شد، و مدام در جشن ها و پارتی ها شرکت می کرد و از تلاش های همه جانبه والدینش برای هدایت محبت آمیز و استوار او دوری می کرد. اون قلب پیتر رو شکست.

مدت کمی قبل از تولد هجده سالگی زاکاری، کاترین کنار مادر و برادرش نشسته بود و به بحث های آنها درباره اینکه ارث زاکاری را تا زمانی که بالغ تر می شد نگه دارند یا نه گوش کرده بود. میراث سالومون ها -

¹. Chesapeake

². Zachary

سنت چندصد ساله ای در میان خانواده - مقدار بسیار سخاوتمندانه ای از ثروت سالومون ها را به هر یک از فرزندان سالومون در تولد هجده سالگی اش اختصاص می داد. سالومون ها معتقد بودند که دادن ارث در آغاز زندگی کمک بیشتری می کند تا پایان زندگی. علاوه بر این، گذاشتن مقدار کلانی از ثروت سالومون ها در دستان زادگان جوان پر شور و اشتیاق، به کلید رشد ثروت خانودگی آنها تبدیل شده بود.

بهرحال، در این مورد، مادر کاترین می گفت که دادن چنین مبلغ زیادی پول به پسر پیتتر با آن وضع آشفته اش کار خطرناکی است. پیتتر با این حرف مخالف بود.

برادر او گفته بود: «میراث سالومون، یه سنت خانوادگیه که نباید شکسته بشه. این پول ممکنه زاکاری رو

مجبور به مسئولیت پذیری کنه.»

متأسفانه، برادرش اشتباه کرده بود.

لحظه ای که زاکاری پول را دریافت کرد، از خانواده جدا شد و بدون اینکه هیچ یک از دارایی هایش را با خود ببرد از خانه ناپدید شده بود. بعد از چند ماه سر از روزنامه درآورد:

زندگی مرفه عیاش میلیونر در اروپا.

روزنامه ها از نوشتن دربارهٔ هرزگی و زندگی فاسد زاکاری لذت می بردند. عکس های پارتی های وحشیانه در قایق های تفریحی و مست کردن در دیسکوها برای سالومون ها قابل تحمل نبود، اما عکس های نوجوان خودسر آنها از حزن انگیز به ترسناک تبدیل شدند وقتی روزنامه ها گزارش کردند که زاکاری در حال حمل کوکائین در مرزی در اروپای شرقی دستگیر شده است: سالومون میلیونر در زندانی در ترکیه.

آنها فهمیدند که، نام زندان سوگانلیک¹ بود - یک بازداشتگاه نامطبوع درجه اف که در منطقه کارتال² خارج از استانبول واقع شده بود. پیتتر سالومون، که برای امنیت پسرش می ترسید، به ترکیه پرواز کرد تا او را آزاد کند. برادر پریشان خاطر کاترین دست خالی برگشت، در حالی که حتی اجازه ملاقات با زاکاری را هم به او نداده بودند. تنها خبر امیدبخش این بود که رابط های بانفوذ سالومون در وزارت امور خارجه آمریکا داشتند کاری می کردند که او را هر چه سریع تر به کشور خودشان پس بدهند.

بهرحال، دو روز بعد، پیتتر یک تماس تلفنی بین المللی هولناک دریافت کرد. صبح روز بعد، تیتتر روزنامه ها اعلام کردند: وارث سالومون در زندان به قتل رسید.

عکس های زندان عکس هایی موخش بودند و رسانه ها به طرز سنگدلانه ای همه آنها را، حتی تا مدت ها بعد از مراسم خاکسپاری خصوصی سالومون ها پخش کردند. همسر پیتتر به خاطر قصور او در آزاد کردن زاکاری هرگز او را نبخشید و ازدواج آنها شش ماه بعد خاتمه یافت. پیتتر از آن زمان به بعد تنها مانده بود.

سالها بعد بود که کاترین، پیتتر، و مادرشان، ایزابل، بی سر و صدا برای کریسمس دور هم جمع شدند. درد و رنج هنوز در میان خانواده آنها احساس می شد، اما به تدریج با هر سالی که می گذشت از میان می رفت. اکنون در حالی که مادرشان ضیافت سنتیشان را آماده می کرد صدای تق تق خوشایند ظروف از آشپزخانه شنیده می شد. در میان گلخانه، پیتتر و کاترین داشتند از خوردن پنیر پخته شده لذت می بردند و در مورد تعطیلات گفتگو می کردند.

سپس صدای کاملاً غیرمنتظره ای آمد.

¹. Soganlic

². Kartal

صدای نجواگونه ای از پشت سر آنها گفت: «سلام، سالومون ها.»
کاترین و برادرش وحشت زده چرخیدند و هیكلی بزرگ و عضلانی را دیدند که به داخل گلخانه قدم می گذاشت. او یک ماسک اسکی سیاه زده بود که تمام صورتش را به غیر از چشمانش که با برقی وحشیانه می درخشیدند پوشانده بود.

پیتر در یک آن بلند شد و ایستاد. «تو کی هستی؟! چطور وارد اینجا شدی?!»
«من پسر کوچولوت، زاکاری رو توی زندان می شناختم. اون بهم گفت که این کلید کجا قایم شده.» غریبه یک کلید قدیمی را بالا گرفت و مثل دیوی لبخند زد. «درست قبل از اینکه اینقدر کتکش بزمن که بمیره.»
دهان پیتر از تعجب باز ماند.

یک هفت تیر پدیدار شد و مستقیم به سمت سینه پیتر نشانه رفت. «بشین.»
پیتر به پشت روی صندلی اش افتاد.
وقتی مرد کاملا وارد اتاق شد، کاترین سر جایش خشکش زد. در پشت نقاب، چشمان مرد مثل چشمان یک حیوان هار حالتی وحشی داشتند.

پیتر طوری که انگار می خواست به مادرش در آشپزخانه هشدار بدهد، داد زد: «هی! هر کی هستی، هر چی می خوای بردار و برو بیرون!»

مرد تفنگش را روی سینه پیتر پایین آورد. «و فکر می کنی من چی می خوام؟»
سالومون گفت: «فقط بگو چقدر می خوای. ما توی خونه پول نداریم، اما می تونم -»
هیولا خندید و گفت: «به من توهین نکن. من برای پول نیومدم. من امشب برای اون یکی حق تولد زاکاری اومدم.» نیشخندی زد. «اون راجع به هرم برام گفت.»
کاترین با وحشتی آمیخته به گیجی با خود گفت: «هرم؟ کدوم هرم؟»
برادرش بی اعتنا بود. «نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.»
«نمی خواد منو گول بزنی! زاکاری بهم گفت توی اتاق مطالعه ات چی رو نگه می داری. من اون رو می خوام. همین حالا.»

پیتر گفت: «هر چی زاکاری بهت گفته، گیج بوده. نمی دونم راجع به چی حرف می زنی!»
«نمی دونی؟» مزاحم برگشت و تفنگ را روی صورت کاترین نشانه گرفت. «حالا چی؟»
چشمان پیتر مملو از ترس شدند. «باید حرفم رو باور کنی! نمی دونم چی می خوای!»
او در حالیکه هنوز تفنگ را به سمت کاترین نشانه گرفته بود گفت: «یه بار دیگه بهم دروغ بگو. اونوقت قسم می خورم که خواهرت رو ازت می گیرم.» لبخند زد. «و طبق چیزی که زاکاری گفت، خواهر کوچولوت ارزشش برات خیلی بیشتر از همه -»

مادر کاترین در حالی که با تفنگ شکاری سیترول برونینگ پیتر - که آن را مستقیم به سمت سینه مرد نشانه گرفته بود - وارد اتاق می شد فریاد زد: «اینجا چه خبره؟» مزاحم به سمت او چرخید، و زن هفتاد و پنج ساله عصبانی وقت را تلف نکرد. او با صدای کرکنده ای توده ای از ساچمه ها را شلیک کرد. مزاحم به عقب تلوتلو خورد و در همین حال وحشیانه با هفت تیرش در همه جهت ها شلیک کرد و وقتی افتاد و به در شیشه ای برخورد کرد شیشه پنجره را خرد کرد و موقع افتادن هفت تیر از دستش افتاد.
پیتر بلافاصله حرکت کرد و روی هفت تیر رها شده شیرجه زد. کاترین زمین خورده بود و خانم سالومون با شتاب به طرف او رفت و در کنارش زانو زد. «خدای من، صدمه دیدی؟!»

کاترین که از ترس زبانش بند آمده بود سرش را به علامت نفی تکان داد. بیرون از در شیشه ای خرد شده، مرد نقاب دار چهار دست و پا بلند شده بود و داشت به میان درخت ها می دوید و در حال دویدن پهلوی خود را محکم گرفته بود. پیتر سالومون نگاهی به عقب کرد تا مطمئن شود که مادر و خواهرش سالم اند، و وقتی دید حالشان خوب است، هفت تیر را در دست گرفت و با سرعت به دنبال مزاحم رفت. مادر کاترین در حالی که می لرزید، دست او را گرفت. «خدا رو شکر که حالت خوبه.» سپس یکدفعه مادرش خودش را کنار کشید. «کاترین؟ داره ازت خون میره! این خونه! تو زخمی شدی!» کاترین خون را دید. یک عالمه خون. همه جای او را در بر گرفته بود. اما دردی احساس نمی کرد. مادر کاترین دیوانه وار بدن او را برای یافتن زخمی کاوید. «کجات درد می کنه!» «مامان، نمی دونم، من هیچی احساس نمی کنم.»

سپس کاترین منشأ خون را دید و بدنش یخ کرد. «مامان، این خون من نیست...» او به کنار بلوز ساتن سفید مادرش اشاره کرد که خون آزادانه از آن جاری شده بود و یک سوراخ کوچک پاره شده در آن به وجود آمده بود. مادرش با حالتی که از همه بیشتر سردرگم بود به پایین نگاه کرد. چهره اش در هم رفت و به عقب جمع شد، طوری که انگار تازه درد به سراغش آمده بود. «کاترین؟» صدایش آرام بود، اما یکدفعه وزن هفتاد و پنج سالگی اش بر آن سنگینی کرد. «می خوام به یه آمبولانس زنگ بزنی.»

کاترین به سمت تلفن داخل راهرو دوید و برای کمک تماس گرفت. وقتی به گلخانه برگشت، مادرش را در حالی یافت که بی حرکت در میان برکه ای از خون افتاده بود. به طرف او دوید، خم شد، و بدن مادرش را در آغوش گرفت.

کاترین نمی دانست از موقعی که صدای شلیکی را از دور در میان جنگل شنیده بود چقدر گذشته است. بالاخره، در گلخانه با شدت باز شد و برادرش، پیتر، در حالی که هنوز اسلحه در دستش بود با چشمانی وحشی وارد شد. وقتی دید که کاترین در حال هق هق کردن است و مادر بی جانسان را در آغوش گرفته است، چهره اش از غم و اندوه در هم رفت. صدای فریادی که در میان گلخانه پیچید صدایی بود که کاترین هرگز آن را فراموش نمی کرد.

فصل 52

ملخ می توانست عضلات خالکوبی شده خود را حس کند که موقعی که با سرعت دور ساختمان می دوید و به طرف درِ باز اتاقک محفظه 5 می رفت موج می انداختند.

من باید به آزمایشگاه اون دسترسی پیدا کنم.

فرار کاترین غیرمنتظره بود... و همینطور مشکل ساز. او نه تنها محل سکونت ملخ را می دانست، اکنون هویت حقیقی او را هم می دانست... و اینکه کسی بود که یک دهه پیش به خانه آنها حمله کرده بود.

ملخ هم آن شب را فراموش نکرده بود. او تا چند اینچی تصاحب هرم رفته بود، اما سرنوشت مانعش شده بود. من هنوز آماده نبودم. اما اکنون آماده بود. قوی تر شده بود. بانفوذتر شده بود. ملخ که برای آماده شدن برای بازگشتش سختی های غیرقابل تصویری را متحمل شده بود، امشب مصمم بود که بالاخره سرنوشت خود را رقم بزند. او یقین داشت که قبل از به پایان رسیدن شب، به راستی خود را در حال خیره شدن به چشمان بی جان کاترین سالومون خواهد یافت.

وقتی ملخ به در اتاقک رسید، به خود اطمینان داد که کاترین واقعا فرار نکرده است؛ او فقط از اتفاق حتمی الوقوع طفره رفته بود. او خود را از میان دهانه به داخل سُر داد و با اطمینان طول مسیر تاریک را پیمود تا اینکه پایش به فرش خورد. سپس به سمت راست پیچید و به طرف مکعب راه افتاد. صدای کوبیدن روی در محفظه 5 متوقف شده بود، و ملخ شک کرد که احتمالا نگهبان اکنون دارد سعی می کند سکه ده سنتی را که او در صفحه کارت چپانده بود تا آن را از کار بیندازد در می آورد.

وقتی ملخ به دری که به مکعب باز می شد رسید، صفحه کلید بیرونی را پیدا کرد و کارت تریش را وارد کرد. صفحه روشن شد. او شماره شناسایی شخصی تریش را وارد کرد و داخل شد. همه چراغ ها می درخشیدند و وقتی وارد آن مکان استریل شد، با حیرت چشمانش را به طرف آرایش خیره کننده تجهیزات آنجا تنگ کرد. ملخ با قدرت فناوری بیگانه نبود؛ او هم نوع خاص خودش از علم را در زیرزمین خانه اش انجام می داد، و شب گذشته مقداری از آن علم ثمره داده بود.

حقیقت.

محدودیت منحصر به فرد پیتر - که به تنهایی در میانه گیر افتاده بود - تمام رازهای مرد را افشا کرده بود. من می توانم روحش رو ببینم. ملخ از برخی از رازهایی که پیشبینی می کرد، و برخی دیگر که پیشبینی نکرده بود، شامل خبرهایی درباره آزمایشگاه و اکتشافات تکان دهنده او باخبر شده بود. ملخ متوجه شده بود که: علم داره نزدیک میشه. و من اجازه نمی دم که راه رو برای افراد ناشایست روشن کنه.

کار کاترین در اینجا با به کار بردن علم برای پاسخ به سؤالات فلسفی باستانی آغاز شده بود. کسی دعاهای ما را می شنود؟ آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ انسان ها روح دارند؟ در کمال شگفتی، کاترین به همه این سؤالات، و سؤالات دیگر پاسخ داده بود. به روش علمی. به طور قطعی. شیوه هایی که او به کار می برد انکارناپذیر بودند. حتی شکاک ترین افراد هم به وسیله نتایج آزمایشات او متقاعد می شدند. اگر این اطلاعات منتشر می شدند و عمومیت پیدا می کردند، تغییری اساسی در آگاهی انسان به وجود می آمد. اونا کم کم راه

خودشون رو پیدا می کنن. آخرین وظیفه امشب ملخ، قبل از دگرگونی اش، این بود که مطمئن شود این اتفاقات رخ نمی دهند.

وقتی ملخ در میان آزمایشگاه حرکت کرد، اتاق اطلاعاتی را که پیتر درباره اش به او گفته بود پیدا کرد. از میان دیوارهای شیشه ای سنگین به دو واحد ذخیره داده هولوگرافیک نگاه کرد. دقیقاً همونطوری ان که اون گفت. تصورش برای ملخ سخت بود که محتویات این جعبه های کوچک بتوانند مسیر پیشرفت بشر را تغییر دهند، و با این وجود حقیقت همواره قدرتمندترین عامل تغییر دهنده بود.

ملخ در حالی که به واحدهای ذخیره هولوگرافیک نگاه می کرد، کارت تریش را درآورد و آن را در صفحه امنیتی در قرار داد. در کمال تعجب دید که صفحه روشن نشد. ظاهراً دسترسی به این اتاق اعتمادی بود که به تریش دان داده نشده بود. او اکنون کارتی را که در جیب روپوش کاترین پیدا کرده بود از جیبش درآورد. وقتی این یکی را وارد کرد صفحه روشن شد.

ملخ با مشکلی روبرو شده بود. من هیچوقت شماره شناسایی شخصی کاترین رو گیر نیاوردم. او شماره شناسایی تریش را امتحان کرد، اما کار نکرد. در حالی که چانه اش را می خاراند، عقب رفت و در پلکسی گلس را که ضخامتش سه اینچ بود امتحان کرد. می دانست که حتی با یک تبر هم نمی تواند آن را بشکند و درایوهایی را که باید نابود می کرد به دست بیاورد.

ولی به هر حال، ملخ برای این احتمال نقشه کشیده بود.

در داخل اتاق منبع برق، دقیقاً همانطوری که پیتر توصیف کرده بود، ملخ قفسه هایی را پیدا کرد که چندین استوانه فلزی شبیه به مخزن های بزرگ اسکوبا را در بر می گرفتند. روی استوانه ها حروف LHT، عدد 2، و نماد جهانی مخصوص مواد قابل اشتعال قرار داشت. یکی از قوطی ها به پیل سوختی هیدروژنی آزمایشگاه متصل شده بود.

ملخ آن یک قوطی را متصل نگه داشت و با احتیاط یکی از استوانه های ذخیره را پایین آورد و روی چرخ دستی که کنار قفسه بود گذاشت. سپس یکی از سیلندرها را از اتاق منبع برق به بیرون غلت داد و آن را در طول آزمایشگاه به طرف در پلکسی گلس اتاق ذخیره اطلاعات برد. اگرچه این مکان یقیناً به اندازه کافی نزدیک می بود، او متوجه نقطه وضعی در در پلکسی گلس سنگین شده بود - فضای کوچکی بین پایین در و تیر عمودی آن قرار داشت.

او در استوانه در قوطی را با دقت به یک پهلو خواباند و لوله پلاستیکی انعطاف پذیر را به زیر در سر داد. مدتی طول کشید تا زهواری امنیتی را بردارد و به شیر استوانه دسترسی پیدا کند، اما همین که به آن دسترسی پیدا کرد، خیلی آرام، شیر را باز کرد. از میان پلکسی گلس می توانست مایع شفاف را ببیند که در حالی که قلقل می کرد از لوله خارج و روی زمین اتاق انبار جاری شد. ملخ پخش شدن آب روی زمین را که بخار از آن بلند می شد و قلقل می کرد تماشا کرد. هیدروژن تنها موقعی که سرد بود به صورت مایع باقی می ماند، و موقعی که گرم می شد، شروع به جوش آوردن می کرد. گازی که از آن حاصل می شد، حتی از مایع هم قابل اشتعال تر بود.

هایندنبرگ¹ رو به یاد بیار.

¹ . اشاره به فاجعه هایندنبرگ دارد که در آن، یک کشتی هوایی هیدروژنی به نام Hindenburg 129LZ در سال 1937 در شهر منچستر نیوجرسی به طور ناگهانی به آتش کشیده شد و در عرض یک دقیقه منهدم شد و از 97 نفر سرنشین آن 35 نفر از آنها را به کام مرگ کشاند.

ملخ اکنون با شتاب وارد آزمایشگاه شد و شیشه پیرکس سوخت چراغ بونزن را برداشت - یک نفت لزوج، و بسیار قابل اشتعال، و در عین حال غیرقابل اشتعال. آن را تا در پلکسی گلس حمل کرد، و خوشحال بود از این که می دید هیدروژن مایع هنوز از قوطی جاری می شود و مایع جوشان داخل اتاق ذخیره اطلاعات سراسر کف زمین را می پوشاند و پایه ستون هایی را که واحدهای ذخیره هولوگرافیک را نگه می داشتند فرا می گیرد. در حالی که هیدروژن مایع کم کم به گاز تبدیل می شد مه سفید رنگی از مایع جوشان برخاست و فضای کوچک را پر کرد.

ملخ شیشه سوخت چراغ بونزن را بلند کرد و مقداری از آن را روی قوطی هیدروژن، لوله ها، و داخل درز کوچک زیر در ریخت. سپس، خیلی با دقت، عقب عقب از آزمایشگاه بیرون رفت و در حال رفتن جریان بی وقفه ای از نفت را روی زمین باقی گذاشت.

اپراتوری که مسئول تماس های 911¹ در واشنگتن دی.سی بود، امشب به طرزی غیر عادی سرش شلوغ بود. او با خود اندیشید: فوتبال، آبجو، و یه قرص کامل ماه، در حالی که باز هم تماس اورژانسی دیگری روی صفحه نمایش او ظاهر شد. این یکی تماس از طرف یک تلفن عمومی در پمپ بنزینی در بزرگراه سویتلند در آناکاستیا بود. احتمالاً یه تصادف.

جواب داد: «نه -یک -یک. وضعیتتون چیه؟»

صدای زنی وحشت زده گفت: «همین چند لحظه پیش توی مرکز پشتیبانی موزه اسمیتسونی به من حمله شد.

لطفا پلیس رو بفرستید! خیابون شماره چهل -دو -ده سیلور هیل رود!»

اپراتور گفت: «خیلی خب، آرام باشید. شما باید -»

«می خوام چند تا مأمور هم به یه عمارت در کالوراما هایتز بفرستید چون فکر می کنم اونجا یه نفر برادرم رو

گروگان گرفته!»

اپراتور آهی کشید. ماه کامل.

¹ . شماره امور اورژانسی در آمریکا و کانادا

فصل 53

بلامی داشت به لنگدان می گفت: «همونطور که می خواستم بهت بگم، این هرم چیزهای بیشتری از اونچه به چشم میاد داره.»

ظاهراً همینطوره. لنگدان باید تصدیق می کرد که هرم سنگینی که در کیف بازش قرار گرفته بود اکنون به نظرش اسرارآمیزتر می رسید. کشف رمزی که او از رمز فراماسونی کرده بود شبکه‌ به ظاهر بی معنایی از حروف به نظر می رسید.

بی نظمی.

S O E U
A T U N
C S A S
V U N J

تا مدتی طولانی، لنگدان شبکه را بررسی کرد و برای یافتن اثری از مفهوم - کلمات مخفی، مقلوب، و خلاصه هر گونه سر نخ - در میان حروف جستجو کرد، اما چیزی پیدا نکرد.

بلامی توضیح داد: «گفته میشه که هرم فراماسونی رازهاش رو پشت پرده های زیادی پنهان می کنه. هر وقت یه پرده رو کنار بزنی، با یه پرده دیگه روبرو میشی. تو این حروف رو آشکار کردی، ولی با اینحال تا موقعی که یه لایه دیگه ازش برنداری هیچی بهت نمی گن. البته، روش انجام این کار فقط بر دارنده سرپوش معلوم میشه. من گمان می کنم که سرپوش هم یه حکاکی داره، که بهت میگه چطور هرم رو کشف رمز کنی.»

لنگدان نگاهی به بسته مکعب شکل روی میز انداخت. طبق آنچه بلامی گفته بود، لنگدان اکنون فهمید که سرپوش و هرم یک «رمز قطعه قطعه شده» هستند - رمزی که از وسط دو تکه شده بود. رمزشناسان جدید همیشه از رمزهای قطعه قطعه شده استفاده می کردند، هر چند این تدبیر امنیتی در یونان باستان اختراع شده

بود. یونانی ها، وقتی می خواستند اطلاعات سرّی را ذخیره کنند، آن را بر روی یک لوح سفالی حکاکی می کردند و بعد لوح را چند تکه می کردند، و هر تکه را در مکانی جداگانه نگه می داشتند. فقط زمانی که تمام این تکه ها جمع آوری می شدند میشد رازها را خواند. این گونه لوح های سفالی حکاکی شده - که به آنها سمبولون می گفتند - در واقع منشأ کلمهٔ امروزی سمبل (نماد) بود.

بلامی گفت: «رابرت، این هرم و سرپوش برای نسل ها از هم جدا نگهداری شدن، و امنیت رازها رو تضمین کردن.» لحنش اندوهناک شد. «بهرحال، امشب تکه ها به طرز خطرناکی به هم نزدیک شدن. مطمئنم که نباید این حرف رو بزنم... ولی وظیفهٔ ما اینه که کاری کنیم تکه های این هرم به هم متصل نشن.»
لنگدان متوجه شد که حس درام بلامی گل کرده است. داره سرپوش و هرم رو توصیف می کنه... یا یه چاشنی و بمب هسته ای رو؟ او هنوز نمی توانست به طور کامل ادعاهای بلامی را بپذیرد، اما به نظر می رسید که این موضوع اهمیتی نداشته باشد. «حتی اگه این هرم فراماسونی باشه، و حتی اگه این حکاکی یه جورایی جای دانش باستانی رو آشکار کنه، چطور ممکنه اون دانش، قدرتی رو که می گن اعطا می کنه، اعطا کنه؟»

«پیترو همیشه بهم می گفت که قانع کردن تو کار سختیه - یه فرهنگی که مدرک رو به گمانه زنی ترجیح میده.»

لنگدان که اکنون صبرش تمام شده بود، گفت: «یعنی می گی تو این رو باور داری؟ با احترام باید بگم که... تو یه آدم تحصیل کردهٔ امروزی هستی. چطور می تونی چنین چیزی رو باور کنی؟»
بلامی لبخند صبورانه ای زد و گفت: «پیشهٔ فراماسونری احترام عمیقی رو نسبت به اونچه که به درک بشر برتری داره به من داده. من یاد گرفتم که هیچوقت ذهنم رو به روی تصویری که صرفاً به خاطر اینکه معجزه آسا به نظر میاد نبندم.»

فصل 54

مأمور گشتی محوطهٔ SMSC، دیوانه وار از جادهٔ شنبی که در بیرون ساختمان قرار داشت به سمت پایین دوید. او چند لحظه پیش تماسی را از افسری در داخل دریافت کرده بود که گفته بود صفحه کلید محفظهٔ 5 خراب شده است، و اینکه یک چراغ امنیتی نشان می داد که در اتاقک نمونه های محفظهٔ 5 اکنون باز است. معلوم هست اینجا چه خبره؟!

وقتی به اتاقک نمونه ها رسید، بدون شک در را در حالی دید که یکی دو فوت باز بود. با خود گفت: عجیبه. این در رو فقط از داخل میشه باز کرد. چراغ قوه را از روی کمرش برداشت و نور آن را به درون سیاهی محفظه انداخت. هیچ. او که اصلاً میلی به وارد شدن به مکان های ناشناخته نداشت، فقط تا آستانهٔ در جلو رفت و بعد چراغ قوه را از میان دهانه داخل کرد، نور آن را به سمت چپ انداخت، و بعد به سمت -

دستانی پرزور کمرش را گرفت و او را به درون سیاهی کشاند. نگهبان احساس کرد توسط نیرویی نامرئی به اطراف چرخیده می شود. بوی اتانول به مشامش رسید. چراغ قوه از دستش افتاد، و قبل از اینکه حتی بفهمد چه اتفاقی افتاده است، مستی به سفتی سنگ به جناق سینه اش خورد. نگهبان روی زمین سیمانی مجاله شد... و از درد نالید در حالی که پیکر بزرگ سیاهی از او فاصله گرفت.

نگهبان به پهلو دراز کشید و به نفس نفس زدن افتاد. چراغ قوه اش کنارش افتاده بود و نور آن در طول زمین به سمت چیزی افتاده بود که به نظر می رسید یک جور قوطی فلزی باشد. روی برجسب قوطی نوشته بود که نفت سیاه برای چراغ بونزن است.

فدکی جرقه زد، و شعله نارنجی آن منظره چیزی را که زیاد شبیه یک انسان نبود روشن کرد. خدای من! قبل از اینکه مخلوق سینه برهنه زانو بزند و شعله را با زمین تماس بدهد نگهبان به سختی وقت کرد آنچه را که می دید تشخیص بدهد.

بلافاصله، باریکه ای از آتش پدیدار شد، از کنار آنها به آن سمت جهید و با سرعت به درون فضای خالی روانه شد. نگهبان با حالتی سردرگم به عقب نگاه کرد، اما مخلوق داشت از میان در باز اتاقت به درون شب می خزید. نگهبان توانست راست بنشیند و در حالی که از درد به خود می پیچید چشمانش باریکه آتش را دنبال کرد. این دیگه چه کوفتیه؟! شعله برای اینکه واقعا خطرناک باشد زیادی کوچک به نظر می رسید، اما با این حال او چیزی کاملا وحشتناک دید. آتش دیگر فقط فضای خالی تاریک را روشن نمی کرد. تمام راه را تا دیوار عقبی رفته بود و اکنون در آنجا یک ساختمان بلوکی سیمانی بسیار بزرگ را روشن کرده بود. هرگز اجازه ورود به محفظه 5 را به نگهبان نداده بودند، اما او خیلی خوب می دانست که این ساختمان باید چه ساختمانی باشد. مکعب.

آزمایشگاه کاترین سالومون.

شعله مستقیم به سمت در بیرونی آزمایشگاه کشیده شد. نگهبان که خوب می دانست باریکه نفت احتمالا تا زیر در آزمایشگاه می رود و به زودی داخل را شعله ور می کند، چهار دست و پا بلند شد. اما وقتی برگشت تا برای کمک بدود، وزش شدید غیرمنتظره ای از هوا را که از کنارش گذشت احساس کرد. برای یک لحظه کوتاه، نور تمام محفظه 5 را فرا گرفت.

نگهبان هرگز انفجار هیدروژنی را که به بالا فوران کرد و سقف محفظه 5 را از جا کند و صدها فوت به هوا برد ندید. او باریدن قطعات شبکه تیتانیوم، تجهیزات الکتریکی، و قطرات سیلیکون ذوب شده واحدهای ذخیره هولوگرافیک از آسمان را هم ندید.

کاترین سالومون داشت به سمت شمال می راند که یکدفعه برق ناگهانی نور را در آینه جلوی خود دید. صدای غرش رعدآسایی در میان آسمان شب شنیده شد و او را وحشت زده کرد.

با خود گفت: آتش بازی؟ داسکینز برنامه بین نیمه داره؟

او دوباره توجهش را به جاده معطوف کرد، در حالی که هنوز به تماس 911 ای که از تلفن عمومی خلوت پمپ بنزین گرفته بود فکر می کرد.

کاترین با موفقیت اپراتور 911 را متقاعد کرده بود که پلیس را به SMSC بفرستند تا درباره یک مزاحم خالکوبی شده تحقیق کنند، و همینطور کاترین امیدوار بود دستیارش، تریش را پیدا کنند. او همچنین به اپراتور اصرار کرد که آدرس دکتر آبدون در کالوراما هایتز را چک کنند، چون فکر می کرد پیتتر در آنجا گروگان گرفته شده است.

متأسفانه، کاترین نتوانسته بود شمارهٔ تلفن همراه رابرت لنگدان را که آن را در فهرست خود وارد نکرده بود به دست بیاورد. بنابراین اکنون، از آنجاییکه هیچ چارهٔ دیگری برای خود ندیده بود، داشت با سرعت به طرف کتابخانهٔ کنگره می رفت، چون لنگدان به او گفته بود به آنجا می رود.

افشای وحشتناک هویت حقیقی دکتر آبادون همه چیز را تغییر داده بود. کاترین دیگر نمی دانست چه چیزی را باور کند. تنها چیزی را که به طور یقین می دانست این بود که همان مردی که مادر و برادرزاده اش را کشته بود اکنون برادرش را گروگان گرفته بود و آمده بود که خود او را هم بکشد. این دیوونه کیه؟ چی می خواد؟ تنها جوابی که به فکرش می رسید با عقل جور در نمی آمد. به هرم؟ از این عجیب تر این بود که چرا این مرد امشب به آزمایشگاه او آمده بود؟ اگر می خواست آسیبی به او بزند، چرا همان روز در خلوت خانهٔ خود این کار را نکرده بود؟ چرا زحمت فرستادن پیام متنی و خطر نفوذ به آزمایشگاه او را به خود داده بود؟ ناگهان، آتش بازی داخل آینه اش تابناک تر شد، و درخشش اولیه با منظره ای غیرمنتظره دنبال شد - انفجاری نارنجی رنگ که کاترین می دید از خط درختان بالا رفته است. این دیگه چی بود؟! انفجار با دود سیاه غلیظی همراه شد... و هیچ جایی در نزدیکی زمین فداکس¹ رداسکینز نبود. او که سردرگم شده بود، سعی کرد بفهمد چه شرکت صنعتی ممکن است در آن سوی آن درختان باشد... درست در جنوب شرقی بزرگراه. سپس، یکدفعه متوجه شد.

فصل 55

وارن بلامی در حالی که با شتاب دکمه های تلفن همراهش را می زد و دوباره سعی می کرد با کسی که می توانست به آنها کمک کند، هر کسی که ممکن بود باشد، تماس بگیرد.

لنگدان بلامی را تماشا می کرد، اما ذهنش پیش پیترو بود و سعی می کرد بفهمد بهترین راه برای پیدا کردن پیترو چیست. گروگانگیر پیترو به او دستور داده بود: حکاکی رو کشف رمز کن. اونوقت مخفیگاه بزرگترین گنجینهٔ نوع بشر رو بهت میگه... ما با هم میریم... و معامله مون رو می کنیم. بلامی با اخمی تلفن را قطع کرد. باز هم جوابی نیامده بود.

لنگدان گفت: «یه چیزی رو نمی فهمم. حتی اگه بتونم به هر طریقی قبول کنم که این دانش پنهان وجود داره... و اینکه این هرم به طریقی به محل زیرزمینی اون اشاره می کنه... من باید دنبال چی بگردم؟ یه گنبد؟ یه سنگر؟»

بلامی تا مدتی ساکت نشست. سپس آهی از سر اکراه کشید و با حالتی محافظه کارانه صحبت کرد. «رابرت، طبق اونچه در طول سالها شنیدم، هرم به مدخل یه پلکان مارپیچ منتهی میشه.»
«یه پلکان؟»

¹. FedEx

«درسته. یه پلکان که به درون زمین منتهی میشه... به عمق چند صد فوتی.»

لنگدان آنچه را که می شنید باور نمی کرد. به جلوتر خم شد.

«شنیدم که میگن دانش باستانی در ته مدفون شده.»

رابرت لنگدان بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. یه پلکان که به عمق چندصد فوتی زمین پایین میره... اون هم توی واشنگتن دی.سی. «اونوقت هیچکس تا حالا این پلکان رو ندیده؟»

«ظاهراً مدخل با یه سنگ بسیار بزرگ پوشانده شده.»

لنگدان آهی کشید. تصور مقبره ای که با سنگ بزرگی پوشانده شده بود از توصیفات مقبره عیسی در انجیل بود. این هیبرید کهن الگویی جد همه آنها بود. «وارن، تو معتقدی که این پلکان سری که به درون زمین راه پیدا می کنه وجود داره؟»

«من تا حالا خودم شخصا ندیدمش، اما چند تایی از فراماسون های قدیمی تر قسم می خورن که وجود داره. الان هم می خواستم با یکی از اونا تماس بگیرم.»

لنگدان در حالیکه مطمئن نبود بعد از آن چه بگوید همچنان به قدم زدن ادامه داد.

«رابرت، تو وظیفه سختی در رابطه با این هرم برای من می داری.» نگاه وارن بلامی در میان نور ملایم چراغ مطالعه تیزتر شد. «من هیچ راهی برای اینکه مردی رو مجبور کنم چیزی رو باور کنه که نمی خواد باورش کنه بلد نیستیم. و با اینحال امیدوارم وظیفه ات رو نسبت به پیتر سالومون بفهمی.»

لنگدان اندیشید: بله، وظیفه من اینه که بهش کمک کنم.

«ازت نمی خوام به قدرتی که این هرم آشکار می کنه اعتقاد داشته باشی. نمی خوام هم به پلکانی که فرضاً به اون راه داره اعتقاد داشته باشی. اما ازت می خوام به این اعتقاد داشته باشی که از نظر اخلاقی تعهد داری که از این راز محافظت کنی... حالا هر چی که می خواد باشه.» بلامی به بسته مکعب شکل کوچک اشاره کرد. «پیتر سرپوش رو به تو سپرد چون عقیده داشت که تو از خواسته هاش پیروی می کنی و پنهان نگهش می داری. و الان باید دقیقاً همون کار رو بکنی، حتی اگه به معنی فدا کردن زندگی پیتر باشه.»

لنگدان سر جایش ایستاد و به طرف او چرخید. «چی؟!»

بلامی با قیافه ای دردمند اما مصمم همانطور نشسته باقی ماند. «اگه خودش هم بود همین رو می خواست. تو باید پیتر رو فراموش کنی. اون رفته. پیتر وظیفه خودش رو انجام داد و برای محافظت از هرم نهایت تلاشش رو کرد. حالا هم وظیفه تو اینه که کاری کنی زحماتش هدر نرن.»

لنگدان با اوقات تلخی گفت: «باورم نمیشه که داری این حرف رو می زنی! حتی اگه این هرم هر چی که تو میگی هست باشه، پیتر برادر فراماسونیتته. تو قسم خوردی که فراتر از هر چیز دیگه ای ازش محافظت کنی، حتی کسورت!»

«نه، رابرت. یه فراماسون باید برادر فراماسونیش رو فراتر از هر چیزی محافظت کنه... غیر از یک چیز - دانش بزرگی که انجمن برادری ما برای تمام نوع بشر ازش محافظت می کنه. من چه معتقد باشم این دانش گمشده توانایی رو که تاریخ بهش اشاره کرده داره چه نه، عهد بستم که اون رو از دستان افراد ناشایست دور نگه دارم. و دوست ندارم اون رو به هر کسی واگذار کنم... حتی در مقابل زندگی پیتر سالومون.»

لنگدان با عصبانیت گفت: «من خیلی راجع به فراماسون ها می دونم. شامل پیشرفته ترینشون، و مطمئنم که این آدم ها برای فدای جونشون به خاطر یه هرم سنگی قسم نخوردن. و مطمئنم هم هستیم که هیچکدوم اونا به پلکان سری که به سمت گنجینه ای در اعماق زمین پایین میره اعتقادی ندارن.»

«دایره هایی داخل دایره هایی هست، رابرت. هر کسی همه چیز رو نمی دونه.» لنگدان نفسش را بیرون داد و سعی کرد احساسات خود را کنترل کند. او، مثل همه، شایعاتی دربارهٔ محافل برگزیده ای در میان فراماسون ها شنیده بود. چه این حرف حقیقت داشت چه نه در رابطه با این وضعیت، نامربوط می نمود. «وارن، اگه این هرم و سرپوش واقعا راز نهایی فراماسونی رو افشا می کنن، پس چرا پیتر پای منو وسط کشید؟ من حتی یه برادر هم نیستیم... چه برسه به قسمتی از یه دایرهٔ درونی.»

«می دونم، و گمان می کنم دقیقا به همین خاطر که پیتر تو رو برای محافظت از اون انتخاب کرد. این هرم در گذشته مورد هدف خیلی ها قرار گرفته، حتی اونایی که با انگیزه های ناشایست به انجمن برادری ما نفوذ کردن. انتخاب پیتر برای نگهداشتن اون خارج از انجمن برادری انتخاب زیرکانه ای بود.»

لنگدان پرسید: «تو خبر داشتی که سرپوش پیش منه؟»
«نه. و اگه پیتر اصلا به کسی می گفت، فقط به یک نفر می گفت.» بلامی تلفن همراهش را درآورد و دکمهٔ شماره گیری مجدد را زد. «و تا حالا که نتونستم باهاش تماس برقرار کنم.» او یک پیغام صوتی احوالپرسی گذاشت و قطع کرد. «خب، رابرت، مثل اینکه من و تو در حال حاضر تنهایم. و باید یه تصمیمی بگیریم.»
لنگدان به ساعت میکی ماوشش نگاه کرد. 9:42 شب. «می دونی که گروگانگیر پیتر منتظره من امشب این هرم رو کشف رمز کنم و بهش بگم چی نوشته.»

بلامی اخم کرد. «مردان بزرگی در طول تاریخ از خودگذشتگی های بزرگی برای محافظت از رازهای باستانی کردن. من و تو هم باید همین کار رو بکنیم.» او اکنون بلند شد و گفت: «باید به حرکتمون ادامه بدیم. دیر یا زود ساتو از جامون باخبر میشه.»

لنگدان که نمی خواست از آنجا برود، گفت: «پس کاترین چی میشه؟! من نمی تونم باهاش تماس بگیرم، و اون هم دیگه زنگ نزد.»
«معلومه که یه اتفاقی افتاده.»

«ولی نمی تونیم همینطوری ولش کنیم بریم!»
بلامی اکنون با لحنی تحکم آمیز گفت: «کاترین رو فراموش کن! پیتر رو هم فراموش کن! همه کس رو فراموش کن! مگه متوجه نیستی، رابرت، که وظیفه ای بهت محول شده که از همهٔ ما مهمتره - تو، پیتر، کاترین، خودم؟» او چشمانش را روی لنگدان ثابت نگه داشت. «ما باید یه جای امن پیدا کنیم که این هرم و سرپوش رو از -»

صدای بلندی از برخورد فلز از سمت راهروی بزرگ طنین انداز شد.
بلامی با چشمانی پر از ترس چرخید و گفت: «زود اومدن.»

لنگدان به سمت در چرخید. ظاهرا صدا از طرف سطل فلزی بود که بلامی روی نردبان گذاشته بود و درهای تونل را مسدود کرده بود. دارن میان سراغ ما.

سپس، به طور کاملا ناگهانی، صدا دوباره پخش شد.
و دوباره.

و دوباره.

مرد بی خانمانی که روی نیمکت مقابل کتابخانهٔ کنگره نشسته بود چشمانش را مالید و به صحنهٔ عجیب مقابلش نگاه کرد.

وولوی سفیدی از روی لبه پیاده رو پرید و روی پیاده روی خلوت قرار گرفت و در مقابل ورودی اصلی با صدای گوشخراشی ترمز کرد. زنی جذاب با موهای سیاه از ماشین پیاده شده بود، با حالتی آشفته به محیط اطراف نگاه کرده بود، و وقتی مرد بی خانمان را دیده بود، فریاد زده بود: «تلفن داری؟» خانم، من یه لنگه چپ کفش هم ندارم.

زن، که ظاهراً او هم متوجه این موضوع شده بود، با سرعت از پله ها بالا رفت و به سمت درهای اصلی کتابخانه راه افتاد. وقتی به بالای پله ها رسید، دستگیره را گرفت و نومیدانه سعی کرد یکی از سه در غول پیکر را باز کند. کتابخانه تعطیل، خانم.

اما به نظر می رسید که زن اهمیتی نمی دهد. او یکی از دستگیره های حلقه شکل سنگین را گرفت، به عقب کشید، و بعد آن را رها کرد و دستگیره با صدای بلندی به در برخورد کرد. سپس دوباره این کار را کرد. و دوباره. و دوباره. مرد بی خانمان با خود گفت: وای، حتماً نیاز مبرم به کتاب داره.

فصل 56

وقتی کاترین سالومون بالاخره دید که درهای برنزی بزرگ کتابخانه در مقابلش باز شدند، احساس کرد سدی از احساسات در مقابلش شکسته شده است. تمام ترس و سرگشنگی که امشب آن را مهار کرده بود یکدفعه بیرون ریخت.

پیکری که در آستانه در کتابخانه قرار گرفته بود، وارن بلامی، دوست و محرم اسرار برادرش بود. اما مرد پشت سر بلامی که در سایه قرار داشت بود که کاترین از دیدنش بسیار خوشحال شد. این احساس ظاهراً احساسی متقابل بود. وقتی با شتاب از در وارد شد و مستقیم به میان آغوش لنگدان رفت چشمان او هم پر از آسایش خاطر شد.

وقتی کاترین خودش را در آغوش تسلی بخش یک دوست قدیمی انداخت، بلامی در جلویی را بست. کاترین صدای کلیک چفت شدن قفل سنگین را شنید و سرانجام احساس امنیت کرد. اشک بی اختیار از چشمانش جاری شد، ولی در مقابل آنها ایستادگی کرد.

لنگدان او را در آغوش خود نگه داشت و به نجوا گفت: «چیزی نیست. تو حالت خوبه.» کاترین می خواست بگوید: چون تو منو نجات دادی. اون آزمایشگاه منو نابود کرد... تمام کارم رو. نتیجه سالها تحقیقات... دود شد رفت هوا.

می خواست همه چیز را به او بگوید، اما به سختی می توانست نفس بکشد. صدای بم لنگدان روی سینه او طنین انداخت و به طریقی او را تسکین داد.

«ما پیترو پیدا می‌کنیم. قول می‌دم.»

کاترین می‌خواست فریاد بزند: می‌دونم کی این کار رو کرد! همون مردی که مادر و برادرزاده ام رو کشت! قبل از اینکه بتواند جریانات خودش را توضیح بدهد، صدایی غیر منتظره سکوت کتابخانه را در هم شکست. صدای بلندی از زیر پای آنها از طرف پلکان راهرو طنین انداز شد - انگار که شیء فلزی بزرگی روی زمین موزاییک شده ای سقوط کرده بود. کاترین احساس کرد عضلات لنگدان بلافاصله سفت شده اند.

بلامی جلو آمد و با حالتی شوم گفت: «از اینجا می‌ریم. همین حالا.»

کاترین به دنبال معمار و لنگدان با شتاب از میان راهروی بزرگ به طرف اتاق مطالعه مشهور رفت، که با نوری تابناک می‌درخشید. بلامی سریع دو جفت در را، ابتدا خارجی و بعد داخلی را پشت سرشان قفل کرد. کاترین با حالتی گیج آنها را دنبال کرد و بلامی هر دوی آنها را به مرکز اتاق پیش برد. سه نفرشان به میز مطالعه ای رسیدند که یک کیف چرمی در زیر چراغی روی آن قرار داشت. در کنار کیف، بسته مکعب شکل کوچکی قرار داشت، که بلامی آن را برداشت و داخل کیف گذاشت و در کنار یک - کاترین سر جایش ماند. یه هرم؟

اگرچه او تا بحال این هرم سنگی حکاکی شده را ندیده بود، با احساس شناختی که با دیدن آن به او دست داد تمام بدنش منقبض شد. به طریقی درون او از حقیقت باخبر شد. کاترین سالمون رو در رو با شیئی قرار گرفته بود که آن همه آسیب عمیق به زندگی اش وارد آورده بود. هرم.

بلامی زیپ کیف را بست و آن را به لنگدان داد. «نذار این از جلوی چشمت دور بشه.»

انفجاری ناگهانی درهای خارجی اتاق را تکان داد. بعد از آن صدای جرنج جرنج شیشه خرد شده آمد.

«از این طرف!» بلامی چرخید و در حالی که اکنون وحشت کرده بود آنها را به طرف میز گردش مرکزی برد - هشت پیشخوان که دور یک کابین هشت ضلعی بزرگ قرار گرفته بودند. او آنها را از پشت پیشخوان ها داخل برد و بعد به دهانه ای در کابین اشاره کرد. «برید این تو!»

لنگدان گفت: «اون تو؟ مطمئنا اونا ما رو پیدا می‌کنن!»

بلامی گفت: «به من اعتماد کن. اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست.»

فصل 57

ملخ لیموزینش را با سرعت به طرف کالوراما هایتز در شمال پیش برد. انفجاری که در آزمایشگاه کاترین رخ داده بود بزرگتر از آن چیزی بود که پیش بینی اش را کرده بود، و شانس آورده بود که بدون آسیب دیدن از آنجا فرار کرده بود. هرج و مرج متعاقب به راحتی او را قادر ساخته بود بدون اینکه مشکلی سر راهش پیش بیاید از آنجا بیرون بخزد، لیموزینش را روشن کند و از کنار نگهبان دروازه حواس پرتی که مشغول داد زدن در

تلفنی بود بگذرد. با خود گفت: باید از جاده خارج بشم. اگر کاترین هنوز به پلیس زنگ نزده بود، مطمئناً انفجار توجه آنها را جلب می کرد. و از دست دادن مرد بی پیرهنی که لیموزینی رو می رونه بعیده.

ملخ بعد از سالها تدارک، باورش نمی شد که به آن شب رسیده باشد. سفری که برای رسیدن به این لحظه انجام داده بود سفری سخت و طولانی بود. در واقع، در شبی که تمام این اتفاقات شروع شد، اصلاً اسمی نداشته بود. زندانی شماره 37. مثل اکثر زندانی های زندان نامطبوع سوگانلیک در خارج از استانبول، زندانی شماره 37 به خاطر مواد مخدر آنجا بود.

او گرسنه در میان سرما و تاریکی، روی تختش در یک سلول سیمانی دراز کشیده بود و در این فکر بود که تا چه موقع زندانی خواهد بود. هم سلولی جدیدش، که همین بیست و چهار ساعت پیش ملاقاتش کرده بود، روی تخت بالای سر او خوابیده بود. رئیس زندان، یک الکی فربه که از شغل خود متنفر بود و عقده آن را سر زندانی ها خالی می کرد، تمام چراغ ها را برای موقع خواب خاموش کرده بود.

نزدیک ساعت ده بود که زندانی شماره 37 صدای گفتگویی را شنید که از میان میله های دستگاه تهویه هوا داخل می شد. صدای اولی به طرز اشتباه ناپذیری واضح بود - لهجه خصوصت آمیز و زنده رئیس زندان، که معلوم بود از اینکه ملاقات کننده آخر شبی او را بیدار کرده است اصلاً خوشش نیامده است. داشت می گفت:

«بله، بله، از راه دوری اومدید. اما برای ماه اول ملاقاتی نداریم. مقررات دولته. هیچ استثنایی هم نداریم.»

صدایی که جواب داد صدایی صاف و ملایم و پر از درد و رنج بود. «پسر من جاش امنه؟»

«اون یه معتاده.»

«باهش خوب رفتار میشه؟»

رئیس زندان گفت: «به اندازه کافی. اینجا که هتل نیست.»

ملاقات کننده مکثی دردمندانه کرد: «می دونید که وزارت امور خارجه آمریکا درخواست استرداد می ده.»

«بله، بله، همیشه این کار رو می کنن. موافقت می شه، هر چند کاغذ بازیش ممکنه یکی دو هفته طول بکشه... یا حتی یه ماه... بستگی داره.»

«به چی بستگی داره؟»

رئیس زندان گفت: «خب، تعداد کارکنان ما خیلی کمه.» مکثی کرد. «البته، بعضی وقت ها اشخاص ذینفعی مثل خودتون کمک های مالی به کارکنان زندان می کنن تا ما بتونیم کارهامون رو سریع تر پیش ببریم.»

ملاقات کننده جوابی نداد.

رئیس زندان صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «آقای سالمون، برای مردی مثل خودتون، که پول برایش اهمیتی نداره، همیشه راه چاره ای هست. من آدم هایی رو در دولت می شناسم. اگر من و شما با هم کار کنیم، شاید بتونیم پستون رو از اینجا بیاریم بیرون... همین فردا، و با تبرئه شدن از همه اتهامات. حتی دیگه توی وطن هم با پیگرد قانونی مواجه نمیشه.»

بلافاصله جواب آمد: «صرف نظر از پیامدهای حقوقی پیشنهاد شما، من قبول نمی کنم به پسرم یاد بدم که پول همه مشکلات رو حل می کنه یا اینکه هیچ جوابگویی در زندگی وجود نداره، مخصوصاً در رابطه با مسئله ای جدی مثل این.»

«دوست دارید همینجا ولش کنید؟»

«دوست دارم باهش صحبت کنم. همین حالا.»

«همونطور که گفتم، ما قوانینی دارم. پسر تون برای شما غیر قابل دسترسه... مگر اینکه بخواید در مورد آزادی فوریش مذاکره کنید.»

تا چند دقیقه سکوت سردی میان آنها به وجود آمد. «وزارت امور خارجه باهاتون تماس می گیره. هوای زاکاری رو داشته باشید. انتظار دارم تا چند هفته دیگه با یه هواپیما به وطن برگرده. شب بخیر.» در با صدای بلند بسته شد.

زندانی شماره 37 آنچه را شنیده بود باور نمی کرد. چه جور پدری به خاطر اینکه به پسرش درسی بده توی یه سیاه چال ولش می کنه و میره؟ پیترو سالومون حتی پیشنهاد پاک کردن سابقه زاکاری را هم رد کرده بود. ساعاتی بعد از آن شب بود که زندانی شماره 37 در حالی که در تختش بیدار دراز کشیده بود فهمید که چطور خودش را آزاد کند. اگر پول تنها چیزی بود که یک زندانی را از آزادی جدا می کرد، پس دیگه زندانی شماره 37 آزاد بود. ممکن بود پیترو سالومون مایل نباشد از پول خود دل بکند، اما هر کسی که روزنامه ها را می خواند می دانست که پسر او، زاکاری هم پول فراوانی دارد. روز بعد، زندانی شماره 37 به طور خصوصی با رئیس زندان صحبت کرد و نقشه ای پیشنهاد کرد - تدبیر جسورانه و زیرکانه ای که به هر دوی آنها دقیقاً آنچه را می خواستند می داد.

زندانی شماره 37 توضیح داد: «زاکاری سالومون برای عملی شدن این کار باید بمیره. ولی ما دوتا می تونیم بلافاصله ناپدید بشیم. تو می تونی خودت رو بازنشست کنی و به جزایر یونان بری. دیگه هم اینجا رو نمی بینی.»

بعد از مدتی گفتگو، دو مرد با هم دست دادند. زندانی شماره 37 با خود گفت: زاکاری سالومون به زودی می میره. و از فکر اینکه این کار چقدر راحت انجام می شد لبخندی بر لبانش نقش بست. دو روز بعد بود که وزارت امور خارجه با خبری ناگوار با خانواده سالومون تماس گرفت. عکس های داخل زندان جسد پسر آنها را نشان می داد که به طرزی وحشیانه کتک کاری شده بود و بدن مچاله و بی جاننش روی زمین سلول افتاده بود. با یک میله فلزی محکم به سرش ضربه خورده بود و بقیه بدنش فراتر از آنچه قابل تصور بود خرد و خمیر شده بود. به نظر می رسید شکنجه شده و بالاخره کشته شده بود. مظنون اصلی خود رئیس زندان بود، که ناپدید شده بود، آن هم احتمالاً با پول پسر کشته شده. زاکاری کاغذ هایی را امضا کرده بود که ثروت کلانش را به یک حساب کدگذاری شده خصوصی منتقل می کرد، که آن هم بلافاصله بعد از مرگش خالی شده بود. معلوم نبود که پول اکنون کجاست.

پیترو سالومون با یک جت خصوصی به ترکیه پرواز کرد و با تابوت پسرش برگشت و آن را در گورستان خصوصی خانواده سالومون دفن کردند. رئیس زندان هرگز پیدا نشد. زندانی شماره 37 می دانست که: هیچوقت هم پیدا نمی شه. جسد گوشتالوی مرد تُرک اکنون در ته دریای مارمارا¹ قرار گرفته بود و طعمه خرچنگ های آبی شده بود که در میان تنگه بوسفور² مهاجرت می کردند. ثروت کلانی که به زاکاری سالومون تعلق داشت همه اش به یک حساب کدگذاری شده غیرقابل ردیابی منتقل شده بود. زندانی شماره 37 دوباره مردی آزاد بود - مردی آزاد با ثروتی عظیم. جزایر یونان مثل بهشت بود. نور. آب. زن.

¹. Marmara

². تنگه ای که قسمت های آسیایی و اروپایی ترکیه را از هم جدا می کند.

چیزی وجود نداشت که پول قادر به خریدنش نباشد - هویت های جدید، گذرنامه های جدید، امید جدید. او یک نام یونانی برای خود انتخاب کرد - آندروس داریوس¹ - آندروس به معنی «جنگجو» و داریوس به معنی «ثروتمند». شب های تاریک زندان او را ترسانده بود، و آندروس عهد کرده بود که دیگر به آنجا برنگردد. موهای وزوزی اش را تراشید و به کلی از دنیای مواد مخدر دوری کرد. زندگی را از نو شروع کرد - و لذات نفسانی ای را تجربه کرد که هیچگاه قبلاً تصورشان را نکرده بود. صفای تنها سفر کردن در دریای آبی جوهرگون اژه به نشئه هروئین جدید او تبدیل شد؛ هوس خوردن آرنی سوولاکیا² از روی سیخ کباب به اکستازی جدید او تبدیل شد؛ و شیرجه زدن از روی صخره ها به درون آبکند های پرخروش میکونوس³ به کوکائین جدید او تبدیل شد.

من دوباره متولد شدم.

آندروس ویلای وسیعی در جزیره سیروس⁴ خرید و در میان بلا جتته⁵ در شهرک انحصاری پوسیدونیا⁶ سکونت گزید. این دنیای جدید نه تنها جامعه ای از ثروت و وفور بود، بلکه جامعه ای از فرهنگ و تکامل فیزیکی بود. همسایه های او به بدن و ذهن خود بسیار افتخار می کردند، و این امر، امری مسری بود. تازه وارد ناگهان خودش را در حال دویدن در کنار دریا، برنزه کردن پوست رنگ پریده اش و کتاب خواندن یافت. آندروس ادیسه هومر را خواند و شیفته تصاویر مردان برنزه قدرتمندی شد که در این جزایر جنگیده بودند. روز بعد، شروع به وزنه زدن کرد و از اینکه می دید سینه و بازوانش چقدر سریع بزرگتر می شوند شگفت زده شد. کم کم نگاه های خیره زنان را روی خود و تأثیر مسحور کننده خود بر روی آنها را احساس کرد. دوست داشت باز هم قوی تر شود. و شد. آندروس با کمک دوره های مؤثری از استروئیدهای مخلوط شده با هورمون های رشد موجود در بازار سیاه و ساعت ها وزنه برداری، خودش را به چیزی تبدیل کرد که هرگز تصورش را نکرده بود - یک نمونه مذکر تمام عیار. هم قدش رشد کرد و هم عضلاتش، و عضلات سینه ای بی نقص و پاهایی بزرگ و نیرومند برای خود ساخت، که آنها را به خوبی برنزه نگه می داشت.

اکنون همه به او نگاه می کردند.

همانطور که آندروس متوجه شده بود، استروئیدها و هورمون های سنگین نه تنها بدنش را تغییر داده بودند، بلکه تارهای صوتی اش را هم تغییر داده و نجوایی نفسی و وهم آور به او داده بودند که باعث می شد بیشتر احساس مرموز بودن به او دست بدهد. صدای ملایم و مرموزی که با بدن جدیدش، ثروتش، و امتناعش از صحبت درباره این گذشته مرموز ترکیب شده بود، حکم یک سنبل بری را برای زنهایی داشت که او را ملاقات می کردند. آنها خودشان را با میل و رغبت عرضه می کردند و او همه آنها را راضی می کرد - از مدل هایی که برای گرفتن عکس از جزیره او دیدن می کردند گرفته، تا دختران دانشجوی دم بختی که در تعطیلات بودند و همسران تنهای همسایگانش، و گاهی هم مردان جوان. آنها از او سیر نمی شدند. من به شاهکارم.

3. Andros Dareios

² . Arni Souvlakia کباب بره یونانی

³ . Mykonos جزیره ای در یونان

1. Cyros

⁵ . در زبان ایتالیایی به معنی قوم زیبا

3. Possidonia

بهرحال وقتی سالها گذشت، ماجراهای جنسی آندروس هیجان خود را از دست دادند. مثل همه چیزهای دیگر. غذاهای گران قیمت جزیره طعم خود را از دست دادند، کتاب‌ها دیگر علاقه‌اش را جلب نمی‌کردند، و حتی غروب‌های خیره‌کننده‌ای که از ویلایش قابل رؤیت بودند کسل‌کننده به نظر می‌رسیدند. این‌چطور ممکنه؟ او تنها در اواسط دهه بیست خود بود، و با این وجود احساس پیری می‌کرد. دیگه چی از زندگی مونده؟ او بدن خود را به شکل یک مجسمه شاهکار درآورده بود؛ به خود دانش آموخته بود و ذهنش را با فرهنگ تغذیه کرده بود؛ خانه خود را در بهشت ساخته بود؛ و توانسته بود عشق هر کسی را که می‌خواست به دست بیاورد.

و با این وجود، به طرزی عجیب، احساس همان پوچی را می‌کرد که در آن زندان ترکی داشت.

چیه که دارم از دستش می‌دم؟

پاسخ این سؤال را چند ماه پیش دریافت کرده بود. آندروس تنها در ویلایش نشسته بود و با فکری پریشان در نیمه‌های شب کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد، که به طور اتفاقی به برنامه‌ای درباره رازهای فراماسونی برخورد. برنامه به خوبی پیش نمی‌رفت، و بیشتر سؤال مطرح می‌شد تا جواب، ولی با اینحال او در مورد ازدیادآوری‌های توطئه پیرامون انجمن برادری کنجکاو شده بود. گوینده پشت سر هم افسانه تعریف می‌کرد.

فراماسون‌ها و نظام نوین جهانی...

مهر بزرگ فراماسونی ایالات متحده...

لژ فراماسونی پی 2...

راز گمشده فراماسونری...

هرم فراماسونی...

آندروس، حیرت زده، راست نشست. گوینده شروع به بازگو کردن داستان هرم سنگی اسرار آمیزی کرد که حکاکی رمزی آن وعده هدایت به سوی دانش گمشده و قدرت بی‌حد و حصر می‌داد. داستان، اگر چه به ظاهر نامحتمل بود، جرقه‌خاطره‌ای دوردست را در ذهن او به وجود آورد...

خاطره‌ای ضعیف از گذشته‌ای بسیار تاریک تر. آندروس آنچه را زاکاری سالومون از پدرش درباره یک هرم اسرار آمیز شنیده بود به یاد آورد.

این ممکنه؟ آندروس به ذهن خود فشار آورد تا جزئیات را به خاطر بیاورد. وقتی برنامه به پایان رسید وارد ایوان شد و اجازه داد هوای خنک ذهنش را روشن کند. اکنون چیزهای بیشتری به یاد می‌آورد و هنگامی که همه چیز به یادش آمد، کم‌کم احساس کرد ممکن است حقایقی درباره این افسانه وجود داشته باشد. و اگر چنین بود، آنوقت زاکاری سالومون – هرچند زمان زیادی از مرگش می‌گذشت – هنوز هم چیزی برای عرضه کردن داشت.

چه چیزی برای از دست دادن دارم؟

سه هفته بعد، آندروس با زمانبندی دقیقی، در سوز سرما بیرون گلخانه ملک پوتوماک سالومون‌ها ایستاده بود. از پشت شیشه، می‌توانست پیتر سالومون را ببیند که با خواهرش، کاترین می‌گفت و می‌خندید. با خود اندیشید: مثل اینکه زحمت فراموش کردن زاکاری رو به خودشون ندادن.

آندروس قبل از اینکه نقاب اسکی را روی صورت خود بکشد برای اولین بار بعد از سالها، مقداری کوکائین مصرف کرد. همان موج آشنای بی باکی را در خود احساس کرد. یک هفت تیر بیرون کشید، با یک کلید قدیمی در را باز کرد، و وارد شد. «سلام، سالومون ها.»

متأسفانه، اتفاقات آن شب آنطور که آندروس نقشه کشیده بود پیش نرفته بودند. به جای اینکه هرمی را که به خاطر آن آمده بود به دست بیاورد، خودش را در حالی یافت که با ساچمه سوراخ شده و از میان چمنزار پوشیده از برف به طرف جنگل انبوه فرار می کرد. در کمال تعجب متوجه شد که پیترو سالومون با هفت تیری که در دستش می درخشید به سرعت در تعقیب اوست. آندروس به سرعت وارد جنگل شد و در امتداد مسیری در لبه یک آبکند شروع به دویدن کرد. در آن پایین، صدای آبشار از میان هوای خشک زمستانی به طرف بالا طنین می انداخت. از کنار دسته ای از درختان بلوط گذشت و به سمت چپ پیچید. چند ثانیه بعد، به زور خودش را از سرازیری مسیر یخی متوقف کرد، و به سختی از مرگ فرار کرد.

خدای من!

تنها یک قدم جلوتر از او، مسیر به پایان می رسید و مستقیم به طرف پایین سرازیر می شد و به رودخانه ای یخی در پایین منتهی می شد. تخته سنگ بزرگی که کنار جاده قرار داشت به دست بی مهارت بچه ای حکاکی شده بود:

Zach's bRidge

1

در آنسوی آبکند، جاده ادامه می یافت. پس پل کجاست؟! کوکائین دیگر کارگر نبود. گیر افتادم! آندروس در حالی که دچار هراس شدیدی شده بود، برگشت تا دوباره از جاده به سمت عقب بدود، اما خودش را رو در رو با پیترو سالومون یافت، که هفت تیر در دست، نفس نفس زنان مقابلش ایستاده بود. آندروس به هفت تیر نگاه کرد و یک قدم عقب رفت. پرتگاه پشت سرش دست کم پنجاه فوت تا یک رودخانه پوشیده از یخ پایین می رفت. مه آبشار بالای رودخانه در اطراف آنها به هوا بر می خاست و سرمای آن تا مغز استخوان او نفوذ می کرد.

سالومون نفس نفس زنان گفت: «پل زاک خیلی وقت پیش پوشیده شد. اون تنها کسی بود که تا اینجا پایین آمده بود.» سالومون اسلحه را به طور قابل ملاحظه ای ثابت نگه داشته بود. «چرا پسر رو کشتی؟»

آندروس گفت: «اون هیچی نبود. یه معتاد بود. من بهش لطف کردم.»
سالومون در حالی که اسلحه را مستقیم به سمت سینه آندروس نشانه گرفته بود، به او نزدیک تر شد و گفت: «شاید بهتر باشه من هم همون لطف رو به تو بکنم.» لحنش به طرز حیرت انگیزی خشم آلود بود. «تو پسر رو اونقدر کتک زدی که مرد. یه انسان چطور چنین کاری می کنه؟»
«انسان ها وقتی تحت فشار قرار بگیرن کارهای غیرقابل تصویری می کنن.»
«تو پسر رو کشتی!»

آندروس اکنون با عصبانیت جواب داد: «نه. تو پسرت رو کشتی. چه جور پدری پسرش رو توی یه زندون می‌ذاره وقتی اختیار بیرون آوردنش رو داره! تو خودت پسرت رو کشتی! نه من.»

سالومون با صدایی پر از درد داد زد: «تو هیچی نمی‌دونی!»

آندروس با خود گفت: اشتباه می‌کنی. من همه چیز رو می‌دونم.

پیتر سالومون در حالی که اسلحه را مستقیم گرفته بود نزدیک تر شد و اکنون در فاصله پنج یاردی او قرار گرفت. سینه آندروس سوز می‌زد و می‌دانست که بدجوری خونریزی دارد. گرما به درون شکمش جاری شد. از روی شانه اش به پرتگاه نگاه کرد. غیر ممکن بود. به طرف سالومون برگشت و به نجوا گفت: «من بیشتر از اونی که فکر می‌کنی درباره ات می‌دونم. می‌دونم از اون آدم‌هایی نیستی که با خونسردی آدم می‌کشن.»

سالومون نزدیک تر شد و مستقیم هدف گرفت.

آندروس گفت: «دارم بهت اخطار می‌کنم، اگه اون ماشه رو بکشی، تا ابد به دنبالت خواهم بود.»

«تو از همین الان مردی.» و با این حرف، سالومون شلیک کرد.

کسی که اکنون خود را ملخ صدا می‌کرد، وقتی لیموزین سیاهش را با سرعت به طرف کالوراما هایتز می‌راند، وقایع معجزه‌آسایی را به یاد آورد که او را از مرگ حتمی در روی آن رودخانه یخی نجات داده بود. او برای همیشه دگرگون شده بود. صدای شلیک فقط یک لحظه پخش شده بود، ولی با این حال آثار آن در طول دهه‌ها طنین انداز شده بود. بدن او، که زمانی برنزه و بی‌نقص بود، اکنون با زخم‌هایی که از آن شب برداشته بود معیوب شده بود... زخم‌هایی که آنها را زیر نمادهای خالکوبی شده هویت جدیدش پنهان می‌کرد.

من ملخ هستم.

تمام اینها سرنوشت من بود.

او از میان آتش رد شده بود، خاکستر شده بود، و بعد دوباره پدیدار شده بود... و یک بار دیگر دگرگون شده بود. امشب آخرین گام سفر طولانی و باشکوه خود را برمی‌داشت.

فصل 58

مواد منفجره Key4 با نام مستعار کویلی¹ توسط نیروهای ویژه، بخصوص برای باز کردن درهای قفل با حداقل خسارت جانبی ساخته شده بود. این مواد منفجره که از سیکلوتریمتیلترینیترامین با یک نرم‌کننده دیتیلهکسیل تشکیل شده بود، در اصل تکه‌ای از C-4 بود که برای جا دادن داخل چارچوب در، داخل ورقه‌های نازکی پیچیده می‌شد. در مورد اتاق مطالعه کتابخانه، این مواد منفجره بی‌نقص کار کرده بود.

1. The Coyly

رئیس عملیات، مأمور تورنر سیمکینز¹ از روی بقایای متلاشی شده در رد شد و برای یافتن هر گونه اثری از جنبش با دقت به اطراف سالن هشت ضلعی نگاه کرد. هیچ.

سیمکینز گفت: «چراغ‌ها رو خاموش کنید.»

مأمور دیگری جعبه کلید برق را پیدا کرد، کلیدها را زد، و سالن را در تاریکی فرو برد. چهار مرد به طور همزمان دستهایشان را بالا بردند و عینک‌های دید شبشان را پایین کشیدند و آنها را روی چشمانشان تنظیم کردند. بی حرکت ایستادند و اتاق مطالعه را که اکنون با نور سبز داخل عینک‌هایشان روشن شده بود بررسی کردند.

صحنه بی تغییر باقی ماند.

هیچکس در میان تاریکی برای تغییر دادن آن عجله نکرد.

فراری‌ها احتمالاً مسلح نبودند، اما با این حال تیم عملیاتی با سلاح‌های بالا گرفته وارد سالن شدند. در میان تاریکی، سلاح‌های گرم آنها چهار باریکه نور لیزری تهدید آمیز را به جلو می تاباند. افراد نورهایشان را به همه جهت‌ها، در امتداد زمین، بالای دیوارهای بلند، و میان بالکن‌ها انداختند و در میان تاریکی با دقت جستجو کردند. خیلی از اوقات، تنها نظری گذرا با نور لیزر یک سلاح در اتاقی تاریک کافی بود تا یک تسلیم فوری را القاء کند.

ظاهراً که امشب اینطور نبود.

هنوز خبری از جنبش نبود.

مأمور سیمکینز دستش را بالا برد و در میان آن فضا به آنها علامت داد. افراد در سکوت پراکنده شدند. سیمکینز در حالی که با احتیاط از راهروی مرکزی بالا می رفت، دستش را بالا برد و دکمه‌ای را روی عینکش زد و تازه‌ترین ضمیمه مهمات CIA را به کار انداخت. تصویربرداری حرارتی حدود چند سالی بود که تولید شده بود، اما پیشرفت‌های جدید در زمینه کوچک‌سازی، حساسیت تفاضلی، و یکپارچگی دو منبعی، نسل جدیدی از تجهیزات افزایش سطح دید را به وجود آورده بود که دیدی فوق بشری به مأموران عملیاتی ارائه می کرد.

ما در تاریکی می بینیم. ما میان دیوارها را می بینیم. و حالا... زمان گذشته را می بینیم.

تجهیزات تصویربرداری حرارتی آنقدر به تفاضل‌های حرکتی حساس شده بودند که نه تنها می توانستند جایگاه افراد را پیدا کنند... بلکه جایگاه‌های قبلیشان را هم پیدا کنند. توانایی دیدن گذشته اغلب اوقات با ارزش‌ترین دارایی از کار در می آمد. و امشب، یک بار دیگر ارزش خود را ثابت کرد. مأمور سیمکینز اکنون یک امضای حرارتی را روی یکی از میزهای مطالعه دید. دو صندلی چوبی از پشت عینک او روشن شدند و یک رنگ ارغوانی مایل به قرمز تولید کردند، به این معنی که آن دو صندلی از صندلی‌های دیگر آن اتاق گرم تر هستند. لامپ چراغ مطالعه با نوری نارنجی می درخشید. معلوم بود که دو مرد پشت میز نشسته بوده اند، اما سؤال این بود که از کدام سمت رفته بودند.

او جواب خود را در روی پیشخوان مرکزی یافت که کابین چوبی بزرگ وسط اتاق را احاطه می کرد. اثر انگشت روح ماندی با رنگ ارغوانی می درخشید.

سیمکینز با سلاح بالا گرفته به طرف کابین هشت ضلعی حرکت کرد و دید لیزری اش را روی سطح آن انداخت. کابین را دور زد تا اینکه دهانه‌ای را در کنار آن دید. یعنی واقعا اونا خودشون رو توی یه کابین گیر

میند/اختن؟ مأمور، تزئینات دور قاب دهانه را بررسی کرد و درخشش اثر انگشت دیگری را روی آن دید. معلوم بود که یک نفر هنگام وارد شدن به کابین، چارچوب در را گرفته است. وقت سکوت به پایان رسید.

سیمکینز به سمت دهانه اشاره کرد و فریاد زد: «امضای حرارتی! جناحین جمع بشن!» دو جناح او از دو جهت مخالف به او نزدیک شدند و به خوبی کابین هشت ضلعی را محاصره کردند. سیمکینز به طرف دهانه حرکت کرد. در حالی که هنوز ده قدم با آن فاصله داشت می توانست منشاء نوری را در داخل ببیند. به امید اینکه صدایش آقای بلامی و آقای لنگدان را وادار کند با دست های رو به بالا از کابین خارج شوند فریاد زد: «نور داخل کابین!» هیچ اتفاقی نیفتاد.

بسیار خب، طور دیگه ای انجامش می دیم.

وقتی سیمکینز به دهانه نزدیک تر شد، می توانست صدای غیر منتظره وزوزی را در داخل بشنود. مثل صدای ماشین آلات بود. مکشی کرد و سعی کرد تصور کند چه چیزی می تواند چنین صدایی را در چنین فضای کوچکی ایجاد کند. کمی نزدیکتر شد و اکنون صداهای دیگری را روی صدای ماشین آلات شنید. سپس، درست موقعی که به دهانه رسید، چراغ های داخل خاموش شدند.

او در حالی که عینک دید شبش را تنظیم می کرد با خود گفت: ممنون. حالا کارمون راحت تر شد. در حالیکه در آستانه در ایستاده بود، به میان دهانه خیره شد. آنچه در آن سو قرار داشت برایش غیر منتظره بود. این مکان بیشتر یک سقف برآمده بر روی پلکانی بود که با سرایشی به درون اتاقی در زیر پایین می رفت تا یک کابین. مأمور سلاحش را به پایین پله ها نشانه گرفت و شروع به پایین رفتن کرد. صدای وزوز ماشین آلات با هر قدمی بلندتر می شد.

اینجا دیگه کجاست؟

اتاق زیر اتاق مطالعه، مکانی کوچک با ظاهری صنعتی بود. صدای وزوزی که می شنید واقعا مال ماشین آلات بود، هر چند مطمئن نبود که به خاطر اینکه بلامی و لنگدان آن را بکار انداخته بودند در حال کار کردن بود، یا به خاطر اینکه بیست و چهار ساعته کار می کرد. در هر صورت، به وضوح هیچ فرقی نمی کرد. فراری ها امضاهای حرارتی لو دهنده خود را در تنها خروجی اتاق - در فولادی سنگینی که صفحه کلیدش چهار اثر انگشت واضح را بر روی شماره ها نشان می داد - جا گذاشته بودند. در اطراف در، باریکه هایی از نور نارنجی در زیر چارچوب در می درخشید، و نشان می داد که چراغ هایی در آن طرف در روشن هستند.

سیمکینز گفت: «در رو منفجر کنید. راه فرارشون همین بوده.»

هشت ثانیه طول کشید تا ورقه ای از Key4 را جاسازی و منفجر کنند. وقتی دود برطرف شد، مأموران تیم عملیاتی خود را در حال نگاه کردن به یک دنیای زیر زمینی عجیب یافتند که در اینجا به «قفسه ها» معروف بود.

کتابخانه کنگره چندین مایل قفسه کتاب داشت که بیشترشان زیرزمینی بودند. ردیف بی پایان قفسه ها شبیه یک جور خطای دید «بی کران» ساخته شده با آینه بود.

تابلویی اعلام می کرد:

محیط با دمای کنترل شده

این در را در همه اوقات بسته نگه دارید

سیمکینز در خرد شده را به جلو فشار داد و هوای خنک آن طرف را احساس کرد. بی اختیار لبخندی زد. ممکنه از این آسوتتر هم بشه؟ امضاهای حرارتی، در محیط های کنترل شده خودشان را مثل شراره های خورشیدی نشان می دادند و عینک او از همین حالا لکه سرخ درخشانی را روی نرده ای در بالا، که بلامی یا لنگدان هنگام رد شدن آن را گرفته بودند آشکار می کرد.

او با خود نجوا کرد: «می تونید فرار کنید، اما نمی تونید قایم بشید.»

هنگامیکه سیمکینز و تیمش در میان هزارتوی قفسه ها پیش می رفتند، او متوجه شد که زمین بازی موافق میل او آنقدر شیب دار است که حتی برای دنبال کردن رد طعمه اش نیازی به عینک ندارد. تحت شرایط عادی، این هزارتوی قفسه ها مخفیگاه آبرومندانه ای می بود، اما کتابخانه کنگره برای صرفه جویی در مصرف انرژی از چراغ های حساس به حرکت استفاده می کرد و اکنون راه گریز فراری ها مثل باند فرودگاهی روشن می شد. رشته باریکی از روشنایی به دوردست کشیده می شد و در حال رفتن این سو و آن سو می رفت و موج می انداخت.

تمام افراد عینک هایشان را درآوردند. اعضای تیم عملیاتی در حالی که با پاهای ورزیده خود پیش می رفتند، مسیر چراغ ها را دنبال کردند و از میان مسیر پر پیچ و خم به ظاهر بی پایان کتاب ها به صورت زیگزاگ جلو رفتند.

طولی نکشید که سیمکینز شروع کرد به دیدن چراغ هایی که در میان تاریکی مقابلشان روشن می شدند. داریم بهشون می رسیم. با سرعت بیشتری دوید تا اینکه صدای قدم ها و نفس نفس زدن هایی را در مقابل خود شنید. سپس هدفی را دید.

فریاد زد: «می بینمشون!»

پیکر دراز و لاغر وارن بلامی ظاهرا در آن عقب دیده می شد. مرد آفریقایی امریکایی با آن لباس های بی نقصش تلوتلوخوران در میان قفسه ها پیش می رفت و معلوم بود که از نفس افتاده است. فایده ای نداره پیرمرد.

سیمکینز فریاد زد: «همونجا بمون، آقای بلامی!»

بلامی به دویدن ادامه داد، در حالی که از پیچ های تند می پیچید و از میان ردیف های کتاب جلو می رفت. در سر هر پیچی، چراغ ها همچنان در بالای سرش روشن می شدند.

وقتی اعضای تیم به بیست یاردی او نزدیک شدند، دوباره فریاد زدند که بایستد، اما بلامی به راهش ادامه داد.

سیمکینز دستور داد: «بزیندش!»

مأموری که تفنگ غیر کشنده گروه را با خود حمل می کرد آن را بالا برد و شلیک کرد. پرتابه ای که از راهرو به سمت پایین روانه شد و خودش را دور پاهای بلامی پیچاند لقب بند احمقانه را به آن داده بودند، اما هیچ چیز احمقانه ای در مورد آن وجود نداشت. این سلاح «ناتوان کننده» غیر کشنده که یک فناوری ارتشی اختراع شده توسط آزمایشگاه های ملی سن دیا¹ بود رشته ای از پولیورتان چسبناک بود که خیلی سفت به دور محل برخورد می چسبید و تار عنکبوت محکمی از پلاستیک را در پشت زانوهای فراری ایجاد می کرد. اثر آن روی یک هدف در حال دویدن مثل گیر دادن چوبی لای میله چرخ های یک دوچرخه در حال حرکت بود. پاهای مرد، در حال نیمه دو گیر کردند و بعد به جلو پرت شد و به شدت زمین خورد. بلامی قبل از اینکه

متوقف شود ده قدم دیگر در میان راهروی تاریک به جلو سُر خورد و چراغ های بالای سر او بدون تشریفات روشن شدند.

سیمکینز فریاد زد: «من خودم هوای بلامی رو دارم. شما برید دنبال لنگدان! باید یه چند قدمی اون -» سردسته گروه که اکنون می دید قفسه های کتابخانه مقابل بلامی همه در سیاهی قیرگونی قرار دارند حرف خود را قطع کرد. معلوم بود که هیچکس در جلوی بلامی نمی دود. اون تنهاست؟ بلامی همچنان روی سینه افتاده بود و به سختی نفس نفس می زد و ساق ها و قوزک هایش با پلاستیک محکمی در هم پیچیده شده بودند. مأمور به طرف او رفت و با پا پیرمرد را به پشت غلتاند.

مأمور گفت: «اون کجاست؟!»

لب بلامی به خاطر زمین خوردن خونریزی داشت: «کی کجاست؟»

مأمور سیمکینز پای خود را بالا آورد و چکمه اش را درست روی کراوات ابریشمی دست نخورده بلامی گذاشت. سپس خم شد و پایش را کمی فشار داد. «باور کن، آقای بلامی، نمی خوام این بازی رو با من بکنی.»

فصل 59

رابرت لنگدان احساس می کرد یک جسد است.

دست به سینه به پشت دراز کشیده بود و در میان تاریکی مطلق، در داخل محدودترین فضاها گیر افتاده بود. اگرچه کاترین در کنار او در وضعیت مشابهی نزدیک سرش دراز کشیده بود، لنگدان نمی توانست او را ببیند. چشمان خود را بسته نگه داشته بود تا نگاهش برای یک لحظه هم به وضعیت وحشتناکی که در آن گیر افتاده بود نیفتد.

فضای دور او کوچک بود.

خیلی کوچیکه.

شصت ثانیه پیش، وقتی درهای دوگانه اتاق مطالعه در هم شکسته بودند، او و کاترین پشت سر بلامی وارد کابین هشت ضلعی شده، از پلکانی سرایشی پایین رفته و وارد فضای غیر منتظره پایین شده بودند.

لنگدان فوراً متوجه شده بود کجا هستند. قلب سیستم توزیع کتابخونه.

سالن توزیع که به مرکز توزیع بارهای مسافران یک فرودگاه شبیه بود، تسمه نقاله های بیشماری داشت که در جهت های مختلفی به سمت بیرون متمایل می شدند. چون کتابخانه کنگره در سه ساختمان جداگانه قرار گرفته بود، کتاب هایی که در اتاق مطالعه درخواست می شدند می بایست توسط سیستمی از نقاله ها، مسافت

های زیادی را برای انتقال از میان شبکه ای از تونل های زیرزمینی طی کنند. بلامی بلافاصله از این سوی سالن به طرف دری فولادی رفت و در آنجا کارتتش را وارد کرد، چند تا دکمه زد، و در را با فشاری باز کرد. فضای آن سوی در تاریک بود، اما وقتی در باز شد، رشته ای چراغ حساس به حرکت روشن شدند. وقتی لنگدان آنچه را که در آن سو قرار داشت دید، متوجه شد در حال نگاه کردن به چیزی است که کمتر کسی آن را می دید. قفسه های کتابخانه کنگره. او نسبت به نقشه بلامی دلگرم شد. برای قایم شدن چه جایی بهتر از یه هزارتوی بزرگ؟ بهر حال، بلامی آنها را به میان قفسه ها هدایت نکرد. به جای آن، لای در را با کتابی باز گذاشت و برگشت و رو به آنها گفت: «امیدوار بودم بتونم توضیحات بیشتری براتون بدم، اما وقت نداریم.» کارت خود را به لنگدان داد. «این نیازت میشه.»

لنگدان پرسید: «تو با ما نمیایی؟»

بلامی سرش را به علامت نفی تکان داد. «تا موقعی که از هم جدا نشیم موفق نمی شید. مهم ترین کار اینه که اون هرم و سرپوش جای امنی نگه داری بشن.»

لنگدان به جز پله هایی که به اتاق مطالعه بالا می رفتند راه خروج دیگری ندید. «اونوقت تو کجا می ری؟» بلامی گفت: «من کاری می کنم که اونا رو بکشونم توی قفسه ها و از شما دورشون کنم. این تنها کاریه که می تونم برای فرار شما انجام بدم.»

قبل از اینکه لنگدان بتواند بیرون برسد که او و کاترین کجا باید بروند، بلامی داشت جعبه بزرگی از کتاب را از روی یکی از نقاله ها برمی داشت. گفت: «روی تسمه بخوابید. دستها تون رو داخل نگه دارید.»

لنگدان به او خیره ماند. حتما شوخی می کنی! تسمه نقاله مسافت کوتاهی کشیده شد سپس در داخل سوراخ تاریکی در دیوار ناپدید شد. سوراخ آنقدری بزرگ به نظر می رسید که جعبه کتابی را از خود عبور بدهد، اما نه بیشتر. لنگدان برگشت و نگاهی آرزومندانه به قفسه ها انداخت.

بلامی گفت: «فراموشش کن. چراغ های حساس به نور، قایم شدن رو غیرممکن می کنن.»

صدایی از طبقه بالا فریاد زد: «امضای حرارتی! جناحین جمع بشین!»

کاترین ظاهراً آنچه را باید می شنید شنیده بود. او سوار تسمه نقاله شد در حالی که سرش تنها چند فوت با سوراخ داخل دیوار فاصله داشت. دستانش را مثل یک مومیایی داخل تابوت روی سینه اش قرار داد. لنگدان بی حرکت سر جایش ماند.

بلامی با اصرار گفت: «رابرت، اگه این کار رو به خاطر من نمی کنی، به خاطر پیتر بکن.»

صدای طبقه بالا اکنون نزدیک تر به نظر می رسید.

لنگدان طوری که انگار در خواب راه می رفت به طرف نقاله حرکت کرد. کیفش را روی تسمه انداخت و بعد خودش سوار شد و سرش را روی پاهای کاترین گذاشت. تسمه نقاله لاستیکی سفت روی پشت لنگدان سرد بود. او به سقف خیره شد و احساس کرد مریضی در بیمارستان است که آماده است با سر به داخل یک دستگاه MRI برود.

بلامی گفت: «تلفنت رو روشن نگه دار. یه نفر به زودی زنگ می زنه... و پیشنهاد کمک می کنه. بهش اعتماد کن.»

یه نفر زنگ می زنه؟ لنگدان می دانست که بلامی بدون اینکه نتیجه ای عایدش شود سعی کرده بود با کسی تماس بگیرد و قبلاً یک پیغام برای او گذاشته بود. و تنها چند لحظه پیش، وقتی با عجله از پلکان سراشیبی پایین می رفتند، بلامی یک بار دیگر تماس گرفته بود و این دفعه تماس برقرار شده بود و خیلی مختصر و با

صدایی آهسته صحبت کرده و بعد قطع کرده بود. بلامی گفت: «نقاله رو تا آخر دنبال کنید. و قبل از اینکه دوباره دور بزنید بپرید پایین. برای خارج شدن از کارتم استفاده کنید.»

لنگدان گفت: «خارج شدن از کجا؟»

اما بلامی دیگر داشت اهرم ها را می کشید. همه نقاله های دیگر داخل اتاق با سر و صدا روشن شدند. لنگدان احساس کرد یکدفعه به حرکت افتاده است و سقف در بالای سرش شروع به حرکت کرد.

خدا به دادم برسه.

وقتی لنگدان به دهانه داخل دیوار نزدیک شد، به عقب نگاه کرد و وارن بلامی را دید که با سرعت از میان درگاه وارد قفسه ها شد و در را پشت سر خود بست. لحظه ای بعد، لنگدان به درون تاریکی خزید و توسط کتابخانه بلعیده شد... و درست در همین لحظه نقطه لرزانی از نور لیزر از پله ها پایین آمد.

فصل 60

نگهبان زن کم حقوق از سازمان امنیت ارجح¹ دوباره آدرس کالوراما هایتز را که روی صفحه تماس هایش بود چک کرد. اینه؟ جاده دروازه دار مقابل او متعلق به یکی از بزرگترین و بی سر و صداترین املاک محله بود و بنابراین به نظر عجیب می آمد که 911 لحظاتی پیش یک تماس اضطراری در مورد آن دریافت کرده بود.

911، طبق معمول برای تماس های دریافتی تأیید نشده، قبل از اینکه پلیس را به زحمت بیندازد با شرکت آگاهی محلی تماس گرفته بود. نگهبان خیلی از اوقات با خود فکر می کرد که شعار شرکت آگاهی - «اولین خط دفاعی شما» - خیلی راحت می توانست این باشد: «آگاهی های اشتباهی، شوخی، حیوانات خانگی گمشده، و اعتراض هایی از طرف همسایه های خل و چل.»

امشب، طبق معمول، نگهبان بدون هیچگونه اطلاعی درباره جزئیات این وضعیت خاص به محل رسیده بود. این کار از حد پایه حقوقم بالاتره. کار او فقط این بود که با چراغ های گردان حبابی زردش حاضر شود، ملک را ارزیابی کند، و هر چیز غیرعادی را گزارش کند. احتمالاً طبق معمول، موجود بی آزاری به طور اتفاقی آژیر خطر خانه را به کار انداخته بود، و او با استفاده از کلیدهای لغو خود آن را به حالت اول برمی گرداند. اما بهرحال، این خانه ساکت بود. خبری از آژیر خطر نبود. از داخل جاده، همه چیز تاریک و آرام به نظر می رسید.

نگهبان بلندگوی کنار دروازه را به صدا درآورد، اما جوابی دریافت نکرد. کد لغوش را تایپ کرد تا دروازه را باز کند و به میان جاده برگشت. ماشینش را روشن گذاشت و به سمت در رفت و زنگ زد. جوابی نیامد. او هیچ چراغ و هیچ حرکتی ندید.

¹. Preferred Security

در حالی که با اکراه از دستورالعمل‌ها پیروی می‌کرد، چراغ قوه اش را روشن کرد تا سفرش را در اطراف خانه به منظور چک کردن در و پنجره‌ها برای یافتن نشانی از نفوذ به داخل شروع کند. وقتی از نیش خانه پیچید، لیموزین سیاه درازی از کنار خانه گذشت و قبل از اینکه به راهش ادامه دهد یک لحظه سرعتش را کم کرد. داره فضولی همسایه‌ها رو می‌کنه.

او و جب به وجب ساختمان را دور زد، اما هیچ چیز جا به جا شده‌ای ندید. خانه از آنچه تصورش را کرده بود بزرگتر بود و هنگامیکه به حیاط خلوت آن رسید، داشت از سرما می‌لرزید. معلوم بود که کسی در خانه نیست. او در بی سیمش صدا زد: «مخابره؟ من توی کالوراما هایتز هستم؟ صاحب خونه‌ها اینجا نیستن. هیچ اثری از مشکل دیده نمی‌شه. بررسی اطراف به پایان رسید. هیچ نشانی از یه مزاحم دیده نمی‌شه. آگاهی اشتباه.» اپراتور مخابره جواب داد: «دریافت شد. شب خوبی داشته باشید.»

نگهبان بی سیمش را دوباره روی کمرش گذاشت و مشتاق برای برگشتن به گرمای داخل ماشینش راهی را که آمده بود دوباره برگشت. بهر حال، وقتی این کار را می‌کرد، متوجه چیزی شد که قبلاً آن را ندیده بود - نقطه کوچکی از نور آبی رنگ در عقب خانه.

با حالتی حیران به طرف آن رفت و اکنون منشأ آن را دید - پنجره افقی کوتاهی که ظاهراً به زیرزمین خانه باز می‌شد. شیشه پنجره تیره و از داخل با رنگ ماتی نقاشی شده بود. ممکنه یه جور تاریک خونه باشه؟ نور آبی رنگی که او دیده بود از میان سوراخ کوچکی در پنجره جایی که رنگش کمی کنده شده بود بیرون می‌زد. خم شد و سعی کرد به داخل نگاه کند، اما نتوانست از میان سوراخ کوچک چیزی ببیند. در حالی که در این فکر بود که شاید کسی در آن پایین مشغول کار باشد به شیشه زد. فریاد زد: «آهای!»

هیچ جوابی نیامد، اما وقتی روی پنجره زد، کمی دیگر از رنگ آن یکدفعه کنده شد و باعث شد او بتواند فضای بیشتری را ببیند. به جلو خم شد و تقریباً صورتش را به پنجره چسباند و زیرزمین را بررسی کرد. بلافاصله آرزو کرد که کاش این کار را نکرده بود.

خدای من، این دیگه چیه؟!

در حالی که خشکش زده بود تا مدتی همانجا دولا ماند و با ترس و وحشت به صحنه مقابل خود خیره شد. بالاخره، نگهبان در حالی که از ترس به خود می‌لرزید کورمال کورمال دستش را به طرف بی سیمش برد. او هرگز آن را پیدا نکرد.

جفتی چنگال تیزر با صدای جز و وز به پشت گردنش برخورد کرد و تیر سوزناکی از درد در سراسر بدنش به وجود آورد. عضلاتش منقبض شدند و به جلو پرت شد، بدون اینکه قبل از برخورد صورتش با زمین سرد حتی بتواند چشمانش را ببندد.

فصل 61

امشب اولین باری نبود که چشمان وارن بلامی بسته شده بودند. او مثل همه برادران فراماسونی اش طی صعودش به درجات بالای فراماسونری چشم بند تشریفاتی را پوشیده بود. بهر حال، آن یکی در میان دوستان قابل اعتمادش انجام گرفته بود. امشب فرق می کرد. این مردان خشن او را با طناب بسته بودند، کیسه ای روی سرش کشیده بودند، و اکنون داشتند او را از میان قفسه های کتابخانه پیش می بردند. مأموران، بلامی را جسماً تهدید کرده بودند و جای لنگدان را از او پرسیده بودند. بلامی که می دانست بدن سالخورده اش بیشتر از آن تحمل شکنجه را ندارد، سریع دروغش را گفته بود. نفس نفس زنان گفته بود: «لنگدان هیچوقت با من به این پایین نیومد! بهش گفتم بره بالای بالکن و پشت مجسمه موسی قایم بشه، اما نمی دونم الان کجاست!» این داستان ظاهراً قانع کننده بود، چون دو تا از مأموران با سرعت به سراغ او رفته بودند. اکنون دو مأمور باقی مانده در سکوت او را از میان قفسه ها پیش می بردند.

تنها مایه تسلی بلامی این بود که می دانست لنگدان و کاترین داشتند هرم را به یک جای امن می بردند. به زودی مردی با لنگدان تماس می گرفت که می توانست پناهگاهی به آنها پیشنهاد کند. بهش اعتماد کن. مردی که بلامی با او تماس گرفته بود چیزهای زیادی درباره هرم فراماسونی و رازی که در بر داشت می دانست - محل پلکان مارییچ مخفی که به مخفیگاه دانش باستانی قدرتمندی در اعماق زمین منتهی می شد که سال ها پیش مدفون شده بود. هنگامی که داشتند از اتاق مطالعه فرار می کردند بالاخره تماس بلامی با مرد برقرار شده بود و او مطمئن بود که این پیام کوتاه به خوبی فهمیده می شود. اکنون، هنگامیکه در میان تاریکی مطلق حرکت می کرد، هرم سنگی و سرپوش طلایی را در کیف لنگدان مجسم کرد. سال های زیادی از موقعی که اون دو تکه کنار هم بودن می گذره.

بلامی هیچوقت آن شب دردناک را فراموش نمی کرد. اولین شب از شب های دردناک بیشتر برای پیتیر. از بلامی خواسته شده بود که برای تولد هجده سالگی زاکاری سالومون به ملک سالومون ها در پوتوماک بیاید. زاکاری با وجود اینکه بچه ای سرکش بود، یک سالومون بود، که یعنی امشب، طبق رسوم خانواده، ارثش را دریافت می کرد. بلامی یکی از عزیزترین دوستان پیتیر بود و یک برادر فراماسونی قابل اعتماد برای او محسوب می شد و از اینرو از او خواسته شده بود به عنوان شاهد به آنجا بیاید. امشب چیزهایی بسیار با ارزش تر از پول در خطر از دست رفتن قرار داشت.

بلامی زود رسیده بود و همانطور که از او خواسته شده بود، در اتاق مطالعه خصوصی پیتیر منتظر مانده بود. این اتاق شگفت انگیز بوی چرم، هیزم سوخته، و چای می داد. وارن در اتاق نشسته بود که پیتیر پسرش زاکاری را به داخل اتاق آورد. وقتی هجده ساله لاغر و اسخوانی بلامی را دید اخم کرد.

«تو اینجا چکار می کنی؟»

بلامی گفت: «برای شهادت. تولدت مبارک، زاکاری.»

پسر چیزی زیر لب گفت و رویش را برگرداند.

پیتیر گفت: «بشین، زاک.»

زاکاری روی تنها صندلیی که رو به میز چوبی بزرگ پدرش بود نشست. سالمون در اتاق مطالعه را چفت کرد. بلامی یک صندلی برای او بیرون کشید.

سالمون با لحنی جدی به زاکاری گفت: «می دونی چرا اینجا بی؟»

زاکاری گفت: «فکر کنم.»

سالمون آه عمیقی کشید. «می دونم که من و تو مدتی که چشممون به چشم هم نیفتاده، زاک. من نهایت تلاشم رو کردم که پدر خوبی باشم و تو رو برای این لحظه آماده کنم.»
زاکاری حرفی نزد.

«همونطور که می دونی، هر بچه سالمونی موقع رسیدن به سن بلوغ حق تولدش بهش داده میشه - سهمی از ثروت سالمون ها - که هدف اینه بذری باشه... بذری برای تو که تربیت بشی، بزرگ بشی، و از هم نوعانت حمایت کنی.»

سالمون به طرف گاوصندوقی در میان دیوار رفت، آن را باز کرد، و پوشه سیاه بزرگی از آن درآورد. «پسرم، این کیف حاوی همه چیزهاییه که برای اینکه بتونی ارثیه مالیت رو به اسم خودت منتقل کنی لازم داری.»
آن را روی میز گذاشت. «هدف اینه که از این پول برای ساختن یه زندگی از باروری، موفقیت، و نوعدوستی استفاده کنی.»

زاکاری دستش را به طرف پوشه برد. «ممنون.»

پدرش دستش را روی کیف گذاشت و گفت: «صبر کن. یه چیز دیگه هم هست که باید توضیح بدم.»

زاکاری نگاه تحقیرآمیزی به پدرش انداخت و خودش را عقب کشید.

«جنبه هایی از میراث سالمون ها هست که تو هنوز ازش بی خبری.» پدرش اکنون داشت مستقیم به چشمان زاکاری نگاه می کرد. «تو فرزند ارشد منی، زاکاری، که این یعنی مستحق یه انتخاب هستی.»
نوجوان با حالتی کنجکاو راست نشست.

«انتخابیه که می تونه هدف آینده ات رو تعیین کنه، و بنابراین اصرار می کنم با دقت در موردش فکر کنی.»
«چه انتخابی؟»

پدرش نفس عمیقی کشید و گفت: «انتخابیه بین... ثروت یا دانش.»

زاکاری به او خیره ماند. «ثروت یا دانش؟ متوجه نمی شم.»

سالمون بلند شد و دوباره به طرف گاوصندوق رفت و هرم سنگی سنگینی را که نمادهای فراماسونی روی آن حکاکی شده بود از داخل آن بیرون آورد. پیترو سنگ را روی میز، کنار کیف گذاشت. «این هرم خیلی وقت پیش ساخته شده و چندین نسله که به خانواده ما سپرده شده.»

«یه هرم؟» به نظر می رسید زاکاری زیاد هیجانزده نشده است.

«پسرم، این هرم یه نقشه است... نقشه ای که جای یکی از بزرگترین گنجینه های گمشده نوع بشر رو آشکار می کنه. این نقشه به این منظور ساخته شده که روزی گنجینه دوباره کشف بشه.» صدای پیترو اکنون پر از غرور و افتخار بود. «و امشب، طبق رسوم، من می تونم اون رو به تو پیشنهاد کنم... البته تحت شرایطی.»

زاکاری با بدگمانی به هرم نگاه کرد. «حالا گنجینه چی هست؟»

بلامی می توانست بگوید که این سؤال گستاخانه چیزی نبود که پیترو امیدوار به شنیدن آن باشد. با این وجود، رفتارش ثابت باقی ماند.

«زاکاری، توضیح دادنش بدون گفتن به مقدمه طولانی کار سختیه. اما این گنجینه... در اصل... چیزیه که ما بهش می گیم رازهای باستانی.»

زاکاری که ظاهراً فکر می کرد پدرش شوخی می کند، خندید.

بلامی اکنون می توانست غم و اندوه را در چشمان پیتز ببیند.

«توصیف کردنش برای من خیلی سخته، زاک. طبق رسوم، زمانی که به سالومون به سن هجده سالگی میرسه، وقتش میرسه که تحصیلات عالیش رو در-»

زاکاری با لحن تندی گفت: «بهت که گفتم، من علاقه ای به دانشگاه ندارم!»

پدرش در حالی که صدایش هنوز آرام بود گفت: «منظورم دانشگاه نیست. درباره اخوت فراماسونی حرف می زنم. درباره تحصیل رازهای پایدار علم بشر حرف می زنم. اگر تصمیم می گرفتی که با من به درجات اونا پیوندی، در شرف دریافت آموزش لازم برای درک اهمیت تصمیم امشب قرار می گرفتی.»

زاکاری چشمانش را چرخاند و گفت: «نمی خواد دوباره برای من سخنرانی فراماسونی بکنی. می دونم که من اولین سالومونی هستم که نمی خواد ملحق بشه. اما که چی؟ نمی فهمی؟ از اینکه با به مشقت پیرمرد لباس های عجیب و غریب بپوشم خوشم نیاد!»

پدرش تا مدتی طولانی ساکت ماند و بلامی متوجه خطوط سن نازکی که دور چشمان هنوز جوان پیتز به وجود آمده بود شد.

پیتز بالاخره گفت: «بله، می فهمم. الان دوره و زمونه عوض شده. می فهمم که ممکنه فراماسونری به نظر تو عجیب، یا حتی کسل کننده بیاد. اما می خوام بدونی که اگه نظرت عوض شد در همیشه به روت بازه.»

زاک با غر و لند گفت: «بیخود خودت رو خسته نکن.»

پیتز بلند شد و به تندی گفت: «بسه دیگه! می دونم که زندگی برات سخت بوده، زاکاری، اما من تنها راهنمای تو نیستم. مردان خوبی هستن که منتظرت هستن، مردانی که ورود تو رو به فراماسونری خوشامد می کن و استعداد حقیقی تو رو بهت نشون می دن.»

زاکاری خندید و نگاهی به بلامی انداخت. «به همین خاطر که تو اینجایی، آقای بلامی؟ پس شما فراماسون ها می تونید بریزید سر من؟»

بلامی هیچ حرفی نزد و در عوض با نگاهی احترام آمیز مستقیم به پیتز سالومون خیره شد - تا به زاکاری یادآوری کند که در این اتاق قدرت در دست چه کسی است.

زاکاری رویش را به طرف پدرش برگرداند.

پیتز گفت: «زاک، با این حرف ها به جایی نمی رسیم... پس بذار فقط این رو بهت بگم. چه مسؤلیتی رو که امشب بهت پیشنهاد میشه قبول کنی چه نکنی، تعهد خانوادگی من رو وادار به ارائه این پیشنهاد می کنه.» به هرم اشاره کرد. «محافظت از این هرم مزیت نادریه. اصرار می کنم که قبل از اینکه تصمیم خودت رو بگیری چند روز درباره این فرصت فکر کنی.»

زاکاری گفت: «فرصت؟ نگهداری از به تیکه سنگ؟»

پیتز با آهی گفت: «رازهای بزرگی در این دنیا وجود دارن، زاک. رازهایی که به خواب هم نمی بینی. این هرم از اون رازها محافظت می کنه. و حتی مهم تر از اون، زمانی میاد، احتمالاً در طول زندگی تو، که این هرم بالاخره کشف رمز میشه و رازهاش افشا میشن. این لحظه دگرگونی بزرگ انسان خواهد بود... و تو هم فرصتی به دست میاری که نقشی رو در اون لحظه ایفا کنی. می خوام که خیلی با دقت بهش فکر کنی. ثروت

یه چیز پیش پا افتاده است، اما دانش چیز کمیابیه.» او به کیف و بعد به هرم اشاره کرد. «ازت خواهش می‌کنم یه یاد داشته باشی که بیشتر اوقات ثروت بدون دانش به بدبختی ختم میشه.»

زاکاری طوری به نظر می‌رسید که انگار پدرش دیوانه شده است. «هر چی تو بگی، بابا، اما امکان نداره من به خاطر این از ارثم بگذرم.» به هرم اشاره کرد.

پیتر دست به سینه ایستاد. «اگه انتخاب کنی که این مسئولیت رو قبول کنی، من تا موقعی که تحصیلاتت رو در فراماسونری تموم می‌کنی پولت و هرم رو برات نگه می‌دارم. این کار سال‌ها طول میکشه، اما وقتی کاملا بالغ شدی می‌تونی هم پولت رو به دست بیاری هم این هرم رو. ثروت و دانش. یه ترکیب قدرتمند.»

زاکاری یکدفعه از جایش بلند شد و گفت: «خدایا، بابا، مثل اینکه دست بردار نیستی، نه؟ نمی‌فهمی که من اصلا اهمیتی به فراماسون‌ها و هرم‌های سنگی و رازهای باستانی نمی‌دم؟» دستش را پایین برد و کیف سیاه را برداشت و آن را جلوی صورت پدرش تکان داد. «این حق تولد منه! همون حق تولد سالومون‌هایی که قبل از من بودن! باورم نمیشه که می‌خوای با این داستان‌های الکی درباره نقشه‌های گنجینه باستانی سهمم رو بهم ندی!» کیف را زیر بغلش زد و از کنار بلامی گذشت و به طرف در سمت حیاط رفت.

«زاکاری، صبر کن!» پدرش با شتاب به دنبال او رفت اما زاکاری وارد تاریکی شب شد. «هر کاری می‌کنی، فقط نباید هیچوقت راجع به هرمی که دیدی حرفی بزنی!» صدای پیتر سالومون بلند تر شد. «به هیچکس! هیچوقت!»

اما زاکاری او را نادیده گرفت و در میان تاریکی شب ناپدید شد. وقتی پیتر سالومون به طرف میزش برگشت و به سنگینی روی صندلی چرمی خود نشست چشمان خاکستری اش پر از درد و رنج بود. بعد از سکوتی طولانی، به بلامی نگاه کرد و لبخند اندوهناکی زد. «کارها خوب پیش رفتن.»

بلامی آهی کشید و در درد و رنج سالومون شریک شد. «پیتر، نمی‌خوام بی‌احساس به نظر برسم... اما... تو به اون اعتماد داری؟»

سالومون به فضای خالی خیره شد.

بلامی گفت: «منظورم اینه که... چیزی راجع به هرم نمی‌گه؟»

چهره سالومون بی‌حالت بود. «واقعا نمی‌دونم چی بگم، وارن. حتی دیگه مطمئن نیستم که می‌شناسمش یا نه.»

بلامی بلند شد و در مقابل میز بزرگ شروع به قدم زدن کرد. «پیتر، تو از وظایف خانوادگی پیروی کردی، اما حالا، با توجه به اونچه الان اتفاق افتاد، به نظرم باید احتیاط کنیم. من باید سرپوش رو بهت برگردونم تا بتونی خونه جدیدی برایش پیدا کنی. یه نفر دیگه باید ازش مراقب کنه.»

سالومون پرسید: «چرا؟»

«اگه زاکاری چیزی درباره هرم به کسی بگه... و به حضور امشب من در اینجا اشاره کنه...»

«اون هیچی از سرپوش نمی‌دونه و نابالغ تر از اونیه که از اهمیت هرم خبر داشته باشه. ما به خونه جدیدی برای اون احتیاج نداریم. من هرم رو توی اتاق خودم نگه می‌دارم. تو هم سرپوش رو هر جا که می‌خوای نگه دار. همون کاری که تا حالا کردیم.»

شش سال بعد، روز کریسمس بود و خانواده هنوز در غم مرگ زاکاری بودند، که مرد قوی هیکلی که ادعا می‌کرد او را در زندان کشته است وارد ملک سالومون‌ها شد. مزاحم برای هرم آمده بود، اما فقط جان ایزابل سالومون را با خود برده بود.

چند روز بعد، پیتر، بلامی را به دفتر خود فرا خواند. در را قفل کرد و هرم را از داخل گاوصندوق درآورد و بین خودشان روی میز گذاشت. «باید به حرفت گوش می کردم.»
بلامی می دانست که پیتر به این خاطر احساس عذاب وجدان می کرد. «اهمیتی نداشت.»
سالومون با خستگی نفسی کشید و گفت: «سرپوش رو آوردی؟»
بلامی بسته مکعب شکل کوچکی را از جیبش درآورد. کاغذ قهوه ای رنگ و رو رفته آن با نخ بسته شده بود و با انگشتر پیتر مهر شده بود. بلامی بسته را روی میز گذاشت. او می دانست که دو نیمه هرم فراماسونی امشب از آنچه که باید، به هم نزدیک تر شده اند. «یه نفر دیگه رو برای مراقبت از این پیدا کن. به من هم نگو کیه.»

سالومون با موافقت سر تکان داد.

بلامی گفت: «و می دونم که هرم رو کجا می تونی قایم کنی.» او درباره زیرزمین عمارت کنگره به سالومون گفت. «هیچ جای امن تری توی واشنگتن پیدا نمی شه.»
بلامی به یاد می آورد که سالومون فوراً از این ایده خوشش آمده بود چون از نظر نمادی مخفی کردن هرم در قلب نمادین کشورمان کار بجایی به نظر می رسید. بلامی با خود گفته بود: همون سالومون همیشگی. حتی در موقع بحران هم آرمانگراست.

اکنون، ده سال بعد، هنگامیکه بلامی را با چشمان بسته از میان کتابخانه کنگره پیش می بردند، او می دانست که بحران امشب به انتها درجه خود رسیده است. او اکنون همچنین می دانست که پیتر چه کسی را برای محافظت از سرپوش انتخاب کرده بود... و از خدا می خواست که رابرت لنگدان توانایی انجام این کار را داشته باشد.

فصل 62

من زیر خیابون دوم هستم.

در حالی که نقاله با سر و صدا در میان تاریکی به سمت ساختمان آدامز¹ حرکت می کرد لنگدان همچنان چشمانش را بسته نگه داشته بود. نهایت تلاشش را کرد که چندین تن زمینی را که بالای سرش قرار داشت و مجرای باریکی را که اکنون داشت از میان آن می گذشت مجسم نکند. صدای نفس کشیدن کاترین را چندین یارد بالاتر از خود می شنید، اما او تا اینجا، یک کلمه هم حرف نزده بود. شوک بهش وارد شده. لنگدان خیال نداشت درباره دست قطع شده برادرش به او چیزی بگوید. باید بگی، رابرت. اون باید بدون.

لنگدان سرانجام بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت: «کاترین؟ حالت خوبه؟»

صدای ضعیف و لرزانی، از جایی در بالا جواب داد: «رابرت، هر می که باهاته. مال پیتره، مگه نه؟»

لنگدان جواب داد: «آره.»

سکوتی طولانی به وجود آمد. «فکر کنم... به خاطر اون هرم مادرم کشته شد.»

لنگدان خیلی خوب می دانست که ایزابل سالومون ده سال پیش به قتل رسیده بود، اما از جزئیات آن خبر نداشت و پیتره هم هیچوقت اشاره ای به یک هرم نکرده بود. «راجع به چی حرف می زنی؟»

وقتی کاترین وقایع دلخراش آن شب را بازگو می کرد، و اینکه چطور آن مرد خالکوبی کرده به ملک آنها وارد شده بود، صدایش پر از هیجان بود. «خیلی وقت پیش بود، ولی هیچوقت یادم نمی ره که اون یه هرم رو می خواست. گفت که توی زندان، از برادرزاده ام، زاکاری درباره هرم شنیده... درست قبل از اینکه اون رو بکشه.»

لنگدان با حیرت به حرف های او گوش می کرد. مصیبتی که برای خانواده سالومون پیش آمده بود تقریباً غیرقابل باور بود. کاترین ادامه داد و به لنگدان گفت که همیشه فکر می کرده است آن مزاحم همان شب کشته شده است... تا اینکه همین مرد امروز سر و کله اش پیدا شده بود و خود را به عنوان روانپزشک پیتره جا زده بود و کاترین را به خانه خود کشانده بود. او با حالتی مضطرب گفت: «اون چیزهای خصوصی راجع به برادرم، مرگ مادرم، و حتی کارم می دونست. چیزهایی که می تونست فقط از برادرم فهمیده باشه. و بنابراین من هم بهش اعتماد کردم... و اینطوری بود که وارد مرکز پشتیبانی موزه اسمیتسونی شد.» کاترین نفس عمیقی کشید و به لنگدان گفت که مطمئن است این مرد آزمایشگاهش را از بین برده است.

لنگدان با شوک و هراس مطلق گوش می کرد. تا چند لحظه، آن دو با هم روی نقاله در حال حرکت در سکوت دراز کشیده بودند. لنگدان می دانست که وظیفه دارد بقیه خبرهای وحشتناک امشب را با کاترین تقسیم کند. به آرامی شروع کرد و تا جایی که می توانست با ملایمت برای او تعریف کرد که چطور برادرش چند سال پیش بسته کوچکی را به او سپرده بود، چطور امشب در آوردن این بسته به واشنگتن گول خورده بود، و بالاخره، درباره پیدا شدن دست برادرش در سالن مدور عمارت کنگره برای او گفت. واکنش کاترین سکوتی کرکننده بود.

¹. Adams Building

لنگدان می توانست بگوید که او سرش به دوران افتاده است و آرزو کرد بتواند دستش را دراز کند و او را دلداری بدهد، اما آن طوری که آنها دراز کشیده بودند این کار را غیرممکن می ساخت. به نجوا گفت: «پیتتر حالش خوبه. اون زنده است و ما برش می گردونیم.» لنگدان سعی کرد به او امید بدهد. «کاترین، گروگانگیرش بهم قول داد که برادرت زنده برمی گرده... یعنی موقعی که من هرم رو براش کشف رمز کنم.» باز هم کاترین چیزی نگفت.

لنگدان به حرف زدن ادامه داد. درباره هرم، رمز فراماسونی آن، و سرپوش مهر شده برای او گفت، و، البته، درباره ادعاهای بلامی راجع به اینکه این هرم در واقع هرم فراماسونی افسانه است... نقشه ای که مخفیگاه پلکان ماریچی را آشکار می کرد که به اعماق زمین منتهی می شد... و صدها فوت پایین می رفت و به گنجینه باستانی اسرارآمیزی می رسید که سالها پیش در واژگن مدفون شده بود.

کاترین بالاخره صحبت کرد، اما صدایش یکنواخت و بی احساس بود. «رابرت، چشمت رو باز کن.» چشمم رو باز کنم؟ لنگدان دوست نداشت یک لحظه هم ببیند که این فضا واقعا چقدر تنگ است.

کاترین اکنون با اصرار گفت: «رابرت! چشمت رو باز کن! رسیدیم!»

چشمان لنگدان باز شدند و بدنش از میان دهانه ای مشابه همان که در آن سو وارد آن شده بودند بیرون زد. کاترین قبل از او داشت از روی تسمه نقاله پایین می آمد. او کیفش را از روی تسمه نقاله برداشت و لنگدان هم پاهای خود را روی لبه تسمه انداخت و درست به موقع، قبل از اینکه نقاله دور بزند و راهی را که آمده بود برگردد، روی زمین موزاییک شده پایین پرید. فضای اطراف آنها سالن توزیعی بسیار شبیه به همان بود که از ساختمان دیگری از آن آمده بودند. تابلوی کوچکی نوشته بود:

ساختمان آدامز: سالن توزیع شماره 3

لنگدان احساس می کرد تازه از یک مجرای تولد زیرزمینی درآمده است. دوباره متولد شدم. بلافاصله به طرف کاترین برگشت. «حالت خوبه؟»

چشمان او سرخ شده بود و معلوم بود که گریه کرده است، اما با بردباری راسخی سر تکان داد. کیف لنگدان برداشت و بدون کلمه ای حرف آن را به آن طرف سالن برد و روی یک میز به هم ریخته گذاشت. لامپ هالوژنی روی میز را روشن کرد، زیپ کیف را باز کرد، لبه های آن را تا کرد و به داخلش نگاه کرد.

هرم گرانبه در زیر نور شفاف چراغ هالوژنی زمخت به نظر می رسید. کاترین انگشتانش را روی رمز فراماسونی حکاکی شده کشید و لنگدان احساس کرد او دچار احساسات و هیجان عمیقی شده است. کاترین به آرامی دستش را داخل کیف برد و بسته مکعب شکل را بیرون آورد. آن را زیر نور گرفت و با دقت به آن نگاه کرد.

لنگدان به آرامی گفت: «همونطور که می بینی، نقش انگشتر فراماسونی پیتتر روی مهرش قرار گرفته. اون گفت که بیش از یک قرن پیش از این انگشتر برای مهر کردن بسته استفاده شده.» کاترین چیزی نگفت.

لنگدان به او گفت: «وقتی برادرت بسته رو به من سپرد، گفت قدرت به وجود آوردن نظم از بی نظمی رو بهت می ده. زیاد مطمئن نیستم معنی این حرف چیه، اما فکر می کنم که سرپوش، چیز مهمی رو آشکار می کنه،

چون پیتر اصرار داشت که به دست اشتباهی نرسد. آقای بلامی هم همین رو بهم گفت و اصرار کرد هرم رو مخفی کنم و نذارم کسی بسته رو باز کنه.»

کاترین اکنون با حالتی عصبانی به او نگاه کرد: «بلامی بهت گفت بسته رو باز نکنی؟»
«آره. خیلی هم قاطعانه این رو گفت.»

کاترین با ناباوری به او نگاه کرد. «اما تو گفتی سرپوش تنها راهیه که باهش می تونیم هرم رو کشف رمز کنیم، درسته؟»
«احتمالا، آره.»

صدای کاترین اکنون داشت بالا می رفت. «و گفتی کشف رمز هرم کاریه که بهت گفته شده انجام بدی. این تنها راهیه که باهش می تونیم پیتر رو برگردونیم، درسته؟»
لنگدان سر تکان داد.

«پس، رابرت، چرا همین الان بسته رو باز نکنیم و این رو کشف رمز نکنیم؟!»

لنگدان نمی دانست چطور جواب بدهد. «کاترین، من هم دقیقا همین واکنش رو داشتم، اما با این حال بلامی بهم گفت که دست نخورده نگه داشتن راز این هرم از هر چیزی مهم تره... حتی جون برادرت.»
اعضای زیبای صورت کاترین سفت شدند و دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد. وقتی حرف زد، صدایش مصمم بود. «این هرم، هر چی که هست، به قیمت تمام خانواده ام تموم شده. اول برادرزاده ام، زاکاری، بعدش مادرم، و حالا هم برادرم. و بذار واقع بین باشیم، رابرت، اگه امشب زنگ نزده بودی بهم خبر بدی...»
لنگدان می توانست احساس کند که میان منطق کاترین و اصرار استوار بلامی گیر افتاده است.
کاترین گفت: «ممکنه من یه دانشمند باشم، اما از خانواده ای از فراماسون های معروف هم هستم. باور کن، من شنیدم که تمام داستان های راجع به هرم فراماسونی و وعده اش به یه گنجینه بزرگ وجود دارن... شاید وقت آشکار شدنش رسیده باشه.» کاترین انگشتش را زیر نخ کهنه روی بسته سُر داد.
لنگدان از جا جهید. «کاترین، نه! صبر کن!»

کاترین مکث کرد، اما انگشتش زیر نخ باقی ماند. «رابرت، من نمی ذارم برادرم به خاطر این بمیره. هر چی که این سرپوش بگه... هر گنجینه گمشده ای که این حکاکی ممکنه آشکار کنه... اون رازها امشب به پایان می رسن.»

کاترین با این حرف با بی اعتنایی نخ را کشید و مهر شکننده بسته ترکید.

فصل 63

در محله ساکت و خلوتی درست در غرب راسته سفارت در واشنگتن، باغ دیوارداری به سبک قرون وسطا وجود دارد که گفته می شود رزهایش از گیاهان قرن دوازدهمی می رویند. عمارت کاردروک باغ - معروف به خانه سایه ها - به شکلی پربراز در میان گذرگاه هایی از سنگ های معدن سنگ خصوصی جرج واشنگتن قرار گرفته است.

امشب سکوت باغ توسط مرد جوانی که با عجله از دروازه چوبی وارد شد و در حال آمدن فریاد می زد شکسته شد.

در حالی که سعی می کرد در زیر نور ماه جلوی خود را ببیند، صدا زد: «سلام! شما اینجا هستید؟» صدایی که جواب داد صدایی ضعیف بود و به زور شنیده می شد. «توی عمارت... دارم کمی هوا می خورم.» مرد جوان، مافوق پزمرده خود را روی نیمکت سنگی زیر یک پتو پیدا کرد. پیرمرد قوز کرده جثه ای کوچک و اعضای چهره ای مثل جن و پری ها داشت. کهولت او را از وسط خمیده کرده بود و بینایی را از او ربوده بود، اما روح و روانش نیرویی باقی مانده بود که می شد روی آن حساب کرد. مرد جوان نفس نفس زنان به او گفت: «همین الان... یه تماسی... از طرف دوستت... وارن بلامی دریافت کردم.»

پیرمرد یکدفعه سرش را بلند کرد. «جدی؟ راجع به چی؟» «نگفت، اما به نظر می رسید خیلی عجله داشته باشه. گفت یه پیغام روی پست صوتیتون گذاشته، که باید فوراً گوشش کنید.»

«فقط همین رو گفت؟» «نه کاملاً.» مرد جوان مکثی کرد. «بهم گفت یه سؤال ازتون بپرسم.» یه سؤال خیلی عجیب. «گفت فوراً به جوابتون احتیاج داره.»

پیرمرد به جلوتر خم شد و گفت: «چه سؤال؟» وقتی مرد جوان سؤال آقای بلامی را گفت، اثری از نگرانی که چهره پیرمرد را پوشاند حتی در نور ماه هم قابل رؤیت بود. او بلافاصله پتویش را کنار انداخت و سعی کرد بلند شود. «لطفاً کمکم کن برم داخل. فوراً.»

فصل 64

کاترین سالومون با خود گفت: دیگه راز بی راز.

روی میز مقابل او، مهری که چندین نسل دست نخورده باقی مانده بود اکنون تکه تکه شده بود. او شروع به کندن کاغذ قهوه ای رنگ و رو رفته از روی بسته بارزش برادرش کرد. در کنار او، لنگدان به وضوح آشفته به نظر می رسید.

کاترین از داخل کاغذ، جعبه کوچکی را درآورد که از سنگ خاکستری ساخته شده بود. جعبه که شبیه یک مکعب گرانیت صیقلی بود نه لولایی داشت، نه چفتی، و ظاهراً راهی هم به داخل نداشت. این جعبه کاترین را به یاد یک جعبه معمای چینی انداخت.

او انگشتانش را روی لبه های آن کشید و گفت: «شبیه به بلوک خالصه. مطمئنی که تصویر اشعه ایکس نشون داد که توخالیه؟ و به سرپوش داخلشه؟»

لنگدان کنار کاترین آمد و جعبه مرموز را به دقت بررسی کرد. «آره.» او و کاترین از زاویه های مختلفی به جعبه نگاه کردند و سعی کردند راهی به داخل پیدا کنند.

وقتی ناخن کاترین درزی مخفی را در کنار یکی از لبه های بالایی جعبه پیدا کرد گفت: «پیداش کردم.» او جعبه را روی میز گذاشت و بعد با دقت لای درپوش آن را باز کرد و درپوش مثل جعبه جواهر گرانقیمتی به آرامی بالا رفت.

وقتی درپوش عقب رفت، لنگدان و کاترین هر دو نفس های بلندی کشیدند. به نظر می رسید که داخل جعبه می درخشد. درون آن با تشعشعی تقریباً ماوراء طبیعی می درخشید. کاترین تا حالا قطعه طلایی به این درستی ندیده بود و یک لحظه طول کشید تا متوجه شود که آن فلز گرانبها در واقع فقط دارد تشعشع چراغ مطالعه را منعکس می کند.

به نجوا گفت: «واقعاً تماشاییه.» سرپوش با وجود اینکه بیش از یک قرن در داخل یک مکعب سنگی تیره مهر و موم شده بود، به هیچوجه کم رنگ یا کدر نشده بود. طلا در برابر قوانین انتروپیک تجزیه مقاوم؛ این یکی از دلایلی که باستانی ها اون رو سحرآمیز به حساب میاوردن. کاترین وقتی به جلو خم شد و به تکه طلایی کوچک نگاه کرد احساس کرد ضربان قلبش تندتر شده است. «یه حکاکی روش هست.»

لنگدان نزدیک تر رفت، به طوریکه اکنون شانه های آنها با هم تماس پیدا می کرد. چشمان آبی او از کنجکاوای برق می زدند. او درباره تکنیک ساختن سمبولون در یونان باستان - رمزی که در چند تکه شکسته می شد - به کاترین گفته بود و همینطور اینکه چطور این سرپوش، که مدتی طولانی از خود هرم جدا می ماند، کلید کشف رمز هرم را در بر می گرفت. ظاهراً، این حکاکی، هر چه می گفت، از بی نظمی نظم می آورد.

کاترین جعبه کوچک را بالا برد و زیر نور گرفت و مستقیم از بالا به سرپوش نگاه کرد. حکاکی هر چند کوچک بود، به خوبی قابل رؤیت بود - قطعه متن کوچکی که با ظرافت بر روی سطح یکی از کناره های آن حکاکی شده بود. کاترین شش کلمه ساده را خواند.

سپس دوباره آنها را خواند.

گفت: «نه! ممکن نیست این رو گفته باشه!»

در آن سوی خیابان، رئیس ساتو با عجله از پیاده روی طولانی خارج از عمارت کنگره به سمت نقطه وعده گاهش در خیابان اول رفت. خبری که از طرف تیم عملیاتی اش به او رسیده بود غیرقابل قبول بود. نه لنگدان. نه هرم. نه سرپوش. بلامی توقیف شده بود، اما حقیقت را به آنها نمی گفت. دست کم هنوز نه. کاری می کنم به حرف بیاد.

او از روی شانه اش نگاهی به یکی از جدیدترین مناظر واشنگتن انداخت - گنبد عمارت کنگره که در بالای مرکز بازدیدکنندگان جدید ساخته شده بود. این گنبد نورانی فقط بر اهمیت آنچه امشب به راستی در معرض خطر قرار داشت تأکید می کرد. نمونه خطرناکیه. ساتو از اینکه صدای زنگ تلفن همراه خود را شنید و مشخصات تحلیلگرش را بر روی صفحه دید خیالش راحت شد.

ساتو جواب داد: «نولا، چکار کردی؟»

نولا کی خبر بد را به او داد. تصویر اشعه ایکس حکاکی سرپوش برای خواندن خیلی مبهم بود و فیلترهای افزایش کیفیت هم کمکی نکرده بودند. لعنتی. ساتو لب خود را گاز گرفت. «شبکه شونزده حرفی چی؟» نولا گفت: «هنوز دارم روش کار می کنم. اما تا الان هیچ طرح حکاکی ثانویه ای پیدا نکردم که به کار بیاد. کامپیوتر داره دوباره حروف توی شبکه رو مرتب می کنه و دنبال یه چیز قابل شناسایی می گرده، اما بیشتر از بیست تریلیون احتمال هست.»

«ادامه بده. منو در جریان بذار.» ساتو با اخمی تلفن را قطع کرد. امیدش برای کشف رمز هرم با استفاده از تنها یک عکس و اشعه ایکس به سرعت در حال از دست رفتن بود. من اون هرم و سرپوش رو احتیاج دارم... وقتم هم داره تموم میشه.

ساتو به خیابان اول رسید و درست در همین لحظه Escalade SUV سیاهی با شیشه های تیره در نقطه وعده گاهشان جلوی او ترمز کرد. مأموری از ماشین پیاده شد. ساتو پرسید: «هنوز خبری از لنگدان نیست؟»

مرد با حالتی بی احساس گفت: «اطمینان بالاست. واحد پشتیبانی تازه رسیده. همه خروجی های کتابخونه محاصره شدن. حتی نیروی پشتیبانی هواایمون هم در راهه. با گاز اشک آور ترتیبش رو می دیم، هیچ جایی هم برای فرار کردن نداره.»

«و بلامی؟»

«دست و پا بسته روی صندلی عقبه.»

خوبه. شانه اش هنوز تیر می کشید.

مأمور کیسه پلاستیکی زیپلاکی را که حاوی تلفن همراه، کلید، و کیف جیبی بود به ساتو داد. «وسایل بلامی.»

«چیز دیگه ای نیست؟»

«نه، خانم. هرم و بسته باید هنوز با لنگدان باشن.»

ساتو گفت: «خیلی خب. بلامی چیزهای زیادی می دونه که نمی گه. دوست دارم خودم شخصا ازش بازجویی کنم.»

«بله، خانم. پس ببریمش لانگلی؟»

ساتو نفس عمیقی کشید و در کنار SUV شروع به قدم زدن کرد. قوانین اکیدی برای بازجویی از غیرنظامی های آمریکا وضع شده بود و بازجویی از بلامی شدیداً غیرقانونی بود، مگر اینکه در لانگلی انجام می شد آن هم با شاهد و وکیل و چه و چه... او گفت: «لانگلی نه،» و سعی کرد به جایی نزدیکتر فکر کند. و خصوصی تر.

مأمور حرفی نزد و با حالت خبردار در کنار SUV روشن ایستاده بود و منتظر دستورات ماند. ساتو سیگاری روشن کرد، پک عمیقی به آن زد، و به کیسه زیپلاک وسایل بلامی نگاه کرد. او متوجه شده بود که حلقه کلید بلامی دسته کلیدی الکترونیکی داشت که با چهار حرف مزین شده بود - USGB. مطمئناً ساتو می دانست که این دسته کلید به کدام ساختمان دولتی دسترسی پیدا می کند. این ساختمان خیلی نزدیک، و در این ساعت خیلی خصوصی بود.

لبخندی زد و دسته کلید را در جیبش گذاشت. عالی شد.

وقتی به مأمور گفت که می خواهد بلامی را کجا ببرد، انتظار داشت مرد تعجب کند، ولی او فقط سر تکان داد و در حالیکه نگاه سردش چیزی را بروز نمی داد، در سمت مسافر را برای او باز کرد. ساتو عاشق حرفه ای ها بود.

لنگدان در زیرزمین ساختمان آدامز ایستاده بود و با ناباوری به کلماتی خیره شده بود که با ظرافت روی سطح سرپوش طلایی حکاکی شده بودند.

فقط همین رو میگه؟

در کنار او، کاترین سرپوش را زیر نور گرفت و سرش را تکان داد. با لحنی که انگار فریب خورده است به اصرار گفت: «باید چیزهای دیگه ای هم باشه. یعنی برادر من این همه سال از این محافظت می کرده؟» لنگدان باید تصدیق می کرد که سردرگم شده است. طبق گفته های پیترو و بلامی، این سرپوش باید به آنها کمک می کرد هرم سنگی را کشف رمز کنند. با توجه به آن ادعاها، لنگدان انتظار چیزی مفید و روشنگر را داشته بود. بیشتر بدیهی و به درد نخوره. او یک بار دیگر شش کلمه ای را که با ظرافت روی سطح سرپوش حک شده بودند خواند.

The secret hides Within The Order¹

در نگاه اول، به نظر می رسید که حکاکی چیزی بدیهی را بیان می کند - اینکه حروف از «نظم» خارج هستند و اینکه راز آنها در پیدا کردن ترتیب درست آنها باقی می ماند. بهر حال، این نوشته، علاوه بر بدیهی بودنش، به دلیل دیگری نامحتمل به نظر می رسید. لنگدان گفت: «کلمات the و order با حروف بزرگ نوشته شدن.²»

¹ . در این جمله چون کلمه Order هم به معنی نظم است و هم به معنی فرقه به دو صورت معنی می شود: راز در درون فرقه پنهان شده است یا راز در درون نظم (ترتیب) پنهان شده است.

² . در انگلیسی کلماتی که حرف اول آنها بزرگ نوشته می شود اسم هستند.

کاترین بدون اینکه به او نگاه کند سر تکان داد. «خودم هم متوجه شدم.»
راز در درون فرقه پنهان شده است. لنگدان می توانست فقط یک مفهوم منطقی برای آن پیدا کند. «فرقه»
باید منظورش فرقه فراماسونی باشد.»
کاترین گفت: «موافقم. ولی هنوزم کمکی بهمون نمی کنه. هیچی بهمون نمی گه.»
لنگدان باید این حرف را تصدیق می کرد. در هر صورت، کل ماجرای هرم فراماسونی در رابطه با راز پنهانی
در درون فرقه فراماسونی بود.
«رابرت، مگه برادرم بهت نگفت که این سرپوش این قدرت رو بهت می ده که در جایی که دیگران فقط بی
نظمی رو می بینن نظم رو ببینی؟»
او با ناامیدی سر تکان داد. امشب برای دومین بار، رابرت لنگدان احساس ناشایستگی می کرد.

فصل 65

وقتی ملخ کارش با مهمان ناخوانده اش، یعنی یک نگهبان امنیتی زن از امنیت ارجح تمام شد، رنگ پنجره را
که آن زن از میان آن فضای کاری مقدسش را دیده بود درست کرد.
اکنون در حالیکه از میان مه ملایم زیرزمین بالا می رفت، از دری مخفی وارد سالن پذیرایی اش شد. در آن
داخل ایستاد و نقاشی دیدنی سه الهه زیبایی اش را تحسین کرد و از بوها و صداهای آشنای خانه اش لذت
برد.
به زودی برای همیشه از اینجا می رم. ملخ می دانست که بعد از امشب دیگر نمی تواند به این مکان برگردد.
در حالی که لبخند می زد اندیشید: بعد از امشب، دیگه نیازی به اینجا ندارم.
در این فکر بود که آیا لنگدان هنوز به قدرت واقعی هرم پی برده است... یا به اهمیت نقشی که سرنوشت
برایش انتخاب کرده بود. ملخ با خود گفت: لنگدان بعد از اینکه پیغام های تلفن از کار افتاده اش رو دوباره
چک کنه باز هم باید با من تماس بگیره. اکنون ساعت 10:02 شب بود. اون کمتر از دو ساعت وقت داره.
ملخ وارد حمامش در طبقه بالا شد که از سنگ مرمر ایتالیایی ساخته شده بود و دوش بخار را روشن کرد تا
حمام را گرم کند. در حالیکه مشتاق بود تشریفات تنظیف خود را شروع کند با روش خاصی لباس هایش را
درآورد.
دو لیوان آب نوشید تا معده خالی اش را آرام کند. سپس به سمت آینه تمام قد رفت و به بدن برهنه خود نگاه
کرد. دو روز روزه اش عضلاتش را بیشتر نمایان کرده بود و او بی اختیار آنچه را که شده بود تحسین کرد. تا
سحر خیلی از این هم بهتر می شم.

فصل 66

لنگدان به کاترین گفت: «ما باید از اینجا بریم بیرون. قبل از اینکه اونا بفهمن ما کجاییم مسئله وقت در میانه.» او امیدوار بود بلامی موفق به فرار شده باشد.

به نظر می رسید کاترین هنوز روی سرپوش طلایی متمرکز شده است و باورش نمی شد که حکاکی آن آنقدر بی فایده باشد. سرپوش را از داخل جعبه درآورده بود، همه طرف آن را بررسی کرده بود، و اکنون داشت دوباره آن را با دقت در جعبه می گذاشت.

لنگدان با خود اندیشید: راز در درون فرقه پنهان شده است. یه کمک بزرگ لازم داریم. لنگدان اکنون به این فکر افتاد که شاید راجع به محتویات جعبه، اطلاعات اشتباه به پیتر داده شده باشد. هرم و سرپوش سالها قبل از به دنیا آمدن پیتر ساخته شده بودند و پیتر فقط همان کاری را می کرد که نیاکانش به او گفته بودند و از رازی محافظت می کرد که احتمالاً به همان اندازه برای او راز بود که برای لنگدان و کاترین بود.

لنگدان با خود گفت: من انتظار چی رو داشتم؟ هر چه بیشتر راجع به افسانه هرم فراماسونی می فهمید، همه آن باورنکردنی تر به نظرش می رسید. من دارم دنبال یه پلکان مارییج که با یه سنگ بزرگ پوشیده شده می گردم؟ چیزی از درون به لنگدان می گفت که دارد سایه ها را دنبال می کند. با این وجود، به نظر می رسید که کشف رمز این هرم بهترین فرصت او برای نجات پیتر است.

«رابرت، سال 1514 مفهومی برات داره؟»

هزار و پونصد و چهارده؟ این سؤال بی ربط به نظر می رسید. لنگدان شانه ای بالا انداخت و گفت: «نه. چطور مگه؟»

کاترین جعبه سنگی را به او داد. «نگاه کن. جعبه تاریخ داره. زیر نور یه نگاهی بهش بنداز.» لنگدان پشت میز نشست و در زیر نور با دقت به جعبه مکعب شکل نگاه کرد. کاترین دستش را به آرامی روی شانه او گذاشت و به جلو خم شد تا متن ریز حکاکی شده ای را که روی سطح خارجی جعبه، نزدیک گوشه پایینی یکی از کناره های آن پیدا کرده بود به او نشان بدهد.


به داخل جعبه اشاره کرد و گفت: «هزار و پونصد و چهارده بعد از میلاد¹».

یقیناً، حکاکی عدد 1514 را نشان می داد که بعد از آن مدل عجیبی از حروف A و D آمده بود.

1514 𐌆𐌿𐌸

¹ . A.D. پس از میلاد مسیح (Anno Domini)

کاترین که به نظر می‌رسید یکدفعه امیدوار شده است، داشت می‌گفت: «ممکنه این تاریخ، حلقه گمشده ما باشه؟ این مکعب تاریخ دار خیلی شبیه یه سنگ گوشه فراماسونیه، پس شاید به یه سنگ گوشه واقعی اشاره می‌کنه. شاید به ساختمونی اشاره می‌کنه که در سال 1514 ساخته شده؟»
لنگدان به سختی صدای او را می‌شنید.
1514 A.D. یه تاریخ نیست.

این نماد ، همانگونه که هر محقق هنر قرون وسطایی می‌فهمید، یک سمباجر معروف بود - نمادی که به جای امضا به کار می‌رفت. خیلی از فیلسوفان، هنرمندان، و نویسندگان قدیم اثرشان را به جای اسمشان با نماد یا مونوگرام منحصر بفرد خود امضا می‌کردند. این روش، جذبه اسرارآمیزی به اثر آنها می‌افزود و همینطور در صورتی که نوشته یا اثر هنریشان غیرقانونی اعلام می‌شد آنها را از تعقیب و گزند حفظ می‌کرد. در مورد این سمباجر، حروف A.D مخفف Anno Domini نبود... آنها حروفی آلمانی بودند که به کلی معنایی دیگر داشتند.

لنگدان بلافاصله قطعات پازل را کنار هم قرار داد. در عرض چند ثانیه مطمئن شد که دقیقا می‌داند چطور هرم را کشف رمز کند. وسایل را جمع کرد و گفت: «کاترین، تو موفق شدی. تنها چیزی که احتیاج داشتیم همینیه. بریم. تو راه برات توضیح می‌دم.»

کاترین با قیافه‌ای متعجب گفت: «تاریخ 1514 A.D واقعا برات مفهومی داره؟»
لنگدان چشمکی به او زد و به طرف در راه افتاد. «A.D. یه تاریخ نیست، کاترین. یه شخصه.»

فصل 67

در غرب راسته سفارت، در داخل باغ دیواردار با عمارت خانه سایه‌ها و رزه‌های قرن دوازدهمی اش همه جا سکوت مطلق بود. در آن سوی راه ورودی، مرد جوان داشت به مافوق قوز کرده اش کمک می‌کرد از میان چمنزار وسیعی عبور کند.

بهم اجازه می‌ده راهنمایی کنم؟

به طور معمول، پیرمرد نابینا هیچوقت کمک کسی را نمی‌پذیرفت و ترجیح می‌داد تنها با استفاده از حافظه اش در میان حیاط تحصن‌گاه خود راه برود. بهر حال، امشب ظاهرا عجله داشت که زودتر پایین برود و به تماس وارن بلامی جواب بدهد.

پیرمرد وقتی به ساختمانی که اتاق مطالعه خصوصی اش در آن بود وارد شدند گفت: «متشکرم. از اینجا دیگه خودم می‌تونم راهم رو پیدا کنم.»

«آقا، خوشحال می‌شم بمونم و بهتون کمک -»

او دست کمک کننده خود را رها کرد و در حالی که با شتاب به میان تاریکی فرو می‌رفت گفت: «برای امشب کافیه. شب بخیر.»

مرد جوان از ساختمان خارج شد و از میان چمنزار بزرگ به طرف خانه کوچکش در داخل حیاط راه افتاد. وقتی وارد خانه اش شد، حس کنجکاوی وجودش را فرا گرفته بود. معلوم بود که پیرمرد از سؤالی که آقای بلامی پرسیده بود آشفته شده بود... و با این حال این سؤال، سؤالی عجیب و تقریباً بی معنی به نظر می رسید. کمکی برای پسر بیوه زن هست؟

او به هیچ وجه نمی توانست تصور کند که این سؤال چه معنایی می تواند داشته باشد. سردرگم به طرف کامپیوترش رفت و دقیقاً همین جمله را در جستجوگرش تایپ کرد. در کمال تعجب او، پشت سر هم صفحاتی از ارجاعات ظاهر می شدند و همه هم دقیقاً این سؤال را نشان می دادند. او با شگفتی اطلاعات را خواند. به نظر می رسید وارن بلامی اولین فردی در تاریخ نبود که این سؤال را می پرسید. همین کلمات چندین قرن پیش توسط حضرت سلیمان موقعی که برای دوستی سوگواری می کرد ادا شده بودند. ظاهراً امروزه این سؤال را فراماسون ها به عنوان یک فریاد کمک رمزی به کار می بردند. به نظر می رسید وارن بلامی از یکی از برادران فراماسونی اش درخواست کمک داشته باشد.

فصل 68

آلبرشت دورر؟¹

کاترین در حالی که با لنگدان از میان زیرزمین ساختمان آدامز با شتاب پیش می رفت سعی می کرد تکه های پازل را کنار هم قرار دهد. *A.D* مخفف آلبرشت دورر؟ این حکاک و نقاش آلمانی قرن شانزدهمی یکی از هنرمندان مورد علاقه برادرش بود و کاترین تا حدی با کارهای او آشنایی داشت. با این وجود، در تصورش نمی گنجید که دورر چگونه می تواند در این مورد به آنها کمک کند. یک دلیلش این بود که او بیش از چهارصد سال پیش مرده بود.

در حالی که تابلوهای نورانی خروج را دنبال می کردند لنگدان داشت می گفت: «دورر از نظر نمادی کارش حرف نداره. اون از آخرین مغزهای متفکر رنسانس بود- هنرمند، فیلسوف، کیمیاگر، و یه شاگرد مادام العمر رازهای باستانی. تا امروز، هیچکس نتونسته کاملاً کارهای هنری دورر رو درک کنه.»

کاترین گفت: «ممکنه درست بگی، اما چطور «1514 آلبرشت دورر» نحوه کشف رمز ابن هرم رو توضیح می ده؟» آنها به یک در قفل رسیدند و لنگدان با کارت بلامی آن را باز کرد.

در حالی که از پله ها بالا می رفتند لنگدان گفت: «عدد 1514 به یه قطعه خیلی خاص از کار دورر اشاره می کنه.» آنها به یک راهروی بسیار بزرگ رسیدند. لنگدان نگاهی به دور و بر کرد و به سمت چپ اشاره کرد. «از

¹ . Albrecht Dürer (1471-1528) نقاش و نظریه پرداز آلمانی

این طرف.» دوباره به سرعت راه افتادند. «آلبرشت دورر در واقع عدد 1514 رو در اسرارآمیزترین اثر هنریش - Melencolia I [مالیخولیا]- که اون رو در سال 1514 تکمیل کرد مخفی کرد. این اثر، اثر اصلی رنسانس اروپای شمالی تلقی میشه.»

پیتر یک بار Melencolia I را در کتابی راجع به تصوف باستانی به کاترین نشان داده بود، اما او هیچ عدد مخفی هزار و پانصد و چهاردهی را به خاطر نمی آورد. لنگدان با حالتی هیجانزده گفت: «همونطور که می دونی، Melencolia I تلاش نوع بشر برای درک رازهای باستانی رو به تصویر می کشه. نمادگری که در Melencolia I وجود داره اونقدر پیچیده است که آثار لئوناردو داوینچی در برابر اون خیلی آشکار و واضح به نظر میان.»

کاترین یکدفعه سر جایش ایستاد و به لنگدان نگاه کرد. «رابرت، Melencolia I همینجا توی واشنگتنه. توی گالری ملیه.»

لنگدان با لبخندی گفت: «آره، و یه چیزی بهم می گه که این تصادفی نیست. گالری توی این ساعت تعطیله، اما من یه نگهبانی رو می شناسم که -»

«فراموشش کن، رابرت، می دونم وقتی میری توی موزه چی میشه.» کاترین وارد طاقی در آن نزدیکی شد و در آنجا یک میز با یک کامپیوتر دید.

لنگدان با قیافه ای ناراحت او را دنبال کرد.

«بیا یه طور دیگه انجامش بدیم.» به نظر می رسید پروفیسور لنگدان، متخصص هنر، یک مشکل اخلاقی با استفاده از اینترنت داشته باشد آن هم در حالیکه که یک منبع اصلی در همان نزدیکی باشد. کاترین پشت میز نشست و کامپیوتر را روشن کرد. وقتی دستگاه بالاخره بالا آمد او متوجه شد که با یک مشکل دیگر مواجه است. «آیکون مرورگر روی دسکتاپ نیست.»

«این یه شبکه کتابخونه داخلیه.» لنگدان به آیکونی روی دسکتاپ اشاره کرد. «اون رو امتحان کن.»

کاترین روی آیکونی با نوشته کلکسیون های دیجیتال کلیک کرد. صفحه جدیدی باز شد، و لنگدان دوباره اشاره کرد. کاترین روی آیکونی که او انتخاب کرده بود کلیک کرد: کلکسیون چاپ کوچک. صفحه ریفرش شد. چاپ کوچک: جستجو.

«آلبرشت دورر» رو تایپ کن.»

کاترین اسم را وارد کرد و سپس دکمه جستجو را زد. در عرض چند ثانیه، صفحه دوباره شروع به نمایش مجموعه ای از عکس های کوچک کرد. به نظر می رسید همه مدلی مشابه دارند - حکاکی های پیچیده سیاه و سفید. ظاهرا دورر تعداد زیادی از حکاکی های مشابه را به وجود آورده است.

کاترین نگاهی به فهرست الفبایی آثار هنری او کرد.

آدم و حوا.

خیانت مسیح

چهار اسب سوار آخرالزمان

مصیبت بزرگ

شام آخر

کاترین با دیدن تمام آن نام های انجیلی به یاد آورد که دورر روی چیزی به نام مسیحیت رمزی - آمیزه ای از مسیحیت قدیم، کیمیاگری، ستاره شناسی، و علوم - کار می کرده است.
علوم...

ناگهان تصویر آزمایشگاهش در میان شعله های آتش به ذهنش آمد. نمی توانست درباره پیامدهای بلند مدت آن فکر کند، اما افکارش متوجه دستیارش، تریش شد. امیدوارم تونسته باشه از اونجا خارج بشه.
لنگدان داشت چیزی راجع به نسخه دورر شام آخر می گفت، اما کاترین به سختی صدای او را می شنید. او فقط لینک Melencolia I را دیده بود.
با ماوس روی آن کلیک کرد و صفحه اطلاعات کلی باز شد.

ملنکولیا آی، 1514

آلبرشت دورر

(حکاکی روی کاغذ خط دار)

کلکسیون رزنوالد

گالری ملی هنر

واشنگتن دی.سی

وقتی صفحه را پایین آورد تصویر دیجیتالی با کیفیتی از شاهکار دورر با تمام شکوهش ظاهر شد.
کاترین که فراموش کرده بود این تصویر چقدر عجیب است، با بهت و حیرت به آن خیره شد.
لنگدان با خنده گفت: «همونطور که گفتم، رمزیه.»

Melencolia I تصویری بود از پیکری اندیشناک با بال هایی بزرگ که مقابل یک ساختمان سنگی نشسته بود و با مجموعه ای از ناهمخوان ترین و عجیب ترین اشیائی که می شد تصور کرد احاطه شده بود - ترازو، یک سگ لاغر، ابزارهای نجاری، یک ساعت شنی، اجسام هندسی مختلف، یک زنگوله آویزان، یک تصویر پوتو، یک تیغ، یک نردبان.

کاترین به شکل مبهمی به یاد آورد که برادرش به او گفته بود پیکر بالدار نمایانگری از «نبوغ انسان» است - متفکر بزرگی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و از اینکه هنوز نتوانسته بود به روشننگری دست یابد قیافه ای افسرده داشت. نابغه با همه جور نمادی از هوش انسانی اش احاطه شده است - اشیائی از علوم، ریاضیات، فلسفه، طبیعت، هندسه، و حتی نجاری - و با این حال هنوز قادر به بالا رفتن از نردبان روشننگری نیست. درک رازهای باستانی حتی برای نبوغ انسانی هم ساخته.

لنگدان گفت: «از نظر نمادی، این تصویر بیانگر شکست انسان در تلاش برای تبدیل هوش انسانی به قدرت خدایه. در اصطلاحات کیمیایی، بیانگر ناتوانی ما در تبدیل سرب به طلاست.»
کاترین حرف او را تصدیق کرد. «پیام دلگرم کننده ای نیست. خب حالا چطور بهمون کمک می کنه؟» او شماره مخفی 1514 را که لنگدان درباره اش حرف می زد نمی دید.

لنگدان با لبخندی یک وری گفت: «نظم از بی نظمی. درست همونطور که برادرت وعده داد.» دستش را در جیبش برد و شبکه حروفی را که قبلا از روی رمز فراماسونی نوشته بود بیرون آورد. «الان این شبکه بی معنیه.» کاغذ را روی میز پهن کرد.

S O E U
A T U N
C S A S
V U N J

کاترین به شبکه نگاه کرد. قطعا بی معنی.

«اما دورر دگر گونش می کنه.»

«اونوقت چطور ممکنه این کار رو بکنه؟»

«کیمیای زبانی شناسی.» لنگدان به صفحه کامپیوتر اشاره کرد. «با دقت نگاه کن. چیزی در این شاهکار

نهفته است که با شونزده حروف ما جور درمیاد.» او منتظر ماند. «هنوز ندیدیش؟ دنبال عدد 1514 بگرد.»

کاترین حوصله کلاس درس بازی درآوردن نداشت. «رابرت، من هیچی نمی بینم - یه گوی، یه نردبون، یه

چاقو، یه چند وجهی، یه ترازو؟ من تسلیمم.»

«نگاه کن! توی زمینه است. توی اون ساختمون پشت فرشته حک شده. زیر زنگوله. دورر مربعی رو حکاکی

کرده که پر از اعداد.»

کاترین اکنون مربعی را دید که اعدادی بر روی آن قرار داشت و در میان آنها 1514 دیده

می شد.

«کاترین، اون مربع کلید کشف رمز هرمه!»

کاترین نگاه متعجبی به او انداخت. لنگدان با نیشخندی گفت: «اون هر مربعی نیست. اون، خانم سالومون، یه

مربع جادویی.»

فصل 69

دارن منو کجا می برن؟

بلامی هنوز چشم بسته در صندلی عقب یک SUV بود. بعد از توقف کوتاهی در جایی نزدیک کتابخانه کنگره، اتومبیل به راهش ادامه داده بود... اما فقط یک دقیقه. اکنون SUV دوباره توقف کرده بود و باز هم حدود یک بلوک حرکت کرده بود.

بلامی صدای حرف زدن میهمی را می شنید.

صدای مقتدری داشت می گفت: «متأسفم... غیرممکنه... این موقع بسته است...»

مردی که SUV را می راند با صدایی به همان اقتدار جواب داد: «تحقیقات CIA... امنیت ملی...» ظاهراً تبادل کلمات و مشخصات مجاب کننده بود، چون لحن صدا فوراً تغییر کرد.

«بله، البته... ورودی خدمه...» صدای تق بلندی که شبیه صدای در یک گاراژ بود آمد و وقتی باز شد صدا افزود: «همراهتون پیام؟ همین که برید داخل، دیگه نمی تونید وارد-»

«نه. از همین الان دسترسی داریم.»

اگر نگهبان تعجب کرده بود، دیگر خیلی دیر شده بود. SUV دوباره داشت حرکت می کرد. حدود پنجاه یارد جلو رفت و بعد توقف کرد. در سنگین دوباره با صدای بلندی پشت سر آنها بسته شد.

سکوت.

بلامی متوجه شد که می لرزد.

با صدای بنگی، در عقب SUV باز شد. بلامی موقعی که یک نفر بازویش را گرفت و او را بیرون کشید و بعد او را به روی پاهایش بلند کرد شانه اش از درد تیر کشید. بدون کلمه ای حرف، نیروی قدرتمندی او را از میان پهنه وسیعی از سنگفرش جلو برد. بویی عجیب و زمینی می آمد که او نمی دانست از کجا می آید. صدای قدم های یک نفر دیگر می آمد که آنها را همراهی می کرد، اما هر که بود هنوز حرف نزده بود.

آنها جلوی دری ایستادند و بلامی صدای غژ الکترونیکی را شنید. در با صدای کلیک باز شد. بلامی با خشونت از میان چندین راهرو به جلو برده شد و بی اختیار متوجه شد که هوا گرم تر و مرطوب تر شده است. *یه استخر خونگی، شاید؟ نه. بویی که در هوا بود بوی کلر نبود... بویی زمینی تر و ابتدایی تر بود.*

ما کدوم جهنی هستیم؟! بلامی می دانست که نمی تواند بیشتر از یک یا دو بلوک از عمارت کنگره فاصله داشته باشد. باز هم ایستادند و باز هم او صدای بوق الکترونیکی یک در امنیتی را شنید. این یکی با یک صدای هیس باز شد. وقتی او را به جلو هل دادند، بویی که به مشامش رسید اشتباه ناپذیر بود.

بلامی اکنون متوجه شده بود کجا هستند. *خدای من!* او بیشتر اوقات به اینجا می آمد، هر چند هیچوقت از ورودی خدمه وارد نمی شد. این ساختمان شیشه ای مجلل فقط سیصد یارد با عمارت کنگره فاصله داشت و از

نظر فنی جزئی از مجتمع عمارت کنگره بود. من اینجا رو اداره می کنم! بلامی اکنون متوجه شد که کلید خودش بوده که به آنها دسترسی داده است.

دستان قدرتمندی او را از میان در هل داد و از گذرگاه آشنا و پیچ در پیچی پایین برد. گرمای سنگین و نمناک این مکان معمولا به او آرامش می داد. اما امشب، به شدت عرق کرده بود.

ما اینجا چکار می کنیم؟!

بلامی یکدفعه متوقف شد و روی نیمکتی نشانده شد. مرد عضلانی دست بندهای او را فقط یک لحظه باز کرد تا آنها را دوباره به پشت نیمکت ببندد.

بلامی در حالی که قلبش به تندی می تپید گفت: «از من چی می خواهید؟»

تنها جوابی که دریافت کرد صدای دور شدن پوتین و بسته شدن در شیشه ای بود. سپس سکوت.

سکوت مطلق.

فقط می خوان منو همین جا بنارن و برن؟ بلامی اکنون در حالی که سعی می کرد دستانش را آزاد کند شدیدتر عرق می ریخت. چشم بندم رو هم نمی توئم بردارم؟

فریاد زد: «کمک! کسی اینجا نیست؟»

بلامی حتی با اینکه با ترس و وحشت فریاد می زد، می دانست که کسی صدایش را نمی شنود. این اتاق شیشه ای بزرگ - معروف به جنگل - وقتی درهایش بسته بودند کاملا هواناپذیر بود.

با خود اندیشید: منو توی جنگل تنها گذاشتن. هیچکس تا صبح پیدام نمی کنه.

سپس آن صدا را شنید.

صدا به زور شنیده می شد، اما تمام صداهایی که بلامی در عمرش شنیده بود هیچکدام او را به اندازه این صدا تترسانده بودند. چیزی داره نفس می کشه. خیلی نزدیک.

او روی نیمکت تنها نبود.

صدای هیس ناگهانی روشن شدن یک کبریت گوگردی آنقدر به صورت او نزدیک بود که می توانست گرمای آن را حس کند. بلامی به طور غریزی زنجیرهای دستش را کشید و خودش را عقب برد.

سپس، بدون هشدار، دستی روی صورتش قرار گرفت و چشم بندش را برداشت.

شعله مقابلش در میان چشمان سیاه اینوئه ساتو موقعی که کبریت را به نوک سیگاری که از لب هایش آویزان بود و تنها چند اینچ با صورت بلامی فاصله داشت چسباند، منعکس شد.

او در میان نور مهتابی که از سقف شیشه ای داخل می شد به بلامی خیره شد. از اینکه ترس بلامی را می دید خوشحال بود.

ساتو کبریت را پرت کرد و گفت: «خب، آقای بلامی. از کجا شروع کنیم؟»

فصل 70

یه مربع جادویی. وقتی کاترین به مربع شماره داری که در حکاکی دورر بود نگاه کرد سر تکان داد. اگر خیلی های دیگر بودند فکر می کردند لنگدان دیوانه شده است، اما کاترین سریع متوجه شده بود که حق با اوست. کلمه مربع جادویی به یک چیز اسرارآمیز اشاره نمی کرد بلکه به چیزی ریاضی اشاره می کرد- نامی بود که به شبکه ای از اعداد داده بودند که به روشی قرار می گرفتند که همه سطرها، ستون ها، و قطرها حاصل جمعشان یکی می شد. عده ای هنوز معتقد بودند که مربع های جادویی که حدود چهار هزار سال پیش توسط ریاضیدانان مصری و هندی ساخته شده بودند، نیروهای جادویی در بر دارند. کاترین جایی خوانده بود که حتی امروزه هم عابدان هندی مربع های جادویی سه در سه مخصوصی به نام کوبرا کلام¹ بر روی محراب های پوجایشان می کشیدند. بهرجهت، اصولاً افراد امروزی مربع های جادویی را به رسته «ریاضیات تفریحی» منسوب کرده بودند و بعضی از مردم هنوز هم از جستجو برای کشف ترتیب های «جادویی» جدید لذت می بردند. سودوکو² برای نابغه ها.

کاترین به سرعت مربع دورر را بررسی کرد و اعداد را در سطرها و ستون های مختلف جمع بست.

16	3	2	13
5	10	11	8
9	6	7	12
4	15	14	1

گفت: «سی و چهار. هر جهتی جمعش می شه سی و چهار.»

لنگدان گفت: «دقیقا. ولی می دونستی که این مربع جادویی به این خاطر مشهوره که دورر کار به ظاهر ناممکن رو انجام داد؟» او سریع به کاترین نشان داد که علاوه بر اینکه دورر جمع ردیف ها، ستون ها، و قطرها را به سی و چهار رسانده بود، راهی هم پیدا کرده بود تا جمع یک چهارم ها، چهار مربع مرکزی، و حتی

¹. Kubera Kolam

². Sudoko. بازی ذهنی ژاپنی که در آن بازیکن باید خانه های یک جدول 9*9 را طوری پر کند که هر ردیف افقی و عمودی اعداد یک تا نه را تنها یک بار داشته باشد.

چهار مربع گوشه ای را هم به آن عدد برساند. «هرچند، از همه شگفت انگیزتر، توانایی دورر در کنار هم قرار دادن اعداد 15 و 14 در ردیف پایین به عنوان اشاره ای به سالی بود که در اون این شاهکار شگفت انگیز رو خلق کرد!»

کاترین به اعداد نگاه کرد و از آن همه ترکیب شگفت زده شد.

لحن لنگدان اکنون هیجانزده تر شده بود. «*Melencolia I* به طرزی فوق العاده همین اولین بار در تاریخی رو که یه مربع جادویی در هنر اروپایی ظاهر می شه نشون میده. بعضی از تاریخدان ها معتقدن این، روش رمزی دورر در اشاره به اینه که رازهای باستانی به خارج از مدارس سری مصری راه پیدا کرده و حالا توسط انجمن های سری اروپایی نگه داری میشه.» لنگدان مکث کرد. «که ما رو بر می گردونه به... این.»
به تکه کاغذی که شبکه حروف هرم سنگی روی آن بود اشاره کرد.

S O E U
A T U N
C S A S
V U N J

لنگدان پرسید: «فکر کنم طرح الان آشنا به نظر می رسه؟»

«مربع چهار در چهار.»

لنگدان مداد را برداشت و با دقت مربع جادویی شماره دار دورر را بر روی تکه کاغذ، مستقیم کنار مربع حروف دار رونویسی کرد. کاترین اکنون می دید که این کار چقدر راحت انجام می شود. لنگدان مداد در دست، راست ایستاده بود و با این حال... به طرز عجیبی، بعد از آن همه شور و اشتیاق، مردد به نظر می رسید.
«رابرت؟»

لنگدان با قیافه ای آشفته به او رو کرد و گفت: «مطمئن می که می خوایم این کار رو بکنیم؟ پیترو صریحا-»

«رابرت، اگه نمی خوای حکاکی رو کشف رمز کنی، خودم می کنم.» او دستش را برای مداد دراز کرد.

لنگدان می توانست بگوید که هیچ چیز کاترین را از این کار باز نمی دارد و بنابراین تسلیم شد و توجهش را دوباره به هرم معطوف کرد. با دقت مربع جادویی را روی شبکه حروف هرم قرار داد و عددی را به هر یک از

حروف اختصاص داد. سپس حروف رمز فراماسونی را به ترتیب جدیدی که در توالی مربع جادویی دورر تعریف شده بود قرار داد و شبکه جدیدی درست کرد. وقتی لنگدان کارش را به پایان رساند، هر دوی آنها نتیجه را بررسی کردند.

J	E	O	V
A	S	A	N
C	T	U	S
U	N	U	S

کاترین بلافاصله مات و مبهوت شد. «هنوز نامفهومه.»
لنگدان تا مدتی طولانی ساکت ماند. «در واقع، کاترین، نامفهوم نیست.» چشمان او دوباره از هیجان اکتشاف برق می زدند. «لاتینه.»
در یک راهروی تاریک و دراز، پیرمرد نابینایی تا جایی که می توانست با سرعت به طرف دفترش رفت. وقتی بالاخره رسید، خودش را روی صندلی پشت میزش انداخت و استخوان هایش برای این استراحت موقت از او سپاسگزار بودند. دستگاه پیغام گیرش بوق می زد. دکمه را فشار داد و گوش کرد.
نجوای آهسته دوست و برادر فراماسونی اش گفت: «وارن بلامی هستیم. متأسفانه خبرهای نگران کننده ای دارم...»
چشمان کاترین سالومون به سمت شبکه حروف برگشت و دوباره متن را بررسی کرد. بدون شک، اکنون یک کلمه لاتین جلوی چشمان او ظاهر شده بود. *Jeova*.

J E O V

A S A N

C T U S

U N U S

کاترین لاتین نخوانده بود، اما این کلمه از متون عبری باستانی که خوانده بود برایش آشنا بود. *Jeova*.
Jehovah. وقتی چشمانش رو به پایین حرکت کرد و شبکه را مثل کتابی خواند، از این که فهمید می تواند
تمام متن هرم را بخواند شگفت زده شد.

Jeova Sanctus Unus

بلافاصله معنای آن را فهمید. این عبارت در همه جای ترجمه های جدید کتاب مقدس عبری حاضر بود. در
تورات، خدای عبری ها با اسم های زیادی شناخته می شد - *جئووا، جهووا، جشوا¹، یهوه²، منشأ³، الوهیم⁴* - اما
خیلی از ترجمه های رومی این نامگذاری های گیج کننده را به صورت یک عبارت لاتین یگانه درآورده بودند:

Jeova Sanctus Unus

کاترین با خودش نجوا کرد: «یک خدای حقیقی؟» این عبارت مطمئناً شبیه چیزی که به آنها کمک کند برادر
او را پیدا کنند نمی رسید. «پیام رمزی این هرم اینه؟ یک خدای حقیقی؟ فکر می کردم این یه نقشه است.»
لنگدان هم به اندازه او متحیر به نظر می رسید و هیجان از چشمانش محو شده بود. «این کشف رمز مطمئناً
درسته، اما...»

«مردی که برادر منو گرفته می خواد یه مکان رو بدونه.» او موهایش را پشت گوشش زد. «این زیاد
خوشحالش نمی کنه.»

لنگدان آهی کشید و گفت: «کاترین، من از همین می ترسیدم. تمام شب، احساس می کردم که با مجموعه
ای از افسانه ها و تمثیل ها سر و کار داریم. احتمالاً این حکاکی داره به یه مکان استعاری اشاره می کنه - به
ما می گه که توانایی حقیقی انسان فقط از طریق یک خدای حقیقی به دست میاد.»

¹. Jeshua
². Yahweh
³. The Source
⁴. Elohim

کاترین که اکنون فکش از ناامیدی چفت شده بود جواب داد: «اما این با عقل جور در نمیاد! خانواده من نسلها از این هرم محافظت کرده! یک خدای حقیقی؟ راز اینه؟ و CIA این رو مسئله امنیت ملی به حساب میاره؟ یا اونا دارن دروغ می گن یا ما داریم یه چیزی رو از دست می دیم!»
لنگدان از روی موافقت شانه ای بالا انداخت.

درست همان موقع، تلفنش شروع به زنگ زدن کرد.
در دفتر به هم ریخته ای پر از کتاب، پیرمرد روی میزش قوز کرد و گوشی تلفنی را در دست ورم کرده اش گرفت.

تلفن پشت سر هم زنگ می زد.

سرانجام، صدایی مردد جواب داد: «الو؟» صدا بم ولی مردد بود.

پیرمرد به نجوا گفت: «به من گفتن که به پناهگاه نیاز دارید.»

مرد پشت خط حیرت زده به نظر می رسید. «شما؟ وارن بل -»

پیرمرد گفت: «اسم نبر، لطفا. بگو ببینم، با موفقیت از نقشه ای که بهت سپرده شده محافظت کردی؟»

یک مکث حیرت زده. «بله... اما فکر نمی کنم اهمیتی داشته باشه. چیز زیادی نمی گه. اگه یه نقشه باشه، به نظر می رسه بیشتر استعاری باشه تا-»

«نه، بهت اطمینان می دم که نقشه کاملا واقعیه. و به یه مکان خیلی واقعی اشاره می کنه. باید سالم نگهش داری. خوب نمی تونم بهت بفهمونم که این موضوع چقدر مهمه. دارید تعقیب می شید، اما اگه بتونید بدون دیده شدن به محل من بیاید، براتون پناهگاه... و جواب فراهم می کنم.»
مرد تأمل کرد و ظاهرا مردد بود.

پیرمرد در حالی که کلماتش را به دقت انتخاب می کرد شروع به حرف زدن کرد. «دوست من، یه پناهگاه توی رم، شمال تایبر هست، که ده تا سنگ از مونت سینای داره¹، یکی از خود آسمون، و یکی با چهره پدر تاریک لوک. جای من رو بلدی؟»

مکشی طولانی در پشت خط به وجود آمد و سپس مرد جواب داد: «بله، بلدم.»

پیرمرد لبخند زد. فکرش رو می کردم، پروفیسور. «فورا بیاید. مطمئن بشید که کسی دنبالتون نمی کنه.»

¹. Mount Sinai

فصل 71

ملخ برهنه زیر گرمای دوش بخار خود ایستاده بود. وقتی آخرین بقایای بوی اتانول را شست، دوباره احساس پاکی کرد. هنگامیکه بخار اکالیپتوس به درون پوستش نفوذ کرد، احساس کرد مندهایش از گرما باز شده اند. سپس تشریفاتش را آغاز کرد.

ابتدا، مواد شیمیایی موبر را به سر و بدن خالکوبی شده اش مالید و اثری از موی بدن باقی نگذاشت. خدایان هفت جزیره هلیادس¹ بی مو بودن. سپس روغن آبراملین را روی گوشت صاف و پذیرای خود مالید. آبراملین روغن مقدس مجوسیان بزرگه. سپس دستگیره دوشش را تا آخر به سمت چپ چرخاند و آب مثل یخ سرد شد. او یک دقیقه تمام زیر آب یخ ایستاد تا مندهای پوستش را ببندد و گرما و انرژی را درون خود حفظ کند. سرما او را به یاد رودخانه یخی انداخت که در آن این دگرگونی آغاز شده بود.

وقتی از زیر دوش کنار رفت، می لرزید، اما در عرض چند ثانیه، گرمای درونی اش از میان لایه های گوشتش بالا آمد و او را گرم کرد. درون ملخ مثل یک کوره شده بود. برهنه جلوی آینه ایستاد و هیکل خود را تحسین کرد... شاید این آخرین باری بود که خود را به عنوان یک فانی محض می دید.

پاهایش چنگال های یک شاهین بودند. ساق هایش - بوتز و جاپین - ستون های باستانی دانش و خرد بودند. کفل ها و شکمش گذرگاه های طاقدار قدرت مرموز بودند. در زیر طاق، آلت تناسلی بزرگش نمادهای خالکوبی شده سرنوشتش را در بر داشت. در یک زندگی دیگر، این لوله سنگین گوشت زمانی منشأ لذات شهوانی اش بود. اما دیگر نه. من تطهیر شدم.

ملخ، مثل راهب های عرفانی خواجه کاتاروی بیضه های خود را برداشته بود. او توان جنسی خود را برای توان با ارزش تری قربانی کرده بود. خدایان جنسیت ندارند. ملخ با دور کردن نقص های انسانی جنسیت و کشش وسوسه جنسی از خود، مثل اورانوس، آتیس، اسپوروس، و جادوگران کاستراتوی بزرگ افسانه آرثوری شده بود. قبل از هر دگرگونی معنوی به دگرگونی جسمی انجام می شه. چنین بود آموزش همه خدایان بزرگ... از اسپیریس گرفته، تا تموز، عیسی، شیوا، و خود بودا.

من باید پوست انسانی رو که بدنم رو پوشونده بندازم.

ملخ یکدفعه نگاهش را بالا آورد و به ققنوس دو سر روی سینه اش، به علائم گوناگون باستانی روی صورتش، و مستقیم به روی سر خود نگاه کرد. سرش را جلوی آینه خم کرد، ولی به سختی می توانست دایره گوشت لختی را که آنجا منتظر مانده بود ببیند. این قسمت از بدن مقدس بود. این قسمت که به آن ملاج می گفتند، ناحیه ای از جمجمه بود که در هنگام تولد باز می ماند. پنجره ای رو به مغز. اگرچه این مدخل فیزیولوژیکی بعد از چند ماه بسته می شود، اثر نمادینی از ارتباط گمشده بین دنیای خارجی و داخلی باقی می ماند.

¹. Heliades

ملخ با دقت به تکه مقدس پوست دست نخورده نگاه کرد که دور آن را دایره تاج ماندی از یک اوروبوروس - مار اسرارآمیزی که دم خود را می بلعید فرا گرفته بود. به نظر می رسید گوشت لخت هم متقابلاً به او خیره شده است... و با وعده ای می درخشد.

رابرت لنگدان به زودی گنجینه بزرگی را که ملخ به دنبالش بود آشکار می کرد. همینکه ملخ آن را به دست می آورد، فضای خالی روی سرش پر می شد و او سرانجام برای دگرگونی نهایی خود حاضر می شد. ملخ وارد اتاق خوابش شد و از کشویش نوار ابریشمی سفید بلندی درآورد. همانطور که بارها این کار را کرده بود، آن را دور کشاله ران و باسن خود بست. سپس به طبقه پایین رفت. در دفترش، کامپیوترش یک ایمیل دریافت کرده بود. از طرف رابطش بود:

چیزی رو که لازم داری الان در دسترسه.

ظرف یک ساعت باهات تماس می گیرم. صبر داشته باش.

ملخ لبخند زد. وقتش رسیده بود که آخرین تدارکات را انجام بدهد.

فصل 72

مأمور عملیاتی CIA با اوقاتی تلخ از بالکن اتاق مطالعه پایین آمد. بلامی بهمون دروغ گفت. مأمور نه امضای حرارتی در طبقه بالا نزدیک مجسمه موسی دیده بود، و نه هیچ جای دیگری در طبقه بالا. پس لنگدان کدوم گوری رفته؟

مأمور اکنون از راهی که آمده بود دوباره به تنها جایی رفت که هیچ امضای حرارتی پیدا نکرده بودند - مرکز توزیع کتابخانه. دوباره از پله ها پایین آمد و در زیر کابین هشت ضلعی حرکت کرد. سر و صدای نقاله ها گوشت بدن آدم را می ریخت. او در میان آن فضا پیش رفت و عینک حرارتی اش را روشن کرد و اتاق را بررسی کرد. هیچ. به سمت قفسه ها نگاه کرد، جایی که در خرد شده هنوز به خاطر انفجار، داغ نشان داده می شد. بجز آن، او هیچ چیز دیگری -

لعتنی!

هنگامیکه درخشندگی غیرمنتظره ای وارد میدان دید مأمور شد او خود را یکدفعه عقب کشید. اثر کم نور دو نفر، مثل جفتی روح از روی تسمه نقاله ای از میان دیوار پدیدار شده بود. امضای حرارتی. مأمور، حیرت زده دید که دو شبخ در مسیر نقاله اتاق را دور زده اند و بعد با سر در داخل سوراخ باریکی در دیوار ناپدید شده اند. اونا با نقاله از اینجا خارج شدن؟ این کار دیوونگیه.

مأمور عملیاتی علاوه بر اینکه متوجه شده بود رابرت لنگدان از میان سوراخی خارج شده است و او را گم کرده اند، اکنون می دانست که با مشکل دیگری مواجه است. لنگدان تنها نیست؟ می خواست دستگاه فرستنده گیرنده اش را روشن کند و با رئیس گروه تماس بگیرد، اما رئیس گروه در این کار از او پیشی گرفت.

«تمام نقاط، یه وولووی ترک شده توی میدون جلوی کتابخونه داریم. به اسم یه نفر به نام کاترین سالومون. شاهد عینی میگه مدت زیادی نیست که وارد کتابخونه شده. حدس می زنیم با رابرت لنگدان باشه. رئیس ساتو دستور داده که هر دوی اونا رو فوراً پیدا کنیم.»

مأمور عملیاتی در میان سالن توزیع فریاد زد: «من امضاهای حرارتی هر دوی اونا رو دیدم!» او موقعیت را توضیح داد.

رئیس گروه جواب داد. «اوه، محض رضای خدا! اون مقاله کجا میره؟»

مأمور عملیاتی داشت تابلوی اعلانات نمودار مراجع کارکنان را می خواند. جواب داد: «ساختمون آدامز. یه بلوک با اینجا فاصله داره.»

تمام نقاط. برید به طرف ساختمون آدامز! همین حالا!»

فصل 73

پناهگاه. جواب.

وقتی لنگدان و کاترین از یکی از درهای ساختمان آدامز خارج شدند و به درون شب زمستانی سرد قدم گذاشتند، این کلمات در ذهن او طنین انداز شدند. تماس گیرنده مرموز جای خود را به رمز به او گفته بود، اما لنگدان آن را فهمیده بود. کاترین واکنشی خوش بینانه نسبت به مقصدشان نشان داده بود: برای پیدا کردن یک خدای حقیقی چه جایی بهتر از اونجا؟

اکنون سؤال این بود که چطور به آنجا بروند.

لنگدان سر جایش چرخید و سعی کرد جهت خود را بفهمد. تاریک بود، اما خوشبختانه هوا پاک و واضح شده بود. آنها در میان یک محوطه کوچک ایستاده بودند. در فاصله دور، گنبد عمارت کنگره به طرز عجیبی دوردست به نظر می رسید و لنگدان متوجه شد که از چند ساعت پیش که وارد عمارت کنگره شده این اولین باری است که به بیرون قدم گذاشته است.

این هم از سخنرانیم.

«رابرت، نگاه کن.» کاترین به سمت ساختمان جفرسن اشاره کرد.

واکنش نخست لنگدان از دیدن ساختمان، حیرت از این بود که آنها با یک تسمه نقاله در زیر زمین تا این مسافت طولانی آمده بودند. بهر حال، واکنش دوم او احساس خطر بود. ساختمان جفرسن پر از فعالیت و سر و صدا بود - رفت و آمد کامیون ها و اتومبیل ها، داد و فریاد آدم ها. اون یه نورافکنه؟

لنگدان دست کاترین را گرفت و گفت: «زودباش بیا.»

آنها از میان محوطه به سمت شمال شرقی دویدند و به سرعت در پشت یک ساختمان U شکل مجلل از نظر پنهان شدند که لنگدان متوجه شد کتابخانه فولگر شکسپیر¹ است. این ساختمان مخصوص به نظر می رسید برای استتار امشب آنها مناسب باشد. این کتابخانه در بر دارنده دستنوشته لاتین اصلی آتلانتیس جدید² اثر فرانسیس بیکن بود. پنداره ای آرمانی که نیاکان آمریکایی ظاهرا دنیای جدیدی را بر اساس دانش باستانی از روی آن ساخته بودند. با این حال لنگدان آنجا توقف نمی کرد.

ما به تاکسی احتیاج داریم.

آنها به نیش خیابان سوم و شرق عمارت کنگره رسیدند. ترافیک سبک بود و لنگدان کم امیدش را برای پیدا کردن تاکسی از دست داد. او و کاترین با شتاب از خیابان سوم به سمت شمال رفتند و فاصله خود را با کتابخانه کنگره زیاد کردند. یک بلوک کامل جلو نرفته بودند که لنگدان بالاخره یک تاکسی را از دور دید که داشت از سر نیش می پیچید. به آن دست بلند کرد و تاکسی کنار خیابان ایستاد.

موسیقی خاور میانه ای از رادیویش پخش می شد و راننده عرب جوان لبخند دوستانه ای به آنها زد.

وقتی سوار ماشین شدند راننده پرسید: «کجا می رید؟»

«ما می خواهیم بریم -»

کاترین حرف او را قطع کرد و به بالای خیابان سوم اشاره کرد. «شمال غربی! ما رو ببر سمت ایستگاه یونیون³، بعد از خیابون ماساچوست بیچ به راست. وقتی ایستادیم بهت می گیم.»

راننده شانه ای بالا انداخت، جداکننده پلکسی گلس را بست، و دوباره موسیقی اش را روشن کرد.

کاترین نگاه هشدار دهنده ای به لنگدان کرد، طوری که انگار می خواست بگوید: «هیچ ردی به جا نذار.» او از پنجره به بیرون اشاره کرد و توجه لنگدان را به هلیکوپتر سیاهی جلب کرد که در ارتفاع کمی قرار گرفته بود و به آن ناحیه نزدیک می شد. لعنتی. ظاهرا ساتو در مورد به دست آوردن هرم سالومون خیلی جدی بود.

وقتی آنها نشستن هلیکوپتر را در بین ساختمان های جفرسن و آدامز تماشا کردند، کاترین با قیافه ای نگران او را به عقب برگرداند و گفت: «می شه به لحظه تلفنت رو ببینم؟»

لنگدان تلفنش را به او داد.

کاترین شیشه اش را پایین آورد و گفت: «پیتر بهم گفت که حافظه خیلی دقیقی داری. و اینکه هر شماره ای رو که تا حالا گرفتی به خاطر داری.»

«درسته، ولی -»

کاترین تلفن او را به میان تاریکی شب پرت کرد. لنگدان در صندلی اش چرخید و دید که تلفن همراهش در پشت سرشان روی پیاده رو غلت خورد و تکه تکه شد. «چرا این کار رو کردی؟»

کاترین با قیافه ای جدی گفت: «کاری کردم که ردیابی نشیم. این هرم تنها امید ما برای پیدا کردن برادرمه، و قصد ندارم بذارم CIA اون رو ازمون بدزده.»

¹. Folger Shakespear Library

². New Atlantis (Nova Atlantis) رمانی است از سر فرانسیس بیکن که در آن آرزوها و آرمان های خود را بیان کرده است. بیکن در این اثر سرزمینی خیالی را به نام بنسالم خلق کرده است که در آن سخاوت و روشنفکری، شکوه و جلال، تقوا و میهن پرستی از صفات ساکنان آن است.

³. Union Station

روی صندلی جلو، عُمَر امیرانا¹ سرش را تکان می داد و با موسیقی اش زمزمه می کرد. امشب به کندی سپری شده بود و او از اینکه بالاخره کرایه ای نصیبش شده بود خوشحال بود. تاکسی تازه داشت از کنار پارک استانتون² رد می شد که صدای آشنای اپراتور مخابره شرکتش در داخل بی سیم خش خش کرد.

«اینجا واحد مخابره است. تمام وسایل نقلیه در ناحیه تفرجگاه ملی. همین الان ابلاغیه ای از طرف مقامات دولتی در باره دو فراری در ناحیه ساختمان آدامز دریافت کردیم...»

عمر با حیرت به توصیفات مسئول مخابره از همین زوجی که در تاکسی اش بودند گوش کرد. از داخل آینه نگاهی مضطرب به آنها انداخت. عمر باید تصدیق می کرد که آن شخص بلند قد به نوعی برایش آشناست.

اون رو توی America's Most Wanted³ دیدم؟

عمر با احتیاط دستش را به طرف بی سیم گیرنده فرستنده اش دراز کرد. با صدایی آهسته در داخل دستگاه گیرنده فرستنده اش گفت: «مخابره؟ من از تاکسی یک -سه -چهار هستم. دو نفری که راجع بهشون گفتید - اونا توی تاکسی من هستن... همین الان.»

مسئول مخابره فوراً توصیه های لازم را به عمر کرد. وقتی عمر شماره ای را که مسئول مخابره به او داده بود می گرفت دستانش می لرزیدند. صدایی که جواب داد مثل صدای سربازها محکم و قاطع بود. «من مأمور تورنر سیمکینز هستم از تیم عملیاتی CIA. شما؟»

عمر گفت: «ام... من راننده تاکسی هستم. به من گفتن که راجع به دو نفر -»

«فراری ها در حال حاضر توی ماشین تو هستن؟ فقط با بله یا نه جواب بده.»

«بله.»

«اونا می تونن این مکالمه رو بشنون؟ آره یا نه؟»

«نه. جدا کننده -»

«داری اونا رو کجا می بری؟»

«شمال غربی ماساچوست.»

«مقصد مشخص؟»

«نگفتن.»

مأمور مردد ماند. «مسافر مرد یه کیف چرمی همراهشه؟»

عمر از آینه نگاهی کرد و چشمانش گشاد شدند. «بله! اون کیف مواد منفجره ای چیزی -»

مأمور گفت: «خوب گوش کن. تا زمانی که از دستورات من پیروی کنی هیچ خطری تهدیدت نمی کنه. فهمیدی؟»

«بله، قربان.»

«اسمت چیه؟»

او در حالی که به شدت عرق کرده بود گفت: «عمر.»

¹. Omar Amirana

². Stanton

³. AMW (تحت تعقیب ترین های آمریکا) نام یک برنامه تلویزیونی آمریکایی است که هدف آن به تصویر کشیدن و کمک به اجرای قانون در رابطه با جرایم گوناگونی مانند قتل، تجاوز، کودک آزاری، سرقت مسلحانه، تروریسم و ... است.

مرد با خونسردی گفت: «گوش کن، عمر. کارت عالی‌ه. می‌خوام تا جایی که می‌تونی آهسته بری تا من گروهم رو بیارم جلوت. می‌فهمی؟»

«بله، قربان.»

«ضمناً، تاکسیت مجهز به یه سیستم بلندگو هست که بتونی با اونا توی صندلی عقب صحبت کنی؟»

«بله، قربان.»

«خوبه. این کاریه که می‌خوام بکنی.»

فصل 74

جنگل، اسمی که به آن داده‌اند، قسمت مرکزی باغ گیاهان ایالات متحده (USBG¹) - موزه زنده آمریکا - در مجاورت عمارت کنگره آمریکا واقع شده است. جنگل، که از نظر فنی یک جنگل پرباران محسوب می‌شود در گلخانه‌ای مرتفع قرار گرفته است و با درختان کائوچوی بلند، درختان انجیر انبوه، و یک راهروی باریک طاقدار برای توریست‌های با جرأت‌تر تکمیل شده است.

به طور معمول، وارن بلامی از بوهای زمینی جنگل و نور خورشیدی که از میان مه بخارپاش‌های سقفی می‌درخشید احساس آرامش می‌کرد. اما امشب، جنگل که فقط با نور مهتاب روشن شده بود او را وحشت زده می‌کرد. به شدت عرق کرده بود و دست‌هایش که از پشت بسته شده بودند به شدت اذیتش می‌کردند. رئیس ساتو در جلوی او قدم می‌زد و به آرامی به سیگارش پک می‌زد - این کار در این محیط تعدیل شده مساوی بود با یک اکوتورویسم. چهره او در میان نور مهتاب پر از دود سیگار تقریباً شیطانی شده بود.

ساتو ادامه داد: «خب پس، وقتی امشب به عمارت کنگره رسیدی و فهمیدی که من اونجا هستم... تصمیمی گرفتی. به جای اینکه منو از حضور خودت با خبر کنی، بی‌سر و صدا رفتی توی SBB، و اونجا خودت رو به خطر بزرگی انداختی و به فرمانده اندرسن و خودم حمله کردی، و به لنگدان کمک کردی با هرم و سرپوش فرار کنه.» شانه اش را مالید و گفت: «یه انتخاب جالب.»

بلامی با خود گفت: «انتخابی که اگه پیش می‌اومد دوباره می‌کردم. با عصبانیت گفت: «پیتر کجاست؟»

ساتو گفت: «من از کجا بدونم؟»

بلامی بدون اینکه سعی کند سوءظنش را نسبت به اینکه او پشت همه این جریان‌هاست پنهان کند، به تندی در جواب او گفت: «به نظر میاد تو از همه چیز دیگه خبر داشته باشی! می‌دونستی که باید به عمارت کنگره بری. می‌دونستی باید رابرت لنگدان رو پیدا کنی. و حتی می‌دونستی که باید برای پیدا کردن سرپوش از کیف لنگدان اشعه ایکس بگیری. معلومه که یه نفر داره اطلاعات داخلی زیادی بهت می‌ده.»

¹. U.S. Botanic Garden

ساتو به سردی خندید و به او نزدیکتر شد. «آقای بلامی، به همین خاطر به من حمله کردی؟ فکر می کنی من دشمن هستم؟ فکر می کنی من می خوام هرم کوچولوتون رو بدزدم؟» ساتو پک عمیقی به سیگارش زد و دود آن را از سوراخ های بینی اش بیرون داد. «خوب گوش کن. هیچکس بهتر از من اهمیت نگهداری رازها رو نمی دونه. هر دوی ما خوب می دونیم که یه سری اطلاعات هستن که آدم های عادی نباید ازشون باخبر بشن. اما بهرحال، امشب، نیروهایی فعال شدن که می ترسم تو هنوز متوجهشون نشده باشی. مردی که پیتر سالومون رو دزدیده قدرت عظیمی در اختیار داره... قدرتی که ظاهرا تو هنوز بهش پی نبردی. باور کن، اون یه بمب ساعتی متحرکه... که می تونه یه سری وقایع رو به وجود بیاره که همونطور که می دونی تغییر بزرگی در دنیا ایجاد می کنه.»

«نمی فهمم.» بلامی که دستانش به خاطر دست بند درد گرفته بودند روی نیمکت جابجا شد. «لازم نیست بفهمی. لازمه اطاعت کنی. در حال حاضر، تنها امید من برای دفع یه فاجعه بزرگ اینه که با این مرد همکاری کنم... و دقیقا همون چیزی رو بهش بدم که می خواد. که این یعنی تو باید با آقای لنگدان تماس بگیری و بهش بگی خودش رو به همراه هرم و سرپوش تحویل بده. همینکه لنگدان تحت توقیف من قرار گرفت، حکاکی هرم رو کشف رمز می کنه، هر اطلاعاتی که این مرد به دنبالشه به دست میاره، و دقیقا هرچی رو که اون می خواد براش فراهم می کنه.»

محل پلکان مخفی که به رازهای باستانی راه داره؟ «من نمی تونم این کار رو بکنم. من پیمان رازداری بستم.»

ساتو از جا در رفت. «برام مهم نیست چه پیمانی بستی، اونقدر سریع میندازمت زندان که -»

بلامی با بی اعتنائی گفت: «هر طور دوست داری تهدیدم کن. من بهت کمک نمی کنم.»

ساتو نفس عمیقی کشید و اکنون با نجوایی ترسناک صحبت کرد. «آقای بلامی، اصلا متوجه نیستی امشب چه اتفاقاتی داره میفته، نه؟»

تا چندین ثانیه سکوت مطلق به وجود آمد و سرانجام با صدای تلفن ساتو شکسته شد. او دستش را در جیبش فرو برد و مشتاقانه آن را بیرون آورد. جواب داد: «حرف بزن،» و با دقت به جواب گوش کرد. «تاکسیشون الان کجاست؟ تا کی؟ خیلی خب، خوبه. بیاریدشون به باغ گیاهان آمریکا. در خدمه. و مطمئن شو که اون هرم و سرپوش لعنتی رو برام میاری.»

ساتو تلفن را قطع کرد و با لبخندی خودبینانه به بلامی رو کرد و گفت: «خب پس... مثل اینکه داری مفید بودنت رو به تعویق میندازی.»

فصل 75

رابرت لنگدان به فضای خالی خیره شده بود و آنقدر خسته بود که حوصله نداشت به راننده تاکسی اصرار کند سرعتش را بیشتر کند. در کنار او، کاترین هم ساکت نشسته بود و از اینکه از درک آنچه هرم را آنقدر مخصوص کرده بود عاجز مانده بودند مایوس به نظر می رسید. آنها دوباره هر چه را راجع به هرم، سرپوش و وقایع عجیب آن شب می دانستند در ذهن خود مرور کرده بودند؛ آنها هنوز نمی دانستند چطور ممکن است این هرم اصلاً نقشه جایی باشد.

Jeova Sanctus Unus? The secret hides within the order?

رابط مرموزشان به آنها قول داده بود که اگر بتوانند او را در یک مکان معین ملاقات کنند به آنها جواب بدهد. به پناهگاه در رم، شمال تایبر. لنگدان می دانست که نام «رم جدید» نیاکان در اوایل تاریخ خود به واشنگتن تغییر کرده بود، ولی با اینحال آثار رویای اصلی آنها پابرجا مانده بود: آب های تایبر هنوز به پوتوماک جاری می شدند؛ سناتورهای هنوز در زیر گنبدی عینا شبیه به گنبد سنت پیتر گرد هم می آمدند؛ و وُلکان و مینروا از بالا به شعله سالن مدور که از دیر زمانی خاموش شده بود نگاه می کردند.

جواب هایی که لنگدان و کاترین به دنبال آن بودند ظاهراً تنها چند مایل آن طرف تر در انتظارشان بود. شمال غربی خیابون ماساچوست. مقصد آنها به راستی یک پناهگاه بود... که در شمال رودخانه تایبر واشنگتن واقع شده بود. لنگدان آرزو می کرد که راننده سریع تر براند.

ناگهان، کاترین در صندلی اش راست نشست، طوریکه انگار یکدفعه متوجه موضوعی شده باشد. در حالی که رنگ از چهره اش پریده بود رو به لنگدان کرد و گفت: «اوه خدای من، رابرت!» یک لحظه مردد ماند و بعد با قوت حرف زد. «ما داریم راه رو اشتباه می ریم!»

لنگدان گفت: «نه، درست داریم میریم. شمال غربی ماساچو-»

«نه! منظورم اینه که داریم به جای اشتباهی میریم.»

لنگدان گیج شده بود. همین چند لحظه پیش به او گفته بود که آن تماس گیرنده مرموز چه مکانی را توصیف کرده است. ده تا سنگ از مونت سینای داره، یکی از خود آسمون، و یکی با چهره پدر تاریک لوک. فقط یک ساختمان در دنیا با آن توصیفات مطابقت داشت. و آن دقیقاً همان جایی بود که اکنون این تاکسی می رفت.

«کاترین، من مطمئنم که این مکان درسته.»

کاترین فریاد زد: «نه! دیگه احتیاج نیست بریم اونجا. من هرم و سرپوش رو کشف کردم! می دونم تمام این جریان در چه باره ایه!»

لنگدان مات و مبهوت شده بود. «تو اون رو می فهمی؟»

«آره! باید به جای اون بریم به میدان آزادی¹.»

لنگدان اکنون سردرگم شده بود. میدان آزادی اگرچه نزدیک بود، کاملاً بی ربط به نظر می رسید.

¹. Freedom Plaza

کاترین گفت: «*Jeova Sanctus Unus*! یک خدای حقیقی عبری ها. نماد مقدس عبری ها ستارهٔ یهودیه - مهر سلیمان - یه نماد مهم برای فراماسون ها!»
 یک اسکناس دلار از جیبش درآورد و گفت: «خودکارت رو بهم بده.»
 لنگدان با قیافه ای متحیر خودکاری از جیبش درآورد.
 «نگاه کن.» کاترین اسکناس را روی پای خود پهن کرد و خودکار را گرفت و به مهر بزرگ پشت آن اشاره کرد. «اگه ما مهر سلیمان رو روی مهر بزرگ آمریکا قرار بدیم...» او نماد یک ستارهٔ یهودی را به دقت بالای هرم کشید. «بین چی می فهمی!»
 لنگدان به اسکناس و بعد به کاترین نگاه کرد، طوری که انگار عقلش را از دست داده است.
 «رابرت، دقیق تر نگاه کن! نمی بینی دارم به چی اشاره می کنم؟»
 لنگدان به خطوطی که او کشیده بود نگاه کرد.



منظورش از این کار چیه؟ لنگدان این تصویر را قبلا دیده بود. در میان تئوریست های توطئه به عنوان «مدرک» اینکه فراماسون ها نفوذی سری بر کشور قدیم ما داشتند معروف بود. وقتی ستارهٔ شش رأس درست در بالای مهر بزرگ ایالات متحده قرار می گرفت، رأس بالایی ستاره درست بالای چشم همه بین فراماسونی جا می گرفت... و، به طریزی کاملا ترسناک، پنج رأس دیگر آشکارا به حروف M-A-S-O-N اشاره می کردند.

«کاترین، این فقط یه تصادفه، و من هنوز نمی فهمم که این چه ربطی به میدان آزادی داره.»
کاترین اکنون با لحنی تقریباً عصبانی گفت: «دوباره نگاه کن! جایی رو که من اشاره می کنم نگاه نمی کنی!
درست اونجا. نمی بینیش؟»

یک لحظه بعد، لنگدان آن را دید.

رئیس تیم عملیاتی CIA تورنر سیمکینز بیرون ساختمان آدامز ایستاده و تلفن همراهش را به گوشش چسبانده بود و سعی می کرد مکالمه ای را که اکنون در عقب تاکسی انجام می گرفت بشنود. یه اتفاقی افتاد. تیم او می خواست وارد هلیکوپتر سیکورسکی UH-60 شود و به سمت شمال غربی برود و جاده را مسدود کند، اما اکنون به نظر می رسید که موقعیت یکدفعه تغییر کرده است.

چند ثانیه قبل، کاترین سالومون اصرار کرده بود که به مقصد اشتباهی می روند. توضیح او - چیزی راجع به اسکانس دلار و ستاره های یهودی - نه با عقل رئیس گروه جور در می آمد، و نه ظاهراً با عقل رابرت لنگدان. دست کم در ابتدا. اما بهر حال، اکنون به نظر می رسید که لنگدان منظور او را فهمیده است.

لنگدان یکدفعه گفت: «خدای من، حق با توئه! قبلاً ندیدمش!»

یکدفعه سیمکینز شنید که یک نفر به صفحه‌ جدا کننده‌ راننده می زند، و بعد صفحه باز شد.

کاترین فریاد زد: «نظرمون عوض شده. ما رو ببر به میدان آزادی!»

راننده تاکسی با لحنی مضطرب گفت: «میدان آزادی؟ شمال غربی ماساچوست نمی رید؟»

کاترین فریاد زد: «اون رو فراموش کن! میدان آزادی! از اینجا بیچ به چپ! اینجا! اینجا!»

مأمور سیمکینز صدای لاستیک های تاکسی را شنید که به یک سمت پیچید. کاترین دوباره داشت با هیجان با لنگدان صحبت می کرد و چیزی راجع به طرح برنزی معروف مهر بزرگ که در داخل میدان تعبیه شده بود می گفت.

راننده با صدایی عصبی گفت: «خانم، فقط برای اطمینان، داریم میریم به میدان آزادی - نبش پنسیلوانیا و خیابون سیزدهم؟»

کاترین گفت: «آره! عجله کن!»

«خیلی نزدیکه. دو دقیقه است.»

سیمکینز لبخند زد. کارت عالی بود، عمر. او به سرعت به طرف هلیکوپتر رفت و به سمت گروهش فریاد زد:
«داریمشون! میدان آزادی! بجنید!»

فصل 76

میدان آزادی یک نقشه است.

سطح وسیع سنگ کاری شده این میدان که در نبش پنسیلوانیا و خیابان سیزدهم واقع شده است خیابان های واشنگتن را همانطوری نشان می دهد که در اصل مد نظر پیر لِفانت بود. این میدان مقصدی محبوب برای توریست ها است، نه تنها به این خاطر که نقشه عظیم آن برای قدم زدن مکانی مفرح است، بلکه همینطور به این خاطر که مارتین لوترکینگ جونیور¹، که میدان آزادی به افتخار او نامگذاری شده است، بیشتر سخنرانی «من رویایی دارم» خود را در هتل ویلارد مجاور نوشته بود.

راننده تاکسی دی.سی. عمر امیرانا همیشه توریست هایی را به میدان آزادی می آورد، اما امشب، دو مسافر او معلوم بود که گردشگرهای معمولی نیستند. CIA دنبال اوناست؟ هنگامیکه عمر لحظه ای نزدیک پیاده رو توقف کرده بود زن و مرد از ماشین پیاده شده بودند.

مردی که کت توپید به تن داشت به عمر گفته بود: «همینجا بمون! الان برمی گردیم!»

عمر دید که آن دو به سرعت به میان فضای باز نقشه بزرگ قدم گذاشتند و در حالی که هندسه خیابان های متقاطع را بررسی می کردند به اطراف اشاره می کردند و فریاد می زدند. عمر تلفن همراهش را از روی داشبورد برداشت. «قربان، هنوز اونجایی؟»

صدایی که به زور در میان سر و صدای بلند آن سوی خط شنیده می شد فریاد زد: «بله، عمر! اونا الان کجائن؟»

«روی نقشه. مثل اینکه دارن دنبال چیزی می گردن.»

مأمور فریاد زد: «نذار از جلوی چشمت دور بشن. من دیگه دارم میرسم!»

عمر دید که دو فراری به سرعت مهر بزرگ معروف میدان را پیدا کردند - یکی از بزرگترین مدالیون های برنزی که تا کنون ساخته شده بود. آنها مدتی به آن نگاه کردند و به سرعت شروع کردند به اشاره کردن به سمت جنوب غربی. سپس مرد توپید پوش به سرعت به طرف تاکسی برگشت. وقتی مرد نفس نفس زنان به تاکسی رسید عمر تلفنش را روی داشبورد گذاشت.

او پرسید: «الکساندریای ویرجینیا از کدوم طرفه؟»

«الکساندریا؟» عمر به سمت جنوب غربی، یعنی دقیقا به سمتی که زن و مرد اشاره کرده بودند اشاره کرد.

مرد زیر لب گفت: «می دونستم!» چرخید و به سمت زن فریاد زد: «حق با توئه! الکساندریا!»

¹ . Martin Luther King, Jr. (1929-1968) رهبر برجسته جنبش حقوق مدنی سیاهپوستان که به خاطر پایان دادن به تفکیک نژادی و تبعیض نژادی در سال 1964 جایزه نوبل صلح را دریافت کرد و جوان ترین برنده این جایزه نام گرفت. همچنین پس از مرگش مدال آزادی ریاست جمهوری در سال 1974 و مدال طلای کنگره ای در سال 2004 به او تعلق گرفت. تلاش های او به راه پیمایی سال 1963 در واشنگتن منجر شد که در آن سخنرانی معروفش «من رویایی دارم» را ارائه داد و آگاهی مردم را در زمینه جنبش حقوق مدنی بالا برد و نام خود را در میان بزرگترین سخنرانان تاریخ آمریکا ثبت کرد. کینگ در چهارم آوریل 1968 توسط جیمز ارل ری ترور شد.

زن اکنون به یک تابلوی نورانی «مترو» در نزدیکی میدان اشاره کرد و گفت: «خط آبی مستقیم میره اونجا. باید بریم ایستگاه کینگ استریت¹!»

موجی از وحشت وجود عمر را فرا گرفت. اوه نه.

مرد به سمت عمر برگشت و مقدار زیادی اسکناس برای کرایه به او داد. «متشکرم. بقیه راه رو خودمون میریم.» او کیف چرمی اش را بلند کرد و از آنجا دور شد.

«صبر کنید! می‌تونم برسونمتون! من همیشه میرم اونجا!»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. زن و مرد داشتند به سرعت به آن سوی میدان می‌رفتند. آنها از پله‌ها پایین رفتند و در میان ایستگاه زیرزمینی مرکز مترو ناپدید شدند.

عمر تلفنش را برداشت. «قربان! رفتن توی مترو! نتونستم جلوشون رو بگیرم! دارن با خط آبی به الکساندریا می‌رن!»

مأمور فریاد زد: «همونجا بمون! پونزده ثانیه دیگه میام!»

عمر به کپه اسکناس‌هایی که مرد به او داده بود نگاه کرد. اسکناسی که روی بقیه بود ظاهراً همان بود که آنها روی آن نوشته بودند. ستاره ای یهودی در بالای مهر سلطنتی ایالات متحده قرار داشت. یقیناً، رأس ستاره‌ها به حروفی می‌رسید که کلمه *Mason* را تشکیل می‌دادند.

ناگهان، عمر لرزش کرکننده‌ای را در اطراف خود احساس کرد، طوری که انگار تریلر تراکتوری در شرف برخورد با تاکسی او بود. به اطراف نگاه کرد، اما خیابان خالی بود. سر و صدا زیادتر شد و ناگهان هلیکوپتر سیاه براقی از میان تاریکی شب پدیدار شد و در وسط نقشه میدان نشست.

گروهی از مردان سیاهپوش از آن بیرون پریدند. بیشتر آنها به طرف ایستگاه مترو دویدند، اما یکی از آنها به سمت تاکسی عمر دوید. او در سمت مسافر را باز کرد. «عمر؟ خودتی؟»

عمر بدون اینکه حرف برند سر تکان داد.

مأمور پرسید: «نگفتن دارن کجا می‌رن؟»

عمر گفت: «الکساندریا! ایستگاه کینگ استریت. بهشون پیشنهاد کردم برسونمشون، ولی -»

«نگفتن کجای الکساندریا می‌رن؟»

«نه! اونا به مدالیون مهر بزرگ توی میدون نگاه کردن، بعدش درباره الکساندریا سؤال کردن، و این پول رو بهم دادن.» او اسکناس دلار با نمودار عجیب و غریب را به مأمور داد. وقتی مأمور به اسکناس نگاه می‌کرد، عمر یکدفعه به همه قضایا پی برد. فراماسون‌ها!

الکساندریا! یکی از معروف‌ترین ساختمان‌های فراماسونی در الکساندریا بود. او گفت: «خودشه! بنای یادبود فراماسونی جرج واشنگتن! درست اون طرف ایستگاه کینگ استریت!»

مأمور که ظاهراً تازه متوجه همین موضوع شده بود گفت: «درسته.» در همین لحظه بقیه مأموران به سرعت از ایستگاه برگشتند.

یکی از افراد فریاد زد: «گمشون کردیم. خط آبی همین الان رفت! اونا اون پایین نیستن!»

مأمور سیمکینز به ساعتش نگاه کرد و رو به عمر گفت: «از مترو تا الکساندریا چقدر طول می‌کشه؟»

«حداقل ده دقیقه. شاید هم بیشتر.»

«عمر، تو کار بزرگی رو انجام دادی. ازت ممنونم.»

¹. King Street Station

«خواهش می‌کنم. حالا جریان از چه قراره؟!»
اما مأمور سیمکینز دیگر داشت به سمت هلیکوپتر می‌دوید و در حال رفتن فریاد می‌زد: «ایستگاه کینگ استریت! ما قبل از اونا به اونجا می‌رسیم!»
عمر با حالتی سردرگم بلند شدن پرندهٔ بزرگ سیاه را تماشا کرد. هلیکوپتر به سرعت به سمت جنوب خیابان پنسیلوانیا متمایل شد و بعد با صدای غرشی به میان تاریکی شب فرو رفت.
زیر پای راننده تاکسی، قطاری زیرزمینی در حالی که از میدان آزادی دور می‌شد سرعت خود را زیاد کرد. رابرت لنگدان و کترین سالومون نفس نفس زنان در داخل آن نشسته بودند و همچنانکه قطار با سرعت آنها را به سوی مقصدشان پیش می‌برد هیچ کدامشان حرفی نمی‌زدند.

فصل 77

خاطره همیشه یک طور به عقب بر می‌گشت.
او داشت سقوط می‌کرد... و با پشت به سمت رودخانه ای پوشیده از یخ در ته آبکند عمیقی پایین می‌رفت. در بالای او، چشمان خاکستری بی‌رحم پیتر سالومون از بالای لولهٔ هفت تیر آندروس به او خیره شده بودند. وقتی سقوط می‌کرد، دنیای بالای سرش از جلوی چشمانش کنار رفت و هنگامیکه تودهٔ مهی که از آبشار بالا می‌آمد او را در بر گرفت همه چیز در مقابلش ناپدید شد.
یک لحظه، همه جا مثل آسمان سفید شد.
سپس به یخ برخورد کرد.
سرما. سیاهی. درد.
داشت غلت می‌زد... و توسط نیرویی قدرتمند که او را بی‌رحمانه به صخره‌های فضایی بی‌نهایت سرد می‌کوبید کشیده می‌شد. شش‌هایش از کمبود هوا درد گرفته بودند، ولی با این حال عضلات سینه‌اش چنان به شدت در میان سرما منقبض شده بودند که نمی‌توانست نفسش را داخل بدهد.
من زیر یخ هستم.
یخ نزدیک آبشار به خاطر آب متلاطم ظاهراً نازک بود، و آندروس مستقیم به درون آن فرو رفته بود. اکنون در حالی که در زیر سقف شفاف‌ی گیر افتاده بود آب او را به پایین رود می‌برد. او به سطح پایینی یخ چنگ انداخت و سعی کرد خودش را از آن خارج کند، اما نیرویی برایش باقی‌نمانده بود. درد سوزناک سوراخ گلولهٔ داخل شانه‌اش و همینطور نیش ساچمهٔ تفنگ شکاری داشتند از بین می‌رفتند؛ هر دو با تپش فلج‌کنندهٔ بدنش که در حال بی‌حس شدن بود زدوده می‌شدند.
جریان آب داشت سریع‌تر می‌شد و او را به طرف پیچ رودخانه پرت می‌کرد. بدنش برای اکسیژن فریاد می‌زد. ناگهان در میان شاخه‌ها گیر کرد و به درختی چسبید که به داخل آب افتاده بود. فکر کن! وحشیانه به

شاخه ها چنگ انداخت تا خود را به روی آب بکشاند و نقطه ای را پیدا کرد که از آنجا شاخه یخ را سوراخ کرده بود. نوک انگشتانش فضای کوچکی از یخ شکسته را که شاخه را احاطه کرده بود پیدا کرد و لبه های آن را کشید و سعی کرد سوراخ را گشادتر کند؛ یک بار، دو بار، دهانه داشت گشادتر می شد و اکنون چندین اینچ بازتر شده بود.

او در حالی که خودش را به شاخه گیر داده بود سر خود را عقب کشید و دهانش را به سوراخ کوچک چسباند. هوای زمستانی که وارد شش هایش شد برای او گرم بود. موج ناگهانی اکسیژن به او امید داد. پاهایش را روی شاخه درخت جا داد و با تمام قدرت پشت و شانه هایش را به سمت بالا کشید. یخ اطراف درخت با شاخه و خار و خاشاک سوراخ و سست و نازک شده بود، و هنگامیکه پاهای قدرتمندش را روی شاخه درخت فشار داد، سر و شانه هایش یخ را شکافتند و وارد تاریکی شب زمستانی شدند. هوا به درون شش هایش جاری شد. در حالی که هنوز بیشتر بدنش زیر آب قرار داشت با کمک دست و پایش خودش را به سختی بالا کشید تا اینکه بالاخره از آب بیرون آمد و نفس نفس زنان روی یخ افتاد.

آندروس نقاب اسکی اش را درآورد و آن را در جیبش گذاشت و برگشت و به بالای رودخانه نگاه کرد تا پیترو سالومون را ببیند. پیچ رودخانه مانع دیدش شده بود. سینه اش دوباره سوز می زد. به آرامی شاخه کوچکی را روی سوراخی که در یخ به وجود آمده بود کشید تا آن را پنهان کند. سوراخ تا صبح دوباره یخ می بست. وقتی آندروس تلوتلوخوران وارد جنگل شد برف شروع به باریدن کرد. نمی دانست از وقتی که از جنگل خارج شده بود و به خاکریزی نزدیک شاهراه کوچک رسیده بود چقدر دویده است. بدنش از سرما سست شده بود و به شدت آشفته بود. اکنون برف شدیدتر می بارید و جفتی چراغ ماشین از دور نمایان شده بود. آندروس دیوانه وار دست تکان داد و کامیون کوچک بلافاصله کنار جاده ایستاد. پلاک ورمونت¹ را داشت. پیرمردی که پیراهن چهارخانه قرمز به تن داشت از ماشین پیاده شد.

آندروس در حالی که سینه اش را که خونریزی داشت گرفته بود تلوتلوخوران به طرف او رفت. «یه شکارچی... منو با تیر زد! من به یه... بیمارستان احتیاج دارم!»

پیرمرد بی درنگ به آندروس کمک کرد روی صندلی مسافر کامیون بنشیند و بخاری را زیاد کرد. «نزدیکترین بیمارستان کجاست؟!»

آندروس نمی دانست، اما به سمت جنوب اشاره کرد. «خروجی بعدی.» قرار نیست بریم بیمارستان. پیرمرد اهل ورمونت روز بعد مفقود اعلام شد، اما هیچکس نمی دانست که او در کجای سفرش از ورمونت در آن کولاک برف کورکننده ناپدید شده است. هیچکس هم ناپدید شدن او را به اخباری که روز بعد عناوین خبری را به خود اختصاص داد - یعنی قتل تکان دهنده ایزابل سالومون - ارتباط نداد.

وقتی آندروس از خواب بیدار شد، در اتاق خواب متروکه مثل ارزانی که برای آن فصل تعطیل شده بود دراز کشیده بود. به خاطر آورد که وارد متل شده بود و با ملافه های پاره شده زخم هایش را بسته بود و سپس در زیر کپه ای از پتوهای کهنه روی تختی شل و ول دراز کشیده بود. داشت از گرسنگی می مرد.

لنگ لنگان به داخل حمام رفت و کپه ساچمه های خونی را در داخل وان دید. به طور مبهمی به یاد آورد که آنها را از سینه خود درآورده است. در آینه کثیف به خود نگاه کرد و با اکراه بانداژهای خونی را باز کرد تا مقدار زخم هایش را بررسی کند. عضلات سفت سینه و شکمش مانع از آن شده بودند که ساچمه ها زیادی نفوذ کنند، ولی با این حال بدنش، که زمانی بی نقص بود، اکنون توسط زخم ها نابود شده بود. تک گلوله ای که

¹. Vermont

توسط پیترو سالومون شلیک شده بود ظاهراً مستقیم به درون شانه اش فرو رفته بود و حفره خونینی روی آن باقی گذاشته بود.

از همه بدتر این که آندروس در به دست آوردن چیزی که این همه مسافت را برای آن طی کرده بود شکست خورده بود. هرم، شکمش قار و قور کرد و به امید پیدا کردن غذا لنگ لنگان به طرف کامیون پیرمرد بیرون رفت. کامیون با برف سنگینی پوشیده شده بود و آندروس به این فکر افتاد که چه مدت در این متل قدیمی خوابیده است. خدا رو شکر که بیدار شدم. آندروس هیچ غذایی در صندلی جلو پیدا نکرد، اما تعدادی مسکن ورم مفصل در در داشبور پیدا کرد. یک مشت از آنها برداشت و با مقداری برف خورد. من به غذا احتیاج دارم.

چند ساعت بعد، کامیونی که پشت متل قدیمی پارک شده بود اصلاً شباهتی به کامیونی نداشت که در دو روز گذشته آنجا بود. کلاهک کابین جلو، و همینطور قالیپاق ها، برجسب های سپر، و همه تزئینات آن کنده شده بودند. پلاک های ورمونت هم سر جایشان نبودند و با پلاک های کامیونی قدیمی جایگزین شده بود که آندروس آن را پارک شده در کنار سطل آشغال بزرگی در کنار متل پیدا کرده بود، که همه ملافه های خونی، ساچمه ها، و تمام شواهد دیگری را که در متل دیده بود در آن انداخته بود.

او دست از تلاشش برای یافتن هرم برداشته بود، اما فعلاً باید منتظر می ماند. باید مخفی می شد، خوب می شد، و مهم تر از همه چیزی می خورد. رستورانی را در کنار جاده پیدا کرد و با حرص و ولع مقدار زیادی تخم مرغ، بیکن، سیب زمینی سرخ کرده و سه لیوان آب پرتغال خورد. وقتی غذایی را تمام کرد، باز هم غذا برای بردن سفارش داد. در میان جاده، آندروس به رادیوی قدیمی کامیون گوش داد. از وقتی که آن اتفاقات برایش رخ داده بود هیچ تلویزیون یا روزنامه ای به چشمش نخورده بود و وقتی اخبار یک ایستگاه محلی را شنید، گزارش او را تکان داد.

گوینده اخباری گفت: «کاراگاهان FBI تحقیقاتشان را برای شخص مسلحی که دو روز پیش ایزابل سالومون را در خانه پوتوماکش به قتل رساند ادامه می دهند. گفته می شود که این قاتل به درون یخ ها سقوط کرده و به سمت دریا کشیده شده است.»

آندروس خشکش زد. ایزابل سالومون را به قتل رساند؟ او در سکوتی شگفت زده به مسیرش ادامه داد و گزارش را تا آخر گوش کرد.

وقت آن بود که به جایی دور برود. جایی بسیار دور از این مکان.

آپارتمان فوقانی غربی، منظره ای خیره کننده از سنترال پارک عرضه می کرد. آندروس به این خاطر آنجا را انتخاب کرده بود که پهنه سبز بیرون پنجره اش او را به یاد چشم انداز گمشده اش از دریای آدریاتیک می انداخت. هر چند می دانست از اینکه زنده مانده است باید خوشحال باشد، خوشحال نبود. احساس پوچی هرگز او را ترک نکرده بود و همیشه خود را در حالی احساس می کرد که روی تلاش ناموفقش در دزدیدن هرم پیترو سالومون متمرکز مانده بود.

آندروس ساعات طولانی را صرف تحقیق درباره افسانه هرم فراماسونی کرده بود و هر چند به نظر می رسید هیچکس با واقعی بودن هرم موافق نیست، همه در مورد وعده معروف آن به دانش و قدرت بیکران هم رأی بودند. آندروس به خودش می گفت: هرم فراماسونی واقعیه. اطلاعات درونی من انکارناپذیرن.

سرنوشت، هرم را در دسترس آندروس قرار داده بود و او می دانست که چشم پوشی از آن مثل این است که یک بلیط بخت آزمایی برنده شوی و هیچوقت آن را وصول نکنی. من تنها غیر فراماسون زنده ای هستم که می دونه هرم واقعی... و از هویت مردی هم که از اون محافظت می کنه خبر داره.

ماه ها سپری شده بودند و هر چند زخم های آندروس التیام یافته بودند، او دیگر آن شخص از خود راضی که در یونان زندگی می کرد نبود. دیگر ورزش نمی کرد، و دیگر بدن برهنه خود را در آینه تحسین نمی کرد. کم کم احساس می کرد نشانه های پیری در بدنش پدیدار می شوند. پوستش که زمانی صاف و بی نقص بود اکنون به چهل تکه ای از زخم ها تبدیل شده بود، و این فقط او را افسرده تر می کرد. هنوز به مسکن هایی تکیه می کرد که در طول دوران نقاهتش از او پرستاری کرده بودند، و احساس می کرد به شیوه زندگی برگشته است که در زندان سوگانلیک داشت. برایش اهمیتی نداشت. بدن اونچه رو می طلبه که بدن می طلبه.

یک شب، در دهکده گریونیچ¹ بود و داشت از مردی که ساعدش را با آذرخش درخشان دندان داری خالکوبی کرده بود مواد می خرید. آندروس درباره آن از او سؤال کرد و مرد به او گفت که خالکوبی اش زخم درازی را می پوشاند که از یک تصادف برداشته است. مواد فروش گفت: «وقتی هر روز اون زخم رو می دیدم به یاد تصادف می افتادم. و بنابراین روی اون رو با نمادی از قدرت شخصی خالکوبی کردم. دوباره کنترل همه چیز رو به دست گرفتم.»

آن شب، آندروس بعد از اینکه خودش را با ذخیره جدید موادش نشئه کرد، وارد یک سالن خالکوبی شد و پیراهنش را کند. گفت: «می خوام این زخم ها رو بپوشونم.» می خوام دوباره کنترل همه چیز رو به دست بیارم.

«بپوشونیشون؟» خالکوب به سینه او نگاه کرد. «با چی؟»

«خالکوبی.»

«بله... منظورم اینه که خالکوبی چی؟»

آندروس که فقط می خواست یادآورهای زشت گذشته اش را پنهان کند شانه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. خودت انتخاب کن.»

خالکوب سرش را تکان داد و جزوه ای درباره سنت مقدس و باستانی خالکوبی به آندروس داد. «موقعی که آماده بودی برگرد.»

آندروس فهمید که کتابخانه عمومی نیویورک در کلکسیونش پنجاه و سه کتاب درباره خالکوبی دارد، و طی چند هفته همه آنها را خوانده بود. وقتی شور و اشتیاقش به مطالعه را دوباره کشف کرد، شروع به حمل کردن کوله پوشتی هایی پر از کتاب بین کتابخانه و آپارتمانش کرد، و در آنجا در حالی که از منظره سنترال پارک لذت می برد حریصانه آنها را می خواند.

این کتاب ها درباره خالکوبی، دری را به سوی دنیایی ناشناخته به روی آندروس باز کرده بود که هیچوقت از وجود آن خبر نداشت - دنیایی از نماد، تصوف، افسانه شناسی، و هنرهای جادویی. هر چه بیشتر می خواند، بیشتر متوجه می شد که تمام آن مدت چقدر کور بوده است. شروع به نگه داشتن دفتر یادداشت هایی از ایده ها، طرح ها، و رویاهای عجیبش کرد. وقتی که دیگر نتوانست چیزی را که می خواست در کتابخانه پیدا کند، به دلالت کتاب های کمیاب پول داد تا تعدادی از سرّی ترین متون روی زمین را برایش بخرند.

¹ Greenwich Village منطقه ای در منهن نیویورک

د پرستگياس ديمونوم¹ ... لمجتون² ... آرس آلمادل³ ... گريموريوم وروم⁴ ... آرس نوتوريا⁵ ... و غيرهه و غيرهه. او همه آنها را خواند و هر لحظه بيشترو بيشترو مطمئن شد كه دنيا هنوز گنجينه هاي زيادي براي عرضه كردن به او دارد. رازهايي در اون بيرون هستن كه از درك بشر خارجن. سپس نوشته هاي آليستر كرولي⁶ را كشف كرد- متصوف رويانگرايي از او ايل دهه 1900- كه كليسا او را «شيطان صفت ترين مرد تاريخ» اعلام كرده بود. مغزهاي كوچك هميشه از مغزهاي بزرگ مي ترسن. آندروس چيزهايي درباره افسون و تشريفات مذهبي ياد گرفت. ياد گرفت كه كلمات مقدس، اگر به درستي ادا مي شدند، مانند كليدهايي عمل مي كردند كه مدخل هايي را به سوي دنياهاي ديگري باز مي كردند. يه دنياي تاريخ اون طرف اين دنيا هست... دنيايي كه مي تونم ازش قدرت به دست بيارم. و اگرچه آندروس دوست داشت آن قدرت را به تصرف خود درآورد، مي دانست كه قوانين و وظايفي هستن كه بايد قبل از آن تكميل شونند.

كرولي نوشته بود: به چيزي مقدس تبديل شو. خود را مقدس كن.

تشريفات باستاني «مقدس كردن» زماني قانون زمين بود. از عبري هاي قديم كه در معبد، قرباني سوخته عرضه مي كردند گرفته تا مايابي ها كه انسان ها را بر بالاي هرم هاي چيچن ايتزا⁷ سر مي بريندند، تا عيسي مسيح، كه بدن خود را بر روي صليب عرضه كرد، باستاني ها نياز خدا را به قرباني درك مي كردند. قرباني كردن تشريفاتي اصيل بود كه انسان ها توسط آن خود را مورد لطف خدايان قرار مي دادند و خود را مقدس مي كردند.

[مقدس] *Sacra-sacred* ساكرا

[كردن] *Face-make*⁸ فاسه

با وجود اينكه مراسم قرباني كردن سالها پيش منسوخ شده بود، قدرتش همچنان باقي مانده بود. چند تن از متصوفان جديد بودند، شامل آليستر كرولي، كه به هنر مي پرداختند و در طي زمان اين كار را تكميل مي كردند و به تدريج خود را به چيزي بيشترو تغيير مي دادند. آندروس آرزو داشت خودش را مثل آنها دگرگون كند. ولي با اين حال مي دانست كه براي انجام چنين كاري بايد از پل خطرناكي عبور كند. خون تنها چيزيه كه نور رو از ظلمت جدا مي كنه.

يك شب، كلاغي از ميان پنجره باز حمام آندروس داخل شد و در آپارتمان او گير افتاد. آندروس ديد كه پرنده تا مدتي در اطراف بال زد و ظاهرا با قبول ناتواني اش در فرار بالاخره ايستاد. آندروس به قدر كافي آموخته بود كه نشانه اي را تشخيص بدهد. دارم به جلو كشونده مي شم.

در حالي كه پرنده را محكم در دست گرفته بود، در كنار قربانگاه موقت آشپزخانه اش ايستاد و چاقوي تيزي را بالا برد و افسوني را كه حفظ كرده بود با صدای بلند خواند.

1. De Praestigiis Daemonum

2. Lemegeton

3. Ars Almadel

4. Grimorium Verum

5. Ars Notoria

6. Alister Crowley (1875-1947) متصوف، نويسنده، فيلسوف و متخصص مسائل ماوراء الطبيعه

7. Chichén Itzá

8. قرباني كردن: Sacrifice

«کامیاج، ائومیاهه، امیال، ماکبال، امویی، زازئان¹... به نام مقدس ترین نام های فرشتگان کتاب آسامایان²، تو را سوگند می دهم که مرا با قدرت یک خدای حقیقی در این عمل یاری کنی.»

آندروس اکنون چاقو را پایین آورد و با دقت رگ بزرگی را که در بال راست پرنده وحشت زده قرار داشت سوراخ کرد. کلاغ شروع به خونریزی کرد. وقتی او جریان مایع سرخ رنگ را تماشا کرد که به درون فنجانی فلزی که به عنوان یک ظرف قرار داده بود جاری می شد، سرمای غیرمنتظره ای را در هوا احساس کرد.

با این وجود کارش را ادامه داد.

«آدونای توانا، آراترون، آشای، الوهیم، الوهی، الیون، آشر اهیه، شادای³... به من کمک کنید، تا این خون بتواند در هر جایی که آرزو کنم و هر جایی که بخواهم قدرت و تأثیر داشته باشد.»

آن شب، او خواب پرندهگان را دید... خواب ققنوس غول پیکری که از میان آتشی برمی خاست. صبح روز بعد، با انرژی از خواب بیدار شد که از زمان کودکی تا آن موقع احساس نکرده بود. دوان دوان، با سرعتی بیش از آنچه تصورش را کرده بود به پارک رفت. وقتی که دیگر نتوانست بدود، ایستاد تا شنا برود و دراز و نشست کند. این کار را به دفعات بی شماری انجام داد. هنوز هم انرژی داشت.

آن شب باز هم خواب ققنوس را دید.

پاییز دوباره بر سنترال پارک نازل شده بود و جانداران وحشی در تکاپوی یافتن غذا برای زمستان بودند. آندروس از سرما متنفر بود، ولی با این حال تله های به دقت پنهان شده اش پر از موش و سنجاب بودند. او با کوله پشتی اش آنها را به خانه برد و تشریفات از پیچیدگی فزاینده را اجرا کرد.

امانوال، مسیاج، یود، هی، واد⁴... لطفا مرا لایق بشمرید.

تشریفات خون به او قدرت و انرژی می داد. آندروس هر روز بیشتر احساس جوانی می کرد. شب و روز به مطالعه ادامه داد - متون رمزی باستانی، شعرهای حماسی قرون وسطایی، آثار فیلسوفان قدیم - و هر چه بیشتر درباره ماهیت حقیقی چیزها یاد می گرفت، بیشتر متوجه می شد که تمام امید برای نوع بشر از دست رفته است. اونا کورن... و بی هدف در دنیایی سرگردان که درکش نخواهند کرد.

آندروس هنوز یک مرد بود، اما احساس می کرد کم کم دارد به چیزی دیگر تغییر می کند. چیزی بزرگتر. چیزی مقدس. هیکل حجیمش از رکود خارج شده بود و اکنون از هر موقعی در گذشته قدرتمندتر شده بود. سرانجام مفهوم حقیقی آن را درک کرد. بدن من فقط مجاریه برای قدرتمندترین گنجینه من... ذهنم.

آندروس می دانست پتانسیل حقیقی اش هنوز کشف نشده است و از اینرو جستجوی خود را عمیق تر کرد. سرنوشت من چیه؟ همه متون باستانی از خیر و شر می گفتند... و از نیاز انسان به انتخاب یکی از آنها. او می دانست که: من انتخابم رو سالها پیش کردم، و با این حال اصلا احساس پشیمانی نمی کرد. شر اگه یه قانون طبیعی نیست، پس چیه؟ ظلمت به دنبال نور می آمد. بی نظمی به دنبال نظم می آمد. انترویی مسئله ای بنیادی بود. همه چیز تجزیه می شد. بلور با آن نظم بی نقص سرانجام به ذرات نامنظمی از غبار تبدیل می شد.

کسانی هستن که خلق می کنن... و کسانی هستن که نابود می کنن.

¹. Camiach, Eomiahe, Emial, Macbal, Emoii, Zazean

². Assamaian

³. Adonai, Arathron, Ashai, Elohim, Elohi, Elion, Asher Eheieh, Shaddai

⁴. Emanuel, Massiach, Yod, He, Vaud

تا اینکه یک روز آندروس بهشت گمشده¹ جان میلتون² را خواند و سرنوشت خود را دید که جلوی چشمانش ظاهر شد. درباره فرشته رانده شده بزرگ خواند... شیطان جنگجویی که علیه نور جنگید... یک دلاور... فرشته ای به نام مولوک³.

مولوک به عنوان یک خدا به زمین قدم گذاشت. آندروس بعدا فهمید که نام این فرشته وقتی به زبان باستانی ترجمه شد، به ملخ تبدیل شد.

و من هم همین طور.

مثل همه دگرگونی های بزرگ، این دگرگونی باید با یک قربانی آغاز می شد... اما نه با موش ها، و نه با پرنده ها.

نه، این دگرگونی به یک قربانی حقیقی نیاز داشت.

تنها یه قربانی شایسته وجود داره.

ناگهان احساس روشنی و وضوحی به او دست داد که هیچ شباهتی به هیچ یک از احساساتی که تا کنون در زندگی اش تجربه کرده بود نداشت. تمام سرنوشتش پدیدار شده بود. به مدت سه روز متوالی روی ورقه بسیار بزرگی از کاغذ طرح کشید. وقتی کارش به پایان رسید، طرحی از آنچه به آن تبدیل می شد ایجاد کرده بود. طرح تمام قد را روی دیوارش آویزان کرد و طوری به آن خیره شد که انگار به آینه ای خیره شده است. من به شاهکارم.

روز بعد، نقاشی اش را به سالن خالکوبی برد.

او آماده بود.

¹ . Paradise Lost شعری حماسی اثر جان میلتون

² . John Milton (1608-1674) شاعر و نویسنده انگلیسی

³ . Moloch

فصل 78

بنای یادبود فراماسونی جرج واشنگتن بر فراز تپه شوتر¹ در الکساندریای ویرجینیا قرار گرفته است. این بنا که در سه ردیف مجزای ریزه کاری معماری فزاینده از پایین تا بالا - دوریک، ایونیک، و قرنتی ساخته شده است به عنوان نمادی فیزیکی از ترقی عقلانی انسان محسوب می شود. با الهام از مناره فانوس دار باستانی اسکندریه (الکساندریا) مصر، یک هرم مصری با سرمناره ای شعله مانند بر روی این برج مرتفع قرار گرفته است.

داخل سرسرای مرمی دیدنی آن مجسمه برنزی بزرگی از جرج واشنگتن با لباس های کاملاً فراماسونی در کنار بیلچه ای واقعی که با آن سنگ گوشه عمارت کنگره را گذاشته بود قرار گرفته است. در بالای سرسرا، نه طبقه دیگر نام هایی مانند غار، اتاق سرداب، و کلیسای شوالیه های معبد دارند. در میان گنجینه هایی که در این فضاها قرار گرفته اند بیش از بیست هزار نسخه از دستنوشته های فراماسونی، نسخه عینی شگفت انگیزی از صندوقچه میثاق²، و حتی مدلی مقیاسی از اتاق سلطنت هیکل سلیمان هستند.

مأمور CIA سیمکینز در حالی که هلیکوپتر UH-60 در ارتفاعی کم در بالای پوتوماک معلق مانده بود به ساعت خود نگاه کرد. شش دقیقه دیگر قطارشون می رسد. نفسش را بیرون داد و از میان پنجره به بنای یادبود فراماسونی تابناک در میان افق خیره شد. باید تصدیق می کرد که این برج درخشنده به اندازه هر ساختمانی در تفرجگاه ملی با ابهت بود. سیمکینز هیچوقت وارد بنای یادبود نشده بود، و امشب هم اوضاع فرقی نمی کرد. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می رفت، رابرت لنگدان و کاترین سالومون هرگز از ایستگاه مترو خارج نمی شدند.

سیمکینز در حالی که به ایستگاه متروی کینگ استریت در آن سوی بنای یادبود اشاره می کرد رو به خلبان فریاد زد: «اونجا!» خلبان، هلیکوپتر را چرخاند و آن را روی ناحیه پوشیده از چمنی در پای تپه شوتر نشان داد. وقتی سیمکینز و گروهش از هلیکوپتر بیرون پریدند و با سرعت به آن سوی خیابان رفتند و به سمت ایستگاه کینگ استریت دویدند، عابران پیاده با تعجب به آنها نگاه کردند. روی پلکان، مسافرانی که در حال ترک آنجا بودند از سر راه آنها کنار رفتند و وقتی دسته ای از مردان سیاهپوش مسلح از کنار آنها رد می شدند خود را به دیوار چسباندند.

ایستگاه کینگ استریت از آنچه سیمکینز پیش بینی کرده بود بزرگتر بود و ظاهراً خط های مختلفی را در بر می گرفت - آبی، زرد، خاکی. او با شتاب به طرف نقشه متروی روی دیوار رفت و میدان آزادی و خط مستقیمی را که به این مکان می رسید پیدا کرد.

سیمکینز فریاد زد: «خط آبی، سکوی جنوب. برید اون پایین و همه رو پیاده کنید!» تیم او با سرعت از آنجا دور شد.

سیمکینز به سمت باجه بلیط فروشی دوید، کارت شناسایی اش را نشان داد، و به سمت زنی که داخل باجه بود فریاد زد: «قطار بعدی که از مرکز مترو میاد - کی میرسه؟!»

¹. Shuter's Hill

². صندوقچه ای که در انجیل به عنوان در بردارنده لوح های ده فرمان توصیف شده است.

زن داخل باجه وحشت زده به نظر می رسید. «مطمئن نیستم. خط آبی هر یازده دقیقه میرسه. زمانبندی مشخصی نداره.»

«آخرین قطار کی رسیده؟»

«پنج... یا شش دقیقه، شاید؟ از این بیشتر نیست.»

تورنر با خود حساب کرد. عالیه. قطار بعدی می بایست قطار لنگدان باشد.

در داخل واگن زیرزمینی تندرویی، کاترین سالومون با بی قراری روی صندلی پلاستیکی سفت جا به جا شد. لامپ های مهتابی بالای سرش چشمانش را اذیت می کردند و او با وسوسه بستن پلک هایش، حتی برای یک ثانیه، مبارزه می کرد. لنگدان در داخل واگن خالی در کنار او نشسته و به کیف چرمی روی پایش خیره شده بود. پلک های او هم سنگین به نظر می رسیدند، طوری که انگار جنبش موزون حرکت واگن او را در حالت خلسه فرو برده بود.

کاترین محتویات عجیب کیف لنگدان را در ذهن خود مجسم کرد. چرا CIA این هرم رو می خواد؟ بلامی گفته بود که ساتو ممکن است به این خاطر به دنبال هرم باشد که از توانایی حقیقی آن خبر داشته باشد. اما حتی اگر این هرم به هر طریقی مخفیگاه رازهای باستانی را آشکار می کرد، باورش برای کاترین سخت بود که دانش سرّی کهن CIA را علاقه مند کند.

اما باز هم به خودش یادآوری کرد که CIA بارها درگیر اجرای برنامه های فرا روانشناسی یا پسای شده بود که به جادوی باستانی و تصوف مربوط می شدند. در سال 1995، رسوایی «Stargate/Scannate» یکی از فناوری های محرمانه CIA را به نام مشاهده از راه دور افشا کرده بود - نوعی سفر ذهنی تلهپاتیک که «نظاره گر» را قادر می ساخت چشم ذهنش را به هر نقطه ای در دنیا منتقل کند و بدون اینکه جسم در آنجا حضور داشته باشد آنجا را بباید. البته، این فناوری چیز جدیدی نبود. متصوفان به آن پروژه ستاره ای می گفتند

و

یوگی ها آن را مزخرف می نامیدند، و برنامه لغو شده بود. دست کم به طور عمومی.

کاترین به طرزی طعنه آمیز، میان برنامه های شکست خورده CIA و پیشرفت های خودش در علوم نوئیک ارتباطی قابل ملاحظه می دید.

کاترین مشتاق بود به پلیس زنگ بزند و بفهمد که آیا چیزی در کالوراما هایتز کشف کرده اند، اما او و لنگدان اکنون هر دو بی تلفن شده بودند و بهر حال تماس با مقامات دولتی احتمالاً کار اشتباهی می بود؛ معلوم نبود که ساتو تا چه حدی دسترسی دارد.

صبر داشته باش، کاترین. تا چند دقیقه دیگر به مخفیگاهی امن می رسیدند و مهمان مردی می شدند که به آنها اطمینان داده بود می تواند برای آنها جواب فراهم کند. کاترین امیدوار بود که جواب هایش هرچه باشند، به او کمک کنند برادرش را پیدا کند.

به نقشه مترو نگاهی کرد و به نجوا گفت: «راپرت؟ ایستگاه بعدی مال ماست.»

لنگدان به آرامی از روپایش بیرون آمد. «درسته، ممنون.» همچنانکه قطار با سر و صدا به طرف ایستگاه می رفت، او کیفش را برداشت و نگاهی نامطمئن به کاترین کرد. «بیا امیدوار باشیم رسیدنمون بی حادثه باشه.»

هنگامیکه تورنر سیمکینز به سمت پایین دوید تا به افرادی ملحق شود، سکوی مترو کاملاً خالی شده بود و اعضای گروهش داشتند پراکنده می شدند و پشت ستونهای نگه دارنده ای که به ردیف در طول سکو قرار

گرفته بودند جا می گرفتند. صدای غرش دوردستی از آنسوی سکو در میان تونل طنین انداز شد و وقتی بلندتر شد، سیمکینز موجی از هوای گرم مانده را در اطراف خود احساس کرد.

فراری در کار نیست، آقای لنگدان.

سیمکینز به طرف دو مأموری که به آنها گفته بود در کنار سکو به او ملحق شوند برگشت و گفت: «کارت شناسایی و سلاح هاتون رو دربیارید. این قطارها خودکارن، ولی همشون هدایتگری دارن که درها رو باز می کنه. اون رو پیدا کنید.»

چراغ های جلوی قطار اکنون از میان تونل نمایان شدند و صدای جیغ ترمزها هوا را شکافت. وقتی قطار وارد ایستگاه شد و کم کم از سرعت خود کاست، سیمکینز و دو مأمورش خود را به لبه راه آهن رساندند و نشان های CIA خود را تکان دادند و سعی کردند قبل از اینکه هدایتگر درها را باز کند با او ارتباط چشمی برقرار کنند.

قطار به سرعت نزدیک می شد. در واگن سوم، سیمکینز بالاخره چهره وحشت زده هدایتگر را دید که ظاهراً سعی داشت بفهمد چرا سه نفر سیاهیپوش نشان هایشان را به طرف او تکان می دهند. سیمکینز آهسته به طرف قطار که اکنون داشت کاملاً توقف می کرد دوید.

سیمکینز در حالی که نشان خود را بالا گرفته بود فریاد زد: «CIA! درها رو باز نکن!» وقتی قطار به آرامی از کنارش گذشت فریاد زنان به طرف واگن هدایتگر رفت. «درها رو باز نکن! می فهمی؟ درها رو باز نکن!» در حالی که هدایتگر حیرت زده پشت سر هم سر تکان می داد قطار کاملاً توقف کرد. مرد از پشت پنجره کناری اش پرسید: «چی شده؟!»

سیمکینز گفت: «نذار این قطار تکون بخوره. درها رو هم باز نکن.»

«باشه.»

«می تونی ما رو وارد واگن اول کنی؟»

هدایتگر سر تکان داد. با قیافه ای وحشت زده از قطار بیرون آمد و درها را پشت سر خود بست. سیمکینز و افرادی را تا واگن اول همراهی کرد و در آنجا به طور دستی در را باز کرد.

سیمکینز سلاحش را بیرون کشید و گفت: «پشت سر ما قفلش کن.» سیمکینز و افرادی به سرعت به درون نور شدید واگن اول قدم گذاشتند. هدایتگر در را پشت سر آنها قفل کرد.

فقط چهار مسافر در واگن اول بودند - سه پسر نوجوان و یک پیرزن - و همه شان از اینکه ورود سه مرد مسلح را می دیدند به وضوح وحشت زده بودند. سیمکینز نشانش را بالا گرفت و گفت: «همه چیز مرتبه. فقط سر جاتون بمونید.»

سیمکینز و افرادی اکنون جستجوییشان را شروع کردند و واگن ها را یکی یکی بررسی کردند و تا ته قطار در بسته پیش رفتند - در دوران آموزش او در مزرعه¹ به این کار «چلانیدن خمیردندان» می گفتند. مسافران خیلی کمی در این قطار بودند و تا وسط قطار، مأموران هنوز کسی را که ذره ای با توصیفات که از رابرت لنگدان و کاترین سالومون شده بود شباهت داشته باشد پیدا نکرده بودند. با این وجود، او مطمئن باقی مانده بود. قطعا در یک واگن زیرزمینی جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. نه دستشویی داشت، نه انباری، و نه خروجی دیگری. حتی اگر هدف ها، ورود آنها به قطار را دیده بودند و به عقب فرار کرده بودند، راه خروجی برای آنها

¹ The Farm نام پایگاه آموزشی سازمان سیا

وجود نداشت. به زور باز کردن یک در کاری تقریباً غیرممکن بود و بهر حال سیمکینز افرادی را برای مراقبت از سکو و دو طرف قطار گماشته بود. صبرداشته باش.

بهر حال موقعی که سیمکینز به واگن یکی به آخر مانده رسید، احساس اضطراب می کرد. این واگن یکی به آخر مانده فقط یک مسافر داشت - یک مرد چینی. سیمکینز و افرادش به جلو حرکت کردند و دنبال هر جایی برای مخفی شدن گشتند. هیچ جایی نبود.

وقتی آن سه به سمت آستانه آخرین قسمت قطار می رفتند سیمکینز سلاحش را بالا آورد و گفت: «آخرین واگن.» وقتی وارد آخرین واگن شدند، هر سه تایی آنها بلافاصله ایستادند و به جلوی خود خیره ماندند. یعنی چی؟! سیمکینز به سرعت به عقب کابین خالی رفت و پشت همه صندلی ها را گشت. در حالی که خونس به جوش آمده بود به طرف افرادش برگشت و گفت: «پس کدوم گوری رفتن؟!»

فصل 79

هشت مایل آنطرف تر از الکساندریای ویرجینیا، رابرت لنگدان و کاترین سالومون به آرامی در طول پهنه وسیع چمنزار پوشیده از شبنم یخ زده پیش می رفتند. لنگدان که هنوز تحت تأثیر فکر سریع و مهارت های بدیهه سازی کاترین قرار داشت گفت: «تو باید هنرپیشه باشی.»

کاترین لبخندی به او زد و گفت: «خودت هم بدک نبود.» در ابتدا، لنگدان از حرکات مسخره ناگهانی کاترین گیج شده بود. او بدون هشدار، یکدفعه خواستار شده بود که بر اساس افشایی درباره یک ستاره یهودی و مهر بزرگ ایالات متحده به میدان آزادی بروند. یک تصویر تئوری توطئه معروف را روی یک اسکناس دلار کشید و بعد به لنگدان اصرار کرد با دقت به جایی که اشاره می کند نگاه کند.

بالاخره، لنگدان فهمید که کاترین به اسکناس اشاره نمی کند بلکه به یک لامپ نمایشگر کوچک در پشت صندلی راننده اشاره می کند. لامپ آنقدر پوشیده از چرک بود که او حتی متوجه آن نشده بود. اما وقتی به جلوتر خم شد دید که لامپ روشن است و نور سرخ تیره ای را ساطع می کند. -بلندگو روشن -

لنگدان وحشت زده نگاهی به کاترین، که چشمان غضبناکش او را وادار به نگاه کردن به صندلی جلو می کرد انداخت. فرمانبردارانه از میان جداکننده نگاهی محتاطانه انداخت. تلفن همراه راننده، باز و روشن روی داشبورد بود و رو به بلندگو قرار گرفته بود. یک لحظه بعد، لنگدان منظور کاترین را فهمید. اونا می دونن ما توی این تاکسی هستیم... به حرفامون گوش می کردن.

لنگدان نمی دانست او و کاترین تا موقعی که تاکسی شان متوقف و محاصره شود چقدر وقت دارند، اما می دانست که باید سریع عمل کنند. او هم بی درنگ شروع کرده بود به نقش بازی کردن چون متوجه شده بود میل کاترین به رفتن به میدان آزادی هیچ ربطی به هرم ندارد بلکه منظورش رفتن به یک ایستگاه متروی بزرگ - مرکز مترو - بود که از آنجا می توانستند سوار خط های قرمز، آبی، یا نارنجی در هر کدام از شش مسیر مختلف شوند.

آنها در میدان آزادی از تاکسی پیاده شدند و لنگدان کنترل اوضاع را به دست گرفت، کمی ابتکار از خودش به خرج داد، و ردی را به سمت بنای یادبود فراماسونی در الکساندریا از خودشان به جا گذاشت و بعد او و کاترین به داخل ایستگاه مترو پایین دویند و با سرعت از کنار سکوهای خط آبی گذشتند و تا خط قرمز به راهشان ادامه دادند و در آنجا سوار قطاری شدند که به جهت مخالف می رفت.

شش ایستگاه به سمت شمال رفتند و به تنلی تاون¹ رسیدند و تک و تنها وارد محله ای کلاس بالا و ساکت شدند. مقصد آنها، که تا مایل ها بلندترین ساختمان به حساب می آمد و خارج از خیابان ماساچوست بر روی پهنه وسیعی از یک چمن زار آراسته قرار گرفته بود، بلافاصله در افق نمایان شد.

اکنون بدون اینکه به قول کاترین ردیابی شوند، آن دو بر روی چمن های مرطوب قدم گذاشتند. در سمت راست آنها باغی به سبک قرون وسطا قرار داشت که به خاطر بوته های رز باستانی و عمارت خانه سایه هایش معروف بود. از باغ گذشتند و مستقیم به طرف ساختمان پربرازی که به آن احضار شده بودند رفتند. پناهگاهی که ده سنگ از مونت سینای داره، یکی از خود آسمون، و یکی با چهره پدر تاریک لوک.

کاترین به برج های نورانی نگاه کرد و گفت: «من تا حالا شب اینجا نیومدم. واقعا دیدنیه.»

لنگدان هم که ابهت این ساختمان را فراموش کرده بود حرف او را تصدیق کرد. این شاهکار نئوگوتیک در شمال راسته سفارت قرار گرفته بود. او سالها بود که به اینجا نیامده بود، یعنی از وقتی که قطعه ای درباره آن برای یک مجله کودکان نوشته بود به این امید که شور و هیجانی را در میان جوانان آمریکایی به وجود بیاورد تا به دیدن این منظره شگفت انگیز بیایند. مقاله او - «موسی، سنگ های ماه، و جنگ ستارگان» - تا سالها قسمتی از ادبیات توریستی بود.

لنگدان که از اینکه بعد از آن همه سال به آنجا برگشته بود احساس هیجان غیرمنتظره ای به او دست داده بود با خود گفت: کلیسای ملی واشنگتن. برای پرسیدن راجع به یک خدای حقیقی چه جایی بهتر از اینجا؟

کاترین به برج های ناقوس دوقلو نگاه کرد و پرسید: «این کلیسا واقعا ده تا سنگ از مونت سینای داره؟»

لنگدان سر تکان داد و گفت: «تزدیک محراب اصلی. اونا نمایانگر ده فرمانی هستند که در مونت سینای به موسی داده شد.»

«و اینجا یه سنگ قمری هست؟»

یک سنگ از خود آسمون. «بله. یکی از پنجره های منقوش رو بهش می گن پنجره فضایی و یه تکه از سنگ ماه توش تعبیه شده.»

«خیلی خب، اما راجع به آخرین چیز نمی تونی جدی باشی.» کاترین به آن طرف نگاه کرد و چشمان زیبایش با بدگمانی برق زدند. «یه مجسمه از... دارت ویدر؟»

لنگدان با خنده گفت: «پدر تاریک لوک اسکای واکر؟ قطعاً. ویدر یکی از معروف ترین گروتسک های کلیسای ملیه.» او به بالای برج های غربی اشاره کرد. «دیدنش توی شب سخته، اما اونجاست.»

¹. Tenleytown

«آخه دارت ویدر توی کلیسای مّلی واشنگتن چکار می کنه؟»
«یه مسابقه برای بچه ها برای اینکه گارگویی¹ رو حکاکی کنن که چهره شرارت رو به تصویر بکشه. دارت برنده شد.»

آنها به پلکان بزرگ ورودی اصلی رسیدند که در یک گذرگاه طاقدار هشتاد فوتی در زیر پنجره شگفت انگیزی به شکل گل قرار گرفته بود. وقتی شروع به بالا رفتن کردند، ذهن لنگدان به سمت غریبه مرموزی رفت که با آنها تماس گرفته بود. اسم نبر، لطفا. بگو ببینم، با موفقیت از نقشه ای که بهت سپرده شده محافظت کردی؟ شانه لنگدان به خاطر حمل هرم سنگی سنگین درد می کرد و منتظر بود هر چه زودتر آن را زمین بگذارد. پناهگاه و جواب.

وقتی به بالای پله ها رسیدند، با جفتی در چوبی با ابهت مواجه شدند.
کاترین گفت: «فقط در بز نیم؟»

لنگدان هم به همین موضوع فکر کرده بود، اما اکنون یکی از درها با صدای جیرجیری باز شد. صدای ضعیفی گفت: «کی اونجاست؟» صورت پیرمرد پژمرده ای در میان در پدیدار شد. او ردای کشیش ها را به تن داشت و نگاهی خیره داشت. چشمانش مات و سفید و پوشیده از آب مروارید بودند.
«اسم من رابرت لنگدانه. من و کاترین سالومون دنبال پناهگاه هستیم.»
مرد کور با آسایش خاطر نفسش را بیرون داد. «خدا رو شکر. منتظرتون بودم.»

فصل 80

وارن بلامی ناگهان پرتوی از امید احساس کرد. درون جنگل، رئیس ساتو به تازگی تماسی تلفنی دریافت کرده و بلافاصله شروع به بدگویی کرده بود. در داخل تلفن داد زد: «خب، بهتره پیداشون کنید لعنتی ها! وقت نداریم!» تلفن را قطع کرده بود و اکنون داشت در مقابل بلامی قدم می زد، طوری که انگار می خواست تصمیم بگیرد که بعد از آن چکار کند. سرانجام، مستقیم جلوی او ایستاد و رو به او کرد. «آقای بلامی، می خوام همین یه بار، و فقط یه بار ازت بپرسم.» به درون چشمان بلامی خیره شد. «آره یا نه - هیچ تصویری نداری که لنگدان ممکنه کجا رفته باشه؟»

بلامی چیزی بیشتر از یک تصور خوب داشت، اما سرش را تکان داد. «نه.»

¹ . فواره یا ناودانی به شکل حیوانات و گروتسک ها که از سنگ تراشیده می شود و بیشتر در ساختمان کلیساها به کار می رود.

نگاه نافذ ساتو همچنان روی او ثابت مانده بود. «متأسفانه، بخشی از شغل من اینه که وقتی کسی دروغ می‌گه می‌فهمم.»

بلامی چشمانش را از او برگرفت. «متأسفم، نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.»
ساتو گفت: «معمار بلامی، امشب درست بعد از ساعت هفت شب، داشتی توی یه رستوران بیرون شهر شام می‌خوردی که یه تماس تلفنی از طرف مردی دریافت کردی که بهت گفت پیتر سالومون رو دزدیده.»
بلامی سرمایی ناگهانی در خود احساس کرد و نگاهش را به سمت او برگرداند. تو این رو از کجا می‌دونی؟!
ساتو ادامه داد: «این مرد بهت گفت که رابرت لنگدان رو به عمارت کنگره فرستاده و مأموریتی بهش داده که انجامش بده... مأموریتی که مستلزم کمک تو بود. اون هشدار داد که اگه لنگدان در این مأموریت شکست بخوره، دوستت پیتر سالومون می‌میره. تو هم که وحشت کرده بودی با تمام شماره‌های پیتر تماس گرفتی اما تماس باهش برقرار نشد. و مسلماً بعدش رفتی به عمارت کنگره.»
بلامی نمی‌توانست تصور کند که ساتو چطور از این تماس خبر دارد.

بلامی از پشت دود سیگارش گفت: «وقتی از عمارت فرار می‌کردی یه پیام متنی برای گروگانگیر سالومون فرستادی و بهش اطمینان دادی که تو و لنگدان در به دست آوردن هرم فراماسونی موفق بودید.»
بلامی با خود گفت: اون اطلاعاتش رو از کجا میاره؟ حتی لنگدان هم نمی‌دونه من اون پیام رو فرستادم. بلافاصله بعد از ورود به تونلی که به کتابخانه کنگره راه داشت، بلامی وارد اتاق الکتریکی شده بود تا چراغ‌های ساختمان سازی را وصل کند. در خلوت آن لحظه، تصمیم گرفته بود یک پیام متنی فوری برای گروگانگیر سالومون بفرستد و راجع به دخالت ساتو به او بگوید، اما به او اطمینان بدهد که او - یعنی بلامی - و لنگدان هرم فراماسونی را به دست آورده‌اند و به راحتی به خواسته‌های او عمل می‌کنند. البته این دروغی بیش نبود، اما بلامی امیدوار بود این اطمینان دادن برایش وقت بیشتری به دست بیاورد، یعنی هم برای پیتر سالومون و هم برای مخفی کردن هرم.

ساتو تلفن بلامی را روی نیمکت کنار او انداخت. گفت: «موشک که نمی‌خواستیم هوا کنیم.»
بلامی اکنون به یاد آورد که مأمورانی که او را گرفته بودند تلفن و کلیدهایش را از او گرفته بودند.
ساتو گفت: «در مورد بقیه اطلاعات داخلیم هم بگم که اقدام میهن پرستانه این حق رو بهم می‌ده که یه دستگاه ضبط مکالمه روی تلفن هر کسی که به نظرم یه تهدید جدی برای امنیت ملی باشه بنذارم. پیتر سالومون به نظرم چنین تهدیدی اومد، و بنابراین دیشب دست به کار شدم.»
بلامی نمی‌توانست آنچه را که او می‌گفت به ذهن خود راه بدهد. «داری تلفن پیتر سالومون رو کنترل می‌کنی؟»

«بله. اینطوری بود که فهمیدم گروگانگیر با تو توی رستوران تماس گرفته. تو به تلفن پیتر زنگ زد و با دستپاچی یه پیام برایش گذاشتی و اتفاقات رو برایش توضیح دادی.»
بلامی متوجه شد که حق با اوست.

«یه تماس رو هم از رابرت لنگدان گرفتیم که توی عمارت کنگره بود و از اینکه فهمیده بود در اومدنش به اونجا گول خورده شدیداً گیج شده بود. من هم فوراً به عمارت کنگره رفتم و قبل از تو رسیدم چون من نزدیکتر بودم. و اما راجع به این که چطور می‌دونستم باید تصویر اشعه ایکس کیف لنگدان رو چک کنم... وقتی فهمیدم که لنگدان در همه این قضایا دخالت داره، به کارمندام گفتم که یه تماس صبح زود ظاهراً بی‌اهمیتی بین لنگدان و تلفن همراه پیتر سالومون رو دوباره بررسی کن، که در اون گروگانگیر، که خودش رو

معاون سالومون جا زده بود، لنگدان رو ترغیب کرد که برای یه سخنرانی به اونجا بیاد و بسته کوچیکی رو هم که پیتر بهش سپرده بود با خودش بیاره. وقتی دیدم لنگدان چیزی راجع به بسته ای که همراهش نمیه گه، درخواست تصویر اشعه ایکس کیفش رو دادم.»

بلامی به سختی می توانست فکر کند. مسلماً، آنچه ساتو می گفت امکان پذیر بود، ولی با این حال یک چیزی جور در نمی آمد. «اما... چطور ممکنه فکر کنی پیتر سالومون یه تهدید برای امنیت ملیه؟» ساتو به تندی گفت: «باور کن، پیتر سالومون برای امنیت ملی یه تهدید جدیه. و رک و راست بهت بگم، آقای بلامی، خود تو هم همینطور.»

بلامی شق و رق نشست و دست بندها به مچ هایش ساییده شدند. «ببخشید؟!» ساتو لبخندی زورکی زد. «شما فراماسون ها بازی خطرناکی انجام می دید. شما از یه راز خیلی خیلی خطرناک محافظت می کنید.»

راجع به رازهای باستانی حرف می زنه؟

«خوشبختانه، همیشه در مخفی داشتن رازها تون کارتون رو خوب انجام دادید. متأسفانه، اخیراً بی دقتی کردید، و امشب، خطرناکترین رازتون در شرف آشکار شدن برای تمام دنیاست. و تا زمانی که ما نتونیم از این اتفاق جلوگیری کنیم، بهت اطمینان می دم که نتایجش مصیبت بار خواهند بود.» بلامی مات و مبهوت به او خیره شد.

ساتو گفت: «اگه به من حمله نکرده بودی، می فهمیدی که من و تو هر دو توی یک گروه هستیم.» یک گروه. این کلمات جرقه تصویری را در ذهن بلامی به وجود آورد که تقریباً غیرقابل درک به نظر می رسید. ممکنه ساتو عضوی از ستاره شرقی باشه؟ فرقه ستاره شرقی - که اغلب یک تشکیلات خواهری برای فراماسون ها تلقی می شد - فلسفه سری مشابهی را از خیرخواهی، دانش سری، و بی تعصبی معنوی در بر می گرفت. یک گروه؟ من دستبند دستمه! داره تلفن پیتر رو کنترل می کنه!

ساتو گفت: «تو بهم کمک می کنی جلوی این مرد رو بگیرم. اون توانایی این رو داره که مسبب فاجعه ای بشه که این کشور نتونه جبران کنه.» صورت او مثل سنگ شده بود.

«خب پس چرا ردش رو نمی گیری؟»

ساتو با ناباوری گفت: «فکر می کنی سعی نمی کنم؟ ردیابی که روی تلفن سالومون گذاشتم قبل از اینکه مکانش رو به دست بیاریم از کار افتاد. به نظر می رسه اون یکی شماره اش مال یه تلفن یه بار مصرف باشه - که ردیابش تقریباً غیرممکنه. شرکت جت خصوصی بهمون گفت که پرواز لنگدان توسط معاون سالومون، با تلفن همراه سالومون، و با کارت جت مارکی¹ سالومون رزرو شده. هیچ ردی ازش نداریم. بهرحال اهمیتی نداره. حتی اگه بفهمیم دقیقاً کجاست، نمی تونم خطر نزدیک شدن بهش و سعی در دستگیر کردنش رو بپذیرم.»

«چرا؟!»

ساتو که معلوم بود صبرش را از دست داده است، گفت: «ترجیح می دم این رو دیگه نگم، چون اطلاعات محرمانه ان. ازت می خوام در این مورد به من اعتماد داشته باشی.»

«خب، ندارم!»

¹. Marquis

چشمان ساتو مثل یخ بودند. یکدفعه برگشت و رو به آن سمت جنگل فریاد زد: «مأمور هارتمن¹! کیف، لطفا.»
بلامی صدای هیس در الکترونیکی را شنید و بعد مأموری وارد جنگل شد. او یک کیف تیتانیومی براق را با خود حمل می کرد، که آن را روی میز کنار رئیس OS گذاشت.
ساتو گفت: «برو.»

وقتی مأمور از آنجا رفت، در دوباره صدای هیزی داد و همه جا ساکت شد.
ساتو کیف فلزی را برداشت، آن را روی پاهایش گذاشت، و بعد چفت های آن را باز کرد. سپس چشمانش را به آرامی به سمت بلامی بالا آورد. «نمی خواستم این کار رو بکنم، ولی وقتمون داره تموم میشه، و تو هیچ چاره ای برام نداشتی.»

بلامی به کیف نگاه کرد و ترس سراسر وجودش را فرا گرفت. می خواد شکنجه ام کنه؟ دوباره دستبندها را کشید. «چی تو اون کیفه؟!»

ساتو با لبخند شومی گفت «چیزی که ترغیبت می کنه مسائل رو به روش من ببینی. تضمینش می کنم.»

فصل 81

فضای زیرزمینی که ملخ در آن به هنر می پرداخت به طرزی استادانه مخفی شده بود. زیرزمین خانه او، برای کسانی که وارد می شدند، کاملاً طبیعی به نظر می رسید - یک زیرزمین معمولی با دیگ بخار، جعبه فیوز، دسته هیزم، و مقدار زیادی از وسایل انبار شده در هم و برهم. بهرحال، این زیرزمین قابل رؤیت، تنها بخش کوچکی از فضای زیرزمینی ملخ بود. فضای بزرگی جداگانه برای کارهای مخفیانه اش داشت.
فضای کاری خصوصی ملخ مجموعه ای از اتاق های کوچک بود، که هر کدام برای هدفی خاص به کار می رفتند. تنها ورودی این ناحیه راهرویی سرایشی بود که از طریق سالن پذیرایی او قابل دسترسی بود که کشف این ناحیه را واقعا غیرممکن می کرد.

امشب، هنگامیکه ملخ از سرایشی پایین می رفت، به نظر می رسید که نشانه ها و علامت های خالکوبی شده روی گوشتش در نور نیلگون چراغ های مخصوص زیرزمینی اش زنده شده اند. او وارد مه آبی رنگ شد و از کنار چند در بسته گذشت و مستقیم به سمت بزرگترین اتاقی رفت که در انتهای راهرو قرار داشت.

«قدس الاقداس²»، اسمی که ملخ روی آن گذاشته بود، دوازده فوت مربع کامل بود. صور منطقه البروج دوازده تا هستند. ساعت های روز دوازده تا هستند. درهای بهشت دوازده تا هستند. در وسط تالار میزی سنگی قرار داشت که مربعی هفت در هفت بود. مهرهای مکاشفه هفت تا هستند. پله های معبد هفت تا

¹. Hartmann

². sanctum sanctorum

هستند. در بالای مرکز میز منبع نور به دقت تنظیم شده ای قرار داشت که با طیفی از رنگ های از پیش تعیین شده می چرخید و چرخه اش را هر شش ساعت یک بار همزمان با جدول ساعات نجومی کامل می کرد. ساعت یانور¹ آبی. ساعت نسنیا² قرمز. ساعت سلام³ سفید.

اکنون ساعت کائرا⁴ بود، یعنی نور اتاق به نور ارغوانی فام ملایمی تعدیل شده بود. ملخ که فقط یک لنگ دور باسن و آلت تناسلی اخته شده اش پیچیده بود تدارکاتش را آغاز کرد.

با دقت مواد شیمیایی ضد عفونی کننده را که بعداً آنها را برای تطهیر هوا می سوزاند با هم ترکیب کرد. سپس ردای ابریشمی دست نخورده ای را که دست آخر آن را به جای لنگش می پوشید تا کرد. و بالاخره، یک قمقمه آب را برای تدهین مراسم قربانی اش تصفیه کرد. وقتی این کارها را انجام داد، همه این اجزا را روی یک میز کناری گذاشت.

سپس به طرف طاقچه ای رفت و یک جعبه عاجی کوچک را از روی آن برداشت و به میز کناری برد و در کنار اشیاء دیگر گذاشت. هرچند هنوز برای استفاده از آن آماده نبود، نتوانست در برابر وسوسه باز کردن سرپوش و تحسین این گنجینه مقاومت کند.

چاقو.

داخل جعبه عاجی، در میان پوششی از مخمل سیاه، چاقوی قربانی می درخشید که ملخ آن را برای امشب نگه داشته بود. سال گذشته آن را در بازار سیاه عتیقه جات خاور میانه ای به قیمت 1,6 میلیون دلار خریده بود.

معروفترین چاقوی تاریخ.

این تیغ گرانبها که به طرز غیرقابل تصویری قدیمی بود و گمان می رفت که گمشده است از آهن ساخته شده و به دسته ای استخوانی متصل بود. این چاقو در طول تاریخ در مالکیت اشخاص قدرتمند بشمار می رفت. بهر حال، در دهه های اخیر ناپدید شده بود و در یک کلکسیون خصوصی سرّی قرار گرفته بود. ملخ برای به دست آوردن آن مسافت های زیادی را طی کرده بود. به گمان او این چاقو دهه ها بود که خونی را نریخته بود... شاید هم قرن ها. امشب، این تیغ دوباره طعم قدرت قربانی را که به آن منظور تیز شده بود می چشید.

ملخ به آرامی چاقو را از جعبه تشک دارش برداشت و با پارچه ای ابریشمی که با آب تصفیه شده خیس شده بود با احترام تیغه آن را جلا داد. مهارت های او از زمان اولین تجربیات ابتدایی اش در نیویورک خیلی بیشتر شده بودند. هنر تاریکی که ملخ به آن می پرداخت با اسم های گوناگونی در زبان های گوناگونی شناخته شده بود، اما با هر اسمی، این علم یک علم دقیق بود. این فناوری کهن، زمانی در بر دارنده کلید مدخل های قدرت بود، اما سالها پیش منسوخ شده بود و به جادو و علم غیب منسوب شده بود. معدود کسانی که هنوز به این هنر می پرداختند دیوانه به حساب می آمدند، اما ملخ بهتر می دانست. این کار به درد آدم های کند ذهن نمی خوره. هنر تاریک باستانی، مثل علم جدید، نظامی در رابطه با فرمول های دقیق، عناصر خاص، و زمانبندی بسیار دقیق بود.

1. Yanor

2. Nasnia

3. Salam

4. Caerra

این هنر، جادوی سیاه ضعیف امروزه نبود که اغلب با بی میلی توسط اشخاص کنجکاو انجام می شد. این هنر، مثل فیزیک هسته ای، توانایی این را داشت که قدرت عظیمی را رها کند. هشدارهای آن ترسناک بودند: کارگزار بی مهارت در خطر تصادم با یک جریان برگشتی، و نابودی قرار دارد.

ملخ دست از تحسین تیغ مقدس برداشت و توجه خود را به ورقه ای ضخیم از پوست که در مقابلش روی میز قرار گرفته بود معطوف کرد. آن را از پوست یک بره درست کرده بود. طبق مقررات، بره پاک بود و هنوز به بلوغ جنسی نرسیده بود. در کنار پوست، قلم پری که آن را از پر یک کلاغ درست کرده بود، یک نعلبکی نقره، و سه شمع روشن که دور کاسه ای از برنج خالص چیده شده بودند قرار داشت. مایع سرخ رنگی به اندازه یک اینچ درون کاسه قرار داشت.

این مایع، خون پیتر سالومون بود.
خون تنتور ابدیته.

ملخ قلم پر را برداشت، دست چپش را روی پوست بره گذاشت، قلم را در خون فرو برد، و با دقت طرح دست باز خود را روی آن کشید. وقتی این کار را انجام داد، پنج نماد رازهای باستانی را، هر کدام به نوک انگشتان طرح اضافه کرد.

تاج... نمایانگر پادشاهی که بهش تبدیل می شم.

ستاره... نمایانگر آسمان هایی که سرنوشت من رو مقدر کردن.

خورشید... نمایانگر روشنایی روحم.

فانوس... نمایانگر نور ضعیف درک بشر.

و کلید... نمایانگر تکه گمشده، که بالاخره امشب به دستش میارم.

ملخ ترسیم خون را به پایان رساند و پوست را بالا گرفت و در نور سه شمع کار خود را تحسین کرد. تا موقعی که خون خشک شد منتظر ماند و بعد پوست ضخیم را سه بار تا کرد. ملخ در حالی که یک افسون روحانی باستانی را می خواند پوست را به شمع سوم چسباند و آن را شعله ور کرد. پوست شعله ور را روی نعلبکی نقره گذاشت و اجازه داد بسوزد. وقتی می سوخت، کربنی که در پوست حیوان بود به زغال سیاه پودرمانندی تبدیل شد. وقتی شعله خاموش شد، ملخ با دقت خاکستر را داخل کاسه برنجی خون ریخت. سپس این ترکیب را با پر کلاغ به هم زد.

مایع به رنگ سرخ تیره تری که به سیاهی می زد تبدیل شد.

ملخ کاسه را در دو دستش گرفت و آن را بالای سر برد و مناجات مراسم شکرگزاری باستانی ها را خواند. سپس با دقت مایع سیاه را درون ظرفی شیشه ای ریخت و در آن را بست. این مرکبی می بود که ملخ با آن روی گوشت خالکوبی نشده روی سرش می نوشت و شاهکارش را تکمیل می کرد.

فصل 82

کلیسای ملی واشنگتن ششمین کلیسای بزرگ جهان است و از یک آسمانخراش سی طبقه بلندتر است. این شاهکار گوتیک که با بیش از دویست شیشه منقوش، یک ناقوس پنجاه و سه زنگوله ای، و یک ارگ 10,647 لوله ای مزین شده است بیش از سه هزار عابد را در خود جا می دهد.

بهرحال، امشب، کلیسای بزرگ خالی بود.

جناب کشیش کالین گالووی¹ - رئیس کلیسا - طوری به نظر می رسید که انگار برای همیشه زنده مانده است. او بدنی خمیده و پژمرده داشت و قبای سیاه ساده ای پوشیده بود و بدون کلمه ای حرف کورکورانه در جلو راه می رفت. لنگدان و کاترین در سکوت، او را در تاریکی راهروی مرکزی چهارصد فوتی صحن کلیسا که انحنا آن به سمت چپ خطای دید ملایمی را به وجود می آورد دنبال کردند. وقتی به دوراهی بزرگ رسیدند، رئیس کلیسا آنها را از میان پرده صلیبی - جداکننده نمادین بین ناحیه عمومی و تحصنگاه آنطرف هدایت کرد.

بوی کندر در هوای صدر کلیسا پیچیده بود. این فضای مقدس تاریک بود و فقط با بازتاب طاق های برگ مانند بالای سر روشن می شد. پرچم های پنجاه ایالت در بالای سالن سرود آویخته شده بود، که به شکلی آراسته با چند دیوار حکاکی شده که وقایع انجیلی را به تصویر می کشیدند مزین شده بود. کشیش گالووی به راهش ادامه داد و ظاهراً راه را از حفظ بلد بود. یک لحظه لنگدان فکر کرد مستقیم به طرف محراب می روند، یعنی جایی که ده سنگ از مونت سینای در آن قرار گرفته بود، اما کشیش پیر بالاخره به سمت چپ پیچید و به طرف دری رفت که با مهارت مخفی شده بود و به یک پیوست اداری باز می شد.

آنها از راهروی کوتاهی پایین رفتند و به در دفتری رسیدند که روی پلاک برنجی آن نوشته بود:

جناب دکتر کالین گالووی

رئیس کلیسا

گالووی در را باز کرد و چراغ ها را روشن کرد. ظاهراً او به این آداب و احترامات برای مهمانان عادت داشت. آنها را به داخل راهنمایی کرد و در را بست.

دفتر رئیس کلیسا کوچک اما پربراز بود، با قفسه های بلند کتاب، یک میز، یک گنجه حکاکی شده، و یک دستشویی خصوصی. فرشینه هایی قرن شانزدهمی و چندین تابلوی نقاشی به دیوارها آویخته شده بود. کشیش پیر به دو صندلی چرمی که مستقیم روبروی میزش بودند اشاره کرد. لنگدان در کنار کاترین نشست و از اینکه بالاخره کیف سنگینش را روی میز کنار پایش می گذاشت خوشحال بود.

لنگدان در حالی که در میان صندلی راحت جا می گرفت با خود اندیشید: پناهگاه و جواب.

¹. Colin Galloway

مرد سالخورده پشت میزش رفت و روی صندلی پشت بلند خود نشست. سپس، با آهی حاکی از خستگی، سرش را بلند کرد و با چشمان لکه دارش به آنها خیره شد. وقتی صحبت کرد، صدایش به طرز غیرمنتظره واضح و قوی بود.

پیرمرد گفت: «می دونم که ما قبلا همدیگه رو ملاقات نکردیم، ولی با این حال احساس می کنم هردوتای شما رو می شناسم.» دستمالی درآورد و دهانش را پاک کرد. «پروفسور لنگدان، من با نوشته های شما آشنایی دارم، شامل اون قطعه زیرکانه ای که درباره نمادگری این کلیسا نوشتید. و، خانم سالومون، برادرتون پیتر، و من الان سال هاست که برادرهای فراماسونی هستیم.»

کاترین گفت: «پیتر توی در دسر بزرگی افتاده.»

پیرمرد آهی کشید و گفت: «اینطور به من گفتن. و هر کاری که در توانم باشه برای کمک به شما انجام می دم.»

لنگدان انگشتر فراماسونیی در انگشت کشیش ندید، ولی با اینحال می دانست که خیلی از فراماسون ها، به خصوص آنهایی که روحانی بودند، ترجیح می دادند وابستگی خود را اعلام نکنند.

هنگامیکه شروع به صحبت کردند، بیشتر معلوم شد که کشیش گالووی از قبل بعضی از وقایع آن شب را از پیام تلفنی وارن بلامی فهمیده است. همچنانکه لنگدان و کاترین او را در جریان بقیه ماجرا قرار می دادند، کشیش هر لحظه بیشتر و بیشتر آشفته می شد.

کشیش گفت: «و این مردی که پیتر عزیز ما رو گرفته، اصرار داره که هرم رو در عوض زندگی پیتر کشف رمز کنید؟»

لنگدان گفت: «بله. فکر می کنه اون یه نقشه است که به مخفیگاه رازهای باستانی هدایتش می کنه.» کشیش چشمان مات ترسناکش را به سمت لنگدان چرخاند و گفت: «گوش هام بهم می گن که شما به چنین چیزهایی اعتقاد ندارید.»

لنگدان نمی خواست وقت خود را با این بحث ها تلف کند. «مهم نیست من به چی اعتقاد دارم. ما باید به پیتر کمک کنیم. متأسفانه، وقتی ما هرم رو کشف کردیم، به هیچ جایی اشاره نکرد.» پیرمرد راست تر نشست. «شما هرم رو کشف رمز کردید؟»

کاترین اکنون پادرمیانی کرد و فوراً توضیح داد که با وجود هشدارهای بلامی و درخواست برادرش که لنگدان بسته را باز نکند، او این کار را کرده است، چون احساس کرده اولویت اولش این است که هر طور می تواند به برادرش کمک کند. او به کشیش درباره سرپوش طلایی و مربع جادویی آلبرشت دورر گفت و اینکه چطور رمز فراماسونی شانزده حرفی را به عبارت *Jeova Sanctus Unus* کشف رمز کرده است.

کشیش گفت: «فقط همین رو می گه؟ یک خدای حقیقی؟»

لنگدان جواب داد: «بله، آقا. ظاهراً هرم بیشتر یه نقشه استعاریه تا یه نقشه جغرافیایی.»

کشیش دستانش را دراز کرد و گفت: «بذارید لمسش کنم.»

لنگدان زیپ کیفش را باز کرد و هرم را بیرون آورد و با دقت آن را مستقیم در مقابل جناب کشیش روی میز قرار داد.

لنگدان و کاترین پیرمرد را تماشا کردند که با دستان ظریفش سانتیمتر به سانتیمتر سنگ را بررسی کرد - کناره حکاکی شده، ته صاف آن، و رأس ناقصش. وقتی این کار را تمام کرد، دوباره دستانش را دراز کرد. «و سرپوش؟»

لنگدان جعبه سنگی کوچک را برداشت، آن را روی میز گذاشت، و درپوشش را باز کرد. سپس سرپوش را از داخل درآورد و آن را در دستان منتظر پیرمرد گذاشت. کشیش بررسی مشابهی را انجام داد و سانتیمتر به سانتیمتر آن را لمس کرد و روی حکاکی سرپوش مکث کرد و ظاهراً با خواندن متن با ظرافت حکاکی شده آن دچار مشکل شده بود.

لنگدان گفت: «The secret hides within The Order». و کلمات *the* و *order* رو با حرف بزرگ نوشته.»

وقتی پیرمرد سرپوش را روی هرم می گذاشت و آن را با حس لامسه تنظیم می کرد چهره اش بی حالت بود. به نظر رسید که لحظه ای مکث کرد، طوری که انگار دعا می خواند، و با احترام دستانش را چندین بار روی هرم کامل کشید. سپس دستش را دراز کرد و جعبه مکعب شکل را پیدا کرد و آن را در دست گرفت و با دقت لمس کرد و با انگشتانش داخل آن را کاوید.

بعد از این کار، جعبه را روی میز گذاشت و به صدلی اش تکیه داد. با صدایی که ناگهان عبوس شده بود گفت: «خب بگید ببینم، چرا اومدید پیش من؟»

این سؤال لنگدان را خلع سلاح کرد. «چون شما بهمون گفتید بیایم، آقا. و آقای بلامی گفت که باید به شما اعتماد کنیم.»

«و با این حال شما به اون اعتماد نکردید؟»

«ببخشید؟»

چشمان سفید کشیش مستقیم به لنگدان خیره شدند. «بسته حاوی سرپوش بسته بود. آقای بلامی بهتون گفت بازش نکنید، ولی کردید. علاوه بر این، خود پیترو سالومون هم بهتون گفت که بازش نکنید. ولی کردید.»

کاترین مداخله کرد. «آقا، ما می خواستیم به برادرم کمک کنیم. مردی که اون رو گرفته گفت که هرم رو کشف -»

کشیش گفت: «می تونم از این کارتون سپاسگزار باشم، ولی با باز کردن بسته چی عایدتون شد؟ هیچی. گروگانگیر پیترو دنبال یه مکان می گرده، و با جواب *Jeova Sanctus Unus* راضی نمیشه.»

لنگدان گفت: «موافقم. ولی متأسفانه این تنها چیزیه که هرم میگه. همونطور که اشاره کردم، به نظر میاد نقشه بیشتر تلویحی باشه تا -»

کشیش گفت: «اشتباه می کنید، پروفیسور. هرم فراماسونی یه نقشه واقعیه. به یه مکان واقعی اشاره می کنه. شما ازش سر در نمیارید، چون هنوز به طور کامل هرم رو کشف رمز نکردید.»

لنگدان و کاترین نگاه های متعجبی با هم رد و بدل کردند.

کشیش دوباره دستانش را روی هرم گذاشت و تقریباً آن را نوازش کرد. «این نقشه، مثل خود رازهای باستانی، لایه های زیادی از معنا داره. راز حقیقی از نظر شما پنهان می مونه.»

لنگدان گفت: «جناب گالووی، ما سانتیمتر به سانتیمتر هرم رو بررسی کردیم و هیچ جای دیگه ای برای دیدن نداره.»

«در حالت فعلیش نه. اما اشیاء تغییر می کنن.»

«آقا؟»

«پروفیسور، همونطور که می دونید، وعدهٔ این هرم یه قدرت معجزه آسای دگرگون کننده است. افسانه می گه که این هرم می تونه شکل خودش رو تغییر بده... شکل فیزیکیش رو دگرگون کنه تا رازهاش رو آشکار کنه. مثل سنگ معروفی که اکسکالیبور¹ رو به دست شاه آرتور رسوند، هرم فراماسونی می تونه اگه اینطور انتخاب کنه خودش رو دگرگون کنه... و رازش رو برای فرد شایسته آشکار کنه.»

لنگدان اکنون احساس می کرد که کهولت سن، قوهٔ ذهنی را از پیرمرد ربوده است.

«معذرت می خوام، آقا. یعنی می گید این هرم می تونه دستخوش یه دگرگونی فیزیکی واقعی بشه؟»

«پروفیسور، اگه من دستم رو دراز می کردم و این هرم رو درست جلوی چشمای شما دگرگون می کردم، اونچه رو که شاهد بودید باور می کردید؟»

لنگدان نمی دانست چطور جواب بدهد. «فکر کنم چاره ای نداشتم.»

«بسیار خب، پس. چند لحظه دیگه، دقیقاً همین کار رو می کنم.» دوباره دهانش را پاک کرد و ادامه داد: «بذارید بهتون یادآوری کنم که دورانی بود که حتی بزرگترین متفکران هم زمین رو مسطح در نظر می گرفتن. چون اگه زمین گرد بود، اونوقت مطمئناً اقیانوس ها ریزش می کردن. تصورش رو بکنید چقدر مسخره تون می کردن اگه می گفتید «نه تنها زمین یه کره است، بلکه نیروی نامرئی و مرموزی هست که همه چیز رو روی سطحش نگه می داره!»»

لنگدان گفت: «یه فرقی بین وجود جاذبه... و توانایی دگرگون کردن اشیاء با یه لمس دست وجود داره.»

«جدی؟ آیا اینطور نیست که هنوز داریم در ادوار تاریک زندگی می کنیم، و هنوز این اظهار عقیده رو که نیروهای «مرموزی» رو که نمی بینیم و درک نمی کنیم، مسخره می کنیم؟ تاریخ، اگه اصلاً چیزی به ما آموخته باشه، به ما آموخته که تصورهایی عجیبی که امروز بهشون می خندیم یه روز به حقایق معروف ما تبدیل می شن. من ادعا می کنم که می تونم این هرم رو با یه لمس انگشت دگرگون کنم، و اونوقت شما به سلامت عقل من شک می کنید. من انتظارات بیشتری از یه تاریخدان دارم. تاریخ لبریز از متفکرانیه که همه یک چیز رو اعلام کردن... متفکرانی که همه اصرار کردن که انسان نیروهای مرموزی رو در اختیار داره که ازشون بی خبره.»

لنگدان می دانست که کشیش درست می گوید. سخن موجز هرمسی - آیا نمی دانید که شما خدا هستی؟ - یکی از ارکان رازهای باستانی بود. آنچه در زیر، در بالا... انسان به شکل خدا آفریده شد... آپوتوسیس.

پیام ماندگار الوهیت خود انسان - پیام توانایی نهفته اش - موضوع تکراری متون باستانی سنت های بیشماری بود. حتی انجیل مقدس هم در مزامیر 82:6 آشکارا اعلام می کرد: شما خدا هستی!

پیرمرد گفت: «پروفیسور، می دونم که شما، مثل خیلی از افراد تحصیلکرده، بین دو دنیا گیر افتادید - یک پاتون توی دنیای معنویه، یک پاتون توی دنیای مادی. قلبتون دوست داره باور کنه... اما عقلتون اون رو نمی پذیره. شما به عنوان یه فرهنگی عاقلانه است که از متفکران بزرگ تاریخ یاد بگیرید.» مکثی کرد و گلوش را صاف کرد. «اگه درست خاطریم باشه، یکی از بزرگترین متفکران تاریخ گفته بود: «اونی که برای ما غیرقابل درکه واقعا وجود داره. در پشت رازهای طبیعت چیزی ظریف، ناملموس، و غیرقابل توضیح قرار گرفته. احترام من نسبت به این نیرویی که برای ما غیر قابل درکه دین منه.»

لنگدان گفت: «کی این رو گفته؟ گاندی؟»

کاترین گفت: «نه، آلبرت آینشتاین.»

¹ . شمشیر جادویی شاه آرتور

کاترین سالومون هر کلمه ای را که آينشتاين نوشته بود خوانده بود و تحت تأثير احترام عميق او برای مسائل عرفانی، و همينطور پیشگویی اش راجع به اینکه روزی مردم همه به یک احساس خواهند رسید قرار گرفته بود. آينشتاين پیشگویی کرده بود که: دین آینده، دینی کیهانی خواهد بود. این دین بر خدای شخصی برتری می یابد و از عقاید دینی و خدانشناسی اجتناب می کند.

به نظر می رسید رابرت لنگدان در حال دست و پنجه نرم کردن با این تصور بود. کاترین می توانست ناامیدی فزاینده او را نسبت به کشیش اسقفی پیر احساس کند و او این مسئله را درک می کرد. هر چه باشد، آنها به خاطر جواب به اینجا آمده بودند، و در عوض با مرد کوری مواجه شده بودند که ادعا می کرد می تواند اشیاء را با لمس دست خود دگرگون کند. با این وجود، شور و اشتیاق آشکار پیرمرد برای نیروهای مرموز کاترین را به یاد برادرش انداخت.

کاترین گفت: «پدر گالووی، پیترو توی دردرس افتاده. CIA دنبال ماست. و وارن بلامی برای کمک ما رو پیش شما فرستاد. من نمی دونم این هرم چی میگه یا به کجا اشاره می کنه، اما اگه کشف رمزش به این معنیه که می تونیم به پیترو کمک کنیم، باید این کار رو بکنیم. ممکنه آقای بلامی ترجیح داده باشه که چون برادر منو برای مخفی کردن این هرم فدا کنه، اما خانواده من به خاطر اون هیچی جز درد و رنج عایدش نشده. هر رازی رو که در بر داشته باشه، امشب به پایان می رسه.»

پیرمرد با لحن شومی جواب داد: «شما درست می گید. امشب همه اش به پایان می رسه. شما این رو تضمین کردید.» آهی کشید. «خانم سالومون، وقتی شما مهر روی اون جعبه رو شکستید، یه سری از وقایع رو به راه انداختید که هیچ راه برگشتی ازش وجود نداره. امشب نیروهایی فعال شدن که شما ازشون خبر ندارید. برگشتی در کار نیست.»

کاترین مات و متحیر به جناب کشیش خیره ماند. چیزی مکاشفه ای در لحن حرف زدن او وجود داشت، طوری که انگار داشت به هفت مهر مکاشفه یا جعبه پاندورا¹ اشاره می کرد.

لنگدان مداخله کرد. «با احترام، آقا، نمی تونم تصور کنم که چطور یه هرم سنگی می تونه اصلاً چیزی رو به راه بندازه.»

«البته که نمی تونید، پروفیسور.» پیرمرد کورکورانه به او خیره شده بود. «هنوز چشم دیدنش رو ندارید.»

¹ . جعبه ای که بر اساس اساطیر یونان توسط پاندورا، اولین زن فانی باز شد و همه بلاها، بیماری ها و درد و رنج ها را در دنیا رها کرد.

فصل 83

در هوای نمناک جنگل، معمار عمارت کنگره عرقی را که اکنون از پشتش سرازیر شده بود احساس می کرد. مچ های دستبند زده اش درد می کردند، اما تمام توجهش بر روی کیف تیتانیومی شومی ثابت مانده بود که ساتو در بین خودشان روی میز باز کرده بود.

ساتو به او گفته بود: محتویات این کیف ترغیبیت می کنن چیزها رو به روش من ببینی. تضمینش می کنم. زن آسیایی کوچک اندام چفت کیف را به دور از مسیر دید بلامی باز کرده بود و او هنوز محتویات آن را ندیده بود، اما تخیلاتش به سرعت در فعالیت بود. دستان ساتو داشتند کاری را در داخل کیف انجام می دادند، و بلامی تا حدی انتظار داشت او مجموعه ای از ابزارهای تیز و براق را از آن در بیاورد.

ناگهان منبع نوری در داخل کیف چشمک زد و تابناک تر شد، و از زیر، صورت ساتو را روشن کرد. دستان او همچنان در داخل کیف حرکت می کردند و رنگ نور تغییر می کرد. بعد از چند دقیقه، دستانش را برداشت، تمام کیف را گرفت، و آن را به سمت بلامی چرخاند تا بتواند داخلش را ببیند. بلامی خودش را در حالی یافت که با چشمانی تنگ به نور چیزی نگاه می کرد که به نظر می رسید یک جور لپ تاپ پیشرفته با گوشی تلفنی کوچک، دو تا آنتن، و یک صفحه کلید دوتایی باشد. آسایش خاطر اولیه اش به سرعت به گیجی تبدیل شد. روی صفحه نشان CIA و این متن قرار داشت:

ورود ایمن

کاربر: اینوئه ساتو

تأیید صلاحیت: مرحله 5

زیر پنجره ورود سیستم، یک آیکون گزارش پیشرفت کار در حال چرخیدن بود:

لطفا چند لحظه صبر کنید...

در حال کشف رمز فایل...

نگاه بلامی متوجه ساتو شد، که چشمانش روی او ثابت مانده بود. ساتو گفت: «نمی خواستم این رو نشونت بدم. اما چاره ای برام نداشتی.»

نور صفحه دوباره چشمک زد و بلامی دوباره به آن نگاه کرد و دید که فایل باز شد و محتویات آن کل صفحه LCD را در بر گرفت.

تا چند لحظه، بلامی به صفحه خیره شد و سعی کرد آنچه را که می دید درک کند. کم کم وقتی متوجه شد، احساس کرد موجی از خون به صورتش هجوم آورد. در حالی که نمی توانست نگاهش را از صفحه برگیرد با وحشت به آن نگاه کرد. گفت: «اما این... غیرممکنه! چطور... چنین چیزی ممکنه!»

ساتو با قیافه ای عبوس گفت: «تو بهم بگو، آقای بلامی. تو بهم بگو.»

هنگامیکه معمار عمارت کنگره پیامدهای آنچه را که می دید به طور کامل درک کرد، تمام دنیا در مقابل چشمانش به چرخش درآمد.

خدای من... من مرتکب اشتباه خیلی خیلی وحشتناکی شدم.

فصل 84

کشیش گالووی احساس سرزندگی می کرد.

او مثل همه انسان های فانی می دانست که روزی فرا می رسد که کالبد فانی اش را ترک می کند، اما امشب شب آن نبود. قلب جسمانی اش تند و قوی می تپید... و ذهنش تیز و هشیار شده بود. کاری هست که باید انجام بشه.

وقتی دستان ورم کرده اش را روی سطح صاف هرم می کشید، آنچه را لمس می کرد به سختی باور می کرد. هیچوقت تصورش رو نمی کردم زنده بمونم تا شاهد این لحظه باشم. چندیدن نسل بود که تکه های سمبولون در جاهای امنی از هم جدا نگهداری شده بودند. اکنون سرانجام به هم پیوسته بودند. گالووی به این فکر کرد که آیا اکنون زمان پیشگویی فرا رسیده است.

سرنوشت به طرز عجیبی دو غیر فراماسون را برای گرد آوردن هرم انتخاب کرده بود. این موضوع به طریقی جور در می آمد. رازها دارن از دایره های داخلی خارج می شن... از تاریکی خارج می شن... و وارد روشنایی می شن.

او سرش را به سمت نفس کشیدن لنگدان چرخاند و گفت: «پروفیسور، پیتر بهتون گفت که چرا از شما می خواد از این بسته کوچیک مراقبت کنید؟»

لنگدان جواب داد: «گفت که افراد قدرتمند می خوان اون رو ازش بدزدن.»

کشیش سر تکان داد. «بله، پیتر همین رو به من هم گفت.»

کاترین ناگهان در سمت چپ او گفت: «جدی؟ شما و برادرم درباره هرم صحبت کردید؟»

گالووی گفت: «البته. من و برادرتون در باره کارهای من صحبت کردیم. من زمانی در خانه معبد، استاد ارجمند بودم، و اون بعضی وقت ها برای راهنمایی میاد پیش من. حدود یک سال پیش بود که با حالت بسیار آشفته ای اومد پیشم. دقیقا نشست سر جایی که الان شما نشستید و ازم پرسید که به تحذیر های ماوراء طبیعی اعتقاد دارم یا نه.»

کاترین با لحنی نگران گفت: «تحذیر؟ منظورتون مثل... الهامه؟»

«نه دقیقا. یه احساس درونی تر بود. پیتر می گفت که حضور یه نیروی تاریک رو در زندگیش احساس می کنه. احساس می کرد یه چیزی مراقبشه... و منتظره... و قصد داره آسیب بزرگی بهش برسونه.»

کاترین گفت: «معلومه که راست می گفته. با توجه به اینکه همون مردی که مادرمون و پسر پیتر رو کشت اومده بود واشنگتن و یکی از برادران فراماسونی خود پیتر شده بود.»

لنگدان گفت: «درسته. اما این دخالت CIA رو توضیح نمی ده.»

گالووی زیاد مطمئن نبود. «افراد قدرتمند همیشه به قدرت بزرگتری علاقه مندند.»
لنگدان گفت: «اما... CIA؟ و رازهای مرموز؟ به چیزی این وسط جور در نیاید.»
کاترین گفت: «البته که جور درمیاید. CIA در پیشرفت های فنی خوب پیش میره و همیشه با علوم مرموز سر و کار داشته - ادراک فراحسی، مشاهده از راه دور، محرومیت حسی، حالات روانی القا شده با دارو. همه یکی هستن - استفاده از توانایی کشف نشده ذهن انسان. اگه به چیز باشه که از پیتر یاد گرفته باشم، اینه: علم و تصوف رابطه خیلی نزدیکی با هم دارن، و فقط به وسیله روش هاشون از هم قابل تمیزن. هر دو هدف های یکسانی دارن... اما روش هاشون متفاوته.»

گالووی گفت: «پیتر میگه که رشته تحصیلی شما به جور علم تصوف مدرنه؟»
کاترین سر تکان داد و گفت: «نوئتیک. و ثابت می کنه که انسان توانایی هایی داره که حتی تصورشون رو هم نمی کنیم.» او به پنجره ای با شیشه منقوش اشاره کرد که تصویر آشنای «عیسی نورانی» را نشان می داد، همان تصویری از مسیح که پرتوهای نور از سر و دستانش بیرون می زد. «در واقع، من به تازگی برای عکس گرفتن از دستان یه شفا دهنده در حال کار از یه دستگاه بار جفت شده ابرسرد¹ استفاده کردم. عکس ها خیلی شبیه تصاویر عیسی روی پنجره شما بودن... جریان هایی از انرژی از نوک انگشتای شفا دهنده بیرون زده بود.»

گالووی در حالی که لبخند خود را مخفی می کرد، اندیشید: ذهنی که به خوبی آموزش دیده. فکر می کنی عیسی چطور بیماران رو شفا می داد؟

کاترین گفت: «می دونم که طب جدید، شفا دهنده ها و شمن ها رو مسخره می کنه، اما من این رو با چشم های خودم می بینم. دوربین های CCD من از این مرد در حالی که منبع انرژی عظیمی رو از نوک انگشتانش منتقل می کرد... و ساختار سلولی بیماراش رو به معنای واقعی تغییر می داد عکس گرفتن. اگه این قدرت خداگونه نیست، پس من نمی دونم چیه.»

کشیش گالووی لبخندی زد. کاترین همان اشتیاق آتشین برادرش را داشت. «پیتر یه بار دانشمندان نوئتیک رو با پژوهشگران قدیمی مقایسه کرد که به خاطر نظریه بدعت آمیز کروی بودن زمین تمسخر شدن. این پژوهشگران با کشف دنیاهای کشف نشده و توسعه افق فکری تمام افراد روی زمین، تقریباً یک شبه از کودن به قهرمان تبدیل شدن. پیتر معتقد که شما هم می تونید همین کار رو بکنید. اون امیدهای بسیار والایی نسبت به کار شما داره. هر چی باشه، همه تغییرات فلسفی بزرگ تاریخ با یه ایده جسورانه شروع شدن.»

البته گالووی می دانست که برای دیدن مدرک این ایده جدید جسورانه، یعنی پیشنهاد استعداد نهفته انسان نیازی به رفتن به آزمایشگاه نیست. همین کلیسا حوزه هایی از دعای شفا برای بیماران داشت، و مکرراً شاهد نتایج معجزه آسای حقیقی بود، و دگرگونی های جسمی را از لحاظ پزشکی به ثبت رسانده بود. سؤال این نبود که آیا خدا قدرت های بزرگی را در انسان دمیده است... بلکه سؤال این بود که ما چگونه این قدرت ها را آزاد

می کنیم.

کشیش پیر با احترام دستانش را دور هرم فراماسونی قرار داد و خیلی آهسته صحبت کرد. «دوستان، من دقیقاً نمی دونم که این هرم به کجا اشاره می کنه... اما این رو می دونم. یه گنجینه معنوی بزرگ جایی اون بیرون مخفی شده... گنجینه ای که چندین نسل صبورانه در تاریکی منتظر مونده. من معتقدم که اون عامل شتاب

¹. CCD

دهنده ایه که توانایی دگرگونی این دنیا رو داره.» او اکنون رأس طلایی سرپوش را لمس کرد. «و حالا که این هرم به هم متصل شده... زمان به سرعت در حال نزدیک شدنه. و چرا نباشه؟ وعده یه روشنگری دگرگون کننده بزرگ برای همیشه پیشگویی شده.»

لنگدان با لحنی چالش انگیز گفت: «پدر، ما همه با مکاشفه یوحنا و معنی تحت اللفظی آپوکالیپس آشنایی داریم، اما به نظر نمی رسه که پیشگویی انجیل -»

کشیش گفت: «اوه، خدایا، کتاب مکاشفه یه آشفتگیه! هیچکس نمی دونه چطور اون رو بخونه. من راجع به تفکرات واضحی که به زبان های واضح نوشته شدن حرف می زنم - پیشگویی های سنت آگوستین¹، سر فرانسیس بیکن، نیوتن، آینشتاین، فهرست همینطور ادامه داره، و همه هم لحظه ای از روشنگری رو پیشبینی می کنن. حتی خود عیسی هم گفته: «هیچ چیز پنهانی ناشناخته باقی نخواهد ماند، و هیچ رازی نهفته باقی نخواهد ماند.»»

لنگدان گفت: «انجام چنین پیشگویی آسونه. علم و دانش به شکل نمایی پیشرفت می کنه. هر چی بیشتر بدونیم، قدرت یادگیریمون بیشتره، و سطح معلوماتمون رو هم توسعه میدیم.»

کاترین اضافه کرد: «بله، ما همیشه این رو در علم می بینیم. هر فناوری جدیدی که ابداع می کنیم به ابزاری برای ابداع فناوری های جدید تبدیل می شه... و به سرعت افزایش پیدا می کنه. به همین خاطره که علم در پنج سال اخیر بیشتر از پنج هزار سال گذشته پیشرفت کرده. رشد نمایی. از نظر ریاضی، همینطور که زمان سپری میشه، منحنی نمایی پیشرفت تقریباً عمودی میشه و پیشرفت و توسعه جدید با سرعتی باورنکردنی رخ می ده.»

سکوتی در دفتر کشیش به وجود آمد و گالووی احساس کرد که دو مهمانش هنوز نمی دانند چطور این هرم ممکن است به آنها کمک کند چیزهای بیشتری را افشا کنند. با خود گفت: به همین خاطره که سرنوشت، شما رو پیش من آورد. من نقشی برای ایفا کردن دارم.

سالها بود که جناب کشیش کالین گالووی، به همراه برادران فراماسونی اش، نقش نگهبان را ایفا کرده بود. اکنون همه چیز در حال تغییر بود.

من دیگه نگهبان نیستم... من یه راهنما هستم.

گالووی دستش را روی میز دراز کرد و گفت: «پروفیسور لنگدان؟ اگه میشه دستم رو بگیرید.»

رابرت لنگدان با حالتی مردد به کف دست دراز شده کشیش گالووی خیره شد.

می خوایم دعا کنیم؟

لنگدان مؤدبانه دست راست خود را در دست چروکیده پیرمرد گذاشت. پیرمرد آن را محکم گرفت اما شروع به دعا خواندن نکرد. در عوض، انگشت نشانه لنگدان را پیدا کرد و آن را پایین برد و داخل جعبه سنگی که زمانی جای سرپوش طلایی بود گذاشت.

کشیش گفت: «چشم هاتون شما رو کور کردن. اگه مثل من با نوک انگشتاتون می دیدید، متوجه می شدید که این جعبه چیز دیگه ای هم برای آموختن به شما داره.»

لنگدان فرمانبردارانه انگشتانش را دور سطح داخلی جعبه کشید، اما چیزی احساس نکرد. داخل جعبه کاملاً صاف بود.

¹ Saint Augustine (354-430) یکی از پدران لاتین کلیسای مسیحی قدیم و اسقف هیپو و از مهم ترین شخصیت

های گسترش مسیحیت در غرب

گالووی گفت: «دامه بدید.»

سرانجام، نوک انگشت لنگدان چیزی را احساس کرد - یک دایره برآمده ریز - نقطه کوچکی در وسط ته جعبه. دستش را درآورد و به داخل جعبه نگاه کرد. دایره کوچک با چشم غیر مسلح واقعا غیر قابل رؤیت بود. اون چیه؟

گالووی پرسید: «اون نماد رو می شناسید؟»

لنگدان جواب داد: «نماد؟ اصلا به زور چیزی می بینم.»

«انگشتتون رو روش فشار بدید.»

لنگدان کاری را که او گفته بود کرد و نوک انگشتش را روی نقطه فشار داد. فکر می کنه چه اتفاقی میفته؟

کشیش گفت: «انگشتتون رو پایین نگه دارید. فشار بدید.»

لنگدان نگاهی به کاترین کرد که سردرگم به نظر می رسید و دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد.

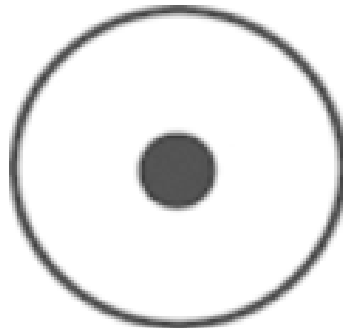
چند ثانیه بعد، کشیش پیر بالاخره سر تکان داد. «خیلی خب، دستتون رو بردارید. کیمیاگری کامل شد.»

کیمیاگری؟ رابرت لنگدان دستش را از روی جعبه سنگی برداشت و با حالتی سردرگم ساکت نشست. اصلا چیزی تغییر نکرده بود. جعبه همانجا روی میز قرار داشت.

لنگدان گفت: «هیچی.»

کشیش پاسخ داد: «به نوک انگشتتون نگاه کنید. باید یه دگرگونی ببینید.»

لنگدان به انگشت خود نگاه کرد، اما تنها دگرگونی که توانست ببیند این بود که اکنون یک تورفتگی توسط برآمدگی دایره ای روی پوستش به وجود آمده بود - دایره کوچکی که نقطه ای در وسط آن بود.



کشیش پرسید: «حالا این نماد رو می شناسید؟»

لنگدان اگرچه نماد را می شناخت، بیش تر، از اینکه کشیش توانسته بود جزئیات آن را احساس کند تحت تأثیر قرار گرفته بود. دیدن با نوک یک انگشت ظاهرا مهارتی آموخته بود.

کاترین صندلی اش را نزدیک تر کشاند و انگشت لنگدان را بررسی کرد و گفت: «کیمیاویه. نماد باستانی طلاست.»

«همینطور.» کشیش لبخندی زد و دستی روی جعبه کشید. «پروفسور، تبریک می گم. همین الان به چیزی دست یافتید که هر کیمیاگری در تاریخ برای دستیابی بهش تلاش کرده. شما از یه ماده بی ارزش، طلا درست کردید.»

لنگدان که تحت تأثیر قرار نگرفته بود اخم کرد. به نظر می رسید که این شعبده بازی کوچک به هیچوجه کمکی به آنها نمی کند. «ایده جالبیه، آقا، اما متأسفانه این نماد- دایره ای با نقطه گردی در وسطش - معنی های زیادی داره. بهش می گن، سیرکومپانکت، و یکی از رایج ترین نمادهای تاریخه.»

کشیش با لحنی مشکوک پرسید: «راجع به چی حرف می زیند؟»

لنگدان از اینکه می دید یک فراماسون، با اهمیت معنوی این نماد آشنا تر نیست حیرت کرد. «آقا، سیرکومپانکت معانی بی شماری داره. در مصر باستان، نماد را- خدای خورشید بود و در علم نجوم جدید هنوز به عنوان نماد خورشیدی به کار می ره. در فلسفه شرقی، نمایانگر بینش معنوی چشم سوم، رز الهی، و نشانه اشراقه. کابالیست ها از اون برای نشان دادن کتر- بلندپایه ترین سفیروت و «مخفی ترین مخفی ها» استفاده می کنن. متصوفان قدیم بهش می گفتن چشم خدا و مبداء چشم همه بین، توی مهر بزرگه. فیثاغورثی ها از سیرکومپانکت به عنوان نماد مُناد- حقیقت الهی، پریسکا ساپینتیا¹، یکپارچگی ذهن و روح، و- «کافیه!» کشیش گالووی اکنون داشت می خندید. «پروفیسور، متشکریم. البته که درست می گید.»

لنگدان اکنون متوجه شد که بازیچه قرار گرفته است. اون همه اینا رو می دونست.

گالووی در حالی که با خود لبخند می زد گفت: «سیرکومپانکت در اصل نماد رازهای باستانیست. به همین دلیل، پیشنهاد می کنم که حضورش در این جعبه تصادف محض نیست. افسانه می گه که رازهای این نقشه در کوچکترین جزئیات نهفته ان.»

کاترین گفت: «بسیار خب، ولی حتی اگه این نماد عمدا اینجا حکاکی شده باشه، ما رو به کشف رمز این نقشه نزدیکتر نمی کنه، مگه نه؟»

«شما قبلا اشاره کردید که مهری رو که شکستید نقش انگشتر پیترو روش بوده؟»

«درسته.»

«و گفتید که اون انگشتر همراهنه؟»

«بله.» لنگدان دستش را در جیبش برد، انگشتر را پیدا کرد، آن را از کیسه پلاستیکی درآورد، و روی میز در مقابل کشیش گذاشت.

گالووی انگشتر را برداشت و شروع به لمس کردن سطح آن کرد. «این انگشتر بی نظیر در همون دورانی ساخته شده که هرم فراماسونی ساخته شد، و طبق رسوم، در انگشت فراماسونی قرار می گیره که مسئولیت حفاظت از هرم رو بر عهده داره. امشب، وقتی سیرکومپانکت ته جعبه سنگی رو لمس کردم، متوجه شدم که انگشتر در واقع قسمتی از سمبولونه.»

«جدی؟»

«از این بابت مطمئنم. پیترو نزدیکترین دوست منه، و سالها این انگشتر رو به دست داشته. من کاملا باهانش آشنا هستم.» او انگشتر را به لنگدان داد. «خودتون ببینید.»

لنگدان انگشتر را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و انگشتانش را روی ققنوس دوسر، عدد 33، کلمات *ORDO AB CHAO*، و همینطور کلمات همه چیز در درجه سی و سه آشکار می شود کشید. هیچ چیز مفیدی را احساس نکرد. سپس، هنگامیکه انگشتانش دور حلقه را لمس می کردند، مکثی کرد. او حیرت زده انگشتر را برگرداند و ته حلقه آن را نگاه کرد.

¹. Prisca Sapientia

گالووی گفت: «پیداش کردید؟»

لنگدان گفت: «فکر کنم، بله!»

کاترین صندلی اش را به جلوتر سر داد. «چی رو؟»

لنگدان انگشتر را به او نشان داد و گفت: «علامت درجهٔ دور حلقه. اونقدر کوچیکه که واقعا نمی تونی با چشم متوجهش بشی، اما اگه لمسش کنی، میشه گفت در واقع کنگره داره - مثل یه شکاف دایره ای.» علامت درجه در مرکز زیر حلقه قرار داشت... و مسلما به نظر می رسید به همان اندازهٔ دایرهٔ برآمدهٔ ته مکعب باشد.

کاترین باز هم نزدیکتر رفت و اکنون با صدایی هیجانزده گفت: «همون اندازه است؟»

«برای فهمیدنش یه راه داریم.» لنگدان انگشتر را برداشت و آن را داخل جعبه گذاشت، و دو دایرهٔ کوچک را هم تراز کرد. وقتی آن را فشار داد، دایرهٔ برآمدهٔ داخل جعبه به درون سوراخ انگشتر رفت و صدای کلیککی ضعیف ولی قطعی شنیده شد.

همهٔ آنها از جا پریدند.

لنگدان منتظر ماند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

کشیش گفت: «این چی بود؟!»

کاترین گفت: «هیچی. انگشتر توش قفل شد... اما هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد.»

گالووی با حالتی سردرگم گفت: «هیچ دگرگونی بزرگی رخ نداد؟»

لنگدان به نشان برجستهٔ انگشتر - ققنوس دوسر و عدد 33 نگاه کرد و با خود گفت: کارمون هنوز تموم نشده. همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می شود. ذهنش با افکاری از فیثاغورث، هندسهٔ مقدس، و فرشتگان پر شده بود؛ او با خود گفت که شاید درجات، مفهومی ریاضی داشته باشند.

در حالی که اکنون قلبش تندتر می تپید، به آرامی دستش را دراز کرد و انگشتر را که به ته مکعب وصل شده بود گرفت. سپس، به آرامی شروع کرد به چرخاندن انگشتر به سمت راست. همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می شود.

انگشتر را ده درجه چرخاند... سپس بیست درجه... سی درجه -

آنچه که بعد از آن اتفاق افتاد برای لنگدان کاملا غیرمنتظره بود.

فصل 85

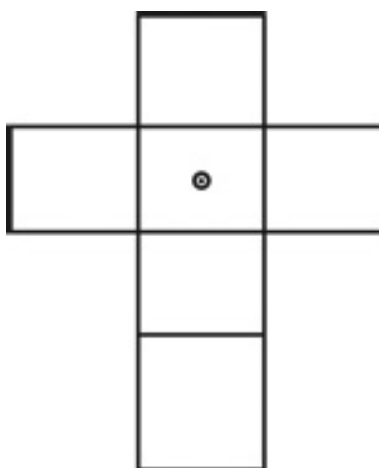
دگرگونی.

کشیش گالووی صدای آن را شنید، و بنابراین نیازی به دیدن آن نداشت. در آنسوی میز، لنگدان و کاترین ساکت ایستاده بودند، و بی شک با قیافه‌هایی مات و مبهوت به مکعب سنگی خیره شده بودند که اکنون با صدای بلندی خودش را در مقابل دیدگان آنها دگرگون کرده بود. گالووی بی اختیار لبخند زد. او این نتیجه را پیشبینی کرده بود و اگرچه نمی دانست که این پیشرفت چگونه سرانجام به آنها کمک می کرد معمای هرم را حل کنند، از اینکه فرصتی پیش آمده بود که به یک نمادشناس هاروارد چیزی دربارهٔ نمادها بیاموزد لذت می برد.

کشیش گفت: «پروفسور، کمتر کسی می دونه که فراماسون‌ها به شکل مکعب - یا سنگ بنا - احترام می‌دارن، چون یه نمایانگر سه بعدی از یه نماد دیگه است... نماد دو بعدی خیلی قدیمی تر.» لازم نبود گالووی از پروفسور بپرسد که این نماد باستانی را که اکنون در مقابل او روی میز قرار داشت می شناسد یا نه. این نماد یکی از معروف‌ترین نمادهای دنیا بود.

رابرت لنگدان در حالی که به جعبهٔ دگرگون شدهٔ مقابلش روی میز خیره شده بود افکارش به سرعت در گردش بودند. من نمی دونستم...

لحظاتی قبل، او دستش را داخل جعبهٔ سنگی کرده بود، انگشتر فراماسونی را گرفته بود، و به آرامی آن را چرخانده بود. وقتی انگشتر را سی و سه درجه چرخاند، مکعب ناگهان مقابل چشمان او تغییر کرده بود. صفحات مربعی که کناره‌های جعبه را تشکیل می دادند از هم جدا و لولاهای مخفی شان رها شدند. جعبه فوراً فرو ریخت و صفحات کناری و درپوش آن بیرون زدند و با صدای بلند روی میز برخورد کردند.



لنگدان با خود گفت: مکعب به یه صلیب تبدیل می شه. کیمیاگری نمادی.

کاترین با دیدن منظرهٔ مکعب فرو ریخته سردرگم شده بود. «هرم فراماسونی به... مسیحیت مربوط می شه؟» یک لحظه لنگدان هم به این موضوع فکر کرده بود. بالاخره صلیب مسیحی در میان فراماسون‌ها یک نماد محترم بود و مطمئناً مسیحی‌های زیادی در میان فراماسون‌ها وجود داشتند. بهرحال، فراماسون‌ها همینطور

یهودی، مسلمان، بودایی، هندو، و کسانی که اسمی برای خدایشان نداشتند هم بودند. وجود یک نماد منحصرآ مسیحی، محدودکننده به نظر می رسید. سپس مفهوم حقیقی این نماد به ذهنش رسیده بود. لنگدان بلند شد و گفت: «این یه صلیب مسیحی نیست. صلیبی که یه سیرکومپانکت در وسطش قرار داره یه نماد دودویییه - دو نماد که در هم آمیخته میشن تا یک نماد رو به وجود بیارن.»

«چی داری می گی؟» در حالی لنگدان در میان اتاق قدم می زد چشمان کاترین او را دنبال می کردند. لنگدان گفت: «صلیب تا قرن چهارم یه نماد مسیحی نبود. سالها قبل از اون، مصری ها ازش به عنوان نشون دادن تقاطع دو بُعد استفاده می کردن - انسانی و الهی. آنچه در زیر، در بالا. یه نمایانگر دیداری از نقطه اتصالی بود که در اون انسان و خدا یکی می شدن.»

«خیلی خب.»

لنگدان گفت: «ما از قبل می دونیم که سیرکومپانکت معانی زیادی داره - یکی از رمزی ترینشون رزه، یعنی نماد کیمیایی کمال. اما، وقتی یه رز رو در وسط یه صلیب بذاری، به کلی یه نماد دیگه رو می سازی - رز صلیب Rose Cross.»

گالووی با لبخندی در صندلی اش تکیه داد. «خدای من، خدای من. حالا داری به اصل مطلب می رسی.»

کاترین هم، اکنون سر پا ایستاد. «من چی رو دارم از دست می دم؟»

لنگدان توضیح داد: «رز صلیب در فراماسونری یه نماد رایجه. در واقع، یکی از درجات آیین اسکاتلندی رو می گن «شوالیه های رز صلیب» و به رزیکروسی های قدیم احترام می ذاره، که به ایجاد فلسفه مرموز فراماسونری کمک زیادی کردن. ممکنه پیتر درباره رزیکروسی ها برات گفته باشه. خیلی از دانشمندان بزرگ عضوش بودن - جان دی¹، الیاس اشمول²، رابرت فلاد³ -»

کاترین گفت: «قطعاً. همه بیانییه های رزیکروسی رو در تحقیقاتم خوندم.»

لنگدان با خود گفت: همه دانشمندا باید این کار رو بکنن. فرقه رز صلیب - یا رسمی تر آن فرقه باستانی و سرّی رزا کروسیس⁴ - تاریخچه ای معمایی داشت که تأثیر بزرگی بر علم گذاشته بود و با افسانه رازهای باستانی مطابقت داشت... خردمندان قدیمی که دانشی سرّی در اختیار داشتند که طی ادوار منتقل می شد و فقط توسط بزرگترین متفکران مطالعه می شد. مسلماً، فهرست رزیکروسی های معروف فهرستی از شخصیت های تابناک اروپایی رنساس بود: پاراسلسوس⁵، بیکن، فلاد، دکارت⁶، پاسکال⁷، اسپینوزا⁸، نیوتن، لایبنیتس⁹.

¹ John Dee (1527-1609) ریاضیدان، متصوف، ستاره شناس، طالع بین، دریانورد، امپریالیست، و مشاور الیزابت اول ملکه انگلستان.

² Elias Ashmole (1617-1692) عتیقه شناس، سیاستمدار، ستاره شناس و کیمیاگر انگلیسی

³ Robert Fludd (1574-1637) فیزیکدان، ستاره شناس، و متصوف انگلیسی

4. Rosae Crucis

⁵ Paracelsus (1493-1541) پزشک، فیزیکدان، گیاه شناس، کیمیاگر، ستاره شناس و متصوف سوییسی. نام اصلی او Phillip von Hohenheim بود که بعدها آن را به پاراسلسوس تغییر داد. به معنی «مساوی با یا بزرگتر از سلسوس»، یعنی آئولوس کورنلیوس سلسوس، دایره المعارف نویس رومی که به خاطر مقاله های پزشکی اش معروف بود.

⁶ رنه دکارت René Descartes (1596 - 1650) فیلسوف، ریاضیدان، و فیزیکدان فرانسوی که لقب «پدر فلسفه نوین» را به او داده اند.

⁷ بلز پاسکال Blaise Pascal (1623-1662) ریاضیدان، فیزیکدان، و فیلسوف فرانسوی

⁸ باروخ اسپینوزا Baruch (Benedict) Spinoza فیلسوف هلندی

⁹ Gottfried Wilhelm von Leibniz (1640-1716) فیلسوف و ریاضیدان آلمانی

طبق تعالیم رزیکروسی، فرقه «بر پایه حقایق سَرّی گذشته باستانی» ساخته شد. حقایقی که می بایست از «افراد عادی» پنهان بمانند و اینکه بصیرتی بزرگ را به «قلمروی معنوی» وعده می دادند. نماد انجمن برادری در طی سالها به رزی بر روی صلیبی آراسته تبدیل شده بود، اما در ابتدا به عنوان دایره نقطه دار ساده تری آغاز شده بود که بر روی صلیبی تزیین نشده قرار داشت - ساده ترین جلوه رز بر روی ساده ترین جلوه صلیب.

گالووی به کاترین گفت: «من و پیتر خیلی از اوقات راجع به فلسفه رزیکروسی صحبت می کنیم.»

وقتی کشیش شروع به صحبت درباره خویشاوندی بین فراماسونری و رزیکروسیانیم کرد، لنگدان احساس کرد توجهش به سوی فکری جلب می شود که تمام آن شب او را آزار داده بود. *Jeova Sanctus Unus*. این عبارت به جورایی با کیمیاگری ارتباط دارد. او هنوز نمی توانست به خاطر بیاورد که پیتر دقیقا درباره این عبارت به او چه گفته بود، اما به دلایلی، به نظر می رسید که اشاره به رزیکروسیانیم فکری را در ذهن او به وجود آورده است. فکر کن، رابرت!

گالووی داشت می گفت: «بنیان گذار رزیکروسی ظاهرا به متصوف آلمانی بود که به اسم رزنکروزی مسیحی می شناختنش - که مسلما به اسم مستعاره، احتمالا برای فرانسویس بیکن، که بعضی از تاریخدان ها معتقدن خودش گروه رو تأسیس کرده، هر چند هیچ مدرکی از -»

لنگدان در حالی که حتی خودش هم حیرت کرده بود، یکدفعه گفت: «یه اسم مستعار! همینه! *Jeova Sanctus Unus*! این یه اسم مستعاره!»

کاترین گفت: «راجع به چی حرف می زنی؟»

او اکنون ضربان قلبش بالا رفته بود. «تمام شب، سعی می کردم چیزایی رو که پیتر راجع به *Jeova Sanctus Unus* و ارتباطش با کیمیاگری بهم گفته بود به یاد بیارم. بالاخره یادم اومد! اونقدری که راجع به یه کیمیاگره راجع به کیمیاگری نیست! یه کیمیاگر خیلی معروف!»

گالووی با خنده گفت: «خیلی دیر گفتید، پروفیسور. من دوبار به اسم اون و همینطور کلمه اسم مستعار اشاره کردم.»

لنگدان به کشیش پیر خیره شد. «شما می دونستید؟»

«خب، وقتی شما گفتید که حکاکی نوشته *Jeova Sanctus Unus* و با استفاده از مربع جادویی کیمیایی دورر کشف رمز شده شک کردم، اما وقتی رز صلیب رو پیدا کردید مطمئن شدم. همونطور که ممکنه بدونید، اوراق شخصی مورد بحث این دانشمند شامل یه نسخه رونویس شده خیلی سنگین از بیانیه های رزیکروسی می شد.»

کاترین پرسید: «کی؟»

لنگدان جواب داد: «یکی از بزرگترین دانشمندان جهان! اون یه کیمیاگر، عضو جامعه سلطنتی لندن، و یه رزیکروسی بود و تعدادی از سَرّی ترین نوشته های علمیش رو با یه اسم مستعار امضا کرده - «*Jeova Sanctus Unus*!»

کاترین گفت: «یک خدای حقیقی؟ چه آدم متواضعی.»

گالووی حرف او را تصحیح کرد: «در واقع، یه آدم نابغه. اون به این خاطر اسمش رو اینطوری امضا می کرد که مثل خبرگان باستانی، خودش رو الهی می دونست. علاوه بر این، شونزده حرف *Jeova Sanctus*

Unus رو همیشه طوری دوباره چید که اسم اون به لاتین نوشته بشه، و به یه اسم مستعار بی نقص تبدیل بشه.»

کاترین کاملاً گیج شده بود. «*Jeova Sanctus Unus* مقلوبی از اسم یه کیمیاگر معروف به لاتینه؟»
لنگدان تکه ای کاغذ و یک قلم از روی میز کشیش برداشت و در حالی که اسم را می نوشت آن را می خواند. «در لاتین میشه حرف *J* رو به جای *I* و حرف *V* رو به جای *U* نوشت، که یعنی *Jeova Sanctus Unus* رو میشه در واقع طوری چید که اسم این مرد رو بنویسه.»

لنگدان شانزده حروف روی کاغذ نوشت: *Isaacus Neotonuus*.

او تکه کاغذ را به کاترین داد و گفت: «فکر کنم اسمش رو شنیده باشی.»

کاترین به کاغذ نگاه کرد و گفت: «آیزاک نیوتن؟ حکاکی روی هرم می خواست همین رو به ما بگه!»
یک لحظه لنگدان احساس کرد به کلیسای وست مینیستر¹، در کنار مقبره هرمی نیوتن برگشته است، جایی که تجلی مشابهی را تجربه کرده بود. و امشب، دانشمند بزرگ دوباره ظاهر میشه. البته تصادفی در کار نبود... هرم، راز، علوم، دانش پنهان... همه با هم مرتبط بودند. برای آنهایی که به دنبال دانش پنهان بودند نام نیوتن همیشه هدایتگری تکراری بود.

گالووی گفت: «آیزاک نیوتن باید ارتباطی با چگونگی کشف رمز این هرم داشته باشه. من نمی تونم تصور کنم که چطور، ولی -»

کاترین با چشمانی گشاد گفت: «نبوغ! اینطوری باید هرم رو دگرگون کنیم!»

لنگدان گفت: «تو می فهمی؟»

او گفت: «بله! باورم نمی شه که ندیدیمش! تمام مدت داشته توی صورتمون نگاه می کرده. یه فرایند کیمیایی ساده. من می تونم این هرم رو با استفاده از علم بنیادی دگرگون کنم! علم نیوتنی!»
لنگدان سعی کرد متوجه شود.

کاترین گفت: «پدر گالووی، اگه انگشتر رو بخونید، می گه که -»

«کافیه!» کشیش پیر یکدفعه انگشت خود را در هوا گرفت و به او اشاره کرد که سکوت کند. به آرامی سرش را به یک طرف کج کرد، طوری که انگار داشت به چیزی گوش می کرد. بعد از چند لحظه، یکدفعه از سر جایش بلند شد. «دوستان، معلومه که این هرم رازهایی برای کشف شدن ازش باقی مونده. نمی دونم خانم سالومون داره به چه نتیجه ای می رسه، اما اگه قدم بعدی شما رو می دونه، پس من نقش خودم رو ایفا کردم. چیزهاتون رو بردارید و چیز دیگه ای به من نگیذ. فعلاً من رو در تاریکی بذارید. ترجیح می دم اگه ملاقات کنندگانمون مجبورم کردن، اطلاعاتی برای تقسیم کردن نداشته باشم.»

کاترین در حالی که گوش می کرد گفت: «ملاقات کننده؟ من صدای کسی رو نمی شنوم.»

گالووی گفت: «خواهید شنید. عجله کنید.»

در آنسوی شهر یک برج ارتباطات در تلاش بود با تلفنی که در خیابان ماساچوست تکه تکه روی زمین افتاده بود تماس برقرار کند. بعد از اینکه سیگنالی پیدا نکرد، تماس را به پست صوتی هدایت کرد.

صدای وحشت زده وارن بلامی فریاد زد: «رابرت! کجایی؟ بهم زنگ بزن! اتفاق وحشتناکی داره میفته!»

¹. Westminster

فصل 86

ملخ در نور نیلگون زیرزمینش در کنار میز سنگی ایستاده بود و تدارکات خود را ادامه می داد. در هنگام کار، معدۀ خالی اش قار و قور می کرد. اعتنایی به آن نمی کرد. روزهای بردگی هوی و هوس جسمش را پشت سر گذاشته بود.

دگرگونی به قربانی نیاز داره.

مثل خیلی از تکامل یافته ترین مردان از نظر معنوی، ملخ با انجام شریفانه ترین قربانی های جسمی مسیر خود را انتخاب کرده بود. اختگی خیلی کمتر از آنچه تصور کرده بود دردناک بود. و دریافته بود که امری بسیار رایج تر از آنچه می پنداشت بود. هر ساله، هزاران مرد متحمل عمل جراحی اختگی می شدند - که به اُرکیکتومی معروف بود - که انگیزه هایشان هم از این کار از مسائل دو جنسه بودن، تا جلوگیری از اعتیادهای جنسی، و باورهای معنوی دیرینه متغیر بود. در مورد ملخ، دلایل این کار از بالاترین درجۀ سرشت سرچشمه می گرفت. ملخ مثل آتیس افسانه ای که خود را اخته کرده بود، می دانست که دستیابی به ابدیت مستلزم جدایی کامل از دنیای مادی مذکر و مؤنث است.

موجود خنثی یگانه است.

امروزه، همه از خواجه ها گریزان بودند، هرچند پیشینیان قدرت ذاتی این قربانی کردن دگرگون کننده را درک می کردند. حتی مسیحی های قدیم هم شنیده بودند که خود عیسی هم در انجیل متی 19:12 حسن های آن را ستوده است: «کسانی هستند که خود را به خاطر پادشاهی آسمان خواجه کرده اند. آن که قادر به پذیرفتن این کار است، بگذارید آن را بپذیرد.»¹

پیتر سالومون یک قربانی جسمی انجام داده بود، هرچند یک دست در مقابل این نقشۀ بزرگ بهای کمی بود. بهر حال، تا پایان شب، پیتر سالومون خیلی خیلی بیشتر قربانی می داد. برای خلق کردن، باید نابود کنم.

ماهیت تضاد چنین بود.

البته پیتر سالومون استحقاق سرنوشتی را که امشب در انتظارش بود داشت. پایان مناسبی در انتظارش بود. سال ها پیش، او نقش محوری را در مسیر زندگی فانی ملخ ایفا کرده بود. به همین خاطر، پیتر انتخاب شده

¹ . این آیه در اصل درباره ازدواج و طلاق است. عده ای از عیسی می پرسند که «آیا جایز است که مرد زن خود را به هر علتی طلاق دهد؟» عیسی در جواب می گوید: «هر که زن خود را به علتی غیر از خیانت طلاق دهد و زنی دیگر اختیار کند، زنا کرده است.» آنها جواب می دهند: «اگر وضع مرد در قبال زن خود چنین است، پس ازدواج نکردن بهتر است.» عیسی می گوید: «همه نمی توانند این کلام را بپذیرند، مگر کسانی که به ایشان عطا شده باشد. زیرا بعضی خواجه اند، از آن رو که در شکم مادر چنین متولد شده اند؛ بعضی دیگر به دست مردم مقطوع النسل گشته اند، و برخی نیز به خاطر پادشاهی آسمان از ازدواج چشم می پوشند. هر که می تواند این را بپذیرد، بگذار چنین کند.»

بود تا نقش محوری را در دگرگونی بزرگ ملخ ایفا کند. این مرد به تمام رنج و وحشتی که در شرف تحمل آن بود رسیده بود. پیتر سالومون مردی نبود که دنیا معتقد بود هست. اون پسر خودش رو قربانی کرد.

پیتر سالومون یک بار به پسرش، زاکاری انتخابی داده بود - ثروت یا دانش. زاکاری بد انتخاب کرد. تصمیم آن پسر، زنجیره ای از وقایع را آغاز کرده بود که سرانجام او را به درون اعماق جهنم کشیده بود. زندان سوگانلیک، زاکاری سالومون در آن زندان تُرکی مرده بود. تمام دنیا جریان را می دانست... اما آنچه نمی دانستند این بود که پیتر سالومون می توانست پسرش را نجات دهد. ملخ با خود اندیشید: من اونجا بودم. همه چیز رو شنیدم.

ملخ هرگز آن شب را فراموش نکرده بود. تصمیم بی رحمانه سالومون به مرگ پسرش، زاک ختم شده بود، اما به تولد ملخ منجر شده بود. بعضی ها باید بمیرن که بقیه زندگی کنن.

وقتی نور چراغ بالای سر ملخ شروع کرد به رنگ عوض کردن، او متوجه شد که ساعت دیر وقت است. تدارکاتش را تکمیل کرد و دوباره از راهرو بالا رفت. وقت رسیدگی به امور دنیای فانی بود.

فصل 87

کاترین در حالی که می دوید با خود گفت: همه چیز در درجه سی و سه آشکار می شود. می دونم چطور این هرم رو دگرگون کنم! در تمام طول شب جواب در مقابل چشم آنها قرار گرفته بود. کاترین و لنگدان اکنون تنها بودند و در حالی که تابلوهای «حیاط» را دنبال می کردند با سرعت از میان پیوست کلیسا پیش می رفتند. اکنون، دقیقا همانطور که کشیش وعده داده بود، از کلیسا خارج شدند و وارد یک حیاط حصاردار بسیار بزرگ شدند.

حیاط کلیسا یک باغ محصور پنج ضلعی با یک فواره پسا مدرن برنزی بود. کاترین از اینکه جریان آب فواره با چنان صدای بلندی در حیاط طنین می انداخت حیرت کرد. سپس متوجه شد که این صدای فواره نیست.

وقتی پرتو نوری از بالا آسمان شب را شکافت فریاد زد: «هلیکوپتر! برو پشت اون ایوان!»

تابش خیره کننده نورافکن تمام حیاط را در بر گرفت و درست در همین لحظه لنگدان و کاترین به آن طرف رسیدند و از زیر یک طاق مخروطی وارد تونلی شدند که به چمنزار بیرون راه داشت. در همان حال که در داخل تونل منتظر مانده بودند، هلیکوپتر از بالای سرشان گذشت و در قوس های بزرگی شروع به دور زدن کلیسا کرد.

کاترین در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «فکر کنم گالووی در مورد شنیدن صدای ملاقات کننده راست می گفت.» گوش قوی، چشم بد رو جبران می کنه. گوش های او با آهنگ موزونی همزمان با ضربان قلبش می تپیدند.

لنگدان در حالی که کیفش را محکم گرفته بود از میان گذرگاه پیش رفت و گفت: «از این طرف.» کشیش گالووی یک کلید و یک سری دستورالعمل واضح را به آنها داده بود. متأسفانه، وقتی به انتهای تونل کوتاه رسیدند، خود را در حالی یافتند که توسط پهنه وسیعی از چمنزار که در آن لحظه پوشیده از نور هلیکوپتر بالای سر بود از مقصدشان جدا شده بودند.

کاترین گفت: «نمی تونیم بریم اون طرف.»

«صبر کن... نگاه کن.» لنگدان به سایه سیاهی اشاره کرد که در سمت چپ آنها روی چمنزار در حال پدیدار شدن بود. سایه به شکل لکه بی شکلی شروع شد و هر لحظه با سرعت بیشتری به آنها نزدیک شد و گسترده شد، و بالاخره خود را به مستطیل بزرگ سیاهی تبدیل کرد که دو منار بیش از حد بلند در نوک آن قرار داشت.

لنگدان گفت: «سردر کلیسا جلوی نورافکن رو گرفته.»

«دارن از جلو فرود میان!»

لنگدان دست کاترین را گرفت. «بدو! همین حالا!»

درون کلیسا، کشیش گالووی نوری را جلوی خود احساس کرد که سال ها بود احساس نکرده بود. از دوراهی بزرگ گذشت و از میان صحن به طرف هشتی و درهای جلویی رفت. صدای هلیکوپتر را می شنید که اکنون در جلوی کلیسا قرار گرفته بود، و نورهای آن را تصور کرد که از میان پنجره گل شکل مقابلش داخل می شد و رنگ هایی دیدنی را در سرتاسر تحصنگاه می گستراند. روزهایی را به یاد آورد که می توانست رنگ ها را ببیند. فضای بی نوری که به دنیای او تبدیل شده بود به طرزی طعنه آمیز چیزهای زیادی را برای او روشن کرده بود. الان واضح تر از همیشه می بینم.

گالووی را در جوانی یک خدا نامیده بودند و در طول زندگی اش به اندازه هر انسان دیگری کلیسا را دوست داشته بود. گالووی مثل خیلی از هم قطارانش که زندگی خود را به طور جدی وقف خدا کرده بودند خسته شده بود. او زندگی خود را صرف تلاش و کوشش در این راه کرده بود که صدایش بالاتر از غوغای جهل شنیده شود.

من انتظار چی رو داشتم؟

از زمان جنگ های صلیبی، تا تفتیش عقاید، تا سیاست های آمریکایی - از نام عیسی به عنوان یک متحد در همه نوع ستیزهای قدرت استفاده شده بود. از آغاز زمان، جاهلان همیشه بلندترین فریاد را داشته و مردم غافل و بی خبر را جمع کرده بودند و آنها را مجبور به اطاعت از دستورات خود کرده بودند. آنها با نقل قول کردن از کتاب مقدسی که آن را درک نمی کردند از امیال دنیوی خود دفاع می کردند. آنها تعصب خود را به عنوان گواه ایمانشان می ستودند. اکنون، بعد از این همه سال، نوع بشر موفق شده بود همه چیزهایی را که زمانی در مورد عیسی بسیار زیبا بودند به کلی تباہ کند.

امشب، مواجهه با نماد رز صلیب امید بزرگی به گالووی داده بود و او را به یاد پیشگویی های نوشته شده در بیانیه های رزیکروسی که آنها را به دفعات بی شماری خوانده بود و هنوز به خاطر داشت انداخت بود.

باب یک: یهو بشریت را با آشکار کردن آن رازهایی که پیش تر تنها برای برگزیدگان اندوخته بود رهایی می بخشد.

باب چهار: سراسر جهان طبق گفته های یک کتاب عمل خواهند کرد و همه تناقض های علم و الهیات صلح خواهند کرد.

باب هفت: قبل از پایان دنیا، خدا موجی از نور معنوی می آفریند تا رنج و عذاب نوع بشر را سبک کند.

باب هشت: قبل از اینکه این افشا میسر شود، دنیا باید مستی جام زهرآلودش را که با زندگی کذب تاک الهیات پر بود از سر خود بیرون کند.

گالووی می دانست که کلیسا از مدت ها پیش راه خود را گم کرده است، و او زندگی اش را وقف تصحیح مسیر خود کرده بود. اکنون، متوجه شده بود که زمان به سرعت در حال نزدیک شدن است.

تاریک ترین جا همیشه جلوی چمنزاره.

هنگامیکه هلیکوپتر سیکورسکی روی چمن یخ زده فرود می آمد مأمور عملیاتی CIA تورنر سیمکینز روی پایه آن قرار گرفته بود. او از روی آن پرید و به افرادی ملحق شد و فوراً با دست به هلیکوپتر اشاره کرد که به هوا برگردد تا مراقب همه خروجی ها باشد.

هیچکس این ساختمان رو ترک نمی کنه.

وقتی هلیکوپتر دوباره به هوا برخاست، سیمکینز و گروهش از پله های ورودی اصلی کلیسا بالا رفتند. قبل از اینکه تصمیم بگیرد کدامیک از شش در را بکوبد، یکی از آنها باز شد.

صدای آرامی از میان سایه ها گفت: «بله؟»

سیمکینز به سختی هیکل خمیده داخل ردای کشیش را تشخیص داد. «شما کشیش گالووی هستید؟»

پیرمرد جواب داد: «خودم هستم.»

«من دنبال رابرت لنگدان می گردم. شما دیدینش؟»

پیرمرد اکنون جلوتر آمد و با چشمان سفید ترسناکش به سیمکینز خیر شده بود. «برای این کار به یه معجزه نیازه.»

فصل 88

وقت داره تموم میشه.

تحلیلگر امنیتی نولا کی دچار اضطراب شدیدی شده بود و سومین لیوان قهوه ای که اکنون داشت می خورد مثل جریانی الکتریکی در درونش جاری شده بود. هنوز خبری از ساتو نشده.

بالاخره، تلفنش زنگ زد و نولا فوراً آن را برداشت. جواب داد: «OS، نولا هستم.»
«نولا، ریک پَریش¹ از امنیت سیستم ها هستم.»

نولا پژمرده شد. ساتو نیست. «سلام، ریک. چکاری از دستم بر میاد؟»
«می خواستم یه خبری بهت بدم - اداره ما ممکنه اطلاعاتی در رابطه با چیزی که امشب داری روش کار می کنی داشته باشه.»

نولا قهوه اش را پایین گذاشت. تو از کجا می دونی من امشب دارم روی چی کار می کنم؟ «ببخشید؟»
پَریش گفت: «معذرت می خوام، ما داریم با برنامه CI آزمایش بتا انجام می دیم، و مدام شماره ایستگاه کاری تو رو اعلام می کنه.»

نولا حالا متوجه منظور او شده بود. آژانس اخیراً داشت قطعه جدیدی از نرم افزار «یکپارچگی تعاونی» را اجرا می کرد که به منظور میسر ساختن هشدارهای بلادرنگ برای سازمان های مختلف CIA در مواقعی که بر حسب تصادف در حال پردازش فیلدهای اطلاعاتی مربوط به هم بودند طراحی شده بود. در دوران تهدیدهای تروریستی حساس، کلید خنثی کردن فاجعه اغلب اوقات به این راحتی بود که یک هشدار دریافت می کردی که مثلاً خبر می داد شخصی در انتهای راهرو در حال تحلیل همان اطلاعاتی است که به آن نیاز داری. تا جایی که نولا می دانست این نرم افزار CI به جای اینکه یک کمک واقعی باشد بیشتر یک حواس پرتی از آب درآمده بود - نولا اسم آن را مزاحمت مداوم گذاشته بود.

نولا گفت: «درسته، یادم رفته بود. چی گیر آوردی؟» او اطمینان کامل داشت که هیچکس دیگری در آن ساختمان از این بحران خبر ندارد، چه برسد به اینکه روی آن کار کند. تنها کار کامپیوتری که نولا امشب انجام داده بود یک تحقیق تاریخی راجع به مباحث محرمانه فراماسونی برای ساتو بود. با این وجود، او متعهد به انجام این بازی بود.

پَریش گفت: «خب، ممکنه چیز مهمی نباشه، ولی ما امشب جلوی یه هکر رو گرفتیم، و برنامه CI مدام پیشنهاد می کنه که اطلاعات را با تو تقسیم کنیم.»

یه هکر؟ جرعه ای از قهوه اش نوشید. «گوش می کنم.»

پَریش گفت: «حدود یه ساعت پیش یه نفر به اسم زویانیس رو که سعی داشت به یکی از فایل های پایگاه داده داخلی ما دسترسی پیدا کنه گیر انداختیم. این شخص میگه برای این کار استخدامش کردن و نمی دونه چرا بهش پول دادن که به این فایل خاص دسترسی پیدا کنه یا حتی روی سرور CIA بوده.»

¹. Rick Parrish

«خیلی خب.»

«کار بازجوییش رو تموم کردیم، و هیچ گناهی نداره. اما مسئله عجیب اینه - همون فایللی که اون به دنبالش بود امشب قبل از اون هم توسط موتور جستجوی داخلی نشون داده شده. به نظر می رسه یه نفر توی سیستم ما نفوذ کرده، یه جستجوی کلمات کلیدی مشخص رو اجرا کرده، و یه متن ویرایش شده رو به دست آورده. مسئله اینه که کلمات کلیدی رو که به کار بردن واقعا عجیبین. و به خصوص یکیشون هست که CI اون رو به عنوان یه مطابقت با اولویت بالا نشون داد - یکی که برای هر دو دسته اطلاعاتمون منحصر به فرده.» مکث کرد. «تو کلمه... سمبولون به گوشت خورده؟»

نولا یکدفعه راست نشست و قهوه روی میزش ریخت.

پیش ادامه داد: «کلمات کلیدی دیگه هم به همین اندازه عجیبین. هرم، مدخل -»

نولا در حالی که میزش را پاک می کرد گفت: «زود بیا اینجا. و هر چی داری با خودت بیا!»

«یعنی این کلمات مفهومی برای تو دارن؟»

«همین حالا!»

فصل 89

دانشگاه کلیسا یک عمارت پربراز قلعه مانند است که دیوار به دیوار کلیسای ملی قرار گرفته است. دانشگاه واعظان، اسمی که در ابتدا اولین اسقف واشنگتن به آن داده بود، به منظور تأمین تحصیلات مداوم برای روحانیون بعد از انتصابشان تأسیس شده بود. امروزه، این دانشگاه برنامه های گوناگونی را در زمینه الهیات، عدالت سراسری، شفا، و روحانیت عرضه می کند.

لنگدان و کترین به سرعت طول چمنزار را پیموده و با استفاده از کلید گالووی وارد شده بودند و در همان لحظه هلیکوپتر بر فراز کلیسا به پرواز درآمده بود و نورافکن هایش شب را به روز تبدیل کرده بود. اکنون، در حالی که نفس نفس زنان در داخل سرسرا ایستاده بودند به دور و بر خود نگاه کردند. پنجره ها به اندازه کافی نور فراهم می کردند و لنگدان هیچ دلیلی برای روشن کردن چراغ ها و لو دادن جای خودشان به هلیکوپتر بالای سرشان نمی دید. وقتی از سرسرای مرکزی می گذشتند، از کنار مجموعه ای از سالن های کنفرانس، کلاس های درس، و سالن های جلسه گذشتند. این فضای داخلی لنگدان را به یاد ساختمان های نئوگوتیک دانشگاه بیل انداخت - که از بیرون خیره کننده، و در عین حال از داخل به طرز عجیبی بی تحمل بودند و طوری بازسازی شده بودند که تحمل رفت و آمدهای سنگین را داشته باشند.

کترین به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: «اون پایین.»

کترین هنوز چیزی را که درباره هرم برایش آشکار شده بود با لنگدان در میان نگذاشته بود، اما اشاره به اسم آیزاکوس نیوتونوس جرقه آن را در ذهنش به وجود آورده بود. تنها چیزی که کترین به هنگام گذشتن از چمنزار گفته بود این بود که هرم را می شد با استفاده از علم ساده دگرگون کرد. او معتقد بود که آنچه نیاز

داشت، احتمالاً در این ساختمان پیدا می شد. لنگدان نمی دانست کاترین به چه چیزی نیاز دارد یا خیال دارد چطور قطعه جامدی از گرانیت یا طلا را دگرگون کند، اما با توجه به اینکه شاهد تغییر شکل یک مکعب به یک صلیب رزیکروسی شده بود، مایل بود به حرف او ایمان داشته باشد.

آنها به انتهای راهرو رسیدند و کاترین اخم کرد. ظاهراً آنچه را می خواست ندیده بود.

«گفتی این ساختمان خوابگاه داره؟»

«آره، برای کنفرانس های اقامتی.»

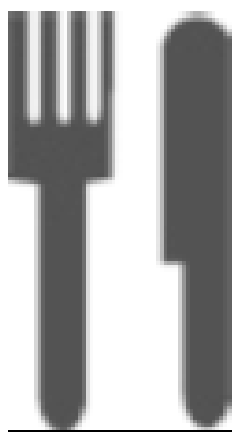
«پس باید یه آشپزخونه ای این اطراف داشته باشن، مگه نه؟»

«گرسنه ای؟»

کاترین به او اخم کرد و گفت: «نه، یه آزمایشگاه می خوام.»

معلومه که می خواهی. لنگدان پلکان رو به بالایی را با نمادی امیدبخش از دور دید.

پیکتوگرام محبوب آمریکا.



آشپزخانه زیرزمین ظاهری صنعتی داشت - یک عالمه ظرف استیل ضد زنگ و کاسه های بزرگ - که معلوم بود به خاطر آشپزی برای گروه های بزرگ ساخته شده اند. آشپزخانه پنجره نداشت. کاترین در را بست و چراغ ها را روشن کرد. دستگاه های تهویه به طور خودکار روشن شدند. او در میان قفسه های دور و بر دنبال آنچه که لازم داشت گشت. گفت: «رابرت، اگه میشه هرم رو بذار روی سکو.»

لنگدان که احساس می کرد آشپز کارآموزی است که از دنیل بولاد¹ دستور می گیرد، فرمانبردارانه هرم را از کیفش درآورد و سرپوش طلایی را روی آن قرار داد. وقتی این کار را انجام داد، کاترین مشغول پر کردن دیگ بزرگی با شیر آب داغ بود.

«میشه لطفا این رو برام بیاری کنار بخاری؟»

لنگدان دیگ را روی بخاری گذاشت و کاترین اجاق گازسوز را روشن کرد و شعله آن را زیاد کرد.

لنگدان با امیدواری گفت: «داریم خرچنگ می پزیم؟»

¹ Daniel Boulud آشپز معروف فرانسوی متولد سال 1955 و صاحب رستوران هایی در نیویورک، لاس وگاس، پالم بیچ،

میامی، ونکوور، و پکن.

«خیلی بامزه بود. نه، داریم کیمیاگری می کنیم. و جهت اطلاع، این دیگ پاستاست، نه دیگ خرچنگ.» به طرف یک صافی سوراخ دار که آن را از روی دیگ برداشته بود و روی سکو در کنار هرم گذاشته بود اشاره کرد.

من چقدر احمقم. «اونوقت پختن پاستا کمکمون می کنه این هرم رو کشف رمز کنیم؟»
کاترین این حرف او را نادیده گرفت و با لحنی جدی گفت: «همونطور که مطمئنم می دونی، یه دلیل تاریخی و نمادین داره که فرماسون ها درجه سی و سه رو به عنوان بالاترین درجه خودشون انتخاب کردن.»
لنگدان گفت: «البته.» در زمان فیثاغورث، یعنی شش قرن قبل از میلاد مسیح، سنت عددشناسی، عدد سی و سه را به عنوان بالاترین اعداد اصلی اعلام کرد. این عدد مقدس ترین رقم و نمایانگر حقیقت الهی بود. این سنت در میان فراماسون ها و جاهای دیگر باقی ماند. تصادفی نبود که به مسیحی ها آموخته شده بود که عیسی در سن سی و سه سالگی به صلیب کشیده شده است، هرچند مدرک تاریخی واقعی در این مورد در دست نبود. تصادفی هم نبود که گفته می شد یوسف موقع ازدواج با مریم باکره سی و سه سال داشته است، یا اینکه عیسی سی و سه معجزه انجام داده، یا اینکه در کتاب پیدایش سی و سه بار به اسم خدا اشاره شده است، یا اینکه، در اسلام، همه ساکنین بهشت برای همیشه سی و سه ساله بودند.

کاترین گفت: «سی و سه در خیلی از سنت های مرموز یه عدد مقدسه.»
«درسته.» لنگدان هنوز نمی دانست که این ها چه ربطی به دیگ پاستا دارند.
«پس نباید برات تعجبی داشته باشه که یه کیمیاگر، رزیکروسی، و متصوف قدیمی مثل آیزاک نیوتن هم سی و سه رو یه عدد مخصوص در نظر گرفته.»

لنگدان جواب داد: «مطمئنم که همینطوره. نیوتن خیلی سرش تو کار عددشناسی، پیشگویی، و ستاره شناسی بوده، اما اینا چه -»

«همه چیز در درجه سی و سه آشکار میشه.»
لنگدان انگشتر پیترو را از جیبش درآورد و حکاکی آن را خواند. سپس دوباره به دیگ آب نگاه کرد. «معذرت می خوام، تو منو گمراه کردی.»
«رابرت، تا چند ساعت قبل، همه ما فکر می کردیم «درجه سی و سه» به درجه فراماسونی اشاره می کنه، ولی با اینحال وقتی اون انگشتر رو سی و سه درجه چرخوندیم، مکعب تغییرشکل داد و یه صلیب رو آشکار کرد. در اون لحظه، متوجه شدیم که کلمه درجه به معنی دیگه ای به کار رفته.»
«آره. درجات قوس.»

«دقیقا. ولی درجه معنی سومی هم داره.»
لنگدان به دیگ آب روی بخاری نگاه کرد. «دما.»

کاترین گفت: «دقیقا! تمام شب درست جلوی چشممون بود. «همه چیز در درجه سی و سه آشکار می شود.»
اگه دمای این هرم رو به درجه سی و سه برسونیم... ممکنه یه چیزی رو آشکار کنه.»
لنگدان می دانست که کاترین سالومون به طرزی استثنایی باهوش است، ولی با این وجود به نظر می رسید او داشت یک نکته بدیهی تر را از قلم می انداخت. «اگه اشتباه نکنم، درجه سی و سه تقریباً منجمد کننده است. بهتر نیست هرم رو بذاریم توی فریزر؟»

کاترین لبخند زد. «اگه بخوایم از نسخه ای پیروی کنیم که توسط رزیکروسی و کیمیاگر بزرگی نوشته شده که نوشته هاش رو با *Jeova Sanctus Unus* امضا می کرد، نه.»

آیزاکوس نیوتونوس نسخه می نوشته؟

«رابرت، دما کاتالیزور کیمیایی بنیادیه، و همیشه هم با فارنهایت و سلسیوس اندازه گیری نمی شد. مقیاس های دمای خیلی قدیمی تری هم داریم، که یکیشون توسط آیزاک -»
«مقیاس نیوتن!» لنگدان متوجه شد که حق با اوست.

«بله! آیزاک نیوتن به کلی یه نظام اندازه گیری دما رو که کلا بر اساس پدیده های طبیعی بود ابداع کرد. دمای ذوب یخ نقطه پایه نیوتن بود، و اسمش رو «درجه صفرم» گذاشت.»
مکت کرد. «فکر کنم بتونی حدس بزنی چه درجه ای رو برای آب جوش تعیین کرد - سلطان همه فرایندهای کیمیایی؟»

«سی و سه.»

«بله، سی و سه! درجه سی و سه. در مقیاس نیوتن، دمای آب جوش سی و سه درجه است. یادمه یه بار از برادرم پرسیدم که چرا نیوتن این عدد رو انتخاب کرده. منظورم اینه که این عدد خیلی تصادفی به نظر می رسید. آب جوش بنیادی ترین فرایند کیمیاییه، و اون سی و سه رو انتخاب کرد؟ چرا صد رو انتخاب نکرد؟ چرا یه چیز زیباتر انتخاب نکرد؟ پیترو توضیح داد که، برای یه متصوف مثل آیزاک نیوتن، هیچ عددی از سی و سه زیباتر نبوده.»

همه چیز در درجه سی و سه آشکار می شود. لنگدان نگاهی به دیگ آب و بعد به هرم کرد. «کاترین، این هرم از گرانیت خالص و طلای خالص ساخته شده. یعنی واقعا فکر می کنی آب جوش اونقدری داغ هست که اون رو دگرگون کنه؟»

لبخند روی چهره کاترین به لنگدان فهماند که چیزی می داند که او از آن بی خبر است. کاترین با اطمینان به سمت سکو رفت، هرم گرانیت را با سرپوش طلایی اش بلند کرد، و آن را در داخل صافی گذاشت. سپس با احتیاط آن را داخل آب جوش فرو کرد. «بیا بفهمیم.»

در بالای کلیسای ملی، خلبان CIA هلیکوپتر را در حالت توقف خودکار نگه داشت و محیط ساختمان و حیاط را بررسی کرد. هیچ جنبشی دیده نمی شه. تصویربرداری حرارتی او نمی توانست به سنگ کلیسا نفوذ کند و بنابراین نمی دانست که گروه در آن داخل در حال انجام چه کاری است، اما اگر کسی سعی می کرد از ساختمان خارج شود، تصویر حرارتی آن را مشخص می کرد.

سی ثانیه بعد بود که یک حسگر حرارتی به صدا درآمد. ردیاب که طبق همان قاعده سیستم های امنیتی خانگی کار می کرد، یک اختلاف دمای قوی را تشخیص داده بود. این معمولا به این معنی بود که پیکر یک انسان در حال عبور از فضایی سرد است، اما آنچه که روی مانیتور پدیدار شد چیزی بیشتر از یک توده حرارتی بود. تکه ای هوای داغ بود که در طول چمنزار می وزید. خلبان منشأ آن را پیدا کرد. درجه فعالی بود که در کنار دانشگاه کلیسا قرار داشت.

با خود گفت: احتمالا چیز مهمی نیست. او همیشه از این جور افت های دما می دید. یه نفر یا داره غذا می پزه یا ظرف می شوره. بهر حال، وقتی که دیگرمی خواست دور بزند، متوجه چیز عجیبی شد. هیچ ماشینی در پارکینگ نبود و هیچ چراغی در هیچ جای ساختمان روشن نبود.

او مدتی طولانی به سیستم تصویربرداری UH-60 نگاه کرد. سپس با بی سیم به رهبر گروهش گفت:

«سیمکینز، احتمالا چیز مهمی نیست، ولی...»

«مقیاس دمای گداخته.» لنگدان باید تصدیق می کرد که خیلی هوشمندانه است. کاترین گفت: «این علم ساده است. مواد مختلف در دماهای مختلف گداخته می شن. ما بهشون می گیم علائم حرارتی. علوم همیشه از این علائم استفاده می کنه.»

لنگدان به هرم و سرپوش زیر آب نگاه کرد. کم کم حلقه هایی از بخار روی آب جوش پدیدار شد، هرچند او احساس امیدواری نمی کرد. به ساعتش نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد: 11:45 شب. «تو معتقدی وقتی دمای این بالا بره به چیزی اینجا نورانی میشه؟»

«نورانی نه، رابرت. گداخته. فرق بزرگی بین این ها هست. گداختگی علتش حرارته، و در دمای مشخصی رخ می ده. مثلا، وقتی تولیدکنندگان فولاد، گداخته ها رو آب می دن، یه شبکه توری رو با یه پوشش شفاف که در دمای هدف مشخصی گداخته میشه میندازن روی اونا تا وقتی فولاد گداخته شد بفهمن. یه انگشتر حرارتی رو در نظر بگیر. همینکه اون رو دستت می کنی، از روی دمای بدن شروع می کنه به رنگ عوض کردن.»

«کاترین، این هرم در قرن نوزدهم ساخته شده! این رو که یه صنعت گر برای یه جعبه لولای مخفی بسازه درک می کنم، اما به کار بردن یه جور پوشش حرارتی شفاف؟»

کاترین در حالی که امیدوارانه به هرم زیر آب نگاه می کرد گفت: «کاملا امکان پذیره. کیمیاگران قدیم همیشه از فسفرهای آلی به عنوان علامت های حرارتی استفاده می کردن. چینی ها آتش بازی رنگارنگ انجام می دادن، و حتی مصری ها-» کاترین یکدفعه حرف خود را قطع کرد و با جدیت به آب جوش نگاه کرد.

«چی؟» لنگدان نگاه او را به درون آب متلاطم دنبال کرد اما اصلا چیزی ندید. کاترین به جلو خم شد و با جدیت بیشتری به درون آب نگاه کرد. ناگهان برگشت و از میان آشپزخانه به سمت در دوید.

لنگدان فریاد زد: «کجا داری میری؟»

کاترین در کنار کلید برق آشپزخانه ایستاد و آن را خاموش کرد. چراغ ها و دستگاه تهویه خاموش شدند و اتاق را در تاریکی و سکوت مطلق فرو بردند. لنگدان به سمت هرم برگشت و از میان بخار به سرپوش زیر آب نگاه کرد. زمانی که کاترین به کنار دیگ برگشت دهان لنگدان از ناباوری باز مانده بود.

دقیقا همانطور که کاترین پیشبینی کرده بود، بخش کوچکی از سرپوش فلزی داشت در زیر آب شروع به درخشیدن می کرد. حروفی در حال پدیدار شدن بودند و همچنانکه دمای آب بالاتر می رفت درخشان تر می شدند.

کاترین به نجوا گفت: «متن!»

لنگدان، مات و مبهوت سر تکان داد. کلمات درخشان درست در زیر حکاکی روی سرپوش در حال پدیدار شدن بودند. به نظر می رسید فقط سه کلمه باشد و هرچند لنگدان هنوز نمی توانست کلمات را بخواند، با خود فکر کرد که شاید آنها همه چیزهایی را که امشب به دنبال آن بودند آشکار کنند. گالووی به آنها گفته بود: هرم یه نقشه واقعی، و به یه مکان واقعی اشاره می کنه. وقتی حروف درخشان تر شدند، کاترین گاز را خاموش کرد و آب کم کم از جوش و خروش باز ایستاد. سرپوش اکنون در زیر سطح آرام آب به خوبی دیده می شد.

سه کلمه درخشان به وضوح خوانا بودند.

فصل 90

در نور ضعیف آشپزخانه دانشگاه کلیسا، لنگدان و کاترین بالای سر دیگ ایستاده بودند و به سرپوش تغییرشکل یافته زیر آب خیره شده بودند. در کناره سرپوش طلایی، متن گداخته ای می درخشید. لنگدان در حالی که چشمان خود را باور نداشت متن درخشان را خواند. او می دانست که شایعه شده بود که هرم مکان مشخص را آشکار می کند... اما هرگز تصور نکرده بود که آن مکان اینقدر مشخص باشد.

Eight Franklin Square¹

لنگدان زیر لب گفت: «آدرس یه خیابون.»
کاترین هم به اندازه او شگفت زده شده بود. «من نمی دونم چی اونجاست، تو می دونی؟»
لنگدان سرش را به علامت نفی تکان داد. او می دانست که میدان فرانکلین یکی از بخش های قدیمی تر واشنگتن است، اما با آدرس آن آشنایی نداشت. به نوک سرپوش نگاه کرد و از بالا به پایین خواند و تمام متن را فهمید.

The secret hides within The Order Eight Franklin Square²

یه جور فرقه توی میدون فرانکلینه؟
ساختمونی هست که مدخل یه پلکان مارییج رو پنهان کنه؟
بهرحال چه در واقع چیزی در آن آدرس مدفون شده بود چه نه، لنگدان چیزی نمی دانست. مسئله مهم در حال حاضر این بود که او و کاترین هرم را کشف رمز کرده بودند و اکنون اطلاعاتی را که برای مذاکره آزادی پیتز نیاز داشتند به دست آورده بودند.
ولی دیگه یه کم دیر شده.
عقربه های درخشان ساعت میکی ماوس لنگدان نشان می داد که آنها کمتر از ده دقیقه وقت دارند.
کاترین به تلفنی روی دیوار آشپزخانه اشاره کرد و گفت: «تماس رو بگیر. همین حالا!»

¹ . شماره هشت میدان فرانکلین

² . راز در درون فرقه پنهان شده است، شماره هشت میدان فرانکلین.

فرا رسیدن ناگهانی این لحظه لنگدان را وحشت زده کرده بود و او خود را مردد یافت.

«از این بابت مطمئنیم؟»

«من مطمئن مطمئنم.»

«تا زمانی که ندونیم پیتز زنده است چیزی بهش نمی گم.»

«البته که نه. شماره رو یادته، درسته؟»

لنگدان سر تکان داد و به طرف تلفن آشپزخانه رفت. گوشی را برداشت و شماره تلفن همراه مرد را گرفت. کاترین به طرف او رفت و سرش را نزدیک سر او قرار داد تا بتواند بشنود. وقتی خط شروع به بوق زدن کرد، لنگدان خودش را برای نجوای وهم آور مردی که امشب او را فریب داده بود آماده کرد.

سرانجام، تماس برقرار شد.

هرچند که احوالپرسی در کار نبود. صدایی نمی آمد. فقط صدای نفس کشیدنی در آن سوی خط می آمد. لنگدان منتظر ماند و بعد سرانجام صحبت کرد. «من اطلاعاتی رو که می خوام دارم، اما اگه می خوایش، باید پیتز رو به ما بدی.»

صدای زنی جواب داد: «شما؟»

لنگدان جا خورد. گفت: «رابرت لنگدان. شما کی هستید؟» یک لحظه فکر کرد شماره را اشتباهی گرفته است.

زن با لحن متعجبی گفت: «اسم شما لنگدانه؟ یه نفر اینجاست که شما رو می خواد.»

چی؟ «ببخشید، شما کی هستید؟»

«افسر پیج مونتگومری¹ از امنیت ارجح.» صدایش کمی می لرزید. «شاید شما بتونید به ما کمک کنید. حدود یه ساعت پیش، همکار من به تماس 911 در کالوراما هایتز جواب داد... احتمالاً به خاطر یه گروگانگیری. من تمام ارتباطم رو با اون از دست دادم، و بنابراین با نیروی پشتیبانی تماس گرفتم و اومدم که محل اقامت رو چک کنم. ما همکارمون رو مرده توی حیات خلوت پیدا کردیم. صاحب خونه رفته بود و بنابراین وارد خونه شدیم. یه تلفن همراه روی میز راهرو داشت زنگ می زد، و من -»

لنگدان پرسید: «شما الان داخلید؟»

زن با لکنت زبان گفت: «بله، و انعام 911... انعام خوبی بود. ببخشید اگه اینطوری حرف می زنم، آخه همکارم مرده، و مردی رو که بر خلاف میلش اینجا نگهش داشته بودن پیدا کردیم. توی وضعیت بدیه، و الان داریم روش کار می کنیم. همش راجع به دو نفر می پرسید - یکی به اسم لنگدان و یکی به اسم کاترین.»

کاترین سرش را به سر لنگدان چسباند و در داخل گوشی گفت: «اون برادر منه! تماس 911 رو من گرفتم! اون حالش خوبه؟!»

صدای زن خش خش کرد: «راستش، خانم، اون... اون توی وضعیت بدیه. دست راستش قطع شده...»

کاترین با اصرار گفت: «خواهش می کنم، می خوام باهش صحبت کنم!»

«فعلاً دارن روش کار می کنن. یه بار به هوش میاد یه بار از هوش میره. اگه جایی در این نزدیکی هستید، باید خودتون رو برسونید اینجا. معلومه که می خواد شما رو ببینه.»

کاترین گفت: «ما حدود شش دقیقه با اونجا فاصله داریم!»

¹. Paige Montgomery

«پس پیشنهاد می کنم عجله کنید.» صدای مبهمی در زمینه شنیده شد و سپس زن روی خط برگشت. «ببخشید، مثل اینکه باهام کار دارن. وقتی رسیدید باهاتون حرف می زنم.» تلفن قطع شد.

فصل 91

در داخل دانشگاه کلیسا، لنگدان و کاترین به سرعت از پله های زیرزمین بالا رفتند و به دنبال خروجی با شتاب از راهروی تاریکی پایین رفتند. آنها دیگر صدای پره های هلیکوپتر را در بالای سر خود نمی شنیدند و لنگدان امیدوار بود بتواند بدون دیده شدن از آنجا خارج شوند و برای دیدن پیتر راهشان را به کالوراما هایتر پیدا کنند.

اونا پیداش کردن. اون زنده است.

سی ثانیه قبل، وقتی تماسشان را با نگهبان امنیتی زن قطع کرده بودند، کاترین با عجله هرم و سرپوش را که بخار از آن بلند می شد از داخل آب درآورده بود. وقتی آن را داخل کیف لنگدان گذاشت هنوز آب از آن می چکید. اکنون لنگدان گرمایی را که از درون چرم می گذشت احساس می کرد.

شور و هیجانی که از یافتن پیتر به آنها دست داده بود موقتا متن درخشان روی سرپوش را از یاد آنها برده بود - شماره هشت میدان فرانکلین - اما همینکه به نزد پیتر می رسیدند وقت برای آن داشتند.

وقتی در بالای پله ها به یک سمت پیچیدند، کاترین سر جایش ایستاد و به اتاق نشیمنی در آنسوی راهرو اشاره کرد. از پشت پنجره شاه نشین، لنگدان هلیکوپتر سیاه براقی را دید که ساکت روی چمنزار نشسته بود. خلبانی کنار آن ایستاده بود و رویش آنطرف بود و با بی سیم حرف می زد. یک اسکالاد سیاه با شیشه های تیره هم کنار آن پارک شده بود.

لنگدان و کاترین در حالی که در میان سایه قرار گرفته بودند وارد اتاق نشیمن شدند و از پنجره به بیرون نگاه کردند تا ببینند که آیا می توانند بقیه گروه عملیاتی را ببینند. خوشبختانه، چمنزار بیرون کلیسای مّلی خالی بود.

لنگدان گفت: «باید داخل کلیسا باشن.»

صدای بمی از پشت سر آنها گفت: «نیستن.»

لنگدان و کاترین هر دو با هم برگشتند تا ببینند چه کسی حرف زده است. در میان درگاه اتاق نشیمن، دو پیکر سیاهپوش تفنگ های لیزردار خود را روی آنها نشانه گرفته بودند. لنگدان نقطه سرخ تابناکی را می دید که روی سینه اش تکان می خورد.

صدای گوشخراش آشنایی گفت: «از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم، پروفیسور.» مأمورها کنار رفتند و هیکل کوچک رئیس ساتو به راحتی از میان آنها درآمد و طول اتاق نشیمن را پیمود و مستقیم در مقابل لنگدان ایستاد. «امشب چند تا انتخاب شدیداً بد کردی.»

لنگدان با قوت گفت: «پلیس پیتر سالومون رو پیدا کرد. اون توی وضعیت بدیه، اما زنده می مونه. همه چیز تموم شد.»

ساتو اگر هم از پیدا شدن پیتر تعجب کرده بود، آن را بروز نداد. وقتی به طرف لنگدان آمد و در فاصله چند اینچی او ایستاد چشمانش ثابت بودند. «پروفیسور، بهت اطمینان می دم این قضیه به هیچوجه تموم نشده. و اگر هم الان پلیس درگیر ماجرا شده باشه، فقط وضعیت جدی تر شده. همونطور که قبلاً هم بهت گفتم، وضعیت شدیداً حساسه. به هیچوجه نباید با اون هرم فرار می کردی.»

کاترین گفت: «خانم، من باید برادرم رو ببینم. شما می تونید هرم رو ببرید، اما باید بذارید-»
«ساتو به سمت کاترین چرخید و گفت: «باید؟ گمونم شما خانم سالومون باشید؟» او با چشمانی آتشین به کاترین خیره شد و بعد به لنگدان رو کرد. «کیف چرمی رو بذار روی میز.»

لنگدان به یک جفت لیزر روی سینه اش نگاه می کرد. کیف چرمی را روی میز گذاشت. مأموری با احتیاط نزدیک شد، زیپ کیف را باز کرد، و دو طرف آن را از هم باز کرد. توده کوچکی از بخار از کیف بیرون زد. او نور چراغ قوه اش را داخل کیف انداخت، مدتی به آن خیره شد، لحظه ای متحیر ماند، و بعد به سمت ساتو سر تکان داد.

ساتو جلو رفت و به داخل کیف نگاه کرد. هرم و سرپوش خیس در زیر نور چراغ قوه می درخشیدند. ساتو خم شد و خیلی با دقت به سرپوش طلایی نگاه کرد که لنگدان متوجه شد او آن را فقط در تصویر اشعه ایکس دیده است.

ساتو پرسید: «این حکاکی مفهومی برات داره؟ راز در درون فرقه پنهان شده است؟»

«ما مطمئن نیستیم، خانم.»

«چرا بخار داغ از هرم بلند میشه؟»

کاترین بی درنگ گفت: «گذاشتیمش توی آب جوش. این جز فرایند کشف رمز بود. ما همه چیز رو به شما می گیم، ولی خواهش می کنم اجازه بدید ما بریم برادرم رو ببینیم. اون وضعیت-»
ساتو پرسید: «شما هرم رو جوشوندید؟»

کاترین گفت: «چراغ قوه رو خاموش کنید. به سرپوش نگاه کنید. احتمالاً هنوز بتونید ببینید.»
مأمور چراغ قوه اش را خاموش کرد، و ساتو زیر سرپوش زانو زد. حتی از جایی که لنگدان ایستاده بود، می دید که هنوز متن روی سرپوش اندکی می درخشد.

ساتو با لحنی شگفت زده گفت: «شماره هشت میدان فرانکلین؟»

«بله، خانم. این متن با یه لاک تابان یا یه همچین چیزی نوشته شده. درجه سی و سه در واقع-»

ساتو پرسید: «و آدرس؟ این چیزیه که این یارو می خواد؟»

لنگدان گفت: «بله، اون معتقد هرم یه نقشه است که جای یه گنجینه بزرگ رو بهش میگه - یعنی کلید باز کردن رازهای باستانی.»

ساتو دوباره با قیافه ای ناباورانه به سرپوش نگاه کرد. «هنوز با این مرد تماس نگرفتید؟ این آدرس رو بهش دادید؟»

«سعی کردیم.» لنگدان آنچه را که موقع زنگ زدن به تلفن همراه مرد رخ داده بود برایش شرح داد. ساتو در حالی که به حرف های لنگدان گوش می کرد زبانش را روی دندان های زردش می کشید. با وجودی که به نظر می رسید آماده است تا به خاطر این وضعیت خشمش را سر آنها خالی کند، به سمت یکی از مأمورانش رو کرد و با نجوای آرامی صحبت کرد. «بفرستش داخل. توی اس یو ویه.» مأمور سر تکان داد و در بی سیمش صحبت کرد.

لنگدان گفت: «کی رو بفرسته داخل؟»

«تنها کسی که امیدواره این هرج و مرجی رو که تو به وجود آوردی درست کنه!»

لنگدان هم متقابلاً با لحن تندی گفت: «کدوم هرج و مرج؟ حالا که پیتر سالمه، همه چیز -» ساتو از خشم منفجر شد. «بس کن تو رو خدا! مسئله پیتر نیست! من می خواستم این رو توی عمارت کنگره بهت بگم، پروفیسور، ولی تو ترجیح دادی به جای این که با من کار کنی، علیه من کار کنی! حالا یه هرج و مرج خدانشناسانه درست کردی! وقتی تلفن همراهت رو از بین بردی، که ضمناً، داشتیم ردیابش می کردیم، ارتباطت رو با این مرد قطع کردی. و این آدرسی که آشکار کردی - هر کوفتی که هست - این آدرس تنها شانسون برای دستگیری این دیوونه بود. ازت می خواستم این بازی رو انجام بدی و این آدرس رو بهش بدی تا ما بفهمیم توی کدوم جهنمی بگیریمش!»

قبل از اینکه لنگدان بتواند جواب بدهد، ساتو بقیه خشمش را متوجه کاترین کرد.

«و تو، خانم سالومون! تو می دونستی این روانی کجا زندگی می کنه؟ چرا به من نگفتی؟ یه نگهبان رو فرستادی خونه این مرد؟ نمی بینی که هر فرصتی رو که برای دستگیری اون داشتیم بر باد دادی؟ خوشحالم که برادرت سالمه، اما بذار این رو بهت بگم، ما امشب با بحرانی مواجهیم که پیامدهاش اصلاً ربطی به خانواده شما نداره. در سرتاسر دنیا احساس می شن. مردی که برادرت رو گرفته قدرت عظیمی داره، و ما باید فوراً دستگیرش کنیم.»

وقتی او دست از بدگویی برداشت، پیکر بلند قامت و برازنده وارن بلامی از میان سایه ها پدیدار شد و وارد اتاق نشیمن شد. او مچاله و زخمی و در هم کوبیده به نظر می رسید... طوری که انگار از جهنم برگشته بود.

لنگدان بلند شد و گفت: «وارن! حالت خوبه؟»

او جواب داد: «نه. نه زیاد.»

«شنیدی؟ پیتر سالمه!»

بلامی با حالتی گیج سر تکان داد، طوری که انگار دیگر هیچ چیز مهم نبود. «بله، الان حرف هاتون رو شنیدم. خوشحالم.»

«وارن، چه خبر شده؟»

ساتو مداخله کرد. «شما پسرا می تونید یه دقیقه دیگه با هم حرف بزنید. فعلاً، آقای بلامی می خواد با این دیوونه تماس بگیره و باهاش گفتگو کنه. همون کاری که تمام شب انجام داده.»

لنگدان سردرگم شده بود. «بلامی امشب داشته با این یارو گفتگو می کرده! این یارو حتی نمی دونه که بلامی درگیر ماجراست!»

ساتو به بلامی رو کرد و ابروهایش را بالا برد.

بلامی آهی کشید و گفت: «رابرت، متأسفانه امشب کاملاً باهات روراست نبودم.»

لنگدان فقط به او خیره مانده بود.

بلامی با قیافه ای وحشت زده گفت: «من فکر می کردم دارم کار درست رو انجام می دم...»
ساتو گفت: «خب، حالا کار درست رو انجام میدی... و بهتره هممون دعا کنیم که کارمون بگیره.»
زنگ ساعت دیواری شروع به نواختن کرد و انگار که به لحن شوم ساتو واقعیت بخشید. ساتو کیسه زیپلاکی
از اشیاء را درآورد و آن را به طرف بلامی انداخت. «این هم از وسایلت. تلفنت عکس می گیره؟»
«بله، خانم.»

«خوبه. سرپوش رو بردار.»

پیامی که ملخ دریافت کرده بود از طرف رابطش - وارن بلامی - بود. فراماسونی که آن شب به عمارت کنگره
فرستاده بود تا به رابرت لنگدان کمک کند. بلامی، مثل لنگدان، می خواست که پیتر سالومون زنده برگردد و
به ملخ اطمینان داده بود که به لنگدان کمک می کند هرم را به دست بیاورد و آن را کشف رمز کند. تمام
شب، ملخ لحظه به لحظه ایمیل هایی را دریافت کرده بود، که به صورت خودکار به تلفن همراهش ارسال می
شدند.

ملخ در حالی که پیام را باز می کرد با خود گفت: این یکی باید جالب باشه.

از طرف وارن بلامی

از لنگدان جدا شدم

اما بالاخره اطلاعاتی رو که

می خواستی به دست آوردم.

مدرک ضمیمه شده.

برای تکه نامعلوم زنگ بز. - و ب

—یک ضمیمه (jpeg)—

ملخ در حالی که ضمیمه را باز می کرد با خود گفت: برای تکه نامعلوم زنگ بز؟

ضمیمه یک عکس بود.

وقتی ملخ آن را دید، نفسی با صدای بلند کشید و قلبش از هیجان به تپش افتاد. او داشت به یک تصویر
کلوزآپ از یک هرم طلایی نگاه می کرد. سرپوش افسانه ای! حکاکی آراسته آن پیامی امیدبخش در بر
داشت: راز در درون فرقه پنهان شده است.

در زیر حکاکی، ملخ اکنون چیزی را دید که او را حیرت زده کرد. به نظر می رسید که سرپوش می درخشد. او
با ناباوری به متنی خیره شد که با نور ضعیفی می تابید و متوجه شد که افسانه به راستی حقیقت دارد: هرم
فراماسونی خود را دگرگون می کند تا راز خود را بر فرد شایسته آشکار کند.

چطور این دگرگونی جادویی رخ داده بود، ملخ نمی دانست، و برایش هم مهم نبود. متن تابناک دقیقا همانطور
که پیشبینی شده بود، آشکارا به مکان مشخصی در دی.سی اشاره می کرد. میدان فرانکلین. متأسفانه، انگشت
نشانه وارن بلامی هم در عکس سرپوش افتاده بود، و به طرزی استراتژیک روی سرپوش قرار گرفته بود تا
جلوی تکه اطلاعات مهمی را بگیرد.

The
secret hides
within The Order

برای تکه نامعلوم زنگ بزن. ملخ حالا متوجه منظور بلامی شده بود. معمار عمارت کنگره تمام شب با او همکاری کرده بود، اما حالا ترجیح داده بود بازی بسیار خطرناکی را شروع کند.

فصل 92

زیر نگاه های مراقب چند مأمور مسلح CIA، لنگدان، کاترین، و بلامی در کنار ساتو در اتاق نشیمن دانشگاه کلیسا منتظر مانده بودند. روی میز جلوی آنها، کیف چرمی لنگدان هنوز باز بود و نوک سرپوش طلایی از آن بیرون زده بود. کلمات *Eight Franklin Square* اکنون محو شده بودند، طوری که انگار هیچوقت وجود نداشته اند.

کاترین از ساتو خواهش کرده بود به او اجازه بدهد که برود برادرش را ببیند، اما ساتو در حالی که نگاهش روی تلفن بلامی ثابت مانده بود فقط سرش را به علامت منفی تکان داده بود. تلفن روی میز قرار داشت و هنوز زنگ نزده بود.

لنگدان با خود گفت: چرا بلامی فقط حقیقت رو بهم نمی گه؟ ظاهراً، معمار در تمام طول شب با گروگانگیر پیتر در تماس بوده، و به او اطمینان داده بود که لنگدان در حال پشت سر گذاشتن مراحل کشف رمز هرم است. این یک دروغ بود و تلاشی بود برای اینکه برای پیتر وقت به دست بیاورد. در حقیقت، بلامی داشت تمام سعیش را می کرد تا مانع هر کسی شود که تهدید به افشای راز هرم می کرد. بهر حال، اکنون به نظر می رسید که بلامی موضع خود را عوض کرده بود. او و ساتو اکنون آماده بودند که به امید دستگیری این مرد راز هرم را به خطر بیندازند.

صدای سالخورده ای در میان راهرو فریاد زد: «دستت رو ازم بکش کنار! من کورم، بی عرضه که نیستم. خودم راهم رو توی دانشگاه بلدم!» کشیش گالووی هنگامیکه یک مأمور CIA او را از میان راهرو پیش می برد و به زور او را روی یک صندلی می نشاند همچنان با صدای بلند اعتراض می کرد. گالووی در حالی که چشمان سفیدش به طور ثابت به جلو خیره شده بودند گفت: «کی اینجاست؟ مثل اینکه تعدادتون زیاده. مگه چند نفر برای بازداشت یه پیرمرد می خواهید؟ با شما هستم!» ساتو گفت: «ما هفت نفریم. رابرت لنگدان، کاترین سالومون، و برادر فراماسونی شما وارن بلامی اینجا هستن.»

گالووی پژمرده شد و همه سر و صدایش از بین رفت.

لنگدان گفت: «ما حالمون خوبه، و همین الان شنیدیم که پیترو سالمه. توی وضعیت بدیه، اما پلیس پیشش هست.»

گالووی گفت: «خدا رو شکر. و-»

صدای تق تق بلندی همه چیز را در اتاق از جا پراند. صدای تلفن همراه بلامی بود که روی میز می لرزید. همه ساکت شدند.

ساتو گفت: «خیلی خب، آقای بلامی. خراب نکنی. خودت که از خطرات خبر داری.»

بلامی نفس عمیقی کشید. سپس دستش را دراز کرد و دکمه بلندگو را روشن کرد تا تماس را وصل کند.

با صدای بلند به سمت تلفن روی میز صحبت کرد. «بلامی هستم.»

صدایی که در بلندگو خش خش کرد همان نجوای نفسی آشنا بود. به نظر می رسید که با یک هندزفری در داخل یک ماشین صحبت می کند. «از نیمه شب گذشته، آقای بلامی. دیگه می خواستم پیترو رو از بدبختیش خلاص کنم.»

سکوت ناراحت کننده ای در اتاق به وجود آمد. «بذار باهاش صحبت کنم.»

مرد جواب داد: «همیشه. داریم رانندگی می کنیم. دست و پا بسته توی صندوق عقبه.»

لنگدان و کاترین نگاهی رد و بدل کردند و بعد سرهایشان را به سمت همه تکان دادند. داره چاخان می گه! پیترو دیگه با اون نیست!

ساتو به بلامی اشاره کرد که او را بیشتر تحت فشار قرار بدهد.

بلامی گفت: «برای زنده بودن پیترو مدرک می خوام. تا زمانی که این کار رو نکنی بقیه-»

«استاد ارجمندت به دکتر احتیاج داره. با این مذاکرات وقت رو تلف نکن. شماره خیابون توی میدون فرانکلین رو بهم بگو، من هم پیترو برات میارم اونجا.»

«بهت که گفتم، می خوام-»

مرد با خشم فریاد زد: «همین حالا! وگرنه میزنم کنار و پیترو سالومون همین الان می میره!»

بلامی با قوت گفت: «گوش کن چی می گم. اگه بقیه آدرس رو می خوای، باید با قوانین من بازی کنی. منو توی میدون فرانکلین ببین. همینکه پیترو زنده تحویل دادی، من هم شماره ساختمون رو بهت می گم.»

«از کجا بدونم که مقامات رو با خوت نمیاری؟»

«چون نمی تونم خطر نارو زدن به تو رو بپذیرم. زندگی پیترو تنها ورقه نیست که در دست توه. می دونم که امشب چه چیزی واقعا در خطر.»

مرد پشت تلفن گفت: «می دونی که اگه بویی ببرم که کس دیگه ای به جز خودت توی میدون فرانکلینه، به راهم ادامه می دم و دیگه هیچوقت حتی اثری هم از پیترو پیدا نمی کنی. و البته... این کمترین نگرانی هات خواهد بود.»

بلامی با لحن غمگینی گفت: «تنها میام. وقتی پیترو تحویل دادی، هر چی رو که خواستی بهت می دم.»

مرد گفت: «وسط میدون. حداقل بیست دقیقه طول می کشه تا برسم اونجا. بهت پیشنهاد می کنم هر چقدر طول کشید منتظر بمونی.»

تلفن قطع شد.

بلافاصله، جنب و جوشی در اتاق به وجود آمد. ساتو با صدای بلند شروع به دستور دادن کرد. چندین مأمور عملیاتی بی سیم هایشان را برداشتند و به طرف در راه افتادند. «بجنیید! بجنیید!»

در میان آن هرج و مرج، لنگدان به بلامی نگاه کرد تا یک جور توضیح درباره آنچه واقعا امشب داشت رخ می داد به او بدهد، اما مرد مسن تر داشت با عجله از در بیرون می رفت.

کاترین فریاد زد: «من باید برادرم رو ببینم! باید بذارید ما بریم!»

ساتو به طرف کاترین رفت: «من نباید هیچ کاری بکنم، خانم سالومون. مفهومه؟»

کاترین سر جای خود ماند و با ناامیدی به چشمان ریز ساتو نگاه کرد.

«خانم سالومون، اولویت اول من توقیف مرد توی میدون فرانکلینه، و شما هم تا موقعی که من مأموریتم رو تموم می کنم همینجا پیش یکی از افراد من می مونی. اونوقت، و فقط اونوقت، به وضعیت برادرت رسیدگی می کنیم.»

کاترین گفت: «مثل اینکه متوجه نیستید. من می دونم این مرد دقیقا کجا زندگی می کنه! دقیقا پنج دقیقه تا بالای خیابون کالوراما هایتز طول می کشه، و اونجا مدرکی هست که بهتون کمک می کنه! تازه، گفتید که می خواید این مسئله رو محرمانه نگه دارید. کسی چه می دونه وقتی پیتر حالش خوب بشه به مقامات چی میگه.»

ساتو لب هایش را جمع کرد، و ظاهرا داشت به این حرف کاترین فکر می کرد. در بیرون، پره های هلیکوپتر شروع به چرخیدن کردند. ساتو اخم کرد و به سمت یکی از افرادش رو کرد و گفت: «هارتمن، تو اسکالاد رو بردار. خانم سالومون و آقای لنگدان رو ببر کالوراما هایتز. پیتر سالومون نباید با هیچ کسی حرف بزنه. مفهومه؟»

مأمور گفت: «بله، خانم.»

«وقتی رسیدید اونجا بهم زنگ بزن. هر چی پیدا کردی بهم بگو. و نذار اون دو نفر از جلوی چشمت دور بشن.»

مأمور هارتمن سریع سری تکان داد، کلیدهای اسکالاد را از جیبش درآورد، و به سمت در راه افتاد.

کاترین درست پشت سر او بود.

ساتو به سمت لنگدان رو کرد و گفت: «به زودی می بینمت، پروفیسور. می دونم که فکر می کنی من دشمن هستم، اما بهت اطمینان می دم که مسئله این نیست. فوراً برید پیش پیتر. این جریان هنوز تموم نشده.»

در یک سمت لنگدان، کشیش گالووی ساکت پشت میز نشسته بود. دستانش هرم سنگی را که هنوز در کیف چرمی باز لنگدان روی میز مقابل او قرار داشت پیدا کرده بود. پیرمرد داشت دستانش را روی سطح گرم سنگ می کشید.

لنگدان گفت: «پدر، شما هم میاید پیتر رو ببینید؟»

«من فقط باعث کند شدن می شم.» گالووی دستانش را از روی کیف برداشت و زیپ آن را بست. «من همینجا می مونم و برای بهبودی پیتر دعا می کنم. همه مون می تونیم بعداً صحبت کنیم. اما وقتی هرم رو به پیتر نشون دادید، میشه لطفاً از طرف من یه چیزی بهش بگید؟»

«البته.» لنگدان کیف را روی شانه خود انداخت.

گالووی گلویش را صاف کرد و گفت: «این رو بهش بگید. هرم فراماسونی همیشه رازش رو... مخلصانه حفظ کرده.»

«متوجه نمی شم.»

پیرمرد چشمانش را به هم زد. «فقط این رو به پیتر بگید. خودش می فهمه.»
کشیش گالووی بعد از این حرف سرش را خم کرد و شروع کرد به دعا کردن.
لنگدان با حالتی سردرگم او را آنجا تنها گذاشت و با شتاب بیرون رفت. کاترین از قبل روی صندلی جلوی SUV نشسته بود و راه را به مأمور نشان می داد. لنگدان در صندلی عقب نشست و هنوز در را کامل نبسته بود که اتومبیل غول پیکر با سرعت در طول چمنزار راه افتاد و به سوی کالوراما هایتز در سمت شمال رفت.

فصل 93

میدان فرانکلین در شمال غربی ربع کره مرکز شهر واشنگتن، و در حاشیه K و خیابان سیزدهم واقع شده است. ساختمان های تاریخی زیادی در این میدان قرار دارند، که برجسته ترین آنها مدرسه فرانکلین است که الکساندر گراهام بل¹ در آن اولین پیام بی سیم دنیا را در سال 1880 ارسال کرد.

بر فراز میدان، هلیکوپتر UH-60 تندرویی که در عرض چند دقیقه سفرش از کلیسای مئی را به پایان رسانده بود از سمت غرب نزدیک شد. ساتو در حالی که از بالا به میدان زیرپای خود نگاه می کرد اندیشید: وقت زیاد داریم. او می دانست که بسیار مهم است که افرادی که قبل از رسیدن هدفشان، بدون دیده شدن موضع گیری کنند. گفت حد/قل تا بیست دقیقه دیگه نمی رسه.

به دستور ساتو، خلبان روی سقف بلندترین ساختمان اطراف - شماره یک میدان فرانکلین مشهور نشست - یک ساختمان اداری مرتفع و با ابهت که دو منار طلایی روی آن قرار داشت. البته این مانور غیرقانونی بود، اما هلیکوپتر فقط چند ثانیه آنجا می ماند و پایه های آن به زور بام شنی آن را لمس کرده بود. همینکه همه بیرون پریدند، خلبان بلافاصله بلند شد و به سمت شرق پیچید، جایی که تا «ارتفاع سکوت» بالا می رفت و از بالا پشتیبانی نامرئی فراهم می کرد.

ساتو منتظر ماند تا تیم عملیاتی اش وسایلشان را جمع کنند و بلامی را برای مأموریتش آماده کنند. معمار هنوز از دیدن فایل داخل لپ تاپ ایمن ساتو گیج بود. همونطور که گفتیم... مسئله امنیت مایه. بلامی فوراً منظور ساتو را فهمیده بود و اکنون کاملاً با او همکاری می کرد.

مأمور سیمکینز گفت: «همه چیز آماده است، خانم.»

به دستور ساتو، مأمورها بلامی را تا آنسوی بام همراهی کردند و از پلکانی پایین رفتند و به طرف سطح زمین رفتند تا به سر موقعیت های خود بروند.

ساتو به لبه ساختمان رفت و به پایین نگاه کرد. پارک مستطیلی پوشیده از درخت پایین، سراسر بلوک را در بر می گرفت. پوشش زیادی هم داریم. تیم ساتو کاملاً اهمیت یک موضع گیری بدون دیده شدن را می فهمید.

¹ Alexander Graham Bell (1847-1922) دانشمند، مخترع، و مهندس آمریکایی متولد اسکاتلند و مخترع اولین

اگر هدف آنها حضور کسی را در آنجا حس می کرد و تصمیم می گرفت از آنجا در برود... ساتو نمی خواست حتی به آن فکر کند.

هوای این بالا سرد و پرباد بود. ساتو دستانش را دور خود پیچید و پاهایش را محکم روی زمین نگه داشت تا باد او را از لبه بام نیندازد. از این چشم انداز بلند، میدان فرانکلین از آنچه او به یاد داشت کوچکتر، و با ساختمان های کمتر نشان می داد. او در این فکر بود که کدام یک از آن ساختمان ها شماره هشت میدان فرانکلین است. این اطلاعاتی بود که از تحلیلگر خود نولا درخواست کرده بود، که هر لحظه انتظار خبری از او را داشت.

بلامی و مأموران اکنون در حالی دیده می شدند که مثل مورچه هایی در میان تاریکی آن ناحیه پر درخت پخش می شدند. سیمکینز بلامی را در منطقه بی درختی نزدیک مرکز پارک خلوت قرار داد. سپس سیمکینز و گروهش به میان پوشش طبیعی رفتند و از نظر پنهان شدند. در عرض چند ثانیه، بلامی تنها شد و در حالی که از سرما می لرزید در زیر نور تیر برقی نزدیک مرکز پارک شروع به قدم زدن کرد. ساتو اصلاً احساس ترحم نکرد.

سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و از گرمایش که به درون ریه هایش نفوذ می کرد لذت برد. او، راضی از اینکه همه چیز در آن پایین با نظم و ترتیب پیش می رفت، از کنار لبه بام عقب رفت تا منتظر دو تماسش بماند - یکی از طرف تحلیلگرش نولا و یکی از طرف مأمور هارتمن، که او را به کالوراما هایتز فرستاده بود.

فصل 94

یواش تر برو! وقتی اسکالاد به یک سمت پیچید و چیزی نمانده بود روی دو تایرش بلند شود لنگدان صندلی عقب آن را محکم گرفت. مأمور CIA هارتمن یا دوست داشت مهارت های رانندگی اش را به کاترین نشان بدهد، یا اینکه دستور داشت قبل از اینکه پیتر سالومون به اندازه ای به حال بیاید که آنچه را نمی بایست، به مقامات محلی بگوید به او برسد.

بازی با سرعت از چراغ قرمز رد شدن در راسته سفارت به اندازه کافی نگرانی به وجود آورده بود، اما اکنون داشتند با سرعت از میان منطقه مسکونی پیچ در پیچ کالوراما هایتز پیش می رفتند. کاترین که ساعاتی قبل به خانه این مرد آمده بود با فریاد جهت ها را به هارتمن می گفت.

سر هر پیچ، کیف چرمی روی پای لنگدان عقب و جلو می رفت و لنگدان صدای تق تق سرپوش را می شنید که معلوم بود از روی هرم کنده شده است و اکنون در ته کیفش به این سو و آن سو می جنبید. او که می ترسید سرپوش آسیب ببیند داخل کیف را گشت تا اینکه آن را پیدا کرد. هنوز گرم بود، اما متن تابناک آن اکنون محو و ناپدید شده و به نوشته اولیه اش تبدیل شده بود:

The secret hides within the order

هنگامیکه لنگدان می خواست سرپوش را در جیب بغلش بگذارد، متوجه شد که سطح زیبایی آن با تکه های سفیدی از چیزی پوشیده شده است. با حالتی متحیر سعی کرد آنها را پاک کند، اما چسبیده بودند و جنس سفتی داشتند... مثل پلاستیک. این دیگه چیه؟ او اکنون می دید که سطح خود هرم سنگی هم با نقطه های سفید کوچکی پوشیده شده است. لنگدان با ناخنش یکی از آنها را برداشت و آن را بین انگشتانش چرخاند. یکدفعه گفت: «موم؟»

کاترین از روی شانه به او نگاه کرد. «چی؟»

«ذره هایی از موم روی تمام سطح هرم و سرپوش رو گرفته. نمی فهمم. از کجا ممکنه اومده باشه؟»

«شاید مال چیزی توی کیف باشه.»

«فکر نمی کنم.»

وقتی از یک نبش پیچیدند، کاترین از پشت شیشه جلو اشاره کرد و رو به مأمور هارتمن گفت: «همینه! رسیدم.»

لنگدان به جلو نگاه کرد و چراغ های گردان یک وسیله نقلیه امنیتی را دید که در جاده جلوی خانه پارک شده بود. دروازه جاده باز شده بود و مأمور SUV را وارد محوطه کرد. خانه یک عمارت دیدنی بود. تمام چراغ های داخل روشن بودند و در جلویی تا آخر باز بود. نیم دوجین اتومبیل به شکل تصادفی در جاده و چمنزار پارک شده بودند و ظاهراً با عجله هم رسیده بودند. بعضی از اتومبیل ها هنوز روشن بودند و چراغ های جلویشان همه به سمت خانه می درخشید، اما یکی از آنها به طور مایل می تابید و آنها را در هنگام وارد شدن عملاً کور کرد.

مأمور هارتمن روی چمن ها در کنار یک سواری ترمز کرد که روی تابلوی تابناکش نوشته بود: امنیت ارجح. چراغ های گردان و نورهای شدید، دیدن را برای آنها سخت می کرد.

کاترین بلافاصله پیاده شد و به طرف خانه دوید. لنگدان کیفش را بدون اینکه وقت را با بستن زیپ آن تلف کند روی شانه اش انداخت و از میان چمنزار آهسته به دنبال کاترین به طرف در باز دوید. صدای حرف زدن هایی در داخل خانه پخش می شد. پشت سر لنگدان، مأمور هارتمن در SUV را با صدای جیک جیکی قفل کرد و با عجله آنها را دنبال کرد.

کاترین با عجله از پله های ایوان بالا رفت، از میان در اصلی گذشت، و در میان راهرو ناپدید شد. لنگدان پشت سر او از آستانه در گذشت و کاترین را دید که داشت از میان سرسرا وارد تالار اصلی می شد و به طرف سداها می رفت. در آن طرف او، یک اتاق ناهارخوری در انتهای راهرو دیده می شد که زنی با یک یونیفورم امنیتی در حالی که پشتش به آنها بود در داخل آن نشسته بود.

کاترین در حال دویدن فریاد زد: «افسر! پیتر سالومون کجاست؟»

لنگدان با سرعت او را دنبال کرد، ولی در همین حال، حرکتی غیرمنتظره توجهش را جلب کرد. در سمت چپ او، از پشت پنجره اتاق نشیمن، دید که دروازه جاده در حال بسته شدن است. عجیبه. چیز دیگری توجهش را

جلب کرد... چیزی که در هنگام ورود به خاطر چراغ‌های گردان و پرتوهای کورکننده از نظر او پنهان مانده بود. نیم دوجین ماشینی که به شکل تصادفی در جاده پارک شده بودند اصلاً شباهتی به ماشین‌های پلیس و وسایل نقلیهٔ اورژانسی که لنگدان تصور کرده بود هستند نداشتند.
یه مرسدس¹? ... یه هامر²? ... یه تلسا رودستر³?
در آن لحظه، لنگدان همینطور متوجه شد که صداهای صحبتی که در خانه می‌شنود چیزی جز سر و صدای تلویزیون که از سمت اتاق نشیمن می‌آمد نیست.
لنگدان به کندهی چرخید و به سمت انتهای راهرو فریاد زد: «کاترین، صبر کن!»
اما وقتی چرخید، دید که کاترین دیگر در حال دویدن نیست.
او در هوا بود.

فصل 95

کاترین سالومون می‌دانست که دارد سقوط می‌کند... اما دلیلش را نمی‌فهمید.
او داشت از راهرو به سمت نگهبان امنیتی در اتاق نشیمن می‌دوید که ناگهان پاهایش در یک مانع نامرئی پیچیده شده بودند و تمام بدنش به سمت جلو کشیده شده و به هوا پرت شده بود.
اکنون داشت به زمین برمی‌گشت... در این مورد، یک زمین چوبی سفت.
کاترین با شکم به زمین برخورد کرد و هوا به شدت از ریه‌هایش بیرون زد. در بالای سرش، چوب لباسی سنگینی به شکلی ناپایدار تکان خورد و بعد واژگون شد و چیزی نمانده بود به او برخورد کند. در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد سرش را بلند کرد و از اینکه می‌دید نگهبان امنیتی زن در صندلی اش جم نخورده است حیرت کرد. از آن عجیب‌تر اینکه به نظر می‌رسید سیم نازکی که در طول راهرو کشیده شده بود به ته چوب لباسی وصل شده است.
چرا یه نفر باید...؟

«کاترین!» لنگدان داشت به سمت او فریاد می‌زد و هنگامیکه کاترین به یک پهلوی غلتید و به او نگاه کرد، احساس کرد خون در بدنش منجمد شده است. رابرت! پشت سرت! سعی کرد جیغ بزند، اما هنوز نفسش جا نیامده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که وحشت زده لنگدان را تماشا کند که برای کمک به طرف او می‌دوید و اصلاً متوجه نبود که پشت سرش، مأمور هارتمن در حال تلوتلو خوردن است و گلوی

¹. Mercedes

². Hummer

³. Telsa roadster

خود را محکم گرفته است. هارتمن در حالی که سعی می کرد پیچ گوشتی را که از گردنش بیرون زده بود بگیرد از دستانش خون به اطراف می پاشید.
وقتی مأمور هارتمن به جلو خم شد، مهاجم او به طور کامل دیده شد.
خدای من... نه!

مرد قوی هیكل که جز یک لباس زیر که شبیه به یک لنگ بود لباسی به تن نداشت، ظاهراً در میان سرسرا قایم شده بود. بدن عضلانی اش از سر تا پا پوشیده از خالکوبی های عجیب و غریب بود. در جلویی داشت بسته می شد و او به سرعت در حال دویدن به دنبال لنگدان بود.
مأمور هارتمن درست موقعی که در جلویی بسته شد روی زمین افتاد. لنگدان وحشت زده برگشت، اما مرد خالکوبی کرده دیگر به او رسیده بود و یک جور دستگاه را به پشت او فشار داد. نوری از آن بیرون زد و یک صدای جلز و ولز الکتریکی از آن برخاست و کاترین دید که بدن لنگدان خشک شد. لنگدان با چشمانی از حدقه بیرون زده به جلو پرت شد و با بدنی فلج روی زمین افتاد. با شدت روی کیف چرمی اش افتاد و هرم روی زمین غلت خورد.

مرد خالکوبی کرده بدون اینکه حتی نگاهی به قربانی خود بیندازد از کنار او گذشت و یک راست به طرف کاترین رفت. کاترین داشت سینه خیز خودش را به داخل اتاق نشیمن می رساند و در آنجا با یک صندلی برخورد کرد. نگهبان امنیتی زن، که به آن صندلی تکیه داده شده بود، اکنون تکان خورد و به پهلو کنار او روی زمین افتاد. قیافه بی جان زن قیافه ای وحشت زده بود. کهنه ای در دهانش تپانده شده بود.
مرد عظیم الجثه قبل از اینکه کاترین بتواند واکنشی نشان بدهد به او رسیده بود. با نیرویی باورنکردنی شانیه های او را گرفت. صورتش، که دیگر با گریم پوشیده نشده بود، منظره ای کاملاً وحشتناک بود. عضلاتش خم شدند و کاترین احساس کرد مثل یک عروسک پارچه ای روی شکمش غلت خورده است. زانوی سنگینی روی پشتش فرود آمد و یک لحظه فکر کرد بدنش دو نصف می شود. مرد بازوهای او را گرفت و آنها را به عقب کشید.

کاترین که سرش به یک طرف چرخیده بود و گونه اش روی فرش کشیده می شد، می توانست لنگدان را ببیند که رویش آنطرف بود و بدنش هنوز تکان می خورد. در آن سو، مأمور هارتمن بی حرکت روی زمین سرسرا افتاده بود.

فلز سردی مچ های کاترین را نیشگون گرفت و متوجه شد که دستانش با سیم بسته می شوند. با وحشت سعی کرد دستان خود را عقب بکشد، اما با این کار درد سوزناکی در دستانش به وجود آمد.
مرد بستن دستان او را تمام کرد و گفت: «اگه تکون بخوری این سیم دستت رو می بُره.» سپس با کارایی ترسناکی به سمت پاهای او رفت.

کاترین به او لگد زد و او مشت محکمی به پشت ران راست او زد و پایش را فلج کرد. در عرض چند ثانیه، مچ پاهایش بهم بسته شدند.

کاترین اکنون توانست فریاد بزند: «رابرت!»

لنگدان روی زمین راهرو در حال آه و ناله بود. او با بدنی مچاله روی کیف چرمی اش افتاده بود و هرم سنگی به پهلو کنار سرش قرار گرفته بود. کاترین متوجه شد که هرم تنها امید اوست.

به مهاجم گفت: «ما هرم رو کشف رمز کردیم! من همه چیز رو بهت می گم!»

«بله، می گی.» او بعد از این حرف، پارچه را از دهان زن مرده درآورد و آن را محکم در دهان کاترین تپاند.

پارچه مزه مرگ می داد.

بدن رابرت لنگدان بدن خودش نبود. در حالی که گونه اش روی زمین چوبی سفت قرار گرفته بود، بی حس و بی حرکت دراز کشیده بود. او آنقدری درباره سلاح های برقی شنیده بود که بداند آنها طعمه خود را به وسیله فشار زیادی موقتی به سیستم عصبی فلج می کنند. کار آنها - چیزی به نام اختلال الکترو ماهیچه ای - مثل برق یک آذرخش است. درد شدید آن انگار به تمام مولکول های بدن او نفوذ کرده بود. اکنون، با وجود اینکه مغزش روی هدفی متمرکز شده بود، عضلاتش از اجرای دستوری که او به آنها ارسال می کرد امتناع می کردند.

بلند شو!

لنگدان در حالی که بی حس به حالت دمر روی زمین افتاده بود نفس های کوتاهی می کشید و به سختی قادر به داخل کشیدن نفسش بود. هنوز چشمش به مردی که به او حمله کرده بود نیفتاده بود، اما مأمور هارتمن را دید که در میان دریایی از خون قرار گرفته بود. لنگدان صدای جر و بحث و تقلا کاترین را شنیده بود، اما چند لحظه پیش انگار که مرد چیزی را در دهانش تپانده باشد صدایش خفه شده بود.

بلند شو، رابرت! باید به اون کمک کنی!

پاهای لنگدان اکنون به خارش افتاده بودند و احساسی آتشین و دردناک از بهبودی به او می دادند، اما هنوز از همکاری با او امتناع می کردند. تکون بخور! کم کم احساسی در صورت و گردنش به وجود آمد و بازوانش شروع به تکان خوردن کردند. با تقلا زیادی توانست سرش را بچرخاند. وقتی می خواست به سمت اتاق نشیمن نگاه کند گونه اش محکم روی زمین چوبی سفت کشیده شد. خط دید لنگدان بوسیله هرم که از کیفش بیرون افتاده بود و در چند سانتیمتری صورتش به پهلو افتاده بود مسدود شده بود.

تا یک لحظه، لنگدان نمی دانست به چه چیزی نگاه می کند. مربع سنگی مقابلش به وضوح پایه هرم بود، ولی با این حال به طریقی فرق کرده بود. خیلی فرق کرده بود. هنوز مربعی بود، و هنوز سنگی بود... اما دیگر صاف و مسطح نبود. پایه هرم با علامت های حکاکی شده ای پوشیده شده بود. چطور چنین چیزی ممکنه؟ تا چند ثانیه به آن خیره شد و فکر کرد دچار توهم شده است. من چندین بار به پایه هرم نگاه کردم... و هیچ علامتی روش نبود!

لنگدان حالا دلیل آن را فهمید.

نفس کشیدنش به طور غیر ارادی شروع شد و یکدفعه نفس عمیقی کشید و متوجه شد که هرم فراماسونی هنوز رازهای ناگفته زیادی دارد. من شاهد یه دگرگونی دیگه بودم.

در یک آن، لنگدان مفهوم آخرین درخواست گالووی را فهمید. این رو به پیتربگید: هرم فراماسونی همیشه رازش رو... مخلصانه حفظ کرده. در آن لحظه این کلمات به نظر او عجیب آمده بود، اما لنگدان اکنون می دانست که کشیش گالووی می خواسته پیامی رمزی برای پیتربفرستد. به طرز طعنه آمیز، همین رمز موضوع یک داستان مهیج متوسط بود که لنگدان چند سال پیش خوانده بود.

¹Sin-cere.

از زمان میکل آنژ، مجسمه سازان عیوب کار خود را با آغستن موم داغ به داخل درزها و شکاف های آن پنهان می کردند و بعد به موم، گرد سنگ می زدند. این روش تقلب به حساب می آمد و از اینرو، هر مجسمه سازی

¹ . کلمه Sincerely به معنای مخلصانه، صادقانه، خالصانه و Cere به معنی موم مالی کردن است.

«بدون موم» - یا به شکل تحت اللفظی *Sine cera* - یک اثر هنری «مخلص» [sincere] محسوب می شد. این عبارت پابرجا مانده بود. تا به امروز ما هنوز هم نامه های خود را با کلمه «sincerely» [مخلص شما] امضا می کنیم، تا تضمین کنیم که نامه خود را «بدون موم» نوشته ایم و اینکه حرف هایمان راست و حقیقی هستند.

نوشته های روی پایه این هرم هم با همین روش پنهان شده بودند. وقتی کاترین از دستورالعمل های سرپوش پیروی کرد و هرم را جوشاند، موم آن ذوب شد و نوشته روی پایه آشکار شد. گالووی در اتاق نشیمن دستانش را روی هرم کشیده بود و ظاهراً علامت های ته آن را احساس کرده بود.

اکنون، هر چند تنها تا یک لحظه، لنگدان تمام خطراتی را که او و کاترین را تهدید می کرد فراموش کرده بود. او به آرایش شگفت انگیز نمادهای روی پایه هرم خیره شد. نمی دانست چه مفهومی دارند... یا سرانجام چه چیزی را آشکار می کنند، اما یک مسئله قطعی بود. رازهای دیگه ای هم برای آشکار شدن از هرم مونده. شماره هشت میدان فرانکلین جواب نهایی نیست.

چه به خاطر این افشای پر از آدرنالین بود چه فقط به خاطر چند ثانیه اضافه ای که آنجا دراز کشیده بود، لنگدان نمی دانست، ولی یکدفعه احساس کرد کنترل بدنش را دوباره به دست آورده است.

به زحمت با دستش کیف چرمی را از جلوی خود کنار زد تا به داخل اتاق نشیمن دید داشته باشد. در کمال وحشت دید که دست و پای کاترین بسته شده اند و کهنه بزرگی در دهانش تپانده شده است. لنگدان پیچ و تاب می خورد به عضلاتش داد و سعی کرد روی زانو بلند شود، اما یک لحظه بعد، از فرط ناباوری خشکش زد. درگاه اتاق نشیمن با منظره ای وحشتناک پر شده بود - هیكل انسانی که شباهتی به هیچ چیزی که لنگدان در عمرش دیده بود نداشت.

خدای من این دیگه چیه...!؟

لنگدان غلتید و با پاهایش لگد زد و سعی کرد خودش را عقب بکشد، اما مرد خالکوبی کرده تنومند او را گرفت، به پشت انداخت و دو پای خود را در دوسمت سینۀ او قرار داد. زانوانش را روی بازوهای لنگدان گذاشت و او را به زمین میخکوب کرد. ققنوس دوسر موج داری روی سینۀ مرد بود. گردن، صورت، و سر تراشیده اش با مجموعه شگفت آوری از نمادهای پیچیده غیرعادی پوشیده شده بود. لنگدان می دانست که این علائم در مراسم جادوی سیاه تشریفاتی به کار می رفتند.

قبل از اینکه لنگدان چیز دیگری بفهمد، مرد تنومند گوش های لنگدان را محکم گرفت، سرش را از روی زمین برداشت و با نیرویی باورنکردنی آن را دوباره روی زمین چوبی کوبید. همه جا سیاه شد.

فصل 96

ملخ در راهروی خانه اش ایستاده بود و به کشتارگاه اطراف خود نگاه می کرد. خانه اش مثل میدان جنگ شده بود.

رابرت لنگدان بی هوش کنار پای او افتاده بود.

کاترین سالومون دست و پا و دهان بسته روی زمین اتاق نشیمن بود.

جسد یک نگهبان امنیتی زن که از روی صندلی که به آن تکیه داده شده بود واژگون شده بود مچاله شده در آن نزدیکی افتاده بود. این نگهبان زن، برای نجات جان خود، دستوراتی را که ملخ داده بود دقیقاً اجرا کرده بود. در حالی که چاقویی روی گلویش بود، تلفن همراه ملخ را جواب داده بود و دروغی را که لنگدان و کاترین را با عجله به آنجا کشانده بود گفته بود. اون همکاری نداشت، و مطمئناً حال پیتر سالومون هم خوب نبود. به محض اینکه زن نقش خود را ایفا کرده بود، ملخ بی سر و صدا او را خفه کرده بود.

ملخ برای اینکه این تصور را به وجود بیاورد که در خانه نیست، با یک تلفن هندزفری در یکی از ماشین هایش به بلامی زنگ زده بود. او به بلامی و هر کس که در حال گوش کردن بود گفته بود: من توی جاده ام. پیتر توی صندوق عقبه. در حقیقت، ملخ فقط داشت بین گاراژش و حیاط جلویی اش که چند تا از ماشین های بیشمارش را در آنجا با چراغ و موتور روشن به طور اریب پارک کرده بود رانندگی می کرد. این نیرنگ به خوبی عمل کرده بود.

تقریباً.

تنها نقصی که در کار او به وجود آمده بود جسد خونین سیاهپوش داخل سراسرا بود که یک پیچ گوشتی از گردنش بیرون زده بود. ملخ جسد را گشت و وقتی یک دستگاه فرستنده گیرنده پیشرفته و یک تلفن همراه با نشان CIA پیدا کرد لبخندی روی لب هایش نقش بست. مثل اینکه حتی از قدرتم هم خبر دارن. او باطری ها را درآورد و هر دو دستگاه را با یک در ننگه دار برنزی سنگین خرد کرد.

ملخ اکنون می دانست باید زودتر دست به کار شود، به خصوص اگر پای CIA وسط بود. به بالای سر لنگدان رفت. پروفیسور بی هوش بود و تا مدتی همین طور می ماند. چشمان ملخ با بیم و هراس به سمت هرم سنگی روی زمین کنار کیف باز پروفیسور حرکت کرد. نفسش گرفت و قلبش به تپش افتاد.

من سالها منتظر موندم...

وقتی دستش را دراز کرد و هرم فراماسونی را برداشت دستانش اندکی می لرزیدند. هنگامیکه انگشتانش را به آرامی روی نوشته ها کشید، احساس ترسی آمیخته به احترام از وعده آن به او دست داد. قبل از اینکه زیادی از خود بیخود شود، هرم را با سرپوش دوباره در کیف لنگدان گذاشت و زیپ آن را بست.

به زودی هرم رو در به جای امن تر روی هم سوار می کنم.

او کیف لنگدان را روی شانه خود انداخت و سعی کرد خود لنگدان را هم بلند کند، اما هیكل متناسب پروفیسور از آنچه پیشبینی می کرد بسیار سنگین تر بود. ملخ تصمیم گرفت زیر بغلش را بگیرد و او را روی زمین بکشد. از جایی که کارش تموم میشه خوشش نخواهد اومد.

وقتی لنگدان را می کشید، سر و صدای تلویزیون داخل آشپزخانه بلند شد. صداهای صحبتی که از تلویزیون می آمد بخشی از نیرنگ ملخ بود و او هنوز آن را خاموش نکرده بود. تلویزیون در حال پخش برنامه ای بود

که در آن یک واعظ، جماعت خود را در دعای خداوند رهبری می کرد. ملخ در این فکر بود که آیا هیچ یک از تماشاگران هیپنوتیزم شده او می دانند این دعا واقعا از کجا آمده است.

گروه با هم می خواندند: «...چنانکه در آسمان انجام می شود در زمین نیز...»
ملخ با خود گفت: بله. آنچه در زیر، در بالا.

«... و ما را در آزمایش نیاور...»

به ما کمک کن به ضعف جسممون تسلط بیابیم.

آنها همه التماس می کردند: «... بلکه از آن شرور رهاییمان ده...»

ملخ لبخند زد. این می تونه سخت باشه. ظلمت داره بیشتر میشه. با این وجود، او باید به آنها مهلت می داد که سعی خودشان را بکنند. انسان هایی که با نیروهای غیبی صحبت می کردند و طلب کمک می کردند در این دنیای امروزی نسلی در حال مردن بودند.

ملخ داشت لنگدان را در طول اتاق نشیمن می کشید که جماعت همه با هم گفتند: «آمین!»

ملخ تصحیح کرد: آمون. مهد دین شما مصره. خدای آمون نمونه اولیه ای برای زئوس بود... برای ژوپیترا... و برای هر صورت جدیدی از خدا. تا به امروز، هر مذهبی در دنیا گونه ای خاص خود را از اسم صدا می زد.
ایمن! آمین! آمون!

واعظ شروع کرد به نقل کردن شعرهایی از انجیل که سلسله فرشتگان، شیاطین، و ارواحی را توصیف می کرد که در بهشت و جهنم حکمرانی می کردند. او به آنها هشدار داد: «روحتان را از نیروهای شیطانی حفظ کنید! با صدای بلند دعا کنید! خدا و فرشتگانش صدایتان را خواهند شنید!»

ملخ با خود گفت: راست می گه. اما شیاطین هم خواند شنید.

ملخ خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که یک کارگزار از طریق استفاده مناسب از هنر می تواند مدخلی را به قلمروی روحانی باز کند. نیروهای غیبی که آنجا وجود داشتند، مثل خود انسان، به شکل های گوناگونی، هم خوب و هم بد ظاهر می شدند. آنهایی که اهل نور بودند شفا می دادند، حمایت می کردند، و در طلب آوردن نظم به جهان بودند. آنهایی که اهل ظلمت بودند بر خلاف آنها عمل می کردند... ویرانی و بی نظمی می آوردند.

نیروهای غیبی، اگر به درستی احضار می شدند می شد آنها را به انجام دستورات یک کارگزار وادار کرد... بدین شکل که قدرت های به ظاهر ماوراء طبیعی را بتدریج به او القاء کنند. این نیروها، در عوض کمکی که به احضار کننده می کردند، به پیشکش هایی نیاز داشتند - دعا و نیایش برای اهل نور... و ریختن خون برای اهل ظلمت.

هر چی قربانی بزرگتر باشه، قدرتی هم که منتقل می شه بزرگتره. ملخ تمرین خود را با خون حیوانات بی اهمیت آغاز کرده بود. بهر حال، به مرور زمان، انتخاب هایش برای قربانی جسورانه تر شده بود. امشب، آخرین قدم رو بر می دارم.

واعظ فریاد می زد و از آخرالزمان آینده هشدار می داد: «نبرد نهایی برای روح بشر به زودی آغاز خواهد شد!»
ملخ با خود گفت: واقعا. و من هم می شم بزرگترین جنگجوش.

البته این نبرد خیلی خیلی وقت پیش آغاز شده بود. در مصر باستان، آنهایی که در هنر به حد کمال رسیده بودند به بزرگترین زبردستان تاریخ تبدیل شده بودند و فراتر از مردم عادی تکامل می یافتند تا به کارگزاران حقیقی نور تبدیل شوند. آنها به عنوان خدایانی در زمین حرکت می کردند. معابد پاگشایی بزرگی برای افراد

جدیدالایمانی که از سراسر جهان به آنجا سفر می کردند تا در علم و دانش شریک شوند می ساختند. در آنجا نسلی از انسان های طلایی برمی خاست. تا مدت کوتاهی، به نظر می رسید که نوع بشر آماده است تا خود را ترفیح دهد و بر قیود دنیوی اش برتری یابد.

نسل طلایی رازهای باستانی.

و با این حال، انسانی که از گوشت بود، مستعد گناهان غرور، تنفر، بی صبری، و طمع بود. در طول تاریخ، کسانی بودند که با تحریف هنر و سوء استفاده از قدرت آن برای منافع شخصی، آن را ویران می کردند. آنها از این نسخه تحریف شده برای احضار نیروهای تاریک استفاده می کردند. هنر متفاوتی رشد می کرد... اثری قدرتمندتر، فوری تر، و مست کننده تر.

هنر من اینطور.

کار بزرگ من اینطور.

زبردستان فرهیخته و انجمن های اخوت سرّی شان شاهد ظهور پلیدی بودند و می دیدند که انسان از دانش نوظهور خود برای خیر و مصلحت گونه خود استفاده نمی کند. و بنابراین آنها دانش خود را از دید افراد ناشایست پنهان نگه می داشتند. و سرانجام، این دانش در تاریخ گم شده بود.

و با این، سقوط بزرگ انسان فرا رسید.

و همینطور ظلمتی پایدار.

تا به امروز، نوادگان نجیب زبردستان همچنان به تلاش خود ادامه می دادند و کورکورانه به دنبال نور می گشتند و سعی می کردند قدرت از دست رفته گذشته خود را پس بگیرند و ظلمت را در تنگنا قرار دهند. آنها کشیش ها و کشیشه های کلیساها، معابد، و زیارتگاه های همه دین های روی زمین بودند. زمان، حافظه ها را پاک کرده بود... و آنها را از گذشته شان جدا کرده بود. آنها دیگر سرچشمه ای را که دانش قدرتمندشان از آن جاری می شد نمی شناختند. وقتی از نگهبانان جدید ایمان درباره رازهای الهی نیاکانشان سؤال می شد، آنها را انکار و به عنوان کفر محکوم می کردند.

ملخ از خود پرسید: یعنی واقعا فراموش کردن؟

طنین صدای هنر باستانی هنوز در هر گوشه و کناری از کره زمین، از کابالیست های مرموز یهودیت گرفته تا صوفی های عرفانی اسلام منعکس می شد. بقایای آنها در مراسم محرمانه مسیحیت، در مراسم خدا خوری¹ عشای ربانی آن، سلسله قدیسان، فرشتگان، و شیاطین آن، افسون خوانی و سرود خوانی آن، پی بندی های ستاره شناسانه تقویم مقدس آن، ردهای تبرک شده آن، و وعده آن به زندگی جاویدان باقی مانده بود. حتی حالا هم کشیش ها ارواح پلید را با بخورسوزهای تاب خورنده پر از دود، زنگوله های تبرک شده، و آب پاش های مقدس دفع می کردند. مسیحی ها هنوز هم به پیشه ماوراء طبیعی جن گیری می پرداختند - پیشه ای قدیمی از ایمانشان که این توانایی را می طلبید که نه تنها شیاطین را دفع کنند بلکه آنها را احضار کنند.

و با اینحال نمی تونن گذشته خودتون رو ببینن؟

در گذشته پوشیده کلیسا هیچ جا آشکارتر از نقطه مرکزی آن نبود. در شهر واتیکان، در قلب میدان سنت پیترو، ابلیسک مصری بزرگ قرار گرفته بود. این تک سنگ مقدس که هزار و سیصد سال قبل از اینکه عیسی اولین نفس خود را بکشد تراشیده شده بود هیچ ارتباطی با آنجا و هیچ پیوندی با مسیحیت جدید نداشت. ولی با این

¹ . اشاره به این اعتقاد مسیحیان که نان و شرابی که در مراسم عشای ربانی مصرف می کنند در بدنشان به گوشت و خون عیسی تبدیل می شود.

حال آنجا بود. در مرکز کلیسای مسیح. یک فانوس سنگی، که فریاد می زد تا صدایش شنیده شود. یادآوری برای معدود حکیمانی که به خاطر داشتند کل ماجرای آن از کجا آغاز شده است. این کلیسا که در بطن رازهای باستانی متولد شده بود، هنوز مناسک و نمادهای خاص خود را داشت. یک نماد از همه بالاتره.

تصویر یگانه مسیحیت بود که محراب ها، لباس های کشیش ها، منارها، و مجسمه ها را آراسته بود- تصویری از یک انسان ارزشمند و قربانی شده. مسیحیت، بیشتر از هر دین دیگری، قدرت دگرگون کننده قربانی کردن را درک می کرد. حتی حالا هم برای محترم شمردن قربانی شدن عیسی، پیروان او حرکات ضعیف خاص خود را از قربانی شخصی عرضه می کردند... روزه، پرهیز چله، عشریه. البته هیچکدام از این پیشکش ها قدرتی ندارند. بدون خون... قربانی حقیقی در کار نیست. قدرت های ظلمت از دیرباز قربانی خون را پذیرفته بودند و با انجام این امر، آنقدر قوی شده بودند که قدرت های نیکی اکنون در تلاش بودند آنها را تحت کنترل خود دریاورند. طولی نمی کشید که نور به کلی از بین می رفت و کارگزاران ظلمت آزادانه وارد ذهن انسان ها می شدند.

فصل 97

ساتو با اصرار گفت: «شماره هشت میدان فرانکلین باید وجود داشته باشه. دوباره نگاه کن!»
نولا کی پشت میزش نشست و همدست خود را تنظیم کرد. «خانم، همه جا رو چک کردم... چنین آدرسی توی دی.سی وجود نداره.»

ساتو گفت: «اما من الان روی پشت بوم شماره یک میدان فرانکلین هستم. باید هشتی هم باشه!»
رئیس ساتو روی یه پشت بومه؟ «صبر کنید.» نولا جستجوی جدیدی را اجرا کرد. داشت با خود فکر می کرد که درباره هکر به رئیس OS بگوید، اما به نظر می رسید ساتو فعلا ذهنش را روی شماره هشت میدان فرانکلین متمرکز کرده است. ضمناً، نولا هنوز تمام اطلاعات را به دست نیاورده بود. این پریش لعنتی کجاست؟

نولا به صفحه نگاه کرد و گفت: «خیلی خب، مشکل رو می بینم. شماره هشت میدان فرانکلین اسم ساختمونه... نه آدرس. در واقع آدرسش 1301 خیابان K هست.»
به نظر می رسید این خبر رئیس ساتو را گیج کرده است. «نولا، وقت ندارم توضیح بدم - هرم آشکارا به آدرس شماره هشت میدان فرانکلین اشاره می کنه.»

نولا یکدفعه راست نشست. هرم به یه مکان مشخص اشاره می کنه؟
ساتو ادامه داد: «حکاکی این رو نوشته: راز در درون فرقه پنهان شده است - شماره هشت میدان فرانکلین.»
نولا به سختی می توانست چنین چیزی را تصور کند. «یه فرقه مثل... یه فرقه فراماسونی یا اخوت؟»
ساتو جواب داد: «اینطور فکر می کنم.»

نولا لحظه ای فکر کرد و بعد دوباره شروع کرد به تایپ کردن. «خانم، ممکنه شماره خیابون ها در طول این همه سال تغییر کرده باشه؟ منظورم اینه که، اگه این هرم به اندازه ای که افسانه ادعا می کنه قدیمی باشه، ممکنه موقعی که هرم ساخته شده شماره های میدان فرانکلین طور دیگه ای بوده باشن؟ من الان دارم یه جستجو بدون شماره هشت انجام می دم... برای... «فرقه»... «میدان فرانکلین»... و «واشگتن دی.سی»... و این طوری، ممکنه یه جورایی بفهمیم که - «وقتی نتایج جستجو ظاهر شدند نولا حرف خود را قطع کرد. ساتو پرسید: «چی شد؟»

نولا به اولین نتیجه فهرست خیره شد - تصویری دیدنی از هرم بزرگ مصر - که تصویر زمینه صفحه اول سایتی بود که به ساختمانی در میدان فرانکلین اختصاص داشت. این ساختمان با همه ساختمان های دیگری که در میدان بودند فرق می کرد. یا اصلا در سراسر شهر.

آنچه نولا را سر جایش خشک کرد سبک معماری عجیب ساختمان نبود، بلکه شرح هدف آن بود. طبق گفته های وب سایت، این عمارت غیرعادی به عنوان یک معبد مقدس سرّی توسط... و برای... یک فرقه سرّی باستانی ساخته شده بود.

فصل 98

رابرت لنگدان با سردرد فلج کننده ای به هوش آمد.
من کجام؟

هر جا بود، تاریک بود. تاریک قیرگون، و سکوت مطلق. به پشت دراز کشیده بود و دستانش در کنارش بود. با حالتی گیج سعی کرد انگشتان دست و پایش را تکان دهد، و از اینکه دید آزادانه بدون هیچ دردی تکان می خورند خیالش راحت شد. چه اتفاقی افتاد؟ بجز سردردش و تاریکی عمیق، همه چیز کمابیش عادی به نظر می رسید. تقریباً همه چیز.

لنگدان متوجه شد روی زمین سفتی دراز کشیده است که به طرز غریب غیر عادی صاف است. درست مثل یک صفحه شیشه. از آن عجیب تر این بود که می توانست احساس کند که این سطح صاف در تماس مستقیم با جسم برهنه اش قرار دارد... شانه ها، پشت، باسن، ران ها، ساق ها. من لختم؟ با حالتی سردرگم دستانش را روی بدن خود کشید.

خدای من! لباس هام کدوم گوری ان؟

لنگدان در آن تاریکی هر لحظه بیشتر گیج می شد و صحنه هایی را به خاطر می آورد... صحنه هایی وحشتناک... یک مأمور CIA مرده... چهره یک جانور خالکوبی شده... کوبیده شدن سر لنگدان به زمین. تصاویر به سرعت می آمدند... و اکنون تصویر منجرکننده کاترین سالومون را با دست و پا و دهان بسته در اتاق نشیمن به خاطر آورد.

خدای من!

لنگدان یکدفعه راست نشست، و وقتی این کار را کرد، پیشانی اش محکم به چیزی برخورد کرد که تنها چند اینچ بالاتر از سرش قرار داشت. درد در جمجمه اش پیچید و دوباره به پشت افتاد و نزدیک بود دوباره بی هوش شود. سست و بی حال دستش را دراز کرد و کورمال کورمال دنبال مانع گشت. چیزی که پیدا کرد اصلاً برایش جور در نمی آمد. به نظر می رسید که سقف این اتاق کمتر از یک فوت ارتفاع دارد. یعنی چی؟ وقتی در تلاشی برای غلت زدن به یک پهلو دستانش را به دو طرفش باز کرد، هر دو دستش به دیوارهای کناری برخورد کردند.

اکنون به حقیقت پی برد. رابرت لنگدان اصلاً در یک اتاق نبود.

من توی یه جعبه ام.

لنگدان در میان تاریکی جعبه کوچک و تابوت ماندش وحشیانه با مشت شروع به ضربه زدن کرد. پشت سر هم برای کمک فریاد زد. وحشتی که گریبانگیرش شده بود هر لحظه بیشتر می شد تا اینکه تحمل ناپذیر شد. من زنده دفن شدم.

در تابوت عجیب لنگدان، حتی با حالی که بازوها و پاهایش را با وحشتی دیوانه وار به بالا فشار می داد، از جا جم نمی خورد. جعبه، تا آنجا که او حدس می زد، از جنس پشم شیشه سنگین بود. هواناپذیر. ضد صدا. ضد نور. ضد فرار.

تنهایی توی این جعبه خفه می شم.

به چاه عمیقی فکر کرد که در بچگی در آن افتاده بود، و به شب وحشتناکی که تنهایی در میان آب و در تاریکی یک دوزخ سپری کرده بود. این اتفاق به روح و روان لنگدان آسیب رسانده بود و هراسی مقاومت ناپذیر از فضاها بسته در او به وجود آورده بود.

رابرت لنگدان که زنده دفن شده بود امشب داشت آخرین کابوس خود را تجربه می کرد.

کاترین سالومون در سکوت روی زمین اتاق ناهارخوری ملخ افتاده بود و می لرزید. سیم تیز دور مچ ها و قوزک هایش دست و پایش را بریده بود و به نظر می رسید که کوچکترین جنبشی فقط بند های او را محکم تر می کند.

مرد خالکوبی کرده به طرزی وحشیانه لنگدان را بی هوش کرده بود و بدن سست او را به همراه کیف چرمی اش و هرم سنگی روی زمین کشانده بود. آنها کجا رفته بودند، کاترین نمی دانست. مأموری که همراه آنها آمده بود مرده بود. چندین دقیقه بود که هیچ صدایی نشنیده بود و با خود فکر کرد که احتمالاً مرد خالکوبی کرده و لنگدان هنوز داخل خانه هستند. سعی کرده بود برای کمک جیغ بزند، اما با هر بار تلاش، کهنه ای که در دهانش بود به طرز خطرناکی بیشتر به طرف گلویش عقب می رفت.

اکنون صدای نزدیک شدن قدم هایی را شنید و سرش را چرخاند، به این امید که کسی برای کمک به او می آید. شیخ عظیم مردی که او را گرفته بود در میان راهرو پدیدار شد. کاترین با به یاد آوردن تصویر او که ده سال قبل در خانه خانواده اش ایستاده بود وحشت کرد.

اون خانواده منو کشت.

او اکنون به طرف کاترین حرکت کرد. لنگدان هیچ جایی دیده نمی شد. مرد خم شد و مچ او را گرفت و به تندی او را روی شانه خود انداخت. سیم به داخل مچ کاترین فرو رفت و پارچه فریادهای بی صدای او را خفه کرد. مرد او را از میان راهرو به طرف اتاق نشیمن برد، جاییکه در اوایل همان روز، هر دوی آنها با خونسردی با هم چای خورده بودند.

داره منو کجا می بره؟!

او کاترین را تا آن سوی اتاق نشیمن برد و مستقیم در مقابل تابلوی رنگ و روغن بزرگ سه الهه زیبایی که همین بعدازظهر آن را تحسین کرده بود ایستاد.

مرد در حالی که لب هایش تقریباً گوش های او را لمس می کرد به نجوا گفت: «گفتی که از این نقاشی خوشت میاد. خوشحالم. ممکنه این آخرین چیز زیبایی باشه که می بینی.»

سپس، دستش را دراز کرد و با کف دست، سمت راست قاب بزرگ را به جلو فشار داد. در میان شگفتی کاترین، تابلو به درون دیوار چرخید و مثل یک در چرخان روی یک لولای مرکزی چرخید. یه در مخفی.

کاترین تکانی به خود داد و سعی کرد خود را آزاد کند، اما مرد او را محکم گرفت و از میان در پشت تابلو جلو برد. وقتی تابلوی سه الهه زیبایی پشت سر آنها بسته شد، کاترین عایق بندی سنگینی را در پشت تابلو دید. هر صدایی که در این عقب ایجاد می شد ظاهراً در دنیای بیرون شنیده نمی شد.

فضای پشت تابلو تنگ بود و بیشتر شبیه یک راهرو بود تا یک اتاق. مرد او را تا آنطرف راهرو برد و در سنگینی را باز کرد و او را از میان آن وارد یک پاگرد کوچک کرد. کاترین خود را در حالی یافت که از میان یک سرایشی باریک به داخل یک زیرزمین عمیق نگاه می کرد. نفسی کشید تا جیغ بزند، اما پارچه داشت خفه اش می کرد.

سرازیری شیب تندی داشت و باریک بود. دیوارهای دو طرف از جنس سیمان بودند و نوری آبی فام روی آنها افتاده بود که ظاهراً از پایین می آمد. هوایی که به سمت بالا می وزید گرم و زنده، و مملو از آمیزه ای وهم آور از بوها بود... بوی تیز مواد شیمیایی، بوی ملایم بوخور، بوی زمینی عرق انسان، و، بویی که از همه بیشتر می آمد، بویی از ترس درونی و حیوانی بود.

وقتی به انتهای راهرو رسیدند مرد به نجوا گفت: «علم تو منو تحت تأثیر قرار داد. امیدوارم که مال من هم تو رو تحت تأثیر قرار بده.»

فصل 99

مأمور عملیاتی CIA تورنر سیمکینز در تاریکی میدان فرانکلین خم شده بود و نگاه خیره خود را روی وارن بلامی ثابت نگه داشته بود. هیچکس تا کنون طعمه را به دام نینداخته بود، ولی هنوز زود بود. دستگاه فرستنده گیرنده سیمکینز بوق زد و او به امید اینکه یکی از افرادش چیزی دیده باشد دکمه آن را زد. اما ساتو بود. او اطلاعات جدیدی داشت.

سیمکینز گوش داد و با حرف او موافقت کرد. گفت: «صبر کنید. بینم می تونم یه نگاهی بندازم.» از میان بوته هایی که در میان آنها قایم شده بود به جلو خزید و از جهتی که وارد میدان شده بود به عقب نگاه کرد. بعد از مقداری مانور بالاخره یک خط دید برای خود باز کرد.

او به ساختمانی خیره شده بود که شبیه یک مسجد دنیای قدیم بود. سردر عربی این ساختمان که در بین دو ساختمان بزرگتر قرار گرفته بود از کاشی های سفالی درخشانده ای ساخته شده بود که با طرح های پیچیده رنگارنگی قرار گرفته بودند. در بالای سه در بزرگ، دو ردیف پنجره نوک تیز طوری نشان می دادند که انگار ممکن بود کمانداران عرب ظاهر شوند و هر کسی سرزده نزدیک شود شروع به تیراندازی بکنند.

سیمکینز گفت: «می بینمش.»

«فعالیتی نمی بینی.»

«هیچ.»

«خوبه. می خوام برگردی سر موقعیتت و با دقت مراقبش باشی. بهش می گن معبد الماس¹، و مقر اصلی یه فرقه عرفانیه.»

سیمکینز مدت زیادی در ناحیه دی.سی کار کرده بود اما با این معبد یا هر فرقه عرفانی باستانی که مقر اصلی آن در میدان فرانکلین باشد آشنایی نداشت.

ساتو گفت: «این ساختمون متعلق به گروهیه به اسم فرقه عربی نجیب زادگان باستانی معبد عرفان.»

«تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

ساتو گفت: «فکر کنم شنیدی. اونا یه گروه الحاقی از فراماسون ها هستند، که بیشتر به اسم معبدی ها معروفن.»

سیمکینز نگاه مشکوکی به ساختمان مزین انداخت. معبدی ها؟ همونایی که برای بچه ها بیمارستان می سازن؟ او نمی توانست هیچ «فرقه» ای را تصور کند که از انجمن اخوتی از خیرخواهان که کلاه های قرمز کوچک می پوشیدند و در راهپیمایی ها رژه می رفتند خوش یمن تر به نظر برسد.

با این وجود نگرانی های ساتو بجا بود. «خانم، اگه هدفمون می دونه که این ساختمون در واقع «فرقه» توی میدون فرانکلینه، دیگه به آدرس نیازی نداره. راحت بی خیال این وعده گاه میشه و یه راست میره به مکان درست.»

¹. Almas Shrine Temple

«من هم دقیقا همین نظر رو دارم. چشمت به ورودی باشه.»

«بله، خانم.»

«هیچ خبری از مأمور هارتمن توی کالوراما هایتز نشد؟»

«نه، خانم. ازش خواستید که مستقیما بهتون زنگ بزنه.»

«خب، زده.»

سیمکینز به ساعتش نگاه کرد و با خود گفت: عجیبه. خیلی دیر کرده.

فصل 100

رابرت لنگدان، برهنه و تنها در تاریکی مطلق می لرزید. او که از ترس فلج شده بود دیگر ضربه نمی زد و داد و فریاد نمی کرد. در عوض، چشمانش را بسته بود و نهایت تلاشش را می کرد تا تپش شدید قلبش و تنفس وحشت زده اش را کنترل کند.

تو زیر یه آسمون بیکران شب دراز کشیدی. بالای سرت فقط مایل ها فضای باز قرار گرفته. او سعی می کرد با این حرف ها خودش را قانع کند.

این خیالات تسکین دهنده تنها راهی بود که با آن توانسته بود اخیرا از فضایی تنگ در یک دستگاه MRI محصور و یک دز سه گانه از والیوم جان سالم به در ببرد. ولی بهر حال، امشب، این خیالات به هیچوجه مؤثر واقع نشدند.

کهنه ای که در دهان کاترین سالومون بود به عقب رفته بود و تقریبا داشت او را خفه میکرد. مرد او را از میان سرایشی باریکی وارد راهروی زیرزمینی تاریکی کرده بود. در آن سوی راهرو، کاترین یک لحظه اتاقی را دیده بود که با نور ارغوانی مایل به قرمز وهم آوری روشن شده بود، اما تا آنجا نرفته بودند. مرد در عوض در کنار یک اتاق کوچک ایستاده بود، او را داخل برده بود و روی یک صندلی چوبی گذاشته بود. او داستان کاترین را به پشت صندلی بسته بود تا نتواند تکان بخورد. کاترین اکنون احساس می کرد که سیم ها بیشتر در گوشت دستش فرو می روند. این درد با احساس وحشت فزاینده ای که به خاطر ناتوانی در تنفس به او دست داده بود قابل مقایسه نبود. پارچه داخل دهانش هر لحظه بیشتر در گلویش فرو می رفت و احساس می کرد در حال خفه شدن است. کم کم بینایی اش داشت کمتر می شد.

پشت سر او، مرد خالکوبی کرده، تنها در اتاق را بست و چراغ را روشن کرد. اکنون به شدت آب از چشمان کاترین می آمد و دیگر قادر به تشخیص اشیاء اطراف خود نبود. همه چیز تار شده بود.

منظره در هم و بر همی از گوشت رنگارنگ در مقابلش ظاهر شد، و وقتی کاترین در مرز بی هوشی قرار گرفت احساس کرد چشمانش به پر پر زدن افتاده اند. دست پوشیده از فلسی دراز شد و کهنه را از دهان او بیرون کشید.

کاترین به نفس نفس افتاد و نفس های عمیقی کشید و هنگامیکه موجی از هوای ارزشمند وارد ریه هایش شد به سرفه کردن افتاد. کم کم بینایی اش واضح شد و خود را در حالی یافت که به چشمان شیطان خیره شده بود. این چهره یک چهره انسانی نبود. گردن، صورت، و سر تراشیده اش با الگوی حیرت آوری از نمادهای خالکوبی شده عجیب و غریب پوشیده شده بود. به غیر از دایره کوچکی که روی سرش قرار داشت، به نظر می رسید سانتیمتر به سانتیمتر بدنش تزئین شده است. ققنوس دوسر بزرگی بر روی سینه اش مانند کرکس گرسنه ای که بی صبرانه منتظر مرگ او بود با چشمان نوک سینه ای به کاترین خیره شده بود.

مرد به نجوا گفت: «دهنت رو باز کن.»

کاترین با تنفر شدیدی به هیولا خیره شد. «چی؟»

مرد تکرار کرد: «دهنت رو باز کن، وگرنه پارچه دوباره می ره داخل.»

کاترین در حالی که می لرزید دهانش را باز کرد. مرد انگشت نشانه کلفت و خالکوبی شده اش را دراز کرد و آن را بین لب های او گذاشت. وقتی زبان او را لمس کرد کاترین فکر کرد استفراغ می کند. مرد انگشت خیسش را درآورد و آن را روی سر تراشیده اش بالا برد. چشمانش را بست و آب دهان او را روی تکه گوشت خالکوبی نشده دایره ای کوچک خود مالید.

کاترین رویش را به سمت دیگری برگرداند.

اتاقی که او در آن نشسته بود به نظر می رسید یک جور اتاق دیگ بخار باشد - لوله های روی دیوار، صدای غلغل، چراغ های مهتابی. بهر حال، قبل از اینکه بتواند محیط اطراف خود را درک کند، نگاهش یکدفعه روی چیزی در کنارش روی زمین ثابت ماند. یک کپه لباس - یقه اسکی، کت ورزشی توپید، کفش های تخت، و ساعت میکی ماوس.

«خدای من!» او به سمت جانور خالکوبی کرده مقابلش چرخید و گفت: «چه بلایی سر رابرت آوردی؟!»

مرد به نجوا گفت: «ششش، وگرنه صدات رو می شنوه.» کنار رفت و به پشت سر خود اشاره کرد.

لنگدان آنجا نبود. تنها چیزی که کاترین می دید یک جعبه بزرگ سیاه پشم شیشه بود. شکل آن شباهت عجیبی با جعبه های سنگینی داشت که با آنها جنازه ها را از جنگ برمی گرداندند. دو چفت بزرگ در جعبه را محکم بسته بودند.

کاترین یکدفعه گفت: «اون توئه؟! اما... خفه می شه!»

مرد به لوله های شفافی که از روی دیوار به ته جعبه وصل شده بودند اشاره کرد و گفت: «نه، خفه نمیشه. فقط آرزو می کنه که کاش می تونست خفه بشه.»

لنگدان در تاریکی مطلق با دقت به لرزش های مبهمی که اکنون از دنیای بیرون می شنید گوش می داد. صدای صحبت؟ شروع کرد به کوبیدن روی جعبه و تا جایی که می توانست با صدای بلند داد و فریاد کرد.

«کمک! کسی صدای منو می شنوه؟!»

در دوردست، صدای خفه ای فریاد زد: «رابرت! خدای من، نه! نه!»

او صدا را می شناخت. کاترین بود و صدایش وحشت زده به نظر می رسید. با این وجود، صدای خوشایندی بود. لنگدان نفسی کشید تا به سمت او فریاد بزند، اما احساس غیرمنتظره ای را در پشت گردن خود حس کرد

و مکث کرد. به نظر می رسید که نسیم ضعیفی از ته جعبه بیرون می زند. چطور ممکنه؟ خیلی بی حرکت دراز کشید و وضعیت را بررسی کرد. بله، قطعاً. احساس می کرد موهای ریز پشت گردنش با جنبش هوا تکان می خوردند.

لنگدان به طور غریزی شروع به لمس کردن کف جعبه کرد و دنبال منشأ هوا گشت. پیدا کردن آن فقط چند لحظه طول کشید. یه منفذ کوچیک اینجاست! دهانه سوراخ دار کوچک شبیه به صفحه زهکش یک ظرفشویی یا وان بود، با این تفاوت که نسیم ملایم و یکنواختی از آن بیرون می زد.

داره برام هوا می فرسته داخل. اون نمی خواد من خفه بشم.

آسایش خاطر لنگدان دوامی نداشت. اکنون صدای ترسناکی از سوراخ های منفذ می آمد. صدای غیرقابل اشتباه شرشر جاری شدن مایع بود... که به طرف او می آمد.

کاترین با ناباوری به عبور واضح مایعی که از یکی از لوله ها به سمت جعبه لنگدان پایین می رفت خیره شد. این صحنه شبیه یک جور نمایش جادوگری روی صحنه بود.

داره آب می فرسته داخل جعبه؟!!

کاترین با تقلا دستان خود را کشید و گزندگی عمیق سیم های دور مچش را نادیده گرفت. تنها کاری که می توانست انجام بدهد این بود که با وحشت به جلو نگاه کند. صدای لنگدان را که با ناامیدی به جعبه می کوبید می شنید، اما وقتی آب به سطح زیرین جعبه رسید، ضربه زدن متوقف شد. تا یک لحظه سکوتی وحشت زده به وجود آمد. سپس ضربه زدن با ناامیدی تازه ای شروع شد.

کاترین با التماس گفت: «بذار بیاد بیرون! خواهش می کنم! نمی تونی این کار رو بکنی!»

«می دونی که غرق شدن مرگ وحشتناکیه.» مرد در حالی که در یک دایره دور او قدم می زد با خونسردی

صحبت می کرد. «دستیار، تریش، می تونه این رو بهت بگه.»

کاترین حرف های او را شنید، اما درک آنها برایش سخت بود.

مرد به نجوا گفت: «شاید یادت باشه که من یه بار نزدیک بود غرق بشم. توی ملک خانوادگیتون در پوتوماک بود. برادرت منو با تیر زد و از روی پل زاک افتادم توی یخ ها.»

کاترین با نگاهی سراسر تنفر به او خیره شد. شبی که مادرم رو کشتی.

مرد گفت: «اون شب خدایان ازم محافظت کردن. و راه رو بهم نشون دادن... تا به یکی از خودشون تبدیل

بشم.»

آبی که با شرشر در پشت سر لنگدان به داخل جعبه ریخته می شد گرم بود... مثل دمای بدن. آب از همین حالا چند اینچ بالا آمده بود و پشت بدن برهنه او را کاملاً در خود فرو برده بود. وقتی کم کم از قفسه سینه اش بالا آمد، لنگدان احساس کرد حقیقت تلخی به سرعت در حال نزدیک شدن است.

من می میرم.

او با وحشت تازه ای دستانش را بلند کرد و دوباره دیوانه وار شروع به ضربه زدن کرد.

فصل 101

کاترین اکنون با گریه التماس می کرد: «باید بذاری بیاد بیرون! هر کاری بخوای می کنیم!» او می شنید که همچنانکه آب به درون جعبه جاری می شد لنگدان دیوانه وارتر ضربه می زد. مرد خالکوبی کرده فقط لبخند زد. «تو از برادرت آسون تری. کارهایی که باید برای وادار پیتر به افشای رازهاش می کردم...»

کاترین گفت: «اون کجاست؟! پیتر کجاست؟! بگو! ما دقیقا کاری رو که می خواستی کردیم! ما هرم رو حل کردیم و -»

«نه، شما هرم رو حل نکردید. شما یه بازی رو انجام دادید. اطلاعات رو مضایقه کردید و یه مأمور دولت رو به خونه من آوردید. این رفتاری نیست که من بهش پاداش بدم.»

کاترین جلوی اشک های خود را گرفت و جواب داد: «ما چاره ای نداشتیم. CIA دنبال ما می گرده. اونا ما رو وادار کردن با یه مأمور بیایم. من همه چیز رو بهت می گم. فقط بذار رابرت بیاد بیرون!» کاترین صدای داد و فریاد و ضربه های لنگدان را می شنید و می دید که آب از میان لوله جاری می شود. می دانست که لنگدان وقت زیادی ندارد.

در مقابل او، مرد در حالی که به چانه خود دست می کشید با خونسردی صحبت می کرد. «فکر کنم مأمورها توی میدون فرانکلین منتظرم باشن؟»

کاترین حرفی نزد و مرد دستان بزرگش را روی شانه های او گذاشت و او را به آرامی جلو کشید. چون دستانش هنوز با سیم به پشت صندلی بسته بودند، به شانه هایش فشار آمد و از درد به سوزش افتادند و چیزی نمانده بود از جا در بروند.

کاترین گفت: «آره. مأمورها توی میدون فرانکلین هستن!»

مرد بیشتر فشار آورد. «آدرس روی سرپوش چیه؟»

درد میج ها و شانه های کاترین غیرقابل تحمل بود، اما چیزی نگفت.

«می تونی الان بهم بگی، کاترین، وگرنه دست هات رو می شکنم و دوباره ازت می پرسم.»

کاترین از درد به نفس نفس افتاد. «هشت! شماره نامعلوم هشته! سرپوش نوشته: «راز در درون فرقه پنهان شده است - شماره هشت میدان فرانکلین!» قسم می خورم. دیگه نمی دونم چی بهت بگم! شماره هشت میدون فرانکلینه!»

مرد هنوز شانه های او را رها نکرده بود.

کاترین گفت: «فقط همین رو می دونم! آدرس همینه! ولم کن! بذار رابرت از اون مخزن بیاد بیرون!»

مرد گفت: «این کار رو می کردم... اما یه مشکلی هست. من نمی تونم بدون دستگیر شدن برم به شماره هشت میدون فرانکلین. بگو ببینم، چی توی اون آدرسه؟»

«نمی دونم!»

«و نمادهای روی پایه هرم؟ روی سطح پایینی؟ معنی اونا رو می دونی؟»

«کدوم نمادهای روی پایه؟» کاترین نمی دانست او راجع به چه حرف می زند. «تهش نمادی نداره. سنگ صاف و خالیه!»

مرد که ظاهراً نسبت به فریادهای کمک مبهمی که از جعبهٔ تابوت مانند می آمد بی اعتنا بود، با خونسردی به طرف کیف لنگدان رفت و هرم را از آن درآورد. سپس به طرف کاترین برگشت و آن را جلوی چشمان او بالا آورد تا او بتواند ته آن را ببیند.

وقتی کاترین نمادهای حکاکی شده را دید، از سر حیرت به نفس نفس افتاد.

ولی... این غیرممکنه!



ته هرم کاملاً با حکاکی های پیچیده ای پوشیده شده بود. قبلاً هیچی اونجا نبود! من مطمئنم! او اصلاً نمی دانست که این نمادها چه معنایی می توانند داشته باشند. به نظر می رسید که آنها همهٔ سنت های مرموز را، شامل تعدادی که او حتی آنها را نمی شناخت در بر میگرفتند.

بی نظمی کامل.

او گفت: «من... نمی دونم اینا چه معنایی دارن.»

مرد گفت: «من هم همینطور. خوشبختانه، یه متخصص در دسترسمون هست.» به جعبه نگاه کرد و گفت: «چطوره از اون بپرسیم؟» هرم را به طرف جعبه برد.

یک لحظه کوتاه کاترین امیدوار شد که او می خواهد چفت در جعبه را باز کند. در عوض، او با خونسردی روی جعبه نشست، دستش را پایین برد، و صفحه کوچکی را کنار زد و پنجرهٔ پلکسی گلس کوچکی را روی مخزن آشکار کرد.

نور!

لنگدان چشمان خود را پوشاند و در میان پرتو نوری که اکنون از بالا می تابید چشمانش را تنگ کرد. وقتی چشمانش به نور عادت کرد، امیدش تبدیل به گنجی شد. داشت به میان چیزی نگاه می کرد که به نظر می رسید پنجره ای در بالای جعبه اش باشد. از میان پنجره یک سقف سفید و یک چراغ مهتابی را دید. بدون هشدار، صورت خالکوبی شده بالای سرش ظاهر شد و به او نگاه کرد.

لنگدان فریاد زد: «کاترین کجاست؟ بذار پیام بیرون!»

مرد لبخند زد و گفت: «دوستت کاترین اینجا پیش منه. من قدرتش رو دارم که از جون اون چشم پوشی کنم. همینطور جون تو. اما وقتت کمه، پس پیشنهاد می کنم خوب گوش کنی.»

لنگدان از پشت شیشه به زور صدای او را می شنید و آب هم بالاتر آمده و روی سینه اش خزیده بود.

مرد پرسید: «خبر داری که نمادهایی ته هرم هستن؟»

لنگدان که ردیف گسترده نمادها را موقعی که هرم روی زمین طبقه بالا افتاده بود دیده بود، فریاد زد: «آره! اما نمی دونم معنیشون چیه! باید بری به شماره هشت میدون فرانکلین! جواب اونجاست! این چیزیه که سرپوش -»

«پروفیسور، هر دو مون می دونیم که CIA اونجا منتظر منه. من قصد ندارم با پای خودم وارد تله بشم. تازه، من شماره خیابون رو نمی خواستم. فقط یه ساختمون توی اون میدون هست که احتمالاً می تونه مرتبط باشه - معبد الماس.» مکث کرد و به لنگدان خیره شد. «فرقه عربی نجیب زادگان باستانی معبد عرفان.»

لنگدان گیج شد. او با معبد الماس آشنا بود، اما فراموش کرده بود که در میدان فرانکلین است. معبدی ها... «فرقه» هستن؟ معبد اونا روی یه پلکان مخفی قرار گرفته؟ این موضوع به هیچوجه از نظر تاریخی جور در نمی آید، اما لنگدان فعلاً در وضعیتی نبود که درباره تاریخ بحث کند. فریاد زد: «آره، باید همون باشه! راز در درون فرقه پنهان شده است!»

«تو با این ساختمون آشنایی داری؟»

«قطعاً!» لنگدان سرش را بالا آورد تا گوش هایش را بالای مایعی که به سرعت در حال آمدن بود نگه دارد. «من می تونم بهت کمک کنم! بذار پیام بیرون!»

«پس معتقدی که می تونی بهم بگی این معبد چه ربطی به نمادهای ته هرم داره؟»

«بله! بذار فقط به نمادها نگاه کنم!»

«خیلی خب، پس. ببینم چکار می کنی.»

عجله کن! با بالا آمدن مایع گرمی که او را فرا می گرفت، لنگدان به دریچه فشار آورد و انتظار داشت مرد چفت را باز کند. خواهش می کنم! عجله کن! اما دریچه هرگز باز نشد. در عوض، ته هرم یکدفعه در بالای پنجره پلکسی گلس ظاهر شد.

لنگدان با وحشت به بالا خیره شد.

«مطمئنم که این نما به اندازه کافی برات نزدیکه؟» مرد هرم را در دستان خالکوبی کرده اش گرفته بود.

«سریع فکر کن، پروفیسور. فکر کنم کمتر از شصت ثانیه وقت داشته باشی.»

فصل 102

رابرت لنگدان بارها شنیده بود که می گویند یک حیوان، وقتی در تنگنا قرار می گیرد قادر به اعمال نیروی معجزه آسایی است. با این وجود، وقتی او تمام نیروی خود را به قسمت زیرین جعبه وارد آورد، اصلاً چیزی از جا هم نخورد. در اطراف او، مایع همچنان به طور یکنواختی بالا می آمد. لنگدان که برای نفس کشیدن فضایی بیش از شش اینچ برایش نمانده بود، سرش را به داخل کیسه هوایی که برایش باقی مانده بود بالا آورد. او اکنون رو در رو با پنجره پلکسی گلس قرار گرفته بود و چشمانش فقط چند اینچ با زیر هرم سنگی که حکاکی های گیج کننده اش بالای سر او قرار گرفته بود فاصله داشت.

من نمی دونم معنی اینا چیه.

آخرین حکاکی هرم فراماسونی که بیش از یک قرن در زیر آمیژه سفتی از موم و گرد سنگ قرار گرفته بود اکنون برهنه شده بود. حکاکی یک شبکه مربعی کامل از نمادهایی از همه سنت های قابل تصور بود - کیمیایی، نجوم، هرالدیک، فرشته ای، جادویی، عددی، مَهری، یونانی، لاتین. در مجموع، یک هرج و مرج نمادی بود - یک کاسه سوپ الفبا که حروفش از بسیاری از زبان ها، فرهنگ ها، و اعصار مختلف می آمدند. بی نظمی کامل.



نمادشناس رابرت لنگدان، حتی در ماجراجویانه ترین تفسیرات آکادمیک خود هم نمی توانست درک کند که این شبکه نمادها چگونه کشف رمز می شود تا اصلاً معنایی داشته باشد. نظم از بی نظمی؟ غیرممکنه. اکنون مایع داشت از برآمدگی گلوی لنگدان بالا می آمد و میزان وحشتش همزمان با بالا آمدن آب بالا می رفت. به ضربه زدن روی تانکر ادامه داد. هرم به شکلی استهزآمیز به او خیره شده بود. لنگدان با یاسی دیوانه وار تمام قوه ذهنی خود را روی این تخته شطرنج نمادها متمرکز کرد. چه معنایی می تونن داشته باشن؟ متأسفانه، ترتیب آنها آنقدر ناهمخوان بود که او حتی نمی توانست تصور کند که از کجا شروع کند. حتی مال به دوره از تاریخ هم نیستن!

در بیرون تانکر، صدای خفه ولی قابل شنیدن کاترین می آمد که با گریه و زاری برای رهایی لنگدان التماس می کرد. با وجود عدم موفقیت لنگدان در یافتن راه حل، به نظر می رسید که دورنمای مرگ، تمام سلول های بدن او را برای یافتن یک راه حل تحریک می کنند. وضوح عجیبی در ذهن خود احساس کرد که تا کنون آن را تجربه نکرده بود. فکر کن! با جدیت به شبکه نگاه کرد و دنبال یک سرخ گشت - یک الگو، یک کلمه مخفی، یک نماد مخصوص، یا هر چیزی - اما فقط شبکه ای از نمادهای نامربوط را می دید. بی نظمی.

هر ثانیه که می گذشت، لنگدان بیشتر احساس می کرد که بی حسی وهم آوری بر بدنش چیره می شود. انگار همان گوشتش آماده می شد که از ذهنش در برابر درد مرگ محافظت کند. آب اکنون به گوش هایش رسیده بود و او تا جایی که می توانست سرش را بالا آورد و به بالای جعبه چسباند. تصاویر وحشتناکی مقابل چشمانش ظاهر شدند. پسری در نیوانگلند¹ که در حالیکه سرش از آب بیرون مانده بود در ته چاه تاریکی قرار گرفته بود. مردی در رم که در زیر اسکلتی در داخل یک تابوت واژگون گیر افتاده بود.

فریادهای کاترین دیوانه وارتر شده بودند. تا آنجایی که لنگدان می شنید، او سعی داشت برای یک دیوانه دلیل بیاورد - اصرار می کرد که نمی توان از لنگدان انتظار داشت بدون دیدن معبد الماس هرم را کشف رمز کند. «مطمئناً تکه گمشده این پازل توی اون ساختمونه! رابرت چطور می تونه بدون اون همه اطلاعات هرم رو کشف رمز کنه؟!»

لنگدان از تلاش های او سپاسگزار بود، ولی با این حال یقین داشت که «شماره هشت میدان فرانکلین» به معبد الماس اشاره نمی کند. محدوده زمانیش کلاً اشتباهه. طبق افسانه، هرم فراماسونی در اواسط قرن نوزده ساخته شده بود، یعنی چندین دهه قبل از اینکه معبدی ها اصلاً وجود داشته باشند. لنگدان متوجه شد که در حقیقت، احتمالاً قبل از آن بود که میدان حتی اسم میدان فرانکلین را داشته باشد. ممکن نبود که سرپوش به ساختمانی ساخته نشده در آدرسی که وجود نداشت اشاره کند. «شماره هشت میدان فرانکلین» به هر چه که اشاره می کرد... باید در سال 1850 وجود می داشت.

متأسفانه، هیچ چیزی به ذهن لنگدان خطور نمی کرد. او بانک های حافظه خود را برای یافتن هر چیزی که به آن محدوده زمانی مطابقت داشته باشد کاوش کرد. شماره هشت میدان فرانکلین؟ چیزی که در سال 1850 وجود داشته باشه؟ چیزی به ذهن لنگدان نرسید. مایع اکنون به درون گوش هایش می چکید. او در حالی که با وحشت خود مبارزه می کرد، به شبکه نمادهای روی شیشه نگاه کرد. ارتباطشون رو نمی فهمم! ذهنش با آسفتگی مطلق شروع کرد به زیر و رو کردن تشابهات دور افتاده ای که می توانست به وجود بیاورد.

¹. New England

Eghit Franklin Square... مربع ها¹... این شبکه نمادها یه مربعه... گونیا² و پرگار نمادهای فراماسونی ان... محراب های فراماسونی مربعی ان... مربع ها زوایای نود درجه دارن. آب همچنان بالا می آمد، اما لنگدان آن را نادیده گرفت. هشت فرانکلین... هشت... شبکه هشت در هشته... فرانکلین هشت حرف داره... «*The Order*» هشت حرف داره... 8 نماد دورانی بی نهایته... هشت در عدد شناسی عدد ویرانیه... لنگدان نظری نداشت.

در بیرون مخزن، کاترین هنوز داشت التماس می کرد، اما شنوایی لنگدان اکنون با تکان خوردن آب در اطراف سرش متناوب شده بود.

«...نمیشه بدون دونستن... پیام سرپوش به وضوح... راز در درون... پنهان شده-»

سپس دیگر صدایش را نشنید.

آب وارد گوش های لنگدان شد و آخرین صدای کاترین را از بین برد.

راز در درون... پنهان شده...

آخرین کلمات کاترین در میان سکوت گور او طنین انداز شد.

راز در درون... پنهان شده.

به طور عجیبی، لنگدان متوجه شد که دقیقاً همین کلمات را قبلاً بارها شنیده است.

راز در درون پنهان شده است.

حتی حالا هم به نظر می رسید رازهای باستانی او را دست انداخته اند. «راز در درون پنهان شده است» هسته

اصول و قواعد رازها بود، که به انسان اصرار می کرد که خدا را نه در آسمان بالا... بلکه در درون خود جستجو

کنند. راز در درون پنهان شده است. این جمله پیام همه آموزگاران متصوف بزرگ بود.

عیسی مسیح می گفت: قلمروی خدا در درون توست.

فیثاغورث می گفت: خودت را بشناس.

هرمس تریسمگیستوس می گفت: آیا نمی دانید که شما خدا هستید؟

فهرست همینطور ادامه داشت...

همه آموخته های تصوف اعصار تلاش کرده بودند که این عقیده را نقل کنند. راز در درون پنهان شده است. با

این وجود، بشر برای یافتن خدا همچنان به جستجوی خود در آسمان ها ادامه می داد.

این تحقق اکنون برای لنگدان به یک طعنه نهایی تبدیل شده بود. رابرت لنگدان، در این لحظه که چشمانش

مثل همه مردان قبل از او رو به آسمان ها بود، ناگهان نور را دید.

این نور مثل آذرخشی از بالا به او برخورد کرد.

The
secret hides
within The Order
Eight Franklin Square

در یک لحظه مفهوم آن را فهمید.

¹ . Square هم به معنی میدان است و هم به معنی مربع، و گونیا

پیام روی سرپوش ناگهان کاملا برایش روشن شده بود. مفهوم آن تمام طول شب به او خیره شده بود. متن روی سرپوش، مثل خود هرم فراماسونی، یک سمبولون بود - رمزی تکه تکه شده - پیامی که در چند قسمت نوشته شده بود. مفهوم سرپوش به روش چنان ساده ای استوار شده بود که لنگدان باورش نمی شد او و کاترین متوجه آن نشده اند.

از آن عجیب تر این که لنگدان اکنون متوجه شده بود که پیام روی سرپوش به راستی نحوه دقیق کشف رمز شبکه نمادهای ته هرم را آشکار می کرد. بسیار ساده بود. دقیقا همانطور که پیترو سالومون وعده داده بود، سرپوش طلایی یک تعویذ قدرتمند بود که توانایی آوردن نظم از بی نظمی را داشت.

لنگدان شروع کرد به ضربه زدن روی دریچه و فریاد زد: «می دونم! می دونم!» بالای سر او، هرم سنگی از روی دریچه برداشته شد و کنار رفت. به جای آن، صورت خالکوبی شده ظاهر شد و نمای ترسناک آن از میان پنجره کوچک به او خیره شد.

لنگدان فریاد زد: «حلتش کردم! بذار پیام بیرون!» وقتی مرد خالکوبی کرده صحبت کرد، گوش های زیر آب لنگدان صدایی نشنیدند. ولی بهر حال، چشمانش لب های او را دید که دو کلمه را ادا کرد. «بهم بگو.»

لنگدان در حالی که آب تقریبا تا چشمانش بالا آمده بود فریاد زد: «می گم! بذار پیام بیرون! همه چیز رو توضیح می دم!» خیلی ساده است.

لب های مرد دوباره تکان خوردند. «یا الان بهم بگو... یا بمیر.» وقتی آب تا آخرین اینچ فضای هوا در حال بالا آمدن بود، لنگدان سرش را به عقب کج کرد تا دهانش را بالای خط آب نگه دارد. وقتی این کار را کرد، مایع گرم به داخل چشمانش ریخته شد و دیدش را تار کرد. پشت خود را قوس داد و دهانش را به پنجره پلکسی گلس چسباند.

سپس، رابرت لنگدان در حالی که چند ثانیه هوا برایش مانده بود، راز چگونگی کشف رمز هرم فراماسونی را افشا کرد.

وقتی صحبتش را به پایان رساند، مایع به بالای لب هایش رسید. لنگدان به طور غریزی برای آخرین بار نفسی کشید و دهانش را محکم بست. یک لحظه بعد، مایع کاملا او را در بر گرفت و به بالای گورش رسید و در طول پنجره پلکسی گلس پخش شد.

ملخ با خود گفت: اون موفق شد. لنگدان فهمید که هرم رو چطور حل کنه. جواب بسیار ساده بود. بسیار آشکار.

در زیر پنجره، صورت زیر آب رابرت لنگدان با چشمانی نومید و ملتمس به او خیره شده بود. ملخ سرش را به سوی او تکان داد و به آرامی با حرکت لب هایش این کلمات را ادا کرد: «متشکرم، پروفیسور لنگدان. زندگی پس از مرگ خوش بگذره.»

فصل 103

رابرت لنگدان به عنوان یک شناگر جدی، خیلی از اوقات با خود فکر کرده بود که غرق شدن چه احساسی دارد. اکنون می دانست که قرار است مستقیماً آن را تجربه کند. اگرچه می توانست نفسش را بیشتر از خیلی از مردم حبس کند، می توانست احساس کند که بدنش از همین حالا به فقدان هوا واکنش نشان می دهد. دی اکسید کربن داشت در خونس جمع می شد و نیاز غریزی به تنفس را با خود می آورد. نفس نکش! شدت واکنش غیرارادی تنفس هر لحظه افزایش می یافت. لنگدان می دانست که به زودی به نقطه ای می رسد که به آن نقطه انفصال حبس نفس می گفتند - لحظه ای بحرانی که در آن شخص دیگر قادر نیست به طور ارادی نفس خود را حبس کند.

دریچه رو باز کن! غریزه لنگدان ضربه زدن و تقلا کردن بود، اما می دانست که بهتر است اکسیژن باارزش خود را هدر ندهد. تنها کاری که می توانست انجام بدهد این بود که از میان تاری آب به بالا خیره شود و امیدوار باشد. دنیای بیرون اکنون فقط تکه تیره و تاری از نور در بالای پنجره پلکسی گلس بود. عضلاتش به سوزش افتاده بودند و می دانست که کمبود اکسیژن در بافت هایش شروع شده است.

ناگهان صورتی زیبا و روح مانند ظاهر شد و از بالا به او خیره شد. کاترین بود که اعضای زیبای صورتش از پشت حجاب مایع، اثری می نمود. چشمانشان از میان پنجره پلکسی گلس با هم تلاقی کرد و یک لحظه لنگدان فکر کرد نجات پیدا کرده است. کاترین! سپس فریادهای وحشتزده مبهم او را شنید و متوجه شد که مرد او را در آنجا نگه داشته است. هیولای خالکوبی کرده داشت او را مجبور می کرد که شاهد اتفاقی باشد که در شرف وقوع بود.

کاترین، متأسفم...

لنگدان که در این فضای عجیب و غریب و تاریک، زیر آب گرفتار شده بود سعی کرد این را درک کند که آخرین لحظات زندگی خود را سپری می کند. به زودی به نیستی می پیوست... هر چیزی که بود... یا تا حالا بوده... یا می شد... داشت به پایان می رسید. وقتی مغزش از کار می افتاد، تمام خاطراتی که در بافت خاکستری اش قرار داشتند، به همراه تمام دانشی که تا کنون به دست آورده بود، به سادگی با جریانی از واکنش های شیمیایی بر باد می رفتند.

در این لحظه، رابرت لنگدان به بی اهمیت بودن حقیقی خود در دنیا پی برد. به دلگیری و پستی هر احساسی بود که تا کنون تجربه کرده بود. تقریباً خوشبختانه، احساس می کرد که نقطه انفصال حبس نفس در حال فرارسیدن است.

آن لحظه فرا رسیده بود.

ریه های لنگدان محتویات تحلیل رفته خود را با شدت بیرون دادند و در اشتیاق برای تنفس فرو ریختند. یک لحظه دیگر نفس خود را بیرون نگه داشت. ثانیه آخرش بود. سپس، مثل کسی که دیگر قادر به نگه داشتن دست خود به یک بخاری داغ نیست، خودش را تسلیم سرنوشت کرد.

واکنش غیرارادی بر استدلال غلبه کرد.

لب هایش از هم باز شدند.

ریه هایش منبسط شدند.

و مایع به داخل جاری شد.

دردی که در سینه اش پیچید شدیدتر از آنچه بود که تا کنون تصور کرده بود. مایع ریه هایش را به سوزش انداخت. بلافاصله، درد به سرعت وارد جمجمه اش شد و احساس کرد سرش بین یک دستگاه پرس خرد می شود. صدای رعدآسایی در گوش هایش پیچید و در طول تمام این اتفاقات، کاترین سالومون مدام جیغ می زد. برق کورکننده ای از نور ایجاد شد. و بعد تاریکی. رابرت لنگدان مرده بود.

فصل 104

تموم شد.

کاترین سالومون دست از جیغ و داد برداشته بود. غرق شدنی که شاهد شده بود او را دچار کاتاتونیایی کرده بود و حقیقتاً او را با شوک و یأس فلج کرده بود. زیر پنجره پلکسی گلس، چشمان بی جان لنگدان به فضایی خالی در کنار او خیره شده بود. قیافه بی حرکتش حالتی از درد و افسوس داشت. آخرین حباب های کوچک هوا از دهان بی جانش بیرون زد، و بعد، طوری که انگار به تسلیم روح خود رضایت داده باشد، پروفیسور هاروارد به ته مخزن فرو رفت... و در میان سایه ها ناپدید شد.

اون مرده. کاترین احساس بی حسی کرد.

مرد خالکوبی کرده دستش را پایین برد و با قاطعیتی بی رحمانه، پنجره کوچک را بست و جسد لنگدان را در داخل جعبه مهر و موم کرد.

سپس به کاترین لبخند زد. «بریم؟»

قبل از اینکه کاترین بتواند جواب بدهد، مرد بدن محنت زده او را روی شانه های خود انداخت، چراغ را خاموش کرد، و او را از اتاق بیرون برد. با چند گام قدرتمند، او را به انتهای راهرو منتقل کرد و وارد فضای بزرگی کرد که به نظر می رسید با یک نور ارغوانی مایل به قرمز روشن شده باشد. اتاق بوی بخور می داد. او کاترین را به طرف یک میز مربعی در وسط اتاق برد و او را محکم با پشت روی زمین انداخت، و نفسش را برید. سطح زیر او زمخت و سرد بود. این سنگه؟

کاترین هنوز متوجه اطراف خود نشده بود که مرد سیم را از میچ ها و ساق هایش باز کرد. او به طور غریزی سعی کرد مرد را از خود براند، اما دست و پای چنگه شده اش به زور واکنش نشان دادند. مرد اکنون با بندهایی چرمی او را روی میز بست و بازوهای او را به دو طرفش میخکوب کرد. سپس بند دیگری روی جناق سینه اش، درست بالای پستان هایش بست.

اینها فقط چند لحظه طول کشیده بود و کاترین دوباره بی حرکت شده بود. میچ ها و قوزک هایش اکنون با بازگشت گردش خون به دست و پایش به تپش افتاده بودند.

مرد در حالی که لب های خالکوبی کرده اش را می لیسید به نجوا گفت: «دهنت رو باز کن.»
کاترین با تنفر دندان هایش را روی هم قفل کرد.

مرد دوباره انگشت اشاره اش را دراز کرد و آن را به آرامی دور لب های او کشید و پوست او را به مور مور انداخت. کاترین دندان هایش را محکم تر روی هم فشار داد. مرد خالکوبی کرده خندید و با دست دیگرش نقطه فشاری را در گردن او پیدا کرد و آن را فشار داد. فک کاترین بلافاصله باز شد. انگشت مرد را احساس کرد که وارد دهانش شد و روی زبانش کشیده شد. دهان خود را بست و سعی کرد انگشت او را گاز بگیرد، اما قبل از آن انگشت بیرون آمده بود. مرد در حالی که هنوز می خندید نوک انگشت نمناک خود را جلوی چشم او گرفت. سپس چشمانش را بست و یک بار دیگر، آب دهان او را داخل دایره گوشت برهنه روی سرش مالید. مرد آهی کشید و به آرامی چشمانش را باز کرد. سپس، با خونسردی وهم آوری برگشت و اتاق را ترک کرد.

کاترین در آن سکوت ناگهانی تپش قلب خود را احساس می کرد. مستقیم در بالای سر او، نور مجموعه ای چراغ، از ارغوانی به رنگ لاکی تیره ای تبدیل شد و سقف کوتاه اتاق را روشن کرد. وقتی سقف را دید با حیرت به آن خیره ماند. سانتیمتر به سانتیمتر آن با نقاشی هایی پوشیده شده بود. به نظر می رسید که کولاژ خیره کننده بالا آسمان الهی را به تصویر می کشد. ستاره ها، سیاره ها، و صور فلکی با نمادها، نمودارها، و فرمول های نجومی در هم آمیخته بودند. پیکان هایی بودند که مدارهای بیضی شکلی را پیشبینی می کردند، و نمادهایی هندسی که زوایای صعود را نشان می دادند، و مخلوقاتی منطق البروجی که از بالا به او خیره شده بودند. انگار دانشمند دیوانه ای در کلیسای سیستین از بند رها شده بود.

کاترین سرش را چرخاند و نگاهش را از آن برگرفت، اما دیوار سمت چپش هم از آن بهتر نبود. یک سری شمع با پایه های قرون وسطایی نور لرزانی را روی دیواری که با صفحات نوشته، عکس، و نقاشی پوشیده شده بود می تاباندند. بعضی از صفحات شبیه پاپيروس یا پوست هایی بودند که از کتاب های باستانی کنده شده بودند؛ بقیه به وضوح از نوشته های جدیدتری بودند؛ آمیزه ای از عکس، نقاشی، نقشه، و نمودار بودند؛ به نظر می رسید همه آنها با وسواس خاصی روی دیوار چسبانده شده باشند. تار عنکبوتی از نخ با پونز روی آنها قرار گرفته بود و آنها را با بی نظمی بی حدی به هم متصل کرده بود.

کاترین باز هم رویش را برگرداند و به جهت دیگری نگاه کرد.

متأسفانه، این بار با منظره ای مواجه شد که از همه وحشتناک تر بود.

نزدیک تخته سنگی که او روی آن بسته شده بود، پیشخوان کوچکی قرار داشت که فوراً او را به یاد یک میز ابزار داخل اتاق عمل انداخت. مجموعه ای از اشیاء روی پیشخوان چیده شده بود - از جمله یک سرنگ، شیشه ای از مایع تیره رنگ... و یک چاقوی بزرگ با دسته ای استخوانی و تیغی تراشیده شده از آهن صیقلی که با برقی غیرعادی می درخشید.

خدای من... خیال داره چه بلایی سرم بیاره؟

وقتی متخصص امنیت سیستم های CIA ریک پریش سرانجام وارد دفتر نولا کی شد، یک ورقه کاغذ را با خود به همراه داشت.

نولا پرسید: «چرا اینقدر دیر اومدی؟» بهت گفتم فوراً بیا!

او عینک ته استکانی اش را روی بینی درازش بالا کشید و گفت: «ببخشید، می خواستم اطلاعات بیشتری برات جمع کنم، ولی -»

«خیلی خب، بینم چی آوردی.»

پریش ورقه چایی را به او داد و گفت: «این یه ویرایشه، اما اصل مطلب رو بهت میگه.»
نولا با شگفتی به صفحه نگاه کرد.

پریش گفت: «هنوز دارم سعی می کنم بفهمم چطور یه هکر به سیستم ها دسترسی پیدا کرده، اما مثل اینکه عنکبوت جستجو به یکی از موتورهای جستجوی ما -»

نولا نگاهش را از روی صفحه بالا آورد و به تندی گفت: «این رو فراموش کن! آخه CIA با یه فایل طبقه بندی شده راجع به هرم و مدخل باستانی و سمبولون حکاکی شده چکار داره؟»

«به همین خاطر این قدر دیر اومدم. می خواستم بینم چه سندی داره دنبال میشه، بنابراین مسیر فایل رو دنبال کردم.» پریش مکثی کرد و گلویش را صاف کرد: «معلوم شد که این سند روی یه پارتیشن هست که به... خود رئیس CIA اختصاص داره.»

نولا چرخید و با ناباوری به او نگاه کرد. رئیس ساتو یه فایل راجع به هرم فراماسونی داره؟ او می دانست که رئیس فعلی، به همراه مدیران رده بالای CIA، یک فراماسون عالی رتبه است، اما نولا تصورش را نمی کرد که هیچ یک از آنها رازهای فراماسونی را در یک کامپیوتر CIA نگه داری کنند.

ولی باز با این وجود، با وجود آنچه که در بیست و چهار ساعت گذشته شاهد شده بود، هر چیزی ممکن بود. مأمور سیمکینز روی شکم دراز کشیده، و در میان بوته های میدان فرانکلین پنهان شده بود. چشمانش روی ورودی ستون دار معبد الماس ثابت مانده بود. هیچ. هیچ چراغی در داخل روشن نشده بود، و هیچ کس به در نزدیک نشده بود. او سرش را برگرداند و نگاهی به بلامی انداخت. او در وسط پارک در حال قدم زدن بود و به نظر می رسید سردش شده است. واقعا سردش بود. سیمکینز می دید که او از سرما می لرزد. تلفنش لرزید. ساتو بود.

پرسید: «هدفمون چقدر دیر کرده؟»

سیمکینز به زمان سنج خود نگاه کرد. «هدف گفت بیست دقیقه. الان نزدیک چهل دقیقه میشه. به اتفاقی افتاده.»

ساتو گفت: «نمیاد. تموم شد.»

سیمکینز می دانست که حق با اوست. «خبری از هارتمن نشد؟»

«نه، از وقتی که به کالوراما هایتز رسیده خبر نداده. نمی تونم باهش تماس برقرار کنم.»

سیمکینز شق و رق شد. اگر این حرف حقیقت داشت، پس قطعاً اتفاقی افتاده بود.

ساتو گفت: «الان با واحد پشتیبانی عملیات تماس گرفتیم. اونا هم نمی تونن پیداش کنن.»

لعتنی. «اونا توی اسکالاد، مکان جی پی اس دارن؟»

ساتو گفت: «آره. یه آدرس مسکونی توی کالوراما هایتز. افرادت رو جمع کن. از اینجا می ریم.»

ساتو تلفنش را خاموش کرد و به خط افق باشکوه پایتخت کشورش نگاه کرد. باد سردی وارد کت سبکش شد و دستانش را دور خود پیچید تا گرم بماند. رئیس اینوئه ساتو زنی نبود که زیاد احساس سرما... یا ترس بکند. ولی بهر حال، در آن لحظه، هر دو احساس را داشت.

فصل 106

ملخ در حالی که فقط لنگ ابریشمی اش را پوشیده بود از راهرو بالا رفت، از در فولادی گذشت، و از میان تابلوی نقاشی وارد اتاق نشیمن خود شد. باید سریع حاضر بشم. نگاهی به مأمور مرده CIA انداخت و با خود گفت: این خونه دیگه امن نیست.

ملخ در حالی که هرم سنگی را در دست داشت یک راست به طرف اتاق مطالعه اش در طبقه اول رفت و پشت کامپیوتر لپ تاپش نشست. وقتی وارد سیستم می شد، لنگدان را در طبقه پایین مجسم کرد و با خود فکر کرد که چند روز یا چند هفته طول می کشد تا جسد زیر آب او در زیرزمین سرّی خانه اش کشف شود. فرقی نمی کرد. تا آن موقع ملخ دیگر خیلی وقت بود که از آنجا رفته بود. لنگدان وظیفه اش رو عالی انجام داده.

لنگدان نه تنها تکه های هرم فراماسونی را دوباره بهم پیوسته بود، همینطور هم فهمیده بود که چطور شبکه اسرارآمیز نمادهای ته هرم را حل کند. در نگاه اول، نمادها غیرقابل کشف به نظر می رسیدند... ولی با این حال جواب ساده بود... و به صورت آنها خیره شده بود.

لپ تاپ ملخ روشن شد و صفحه آن همان ایمیلی را نشان داد که قبلا دریافت کرده بود - عکسی از یک سرپوش تابناک، که قسمتی از آن توسط انگشت وارن بلامی پوشیده شده بود.

*The
secret hides
within The Order
Franklin Square*

کاترین به ملخ گفته بود: شماره هشت... میدان فرانکلین. او حتی اعتراف کرده بود که مأموران CIA در میدان فرانکلین کمین کرده اند، به این امید که ملخ را دستگیر کنند و همینطور بفهمند که سرپوش به چه فرقه ای اشاره می کند. فراماسون ها؟ معبدی ها؟ رزیکروسی ها؟ ملخ اکنون می دانست که: هیچکدوم از اینا نیست. لنگدان حقیقت رو دید.

ده دقیقه قبل، پروفیسور هاروارد، در حالی که مایع صورتش را فرا گرفته بود، کلید حل معمای هرم را کشف کرده بود. او با چشمانی پر از وحشت فریاد زده بود: «مربع مرتبه هشت فرانکلین! راز در درون مربع مرتبه هشت فرانکلین پنهان شده!»¹

در ابتدا، ملخ نتوانست منظور او را بفهمد.

لنگدان در حالی که دهانش را به پنجره پلکسی گلس چسبانده بود فریاد زد: «اون یه آدرس نیست! مربع مرتبه هشت فرانکلین! این یه مربع جادویی!» سپس چیزی راجع به آبرشت دورر گفت... و اینکه چطور اولین رمز هرم سر نخ‌ی برای شکستن این رمز نهایی بود.

ملخ با مربع های جادویی - یا به قول متصوفان قدیم کامئاها - آشنایی داشت. متن باستانی *De Occulta Philosophia*² قدرت مربع های جادویی و روش های طراحی علائم قدرتمند بر اساس شبکه های جادویی اعداد را به تفصیل شرح می داد. اکنون لنگدان داشت به او می گفت که کلید کشف رمز ته هرم در یک مربع جادویی نهفته است؟

پروفیسور در حالی که لب هایش تنها قسمت بدنش بود که بالای آب قرار داشت فریاد زده بود: «تو به یه مربع جادویی هشت در هشت احتیاج داری! مربع های جادویی بر اساس مرتبه [order] طبقه بندی میشن! یه مربع سه در سه همیشه «مرتبه سه» [order three]! یه مربع چهار در چهار همیشه «مرتبه چهار» [order four]! تو به یه «مرتبه هشت» [order eight] احتیاج داری!»

مایع دیگر نزدیک بود که لنگدان را کاملاً غرق کند و پروفیسور برای آخرین بار یک نفس مایوسانه کشید و با فریاد چیزی راجع به یک فراماسون معروف گفت... یک نیای آمریکایی... یک دانشمند، متصوف، ریاضیدان، مخترع... و همچنین خالق کامئای رموزی که تا به امروز اسم او را یدک می کشید.

فرانکلین.

در یک آن، ملخ متوجه شد که حق با لنگدان است.

ملخ اکنون در حالی که از هیجان به نفس نفس افتاده بود، پشت لب تاپ خود در طبقه بالا نشسته بود. جستجوی اینترنتی سریعی انجام داد و چندین نتیجه دریافت کرد و یکی از آنها را انتخاب و شروع به خواندن کرد.

مربع فرانکلین مرتبه هشت.

یکی از معروف ترین مربع های جادویی تاریخ مربع مرتبه هشت است که در سال 1769 توسط دانشمند آمریکایی بنجامین فرانکلین منتشر شد و به خاطر «مجموع های قطری مورب» بی سابقه اش معروف شد. وسواس فکری فرانکلین با این گونه هنری اسرارآمیز به احتمال زیاد از ارتباطات شخصی اش با متصوفان و

¹ . همانطور که قبلاً هم گفته شد Square و Order به جر معانی میدان و فرقه، به معنی مربع و مرتبه (یا نظم) هم به کار می روند. بنابراین در اینجا معنی عبارت The Order Eight Franklin Square به «مربع مرتبه هشت فرانکلین» تغییر می کند.

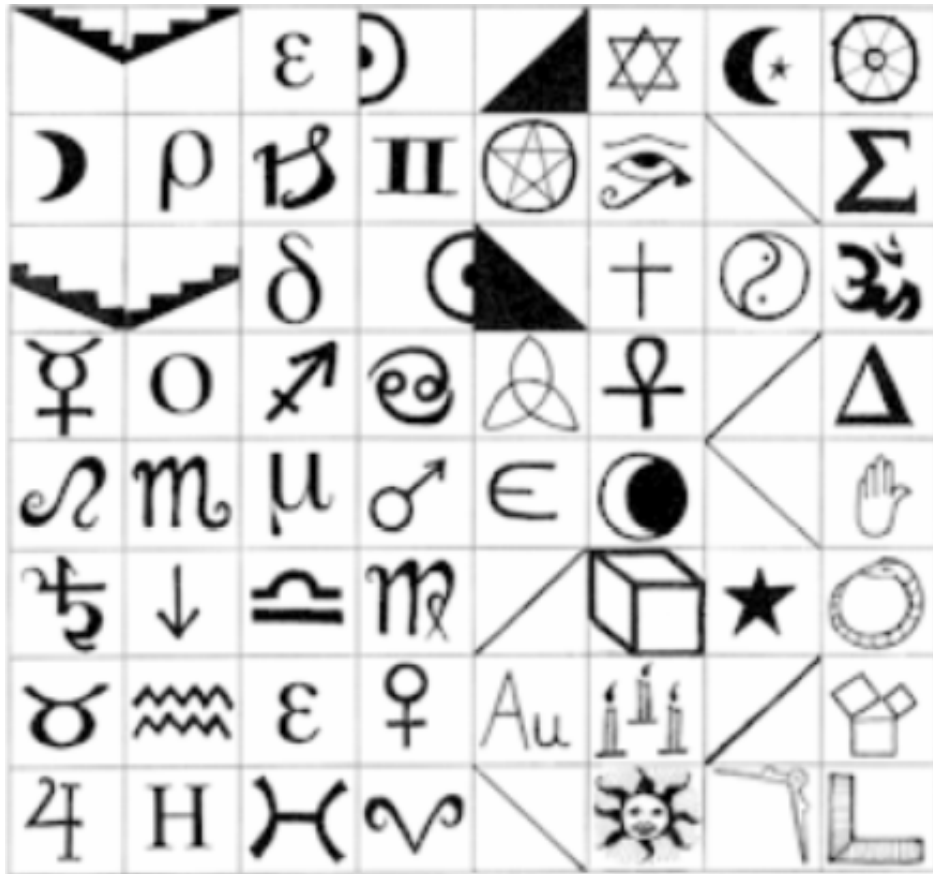
² . فلسفه رموز اثر هاینریش کورنلیوس اگریپا (1535-1486) جادوگر، ستاره شناس، کیمیاگر، خداشناس و نویسنده کتاب های علوم رموز

کیمیایان برجسته دوران خودش، و همچنین عقیده اش در طالع بینی، که پایه و اساسی بود برای پیشگویی هایی که در سالنامه ریچارد بیچاره اش¹ انجام داده بود سرچشمه می گرفت.

52	61	4	13	20	29	36	45
14	3	62	51	46	35	30	19
53	60	5	12	21	28	37	44
11	6	59	54	43	38	27	22
55	58	7	10	23	26	39	42
9	8	57	56	41	40	25	24
50	63	2	15	18	31	34	47
16	1	64	49	48	33	32	17

ملخ به ساخته معروف فرانکلین نگاه کرد- آرایش بی نظیری از اعداد 1 تا 64- که در آن مجموع هر سطر، ستون، و قطر به یک ثابت جادویی می رسید. راز در درون مربع فرانکلین مرتبه هشت پنهان شده است. ملخ لبخند زد. در حالی که از هیجان می لرزید هرم سنگی را برداشت و آن را سر و ته کرد و ته آن را با دقت بررسی کرد.

¹ . سالنامه ریچارد بیچاره (Poor Richard's Almanack) کتاب سالنامه ای بود که توسط بنجامین فرانکلین با نام مستعار ریچارد ساندرز یا ریچارد بیچاره در بین سال های 1732 تا 1758 منتشر می شد و شامل تقویم، پیشبینی وضعیت هوا، شعر، پند، اطلاعات طالع بینی و ستاره شناسی و معما و سایر مطالب و سرگرمی های مفید بود.



این شصت و چهار نماد می بایست دوباره چیده شوند و با ترتیب دیگری قرار بگیرند و توالی آنها بر اساس اعداد مربع جادویی فرانکلین باشد. اگرچه ملخ نمی دانست چطور این شبکه بی نظم از نمادها با ترتیب جدیدی یکدفعه جور در می آید، به وعده باستانی ایمان داشت.

Ordo ab chao

در حالی که قلبش به تندی می تپید ورقه ای کاغذ درآورد و به سرعت یک شبکه هشت در هشت خالی کشید. سپس نمادها را یکی یکی در مکان های تعریف شده جدیدشان قرار داد. تقریباً بلافاصله، در کمال شگفتی او، شبکه کم کم با عقل جور درآمد.

نظم از بی نظمی!

او کشف رمز را به طور کامل به پایان رساند و با ناباوری به راه حل مقابل خود خیره شد. تصویر کاملی شکل گرفته بود. شبکه در هم ریخته دگرگون شده بود... دوباره چیده شده بود... و اگرچه ملخ نمی توانست مفهوم کل پیام را درک کند، به اندازه کافی فهمیده بود... آنقدری که دقیقاً بداند که اکنون باید کجا برود. هر م راه رو نشون میده.

شبکه به یکی از مکان های اسرارآمیز بزرگ جهان اشاره می کرد. عجیب اینکه این مکان، همان مکانی بود که ملخ همیشه تصور می کرد که در آن سفر خود را به پایان خواهد رساند.

سرنوشت.

فصل 107

میز سنگی ای که زیر بدن کاترین سالومون قرار داشت سرد بود. مدام تصاویر وحشتناکی از مرگ رابرت، و همینطور افکاری از برادرش به ذهنش می آمد. پیتز هم مرده؟ چاقوی عجیبی که روی میز مجاور قرار داشت مدام فکر سرنوشتی را که در انتظار او نیز بود به ذهنش می آورد.

این واقعا پایانه؟

به طرز عجیبی، افکارش ناگهان متوجه تحقیقاتش، علوم نوئیک، و پیشرفت های اخیرش شد. همه اش از دست رفت... دود شد. او هیچوقت نمی توانست تمام یافته های خود را با دنیا تقسیم کند. تکان دهنده ترین اکتشافش همین چند ماه پیش رخ داده بود و نتایج آن این توانایی را داشت که طرز تفکر انسان ها را در باره مرگ از نو تعریف کند. عجیب اینکه، اکنون اندیشیدن به آن تجربه... آرامش غیرمنتظره ای به او می داد. کاترین سالومون، هنگامیکه یک دختر جوان بود خیلی از اوقات با خود فکر کرده بود که آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد. بهشت وجود دارد؟ وقتی می میریم چه اتفاقی میفته؟ وقتی بزرگتر شد، مطالعاتش در زمینه علوم به سرعت همه افکار خیالی راجع به بهشت، جهنم، یا زندگی پس از مرگ را از ذهنش پاک کرد. به این نتیجه رسیده بود که تصور «زندگی پس از مرگ» ساخته ذهن انسان است... یک داستان خیالی که به این خاطر ساخته شده بود که یک حقیقت تلخ، یعنی مردن را شیرین کند. یا فقط من اینطور فکر می کنم...

یک سال پیش، کاترین و برادرش راجع به یکی از ماندگارترین سؤالات فلسفه بحث کرده بودند - وجود روح انسان - به خصوص این مسئله که آیا انسان یک جور هشیاری دارد که قادر به بقا در خارج از بدن باشد. آنها احساس می کردند که چنین روح انسانی احتمالا وجود دارد. اکثر فلسفه های باستانی با این تصور هم عقیده بودند. دانش بودایی و برهمنی، تناسخ را تصدیق می کردند - حلول روح در بدن جدیدی پس از مرگ؛ افلاطونی ها بدن را به عنوان یک «زنداد» تعریف می کردند که روح از آن فرار می کند؛ و رواقیون به روح *apospasma tou theu* - «ذره ای از خدا» - می گفتند و معتقد بودند که به هنگام مرگ توسط خدا احضار می شود.

کاترین با ناامیدی به این نتیجه رسید که وجود روح انسان، احتمالا نظریه ای است که هیچوقت از لحاظ علمی به اثبات نمی رسد. تأیید اینکه یک هشیاری در خارج از بدن انسان پس از مرگ باقی می ماند مثل این بود که دود سیگاری را بیرون بدهیم و امیدوار باشیم سال ها بعد آن را پیدا کنیم.

کاترین بعد از گفتگویشان به نتیجه عجیبی رسیده بود. برادرش به کتاب پیدایش و توصیفات آن از روح به عنوان نشماه¹ اشاره کرده بود - نوعی «آگاهی» روحانی که از جسم جدا بود. به ذهن کاترین رسیده بود که کلمه آگاهی به وجود فکر اشاره می کند. علم نوئیک به وضوح اشاره می کرد که افکار جرم دارند، و بنابراین منطقی به نظر می رسید که به همین دلیل روح انسان هم جرم داشته باشد.

¹. Neshmah

من می توهم روح یه انسان رو وزن کنم؟

البته این تصور غیرممکن بود... و حتی تفکر درباره آن ابلهانه بود.

سه روز بعد بود که کاترین ناگهان از خوابی عمیق بیدار شد و راست در تختخوابش نشست. از جایش بلند شد، با ماشین به آزمایشگاهش رفت، و بلافاصله شروع به طراحی آزمایشی کرد که هم به طرز عجیبی ساده بود... و هم به طرز وحشتناکی جسورانه.

نمی دانست که این کار عملی خواهد شد یا نه، و تصمیم گرفت تا موقعی که کارش تکمیل نشده است راجع به ایده خود چیزی به پیتز نگوید. این کار چهار ماه طول کشید، اما کاترین سرانجام برادرش را به آزمایشگاه آورد. قطعه ابزار بزرگی را که آن را در عقب اتاق انبارش مخفی نگه داشته بود بیرون آورد.

اختراعش را به پیتز نشان داد و گفت: «طراحی و ساختش رو خودم انجام دادم. حدسی نمیزی؟»
برادرش به دستگاه عجیب خیره شد. «یه اینکوباتور؟»

کاترین خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد، هرچند حدسی معقول بود. دستگاه کمی شبیه اینکوباتورهای ننگه داری اطفال نارس بود که در بیمارستان ها دیده می شدند. بهر حال، این دستگاه به اندازه بزرگسالان بود - یک کپسول دراز هواناپذیر پلاستیکی شفاف، شبیه به یک جور محفظه خواب پیشرفته که روی یک قطعه ابزار الکترونیکی بزرگ قرار گرفته بود.

کاترین دستگاه را به یک منبع برق وصل کرد و گفت: «بینم این می تونه کمکت کنه حدس بزنی.» یک صفحه نمایش دیجیتالی روی دستگاه روشن شد و وقتی کاترین با دقت چند تا عقربه را تنظیم کرد شماره هایی به حرکت درآمدند.

وقتی کارش تمام شد، روی صفحه نوشت:

0.0000000000 kg

پیتز با حالتی گیج پرسید: «یه ترازو؟»

«نه هر ترازویی.» کاترین یک تکه کاغذ از روی پیشخوان مجاور برداشت و آن را به آرامی روی کپسول گذاشت. شماره های روی صفحه دوباره به حرکت درآمدند و سپس روی عدد جدیدی ثابت ماندند.

.0008194325 kg

او گفت: «میکروترازوی با دقت بالا. دقتش تا چند میکروگرم¹ پایین میره.»

پیتز هنوز گیج به نظر می رسید. «تو یه ترازوی دقیق برای ... یه شخص ساختی؟»

«دقیقا.» او درپوش شفاف روی دستگاه را بلند کرد و گفت: «اگه من یه شخص رو بذارم داخل این کپسول و درپوش رو ببندم، اون شخص یه سیستم کاملا مهر و موم شده است. هیچی وارد یا خارج نمیشه. نه گاز، نه مایع، نه ذرات غبار. هیچ چیز راه فرار نداره - حتی بازدم شخص، بخار عرقش، مایعات بدنش، هیچی.»

پیتز دستی به موهای نقره ای خود کشید. حرکتی عصبی که بین او و کاترین مشترک بود. «هممم... مطمئنا یه آدم فوری اون تو میمیره.»

کاترین به تأیید سر تکان داد. «حدود شش دقیقه، بستگی به میزان تنفسشون داره.»

پیتز رو به او کرد و گفت: «نمی فهمم.»

کاترین با لبخندی گفت: «می فهمی.»

¹ . یک میلیونیم گرم

او پیترا را وارد اتاق کنترل مکعب کرد و او را مقابل دیوار پلاسمایی نشانید. شروع کرد به تایپ کردن و به دسته ای از فایل های ویدئویی ذخیره شده روی درایوهای هولوگرافیک دسترسی پیدا کرد. وقتی دیوار پلاسمایی روشن شد، تصویر مقابل آنها شبیه به یک تصویر ویدئویی خانگی بود.

دوربین به میان یک اتاق خواب با یک تخت نامرتب، شیشه های دارو، یک رسپیراتور¹، و یک مانیتور قلب چرخید. پیترا با حالتی سردرگم دید که دوربین به چرخیدن ادامه داد و بالاخره در نزدیکی وسط اتاق، اختراع ترازوی کاترین را نشان داد.

چشمان پیترا از حدقه بیرون زده بود. «چی...؟»

درپوش شفاف کپسول باز بود و مرد بسیار پیری با یک ماسک اکسیژن در داخل آن دراز کشیده بود. زن مسنش و یک کارگر آسایشگاه در کنار محفظه ایستاده بودند. مرد به سختی نفس می کشید و چشمانش بسته بودند.

کاترین گفت: «مرد توی کپسول یکی از استادای علومم توی ییل بود. من و اون تا چند سال با هم ارتباط داشتیم. زیاد مریضی کشیده بود. همیشه می گفت می خواد بدنش رو به علم هدیه کنه، بنابراین وقتی ایده ام راجع به این آزمایش رو براش توضیح دادم، فوری خواست که سهمی درش داشته باشه.»

پیترا هنگامیکه به صحنه مقابل خود خیره شده بود ظاهرا از تعجب ساکت شده بود. کارگر آسایشگاه اکنون رو به همسر مرد کرد و گفت: «وقتشه. آماده است.»

پیرزن چشمان پر از اشک خود را پاک کرد و با آرامش مصممانه ای سر تکان داد. «خیلی خب.»

کارگر آسایشگاه، خیلی آرام دستش را داخل محفظه برد و ماسک اکسیژن مرد را برداشت. مرد اندکی تکان خورد، اما چشمانش بسته ماندند. اکنون کارگر رسپیراتور و تجهیزات دیگر را به کناری برد و پیرمرد را در داخل کپسول وسط اتاق کاملا تنها گذاشت.

همسر مرد در حال مردن اکنون به محفظه نزدیک شد، به جلو خم شد، و پیشانی شوهرش را به ملایمت بوسید. پیرمرد چشمانش را باز نکرد، اما لب هایش اندکی تکان خورد و لبخند محبت آمیز ضعیفی روی آنها نقش بست.

تنفس مرد بدون ماسک اکسیژنش به سرعت دشوارتر می شد. پایان او به وضوح نزدیک بود. همسر مرد با آرامش و نیرویی ستودنی به آرامی درپوش شفاف کپسول را پایین آورد و آن را دقیقا همانطور که کاترین به او یاد داده بود مهر و موم کرد.

پیترا از ترس خودش را جمع کرد. «خدای من، این چه کاریه، کاترین؟!»

کاترین به نجوا گفت: «چیزی نیست. هوا زیاد توی کپسول هست.» او بارها این ویدئو را دیده بود، اما هنوز هم قلبش را به تپش می انداخت. به ترازوی زیر محفظه مهر و موم شده مرد در حال مردن اشاره کرد. عدد دیجیتالی نوشته بود:

51.4534644 kg

کاترین گفت: «این وزن بدنشه.»

تنفس پیرمرد سطحی تر شد و پیترا بهت زده کمی جلوتر رفت.

کاترین به نجوا گفت: «اون خودش این رو می خواست. نگاه کن چه اتفاقی میفته.»

همسر مرد عقب رفته بود و اکنون روی تخت نشسته بود و با کارگر آسایشگاه در سکوت تماشا می کرد.

¹ . دستگاه تنفس مصنوعی

در طول شصت ثانیه بعدی، تنفس سطحی مرد سریع تر شد، تا اینکه به یک باره، طوری که انگار خود او این لحظه را انتخاب کرده باشد، آخرین نفسش را کشید. همه چیز متوقف شد. تمام شد.

زن و کارگر آسایشگاه در سکوت یک دیگر را دلداری دادند.

هیچ اتفاق دیگری نیفتاد.

بعد از چند ثانیه، پیتر با سردرگمی آشکاری به کاترین نگاه کرد.

کاترین با خود گفت: صبر کن تا بیاد، و نگاه پیتر را متوجه صفحه نمایش دیجیتالی کپسول کرد، که هنوز به آرامی می درخشید و وزن مرد مرده را نشان می داد.

سپس اتفاق افتاد.

وقتی پیتر آن را دید، خودش را یکدفعه عقب کشید و چیزی نمانده بود از روی صندلی اش بیفتد. «ولی... این...» از تعجب دستش را جلوی دهانش گرفت. «نمی تونم...»

به ندرت پیش می آمد که پیتر سالومون بزرگ زبانش بند بیاید. کاترین هم اولین باری که این اتفاق را دیده بود واکنشی مشابه نشان داده بود.

لحظاتی بعد از مرگ پیرمرد، اعداد روی ترازو ناگهان کاهش یافته بودند. مرد بلافاصله بعد از مرگش سبک تر شده بود. تغییر وزن ناچیز بود، اما قابل اندازه گیری بود... و مفاهیم آن مطلقاً حیرت آور بود.

کاترین به خاطر آورد که در آزمایشگاهش با دستانی لرزان نوشته بود: «به نظر می رسد که «ماده» ای نامرئی وجود دارد که در هنگام مرگ از بدن خارج می شود. جرم قابل سنجشی دارد که توسط موانع فیزیکی مسدود نمی شود. باید این طور فرض کنم که در بُعدی حرکت می کند که من هنوز قادر به درک آن نیستم.»

کاترین از روی قیافه حیرت زده برادرش فهمید که او مفاهیم را درک می کند. «کاترین...» او به لکنت افتاد و چشمانش را به هم زد، طوری که انگار می خواست مطمئن شود که خواب نمی بیند. «فکر می کنم که تو روح انسان رو وزن کردی.»

سکوتی طولانی میان آنها به وجود آمد.

کاترین احساس کرد که برادرش تلاش می کند درباره تمام پیامدهای سخت و شگرف آن فکر کند. این کار زمان می بره. اگر آنچه دیده بودند به راستی چیزی بود که به نظر می رسید باشد - یعنی، این مدرک که یک روح یا هشیاری یا نیروی حیات می توانست خارج از قلمروی جسم حرکت کند - آنوقت نور شگفت انگیز تازه ای بر سؤالات عرفانی بی شماری تابیده شده بود: تناسخ، آگاهی جهانی، تجربیات هنگام مرگ، فرافکنی ستاره ای، مشاهده از راه دور، هشیاری در خواب، و غیره و غیره. ژورنال های پزشکی پر از داستان هایی از بیماران بودند که روی میز اتاق عمل مرده بودند و بدن خود را از بالا مشاهده کرده بودند و بعد به زندگی برگشته بودند.

پیتر ساکت بود و کاترین اکنون می دید که اشک در چشم های او جمع شده است. کاترین او را درک کرد. خودش هم گریسته بود. پیتر و کاترین عزیزی را از دست داده بودند و برای هر کسی که در آن وضع قرار داشت، ضعیف ترین نشانه های اینکه روح انسان پس از مرگ به زندگی ادامه می دهد پرتوی از امید می آورد.

کاترین که متوجه غم و اندوه عمیقی در چشمان برادرش شده بود، با خود گفت: داره به زاکاری فکر می کنه. پیتر تا سال ها بار سنگین مسئولیت مرگ پسرش را به دوش کشیده بود. بارها به کاترین گفته بود که رها

کردن زاکاری در زندان بدترین اشتباه عمرش بوده است، و اینکه هیچگاه راهی برای بخشیدن خود پیدا نخواهد کرد.

صدای به هم کوبیدن دری توجه کاترین را جلب کرد و ناگهان به زیرزمین برگشت، در حالی که روی میز سنگی سردی دراز کشیده بود. در فلزی بالای راهرو با صدای بلند بسته شده بود و مرد خالکوبی کرده داشت به پایین برمی گشت. کاترین شنید که او وارد یکی از اتاق های پایین راهرو شد و کاری در داخل انجام داد، و بعد راهش را از میان راهرو به سوی اتاقی که او در آن بود ادامه داد. وقتی وارد شد، کاترین متوجه شد که او چیزی را در جلوی خود هل می دهد. چیزی سنگین... روی یک چرخ. وقتی به زیر نور قدم گذاشت، کاترین با ناباوری به مقابل خود خیره شد. مرد خالکوبی کرده داشت یک نفر را روی یک ویلچر هل می داد.

از نظر عقلانی، مغز کاترین مرد روی ویلچر را شناخت. از نظر احساسی، ذهنش به سختی می توانست آنچه را می دید بپذیرد.

پیترا؟

او نمی دانست که آیا باید از اینکه برادرش را می بیند خوشحال شود... یا اینکه کاملاً وحشت زده شود. موهای بدن پیترا کاملاً تراشیده شده بود. دیگر خبری از آن موهای نقره ای پرپشتش، و همینطور ابروهایش نبود، و پوست صافش طوری که انگار روغن مالی شده باشد برق می زد. یک ردای مشکی ابریشمی به تن داشت. در جایی که می بایست دست راستش باشد، فقط یک جای قطع شدگی داشت، که در بانداژ تمیز و تازه ای پیچیده شده بود. چشمان مملو از رنج برادرش با چشمان او که پر از افسوس و اندوه بود تلاقی کرد.

با صدای گرفته ای گفت: «پیترا!»

برادرش سعی کرد صحبت کند اما فقط صداهایی خفه و ته گلوبی ایجاد کرد. کاترین اکنون متوجه شد که او به ویلچر بسته شده و دهانش هم بسته شده است.

مرد خالکوبی کرده به ملایمت دستی به سر تراشیده پیترا کشید و گفت: «من برادرت رو برای افتخار بزرگی آماده کردم. اون امشب باید نقشی رو ایفا کنه.»

تمام بدن کاترین منقبض شد. نه...

«من و پیترا تا چند لحظه دیگه از اینجا میریم، اما فکر کردم شاید بخوای باهاش خداحافظی کنی.»

کاترین با صدای ضعیفی گفت: «کجا می خوای ببریش؟»

مرد لبخند زد و گفت: «من و پیترا باید به کوه مقدس سفر کنیم. گنجینه اونجا قرار گرفته. هرم فراماسونی مکان رو مشخص کرده. دوستت رابرت لنگدان کمک زیادی کرد.»

کاترین به چشمان برادرش خیره شد و گفت: «اون... رابرت رو کشت.»

چهره برادرش از درد و رنج در هم رفت و سر خود را به تندی تکان داد، طوری که انگار از آن بیشتر تحمل رنج را نداشت.

مرد دوباره دستی به سر پیترا کشید و گفت: «خب، خب، پیترا. نذار این کارها این لحظه رو خراب کنن. با خواهر کوچولوت خداحافظی کن. این آخرین تجدید دیدار خانوادگیتونه.»

کاترین احساس می کرد موجی از یأس ذهنش را فرا گرفته است. رو به مرد فریاد زد: «چرا این کار رو می کنی؟! مگه ما تا حالا چه بدیی بهت کردیم؟! چرا اینقدر از خانواده من متنفری?!»

مرد خالکوبی کرده به طرف او آمد و دهانش را درست کنار گوش او قرار داد. «من دلایل خودم رو دارم، کاترین.» سپس به طرف میز مجاور رفت و چاقوی عجیب را برداشت. آن را کنار کاترین برد و تیغه صیقلی اش را روی گونه او کشید. «خیلی ها معتقدن که این معروف ترین چاقوی تاریخه.» کاترین درباره هیچ چاقوی معروفی خبر نداشت، اما این چاقو ظاهری شوم و باستانی داشت. به نظر می رسید تیغه آن به تیزی تیغ باشد.

مرد گفت: «نگران نباش. قصد ندارم قدرتش رو روی تو هدر بدم. برای یه قربانی باارزش تر... در یه مکان مقدس تر برداشتمش.» به سمت برادر او رو کرد و گفت: «پیتتر، تو این چاقو رو می شناسی، نه؟» چشمان برادرش با آمیزه ای از ترس و ناباوری گشاد شدند.

«بله، پیتتر، این شیء باستانی هنوز وجود داره. من اون رو با قیمت گرونی به دست آوردم... و برای تو برداشتمش. بالاخره، من و تو می تونیم سفر دردناکمون رو با هم به پایان برسونیم.» بعد از این حرف، چاقو را با همه اشیا دیگرش - بخور، شیشه های مایع، پارچه های ساتن سفید، و سایر اشیاء تشریفاتی، در یک پارچه پیچید. سپس اشیاء داخل پارچه را در داخل کیف چرمی لنگدان در کنار هرم و سرپوش فراماسونی گذاشت. کاترین با درماندگی به مرد نگاه کرد که زیپ کیف لنگدان را بست و به طرف برادرش برگشت.

«پیتتر، میشه این رو برام بیاری؟» او کیف سنگین را روی پاهای پیتتر گذاشت. سپس به طرف کشویی رفت و شروع به گشتن داخل آن کرد. کاترین می توانست صدای تق تق اشیای فلزی را بشنود. وقتی او برگشت، بازوی راست کاترین را گرفت و آن را صاف نگه داشت. کاترین نمی توانست ببیند او چه کاری انجام می دهد، اما ظاهراً پیتتر می توانست، و دوباره دیوانه وار شروع به تکان خوردن کرد. کاترین یکدفعه نیشگان تیزی را در انحنای آرنج راست خود احساس کرد و گرمای وهم آوری از میان آن جاری شد. پیتتر صداهای مبهم و نگرانی از خود ایجاد می کرد و بیهوده تلاش می کرد از روی ویلچر سنگین بلند شود. کاترین بیحسی سردی را که از آرنجش پایین می رفت و در ساعد و نوک انگشتانش پخش می شد احساس می کرد.

وقتی مرد کنار رفت، کاترین متوجه شد که چرا برادرش آنقدر وحشت کرده است. مرد خالکوبی کرده سوزنی را در رگش فرو کرده بود، طوری که انگار داشت خون می داد. بهر حال، سوزن به یک لوله وصل نبود. به جای آن، خونش اکنون آزادانه از آن بیرون می ریخت... و از آرنج و ساعدش جاری می شد و روی میز سنگی ریخت می شد.

مرد رو به پیتتر کرد و گفت: «یه ساعت شنی انسانی. تا چند لحظه دیگه، وقتی ازت خواستم که نقشت رو ایفا کنی، می خوام کاترین رو مجسم کنی... که اینجا در تاریکی در حال مردنه.» قیافه پیتتر مملو از رنج و عذاب بود.

مرد گفت: «اون حدود چهار ساعت زنده می مونه. اگه سریع با من همکاری کنی، برای نجات دادنش به اندازه کافی وقت خواهم داشت. البته، اگه اصلاً در برابرم مقاومت کنی... خواهرت اینجا در تاریکی می میره.» پیتتر با دهان بسته اش غرش مبهمی کرد.

مرد خالکوبی کرده دستش را روی شانه پیتتر گذاشت و گفت: «می دونم، می دونم. این برات سخته. ولی نباید باشه. هر چی باشه، این اولین بارت نیست که عضوی از خانواده ات رو تنها می ذاری.» مکث کرد و به جلو خم شد و در گوش پیتتر نجوا کرد: «مطمئنأ، دارم به پسرت، زاکاری، توی زندان سوگانلیک فکر می کنم.»

پیتر تقلایی کرد و یک بار دیگر از میان پارچه داخل دهانش فریاد خفه ای کشید.

کاترین فریاد زد: «بس کن!»

مرد بستن وسایل خود را به پایان رساند و به سرزنش ادامه داد. «اون شب رو خوب یادمه. من همه چیز رو شنیدم. رئیس زندان پیشنهاد کرد که پسرت رو آزاد کنه، اما تو ترجیح دادی با تنها گذاشتن زاکاری درسی بهش بدی. پسرت خوب درست رو یاد گرفت، مگه نه؟» مرد لبخند زد و ادامه داد: «ضرر اون... به نفع من تموم شد.»

مرد اکنون یک پارچه کتانی آورد و آن را در دهان کاترین فرو کرد. به نجوا به او گفت: «مرگ باید چیز بی سر و صدایی باشه.»

پیتر دیوانه وار تقلا می کرد. مرد خالکوبی کرده بدون اینکه حرف دیگری بزند به آرامی ویلچر پیتر را از اتاق بیرون برد، و در این حال پیتر برای آخرین بار نگاهی طولانی به خواهرش انداخت. کاترین و پیتر برای آخرین بار به چشمان هم خیره شدند. سپس پیتر از آنجا رفت.

کاترین صدای آنها را شنید که از راهرو بالا رفتند و از در فلزی گذشتند. وقتی خارج شدند، او شنید که مرد خالکوبی کرده در فلزی را پشت سرشان قفل کرد و از میان تابلوی سه الهه زیبایی به راه خود ادامه داد. چند لحظه بعد صدای روشن شدن یک ماشین را شنید. سپس عمارت در سکوت فرو رفت.

کاترین تک و تنها آنجا افتاده بود و خونریزی می کرد.

فصل 108

ذهن رابرت لنگدان در ورطه بی پایانی معلق مانده بود.

نه نوری، نه صدایی، و نه احساسی.

فضایی خاموش و بی کران.

نرمی.

بی وزنی.

بدنش او را رها کرده بود. او افسار گسیخته شده بود.

دنیای مادی معدوم شده بود. زمان معدوم شده بود.

اکنون کاملاً بی هوش بود... ادراکی بی جسم که در میان پوچی دنیایی پهناور معلق مانده بود.

فصل 109

هلیکوپتر UH-60 در ارتفاع کمی بالای بام های وسیع کالوراما هایتز قرار گرفته بود، و غرش کنان به طرف مختصاتی که توسط تیم پشتیبانی به آنها داده شده بود حرکت می کرد. مأمور سیمکینز اولین نفری بود که اسکالاد سیاه را که در چمنزار جلوی یکی از عمارت ها پارک شده بود از دور تشخیص داد. دروازه جاده بسته بود و خانه تاریک و ساکت بود.

ساتو به خلبان علامت داد که فرود بیاید.

هلیکوپتر محکم روی چمنزار در میان چندین وسیله نقلیه دیگر فرود آمد... یکی از آنها یک سواری امنیتی بود که بالای آن چراغ های حبابی داشت.

سیمکینز و گروهش پیاده شدند، سلاح هایشان را بیرون کشیدند، و با سرعت وارد ایوان شدند. سیمکینز وقتی در جلو را قفل کرده یافت دستانش را جمع کرد و از پشت پنجره به داخل نگاه کرد. سرسرا تاریک بود، اما سیمکینز می توانست سایه ضعیف پیکری را روی زمین ببیند.

زیر لب گفت: «لعنتی. هارتمنه.»

یکی از مأموران او یک صندلی از داخل ایوان برداشت و آن را به پنجره جلویی کوبید. صدای خرد شدن شیشه به زور در میان صدای غرش هلیکوپتر پشت سر آنها شنیده شد. چند ثانیه بعد، همه داخل خانه بودند. سیمکینز به طرف سرسرا دوید و بالای سر هارتمن زانو زد تا نبض او را بررسی کند. هیچ خون همه جا پخش شده بود. سپس پیچ گوشتی را در گلوئی هارتمن دید.

خدای من. بلند شد و به افرادش اشاره کرد که جستجوی کاملی را شروع کنند.

مأموران در سرتاسر طبقه اول پخش شدند و با نور لیزر سلاح هایشان در میان تاریکی خانه مجلل به جستجو پرداختند. هیچ چیزی در اتاق نشیمن یا مطالعه پیدا نکردند، اما در اتاق ناهارخوری، در کمال تعجب، یک نگهبان امنیتی زن خفه شده را پیدا کردند. سیمکینز داشت به سرعت امیدش به زنده بودن رابرت لنگدان و کترین سالومون را از دست می داد. قاتل بی رحم به وضوح برای آنها تله گذاشته بود، و اگر از پس کشتن یک مأمور CIA و یک نگهبان امنیتی غیرمسلح برآمده بود، پس به نظر می رسید که یک پروفیسور و یک دانشمند هیچ شانس نداشته باشند.

همینکه جستجوی طبقه اول به پایان رسید، سیمکینز دو مأمور را برای جستجوی طبقه بالا فرستاد. در همین اثنا، او یک پلکان زیرزمینی را خارج از آشپزخانه پیدا کرد و از آن پایین رفت. در پایین پله ها چراغ ها را روشن کرد. زیرزمین جادار و تمیز بود، طوری که انگار تابحال از آن استفاده نشده بود. دیگ های بخار، دیوارهای سیمانی لخت، چند تا جعبه. هیچی اینجا نیست. سیمکینز دوباره به آشپزخانه برگشت و درست در همان لحظه افرادش در حال پایین آمدن از طبقه دوم بودند. همه سرهایشان را به علامت منفی تکان دادند. خانه خالی بود.

کسی خونه نیست. جسد دیگه ای هم در کار نیست.

سیمکینز به ساتو بی سیم زد و خبرهای شوم را به او داد.

وقتی به سرسرا رسید، ساتو داشت از پله ها بالا می آمد و وارد ایوان می شد. وارن بلامی هم در حالی که گیج و تنها با کیف تیتانیومی ساتو در داخل هلیکوپتر نشسته بود پشت سر او دیده می شد. لپ تاپ ایمن رئیس OS دسترسی جهانی به سیستم های کامپیوتری را از طریق آپلینک های ماهواره ای رمزی برای او فراهم

می کرد. او ساعاتی قبل با استفاده از این کامپیوتر اطلاعاتی را با بلامی تقسیم کرده بود که او را حیرت زده کرده بود و باعث شده بود کاملاً با ساتو همکاری کند. سیمکینز نمی دانست بلامی چه چیزی دیده است، اما هر چه بود، باعث شده بود که معمار از آن لحظه به بعد در شوک به سر ببرد.

ساتو وقتی وارد سرسرا شد، لحظه ای مکث کرد و سرش را به سمت جسد هارتمن خم کرد. یک لحظه بعد، چشمانش را بالا آورد و آنها را روی سیمکینز ثابت کرد. «اثری از لنگدان یا کاترین نیست؟ یا پیتر سالومون؟» سیمکینز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اگه هنوز زنده باشن، اونا رو با خودش برده.»

«کامپیوتر توی خونه ندیدی؟»

«چرا، خانم. توی دفتر.»

«نشونم بده.»

سیمکینز ساتو را از میان سرسرا وارد اتاق نشیمن کرد. فرش مخمل پوشیده از خرده شیشه های پنجره جلویی بود. آنها از کنار یک شومینه، یک تابلوی بزرگ، و چندین قفسه کتاب گذشتند و به طرف دفتر رفتند. دفتر دیوارهایی چوبی داشت و یک میز عتیقه و یک مانیتور کامپیوتر بزرگ در آن قرار داشت. ساتو پشت میز رفت و به صفحه نگاه کرد و بلافاصله اخم کرد.

زیر لب گفت: «لعنتی.»

سیمکینز چرخید و به صفحه نگاه کرد. صفحه خالی بود. «چی شده؟»

ساتو به یک داکینگ استیشن¹ خالی روی میز اشاره کرد. «اون از یه لپ تاپ استفاده می کنه. اون رو با خودش برده.»

سیمکینز متوجه منظور او نشد. «اون اطلاعاتی داره که بخواید ببینید؟»

ساتو با صدای خشنی گفت: «نه. اطلاعاتی داره که نمی خوام هیچکس ببینه.»

در میان زیرزمین مخفی، کاترین سالومون صدای پره های هلیکوپتر و بعد از آن صدای شکستن شیشه و پوتین های سنگینی را در بالای سر خود شنیده بود. سعی کرد برای کمک فریاد بزند، اما پارچه داخل دهانش این کار را غیرممکن می کرد. به سختی می توانست صدایی از خود ایجاد کند. هر چه بیشتر تلاش می کرد، خون سریع تر از آرنجش جاری می شد.

احساس تنگ نفسی و کمی احساس سرگیجه می کرد.

کاترین می دانست که باید خونسرد باشد. از ذهنش استفاده کن، کاترین. با تمام اراده اش، خودش را در حالت تفکر قرار داد.

ذهن رابرت لنگدان در میان پوچی فضا شناور مانده بود. او به میان آن فضای بیکران نگاه کرد و دنبال یک نقطه رجوع گشت ولی پیدا نکرد.

تاریکی مطلق. سکوت مطلق. آرامش مطلق.

حتی جاذبه ای هم وجود نداشت که به او بگوید کدام طرف بالاست.

بدنش او را ترک کرده بود.

این باید مرگ باشه.

به نظر می رسید که زمان کوتاه می شود، امتداد می یابد و به هم فشرده می شود، طوری که انگار با این مکان نامأنوس بود. حساب گذر زمان به کلی از دست او خارج شده بود.

¹ . دستگاهی برای وصل کردن لپ تاپ به دستگاه های جانبی کامپیوترهای معمولی

ده ثانیه؟ ده دقیقه؟ ده روز؟

بهرحال، ناگهان خاطرات مانند انفجارهایی در کهکشان های دوردست شروع به پدیدار شدن کردند و مثل امواجی ضربه ای، از میان نیستی بیکرانی به سوی لنگدان هجوم آوردند. رابرت لنگدان به یک باره چیزهایی را به خاطر آورد. تصاویری به ذهنش آمد... تصاویری واضح و آشفته کننده. او به صورتی پوشیده از خالکوبی در بالای سر خود خیره شده بود. جفتی دست قدرتمند سرش را بلند کردند و آن را محکم به زمین کوبیدند. درد به سراغش آمد... و بعد تاریکی. نور خاکستری.

تپش.

آثاری از خاطره. لنگدان با حالتی نیمه هشیار داشت به پایین، پایین، و پایین تر کشیده می شد. کسی که او را گرفته بود داشت چیزی را با خود می خواند. وریوم سیگنیفیکاتیوم¹ ... وریوم اومنیفیکوم² ... وریوم پردو³ ...

فصل 110

رئیس ساتو تنها در اتاق مطالعه ایستاده بود و منتظر بود تا بخش تصویربرداری ماهواره ای CIA درخواست او را مورد بررسی قرار دهد. یکی از نعمت های کار کردن در ناحیه دی.سی پوشش ماهواره ای بود. با کمی شانس، امکان داشت یکی از آنها به درستی تنظیم شده باشد تا امشب از این خانه عکس گرفته باشد... و احتمالاً وسیله نقلیه ای را شناسایی کرده باشد که در نیم ساعت اخیر محل را ترک کرده بود. تکنیسین ماهواره گفت: «متأسفم، خانم. امشب از این مختصات پوشش نداریم. می خواهید درخواست یه تنظیم دوباره بدید؟»

«نه ممنون. دیگه خیلی دیره.» تلفن را قطع کرد.

ساتو که نمی دانست چطور بفهمند هدفشان کجا رفته است آهی کشید. وارد سرسرا شد، جایی که افرادش جسد مأمور هارتمن را در کیسه گذاشته بودند و داشتند او را به طرف هلیکوپتر می بردند. ساتو به مأمور سیمکینز دستور داده بود افرادش را جمع کند و آنها را برای بازگشت با لانگلی حاضر کند، اما سیمکینز روی دست ها و زانوهایش در اتاق نشیمن ایستاده بود. طوری به نظر می رسید که انگار حالش بد شده است. «حالت خوبه؟»

او با قیافه ای عجیب به بالا نگاه کرد. «این رو دیدید؟» به کف زمین اتاق نشیمن اشاره کرد. ساتو جلو رفت و به فرش مخمل نگاه کرد. او که چیزی ندیده بود سرش را تکان داد. سیمکینز گفت: «خم بشید. پرز فرش رو نگاه کنید.»

1. Verbum significatum

2. Verbum omnificum

3. Verbum perdo

ساتو این کار را کرد. بعد از چند لحظه آن را دید. به نظر می رسید که الیاف فرش له شده باشد... و طوری که انگار چیز سنگینی از میان اتاق غلتیده باشد در دو خط مستقیم به داخل فرو رفته بود.

سیمکینز به جلو اشاره کرد و گفت: «مسئله عجیب جاییه که رد میره.»

نگاه ساتو خطوط موازی ضعیفی را که در طول فرش اتاق نشیمن پیش می رفتند دنبال کرد. به نظر می رسید رد روی فرش در زیر یک تابلوی سرتاسری که در کنار شومینه آویزان شده بود ناپدید می شود. یعنی چی؟

سیمکینز به طرف تابلو رفت و سعی کرد آن را از روی دیوار پایین بیاورد. تابلو از جایش تکان نخورد. او در حالی که اکنون انگشتانش را دور لبه های آن می کشید گفت: «ثابته. صبر کنید، یه چیزی زیرشه...» انگشت او به دستگیره کوچکی در زیر لبه پایینی خورد و صدای کلیکی آمد.

ساتو جلوتر رفت و سیمکینز قاب را هل داد و تمام تابلو به آرامی مثل یک در چرخان از وسط چرخید.

سیمکینز چراغ قوه اش را بالا آورد و نور آن را به درون فضای تاریک آن طرف انداخت.

چشمان ساتو تنگ شدند. خودش.

در انتهای یک راهروی کوتاه در فلزی سنگینی قرار داشت.

خاطراتی که به درون تاریکی ذهن لنگدان هجوم آورده بودند آمده و رفته بودند. در بیداری خاطراتش، دنباله ای از جرقه های سرخ می چرخیدند و در کنار آن همان نجوای وهم آور دوردست شنیده می شد.

وربوم سیگنیفیکاتیوم... وربوم اومنیفیکوم... وربوم پردو.

این آهنگ مثل همه صداهایی در یک سرود قرون وسطایی ادامه یافت.

وربوم سیگنیفیکاتیوم... وربوم اومنیفیکوم... وربوم پردو. این کلمات اکنون در میان فضای خالی طنین انداز شدند و صداهای تازه ای را در اطراف او ایجاد کردند.

آپوکالیپسیس¹... فرانکلین... آپوکالیپسیس... وربوم... آپوکالیپسیس...

ناگهان زنگ غم انگیزی در دوردست به صدا درآمد. زنگ همچنان به نواختن ادامه داد و صدایش بلندتر شد.

اکنون مصرانه تر می نواخت، انگار که امیدوار بود لنگدان به خود بیاید، انگار که او را وادار به پیروی از ذهن خود می کرد.

¹. Apocalypsis

فصل 111

زنگ برج ساعت تا سه دقیقه تمام نواخته شد و لوستر بلوری را که بالای سر لنگدان بود به لرزش درآورد. چند دهه پیش، او در سخنرانی هایی در این سالن گردهمایی محبوب در فرهنگستان فیلیپس اکستر شرکت کرده بود. بهر حال، امروز به اینجا آمده بود تا به سخنرانی دوست عزیزی برای گروه دانشجویان گوش بدهد. وقتی چراغ ها خاموش شدند، لنگدان نزدیک دیوار عقبی، زیر تابلوهای مدیران نشست. سکوتی بر جمعیت حاکم شد.

در تاریکی مطلق، پیکری بلند و سایه دار روی صحنه قدم گذاشت و پشت سکو قرار گرفت. صدای بی چهره به نجوا در میکروفون گفت: «صبح به خیر.»

همه سر پا ایستادند و سعی کردند ببینند چه کسی با آنها صحبت می کند.

یک پروژکتور اسلاید روشن شد و یک عکس سوپایی رنگ و رو رفته را نشان داد - یک قلعه دراماتیک با سردر ماسه سنگی، برج های بلند چهار گوش، و تزئینات گوتیک.

سایه دوباره صحبت کرد. «کی می تونه بهم بگه اینجا کجاست؟»

دختری در میان تاریکی گفت: «انگلیس! این سردر آمیزه ایه از سبک گوتیک قدیم و رومی جدید، که این قلعه رو اصلی ترین قلعه نرمان کرده و حدود قرن دوازدهم در انگلیس ساخته شده.»

صدای بی چهره جواب داد: «وای، مثل اینکه یه نفر معماریش رو می شناسه.»

صدای ناله های آهسته ای از همه جا بلند شد.

سایه اضافه کرد: «متأسفانه، شما با فاصله سه هزار مایل و پونصد سال اشتباه کردید.»

همه سالن یکدفعه توجهشان جلب شد.

پروژکتور اکنون یک تصویر جدید تمام رنگی از همان قلعه را از زاویه دیگری نشان داد. برج های ماسه سنگی رود سنکا¹ پیش زمینه را در بر گرفته بودند، اما در پس زمینه، گنبد ستون دار سفید با عظمت عمارت کنگره ایالات متحده به طرز حیرت آوری نزدیک به آن قرار گرفته بود.

دختر گفت: «صبر کنید ببینم! یه قلعه نرمان توی دی. سیه؟!»

صدا جواب داد: «از سال 1855، یعنی وقتی که این عکس بعدی گرفته شد.»

اسلاید جدیدی ظاهر شد - یک نمای داخلی سیاه و سفید که سالن رقص طاقدار بسیار بزرگی را نشان می داد که با اسکلت های انسان، شیشه نمایش های علمی، کوزه های شیشه ای حاوی نمونه های زیستی، اشیای باستان شناسی، و خزندگان ماقبل تاریخی گچی مزین شده بود.

صدا گفت: «این قلعه شگفت انگیز اولین موزه علمی واقعی آمریکا بود. این قلعه هدیه ای از طرف یه دانشمند بریتانیایی ثروتمند به آمریکا بود، که مثل نیاکانمون معتقد بود کشور نوپای ما می تونه به سرزمین روشنگری تبدیل بشه. اون ثروت عظیمی به نیاکان ما اعطا کرد و از اونا خواست که در هسته کشورمون «یک تأسیسات برای ترقی و توسعه دانش» بسازن.» مکئی طولانی کرد. «کی می تونه اسم این دانشمند سخاوتمند رو بهم بگه؟»

¹ Seneca Creek . رودخانه ای در شهرک مونتهگومری مریلند در 16 مایلی شمال واشنگتن دی. سی که به رودخانه

پوتوماک جاری می شود.

صدایی با حالتی کمرو گفت: «جیمز اسمیتسون؟»
نجوایی از روی تصدیق در میان جمعیت به وجود آمد.

مرد روی صحنه جواب داد: «درسته. اسمیتسون.» پیتر سالومون اکنون در حالی که برقی از شوخی و شیطنت در چشمانش دیده می شد به میان نور قدم گذاشت. «صبح بخیر. اسم من پیتر سالومونه، و مدیر مؤسسه اسمیتسونی هستم.»

دانشجویان یکدفعه شروع به تشویق و هلهله کردند.

لنگدان در میان سایه ها با تحسین به پیتر نگاه می کرد که متفکران جوان را با یک تور عکاسی از تاریخچه مؤسسه اسمیتسونی شیفته می کرد. نمایش با یک قلعه اسمیتسونی، آزمایشگاه های علمی زیرزمینی اش، راهروهایی که تابلوهایی به ردیف در آنها قرار گرفته بود، سالنی پر از نرم تنان، دانشمندانی که خود را «نگهبانان سخت پوستان» می نامیدند، و حتی یک عکس قدیمی از دو تا از محبوب ترین ساکنان قلعه شروع شد - یعنی یک جفت جغد به نام های ترقی و توسعه که اکنون دیگر مرده بودند. نمایش نیم ساعتی اسلاید با یک عکس ماهواره ای زیبا از تفرجگاه ملی که اکنون در ردیف موزه های بزرگ اسمیتسونی قرار داشت به پایان رسید.

سالومون در خاتمه گفت: «همونطور که موقع شروع گفتم، جیمز اسمیتسون و نیاکانمون رؤیای دیدن کشور بزرگمون رو به عنوان سرزمین روشنگری در سر می پروروندن. من معتقدم اگه اونا امروز می بودن خیلی افتخار می کردن. مؤسسه بزرگ اسمیتسونی به عنوان نمادی از علم و دانش در همین قلب آمریکا محسوب میشه. این مؤسسه یک هدیه زنده و فعال به رویای نیاکان ما برای آمریکاست - کشوری که بر پایه اصول دانش، خرد، و علم بنا شده.»

سالومون اسلایدها را خاموش کرد و جمعیت شروع به کف زدن و تشویق کردند. چراغ ها روشن شدند، و ده ها دست مشتاق با سؤالاتی بالا رفتند.

سالومون پسر موقرمز کوچک اندامی را در وسط جمعیت صدا زد.

پسرک با لحن گیجی گفت: «آقای سالومون؟ شما گفتید که نیاکان ما از بیداد مذهبی اروپا فرار کردن تا کشوری رو بر پایه پیشرفت های علمی تأسیس کنن.»

«درسته.»

«ولی... من فکر می کردم نیاکان ما افراد خیلی مذهبی بودن که آمریکا رو به عنوان یه ملت مسیحی تأسیس کردن.»

سالومون لبخند زد و گفت: «دوستان، حرف من براتون سوء تفاهم نشه، نیاکان ما مردان بسیار مذهبی بودن، اما خداپرست بودن - مردانی که به خدا ایمان داشتن، اما به طریق جامع و روشن فکرانه ای. تنها آرمان مذهبی که مد نظر اونا بود آزادی مذهبی بود.» او میکروفون را از روی سکو برداشت و به سمت لبه صحنه حرکت کرد. «نیاکان آمریکا در رؤیای یک مدینه فاضله روشنفکرانه بودن، که در اون آزادی اندیشه، تعلیم و تربیت توده مردم، و پیشرفت های علمی جایگزین ظلمت خرافات مذهبی منسوخ بشه.»

دختر بلوندی در ردیف عقب دستش را بالا برد.

«بله؟»

دختر تلفن همراهش را بالا گرفت و گفت: «آقا، من به صورت آنلاین درباره کارهای شما تحقیق کردم، و ویکیپدیا¹ می‌گه که شما یه فراماسون برجسته اید.»

سالومون انگشتر فراماسونی خود را بالا گرفت و گفت: «می‌تونستم از شر هزینه اینترنت خلاصتون کنم.» دانشجوها همه خندیدند.

دختر با لحن مرددی ادامه داد: «بله، خب، شما الان گفتید «خرافات مذهبی منسوخ»، و به نظر من اگه بخوایم کسی رو مسئول رواج خرافات منسوخ بدونیم... فراماسون‌ها خواهند بود.» سالومون جا نخورد. «جدی؟ چطور؟»

«خب، من چیزای زیادی درباره فراماسونری خوندم، و می‌دونم که مراسم و اعتقادات باستانی عجیبی دارید. این مقاله آنلاین حتی می‌گه که فراماسون‌ها به قدرت یه جور دانش سحرآمیز باستانی اعتقاد دارن... که می‌تونه انسان رو به قلمروی خدایان بالا بیره؟»

همه برگشتند و طوری به دختر نگاه کردند که انگار عقلش را از دست داده است.

سالومون گفت: «در واقع، اون راست می‌گه.»

بچه‌ها همه برگشتند و با چشمانی از حدقه بیرون زده به جلو نگاه کردند.

سالومون جلوی لبخند خود را گرفت و از دختر پرسید: «این ویکیپدیا چیز دیگه‌ای هم راجع به این دانش سحرآمیز گفته؟»

دختر اکنون کمی معذب به نظر می‌رسید، اما شروع به خواندن از روی وب‌سایت کرد: «خبرگان قدیم برای تضمین اینکه این دانش قدرتمند مورد استفاده افراد ناشایست قرار نگیرد دانش خود را به رمز نوشتند... و حقیقت قدرتمند آن را به یک زبان استعاری از نماد، افسانه، و تمثیل پنهان کردند. تا به امروز، این دانش رمزی در سرتاسر محیط پیرامون ما وجود دارد... و در افسانه‌شناسی ما، هنر ما، و متون پوشیده‌اعصار نهفته است. متأسفانه، انسان امروزی توانایی کشف رمز این شبکه پیچیده از نمادگری را از دست داده است... و حقیقت بزرگ گم شده است.»

سالومون منتظر ماند. «همین؟»

دختر در صندلی اش جا به جا شد و گفت: «در واقع، یه کم دیگه هست.»

«امیدوارم همینطور باشه. خواهش می‌کنم... برامون بگو.»

دختر مردد به نظر می‌رسید، اما گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «طبق افسانه، حکیمانی که سال‌ها پیش رازهای باستانی را به رمز در آوردند نوعی کلید را از خود باقی گذاشتند... کلمه عبوری که با استفاده از آن می‌شد رازهای به رمز درآمده را افشا کرد. گفته می‌شود که این کلمه عبور سحرآمیز - معروف به وربوم سیگنیفیکاتیوم - این قدرت را دارد که ظلمت را از میان بردارد و رازهای باستانی را افشا کند و آنها را در اختیار درک بشری قرار دهد.»

سالومون لبخند مشتاقانه‌ای زد و گفت: «آه، بله... وربوم سیگنیفیکاتیوم.» او چند لحظه به فضای خالی خیره شد و بعد نگاهش را دوباره روی دختر بلوند پایین آورد. «و الان این کلمه شگفت‌انگیز کجاست؟»

دختر آشفته به نظر می‌رسید و معلوم بود که آرزو می‌کرد سخنران مهمانشان را به چالش نکشیده بود. او متن را به پایان رساند. «افسانه معتقد است که وربوم سیگنیفیکاتیوم در اعماق زمین مدفون شده است، و در آنجا بی‌صبرانه در انتظار یک لحظه محوری در تاریخ است... لحظه‌ای که در آن نوع بشر دیگر بدون

¹ . Wikipedia بزرگترین سایت اینترنتی دایره المعارف چندزبانه که اجازه ویرایش محتویاتش را به کاربران خود می‌دهد.

حقیقت، آگاهی، و دانش اعصار قادر به بقا نیست. در این نقطه تقاطع تاریک، نوع بشر سرانجام کلمه را از خاک بیرون می آورد و فرا رسیدن عصر جدید شگفت انگیزی از روشنگری را اعلام می کند.»
دختر تلفنش را خاموش کرد و خودش را در میان صندلی اش فرو برد.
بعد از سکوتی طولانی، دانشجوی دیگری دستش را بالا برد. «آقای سالومون، شما واقعا به این اعتقادی ندارید، درسته؟»

سالومون لبخند زد و گفت: «چرا نداشته باشم؟ اسطوره شناسی ما سنت طولانی از کلمات سحرآمیزی دارد که بینش و قدرت های خداگونه فراهم می کنن. تا امروز، بچه ها هنوز فریاد می زنن «آبراکادابرا»¹ به این امید که از هیچ یه چیزی به وجود بیارن. البته، ما همه فراموش کردیم که این کلمه اسباب بازی نیست؛ این کلمه در تصوف آرامی باستانی ریشه دارد - *Avrah KaDabra* - یعنی «می آفرینم آنچه می گویم.» سکوت.

دانشجو اکنون با اصرار گفت: «اما، آقا، مطمئنا شما معتقد نیستید که یه کلمه... همین وربوم سیگنیفیکاتیوم... هر چی که هست... قدرت افشای دانش باستانی رو داشته باشه... و یه روشنگری جهانی رو به وجود بیاره؟»
حالت چهره پیتز چیزی را بروز نمی داد. «اعتقادات خود من نباید اهمیتی برای شما داشته باشه. اونچه باید برای شما اهمیت داشته باشه اینه که این پیشگویی فرا رسیدن یه روشنگری واقعا در همه ادیان و سنت های فلسفی روی زمین طنین انداز می شه. هندوها بهش می گن عصر کریتا²، طالع بین ها بهش می گن عصر آکواریوس³، یهودی ها اومدن مسیحا رو توصیف می کنن، عارفان بهش می گن عصر جدید، کیهان شناس ها بهش می گن همگرایی هارمونیک و تاریخ واقعی رو پیشگویی می کنن.»
یک نفر صدا زد: «21 دسامبر 2012!»⁴

«بله، به طرز مرعوب کننده ای زوده... اگه به محاسبات مایایی ایمان داشته باشی.»
لنگدان به خنده افتاد وقتی به یاد آورد که چطور سالومون ده سال پیش سیل فعلی برنامه های ویژه تلویزیونی را که پیشبینی می کردند سال 2012 آخر دنیا خواهد بود پیشبینی کرده بود.
سالومون گفت: «صرف نظر از زمانبندی، به نظرم شگفت انگیز میاد که اشاره کنم در طول تاریخ، تمام فلسفه های ناهمخوان نوع بشر در یک مسئله هم رأی بودن - اینکه روشنگری بزرگی در راهه. در هر فرهنگی، در هر دوره ای، در هر گوشه ای از دنیا، رویای انسان دقیقا روی یک عقیده متمرکز شده - فرا رسیدن عروج انسان... دگرگونی قریب الوقوع ذهن بشری به استعداد حقیقیش.» لبخندی زد. «چی می تونه چنین همزمانی از باورها رو توضیح بده؟»

¹ . در فارسی اجی مجی لاترجی.

² . Krita Age

³ . Aquarius

⁴ . 2012/12/21 تاریخی است که در آن بر اساس پیشگویی مایایی ها (قومی که از حدود 3000 سال قبل از میلاد مسیح در مکزیک و گواتمالای امروزی زندگی می کردند) دنیا به پایان می رسد. گفته می شود که این تاریخ، پایان تقویم 5125 ساله مایایی هاست که آن را به پنج دوره به نام «دوره های بزرگ» تقسیم کرده بودند و هر دوره پایانی مشخص داشت. برای مثال آنها معتقد بودند در پایان دوره اول یوزپلنگی می آید و همه انسان های روی زمین را می خورد. دوره دوم در هوا به پایان می رسید، دوره سوم در آتش، و دوره چهارم در سیل، و محققان معتقدند که دوره پنجم با زلزله به پایان خواهد رسید. البته این پایان به معنای پایان همیشگی دنیا نیست بلکه آغاز عصر جدیدی است که به گفته فلاسفه نهضت عصر جدید دنیایی از صلح و صفا و ادراک و عشق الهی خواهد بود.

صدای آرامی در میان جمعیت گفت: «حقیقت.»

سالومون به طرف صدا چرخید. «کی این رو گفت؟»

دستی که بالا رفته بود متعلق به یک پسر آسیایی ریز نقش بود که از اعضای کوچک چهره اش معلوم بود که احتمالاً نیالی یا تبتی است. «شاید یه حقیقت جامع باشه که در روح همه کس جا گرفته باشه. شاید همه ما یه داستان نهفته در درون خودمون داشته باشیم. درست مثل یه ثابت مشترک در DNA مون. شاید این حقیقت مشترک مسؤل شباهت همه داستان های ما باشه.»

سالومون با حالتی بشاش دستانش را به هم فشار داد و با احترام به سمت پسرک تعظیم کرد. «متشکرم.» همه ساکت بودند.

سالومون رو به افراد داخل سالن گفت: «حقیقت. حقیقت قدرت داره. و اگه ما همه به طرف ایده های مشابه کشش پیدا کنیم، شاید این کار رو به این خاطر انجام بدیم که اون ایده ها حقیقی باشن... و در اعماق ما نوشته شده باشن. و وقتی حقیقت رو می شنویم، حتی اگر هم اون رو نفهمیم، احساس می کنیم که حقیقت در درون ما طنین انداز می شه... و با دانش ناخودآگاهمون می لرزه. شاید حقیقت توسط ما فهمیده نمیشه، بلکه حقیقت فراخوانده میشه... به خاطر آورده میشه... تشخیص داده میشه... مثل اون چیزی که درون ماست.»

سکوت داخل سالن مطلق شد.

سالومون تا مدتی سکوت را بر هم نزد، سپس به آرامی گفت: «در پایان، باید به شما هشدار بدم که افشای حقیقت هیچوقت آسون نیست. در طول تاریخ، هر دوره ای از روشنگری با یک ظلمت همراه بوده که در ضدیت با اون قرار گرفته. قوانین طبیعت و موازانه چنین اند. و اگر به ظلمتی نگاه کنیم که در دنیای امروز در حال ترقیه، باید پی ببریم که این یعنی نور هم به همون اندازه در حال ترقیه. ما در شرف یک دوره بسیار بزرگ از روشنایی قرار داریم، و خوشا به حال همه ما که داریم در این لحظه محوری از تاریخ زندگی می کنیم. از همه کسانی که تا به حال، در هر دوره ای از تاریخ زندگی کردن... ما در داخل اون روزنه باریکی از زمان قرار داریم که طی اون شاهد رنسانس نهایی خودمون خواهیم بود. بعد از هزاران سال ظلمت، ما خواهیم دید که علممون، ذهنمون، و حتی دینمون حقیقت رو افشا می کنه.»

سالومون در شرف یک تشویق جانانه قرار داشت که دستش را برای سکوت بالا گرفت. او مستقیم به دختر بلوند ستیزه جویی که موبایل دستش بود در ردیف عقب اشاره کرد. «خانم؟ می دونم که من و شما زیاد با هم به توافق نرسیدیم، اما می خوام از شما تشکر کنم. شور و اشتیاق شما عامل شتاب دهنده مهمی در رسیدن تغییرات آینده است. ظلمت از بی علاقهگی تغذیه می کنه... و ایمان قویترین پادزهر ماست. به مطالعه دیتتون ادامه بدید. انجیل رو مطالعه کنید.» با لبخندی گفت: «به خصوص چند صفحه آخرش رو.»

دختر گفت: «آپوکالیپس؟»

«قطعاً. کتاب مکاشفه نمونه واضحی از حقیقت مشترک ماست. آخرین فصل انجیل مثل خیلی از سنت های دیگه از یک داستان یکسان سخن می گه. همه اونها افشای دانش بزرگ در آینده رو پیشبینی می کنن.»

یک نفر دیگه گفت: «اما مگه آپوکالیپس راجع به آخر دنیا نیست؟ می دونید که، دجال، آرماگدون، نبرد نهایی بین خیر و شر؟»

سالومون با دهان بسته خندید و گفت: «اینجا کی یونانی می خونه؟» چندین دست بالا رفتند.

«معنی تحت اللفظی کلمه آپوکالیپس چی میشه؟»
«یعنی،» یکی از دانشجویان این را گفت و بعد انگار که تعجب کرده باشد مکث کرد. «آپوکالیپس یعنی
«آشکار کردن»... یا «افشا کردن»»
سالومون به نشانه تأیید سری به پسر تکان داد. «دقیقا. آپوکالیپس به معنای واقعی یه مکاشفه است. کتاب
مکاشفه در انجیل راجع به افشای یک حقیقت بزرگ و یک دانش غیرقابل تصور پیشگویی می کنه.
آپوکالیپس آخر دنیا نیست، بلکه آخر دنیا به اون شکلی که ما می شناسیمش هست. پیشبینی آپوکالیپس فقط
یکی از پیام های زیبای انجیله که تحریف شده.» سالومون به جلوی صحنه قدم گذاشت. «باور کنید،
آپوکالیپس در راهه... و به هیچوجه به اون چیزی که به ما آموخته شده شبیه نیست.»
زنگ بالای سرش به صدا درآمد.
سپس صدای تشویق رعدآسای دانشجویان حیرت زده و سردرگم به هوا برخاست.

فصل 112

کاترین سالومون روی لبه هشیاری در نوسان بود که ناگهان با موج ضربتی انفجار کرکننده ای تکان خورد.
چند لحظه بعد، بوی دود به مشامش رسید.
گوش هایش زنگ می زدند.
صداهای مبهمی شنیده می شد. از فاصله دور. داد و فریاد. صدای پا. ناگهان نفس کشیدن برایش راحت تر
شد. پارچه از دهانش بیرون کشیده شده بود.
صدای مردی به نجوا گفت: «چیزی نیست. فقط صبر کن.»
کاترین انتظار داشت مرد سوزن را از بازویش بیرون بکشد اما او به جای آن داشت با صدای بلند دستوراتی می
داد. «جعبه پزشکی رو بیار... یه سرم به سوزن وصل کن... محلول رینگر رو بریز داخلش... یه دستگاه فشار
خون بهم بده.» وقتی مرد علائم حیاتی او را چک کرد گفت: «خانم سالومون، کسی که این کار رو باهاتون
کرد... اون کجا رفت؟»
کاترین سعی کرد صحبت کند، اما نتوانست.
صدا تکرار کرد: «خانم سالومون؟ اون کجا رفت؟»
کاترین سعی کرد به زور چشمانش را باز کند، اما احساس می کرد که می خواهد بی هوش شود.
مرد با اصرار گفت: «ما باید بدونیم اون کجا رفته.»
کاترین در جواب دو کلمه را زیر لب ادا کرد، هر چند می دانست که این کلمات اصلا با عقل جور در نمی آیند.
«کوه... مقدس.»

رئیس ساتو از روی در فولادی خرد شده رد شد و از میان یک راهروی چوبی وارد زیرزمین مخفی شد. یکی از مأمورانش در ته راهرو به او پیوست.

«رئیس، فکر کنم بخواید این رو ببینید.»

ساتو پشت سر مأمور وارد اتاق کوچکی بیرون از راهروی باریک شد. اتاق روشن بود و به جز کپه ای لباس که روی زمین قرار داشت چیز دیگری در آن نبود. او کت تویید و کفش های تخت رابرت لنگدان را شناخت. مأمورش به جعبه بزرگ تابوت ماندی در آن طرف اشاره کرد.

اون دیگه چیه؟

ساتو به طرف جعبه رفت و دید که لوله پلاستیکی شفافی که از دیوار رد شده بود به آن متصل است. او محتاطانه به مخزن نزدیک شد.

اکنون دید که دریچه کشویی کوچکی روی آن قرار دارد. دستش را دراز کرد و آن را کنار کشید و پنجره کوچک مدخل ماندی را آشکار کرد.

ساتو جا خورد.

زیر پلکسی گلس... صورت غرق شده و بی حالت پروفیسور رابرت لنگدان شناور شده بود.

نور!

فضای خالی بی پایانی که لنگدان در آن بود ناگهان با نور آفتاب کورکننده ای پر شد. پرتوهای نور داغ به درون فضای تاریک تابیده شد و ذهن او را سوخت.

همه جا نورانی شد.

ناگهان، در میان توده متشعشع مقابل او، شیخ زیبایی پدیدار شد. یک صورت بود... تار و مبهم بود... دو چشم در آن سوی فضای خالی به او خیره شده بودند. پرتوهای نور، اطراف صورت را فرا گرفت و لنگدان فکر کرد به صورت خدا خیره شده است.

ساتو به داخل مخزن خیره شد و در این فکر بود که آیا پروفیسور لنگدان می داند چه اتفاقی افتاده است. شک داشت. هر چه باشد هدف کلی این فناوری، گم گشتگی بود.

مخزن های محرومیت حسی از دهه پنجاه به وجود آمده بودند و هنوز هم مدخل محبوبی برای آزمایشگرهای ثروتمند عصر جدید بودند. «غوطه وری»، اسمی که به آن داده بودند، یک تجربه بازگشت به رحم فوق طبیعی را عرضه می کرد... نوعی کمک تفکری که با برداشتن تمام ورودی های حسی - نور، صدا، لمس، و حتی جاذبه - فعالیت مغز را آرام می کرد. در مخزن های سنتی، شخص به پشت در یک محلول نمک سبک غوطه ور می ماند که صورت او را روی آب نگه می داشت تا بتواند نفس بکشد.

بهرحال، در سال های اخیر این مخزن ها گام عظیمی برداشته بودند.

پرفلوروکربن اکیسزنده.

این فناوری جدید - معروف به تهویه تمام مایع (TLV) - آنقدر مخالف درک و فهم بود که کمتر کسی وجود آن را باور داشت.

مایع قابل تنفس.

از سال 1966، یعنی وقتی که لیلاند سی. کلارک¹ موفق شده بود یک موش را که چندین ساعت زیر یک پرفلوروکربن اکسیژنه نگه داری شده بود زنده نگه دارد، تنفس در مایع به یک واقعیت تبدیل شده بود. در سال 1989، فناوری TLV یک حضور دراماتیک در فیلم ورطه² داشت، هرچند کمتر بیننده ای متوجه شد که در حال تماشای علم واقعی است.

تهویه تمام مایع حاصل تلاش های طب جدید بود که با برگرداندن نوزادان نارس به حالت پر از مایع رحم به آنها کمک می کرد تنفس کنند. شش های انسانی که نه ماه را در رحم گذرانده بود، با یک مکان پر از مایع بیگانه نبود. پرفلوروکربن زمانی برای تنفس، زیادی چسبناک بود، اما پیشرفت های جدید مایعات قابل تنفسی ساخته بود که تقریباً غلظت آب را داشتند.

هیئت مدیره علوم و فناوری CIA- که در جامعه اطلاعات به «جادوگران لانگلی» معروف بود- به منظور توسعه فناوری برای ارتش ایالات متحده، به شکل وسیعی با پرفلوروکربن های اکسیژنه کار کرده بود. گروه های غواصی برگزیده نیروی دریایی دریافتند که تنفس در مایع اکسیژنه، به جای هلیوکس یا تریمیکس معمولی، آنها را قادر می سازد بدون اینکه در معرض خطر ناخوشی های مربوط به فشار قرار بگیرند در سطوح عمیق تری غواصی کنند. به همین نحو، NASA و نیروی هوایی هم دریافته بودند که با تجهیز خلبان ها با یک دستگاه تنفس در مایع به جای یک مخزن اکسیژن سنتی می توانند بسیار فراتر از حد معمول نیروی جی تاب بیاورند زیرا مایع، نیروی جی را یکنواخت تر از گاز در سرتاسر اندام های داخلی پخش می کرد.

ساتو شنیده بود که آزمایشگاه های تحقیقاتی هستند که می توان در آنها این مخزن های تهویه تمام مایع را- که به آنها «دستگاه های تعمق» می گفتند- امتحان کرد. این مخزن خاص احتمالاً برای آزمایش شخصی خود صاحب آن نصب شده بود، گرچه چفت های سنگین و قابل قفل کردن آن شکی برای ساتو باقی نگذاشت که این مخزن همچنین برای استفاده های تاریک تری به کار رفته است... یک تکنیک بازجویی که CIA با آن آشنایی داشت.

تکنیک بازجویی بدنام زیر آب کردن بسیار مؤثر بود زیرا قربانی واقعا باور می کرد که در حال غرق شدن است. ساتو از خیلی از عملیات محرمانه خبر داشت که در آنها چنین مخزن های محرومیت حسی را به منظور رساندن این احساس به مراحل وحشتناک جدیدی مورد استفاده قرار داده بودند. قربانی که زیر مایع قابل تنفس قرار می گرفت می توانست به معنای واقعی «غرق» شود. وحشت مربوط به تجربه غرق شدن معمولاً باعث می شد قربانی نداند که مایعی که در حال استنشاق آن است اندکی چسبناک تر از آب است. وقتی مایع به درون شش های او فرو می رفت، اغلب از ترس بی هوش می شد، و سپس در «حبس انفرادی» مطلق به هوش می آمد.

عوامل بیحس کننده موضعی، داروهای فلج کننده، و هالوسینوزن ها با مایع اکسیژنه گرم مخلوط می شدند تا این حس را در زندانی به وجود بیاورند که کاملاً از جسم خود جدا شده است. وقتی مغز او دستور ارسال می کرد تا دست و پایش را حرکت بدهد، هیچ اتفاقی نمی افتاد. حالت «مرده» بودن به نوبه خود وحشتناک بود، اما گم گشتگی حقیقی از فرایند «تولد دوباره» ناشی می شد، که با کمک نور تابناک، هوای سرد، و صدای

¹ Leland C. Clark (1918-2005) زیست شیمییدان آمریکایی که به خاطر اختراع الکتروکلاک، دستگاهی برای اندازه

گیری مقدار اکسیژن در خون، آب و مایعات دیگر معروف شد.

² The Abyss. فیلمی علمی تخیلی به کارگردانی جیمز کامرون

کرکننده، می توانست بی نهایت آسیب زا و دردناک باشد. بعد از چند بار تولد دوباره و غرق شدن های متعاقب، آنچنان گم گشته می شد که نمی دانست زنده است یا مرده... و هر چیزی را به طور کامل به بازپرس می گفت.

ساتو با خود فکر کرد که آیا برای بیرون آوردن لنگدان باید منتظر یک گروه پزشکی بماند، اما می دانست که وقت ندارد. باید بدونم چی می دونه.

گفت: «چراغ ها رو خاموش کنید و چند تا پتو برام پیدا کنید.»

آفتاب کورکننده ناپدید شده بود.

صورت هم ناپدید شده بود.

سیاهی بازگشته بود، اما لنگدان اکنون طنین صدای نجوای دوردستی را از آنسوی پوچی می شنید. صداهایی مبهم... حرف هایی نامفهوم. اکنون لرزشی به وجود آمده بود... انگار که زمین می خواست تکه تکه شود.

سپس اتفاق افتاد.

ناگهان، جهان به دو نیم تبدیل شد. شکاف عظیمی در میان پوچی باز شد... انگار که خود فضا از هم گسیخته شده بود. مه خاکستری رنگی از میان دهانه بیرون زد و لنگدان با منظره وحشتناکی مواجه شد. دستان از جسم جدا شده ای ناگهان به سمت او دراز شدند، بدنش را گرفتند، و سعی کردند او را از دنیای خود بیرون بکشند.

نه! سعی کرد آنها را از خود براند، اما دست نداشت... مشت نداشت. یا داشت؟ ناگهان احساس کرد بدنش در اطراف ذهنش ظاهر می شود. جسمش برگشته بود و توسط دستان پرزوری گرفته شده بود که او را به سمت بالا می کشاندند. نه! خواهش می کنم!

اما دیگر خیلی دیر بود.

هنگامی که دست ها او را از میان دهانه بالا کشیدند سینه اش از درد تیر کشید. احساس می کرد ریه هایش پر از شن و ماسه شده اند. نمی تونم نفس بکشم! ناگهان به پشت روی سردترین و سفت ترین سطحی که می توانست تصور کند قرار گرفت. چیزی سفت و دردناک مدام روی سینه اش فشرده می شد. داشت گرما را بالا می آورد.

می خوام برگردم.

احساس می کرد کودکی است که از یک رحم زاده می شود.

دچار تشنج شده بود و با سرفه مایع را بالا می آورد. در سینه و گردنش احساس درد می کرد. دردی مشقت بار. گلویش سوز می زد. عده ای داشتند صحبت می کردند و سعی می کردند با نجوا حرف بزنند، اما صدایشان کرکننده بود. بینایی اش تار بود، و تنها چیزی که می دید اشکالی مبهم بود. پوستش بی حس و مثل چرم کهنه ای شده بود.

سینه اش اکنون سنگین تر شده بود... و فشاری را روی آن احساس می کرد. نمی تونم نفس بکشم!

باز هم داشت مایع بالا می آورد. فشاری مقاومت ناپذیر بر گلویش وارد شد و نفسش را با صدا داخل برد. هوای سرد وارد ریه هایش شد و احساس کرد نوزادی است که اولین نفس خود را در دنیا می کشد. این دنیا، دنیایی مشقت بار بود. تنها چیزی که لنگدان می خواست این بود که به داخل رحم برگردد.

رابرت لنگدان نمی دانست چقدر زمان سپری شده است. اکنون می توانست احساس کند که به پهلو دراز کشیده است و پیچیده در میان حوله و پتو روی زمین سفتی قرار گرفته است. صورت آشنایی به او خیره شده

بود... اما دیگر خبری از پرتوهای نور خیره کننده نبود. طنین صدای دوردستِ سرود خواندن هنوز در ذهنش بود.

وربوم سیگنیفیکاتیوم... وربوم اومنیفیکوم...

یک نفر به نجوا گفت: «پروفسور لنگدان، می دونی کجا هستی؟»

لنگدان در حالی که هنوز سرفه می کرد به آرامی سری تکان داد.

از آن مهم تر اینکه کم کم متوجه شده بود که امشب چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است.

فصل 113

لنگدان در حالی که در میان پتوهایی پشمی پیچیده شده بود، روی پاهای لرازش ایستاده بود و به مخزن باز مایع خیره شده بود. بدنش دوباره به او برگشته بود، هر چند آرزو می کرد برگشته بود. گلو و ریه هایش سوز می زدند. این دنیا، دنیایی سخت و ظالم بود.

ساتو لحظه ای قبل درباره مخزن محرومیت حسی برای او توضیح داده بود... و این را اضافه کرده بود که اگر او را بیرون نکشیده بود، از گرسنگی، یا چیزی از آن بدتر می مرد. لنگدان شک نداشت که پیتتر هم تجربه مشابهی را متحمل شده است. مرد خالکوبی کرده ساعتی قبل به او گفته بود: پیتتر در میانه قرار داره. اون توی برزخه... همیستگان. اگر پیتتر بیش از یکی از آن فرایندهای تولد دوباره را متحمل شده بود، برای لنگدان تعجبی نداشت اگر پیتتر هر چیزی را که آن مرد می خواسته بداند برای او گفته بود.

ساتو به لنگدان اشاره کرد که دنبال او بیاید، و او این کار را کرد و آهسته از راهروی باریکی پایین رفت و بیشتر در اعماق این مخفیگاه عجیب و غریب که اکنون برای اولین بار آن را می دید فرو رفت. آنها وارد یک اتاق چهارگوش با میزی سنگی و نوری با رنگ وهم آور شدند. کاترین اینجا بود و لنگدان آهی از سر آسایش خاطر کشید. با این وجود، صحنه نگران کننده بود.

کاترین به پشت روی میز سنگی دراز کشیده بود. حوله های خونی روی زمین افتاده بودند. یک مأمور CIA کیسه سرمی را در دست گرفته بود و لوله آن به بازوی کاترین وصل بود.

او داشت به آرامی هق هق می کرد.

لنگدان که به زور می توانست صحبت کند با صدای گرفته ای گفت: «کاترین؟»

او سرش را برگرداند و با حالتی متعجب و سردرگم به لنگدان نگاه کرد. «رابرت؟!» چشمانش از ناباوری و بعد

خوشحالی گشاد شدند. «ولی من... من دیدم که تو غرق شدی!»

لنگدان به طرف میز سنگی حرکت کرد.

کاترین خودش را در حالتی نشسته بالا کشید و لوله سرم و اعتراضات مأمور را نادیده گرفت. لنگدان به میز رسید و کاترین دستش را دراز کرد و بازوان خود را دور بدن پوشیده از پتوی لنگدان انداخت و او را محکم در

آغوش گرفت. گونه اش را بوسید و به نجوا گفت: «خدا رو شکر.» سپس دوباره او را بوسید و چنان او را محکم فشار داد که انگار باورش نمی شد که او واقعی است. «نمی فهمم... چطور...» ساتو شروع کرد به گفتن چیزی راجع به مخزن های محرومیت حسی و پرفلوروکربن های اکسیژنه، اما معلوم بود که کاترین به حرفش گوش نمی دهد. فقط لنگدان را محکم در آغوش گرفته بود. گفت: «رابرت، پیتر زنده است.» وقتی تجدید دیدار هولناک خود با پیتر را بازگو می کرد صدایش می لرزید. شرایط فیزیکی او را برایش توصیف کرد- ویلچر، چاقوی عجیب، اشاره به یک جور «قربانی»، و اینکه چطور مرد او را در حال خونریزی به عنوان یک ساعت شنی رها کرده بود تا پیتر را به همکاری سریع ترغیب کند. لنگدان به سختی می توانست صحبت کند. «تو... نمی دونی... کجا رفتن؟!» «اون گفت که می خواد پیتر رو ببره به کوه مقدس.» لنگدان خودش را عقب کشید و به او خیره شد. اشک در چشمان کاترین جمع شده بود. «گفت شبکه ته هرم رو کشف رمز کرده، و اینکه هرم بهش گفته به کوه مقدس بره.»

ساتو با پافشاری گفت: «پروفیسور، این برای تو مفهومی داره؟» لنگدان سرش را تکان داد. «اصلا.» با این حال موجی از امید او را در بر گرفت. «اما اگه اون اطلاعات رو از ته هرم به دست آورده باشه، ما هم می تونیم به دستش بیاریم.» من بهش گفتم چطور کشف رمزش کنه. ساتو سرش را به علامت نفی تکان داد. «هرم نیستش. همه جا رو گشتیم. اون رو با خودش برده.» لنگدان مدتی ساکت ماند، چشمانش را بست و سعی کرد آنچه را در ته هرم دیده بود به خاطر بیاورد. شبکه نمادها یکی از آخرین تصاویری بود که قبل از غرق شدنش دیده بود، و آسیب روحی به طریقی خاطرات را بیشتر در ذهن انسان فرو می برد. می توانست مقداری از شبکه را به خاطر بیاورد، و قطعاً نه همه آن را، اما شاید به اندازه کافی؟

به ساتو رو کرد و شتاب زده گفت: «ممکنه بتونم به اندازه کافی به یاد بیارم، اما می خوام به چیزی رو از روی اینترنت نگاه کنی.» ساتو بلک بری اش را بیرون آورد.

«یه جستجو برای «مربع مرتبه هشت فرانکلین» انجام بده.» ساتو نگاه متعجبی به او انداخت اما بدون اینکه چیزی بپرسد شروع کرد به تایپ کردن. دید لنگدان هنوز تار بود و حالا داشت شروع به بررسی اشیاء عجیب اطرافش می کرد. متوجه شد که میز سنگی که به آن تکیه داده اند پوشیده از لکه های خون خشک شده است، و سرتاسر دیوار سمت راستش پوشیده است از صفحات نوشته، عکس، نقاشی، نقشه، و تار عنکبوتی از نخ که آنها را به هم متصل کرده بود. خدای من.

لنگدان در حالی که هنوز پتوها را محکم دور خود گرفته بود به طرف کولاژ عجیب حرکت کرد. مجموعه کاملاً عجیب و غریبی از اطلاعات با پونز روی دیوار قرار گرفته بود- صفحاتی از متون باستانی که از جادوی سیاه تا کتاب مقدس مسیحی متغیر بودند، طرح هایی از نمادها و علائم، صفحاتی از وب سایت های تئوری توطئه، و عکس های ماهواره ای از واشنگتن دی.سی، که یادداشت ها و علامت سؤال هایی با خطی خرچنگ قورباغه روی آنها نوشته شده بود. یکی از صفحات فهرستی طولانی از کلمات به زبان های گوناگون

بود. او بعضی از آنها را به عنوان کلمات فراماسونی مقدس، و تعدادی را به عنوان کلمات جادویی باستانی، و تعدادی دیگر را به عنوان افسون های تشریفاتی می شناخت.

چیزی که دنبالش می گرده اینه؟

یه کلمه؟

اینقدر ساده است؟

شکاکیت دیرینه لنگدان درباره هرم فراماسونی تا حد زیادی بر اساس آن چیزی بود که ظاهراً آشکار می کرد - مکان رازهای باستانی. این اکتشاف می بایست در رابطه با زیرزمینی با هزاران جلد کتاب باشد که به طریقی از کتابخانه های باستانی گمشده ای که زمانی در آنها نگه داری شده بودند باقی مانده بودند. این موضوع به کلی غیرممکن می نمود. زیرزمینی به اون بزرگی؟ زیر دی.سی.سی؟ بهر حال، اکنون تجدید خاطره از سخنرانی پیتر در فیلیپس اکستر، در کنار این فهرست های کلمات سحرآمیز، احتمال تکان دهنده دیگری را به وجود آورده بود.

لنگدان قطعاً به قدرت کلمات سحرآمیز اعتقادی نداشت... ولی با این حال کاملاً مشخص بود که مرد خالکوبی کرده اعتقاد داشت. وقتی یک بار دیگر نگاهی به یادداشت های بد خط، نقشه ها، متون، صفحات چاپی، و همه رشته های مرتبط به هم و یادداشت های پیچیده انداخت ضربان قلبش تندتر شد.

یقیناً، یک موضوع تکراری در آنها وجود داشت.

خدای من اون دنبال وربوم سیگنیفیکاتیومه... کلمه گمشده. لنگدان با به خاطر آوردن قسمت هایی از سخنرانی پیتر اجازه داد این فکر شکل بگیرد. چیزی که اون دنبالشه کلمه گمشده است! این چیزیه که اون معتقد اینجا توی واشنگتن مدفون شده.

ساتو کنار او آمد. بلک بری را به او داد و گفت: «این چیزیه که می خواستی؟»

لنگدان به شبکه هشت در هشت اعداد روی صفحه نگاه کرد. «دقیقا.» تکه کاغذی برداشت و گفت: «یه خودکار می خوام.»

ساتو خودکاری از جیبش به او داد. «لطفاً عجله کن.»

در داخل زیرزمین دفتر هیئت مدیره علوم و فناوری، نولا کی یک بار دیگر داشت سند ویرایش شده ای را مطالعه می کرد که ریک پریش متخصص امنیت سیستم ها برایش آورده بود. رئیس CIA با یه فایل راجع به هرم های باستانی و مکان های سری زیرزمینی چکار داره؟ تلفن را برداشت و شماره گرفت.

ساتو بلافاصله با صدایی عصبی جواب داد. «نولا، همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم.»

نولا گفت: «اطلاعات جدیدی دارم. نمی دونم این چطور جور در میاد، اما فهمیدم که یه سند ویرایش -»

ساتو حرفش را قطع کرد. «هر چی هست فراموشش کن. وقتمون تموم شد. نتونستیم هدف رو توقیف کنیم، و دلایل زیادی دارم که معتقد باشم اون در شرف عملی کردن تهدیدشه.»

نولا سرمایی در بدن خود احساس کرد.

«خبر خوب اینه که می دونیم دقیقا داره کجا میره.» ساتو نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «خبر بد اینه که یه

لپ تاپ همراهش هست.»

فصل 114

کمتر از ده مایل آنطرف تر، ملخ پتو را دور پیتر سالومون انداخت و او را از میان محل پارک که با نور مهتاب روشن شده بود وارد سایهٔ ساختمان عظیمی کرد. ساختمان دقیقا سی و سه تا ستون خارجی داشت... و طول همهٔ آنها دقیقا سی و سه فوت بود. این بنای کوه مانند در این ساعت خالی بود، و هیچکس هرگز آنها را در این عقب نمی دید. اهمیتی هم نداشت. از یک فاصلهٔ دور، هیچکس فکر خودش را با مرد بلند قدی با ظاهر مهربان و یک کت سیاه بلند که یک علیل کچل را به گردش شبانه می برد مشغول نمی کرد. وقتی به در ورودی عقب رسیدند، ملخ پیتر را نزدیک صفحه کلید برد. پیتر که اصلا قصد وارد کردن رمز را نداشت با بی اعتنایی به آن خیره شد.

ملخ خندید و گفت: «فکر می کنی به این خاطر اینجایی که منو ببری داخل؟ به همین زودی یادت رفته که من یکی از برادرانتون هستم؟» دستش را دراز کرد و رمز دسترسی را که بعد از ورودش به درجهٔ سی و سه به او داده شده بود وارد کرد.

در سنگین با صدای کلیکی باز شد.

پیتر ناله ای کرد و در ویلچرش شروع به تقلا کرد.

ملخ با صدای آرامی گفت: «پیتر، پیتر. کاترین رو مجسم کن. تو همکاری کن، اون هم زنده می مونه. تو می تونی نجاتش بدی. بهت قول می دم.»

ملخ اسیر خود را داخل برد و در حالی که اکنون قلبش از هیجان به شدت می تپید در را دوباره پشت سرشان قفل کرد. پیتر را از میان چند راهرو عبور داد و به طرف یک آسانسور برد. دکمهٔ باز شدن را زد. درها باز شدند و ملخ عقب عقب وارد شد و ویلچر را هم با خود کشید. سپس وقتی مطمئن شد پیتر می تواند کاری را که او انجام می دهد ببیند، دستش را دراز کرد و دکمهٔ آخرین طبقه را زد. وحشت عمیقی در چهرهٔ عذاب دیدهٔ پیتر به وجود آمد.

در حالی که آسانسور بالا می رفت ملخ دستی روی سر تراشیدهٔ پیتر کشید و به نجوا گفت: «ششش... همونطور که خودت خوب می دونی... راز در چگونه مردنه.»
همهٔ نمادها رو یادم نمیداد!

لنگدان چشمانش را بست و نهایت تلاشش را کرد تا محل دقیق نمادهای ته هرم را به خاطر بیاورد، اما حتی حافظهٔ روشنش هم آن درجه از یادآوری را نداشت. چند نمادی را که می توانست به یاد بیاورد نوشت، و هر کدام را در جاهایی که توسط مربع جادویی فرانکلین نشان داده شده بود قرار داد. بهرحال، تا اینجا چیزی که با عقل جور در بیاید ندیده بود.

	ε	ρ	ε		ο	μ
	♂					
		Σ				⊙
			+			
		👁			♀	
						📦
			↙		☉	
	♍					♋

کاترین با اصرار گفت: «نگاه کن! باید روی مسیر درست قرار گرفته باشی. ردیف اول همه شون حروف یونانی ان - یه مدل از نمادها دارن کنار هم چیده می شن!»

لنگدان هم متوجه این موضوع شده بود، اما نمی توانست هیچ حرف یونانی را تصور کند که به آن چیدمان حروف و فضاها بخورد. اولین حرف رو احتیاج دارم. دوباره به مربع جادویی نگاه کرد و سعی کرد حرفی را که در نقطه شماره یک نزدیک گوشه پایین سمت چپ قرار داشت به خاطر بیاورد. فکر کن! چشمانش را بست و سعی کرد ته هرم را در ذهن خود مجسم کند. ردیف آخر... نزدیک گوشه سمت چپ... چه حرفی اونجا بود؟ یک لحظه لنگدان به میان مخزن برگشت، در حالی که با وحشت از میان پلکسی گلس به ته هرم خیره شده بود.

اکنون، ناگهان آن را دید. در حالی که به سنگینی نفس می کشید چشمانش را باز کرد. «حرف اول H هست!»

لنگدان دوباره روی شبکه برگشت و حرف اول را نوشت. کلمه هنوز ناقص بود، اما او به اندازه کافی دیده بود. ناگهان متوجه شد که چه کلمه ای ممکن است باشد.

μ!

لنگدان در حالی که قلبش به شدت می تپید جستجوی جدیدی را در بلک بری تایپ کرد. معادل انگلیسی این کلمه یونانی مشهور را وارد کرد. اولین نتیجه ای که ظاهر شد یک ورودی دایره المعارف بود. آن را خواند و فهمید که باید درست باشد.

HEREDOM n. کلمه مهمی در فراماسونری «درجه بالا»، از تشریفات Rose Croix فرانسه، که به یک کوه اسطوره ای در اسکاتلند، یعنی مکان افسانه ای اولین چنین لژی اشاره می کند. از μ یونانی که از Hierod-domod، در زبان یونانی به معنی خانه مقدس سرچشمه می گیرد.

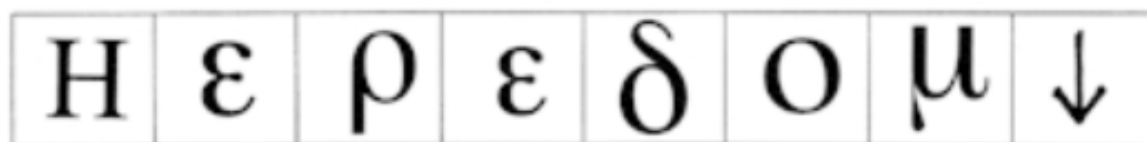
لنگدان گفت: «همینه! اونا رفتن همینجا!»
ساتو از روی شانه او خوانده بود و سردرگم شده بود. «به یه کوه افسانه ای در اسکاتلند؟!»
لنگدان سرش را تکان داد. «نه، به ساختمونی در واشنگتن که اسم رمزیش Heredom هست.»

فصل 115

خانه معبد - که در میان برادران آن به هرِدوم معروف است - همیشه تاج آیین اسکاتلندی فراماسونی در آمریکا محسوب شده بود. این ساختمان با بام شیب دار و هرمی اش نام یک کوه اسکاتلندی خیالی را به آن داده بودند. بهرحال، ملخ می دانست که چیز خیالی در مورد گنجینه ای که در اینجا مدفون شده بود وجود ندارد.

با خود گفت: مکان همینجاست. هرم فراماسونی راه رو نشون داده.

همچنانکه آسانسور قدیمی به آرامی به طبقه سوم می رفت، ملخ تکه کاغذی را که بر روی آن با استفاده از مربع فرانکلین شبکه نمادها را تشخیص داده بود درآورد. همه حروف یونانی اکنون به ردیف اول منتقل شده بودند... و در کنار یک نماد ساده قرار گرفته بودند.



پیام نمی توانست از این واضح تر باشد.

زیر خانه معبد.

Heredom.

کلمه گمشده به جایی همین اطرافه.

اگرچه ملخ دقیقاً نمی دانست که آن را در کجا پیدا کند، مطمئن بود که جواب در باقی نمادهای شبکه نهفته است. هنگامیکه وقت گشودن رازهای هرم فراماسونی و این ساختمان می شد، مطمئناً هیچ کس برای کمک شایسته تر از پیتر سالومون نبود.

خود استاد ارجمند.

پیتر همچنان در ویلچرش تقلا می کرد و از میان دهان بندش صداهای مبهمی ایجاد می کرد. ملخ گفت: «می دونم که نگران کاترین هستی. ولی دیگه چیزی نمونده.» ملخ احساس می کرد که پایان خیلی ناگهانی فرا رسیده است. بعد از آن همه سال رنج و نقشه کشیدن، انتظار و جستجو... اکنون آن لحظه فرا رسیده بود. سرعت آسانسور کم تر شد و موجی از هیجان او را در بر گرفت. آسانسور متوقف شد.

درهای برنزی باز شدند و ملخ به تالار مجلل مقابل خود خیره شد. سالن چهارگوش بزرگ با نمادها و نور مهتاب که از میان پنجره های سقفی مرتفع می تابید مزین شده بود. ملخ با خود گفت: به نقطه شروع برگشتم.

خانه معبد همان جایی بود که در آن پیتر سالومون و برادرانش آنقدر احمقانه ملخ را به عنوان یکی از خودشان عضو کرده بودند. اکنون والاترین راز فراماسون ها - چیزی که حتی اکثر برادران هم وجود آن را باور نداشتند - در شرف افشا بود.

لنگدان که هنوز احساس سستی و گم گشتگی می کرد در حالی که پشت سر ساتو و دیگران از میان راهروی چوبی از زیرزمین خارج می شد گفت: «اون هیچی پیدا نمی کنه. هیچ کلمه واقعی در کار نیست. همه اش یه استعاره است - نمادی از رازهای باستانی.»

کاترین هم در حالی که دو مأمور به بدن ضعیفش کمک می کردند از راهرو بالا بروند آنها را دنبال می کرد. هنگامیکه گروه محتاطانه از میان بقایای متلاشی شده در فولادی از داخل تابلوی چرخان وارد اتاق نشیمن شد، لنگدان برای ساتو توضیح داد که کلمه گمشده یکی از ماندگارترین نمادهای فراماسونری است - یک کلمه تکی، که به زبان رمزینی نوشته شده بود که بشر دیگر قادر به کشف رمز آن نبود. این کلمه، مثل خود رازها، وعده می داد که قدرت پنهان خود را فقط برای آنهایی آشکار می کند که برای کشف رمز آن به اندازه کافی روشنفکر باشند. لنگدان در پایان گفت: «گفته می شه که اگه کلمه گمشده رو به دست بیاری و درکش کنی... اونوقت رازهای باستانی برات واضح و روشن می شن.»

ساتو نگاهی به او کرد و گفت: «پس تو معتدی که این مرد دنبال یه کلمه است؟» لنگدان باید تصدیق می کرد که از نظر ارزش اسمی پوچ و مهمل به نظر می رسد، ولی با این حال سؤالات بسیاری را پاسخ می داد. گفت: «ببینید، من تخصصی در جادوی تشریفاتی ندارم، اما از روی اسنادی که روی دیوارهای زیرزمینش بود... و از روی توصیفات کاترین از قسمت خالکوبی نشده روی سرش... من می گم که اون امیدواره کلمه گمشده رو پیدا کنه و اون رو روی بدنش بنویسه.»

ساتو گروه را به طرف اتاق ناهار خوری پیش برد. در بیرون، هلیکوپتر داشت آماده پرواز می شد و صدای غرش پره هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

لنگدان همچنان به صحبت ادامه داد و افکار خود را بر زبان آورد. «اگه این یارو واقعا معتقد باشه که می خواد قدرت رازهای باستانی رو افشا کنه، هیچ نمادی قدرتمندتر از کلمه گمشده به ذهنش نمیاد. اگه می تونه اون رو پیدا کنه و روی سرش بنویسه - که به نوع خودش یه جای مقدسه - پس بدون شک خودش رو کاملاً آراسته و از نظر تشریفاتی آماده برای...» او وقتی کاترین را دید که از تصور سرنوشت قریب الوقوع پیتر رنگ از چهره اش پریده حرفش را قطع کرد.

او با صدای ضعیفی که به سختی در میان صدای پره های هلیکوپتر شنیده می شد گفت: «ولی، رابرت، این خبر خوبی، مگه نه؟ اگه اون می خواد قبل از قربانی کردن پیتتر کلمه گمشده رو روی سرش بنویسه، پس وقت داریم. تا زمانی که کلمه رو پیدا نکنه پیتتر رو نمی کشه. و اگه کلمه ای در کار نباشه...»

در حالی که مأموران به کاترین کمک می کردند روی یک صندلی بنشینند لنگدان سعی کرد خود را امیدوار نشان دهد. «متأسفانه، پیتتر هنوز فکر می کنه که تو داری از خون ریزی می میری. فکر می کنه تنها راه نجات تو اینه که با این دیوونه همکاری کنه... و احتمالاً بهش کمک کنه کلمه گمشده رو پیدا کنه.»

ساتو با اصرار گفت: «خب که چی؟ اگه کلمه وجود نداشته باشه-»

لنگدان مستقیم به چشمان کاترین خیره شد و گفت: «کاترین، اگه من فکر می کردم تو داری می میری، و اگه یه نفر بهم قول می داد که با پیدا کردن کلمه گمشده می تونم نجات بدم، اونوقت یه کلمه ای برای این مرد پیدا می کردم- هر کلمه ای- و بعد دعا می کردم که سر قولش بمونه.»

مأموری از اتاق بغلی فریاد زد: «رئیس ساتو! بهتره این رو ببینید!»

ساتو با عجله از اتاق ناهارخوری بیرون رفت و یکی از مأمورانش را دید که از پله های اتاق خواب پایین می آمد. یک کلاه گیس بلوند در دستش بود. این دیگه چیه؟

مأمور کلاه گیس را به او داد و گفت: «کلاه گیس اون مرده. توی اتاق رختکن پیداش کردم. از نزدیک بهش نگاه کنید.»

کلاه گیس بلوند از آنچه ساتو انتظار داشت سنگین تر بود. به نظر می رسید که وسط آن از یک ژل محکم قالب گرفته باشد. عجیب اینکه سیمی از سطح داخلی آن بیرون زده بود.

مأمور گفت: «باطری بسته ژلی که روی سر قالب می گیره. یه دوربین ریز فیبر نوری رو که توی مو مخفی شده به کار میندازه.»

«چی؟» ساتو با انگشتانش همه جای آن را بررسی کرد تا اینکه لنزهای کوچک دوربین را که به شکلی غیرقابل مشاهده در میان موهای بلوند مخفی شده بودند پیدا کرد. «این یه دوربین مخفیه؟»

مأمور گفت: «دوربین ویدئویی. تصویر رو روی این ورقه ریز جامد ذخیره می کنه.» او به مربعی به اندازه تمبر از جنس سیلیکون که داخل کلاه گیس تعبیه شده بود اشاره کرد. «احتمالاً حساس به حرکت باشه.»

ساتو با خود گفت: خدای من. پس اینطوری اون کار رو انجام داده.

این نسخه براق از دوربین مخفی «گل در یقه» نقشی کلیدی در بحرانی که امشب رئیس OS با آن مواجه بود ایفا کرده بود. چند لحظه دیگر به آن نگاه کرد و بعد دوباره آن را به مأمور داد.

گفت: «باز هم خونه رو بگردید. هر تکه اطلاعاتی رو که می تونید راجع به این یارو پیدا کنید می خوام. می دونیم که لپ تاپش نیست، و می خوام دقیقاً بدونم چطور می خواد در حالی که در حرکت اون رو به دنیای بیرون وصل کنه. توی اتاق مطالعه اش دنبال دفترچه راهنما، کابل، یا هر چیزی که ممکنه سر نخه درباره سخت افزارش بهمون بده بگردید.»

«بله، خانم.» مأمور با سرعت از آنجا دور شد.

وقتشه راه بیفتیم. ساتو صدای ناله پره های هلیکوپتر را می شنید. به سرعت به اتاق ناهارخوری برگشت، جایی که اکنون سیمکینز بلامی را از هلیکوپتر به داخل راهنمایی کرده بود و داشت درباره ساختمانی که معتقد بودند هدفشان به آن رفته است اطلاعات کسب می کرد.

خانه معبد.

بلامی در حالی که هنوز در پتو پیچیده شده بود و به وضوح از سرمای میدان فرانکلین می لرزید داشت می گفت: «درهای جلو از داخل قفلن. در ورودی عقب تنها راه ورودتونه. یه صفحه کلید داره که رمز دسترسش رو فقط برادران می دونن.»

سیمکینز در حالی که یادداشت بر می داشت گفت: «رمزش چیه؟»

بلامی که دیگر قادر به سر پا ایستادن نبود نشست. در حالی که دندان هایش از سرما روی هم می خوردند رمز دسترسی اش را گفت و افزود: «آدرسش خیابان شانزدهم شماره 1733 هست، اما باید از جاده ورودی و پارکینگ پشت ساختمان برید. پیدا کردنش یه جورایی سخته، ولی -»

لنگدان گفت: «من می دونم دقیقا کجاست. وقتی رسیدیم اونجا بهتون می گم.»

سیمکینز سرش را به علامت منفی تکان داد. «شما نمایم، پروفیسور. این یه عملیات ارتشی -»

لنگدان با خشم گفت: «برام مهم نیست! پیترو اونجاست! و اون ساختمان یه هزارتوئه! اگه کسی نباشه که راهنماییتون کنه، ده دقیقه طول می کشه تا برسید به اتاق معبد!»

بلامی گفت: «حق با اونه. خیلی پر پیچ و خمه. یه آسانسور داره، اما قدیمی و پر سر و صداست و با نمای کامل رو به اتاق معبد باز میشه. اگه امیدوارید بی سر و صدا برید داخل، باید با پا برید بالا.»

لنگدان هشدار داد: «هیچوقت راهتون رو پیدا نمی کنید. از اون ورودی عقب، باید از داخل تالار سلطنتی، تالار افتخار، پاگرد مرکزی، آتریوم، پلکان بزرگ -»

ساتو گفت: «کافیه. لنگدان هم میاد.»

فصل 116

انرژی هر لحظه افزایش می یافت.

ملخ می توانست آن را احساس کند که در بدنش جاری شده بود و همچنانکه پیترو را به سمت محراب می برد در درون بدنش بالا و پایین می رفت. بی نهایت قدرتمندتر از وقتی وارد این ساختمان شدم ازش خارج می شدم. تنها کاری که مانده بود پیدا کردن جزء نهایی بود.

زیر لب با خود گفت: «وربوم سیگنیفیکاتیوم. وربوم اومنیفیکوم.»

ملخ ویلچر پیترو را کنار قربانگاه متوقف کرد و بعد دور زد و کیف سنگینی را که روی پای پیترو قرار داشت باز کرد. دستش را داخل آن برد و هرم سنگی را بیرون آورد و زیر نور مهتاب مستقیم جلوی چشم پیترو گرفت و شبکه نمادهای ته آن را به او نشان داد. به طعنه گفت: «این همه سال نمی دونستی که هرم چطور راز خودش رو حفظ می کنه.» ملخ هرم را با احتیاط گوشه قربانگاه گذاشت و به سمت کیف برگشت. سرپوش طلایی را از داخل آن درآورد و ادامه داد: «و این تعویذ، راستی که دقیقا همونطور که وعده داده شده بود از بی نظمی نظم آورد.» او سرپوش فلزی را با دقت روی هرم سنگی قرار داد و بعد عقب رفت تا پیترو آن را خوب ببیند. «تماشا کن، سمبولونت تکمیل شد.»

چهره پیترو در هم رفت و بیهوده سعی کرد صحبت کند.

«خوبه. می بینم که دلت می خواد یه چیزی رو بهم بگی.» ملخ با خشونت پارچه را از دهان او بیرون کشید. پیترو سالومون تا چند ثانیه سرفه کرد و نفس نفس زد و بعد سرانجام توانست صحبت کند. «کاترین...»

«وقت زیادی برای کاترین نمونده. اگه می خوای نجاتش بدی، بهت پیشنهاد می کنم دقیقاً کاری رو که می گم انجام بدی.» به گمان ملخ او احتمالاً تا حالا مرده بود، یا اگر هم نه، دیگه چیزی به مردنش نمانده بود. فرقی نمی کرد. همین که آنقدری زنده مانده بود تا با برادرش خداخافطی کند شانس آورده بود.

پیترو با صدایی خش دار التماس کرد: «خواهش می کنم، یه آمبولانس براش بفرست...»

«دقیقاً همین کار رو می کنم. ولی اول باید بهم بگی که چطور به پلکان مخفی دسترسی پیدا کنم.»

چهره پیترو به چهره ای از ناباوری تبدیل شد. «چی؟!»

«پلکان. افسانه فراماسونی از پله هایی میگه که هزاران فوت به سمت مکان سرّی که کلمه گمشده مدفون شده پایین میرن.»

پیترو اکنون وحشت زده شده بود.

ملخ گفت: «خودت که افسانه رو می دونی. پلکان سرّی که زیر یه سنگ مخفی شده.» او به قربانگاه مرکزی اشاره کرد - بلوک بزرگی از جنس گرانیب با حکاکی مطالایی به زبان عبری: خدا گفت: «بگذار نور باشد» و نور بود. «مطمئنأ، جای درست همین جاست. ورودی پلکان باید توی یکی از طبقات زیر پای ما مخفی شده باشه.»

پیترو فریاد زد: «هیچ پلکان مخفی توی این ساختمون نیست!»

ملخ صبورانه لبخند زد و به سمت بالا اشاره کرد. «این ساختمون به شکل یه هرم ساخته شده.» به سقف گنبدی چهار طرفه که به سمت پنجره چهارگوش مرکزی متمایل می شد اشاره کرد.

«آره، خانه معبد یه هرمه، اما این چه -»

«پیترو، من تمام شب رو وقت دارم.» ملخ ردای ابریشمی سفیدش را روی بدن بی نقصش صاف کرد. «ولی کاترین نه. اگه می خوای زنده بمونه، بهم می گی چطور به اون پلکان دسترسی پیدا کنم.»

پیترو گفت: «بهت که گفتم. پلکان مخفی توی این ساختمون نیست!»

«جدی؟!» ملخ با خونسردی ورقه کاغذی را که از روی آن شبکه نمادها را از ته هرم تشخیص داده بود بیرون آورد. «این پیام نهایی هرم فراماسونیه. دوستت رابرت لنگدان کمکم کرد کشف رمزش کنم.»

ملخ ورقه را بالا برد و آن را مقابل چشمان پیترو گرفت. استاد ارجمند وقتی آن را دید نفسش را با صدا داخل برد. نه تنها شصت و چهار نماد در گروه های معنادار واضحی چیده شده بودند... بلکه یک تصویر واقعی هم از بی نظمی به وجود آمده بود.

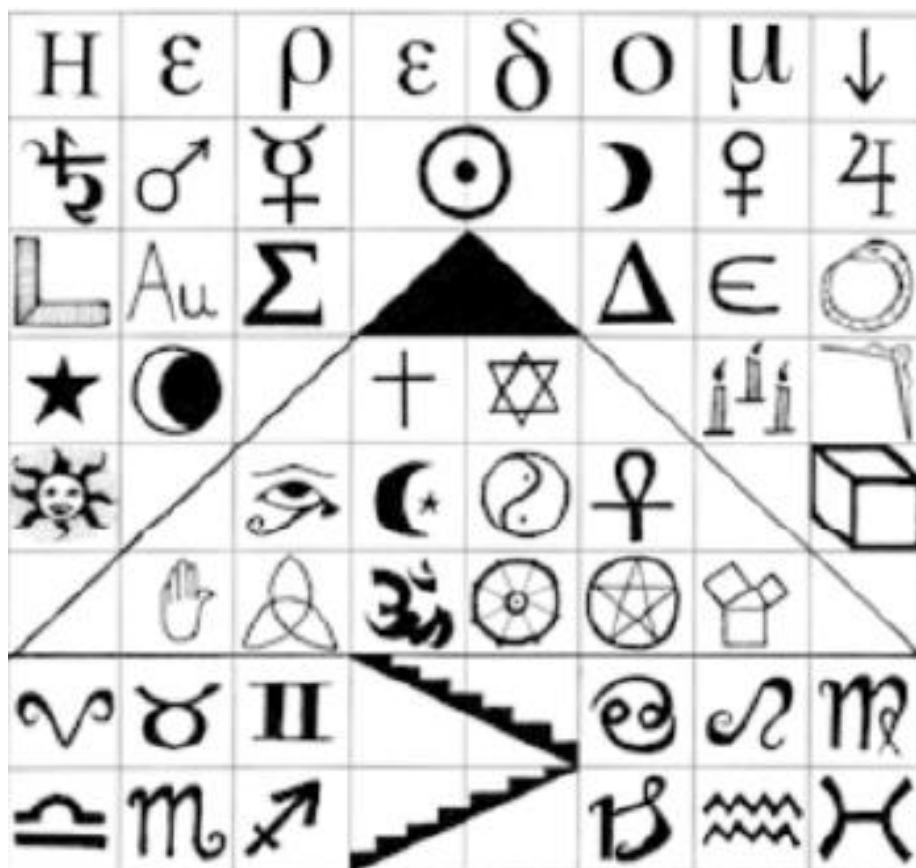
تصویری از یک پلکان... در زیر یک هرم.

پیترو سالومون با ناباوری به شبکه نمادهای مقابل خود خیره شد. هرم فراماسونی چندین نسل راز خود را حفظ کرده بود. اکنون، ناگهان، داشت آشکار می شد، و او سرمای شومی را در ته شکم خود احساس کرد.

رمز نهایی هرم.

در یک نگاه، معنای حقیقی این نمادها برای پیترو یک راز باقی ماند، ولی با این حال بلافاصله فهمید که چرا مرد خالکوبی کرده آنچه را باور داشت باور داشت.

اون فکر می کنه یه پلکان مخفی به اسم هردوم زیر هرم هست. مفهوم این نمادها رو اشتباه تعبیر کرده.



مرد خالکوبی کرده پرسید: «کجاست؟ بهم بگو چطور پلکان رو پیدا کنم، من هم کاترین رو نجات می دم.»
 پیتر با خود گفت: کاش می تونستم این کار رو بکنم. اما پلکان واقعیت نداره. افسانه پلکان کاملاً نمادین و
 بخشی از تمثیل های بزرگ فراماسونری بود. پلکان ماریچ، اسمی که به آن معروف بود، بر روی صفحه
 ترسیم های¹ درجه دوم نقش بسته بود. این پلکان نمایانگر صعود عقلانی انسان به سوی حقیقت الهی بود.
 مثل نردبان یعقوب، پلکان ماریچ نمادی از گذرگاهی به سوی آسمان بود... سفر انسان به سوی خدا... ارتباط
 بین قلمروهای مادی و معنوی. پله های آن نمایانگر خواص بی شمار ذهن بود.

پیتر با خود گفت: اون باید این رو بدونه. اون همه درجات رو پشت سر گذاشته.

هر فراماسون تازه واردی، از پلکان نمادینی که می توانست از آن صعود کند و او را قادر
 می ساخت تا در رازهای علم بشری شرکت کند باخبر می شد. فراماسونری، مثل علوم نوئیک و رازهای
 باستانی، استعداد نهفته ذهن انسان را محترم می شمرد، و خیلی از نمادهای فراماسونری به فیزیولوژی انسان
 مربوط می شدند.

ذهن مثل سرپوشی طلایی روی جسم مادی قرار می گیره. سنگ کیمیا. از میان پلکان ستون فقرات، انرژی
 بالا و پایین می ره، دور می زنه، و ذهن آسمانی رو به جسم مادی متصل می کنه.

¹ . Tracing Board در فراماسونری صفحات نقاشی شده یا چاپ شده ای هستند که نمادها و علائم فراماسونری را به
 تصویر می کشند و در آموزش های سه درجه اول فراماسونری به کار می روند.

پیتر می دانست که این تصادفی نیست که ستون فقرات از سی و سه مهره تشکیل شده است. درجات فراماسونری سی و سه تا هستند. پایین ستون فقرات، یا ساکروم، به طور تحت اللفظی به معنای «استخوان مقدس¹ بود.» بدن به راستی به معبد. علم بشری که فراماسون ها آن را محترم می شمردند درک باستانی چگونگی استفاده از آن معبد برای قدرتمندترین و شریفانه ترین مقصود بود.

متأسفانه، شرح حقیقت برای این مرد اصلا کمکی به کاترین نمی کرد. پیتر به شبکه نمادها نگاه کرد و آهی از سر شکست کشید. به دروغ گفت: «حق با توهه. واقعا به پلکان زیر این ساختمون هست. و به محض اینکه برای کاترین کمک بفرستی، می برمت اونجا.»
مرد خالکوبی کرده فقط به او خیره ماند.

سالومون با چشمانی بی اعتنا متقابلا به او خیره شد. «یا خواهرم رو نجات بده و از حقیقت باخبر شو... یا هر دوی ما رو بکش و تا ابد در جهل باقی بمون!»
مرد کاغذ را به آرامی پایین آورد و سرش را تکان داد. «ازت خوشحال نیستم، پیتر. از امتحانت رد شدی. تو هنوز فکر می کنی من احمقم. واقعا فکر می کنی من نمی دونم دنبال چی هستم؟ فکر می کنی من هنوز توانایی حقیقی خودم رو درک نکردم؟»

بعد از این حرف، مرد پشتش را به او کرد و ردایش را درآورد. وقتی ردای ابریشمی روی زمین افتاد، پیتر برای اولین بار خالکوبی بلندی را که از ستون فقرات مرد بالا می رفت دید.
خدای بزرگ...

پلکان مارپیچ زیبایی از لنگ سفید مرد به صورت مارپیچ از وسط پشت عضلانی اش بالا می رفت. هر پله ای روی یک مهره قرار گرفته بود. پیتر مات و مبهوت اجازه داد چشمانش از پلکان تا پایین جمجمه مرد بالا برود. پیتر فقط می توانست همانطور به او خیره بماند.

مرد خالکوبی کرده اکنون سرش را به عقب خم کرد و دایره گوشت لخت روی جمجمه اش را آشکار کرد. در حاشیه پوست دست نخورده ماری چنبره زده بود و خود را می خورد.
یکپارچگی.

مرد اکنون به آرامی سرش را پایین آورد و برگشت تا رو به پیتر قرار بگیرد. ققنوس دوسر بزرگ روی سینه او از میان چشمانی بی جان به جلو خیره شده بود.

مرد گفت: «من دنبال کلمه گمشده ام. می خواهی بهم کمک کنی... یا تو و خواهرت می خواهید بمیرید؟»

ملخ اندیشید: تو می دونی چطور پیداش کنی. به چیزی می دونی که نمی خواهی بهم بگی.

پیتر سالومون زیر بازجویی که احتمالا حتی آن را به خاطر نداشت رازهایی را افشا کرده بود. جلسات تکراری ورود و خروج از مخزن محرومیت او را مطیع و هذیان گو کرده بود. در کمال تعجب، وقتی او درون خود را خالی کرده بود، همه چیزهایی که به ملخ گفته بود با افسانه کلمه گمشده همسان بود.

کلمه گمشده به استعاره نیست... واقعیت داره. کلمه به یه زبون باستانی نوشته شده... و سال هاست که مخفی مونده. کلمه می تونه برای هر کسی که معنای واقعیش رو درک کنه قدرت بی حد و حصر بیاره. کلمه تا امروز مخفی مونده... و هرم فراماسونی می تونه اون رو افشا کنه.

ملخ اکنون در حالی که به چشم های اسیر خود خیره شده بود، گفت: «پیتر، وقتی به اون شبکه نمادها نگاه کردی... به چیزی دیدی. به چیزی برات افشا شد. این شبکه به مفهومی برات داره. بهم بگو.»

¹ Sacred bone [استخوان مقدس]- Sacrum [ساکروم یا استخوان خاجی]

«تا زمانی که برای کاترین کمک نفرستی هیچی بهت نمی گم.»
ملخ به او لبخند زد. «باور کن، انتظار از دست دادن خواهرت الان کوچکترین نگرانی هاته.» او بدون اینکه حرف دیگری بزند به سمت کیف لنگدان برگشت و اشیائی را که در زیرزمینش جمع کرده بود بیرون آورد. سپس با دقت آنها را روی قربانگاه گذاشت.
یک پارچه ابریشمی تا شده. سفید یک دست.
یک بخورسوز نقره ای. مُرّ مصری.
یک شیشه از خون پیتر. مخلوط با خاکستر.
یک پر کلاغ سیاه. قلم مقدس او.
چاقوی قربانی کردن. ساخته شده از آهن شهاب سنگی در صحرای کنعان.
پیتر با صدایی که از غم و اندوه خش دار شده بود فریاد زد: «فکر می کنی من از مردن می ترسم؟ اگه کاترین مرده باشه، دیگه چیزی برای من نمونه! تو تمام خانواده منو کشتی! همه چیز رو از من گرفتی!»
ملخ جواب داد: «همه چیز رو نه. هنوز نه.» دستش را درون کیف برد و لپ تاپ داخل اتاق مطالعه را بیرون آورد. آن را روشن کرد و به سمت اسیرش برگشت. «متأسفانه هنوز ماهیت حقیقی مخمصه خودت رو درک نکردی.»

فصل 117

لنگدان احساس کرد دلش فرو ریخته است وقتی هلیکوپتر CIA از روی چمنزار بلند شد، با شدت پیچید، و با سرعتی که او تا کنون تصورش را نکرده بود پیش رفت. کاترین پیش بلامی در خانه مانده بود تا حالش بهتر شود در حالی که یکی از مأموران CIA عمارت را می گشت و منتظر گروه پشتیبانی بود.
قبل از اینکه لنگدان برود، کاترین گونه او را بوسیده بود و به نجوا گفته بود: «مواظب خودت باش، رابرت.»
اکنون در حالی که هلیکوپتر ارتشی با سرعت به طرف خانه معبد می رفت لنگدان از ترس جان، خودش را محکم گرفته بود.
در کنار او ساتو داشت به سمت خلبان فریاد می زد. او در میان صدای کرکننده هلیکوپتر داد زد: «برو به سمت دایره دوپونت¹! اونجا فرود میایم!»

¹. Dupont Circle

لنگدان حیرت زده رو به او کرد و گفت: «دوپونت؟! اونجا چندین بلوک با خانهٔ معبد فاصله داره! می تونیم توی محل پارک معبد فرود بیایم!»

ساتو سرش را به علامت منفی تکان داد. «باید بی سر و صدا وارد ساختمون بشیم. اگه هدفمون صدای اومدن ما رو بشنوه-»

لنگدان گفت: «وقت نداریم! این دیوونه پیتر رو می کشه! شاید صدای هلیکوپتر اون رو بترسونه و کارش رو متوقف کنه!»

ساتو با نگاهی به سردی یخ به او نگاه کرد. «همونطور که بهت گفتم، امنیت پیتر سالومون هدف اصلی من نیست. فکر کنم این رو برات روشن کرده باشم.»

لنگدان حوصلهٔ یک سخنرانی امنیت ملی دیگر را نداشت. «ببین، من الان اینجا تنها کسی هستم که راهش رو در داخل اون ساختمون بلده-»

رئیس ساتو هشدار داد: «مواظب باش، پروفیسور. تو به عنوان عضوی از گروه من اینجایی، و می خوام کاملا با من همکاری کنی.» لحظه ای مکث کرد و بعد اضافه کرد: «در واقع، شاید بهتر باشه که الان تو رو کاملا از اهمیت بحران امشبمون آگاه کنم.»

ساتو دستش را زیر صندلی اش برد و یک کیف تیتانیومی براق را بیرون آورد، آن را باز کرد و کامپیوتری را که ظاهرش به طرزی غیر عادی پیچیده بود نمایان کرد. وقتی آن را روشن کرد، یک نشان CIA به همراه یک پیام ورود بر روی صفحه ظاهر شد.

وقتی ساتو وارد سیستم می شد پرسید: «پروفیسور، کلاه گیس بلوندی رو که توی خونهٔ اون مرد پیدا کردیم یادته؟»

«بله.»

«خب، یه دوربین فیبر نوری توی اون کلاه گیس مخفی شده بود... لا به لای موها پوشیده شده بود.»

«یه دوربین مخفی؟ متوجه نمی شم.»

ساتو با قیافه ای شوم گفت: «می شی.» فایل را در داخل لپ تاپ اجرا کرد. لطفا چند لحظه صبر کنید...

در حال کشف رمز فایل...

یک پنجرهٔ ویدئو باز شد، و کل صفحه را در بر گرفت. ساتو کیف را بلند کرد و آن را روی پاهای لنگدان گذاشت، و یک صندلی ردیف جلو در اختیار او گذاشت.

تصویری غیرعادی روی صفحه ظاهر شد.

لنگدان از فرط حیرت خودش را عقب کشید. این دیگه چیه؟

تصویر تیره و تار، یک مرد چشم بسته را نشان می داد. او لباس یک مرتد قرون وسطایی را که به سوی چوبهٔ دار برده می شد پوشیده بود - طنابی دور گردنش بود، پاچهٔ چپ شلوارش را تا زانو، و آستین دست راستش را تا آرنج بالا زده بود و پیراهنش باز مانده و سینهٔ برهنه اش را نمایان ساخته بود.

لنگدان با ناباوری به تصویر خیره شده بود. آنقدری دربارهٔ مراسم فراماسونی خوانده بود که دقیقا آنچه را می دید تشخیص بدهد.

یه تازه وارد فراماسونی... که آمادهٔ ورود به اولین درجه میشه.

مرد خیلی عضلانی و بلند قد بود و یک کلاه گیس بلوند آشنا و پوستی بسیار برنزه داشت. لنگدان بلافاصله اعضای چهره او را شناخت. خالکوبی های مرد به وضوح در زیر آرایش برنزه پنهان شده بودند. او جلوی آینه تمام قدی ایستاده بود و با دوربین مخفی شده در کلاه گیسش از بازتاب خود فیلم می گرفت.

ولی... چرا؟

تصویر سیاه شد.

تصویر جدیدی ظاهر شد. یک تالار مستطیلی کوچک و کم نور. یک زمین شطرنجی زیبا با کاشی های سیاه و سفید. یک قربانگاه چوبی کوتاه، که در سه طرف آن ستون قرار گرفته بود و شمع های لرزانی بر روی آن روشن بود.

لنگدان ناگهان متوجه همه چیز شد.

اوه خدای من.

دوربین که به شیوه نامنظم یک ویدئوی خانگی آماتور فیلم می گرفت اکنون به پیرامون اتاق چرخید و گروهی از مردان را که شاهد مراسم پاگشایی بودند نشان داد. این مردان لباس های سلطنتی تشریفاتی فراماسونی به تن داشتند. لنگدان نمی توانست در آن تاریکی چهره های آنها را تشخیص بدهد، اما در مورد محل برگزاری این مراسم شک نداشت.

طرح سنتی این اتاق لژ می توانست هر جایی در دنیا باشد، اما سنتوری مثلثی آبی روشن بالای صندلی استاد آن را به عنوان قدیمی ترین لژ فراماسونی در دی.سی - یعنی لژ شماره 5 پوتوماک - مشخص می کرد. خانه جرج واشنگتن و نیاکان فراماسونی که سنگ گوشه کاخ سفید و عمارت کنگره را قرار دادند.

این لژ امروزه هنوز فعال بود.

پیتر سالومون، علاوه بر اینکه سرپرستی خانه معبد را بر عهده داشت، استاد لژ محلی خودش هم بود. و همیشه در لژهایی مثل این یکی بود که سفر عضویت یک فراماسون شروع می شد... و در آن سه درجه اول فراماسونری را پشت سر می گذاشت.

صدای آشنای پیتر اظهار کرد: «برادران، به نام معمار بزرگ جهان، این لژ رو برای تعلیم فراماسونری در درجه اول افتتاح می کنم!»

صدای بلند ضربه چکشی شنیده شد.

لنگدان با ناباوری مطلق تماشا کرد که تصویر به سرعت حرکت کرد و پیتر را در حال اجرای تعدادی از لحظات خشن تر تشریفات نشان داد.

فشار دادن خنجری درخشان به سینه برهنه تازه وارد... تهدید به میخ کشیدن در صورت «افشای غیر مقتضی رازهای فراماسونری» توسط تازه وارد... توصیف زمین سیاه و سفید به عنوان نمایانگر «زندگان و مردگان»... توصیف مجازات هایی شامل «بریدن گلو، کشیدن زبان از ریشه، و دفن کردن بدن در میان شن و ماسه های زمخت دریا...»

لنگدان به تصویر خیره ماند. واقعا دارم اینا رو می بینم؟ تشریفات عضویت فراماسونی، قرن ها محرمانه باقی مانده بود. تنها توصیفاتى که به بیرون درز پیدا کرده بودند توسط چند تن از برادران جدا شده نوشته شده بودند. البته لنگدان آنها را خوانده بود، ولی با این حال دیدن یک مراسم عضویت با چشمان خودش... این به کلی داستان دیگری بود.

به خصوص آگه به این شکل تدوین شده باشه. لنگدان از همین حالا می توانست بگوید که این ویدئو یک قطعه تبلیغات نامنصفانه است که تمام شریفانه ترین جنبه های عضویت را از قلم می اندازد و تنها نگران کننده ترین های آن را پررنگ نشان می دهد. لنگدان می دانست که اگر این ویدئو پخش شود یک شبه به یک تب و تاب اینترنتی تبدیل می شود. تئوریست های توطئه ضد فراماسونی مثل کوسه به این جمع می شن. تشکیلات فراماسونی، و به خصوص پیتر سالومون، خودشان را گرفتار طوفان آتشی از بحث و جدل و تلاشی نومیدانه برای کنترل خسارت می یافتند... هر چند هم که تشریفات آنها بی ضرر و کاملاً نمادین بود. وحشتناک تر از همه این که ویدئو دربردارنده اشاره ای انجیلی به قربانی کردن انسان بود... «تسلیم ابراهیم در برابر خدای متعال با عرضه کردن اسحاق¹، پسر ارشدش». لنگدان به پیتر فکر کرد و آرزو کرد هلیکوپتر سریع تر پرواز کند.

فیلم ویدئویی اکنون تغییر مکان داد.

همان اتاق. شبی دیگر. گروه بزرگتری از فراماسون ها که در حال تماشا بودند. پیتر سالومون از روی صندلی استاد نگاه می کرد. این درجه دوم بود. اکنون وضعیت جدی تر شده بود. زانو زدن در کنار قربانگاه... سوگند به «پنهان کردن معماهای درون فراماسونری تا ابد»... رضایت دادن به «دریده شدن سینه و انداختن قلب در حال تپش روی زمین به عنوان آشغال برای جانوران گرسنه»...

قلب خود لنگدان اکنون با عوض شدن صحنه وحشیانه به تپش آمده بود. یک شب دیگر. یک جمعیت خیلی بزرگتر. یک «صفحه ترسیم» تابوت شکل روی زمین.

درجه سوم.

این تشریفات مرگ بود - سخت ترین همه درجات - لحظه ای که در آن تازه وارد مجبور به «رویاریوی با چالش نهایی انهدام شخصی» می شد. این بازجویی خسته کننده در حقیقت منشأ همان عبارت رایج اعطای درجه سوم به یک شخص بود. و اگرچه لنگدان با توصیفات آکادمیک آن آشنایی زیادی داشت، به هیچوجه آمادگی آنچه را که اکنون می دید نداشت.

قتل.

تصویر با صحنه های پی در پی سریعی، شرحی مرعوب کننده را از دیدگاه قربانی از قتل وحشیانه تازه وارد نشان می داد. ضرباتی نمایشی به سرش وارد می آمد، که یکی از آنها با پتک سنگی یک فراماسون بود. در همین حین، یک شماس سوگوارانه داستان «پسر بیوه زن» - هیرام آبیف² - معمار چیره دست هیکل سلیمان را نقل می کرد، که ترجیح داد بمیرد ولی دانش سریی را که در اختیارش بود افشا نکند.

البته، حملات ساختگی بود، ولی با این حال تأثیر آن بر دوربین بسیار وحشتناک بود. بعد از ضربات مهلک، تازه وارد - که اکنون «نسبت به حالت قبلی اش مرده بود» - درون تابوت نمادینش قرار گرفت و چشمانش بسته شدند و دستانش مثل دستان جسدی روی سینه اش قرار گرفتند. برادران فراماسونی بلند شدند و سوگوارانه بدن بی جان او را احاطه کردند و در این حین یک ارگ لوله ای آهنگ عزایی را می نواخت.

این صحنه خوفناک بسیار آشفته کننده بود.

و از آن هم بدتر شد.

¹ . به عقیده یهودیان خداوند به ابراهیم دستور داد که پسرش اسحاق را قربانی کند در حالی که در روایات اسلامی از اسماعیل نام برده شده است.

² . Hiram Abiff

وقتی مردان دور برادر مقتول خود جمع می شدند، دوربین مخفی به وضوح صورت آنها را نشان داد. لنگدان اکنون متوجه شد که سالومون تنها شخص معروف داخل اتاق نیست. یکی از مردانی که به تازه وارد داخل تابوت نگاه می کرد تقریباً هر روز در تلویزیون دیده می شد. یک سناتور برجسته.

اوه خدای من...

صحنه باز هم عوض شد. اکنون خارج از آنجا... شب هنگام... همان فیلم ویدئویی لرزان... مرد داشت از یکی از خیابان های شهر پایین می رفت... تارهای موی بلوند در جلوی دوربین تکان می خوردند... پیچیدن از یک نبش... زاویه دوربین به سمت چیزی در دست مرد پایین آمد... یک اسکنااس دلار... یک تصویر کلوزآپ از مهر بزرگ... چشم همه بین... هرم ناقص... و بعد، ناگهان، کنار کشیدن و آشکار شدن شکل مشابهی در دوردست... یک ساختمان هرمی عظیم... با کناره های مایل که به رأسی ناقص منتهی می شد. خانه معبد.

وحشتی عمیق بر او چیره شد.

تصویر به حرکت ادامه داد... مرد اکنون با شتاب به طرف ساختمان می رفت... از پلکان چند ردیفه بالا رفت... به سمت درهای برنزی گول پیکر رفت... از بین دو نگهبان ابوالهول هفده تنی گذشت. جدیدالایمانی که وارد هرم پاگشایی می شه. اکنون تاریکی.

ارگ لوله ای قدرتمندی از فاصله دور نواخته شد... و تصویر جدیدی پدیدار شد. اتاق معبد.

لنگدان آب دهانش را به سختی قورت داد.

در تصویر، فضای غارمانند با الکتریسیته مجهز بود. در زیر پنجره سقفی، محراب مرمری سیاه در نور مهتاب می درخشید. دور آن مجمعی از فراماسون های درجه سی و سه برجسته در سایه روی صندلی هایی از پوست گراز نشسته بودند و برای شهادت دادن در آنجا حضور یافته بودند. دوربین اکنون عمداً با حرکتی آرام و سنجیده روی چهره های آنها به حرکت درآمد. لنگدان با وحشت به تصویر خیره شده بود.

اگرچه انتظار دیدن این صحنه را نداشت، آنچه می دید کاملاً با عقل جور در می آمد. اجتماعی از فاضل ترین و آراسته ترین فراماسون ها در قدرتمندترین شهر روی زمین منطقی شامل بسیاری از اشخاص بانفوذ و مشهور می شد. یقیناً، کسانی که دستکش های بلند ابریشمی، پیشبندهای فراماسونی، و جواهرات درخشانشان را پوشیده بودند، شماری از قدرتمندترین مردان کشور بودند.

دو قاضی دیوان عالی...

وزیر دفاع...

سخنگوی مجلس...

همچنانکه دوربین روی چهره های حضار حرکت می کرد حالت بدی به لنگدان دست داد.

سه سناتور برجسته... شامل رهبر حزب اکثریت...

وزیر امنیت کشور...

و...

رئیس CIA...

لنگدان فقط می خواست نگاهش را از آن برگیرد، اما نمی توانست. صحنه کاملاً مسحور کننده بود و حتی باعث هراس او هم شده بود. در یک آن، به منشا اضطراب و نگرانی ساتو پی برده بود. اکنون تصویر به یک صحنه تکی تکان دهنده تغییر کرد. یک جمجمه انسان... پر از یک مایع قرمز تیره. کاپوت مورتوم معروف توسط دستان ظریف پیتر سالومون، که انگشتر فراماسونی طلایش در نور شمع برق می زد جلوی تازه وارد گرفته شده بود. مایع سرخ رنگ شراب بود... ولی مثل خون می درخشید. تأثیر دیداری آن بسیار وحشتناک بود.

لنگدان که توصیفات دست اولی از این آیین مذهبی را در نامه هایی درباره تاسیسات فراماسونی اثر جان کوینسی آدامز¹ خوانده بود با خود گفت: پنجمین ساغر ریزی. با این وجود، دیدن این مراسم که قدرتمندترین مردان آمریکا با خونسردی شاهد آن بودند... به اندازه همه تصاویری که لنگدان در عمرش دیده بود مهیج بود. تازه وارد جمجمه را در دست گرفت... و صورتش روی سطح آرام شراب منعکس شد. اظهار کرد: «این شراب که اکنون می نوشم برایم به زهری مهلک تبدیل شود... اگر پیمانم را عمداً یا از روی میل باطنی زیر پا بگذارم.»

به وضوح، این تازه وارد قصد کرده بود پیمانش را به شکلی غیرقابل تصور زیر پا بگذارد. در تصور لنگدان نمی گنجید که اگر این ویدئو عمومی می شد چه اتفاقی می افتاد. هیچ کس درک نمی کنه. دولت دستخوش یک انقلاب می شد. امواج رادیویی و تلویزیونی پر می شد از صدای گروه های ضد فراماسونی، بنیادگراها، و تئوریست های توطئه که تنفر و ترس خود را بیرون می ریختند و یک تعقیب و محاکمه پیوریتن دوباره را برپا می کردند.

لنگدان می دانست که: حقیقت تحریف میشه. همونطور که همیشه در مورد فراماسون ها شده. حقیقت این بود که تمرکز اخوت بر روی مرگ در حقیقت تجلیل جسورانه ای از زندگی بود. تشریفات فراماسونی به این منظور طراحی شدند که انسان خواب آلود درون را بیدار کنند، او را از تابوت تاریک جهلش بلند کنند، به میان نور بیاورند، و به او چشم دیدن بدهند. انسان فقط از طریق تجربه مرگ می توانست تجربه زندگی را به طور کامل درک کند. فقط از طریق فهم اینکه روزهای زندگی اش در دنیا محدود هستند می توانست اهمیت گذراندن آن روزها با افتخار، درستکاری، و کمک به هم نوعان خود را درک کند.

پاگشایی های فراماسونی موحش بودند چون مقصودشان این بود که دگرگون کننده باشند. سوگندهای فراماسونی نابخشودنی بودند چون مقصودشان این بود که یادآوری باشند به این که افتخار انسان و «کلمه» اش تنها چیزهایی هستند که می تواند از این دنیا با خود ببرد. آموخته های فراماسونی محرمانه بودند چون مقصودشان این بود که فراگیر باشند... و از طریق زبان مشترکی از نمادها و استعاره هایی آموخته شوند که ورای مذاهب، فرهنگ ها، و نژادها بروند... و یک «آگاهی جهانی» یکپارچه از عشق برادرانه بیافرینند.

برای یک لحظه کوتاه، لنگدان پرتوی از امید احساس کرد. سعی کرد خود را مجاب کند که اگر هم قرار باشد این ویدئو به بیرون درز پیدا کند، مردم آنقدر روشن فکر و منصف خواهند بود که بفهمند همه تشریفات معنوی دربردارنده جنبه هایی هستند که اگر مفهوم آنها به درستی درک نشود وحشتناک به نظر خواهند رسید - بازآفرینی مصلوب شدن عیسی، مراسم یهودی ختنه، غسل تعمید مردگان مورمنی، جن گیری

¹ John Quincy Adams (1767-1848) ششمین رئیس جمهور آمریکا

کاتولیکی، نقاب اسلامی، خلسه درمانی شمنی، تشریفات یهودی کاپاروت¹، و حتی خوردن جسم و خون مجازی مسیح.

لنگدان با خود گفت: دارم خیالپردازی می کنم. این ویدئو باعث به وجود آوردن هرج و مرج میشه. می توانست تصور کند که چه اتفاقی خواهد افتاد اگر رهبران برجسته روسیه یا دنیای اسلامی در حالی در یک ویدئو دیده شوند که چاقویی به سینه شان فشرده می شود، سوگندهای سفت و سخت می خورند، قتل های ساختگی انجام می دهند، در تابوت های نمادین دراز می کشند، و از یک جمجمه انسان شراب می نوشند. فریاد جهانی آنی و مقاومت ناپذیر می بود.

خدا به دادمون برسه...

اکنون در تصویر، تازه وارد داشت جمجمه را به طرف لب هایش بالا می برد. آن را به عقب کج کرد... شراب سرخ را تا آخر نوشید... و پیمان را به پایان رساند. سپس جمجمه را پایین آورد و به اجتماع دور خود خیره شد. قدرتمندترین و امین ترین مردان آمریکا با رضایت سرهایی به علامت تأیید به او تکان دادند.

پیتر سالومون گفت: «خوش آمدی، برادر.»

وقتی تصویر سیاه شد، لنگدان متوجه شد که نفس خود را حبس کرده است.

ساتو بدون کلمه ای حرف دستش را دراز کرد، در کیف را بست، و آن را از روی پای لنگدان برداشت. درک و فهم در همه جای صورت لنگدان نوشته شده بود. حق با ساتو بود. امشب شب یک بحران امنیت ملی بود... که حد و میزان آن غیر قابل تصور بود.

فصل 118

ملخ در حالی که فقط لنگش را به تن داشت در مقابل ویلچر پیتر سالومون قدم می زد. او که از هر لحظه وحشت اسیرش لذت می برد به نجوا گفت: «پیتر، تو یادت رفته که یه خانواده دوم داری... برادران فراماسونیت. و من اونا رو هم نابود می کنم... مگر اینکه بهم کمک کنی.»

سالومون در نور لپ تاپی که روی ران هایش قرار گرفته بود تقریباً کاتاتونیایی به نظر می رسید. سرانجام نگاهش را بالا آورد و با لکنت گفت: «خواهش می کنم، اگه این ویدئو بیرون بره...»

ملخ با خنده گفت: «اگه؟ اگه بیرون بره؟» او به مودم سلولی کوچکی که به کنار لپ تاپش وصل بود اشاره کرد و گفت: «من الان به دنیا وصلم.»

¹ یکی از تشریفات باستانی یهودی است که به منظور حفظ یک شخص از یک قضای الهی ناگوار انجام می شود. در این مراسم که در شب قبل از یوم کیبور انجام می شود مرغ یا خروس یا چیزهای دیگری مثل پول، ماهی، سبزیجات و ... سه بار دور سر شخص چرخانده می شود و به عقیده آنها با این کار گناهان شخص را به آن منتقل می کنند. سپس آن را ذبح می کنند یا به فقرا می بخشند.

«تو این کار رو نمی کنی...»

ملخ که از وحشت پیتر لذت می برد با خود اندیشید: می کنم. گفت: «قدرتش رو داری که جلوم رو بگیری. و خواهرت رو نجات بدی. اما باید چیزی رو که می خوام بهم بگی. کلمه گمشده یه جایی مخفی شده، پیتر، و می دونم که این شبکه دقیقاً جای اون رو آشکار می کنه.»

پیتر با چشمانی بی حالت دوباره به شبکه نمادها نگاه کرد.

«شاید این کمک کنه که بهت الهام بشه.» ملخ دستش را از روی شانه پیتر دراز کرد و چند تا دکمه از روی لپ تاپ زد. یک برنامه ایمیل بر روی صفحه باز شد و پیتر به وضوح بدنش سیخ شد. صفحه اکنون ایمیلی را نشان می داد که ملخ قبلاً به آن اشاره کرده بود - یک فایل ویدئویی که آماده ارسال برای فهرستی طولانی از شبکه های رسانه ای بزرگ بود.

ملخ لبخند زد و گفت: «فکر کنم وقتشه اطلاعات رو تقسیم کنیم، نه؟»

«نکن!»

ملخ دستش را دراز کرد و دکمه ارسال برنامه را کلیک کرد. پیتر طناب های دستش را کشید و بیهوده سعی کرد لپ تاپ را روی زمین بیندازد.

ملخ به نجوا گفت: «آروم باش، پیتر. فایلش خیلی بزرگه. چند دقیقه طول میکشه تا بیرون بره.» او به نوار پیشرفت درصد اشاره کرد:

در حال ارسال پیام: 2% تکمیل

«اگه چیزی رو که می خوام بهم بگی، ایمیل رو متوقف می کنم، و هیچکس اون رو نمی بینه.» پیتر با هر ذره ای که نوار وظیفه جلوتر می رفت بیشتر رنگش می پرید.

در حال ارسال پیام: 4% تکمیل

ملخ اکنون کامپیوتر را از روی پاهای پیتر بلند کرد و آن را روی یکی از صندلی های پوست گراز مجاور گذاشت، و صفحه آن را چرخاند تا مرد دیگر بتواند پیشرفت کار را مشاهده کند. سپس به کنار پیتر برگشت و صفحه نمادها را روی پاهای او گذاشت. «افسانه ها می گن که هرم فراماسونی کلمه گمشده رو آشکار می کنه. این رمز نهایی هر مه. گمونم تو بلدی اون رو بخونی.» ملخ نگاهی به لپ تاپ انداخت.

در حال ارسال پیام: 8% تکمیل

ملخ چشمانش را به سمت پیتر چرخاند. سالومون با چشمانی که اکنون با آتش نفرت شعله ور بودند به او خیره شده بود.

ملخ با خود گفت: از من متنفر شو. هر چی احساسات شدیدتر باشه، انرژی که موقع تکمیل مراسم آزاد میشه قوی تره.

در لانگلی، نولا کی که به زور صدای ساتو را در میان سر و صدای هلیکوپتر می شنید گوشی تلفن را به گوشش فشار داده بود.

نولا فریاد زد: «گفتن غیرممکنه انتقال فایل رو متوقف کنن! از کار انداختن ISP¹ های محلی حداقل یک ساعت طول می کشه، و بهرحال اگه اون به فراهم کننده بی سیم دسترسی داشته باشه، از کار انداختن اینترنت زمینی هم نمی تونه در فرستادن فایل مانعش بشه.»

امروزه، متوقف کردن جریان اطلاعات دیجیتالی تقریباً غیرممکن شده بود. راه های بسیار زیادی برای دسترسی به اینترنت وجود داشت. در بین خط های قوی، هات اسپات های Wi-Fi، مودم های سلولی، تلفن های ماهواره ای، سوپرفن ها، و PDA² های مجهز به ایمیل، تنها راه جلوگیری از انتشار یک داده قدرتمند، نبودن دستگاه منبع بود.

نولا گفت: «صفحه مشخصات رو از UH-60 که توش پرواز می کنید گرفتم، و مثل اینکه به EMP مجهز هستید.»

پالس الکترومغناطیسی³ یا سلاح های EMP در میان آژانس های اجرای قانون، که از آنها بیشتر برای متوقف کردن تعقیب و گریز ماشین ها در فاصله ای ایمن استفاده می کردند سلاح هایی پیش پا افتاده بودند. یک سلاح EMP با آتش زدن یک پالس بسیار اشباع شده از تابش الکترومغناطیسی می توانست قطعات الکترونیکی هر دستگاهی را که مورد هدف قرار می داد جزغاله کند - اتومبیل، تلفن همراه، کامپیوتر. طبق صفحه مشخصات نولا کی، UH-60 یک مگنترون لیزری شش گیگا هرتزی نصب شده روی شاسی با یک بوق پنجاه دسیبلی داشت که یک پالس ده گیگاواتی تولید می کرد. پالس که مستقیماً از روی یک لپ تاپ تخلیه می شد مادربرد کامپیوتر را جزغاله کرده و بلافاصله هارد درایو آن را پاک می کرد.

ساتو فریاد زد: «EMP بی فایده است. هدف داخل یه ساختمون سنگیه. خط دیدی نداریم و حفاظ EM هم ضحیمه. هنوز هیچ معلوم نیست که ویدئو بیرون رفته یا نه؟»

نولا به مانیتور دیگری نگاه کرد که در حال اجرای جستجوی بی وقفه ای برای اخبار کوتاه درباره فراماسون ها بود. «هنوز نه، خانم. اما اگر هم عمومی بشه، در عرض چند ثانیه می فهمیم.»

«منو در جریان بذار.» ساتو تلفن را قطع کرد.

هنگامیکه هلیکوپتر از آسمان به سوی دایره دوپونت فرود می آمد لنگدان نفس خود را حبس کرد. وقتی هلیکوپتر از میان فضایی خالی میان درختان پایین آمد و محکم روی چمنزاری درست در جنوب فواره دو ردیفه ای نشست که توسط همان دو نفری طراحی شده بود که بنای یادبود لینکلن را ساخته بودند عده ای عابر پیاده از آنجا پراکنده شدند.

سی ثانیه بعد، لنگدان با یک اتومبیل ارتشی Lexus SUV با سرعت در حرکت بود و از میان خیابان نیو همپشایر⁴ به سوی خانه معبد می رفت.

پیتر سالومون نومیدانه سعی می کرد تصمیم بگیرد چه کاری انجام بدهد. تنها چیزی که می توانست در ذهن خود ببیند تصاویری از کاترین سالومون بود که در زیرزمین در حال خونریزی بود... و

¹. فراهم کننده خدمات اینترنتی (Internet Service Provider)

². دستیار دیجیتالی شخصی (Personal Digital Assistant) نوعی کامپیوتر کوچک قابل حمل

³. Electromagnetic-pulse (EMP)

⁴. New Hampshire

ویدئویی که لحظاتی پیش دیده بود. سرش را به آرامی به سمت لب تاپی چرخاند که چند یارد آن طرف تر روی صندلی پوست گراز بود. نوار پیشرفت درصد تقریباً یک سومش پر شده بود.

در حال ارسال پیام: 29% تکمیل

مرد خالکوبی کرده اکنون در حالی که یک بخورسوز روشن را تکان می داد و با خودش سرود می خواند به آرامی دور قربانگاه مربعی قدم می زد. دود غلیظ سفیدی به سمت پنجره سقفی بالا می رفت. چشمان مرد اکنون گشاد شده بودند و به نظر می رسید در خلسه ای شیطانی فرو رفته است. پیتز نگاه خود را متوجه چاقوی باستانی کرد که در میان پارچه سفید ابریشمی روی قربانگاه در انتظار مانده بود. پیتز سالومون شک نداشت که امشب در این معبد می میرد. سؤال این بود که چگونه می مرد. آیا راهی پیدا می کرد که خواهر و انجمن برادری اش را نجات دهد... یا مرگش به کلی بیهوده می بود؟

نگاهی به شبکه نمادها کرد. وقتی بار اول چشمش به شبکه افتاده بود، شوک آن لحظه کورش کرده بود... مانع آن شده بود که دیدش پرده بی نظمی را بدر... و حقیقت تکان دهنده را مشاهده کند. بهر حال، اکنون اهمیت واقعی آن مثل روز برایش روشن شده بود. او شبکه را در نور کاملاً تازه ای دیده بود. پیتز سالومون دقیقاً می دانست باید چکار کند.

نفس عمیقی کشید و از میان پنجره سقفی به ماه خیره شد. سپس شروع به صحبت کرد. همه حقایق ساده ان.

ملخ این را سال ها پیش فهمیده بود.

راه حلی که اکنون پیتز سالومون داشت شرح می داد آنقدر دلپذیر و خالصانه بود که ملخ مطمئن بود فقط می تواند حقیقت باشد. در میان ناباوری، راه حل رمز نهایی هرم از آنچه او تصور کرده بود بسیار ساده تر بود. کلمه گمشده درست جلوی چشم بود.

در یک آن، پرتو درخشانی از نور، ابهام تاریخ و افسانه پیرامون کلمه گمشده را از میان برد. همانطور که وعده داده شده بود، کلمه گمشده به راستی به یک زبان باستانی نوشته شده بود و قدرت های مرموزی در هر فلسفه، مذهب، و علمی که تا کنون بر انسان شناخته شده بود در بر داشت. کیمیاگری، طالع بینی، کابالا، مسیحیت، بودائیسیم، رزیکروسیناسیم، فراماسونری، ستاره شناسی، فیزیک، نوئتیک...

ملخ در حالی که اکنون در تالار پاگشایی بر فراز هرم بزرگ هردوم ایستاده بود، به گنجینه ای که این همه سال به دنبالش بود خیره شده بود و می دانست که نمی توانسته از این بهتر خودش را آماده کند. به زودی کامل می شم.

کلمه گمشده پیدا شده.

در کالوراما هایتز، یک مأمور CIA در میان دریایی از زباله که از سطل آشغال های داخل گاراژ پیدا شده بودند ایستاده بود.

او که با تلفن با تحلیلگر ساتو صحبت می کرد گفت: «خانم کی؟ گشتن زباله هاش فکر خوبی بود. فکر کنم الان به چیزی پیدا کردم.»

در داخل خانه، کاترین هر لحظه که می گذشت بیشتر احساس قوت می کرد. تزریق محلول رینگر با موفقیت فشار خون او را بالا برده بود و سردردش را تسکین داده بود. صریحا به او دستور داده بودند بدون حرکت بماند و اکنون در اتاق نشیمن نشسته بود و در حال استراحت بود. احساس می کرد عصب هایش ضعیف شده اند و هر لحظه برای دریافت خبری از برادرش نگران تر می شد.

بقیه کجا هستند؟ گروه تجسس CIA هنوز نرسیده بود و مأموری که در خانه مانده بود هنوز در بیرون خانه مشغول بررسی فرضیات بود. بلامی در اتاق نشیمن کنار کاترین نشسته بود و هنوز پتویی دور بدنش بود اما او هم دنبال هر اطلاعاتی که ممکن بود در پیدا کردن پیتربلا به CIA کمک کند گشته بود.

کاترین که دیگر نمی توانست همانطور بیکار بنشیند، سر پا ایستاد، تلوتلو خورد و بعد به آرامی به طرف اتاق نشیمن رفت. بلامی را در اتاق مطالعه پیدا کرد. معمار در حالی که پشتش به او بود در کنار یک کشوی باز ایستاده بود و ظاهرا چنان توجهش به محتویات آن جلب شده بود که صدای وارد شدن او را نشنید.

کاترین از عقب به او نزدیک شد. «وارن؟»

پیرمرد از جا پرید و یک دفعه برگشت و سریع با پشت پایش کشو را بست. خطوطی از شوک و اندوه در چهره اش پدیدار شده و قطرات اشک بر روی گونه اش جاری بود.

«چی شده؟» کاترین نگاهی به کشو انداخت. «اون چیه؟»

به نظر می رسید بلامی قادر به صحبت نیست. قیافه کسی را داشت که چیزی را دیده است که آرزو می کند آن را ندیده بود.

کاترین پرسید: «چی توی کشوئه؟»

چشمان پر از اشک بلامی مدتی طولانی و اندوهناک به چشمان او خیره شدند. بالاخره صحبت کرد. «من و تو در این فکر بودیم که چرا... چرا این مرد به نظر می رسه از خانواده شما متنفره.»

ابروهای کاترین در هم رفت. «بله؟»

بلامی با صدایی گرفته گفت: «خب... من الان جواب رو پیدا کردم.»

فصل 119

در تالاری که بر فراز خانه معبد قرار داشت، کسی که خود را ملخ صدا می کرد مقابل محراب بزرگ ایستاده بود و با ملایمت پوست دست نخورده روی سرش را ماساژ می داد. با خود می خواند: «وربوم سیگنیفیکاتیوم. وربوم اومنیفیکوم. جزء نهایی سرانجام پیدا شده بود.

گرانیهاترین گنجینه ها همیشه ساده ترین هستند.

در بالای محراب، حلقه هایی از دود معطر از بخورسوز بیرون می زد و به سمت بالا می چرخید. دود از باریکه نور مهتاب بالا رفت و مجرای را رو به بالا باز کرد که روح آزاد شده ای می توانست آزادانه از میان آن به آسمان سفر کند.

زمان فرا رسیده بود.

ملخ شیشه خون تیره شده پیترا را آورد و در آن را باز کرد. در حالی که اسپرش به او نگاه می کرد، نوک قلم پر کلاغ را داخل مایع ارغوانی فرو کرد و آن را به طرف دایره مقدس گوشت روی سرش بالا برد. لحظه ای مکث کرد... و به این فکر کرد که چقدر منتظر این شب مانده است. دگرگونی بزرگش سرانجام نزدیک بود. وقتی کلمه گمشده روی مغز انسان نوشته می شود، آنوقت آماده دریافت قدرتی غیرقابل تصور می شود. وعده باستانی آپوتوسیس این گونه بود. تا کنون، نوع بشر از درک این وعده عاجز مانده بود و ملخ هر چه در توانش بود انجام داده بود تا وضعیت را همین گونه نگه دارد.

ملخ با دستی استوار نوک پر را با پوستش تماس داد. نه به آینه نیاز داشت، نه به کمک، فقط حس لامسه اش، و چشم ذهنش. به آرامی و دقت زیاد شروع به نوشتن کلمه گمشده در داخل اوروبوروس روی پوست سرش کرد.

پیترا سالمون با قیافه ای وحشت زده به او نگاه می کرد.

وقتی ملخ کارش را به پایان رساند، چشمانش را بست، پر را زمین گذاشت، و هوا را به کلی از ریه های خود خارج کرد. برای اولین بار در عمرش، احساسی به او دست داده بود که تا به حال آن را نشناخته بود. من کامل شدم.

من یکپارچه هستم.

ملخ سالها روی مصنوعی که بدنش بود کار کرده بود، و اکنون، وقتی به دگرگونی نهایی خود نزدیک می شد، تمام خطوطی را که روی گوشتش حک شده بودند احساس می کرد. من یه شاهکار واقعی ام. کامل و بی نقص.

صدای پیترا افکار او را از هم گسیخت. «چیزی رو که می خواستی بهت دادم. برای کاترین کمک بفرست. اون فایل رو هم متوقف کن.»

ملخ چشمانش را باز کرد و لبخند زد. «من و تو هنوز کارمون کاملا با هم تموم نشده.» به طرف قربانگاه برگشت و چاقوی قربانی را برداشت و انگشتش را روی تیغه آهنی براق آن کشید. گفت: «این چاقوی باستانی توسط خدا برای یه قربانی انسانی مقرر شد. قبلا اون رو شناختی، نه؟»

چشمان خاکستری پیترا مثل سنگ بودند. «بی همتاست، و افسانه اش رو شنیدم.»

«افسانه؟ توصیفاتش در کتاب مقدس اومده. باور نداری حقیقه؟»

پیترا فقط به او خیره ماند.

ملخ برای پیدا کردن و به دست آوردن این مصنوعی یک عالمه پول خرج کرده بود. این چاقو که به چاقوی آکدا¹ معروف بود، بیش از سه هزار سال پیش از یک شهاب سنگ آهنی که بر روی زمین سقوط کرده بود ساخته شده بود. به قول متصوفان قدیم آهنی از آسمان. خیلی ها بر این باور بودند که دقیقا همان چاقویی است که توسط ابراهیم در آکدا به کار رفته بود - قربانی نزدیک پسرش اسحاق در تپه موریبا² - همانطور که در کتاب پیدایش توصیف شده بود. تاریخچه حیرت آور چاقو شامل تملک توسط پاپ ها، متصوفان نازی، کیمیاگران اروپایی، و کلکسیونرهای خصوصی می شد.

¹ Akedah آکدا یا آکدات کلمه ای عبری به معنی قربانی اسحاق است که ریشه آن به کلمه عربی ذبح برمی گردد.

² تپه موریبا یا کوه موریبا مکانی است در اورشلیم که ابراهیم در آن قصد قربانی کردن فرزندش را داشت و همینطور گفته می شود که سلیمان بر روی این تپه هیکل سلیمان را ساخت.

ملخ با خود اندیشید: اونا ازش محافظت می کردن و تحسینش می کردن، اما هیچکدوم جرأت نکردن قدرت حقیقی اون رو با به کار بردنش برای مقصود واقعیش آزاد کنن. امشب، چاقوی آکدا سرنوشت خود را تکمیل می کرد.

آکدا همواره در تشریفات فراماسونی، مقدس محسوب شده بود. در همان درجهٔ اول، فراماسون ها از «عظیم الشان ترین هدیه ای که تا کنون به خدا پیشکش شده بود... تسلیم ابراهیم به ارادهٔ خدای متعال با پیشکش کردن اسحاق، فرزند ارشدش...» تجلیل می کردند.

وقتی ملخ خم شد تا با چاقوی تازه تیز شده طناب هایی را که پیتر را به ویلچرش بسته بودند قطع کند وزن چاقو در دستش احساسی نشاط آور به او داد. طناب ها روی زمین افتادند.

وقتی پیتر سالومون سعی کرد دست و پای چنگه شده اش را جا به جا کند از درد چهره اش در هم رفت. «چرا این کار رو با من می کنی؟ فکر می کنی این کارت به کجا ختم می شه؟»

ملخ جواب داد: «تو باید از همه بهتر بفهمی. تو راه و روش باستانی رو مطالعه می کنی. می دونی که قدرت رازها به قربانی متکیه... به رها کردن روح یه انسان از جسمش. از آغاز زمان همینطور بوده.»

پیتر با صدایی مملو از درد و نفرت گفت: «تو هیچی از قربانی کردن نمی دونی.»

ملخ با خود گفت: عالییه. نفرتت رو تغذیه کن. این فقط کار رو راحت تر می کنه.

معدۀ خالی ملخ در حالی که جلوی اسیرش قدم می زد قار و قور می کرد. «قدرت عظیمی در ریختن خون انسان هست. همه این رو می فهمیدن. از مصری های قدیم گرفته، تا دروئیدهای سلتی، چینی ها، و آرتک ها. در خون انسان جادو هست، اما انسان امروزی ضعیف شده، و خیلی برای قربانی کردن های حقیقی ترسوئه، خیلی ضعیف تر از اونیه که جونی رو بده که برای دگرگونی معنوی لازمه. بهرحال متون باستانی خیلی واضحن. انسان فقط با قربانی کردن مقدس ترین چیزها می تونه به قدرت نهایی دست پیدا کنه.»

«تو منو یه قربانی مقدس می دونی؟»

ملخ اکنون با صدای بلند خندید. «واقعا هنوز نفهمیدی، نه؟»

پیتر نگاه عجیبی به او انداخت.

«می دونی چرا من توی خونه ام یه مخزن محرومیت دارم؟» ملخ دستانش را روی ران هایش گذاشت و بدن آراسته اش را که هنوز تنها با یک لنگ پوشیده شده بود خم کرد. «من تمام این مدت تمرین می کردم... خودم رو آماده می کردم... انتظار لحظه ای رو می کشیدم که فقط یک ذهن باشم... لحظه ای که از این کالبد فانی رها بشم... لحظه ای که این بدن زیبا رو به عنوان قربانی به خدایان پیشکش کرده باشم. من فرد گرانبها هستم! من برهٔ سفید پاک هستم!»

دهان پیتر باز شد اما حرفی از آن بیرون نیامد.

«بله، پیتر، یه انسان باید به خدایانی که از همه براش عزیزترن قربانی بده. پاک ترین قُمری سفیدش رو... عزیزترین و باارزش ترین پیشکش هاش رو. تو برای من عزیز نیستی. تو یه پیشکش باارزش نیستی.» ملخ به او خیره شد. «نمی فهمی؟ تو قربانی نیستی، پیتر... منم. جسم منه که قربانی میشه. من پیشکش هستم. بهم نگاه کن. من آماده شدم، و خودم رو برای سفر نهاییم شایسته کردم. من پیشکش هستم!»

پیتر ساکت باقی ماند.

ملخ اکنون گفت: «راز در چگونه مردنه. فراماسون ها این رو می دونن.» او به قربانگاه اشاره کرد. «شما به حقایق باستانی احترام می ذارید، ولی با این وجود بزدید. شما قدرت قربانی کردن رو درک می کنید ولی با

این وجود خودتون رو با فاصله ایمنی از مرگ نگه می دارید، و تشریفات قتل های ساختگی و مرگ های بدون خونتون رو انجام می دید. امشب، قربانگاه نمادیتون شاهد قدرت حقیقی خودش خواهد بود... و همینطور مقصود حقیقیش.»

ملخ دستش را دراز کرد و دست چپ پیتر سالومون را گرفت و دسته چاقوی آکدا را به کف دست او فشرد. دست چپ به ظلمت خدمت می کنه. این هم از قبل برنامه ریزی شده بود. پیتر حق انتخابی در این مورد نداشت. هیچ قربانی کردنی در تصور ملخ نمی گنجید که قدرتمندتر و نمادین تر از قربانی کردنی باشد که در این قربانگاه، توسط این مرد، با این چاقو، که به درون قلب پیشکشی فرو می رفت که جسم فانی اش مثل هدیه ای در لفافی از نمادهای اسرارآمیز پیچیده شده بود انجام می شد.

ملخ با این قربانی نفس درجه خود را در سلسله شیاطین ثبت می کرد. ظلمت و خون جایی بودند که قدرت حقیقی قرار داشت. پیشینیان این را می دانستند و زبردستان جانب هایی را انتخاب می کردند که با طبیعت منحصر به فردشان همسان باشد. ملخ جانب خود را عاقلانه انتخاب کرده بود. هرج و مرج قانون طبیعی جهان بود. لاقیدی موتور انتروپی بود. بی احساسی انسان زمین حاصلخیزی بود که روحيات تاریک در آن از بذره های خود نگه داری می کردند.

من به اونا خدمت کردم، و اونا هم منو به عنوان خدا می پذیرن.

پیتر از جایش تکان نخورد. فقط به چاقوی باستانی که در دستش بود خیره شد.

ملخ گفت: «من خودم ازت خواستم. من یه قربانی راضی هستم. نقش نهایی تو نوشته شده. تو منو دگرگون می کنی. منو از جسمم آزاد می کنی. این کار رو می کنی، وگرنه خواهر و انجمن برادریت رو از دست می دی. دیگه واقعا تنهای تنها می شی.» مکث کرد و لبخندی به اسیر خود زد. «این رو مجازات نهایی خودت در نظر بگیر.»

چشمان پیتر به آرامی بالا آمدند و به چشمان ملخ خیره شدند. «کشتن تو؟ یه مجازات؟ فکر می کنی درنگ می کنم؟ تو پسر من رو کشتی. مادرم رو کشتی. تمام خانواده ام رو کشتی.»

ملخ با خشم و غضبی که حتی خودش را هم از جا پراند فریاد زد: «نه! اشتباه می کنی! من خانواده تو رو نکشتم! خودت بودی! تو بودی که ترجیح دادی زاکاری رو توی زندان بذاری و بری! و از اونجا، چرخ ها به حرکت دراومدن! تو بودی که خانواده ات رو کشتی، پیتر، نه من!»

پیتر که از خشم چاقو را در دست خود فشار می داد انگشتانش سفید شده بودند. «تو هیچی از دلیلی که من زاکاری رو توی زندان گذاشتم نمی دونی.»

ملخ فریاد زد: «من همه چیز رو می دونم! من اونجا بودم. تو ادعا می کردی که داری بهش کمک می کنی. وقتی انتخاب بین ثروت یا دانش رو بهش پیشنهاد کردی داشتی بهش کمک می کردی؟ وقتی باهاش اتمام حجت کردی که به فراماسون ها ملحق بشه داشتی بهش کمک می کردی؟ چه جور پدری انتخاب بین «ثروت یا دانش» رو به پسرش می ده و ازش انتظار داره بدونه چطور از عهده اش بر بیاد! چه جور پدری بچه اش رو توی زندان رها می کنه به جای اینکه به خونه و جای امن برش گردونه!» ملخ اکنون به مقابل پیتر آمد و خم شد و صورت خالکوبی کرده اش را در چند سانتیمتری صورت او قرار داد. «و اما از همه مهم تر... چه جور پدری می تونه توی چشم های پسر خودش نگاه کنه... حتی بعد از این همه سال... و حتی اون رو شناسه!»

حرف های ملخ تا چند ثانیه در تالار سنگی طنین انداز شدند.

سپس سکوت.

در آن سکوت ناگهانی، به نظر رسید که پیتر سالومون یکدفعه از خلسه اش بیرون آمده است. صورت او اکنون با حالتی از ناباوری مطلق پوشیده شده بود.

بله، پدر. این منم. ملخ سالها منتظر این لحظه مانده بود... تا از مردی که او را تنها گذاشته بود انتقام بگیرد... تا به درون آن چشمان خاکستری خیره شود و حقایقی را بگوید که آن همه سال مدفون مانده بودند. اکنون آن لحظه فرا رسیده بود و او به آرامی صحبت می کرد و با اشتیاق تماشا می کرد که سنگینی حرف هایش به تدریج روح پیتر سالومون را خرد می کردند. «باید خوشحال باشی، پدر. پسر ولخرجت برگشته.» رنگ چهره پیتر اکنون مثل مرده سفیده شده بود.

ملخ از هر ثانیه آن لحظه لذت می برد. «پدر خودم تصمیم گرفت که منو توی زندان تنها بذاره... و در همون لحظه، با خودم عهد کردم که اون برای آخرین بار منو طرد کرده. من دیگه پسرش نبودم. زاکاری سالومون همون لحظه مرد.»

دو قطره اشک درخشان ناگهان در چشمان پدرش جمع شد و ملخ احساس کرد آنها زیباترین چیزی هستند که در عمرش دیده است.

پیتر جلوی اشک هایش را گرفت و طوری به چهره ملخ خیره شد که انگار اولین بار بود او را می دید. ملخ گفت: «تنها چیزی که رئیس زندان می خواست پول بود، اما تو قبول نکردی. ولی هیچوقت فکر نکردی که پول من هم درست به سبزی پول توئه. برای رئیس زندان اهمیتی نداشت که کی پول رو می ده، فقط اینکه پول بهش داده بشه. وقتی بهش پیشنهاد کردم پول خوبی بهش می دم، یه زندانی مریض هم هیکل من انتخاب کرد، لباس های منو تنش کرد، و اونقدر کتکش زد که قابل شناسایی نباشه. عکس هایی که دیدی... و تابوت مهر و موم شده ای که دفن کردی... مال من نبودن. اونا متعلق به یه غریبه بودن.» صورت اشک آلود پیتر اکنون از اندوه و ناباوری در هم رفته بود. «اوه خدای من... زاکاری.» «نه دیگه. وقتی زاکاری از زندان بیرون اومد، دگرگون شد.»

او وقتی بدن جوان خود را غرق در استروئیدهای آزمایشی و هورمون های رشد کرد هیکل نوجوانانه و صورت بچگانه اش کاملا تغییر کرد. حتی تارهای صوتی اش هم ویران شده بودند و صدای پسرانه اش را به نجوایی دائم تبدیل کرده بودند.

زاکاری به آندروس تبدیل شد.

آندروس به ملخ تبدیل شد.

و امشب... ملخ به بزرگترین تجسمش تبدیل میشه.

در همان لحظه در کالوراما هایتز، کاترین سالومون کنار کشوی باز میز ایستاده بود و به چیزی خیره شده بود که می شد فقط آن را به عنوان کلکسیونری از تکه روزنامه ها و عکس های یک طلسم پرست توصیف کرد. رو به بلامی کرد و گفت: «نمی فهمم. این دیوونه به وضوح وسواس فکری خاصی روی خانواده من داشت، ولی -»

بلامی که هنوز بهت زده به نظر می رسید روی یک صندلی نشست و گفت: «ادامه بده...»

کاترین بیشتر در میان روزنامه ها جستجو کرد، که همه به خانواده سالومون مربوط می شدند - موفقیت های بی شمار پیتر، تحقیقات کاترین، قتل وحشتناک مادرشان ایزابل، انتشار اخبار معتاد بودن زاکاری سالومون، زندانی شدنش، و قتل وحشیانه اش در یک زندان ترکی.

تمرکزی که این مرد روی خانوادهٔ سالومون داشت فراتر از حد تعصب بود، و با این حال کاترین هنوز چیزی را که دلیل آن را اثبات کند ندیده بود.

تا اینکه عکس‌ها را دید. اولین عکس، زاکاری را در حالی نشان می‌داد که تا زانو در آب لاجوردی ساحلی فرو رفته بود که خانه‌های سفیدی در آن قرار داشت. یونان؟ کاترین حدس زد که این عکس فقط می‌توانست در زمان اعتیاد زاک در اروپا گرفته شده باشد. ولی عجیب اینکه زاک در این عکس سرحال تر از عکس‌های پاپاراتزی از یک بچهٔ لاغر مردنی که در کنار گروه‌های مواد فروش از او گرفته شده بود نشان می‌داد. او در این عکس برازنده تر، و به نوعی قوی تر، و بالغ تر بود. کاترین هرگز به یاد نداشت او اینقدر سر حال بوده باشد.

با حالتی گیج و سردرگم به مهر تاریخ روی عکس نگاه کرد.

اما این... غیرممکنه.

تاریخ آن تقریباً یک سال بعد از مرگ زاکاری در زندان بود.

ناگهان کاترین نومیدانه شروع به گشتن در میان کپهٔ عکس‌ها کرد. همهٔ عکس‌ها از زاکاری سالومون بودند... که به تدریج بزرگ تر می‌شد. به نظر می‌رسید که این کلکسیون یک جور اتوبیوگرافی تصویری باشد، که یک تغییرشکل تدریجی را به ترتیب نشان می‌داد. وقتی عکس‌ها جلوتر رفتند، کاترین شاهد تغییری چشمگیر و ناگهانی شد. او با حیرت دید که بدن زاکاری کم‌کم تغییر می‌کرد، عضلاتش برآمده تر می‌شدند، و اعضای صورتش به وضوح در اثر مصرف بیش از حد استروئیدها تغییر می‌کردند. به نظر می‌رسید حجم بدنش دو برابر شده است و یک درنده خوبی فراموش نشدنی در چشمانش به وجود آمده است.

من حتی این مرد رو نمی‌شناسم!

او اصلاً شباهتی با خاطرات کاترین از برادرزادهٔ جوانش نداشت.

وقتی به عکسی از او با سر تراشیده رسید، احساس کرد زنانوش به لرزش افتاده اند. سپس عکسی از بدن برهنهٔ او دید... که با اولین آثار خالکوبی مزین شده بود.

قلب کاترین نزدیک بود از کار بیفتد. «اوه خدای من...»

فصل 120

لنگدان از روی صندلی عقب Lexus SUV ارتشی فریاد زد: «بیچ به راست!»
سیمکینز به خیابان S منحرف شد و اتومبیل را با سرعت از میان یک محلهٔ مسکونی سه ردیفه پیش برد. وقتی به نبش خیابان شانزدهم نزدیک شدند، خانهٔ معبد مانند کوهی در سمت راست قد برافراشت.

سیمکینز به ساختمان عظیم خیره شد. انگار که یک نفر هر می را روی معبد رم ساخته بود. او آماده شد که از خیابان شانزدهم به سمت راست پیچد و به طرف مقابل ساختمان برود.

لنگدان دستور داد: «بیچ! مستقیم برو! روی S بمون!»

سیمکینز اطاعت کرد و از کناره شرقی ساختمان به حرکتش ادامه داد. لنگدان گفت: «سر خیابون پانزدهم بیچ به راست!» سیمکینز از راهنمای خود پیروی کرد و چند لحظه بعد، لنگدان به یک جاده اتصالی سنگفرش نشده تقریباً غیرقابل مشاهده اشاره کرد که باغ‌های پشت خانه معبد را به دو بخش تقسیم می‌کرد. سیمکینز به داخل جاده پیچید و Lexus را با سرعت به سمت عقب ساختمان راند. لنگدان به اتومبیلی که نزدیک ورودی عقب پارک شده بود اشاره کرد و گفت: «نگاه کن! اونا اینجائن.» اتومبیل یک ون بزرگ بود. سیمکینز SUV را پارک کرد و موتور را خاموش کرد. همه بی سر و صدا پیاده شدند و خود را برای ورود آماده کردند. سیمکینز به ساختمان یکپارچه خیره شد. «می‌گی که اتاق معبد بالاست؟» لنگدان سر تکان داد و به رأس ساختمان اشاره کرد. «اون ناحیه مسطح بالای هرم در واقع یه نورگیره.» سیمکینز به سمت لنگدان چرخید و گفت: «اتاق معبد نورگیر داره؟» لنگدان نگاه عجیبی به او انداخت و گفت: «البته. پنجره ای رو به آسمون... مستقیم بالای قربانگاه.» UH-60 بیکار در دایره لوپونت نشسته بود. در صندلی مسافر، ساتو ناخن‌هایش را می‌جوید و منتظر خبری از گروهش بود. سرانجام، صدای سیمکینز در داخل بی سیم خش خش کرد. «رئیس؟» او فوراً جواب داد: «ساتو هستم.» «ما داریم وارد ساختمون می‌شیم، اما یه مقدار اطلاعات اضافی براتون دارم.» «بگو.» «آقای لنگدان الان به من گفت اتاقی که هدف به احتمال زیاد در اون قرار داره یه نورگیر خیلی بزرگ داره.» ساتو تا چند ثانیه روی این اطلاعات فکر کرد. «مفهوم شد. ممنون.» سیمکینز ارتباط را قطع کرد. ساتو ناخن را تف کرد و رو به خلبان گفت: «ببرش بالا.»

فصل 121

مثل همه پدرانی که فرزندی را از دست داده بودند، پیتر سالومون خیلی اوقات با خود فکر کرده بود که اگر پسرش الان زنده بود چند سال داشت... چه شکلی بود... و چه جور آدمی می‌شد. پیتر سالومون اکنون جواب سؤالات خود را دریافت کرده بود. جانور عظیم الجثه خالکوبی کرده مقابلش زندگی خود را به عنوان یک کودک کوچک و عزیز آغاز کرده بود... زاک کوچولو خودش را داخل یک گهواره حصیری جمع می‌کرد... اولین قدم‌های ناشیانه اش را در اتاق مطالعه پیتر برمی‌داشت... اولین کلماتش را یاد می‌گرفت. اینکه خبثت می‌توانست در وجود یک کودک

معصوم در یک خانواده با محبت پدیدار شود یکی از معماهای روح انسان باقی مانده بود. پیتر مجبور شده بود که خیلی زود تصدیق کند که هرچند خون خودش در رگ های پسرش در جریان بود، قلبی که آن خون را در جریان می انداخت قلب خود پسرش بود. یکتا و منحصر به فرد... طوری که انگار به شکلی تصادفی از دنیا انتخاب شده بود.

پسر... اون مادرم رو کشت، دوستم رو کشت، و احتمالا خواهرم رو هم کشته.

وقتی پیتر برای یافتن ارتباط یا هر چیز آشنایی چشمان پسرش را کاوید، یک بی حسی یخی قلبش را فرا گرفت. بهر حال، چشمان مرد گرچه مثل چشمان پیتر خاکستری بودند، به کلی چشمان یک غریبه بودند، و مملو از تنفر و کینه ای بودند که تقریباً ماوراءطبیعی بود.

پسرش به چاقوی آکدا در دست پیتر نگاه کرد و به طعنه گفت: «به اندازه کافی قوی هستی؟ می تونی کاری رو که سال ها قبل شروع کردی تموم کنی؟»

«پسر...» سالومون به زور صدای خود را می شناخت. «من... من تو رو... دوست داشتم.»

«دوبار سعی کردی منو بکشی. منو توی زندان رها کردی. روی پل زاک بهم شلیک کردی. حالا تمومش کن!»

سالومون برای یک لحظه احساس کرد خارج از بدن خود شناور است. دیگر خودش را نمی شناخت. یک دستش را از دست داده بود، کاملاً کچل بود، یک ردای سیاه پوشیده بود، روی یک ویلچر نشسته بود، و یک چاقوی باستانی در دست داشت.

مرد دوباره با فریادی که خالکوبی های روی گردنش را موج انداخت گفت: «تمومش کن! کشتن من تنها راهیه که می تونی کاترین رو نجات بدی... تنها راهی که اخوت رو نجات بدی!»
سالومون احساس کرد نگاهش به سمت لپ تاپ و مودم سلولیی که روی صندلی پوست گراز بود می رود.

در حال ارسال پیام 92% تکمیل

نمی توانست تصویر کاترین در حال مردن یا برادران فراماسونی اش را از ذهن بیرون کند.

مرد به نجوا گفت: «هنوز وقت هست. می دونی که این تنها چاره است. منو از کالبد فانیم جدا کن.»

سالومون گفت: «خواهش می کنم. این کار رو نکن...»

مرد با صدایی خشمگین گفت: «تو این کار رو کردی! تو پسر رو مجبور کردی که یه انتخاب غیرممکن رو انجام بده! اون شب رو یادته؟ ثروت یا دانش؟ همون شب بود که منو برای همیشه از خودت روندی. اما الان برگشتم، پدر... و امشب نوبت توئه که انتخاب کنی. زاکاری یا کاترین؟ کدومشون؟ پسر رو می کشی تا خواهرت رو نجات بدی؟ پسر رو می کشی تا اخوت رو نجات بدی؟ یا کشورت؟ یا زمانی که دیگه خیلی دیره صبر می کنی؟ تا زمانی که کاترین مرده باشه... تا زمانی که ویدئو عمومی بشه... تا زمانی که باید بقیه زندگی رو با دونستن اینکه می تونستی جلوی این فاجعه ها رو بگیری ادامه بدی. وقت داره تموم میشه. می دونی چه کاری باید انجام بشه.»

قلب پیتر درد می کرد. با خودش گفت: تو زاکاری نیست. زاکاری خیلی وقت پیش مرد. هر چی که هستی... و از هر جایی که اومدی... از من نیستی. و اگرچه پیتر سالومون حرف های خودش را باور نداشت، می دانست که باید انتخابی بکند.

و قتش تمام شده بود.

پلکان بزرگ رو پیدا کن!

رابرت لنگدان با سرعت از میان راهروهای تاریک پیش رفت و راهش را به سوی مرکز ساختمان کج کرد. سیمکینز از پشت سر نزدیک او مانده بود. همانطور که لنگدان امیدوار بود، به طور ناگهانی وارد آتریوم اصلی ساختمان شد.

آتریوم، که هشت ستون دوریک از جنس گرانیت سبز بر آن حکمرانی می کرد شبیه به یک مقبره ترکیبی بود — یونانی-رومی-مصری — مجسمه های مرمری سیاه، چلچراغ، صلیب های توتنی، مدالیون هایی از ققنوس های دوسر، و شمعدان هایی که سر هرمس روی آنها بود.

لنگدان چرخید و به طرف پلکان مرمری وسیعی که در آن سوی آتریوم قرار داشت دوید. در حالی که دو مرد تا حد امکان سریع و بی سر و صدا از پله ها بالا می رفتند لنگدان به نجوا گفت: «این مستقیم به اتاق معبد راه داره.»

در پاگرد اول، لنگدان رو در رو با مجسمه نیم تنه یکی از فراماسون های پرفروغ، آلبرت پایک¹ و حکاکی نقل قول معروفش قرار گرفت: آنچه تنها برای خود انجام داده ایم با ما می میرد؛ آنچه برای دیگران و دنیا انجام داده ایم باقی می ماند و جاویدان است.

ملخ تغییر ملموسی را در جو اتاق معبد احساس کرد، طوری که انگار تمام رنج و ناکامی که پیتر سالومون تا آن لحظه احساس کرده بود اکنون داشت خودش را نمایان می کرد... و مثل لیزری روی ملخ متمرکز می شد. بله... وقتش رسیده.

پیتر سالومون از روی ویلچرش بلند شده بود و اکنون چاقو در دست رو به قربانگاه ایستاده بود. «کاترین رو نجات بده.» ملخ در حالی که عقب عقب می رفت با این حرف پیتر را در آمدن به طرف قربانگاه تطمیع کرد و بالاخره بدن خود را روی کفن سفیدی که آماده کرده بود دراز کرد. «کاری رو که لازمه بکن.» پیتر طوری که انگار در میان یک کابوس حرکت می کرد به آرامی جلو رفت.

ملخ اکنون کاملاً به پشت دراز کشیده و از میان پنجره سقفی به ماه زمستانی خیره شده بود. راز در چگونه مردنه، موقعی از این بهتر پیدا نمی شد. من، مزین به کلمه گمشده اعصار، خودم رو با دست چپ پدرم پیشکش می کنم.

ملخ نفس عمیقی کشید.

من رو دریافت کنید، شیاطین، چون این بدن منه، که برای شما قربانی میشه.

پیتر سالومون با بدنی لرزان بالای سر ملخ ایستاده بود. چشمان اشکبارش از بیچارگی، دودلی، و اندوه می درخشیدند. برای بار آخر به سمت مودم و لپ تاپ آن سوی اتاق نگاه کرد.

ملخ به نجوا گفت: «انتخابت رو بکن. منو از جسمم رها کن. خدا این رو می خواد. تو هم این رو می خوای.» دستانش را پهلوی خود قرار داد و سینه اش را جلو داد و ققنوس دوسر باشکوهش را عرضه کرد. کمکم کن از جسمی که روحم رو پوشونده جدا بشم.

به نظر می رسید چشمان پر اشک پیتر اکنون به درون ملخ خیره شده اند و حتی او را نمی بیند.

ملخ به نجوا گفت: «من مادرت رو کشتم! رابرت لنگدان رو کشتم! دارم خواهرت رو می کشم! دارم اخوتت رو نابود می کنم! کاری رو که باید انجام بدی بکن!»

¹ . Albert Pike (1809-1891) نظامی، وکیل، نویسنده و فراماسون آمریکایی.

چهرهٔ پیتر اکنون به نقابی از غم و افسوس مطلق تبدیل شد. سرش را عقب برد و با فریادی از سر غم و اندوه چاقو را بالا برد.

رابرت لنگدان و مأمور سیمکینز نفس نفس زنان جلوی درهای اتاق معبد رسیدند و در همین لحظه فریادی وحشتناک از داخل شنیده شد. صدای پیتر بود. لنگدان مطمئن بود.

فریاد پیتر فریادی مطلقا دردمندانه بود.

خیلی دیر کردم!

لنگدان بدون توجه به سیمکینز دستگیره ها را گرفت و درها را باز کرد. صحنهٔ وحشتناک مقابلش بدترین ترس هایش را تثبیت کرد. آنجا، در وسط تالار کم نور، شیخ مردی با سر تراشیده در کنار قربانگاه بزرگ ایستاده بود. یک ردای سیاه به تن داشت و تیغ بزرگی در دستش بود.

قبل از اینکه لنگدان بتواند حرکت کند، مرد چاقو را به طرف بدنی که دست باز روی قربانگاه دراز کشیده بود فرود آورد.

ملخ چشمانش را بسته بود.

چقدر زیبا. چقدر بی نقص.

تیغهٔ باستانی چاقوی آکدا هنگام پایین آمدن به طرف او، در نور مهتاب درخشیده بود. حلقه های دود معطر در اطراف او به سمت بالا پیچیده بود و مسیری را برای روحش که به زودی آزاد می شد آماده کرده بود. در حالی که چاقو فرود می آمد تک فریاد دردمندانهٔ قاتل او هنوز در میان آن فضای مقدس طنین انداز بود.

من آغشته به خون قربانی انسانی و اشک والدین هستم.

ملخ خودش را برای ضربهٔ باشکوه آماده کرد.

لحظهٔ دگرگونی اش فرا رسیده بود.

عجیب اینکه هیچ دردی احساس نکرد.

لرزش رعدآسای کرکننده و عمیقی بدنش را فرا گرفت. اتاق شروع به تکان خوردن کرد و نور تابناک سفیدی از بالا او را کور کرد. آسمان ها غرش کردند.

و ملخ می دانست اتفاق رخ داده است.

درست همانطور که برنامه ریزی کرده بود.

لنگدان دویدن به سوی قربانگاه را در حالی که هلیکوپتر در بالا پدیدار شده بود به یاد نداشت. این را هم به یاد نداشت که با دستانی باز به جلو جهیده بود و به سمت مردی که ردای سیاه به تن داشت خیز برداشته بود و نومیدانه سعی کرده بود قبل از اینکه او بتواند چاقو را برای بار دوم فرود بیاورد او را هل بدهد.

بدن هایشان به هم برخورد کردند و لنگدان نوری تابناک را دید که از میان نورگیر داخل شد و قربانگاه را روشن کرد. او انتظار داشت بدن خون آلود پیتر سالومون را روی قربانگاه ببیند، اما سینهٔ برهنه ای که در زیر نور می درخشید اصلا خونین نبود... فقط فرشینه ای از خالکوبی داشت. چاقو شکسته کنار او افتاده بود و ظاهرا به جای گوشت به درون سنگ فرو رفته بود.

وقتی او و مردی که ردای سیاه به تن داشت با هم به زمین سنگی سفت برخورد کردند، لنگدان برآمدگی بانداژ شدهٔ انتهای دست راست مرد را دید و در کمال حیرت و سردرگمی متوجه شد که پیتر سالومون را هل داده است.

وقتی با هم روی زمین سنگی سر خوردند، نورافکن های هلیکوپتر به سمت پایین تابیده شد. هلیکوپتر در ارتفاع کم غرشی کرد، و پایه های آن عملاً دیوار وسیع شیشه را لمس کرد. در جلوی هلیکوپتر، سلاحی با ظاهر عجیب چرخید و از پشت شیشه به پایین نشانه رفت. نور سرخ لیزر آن از میان نورگیر گذشت و بر روی زمین به حرکت درآمد و مستقیم به سمت لنگدان و سالومون قرار گرفت. نه!

اما تیری از بالا شلیک نشد... فقط صدای پره های هلیکوپتر می آمد. لنگدان فقط احساس کرد موج وهم آوری از انرژی در میان سلول های بدنش به حرکت درآمده است. پشت سرش، روی صندلی پوست گراز، صدای هیس عجیبی از لپ تاپ شنیده شد. او به موقع برگشت و دید که صفحه آن به طور ناگهانی سیاه شد. متأسفانه، آخرین پیام قابل رؤیت بسیار واضح بود.

در حال ارسال پیام 100% تکمیل

بکش بالا! لعنتی! بالا!

خلبان UH-60 پروانه هایش را روی آخرین سرعت گذاشت و سعی کرد مانع تماس پایه هایش با هر قسمتی از نورگیر شیشه ای بزرگ شود. او می دانست که شش هزار پوند نیروی کششی که از پروانه هایش رو به پایین موج می زد پیش از آن داشت تا سر حد نقطه شکستن به شیشه فشار می آورد. متأسفانه، شیب هرم زیر هلیکوپتر به شکل مؤثری داشت فشار موتور را به یک سمت منتقل می کرد و مانع بلند شدن او می شد.

برو بالا! زودباش!

نوک هلیکوپتر را کج کرد و سعی کرد آن را بلند کند، اما پایه چپ به وسط شیشه برخورد کرد. این فقط یک لحظه بود، ولی همان یک لحظه کافی بود.

نورگیر بزرگ اتاق معبد با موجی از باد و شیشه ترکید و سیلی از شیشه خرده های نوک تیز به طرف اتاق پایین سرازیر شد.

از آسمون داره ستاره می باره.

ملخ به درون نور سفید زیبا خیره شد و پرده ای از جواهرات تابناک را دید که به سویش می آمدند و طوری سرعت می گرفتند که انگار می خواستند او را در میان زرق و برق خود بپوشانند.

ناگهان درد بر او چیره شد.

بر همه جایش.

سوزناک. سوراخ کننده. چاک دهنده. چاقوهای تیزی گوشت نرم را شکافتند. سینه، گردن، ران ها، صورت. بدنش ناگهان منقبض شد و از درد جمع شد. درد او را از حالت خلسه اش خارج کرد و با دهان پر از خونش فریادی کشید. نور سفید بالای سرش خود را دگرگون کرد، و ناگهان، انگار با جادو، هلیکوپتر سیاهی در بالای سرش معلق مانده بود و پره های غرانس باد سردی را به درون اتاق معبد روانه می کرد که تا مغز استخوان ملخ نفوذ می کرد و حلقه های دود معطر را به گوشه های دوردست اتاق می پراکند.

ملخ سرش را چرخاند و چاقوی آکدا را دید که شکسته روی قربانگاه گرانیت پوشیده از شیشه خرده افتاده بود. حتی بعد از این همه کارهایی که باهاش کردم... پیترو سالومون چاقو رو منحرف کرد. اون از ریختن خون من امتناع کرد.

ملخ با وحشتی عظیم سرش را بلند کرد و به بدن خود نگاه کرد. این مصنوع جاندار قرار بود پیشکش بزرگ او باشد. اما پاره پاره شده بود. بدنش غرق در خون بود... تکه های بزرگ شیشه از همه جای گوشتش بیرون زده بود.

ملخ به آرامی سرش را دوباره روی قربانگاه گرانیت گذاشت و به فضای باز داخل سقف خیره شد. هلیکوپتر اکنون رفته بود و به جای آن یک ماه آرام و زمستانی قرار داشت.

ملخ با چشمانی گشاد در حالی که به سختی تلاش می کرد نفس بکشد، تک و تنها روی قربانگاه بزرگ افتاده بود.

فصل 122

راز در چگونه مردنه.

ملخ می دانست که همه چیز اشتباه از کار درآمده است. نه خبری از نور تابناک بود، و نه دریافتی شگفت انگیز. فقط تاریکی و دردی مشقت بار. حتی در چشم هایش. هیچ چیز نمی دید، ولی با این حال جنب و جوشی را در اطراف خود حس می کرد. صداهایی شنیده می شد... صدای آدم... یکی از آنها، در کمال تعجب، متعلق به رابرت لنگدان بود. این چطور ممکنه؟

لنگدان مدام تکرار می کرد: «اون حالش خوبه. کاترین حالش خوبه، پیترو. خواهرت سالمه.»

ملخ با خود گفت: نه. کاترین مرده. باید مرده باشه.

ملخ دیگر جایی را نمی دید، و حتی نمی دانست که چشمانش باز هستند یا نه، اما صدای دور شدن هلیکوپتر را می شنید. آرامشی ناگهانی بر اتاق معبد حاکم شد. ملخ می توانست ریتم های ملایم ناهموار شدن زمین را احساس کند... انگار که جزر و مد طبیعی دریا توسط طوفانی در حال گسیخته شدن بود.

*Chao ab ordo*¹

اکنون صداهای ناآشنایی فریاد می زدند و مصرانه درباره لپ تاپ و فایل ویدئویی با لنگدان صحبت می کردند. ملخ می دانست که: دیگه خیلی دیره. خسارت وارد شده.

اکنون دیگر این ویدئو در هر گوشه و کناری از دنیای بهت زده مثل آتش در حال پخش شدن بود و آینده اخوت را ویران می کرد. اونایی که برای پخش کردن دانش از همه مستعد تر هستن باید نابود بشن. جهل

¹ . بی نظمی از نظم

بشر چیزی است که به رشد هرج و مرج کمک می کرد. نبود نور در زمین چیزی است که ظلمتی را که در انتظار ملخ بود تغذیه می کرد.

من کارهای بزرگی انجام دادم، و به زودی به عنوان یه پادشاه پذیرفته میشم.

ملخ احساس کرد یک نفر بی سر و صدا به او نزدیک شده است. می دانست چه کسی است. بوی روغن های مقدسی را که به سر تراشیده پدرش مالیده بود حس می کرد.

پیتر سالومون در گوش او نجوا کرد: «نمی دونم صدام رو می شنوی یا نه. اما می خوام چیزی رو بدونی.» او با انگشتش نقطه مقدس روی جمجمه ملخ را لمس کرد. «چیزی که اینجا نوشتی...» مکث کرد. «این کلمه گمشده نیست.»

ملخ با خود گفت: البته که هست. در این باره بدون هیچ شک و تردیدی منو مجاب کردی.

طبق افسانه، کلمه گمشده با زبانی چنان باستانی و سری نوشته شده بود که نوع بشر نحوه خواندن آن را تقریباً به کلی فراموش کرده بود. پیتر افشا کرده بود که این زبان اسرارآمیز در حقیقت قدیمی ترین زبان روی زمین است.

زبان نمادها.

در اصطلاح نمادشناسی، یک نماد وجود داشت که فراتر از همه نمادهای دیگر حکمرانی می کرد. این نماد که قدیمی ترین و جهانی ترین نماد بود همه سنت های باستانی را در یک تصور مجزا و یگانه می آمیخت که نمایانگر روشنگری خدای خورشید، فتح طلای کیمیایی، دانش سنگ کیمیا، خلوص رز رزیکروسی، لحظه آفرینش، همه چیز بودن، سلطه خورشید نجومی، و حتی چشم همه بین بصیری بود که بر فراز هرم ناتمام معلق مانده بود.

سیرکومپانکت. نماد منشأ. سرچشمه همه چیزها.

اینها چیزهایی بود که پیتر لحظاتی پیش به او گفته بود. ملخ در ابتدا مشکوک بود، اما بعد دوباره به شبکه نگاه کرد و متوجه شد که تصویر هرم مستقیم به تک نماد سیرکومپانکت اشاره می کند - دایره ای که نقطه ای در وسط آن قرار داشت. او با به خاطر آوردن افسانه با خود گفت: هرم فراماسونی یه نقشه است که به کلمه گمشده اشاره می کنه. به نظر می رسید که بالاخره پدرش دارد حقیقت را می گوید.

همه حقایق بزرگ ساده ان.

کلمه گمشده یه کلمه نیست... یه نماده.

ملخ مشتاقانه نماد بزرگ سیرکومپانکت را روی سر خود نوشته بود. در حالی که این کار را می کرد موجی از قدرت و رضایت در خود احساس می کرد. شاهکار و پیشکش من کامل شده. نیروهای ظلمت اکنون در انتظار او بودند. برای این کارش به او پاداش می دادند. قرار بود این لحظه شکوه و افتخارش باشد...

و با این حال، در آخرین لحظه، همه چیز به طرز وحشتناکی خراب شده بود.

پیتر هنوز پشت سرش بود و حرف هایی می زد که ملخ به سختی می توانست آنها را هضم کند. داشت می گفت: «من بهت دروغ گفتم. چاره ای برام نداشتی. اگه کلمه گمشده حقیقی رو برات افشا می کردم، نه باور می کردی، نه می فهمیدی.»

کلمه گمشده... سیرکومپانکت نیست؟

پیتر گفت: «حقیقتش اینه که کلمه گمشده بر همه شناخته است... اما عده خیلی کمی تشخیص می دن.»

این کلمات در ذهن ملخ طنین انداز شد.

پیتر دستش را به آرامی روی سر ملخ گذاشت و گفت: «تو ناقص باقی می مونی. کارت هنوز تکمیل نشده. اما هر جا که می ری، خواهش می کنم این رو بدون... بهت عشق ورزیده می شد.»
به دلایلی، لمس ملایم دست پدرش احساس یک کاتالیزور قوی را به ملخ داد که واکنشی شیمیایی در درون بدنش به وجود می آورد. ناگهان احساس کرد موجی از انرژی سوزان در سرتاسر کالبد مادی اش به حرکت درآمده است، انگار که تمام سلول های بدنش در حال حل شدن بودند.
در یک آن، تمام درد دنیوی اش از بین رفت.
دگرگونی. داره رخ می ده.

دارم از بالا به خودم نگاه می کنم. به لاشه یه جسم خونین روی تختۀ مقدس گرانیت. پدرم پشت سرم زانو زده و سر بی جانم رو با یه دستی که برایش مونده گرفته.
احساس می کنم خشم و گیجی سراسر وجودم رو فرا گرفته.
الان لحظه دلسوزی نیست... لحظه انتقامه، لحظه دگرگونی... و با این وجود پدرم هنوز هم از تسلیم شدن امتناع می کنه، از تکمیل وظیفه اش امتناع می کنه، از اینکه رنج و خشمش رو از طریق تیغ چاقو به قلب من منتقل کنه امتناع می کنه.
من اینجا گیر افتادم، معلقم... در کمند کالبد خاکیم هستم.
پدرم به آرامی دستی روی صورتم می کشه تا چشم هام رو ببندد.
احساس می کنم از کمندم رها شدم.

پوشش مواجی در اطرافم ظاهر میشه، ضخیم میشه و نور رو کم سو می کنه و دنیا رو از نظر پنهان می کنه. زمان یکدفعه سرعت می گیره و من به داخل ورطه ای تاریک تر از اونچه تا حالا تصور کردم غوطه ور می شم. اینجا، در این فضای پوچ، صدای نجوایی رو می شنوم... نیرویی رو در حال جمع شدن احساس می کنم. نیرو قوی تر میشه و تا درجه موحشی بالا می گیره و منو احاطه می کنه. شوم و قدرتمنده. تاریک و مقاومت ناپذیره.
من اینجا تنها نیستم.

این پیروزی منه، پذیرش بزرگمه. و با اینحال، به دلایلی، وجودم سرشار از لذت نیست، بلکه سرشار از ترسی بیحد و حصره.

این اصلا شبیه چیزی نیست که انتظارش رو داشتم.
نیرو الان به حرکت دراومده و با قدرتی مقاومت ناپذیر دورم می چرخه و منو به تکه تکه شدن تهدید می کنه. یکدفعه، بدون هشدار، سیاهی خودش رو مثل یه جانور بزرگ ماقبل تاریخی جمع می کنه و در مقابلم قد می کشه.

با همه ارواح تاریکی که قبلا مردن مواجه شدم.
در حالی که تاریکی داره منو کاملا می بلعه با نهایت وحشت فریاد می زنم.

فصل 123

داخل کلیسای مّلی، کشیش گالووی تغییر عجیبی در هوا احساس کرد. مطمئن نبود چرا، اما احساس کرد که انگار سایه ای روح مانند به هوا برخاسته است... انگار که یک سنگینی از جا بلند شده است... در جایی بسیار دور و در عین حال همانجا.

تنها پشت میزش نشسته بود و غرق در تفکر بود. در این فکر بود که چند دقیقه زمان سپری شده است که تلفنش زنگ زد. وارن بلامی بود.

برادر فراماسونی اش گفت: «پیتر زنده است. همین الان خبرش رو شنیدم. می دونستم که می خوای فوراً در جریان قرار بگیری. حالش خوب میشه.»

گالووی نفسش را بیرون داد و گفت: «خدا رو شکر. الان کجاست؟»

بلامی آنچه را که بعد از ترک دانشگاه کلیسا روی داده بود برای گالووی بازگو کرد.

«ولی حال همه تون خوبه؟»

بلامی گفت: «در حال خوب شدیم، بله. هر چند یه مسئله ای هست.» مکث کرد.

«خب؟»

«هرم فراماسونی... فکر کنم لنگدان حلش کرده باشه.»

لبخندی بر لبان گالووی نقش بست. به نحوی از این موضوع تعجب نکرده بود. «و بگو ببینم، لنگدان فهمید که هرم راز خودش رو حفظ می کنه یا نه؟ چیزی رو که افسانه همیشه ادعا کرده افشا می کنه، افشا کرده یا نه؟»

«هنوز نمی دونم.»

گالووی با خود گفت: خواهد کرد. «باید استراحت کنی.»

«تو هم همینطور.»

نه، من باید دعا کنم.

فصل 124

وقتی در آسانسور باز شد، همهٔ چراغ‌های اتاق معبد روشن شدند. کاترین سالومون در حالی که با شتاب وارد می‌شد تا برادرش را پیدا کند هنوز در پاهای خود احساس ضعف می‌کرد. هوای این تالار عظیم سرد بود و بوی بخور می‌داد. صحنه‌ای که به استقبالش آمد او را در جایش می‌خکوب کرد.

در وسط این اتاق مجلل، روی یک قربانگاه سنگی کوتاه، جسد خونین خالکوبی کرده‌ای افتاده بود که با خرده‌های شیشه سوراخ سوراخ شده بود. در بالا سوراخ بزرگی رو به آسمان‌ها باز بود. خدای من. کاترین بلافاصله نگاهش را از این صحنه برگرفت و چشمانش به دنبال پیتر گشت. برادرش را در آن سوی اتاق پیدا کرد. در حالی که با لنگدان و رئیس ساتو صحبت می‌کرد پزشکی به وضعیتش رسیدگی می‌کرد.

کاترین به طرفش دوید و فریاد زد: «پیتر! پیتر!»

برادرش با قیافه‌ای مملو از آسایش خاطر به او نگاه کرد. فوراً بلند شد و به سمت او رفت. یک پیراهن سفید ساده و یک شلوار راحتی تیره رنگ پوشیده بود که یک نفر احتمالاً از دفترش در طبقهٔ پایین برایش آورده بود. دست راستش در یک آتل بود و آنها با ملایمت و با حالتی ناجور یکدیگر را در آغوش گرفتند، اما کاترین زیاد متوجه این موضوع نشد. احساس آرامش آشنایی مثل یک پيله او را در برگرفت، همانطور که همیشه، حتی در دوران کودکی‌شان که برادر بزرگترش او را در آغوش می‌گرفت این احساس به او دست می‌داد. آنها در سکوت یکدیگر را در آغوش گرفتند.

سرانجام کاترین به نجوا گفت: «حالت خوبه؟ منظورم اینه که... واقعا؟» او را رها کرد و به آتل و باندازی که زمانی دست راستش جای آنها قرار داشت نگاه کرد. دوباره اشک در چشمانش جمع شد. «خیلی خیلی متأسفم.»

پیتر طوری که انگار برایش اهمیتی نداشته باشد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «جسم فانی. بدن تا ابد باقی نمی‌مونه. مهم اینه که تو حالت خوبه.»

پاسخ زنده دلانهٔ پیتر احساسات کاترین را برانگیخته کرد و او را به یاد همهٔ دلایلی که او را دوست می‌داشت انداخت. کاترین دستی به سر او کشید و قیود ناشکستی خانواده و خون مشترکی را که در رگ‌هایشان جاری بود احساس کرد.

او در کمال تأسف می‌دانست که امشب سالومون سومی هم در اتاق حضور دارد. جسد روی قربانگاه نگاه کاترین را به خود جلب کرد. به خود لرزید و سعی کرد تصویر عکس‌هایی را که دیده بود از ذهن خارج کند. به طرف دیگری نگاه کرد و چشمش به چشمان لنگدان افتاد. همدردی و شفقتی عمیق و هوشمندانه در آنها وجود داشت، انگار که لنگدان به نحوی دقیقاً می‌دانست کاترین به چه چیزی فکر می‌کند. پیتر می‌دونه. احساساتی خام وجود کاترین را فرا گرفته بود - آسایش خاطر، دلسوزی، یأس. احساس کرد بدن برادرش مثل بدن کودکی شروع به لرزیدن کرده است. این چیزی بود که در تمام عمرش ندیده بود.

نجوا کرد: «بهش فکر نکن. چیزی نیست. بهش فکر نکن.»

لرزش بدن پیتر عمیق‌تر شد.

کاترین دوباره او را در آغوش گرفت و با ملایمت به پشت سرش دست کشید. «پیتتر، تو همیشه آدم قوی بودی... همیشه در کنار من بودی. اما الان من در کنار تو ام. چیزی نیست. من همینجام.»

کاترین به آرامی سر او را روی شانه خود گذاشت... و پیتتر سالومون بزرگ زار زار روی شانه او گریه کرد. رئیس ساتو کنار رفت تا تماسی را جواب بدهد.

نولا کی بود. خبرهای او، برای تغییر اوضاع، خوب بود.

با لحن امیدواری گفت: «هنوز نشانه ای از پخش شدن ویدئو نیست، خانم. مطمئنم که اگه پخش می شد تا حالا چیزی می دیدیم. فکر کنم متوقفش کردید.»

ساتو به لپ تاپی که لنگدان تکمیل ارسال آن را دیده بود نگاهی کرد و با خود گفت: ازت ممنونم، نولا. خطر از بیخ گوشمون گذشت.

به پیشنهاد نولا، مأموری که عمارت را می گشت سطل های آشغال را چک کرده بود و بسته بندی یک مودم سلولی تازه خریداری شده را پیدا کرده بود. نولا با داشتن شماره دقیق مدل آن توانسته بود به فرستنده های همساز، پهنای باندها، و شبکه های خدمات رجوع کند و محتمل ترین گره دسترسی لپ تاپ را ایزوله کند - یعنی فرستنده کوچکی در نبش خیابان شانزدهم و گرگران¹، سه بلوک آن طرف تر از معبد.

نولا بلافاصله این اطلاعات را برای ساتو در هلیکوپتر بازگو کرد. در راه رسیدن به خانه معبد، خلبان با اجرای یک پرواز در ارتفاع پست گره را با جریانی از تشعشع الکترومغناطیسی پالس کرده بود و تنها چند ثانیه قبل از اینکه لپ تاپ ارسال اطلاعات را تکمیل کند آن را از روی خط خارج کرده بود.

ساتو گفت: «امشب کار بزرگی انجام دادی. حالا برو به کم بخواب. وظیفه خودت رو انجام دادی.»

«متشکرم، خانم.» نولا مردد ماند.

«چیز دیگه ای می خواستی بگی؟»

نولا مدتی طولانی ساکت ماند و ظاهراً داشت فکر می کرد که حرف بزند یا نه. «چیزی نیست که نشه تا فردا منتظرش موند، خانم. شبتون به خیر.»

فصل 125

در سکوت دستشویی مجللی در طبقه همکف خانه معبد، رابرت لنگدان داخل یک وان کاشی شده آب گرم ریخت و در آینه به خود نگاه کرد. حتی در آن نور کم سو، قیافه اش طوری به نظر می رسید که انگار کاملاً خسته و بی رمق است.

کیفش دوباره روی شانه اش بود، ولی اکنون سبک تر شده بود و به جز وسایل شخصی اش و چند تا یادداشت سخنرانی مچاله خالی بود. خنده اش گرفت. آمدن امشبش به دی سی برای انجام یک سخنرانی کمی از آنچه پیشبینی کرده بود خسته کننده تر از کار درآمده بود.

¹. Corcoran

با این وجود لنگدان می بایست به خاطر چیزهای زیادی سپاسگزار باشد.
پیتر زنده است.

ویدئو هم متوقف شد.

وقتی چند مشت آب به صورت خود پاشید، کم کم احساس کرد جان تازه ای گرفته است. هنوز همه جا تار بود، اما آدرنالین بدنش سرانجام در حال پخش شدن بود... و احساس می کرد دوباره خودش شده است. بعد از اینکه دستانش را خشک کرد به ساعت میکی ماوشش نگاه کرد.
خدای من، دیر شده.

لنگدان از دستشویی خارج شد و راهش را در امتداد دیوار خمیده تالار افتخار کج کرد - گذرگاهی با طاقی زیبا، که نقاشی هایی از فراماسون های بزرگ... رئیس جمهورهای آمریکا، بشردوستان، نوابغ، و سایر آمریکایی های بانفوذ به ردیف در آن قرار داشت. در کنار نقاشی رنگ و روغنی از هری اس. ترومن¹ مکث کرد و سعی کرد این مرد را در حال پشت سر گذاشتن مناسک و تشریفات و مطالعاتی که برای فراماسون شدن الزامی بود مجسم کند.

یه دنیای مخفی پشت این دنیایی که می بینیم هست. برای همه ما.

صدایی از پایین راهرو گفت: «در رفتی.»

لنگدان برگشت.

کاترین بود. با وجود آن همه اتفاقاتی که امشب برایش افتاده بود چهره اش ناگهان تابناک شده بود و انگار که جوانی اش را بازیافته بود.

لنگدان با خستگی لبخند زد و گفت: «حالش چگونه؟»

کاترین به طرفش آمد و به گرمی او را در آغوش گرفت. «چطور می تونم ازت تشکر کنم؟»

لنگدان خندید و گفت: «می دونی که من هیچ کاری نکردم، درسته؟»

کاترین تا مدتی طولانی او را در آغوش گرفت. «پیتر حالش خوب میشه...» لنگدان را رها کرد و به چشمان او نگاه کرد. «و همین الان یه چیز باورنکردنی بهم گفت... یه چیز شگفت آور.» صدایش از هیجان می لرزید.
«باید خودم برم بینم. چند لحظه دیگه برمی گردم.»

«چی؟ کجا میری؟»

«زود میام. فعلا پیتر می خواد با تو صحبت کنه... تنها. توی کتابخونه منتظره.»

«نگفت چرا؟»

کاترین با دهان بسته خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد. «خودت که پیتر و رازهایش رو می شناسی.»

«ولی -»

«چند لحظه دیگه می بینمت.»

سپس از آنجا رفت.

لنگدان آهی به سنگینی کشید. احساس می کرد به اندازه کافی برای امشب راز شنیده است. البته سؤالات بی جوابی باقی مانده بودند - از جمله هرم فراماسونی و کلمه گمشده - اما احساس می کرد که پاسخ ها، اگر اصلا پاسخی در کار بود، برای او نیستند. نه به عنوان یه غیر فراماسون.

¹ Harry S. Truman (1884-1972) سی و سومین رئیس جمهور آمریکا

لنگدان تمام انرژی باقی مانده اش را جمع کرد و به طرف کتابخانه فراماسونی راه افتاد. وقتی رسید، پیتر تک و تنها پشت میزی نشسته بود و هرم فراماسونی هم در مقابلش قرار داشت. پیتر لبخند زد و برای او دست تکان داد. «رابرت؟ می خوام یه کلمه باهات حرف بزنم.» لنگدان با نیشخندی گفت: «آره، از نوع گمشده اش.»

فصل 126

کتابخانه ای که در خانه معبد قرار داشت قدیمی ترین سالن مطالعه دی.سی به شمار می رفت. قفسه های زیبایش با بیش از ربع میلیون جلد کتاب، شامل نسخه نادری از آهیمن رزون، رازهای یک برادر آماده¹ پر شده بود. علاوه بر این، کتابخانه جواهرات فراماسونی گرانبها، مصنوع های تشریفاتی، و حتی کتابی که به دست بنجامین فرانکلین نوشته شده بود به نمایش می گذاشت. بهر حال، گنجینه مورد علاقه لنگدان در این کتابخانه چیزی بود که کمتر کسی متوجه آن می شد. خطای دید.

سال ها پیش سالومون به او نشان داده بود که از یک نقطه دید مناسب، میز و چراغ مطالعه کتابخانه یک خطای دید غیرقابل اشتباه ایجاد می کنند... مثل یک هرم و سرپوش طلایی تابناک. سالومون می گفت که همیشه معتقد بوده این خطای دید با زبان بی زبانی یادآوری می کند که اگر رازهای فراماسونری از منظری مناسب دیده شوند برای هر کسی کاملاً قابل رؤیت هستند. بهر حال، امشب رازهای فراماسونی از همه جهت ظاهر شده بودند. لنگدان اکنون روبروی استاد ارجمند پیتر سالومون و هرم فراماسونی نشست.

پیتر داشت لبخند می زد. «اون «کلمه» ای که تو بهش اشاره می کنی، رابرت، افسانه نیست. واقعیت داره.» لنگدان لحظه ای به او خیره شد و بعد گفت: «ولی... نمی فهمم. این چطور ممکنه؟» «کجاش برات غیرقابل قبوله؟»

لنگدان که چشمان دوست قدیمی اش را برای یافتن نشانه ای از شوخی می کاوید می خواست بگوید: همه اش! «یعنی می گی که کلمه گمشده واقعیه... و اینکه قدرت واقعی داره؟» پیتر گفت: «قدرتی عظیم. این توانایی رو داره که با افشای رازهای باستانی نوع بشر رو دگرگون کنه.» لنگدان او را به چالش کشید: «یه کلمه؟ پیتر، من که باورم نمیشه یه کلمه-» پیتر به آرامی گفت: «باور خواهی کرد.» لنگدان در سکوت به او خیره شد.

¹ . Ahiman Rezon کتاب اساسنامه ای که توسط لورنس درموت برای لژ بزرگ باستانی انگلستان نوشته شد.

سالومون بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. «همونطور که می دونی سال ها پیشگویی شده که یه روزی میاد که کلمه گمشده دوباره کشف میشه... روزی که از خاک بیرون میاد... و نوع بشر یک بار دیگه به قدرت فراموش شده اش دست می یابه.»

لنگدان به یاد سخنرانی پیتر درباره آپوکالیپس افتاد. گرچه خیلی از افراد آپوکالیپس را سهوا به عنوان پایان فاجعه بار دنیا تفسیر می کردند، این کلمه به طور تحت اللفظی بر «آشکارسازی» دانش بزرگی دلالت می کرد که توسط پیشینیان پیشگویی شده بود. عصر روشنگری آینده. با این همه، لنگدان نمی توانست تصور کند که چنین تغییر عظیمی توسط یک کلمه به انجام برسد. پیتر به هرم سنگی که در کنار سرپوش طلایی اش روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: «هرم فراماسونی. سمبولون افسانه ای. امشب یکپارچه و کامل میشه.» سرپوش طلایی را با احترام بلند کرد و آن روی هرم گذاشت. قطعه طلای سنگین با صدای کلیکی جا افتاد. «دوست من، تو امشب کاری رو کردی که تا حالا انجام نشده. هرم فراماسونی رو همگذاری کردی، همه رمزهاش رو کشف کردی، و در آخر، این رو آشکار کردی.»

سالومون یک ورقه کاغذ آورد و آن را روی میز قرار داد. لنگدان شبکه نمادهایی را که با استفاده از مربع مرتبه هشت فرانکلین چیده شده بود شناخت. آن را به طور مختصر در اتاق معبد بررسی کرده بود. پیتر گفت: «کنجکاووم بدونم که می تونی این آرایه نمادها رو بخونی. هر چی باشه تو متخصصی.» لنگدان به شبکه نگاه کرد. هر دو، سیرکومپانکت، هرم، پلکان...



لنگدان آهی کشید و گفت: «خب، پیتر، همونطور که می بینی، این یه پیکتوگرام مجازیه. به وضوح زبانش به جای اینکه واقعی باشه استعاری و نمادینه.»

سالومون با خنده گفت: «یه سؤال ساده از یه نمادشناس بپرس... خیلی خب، بهم بگو چی می بینی.»
پیتر واقعا می خواد این رو بدوننه؟ لنگدان صفحه را به طرف خودش کشید. «خب، قبلا هم بهش نگاه کردم،
و، به زبان ساده بگم که تا اونجایی که من می بینم این شبکه یه تصویره که آسمون و زمین رو نشون میده.»
پیتر با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «جدی؟»
«البته. ما در بالای تصویر کلمه Heredom رو داریم - «خانه مقدس» - که من به عنوان خانه خدا... یا
آسمون تفسیرش می کنم.»
«خیلی خب.»

«پیکان رو به پایینی هم که بعد از هر دو قرار داره دلالت بر این داره که بقیه پیکتوگرام به وضوح در زیر
قلمروی آسمان قرار گرفته... که میشه... زمین.» چشمان لنگدان اکنون به پایین شبکه حرکت کردند. «دو
ردیف آخر، اونایی که زیر هرم هستن، نمایانگر خود زمین - Terra firma - پست ترین همه قلمروها. این
قلمروهای پست تر دربردارنده دوازده صورت فلکی باستانی هستن، که نمایانگر مذهب ازلی اولین ارواح انسان
هایی ان که به آسمون ها نگاه کردن و دست خدا رو در حرکت ستاره ها و سیاره ها دیدن.»
سالومون صندلی اش را جلوتر کشید و با دقت به شبکه نگاه کرد. «خیلی خب، دیگه چی؟»
لنگدان ادامه داد: «در یکی از میانی علم نجوم، هرم بزرگ از روی زمین قد می کشه... و به سمت آسمون
امتداد می یابه... نماد ماندگار دانش گمشده. این نماد مملو از بزرگترین فلسفه ها و مذاهب تاریخیه... مصری،
فیثاغورثی، بودایی، هندو، اسلامی، یهودی-مسیحی، و غیره و غیره... همه به سمت بالا روان می شن، در هم
ادغام می شن، و خودشون رو از میان مدخل دگرگون کننده هرم عبور می دن... و بالاخره در اونجا به یک
فلسفه بشری واحد و یکپارچه تبدیل می شن.» مکث کرد و ادامه داد: «یه هشیاری جهانی واحد... منظر
جهانی مشترکی از خدا... که توسط نماد باستانی که در بالای سرپوش معلقه نشان داده می شه.»

پیتر گفت: «سیرکومپانکت. یه نماد جهانی برای خدا.»
«درسته. در طول تاریخ، سیرکومپانکت برای همه مردم همه چیز بوده - خدای خورشید «را»، طلای کیمیایی،
چشم همه بین، نقطه تکنیکی قبل از انفجار بزرگ¹، -»
«معمار بزرگ جهان.»

لنگدان به علامت تأیید سر تکان داد. حدس زد که احتمالا پیتر با استفاده از همین استدلال در اتاق معبد این
ایده را که سیرکومپانکت کلمه گمشده است فروخته است.

پیتر پرسید: «و بالاخره؟ پلکان چی؟»
لنگدان به تصویر پله های زیر هرم نگاه کرد و گفت: «پیتر، مطمئنم که تو هم مثل همه می دونی که این
نشان دهنده پلکان ماریپیچ فراماسونریه... که از تاریکی زمینی به درون نور راه داره... مثل نربان یعقوب که به
آسمون میره... یا مثل ستون فقرات که جسم فانی انسان رو به ذهن ابدیش متصل می کنه.» مکشی کرد و
ادامه داد: «در مورد بقیه نمادها هم به نظر می رسه که ترکیبی از الهی، فراماسونی، و علمی هستن و همه در
محافظت در رازهای باستانی به هم کمک می کنند.»
سالومون دستی به چانه اش کشید و گفت: «تفسیر زیبایی بود، پروفیسور. مطمئنا موافقم که ممکنه این شبکه
به عنوان تمثیل خونده بشه، ولی...» برقی از رمز و راز در چشمانش می درخشید. «این مجموعه نمادها یه
داستان دیگه رو هم میگه. داستانی که خیلی آشکارکننده تره.»

¹ . انفجار بزرگ یا مهبانگ (Big Bang) انفجاری که باعث به وجود آمدن جهان هستی شد.

«جدی؟»

سالومون دوباره دور میز شروع به قدم زدن کرد. «ساعاتی پیش توی اتاق معبد، وقتی فکر می کردم می میرم، به شبکه نگاه کردم، و به جورایی نگاهم از استعاره و تمثیل عبور کرد، و وارد قلب چیزی شد که این نمادها دارن به ما میگن.» مکتی کرد و یکدفعه به سمت لنگدان چرخید. «این شبکه دقیقا جایی رو که کلمه گمشده مدفون شده افشا می کنه.»

«باز برگشتیم سر نقطه اول؟» لنگدان با بی قراری در صندلی اش جا به جا شد و ناگهان از این ترسید که آسیب روحی آن شب پیتر را گیج و گمگشته کرده باشد.

«رابرت، افسانه همیشه هرم فراماسونی رو به عنوان یه نقشه توصیف کرده - یه نقشه بسیار مشخص - نقشه ای که می تونه فرد شایسته رو به سوی مکان مخفی کلمه گمشده هدایت کنه.» سالومون با انگشت روی شبکه نمادها زد و گفت: «بهت اطمینان می دم که دقیقا همون چیزی هستن که افسانه میگه... یه نقشه. نمودار مشخصی که به ما می گه پلکانی رو که به سوی کلمه گمشده منتهی میشه دقیقا کجا پیدا کنیم.»

لنگدان خنده ای عصبی کرد و گفت: «حتی اگه افسانه هرم فراماسونی رو باور داشته باشم، این شبکه نمادها نمی تونه یه نقشه باشه. نگاهش کن. اصلا شبیه یه نقشه نیست.»

سالومون لبخندی زد و گفت: «گاهی اوقات تنها چیزی که نیاز، یه تغییر کوچیک در دیدگاهه تا بشه چیز آشنایی رو در نور کاملا تازه ای دید.»

لنگدان دوباره نگاه کرد اما چیز تازه ای ندید.

پیتر گفت: «بذار یه سوالی ازت بپرسم. وقتی فراماسون ها سنگ گوشه رومی دارن، می دونی چرا اونا رو در گوشه شمال شرقی ساختمون می داریم؟»

«البته، چون اولین پرتوهای نور صبحگاهی به گوشه شمال شرقی می تابن. این نمادی از قدرت معماری برای صعود از زمین به درون نوره.»

پیتر گفت: «درسته. پس شاید بهتر باشه در اونجا دنبال اولین پرتوهای نور بگردی.» به شبکه اشاره کرد و گفت: «گوشه شمال شرقی.»

لنگدان چشمانش را روی صفحه برگرداند و نگاهش را به بالای سمت راست یا شمال شرقی حرکت داد.

لنگدان گفت: «یه پیکان رو به پایین...» و سعی کرد منظور سالومون را بفهمد. «که یعنی... زیر هر دوم.» سالومون جواب داد: «نه، رابرت، زیر نیست. فکر کن. این شبکه یه ماز استعاری نیست. یه نقشه است. و روی یه نقشه، پیکان راهنمایی که به پایین اشاره می کنه یعنی -»

لنگدان حیرت زده فریاد زد: «جنوب!»

سالومون که اکنون با هیجان نیشخند می زد جواب داد: «دقیقا! به سمت جنوب! روی نقشه، پایین میشه جنوب. علاوه بر این، کلمه هر دوم استعاره ای برای آسمون نیست، اسم یه مکان جغرافیاییه.»

«خانه معبد؟ یعنی می گی این نقشه به... سمت جنوب این ساختمون اشاره می کنه؟»

سالومون با خنده گفت: «ستایش خدا را! نور بالاخره طلوع کرد.»

لنگدان با دقت به شبکه نگاه کرد. «ولی، پیتر... حتی اگه حق با تو باشه، سمت جنوب این ساختمون می تونه هر جایی در طول جغرافیایی که بیش از بیست و چهار هزار مایل طولشه باشه.»

«نه، رابرت. تو داری افسانه رو نادیده می گیری، که ادعا می کنه کلمه گمشده توی دی. سی مدفون شده که اساسا خط رو کوتاه می کنه. ضمنا، افسانه ادعا می کنه که یه سنگ بزرگ روی دهانه پلکان قرار گرفته... و

اینکه این سنگ با پیامی به یه زبان باستانی حکاکی شده... تا یه جور علامت برای فرد شایسته ای باشه که می خواد پیداش کنه.»

لنگدان در جدی گرفتن این موضوع دچار مشکل شده بود و از آنجایی که دی.سی را زیاد خوب نمی شناخت تا بتواند آنچه را در سمت جنوب مکان فعلی آنها بود مجسم کند، یقین داشت که هیچ سنگ بزرگ حکاکی شده ای روی یک پلکان مدفون وجود ندارد.

پیتر گفت: «پیامی که روی سنگ حک شده همینجا درست جلوی چشمته.» با انگشت روی ردیف سوم شبکه مقابل لنگدان زد و گفت: «این حکاکیه، رابرت! تو معما رو حل کردی!»

لنگدان مات و مبهوت به هفت نماد نگاه کرد.



حل کردم؟ لنگدان به هیچوجه نمی دانست این هفت نماد ناهمخوان چه مفهومی می توانند داشته باشند و مطمئن بود که در هیچ جایی هم از پایتخت کشور حک نشده اند... به خصوص روی سنگ غول پیکری در بالای یک پلکان.

گفت: «پیتر، نمی دونم که این اصلا چطور موضوع رو روشن می کنه. من از هیچ سنگی که با این... پیام حکاکی شده باشه خبر ندارم.»

سالومون دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «از کنارش رد شدی و هیچوقت ندیدیش. ما همه دیدیمش. مثل خود رازها در چشم انداز ساده ای قرار گرفته. و امشب من وقتی این هفت نماد رو دیدم، در یک آن متوجه شدم که افسانه حقیقت داره. کلمه گمشده در دی.سی مدفون شده... و در ته پلکان درازی زیر یه سنگ حکاکی شده قرار گرفته.»

لنگدان که سردرگم شده بود ساکت ماند.

«رابرت، من معتقدم که تو امشب این حق رو به دست آوردی که حقیقت رو بدونی.»

لنگدان به پیتر خیره شد و سعی کرد آنچه را شنیده بود هضم کند. «می خوامی به من بگی کلمه گمشده کجا مدفون شده؟»

سالومون با لبخندی بلند شد و گفت: «نه، می خوام بهت نشون بدم.»

پنج دقیقه بعد، لنگدان داشت در صندلی عقب اسکالاد کنار پیتر سالومون می نشست. سیمکینز پشت فرمان نشست و ساتو هم از آنسوی پارکینگ به طرف آنها آمد.

رئیس ساتو وقتی به آنها رسید سیگاری روشن کرد و گفت: «آقای سالومون؟ همین الان تماسی رو که درخواست کردی گرفتم.»

پیتر از میان پنجره بازش گفت: «و؟»

«بهشون دستور دادم بهتون دسترسی بدن. البته مختصر.»

«متشکرم.»

ساتو با قیافه ای کنجکاو به او نگاه کرد و گفت: «باید بگم که درخواست بسیار غیرمعمولیه.»
سالومون به شکلی مبهم شانه بالا انداخت.

ساتو موضوع را نادیده گرفت و به طرف پنجره سمت لنگدان رفت و روی شیشه زد.
لنگدان پنجره را پایین آورد.

ساتو با لحنی که اثری از صمیمیت در آن نبود گفت: «پروفسور، کمک امشب، هر چند با بی میلی بود، برای موفقیت ما بسیار مهم بود... و از این بابت، ازت متشکرم.» پک عمیقی به سیگارش زد و آن را به کناری فوت کرد. «هر چند باید به نصیحت کوچیک ازت بکنم. دفعه بعدی که به رئیس ارشد CIA بهت گفت با به بحران امنیت ملی مواجهه...» برق شومی در چشمانش درخشید. «مزخرفات کمبریج رو ول کن.»
لنگدان دهانش را باز کرد که حرف بزند، اما رئیس اینوئه ساتو پیش از آن برگشته بود و به طرف هلیکوپتر منتظری در آن سوی پارکینگ راه افتاده بود.

سیمکینز با قیافه ای جدی از روی شانه اش نگاهی به عقب انداخت و گفت: «آقایون آماده اید؟»
سالومون گفت: «در واقع، فقط به لحظه دیگه باید صبر کنی.» یک تکه پارچه تیره کوچک و تا شده درآورد و آن را به لنگدان داد. «رابرت، می خوام قبل از اینکه جایی بریم این رو بپوشی.»
لنگدان با حالتی متحیر پارچه را بررسی کرد. مخمل سیاه بود. وقتی آن را باز کرد متوجه شد که یک چشم بند فراماسونی در دست دارد - چشم بند سنتی یک تازه وارد درجه سه. این دیگه واسه چیه؟
پیتر گفت: «ترجیح می دم نبینی داریم کجا می ریم.»
لنگدان رو به پیتر کرد و گفت: «می خوامی برای این مسافت چشمام رو ببندی؟»
سالومون با نیشخندی گفت: «راز من. قوانین من.»

فصل 127

نسیم خنکی در بیرون مقر فرماندهی CIA در لانگلی می وزید. نولا کی در حالی که از سرما می لرزید به همراه ریک پریش متخصص امنیت سیستم ها از میان محوطه مرکزی اداره که با نور مهتاب روشن بود گذشت.

ریک داره منو کجا می بره؟

خدا را شکر بحران پخش شدن ویدئو دفع شده بود، اما نولا هنوز احساس بی قراری می کرد. فایل ویرایش شده روی پارتیشن رئیس CIA همچنان یک راز باقی مانده بود، و فکر آن مدام او را عذاب می داد. ساتو فردا صبح او را مورد سؤال و جواب قرار می داد و از این رو نولا می خواست از جریان همه حقایق قرار بگیرد. سرانجام به ریک پریش زنگ زده و از او درخواست کمک کرده بود.
اکنون همچنانکه به همراه ریک به مکانی ناشناخته در خارج از اداره می رفت نمی توانست این عبارت های عجیب را از ذهنش خارج کند:

مکان زیرزمینی سرّی که... جایی در واشنگتن دی.سی، اشاره می‌کنه، مختصات... مدخل باستانی رو آشکار کرد که به... هشدار می‌ده که هرم دربردارندهٔ پیامدهای خطرناکی... این سمبولون حکاکی شده رو کشف رمز کنند...

همچنانکه راه می‌رفتند پریش گفت: «من و تو موافقیم که هکری که اون کلمات کلیدی رو جستجو کرده قطعاً دنبال اطلاعاتی راجع به هرم فراماسونی بوده.»
نولا با خود گفت: مشخصه.

«بهرحال معلوم میشه که این هکر به موضوعی راجع به رازهای فراماسونی بر خورده که فکر می‌کنم انتظارش رو نداشته.»

«منظورت چیه؟»

«نولا، می‌دونی که چطور رئیس CIA به فروم بحث‌های داخلی رو برای کارمندان اداره حمایت می‌کنه تا اونجا ایده هاشون راجع به همه جور موضوعی رو با هم در میان بذارن؟»

«البته.» فروم‌ها یک مکان امن برای کارکنان اداره فراهم می‌کردند تا به صورت آنلاین دربارهٔ موضوعات مختلفی با هم گفتگو کنند و به رئیس CIA نوعی مدخل مجازی برای دسترسی به کارکنانش ارائه بدهد.
«فروم‌های رئیس روی پارتیشن خصوصیتش قرار می‌گیرن، اما برای فراهم کردن دسترسی برای کارکنانی از همهٔ سطوح صلاحیت، خارج از فایروال محرمانهٔ رئیس قرار گرفتن.»

وقتی از نبشی در نزدیکی کافه تریای اداره پیچیدند نولا پرسید: «منظورت از همهٔ این حرف‌ها چیه؟»
«یه کلام...» پریش به میان تاریکی اشاره کرد. «اون.»

نولا به جلو نگاه کرد. در آنسوی میدان روبروی آنها مجسمهٔ فلزی بزرگی در زیر نور مهتاب می‌درخشید.
در اداره ای که بیش از پانصد قطعه اثر هنری اصل در خود جا می‌داد، این مجسمه که به کریپتوس¹ معروف بود معروف‌ترین آنها به شمار می‌رفت. کریپتوس که در زبان یونانی به معنی «مخفی» بود اثر هنرمند آمریکایی جیمز سنبرن² بود و اینجا در CIA به یک افسانه تبدیل شده بود.

این اثر از یک صفحهٔ مسی S شکل تشکیل شده بود که مانند یک دیوار فلزی حلقه ای روی لبه اش قرار گرفته بود. نزدیک به دو هزار حرف روی سطح وسیع این دیوار حکاکی شده بود... که به شکل رمز گمراه کننده ای چیده شده بودند. انگار که این به اندازهٔ کافی معمایی نبود، عناصر مجسمه ای بی شمار دیگری هم با دقت در محیط اطراف دیوار S قرار گرفته بودند: تخته سنگ‌های گرانیتی در زوایایی عجیب، یک صفحهٔ جهت یاب، یک سنگ آهن مغناطیسی، و حتی پیامی با رمز مورس که به «حافظهٔ روشن» و «نیروهای سایه» اشاره می‌کرد. اکثر طرفداران آن معتقد بودند که این اجزاء سرنخ‌هایی هستند که نحوهٔ کشف رمز مجسمه را آشکار می‌کنند.

کریپتوس یک اثر هنری بود... ولی یک معما هم به شمار می‌رفت.

تلاش برای کشف رمز آن به یک وسواس فکری برای رمزشناسان داخل و خارج CIA تبدیل شده بود. تا اینکه بالاخره چند سال پیش، بخشی از رمز آن شکسته و به اخبار ملی تبدیل شده بود. گرچه بیشتر رمز کریپتوس تا امروز حل نشده باقی مانده بود، بخش‌هایی که از آن کشف رمز شده بود آنقدر عجیب بود که

¹. Kryptos

². James Sanborn

مجسمه را فقط اسرارآمیزتر می کرد. نوشته های آن به مکان های زیرزمینی سری، مدخل هایی که به مقبره های باستانی راه داشتند، طول و عرض های جغرافیایی و چیزهایی از این قبیل اشاره می کرد. نولا هنوز ذره هایی از بخش های کشف رمز شده را به خاطر داشت: اطلاعات جمع آوری شدن و به صورت زیرزمینی به مکان نامعلومی منتقل شدن... کاملاً نامرئی بود... چطور ممکنه... اونا از میدان مغناطیسی خاک ها استفاده کردن...

نولا هیچوقت توجه زیادی به مجسمه نکرده بود یا اهمیتی نداده بود که آیا تاکنون کاملاً کشف رمز شده است یا نه. بهرحال، در آن لحظه به دنبال جواب بود. «چرا داری کریپتوس رو نشونم میدی؟» پریش لبخند موزیانه ای به او زد و با حالتی نمایشی برگه تا شده ای از جیبش درآورد. «این هم از سند ویرایش شده اسرارآمیزی که اینقدر نگرانش بودی. متن کاملش رو به دست آوردم.» نولا از جا پرید و گفت: «تو توی پارتیشن محرمانه رئیس سرک کشیدی؟» «نه. قبلاً می خواستم به همین اشاره کنم. یه نگاهی بهش بنداز.» فایل را به نولا داد. نولا برگه را گرفت و آن را باز کرد. وقتی سربرگ های استاندارد اداره را در بالای صفحه دید، با تعجب سرش را کج کرد.

این سند طبقه بندی شده نبود. حتی نزدیک به طبقه بندی شده هم نبود.

صفحه بحث کارکنان: کریپتوس

حافظه فشرده شده: رشته # 2456282,5

نولا خود را در حال نگاه کردن به مجموعه ای از پیام های ارسالی یافت که برای ذخیره مؤثرتر در یک صفحه تکی فشرده شده بودند.

ریک گفت: «سند کلمات کلیدیت یه سری رمز بی ارزش راجع به کریپتوس هستن.» نولا صفحه را تا پایین نگاه کرد تا اینکه جمله ای را با مجموعه ای از کلمات کلیدی مشابه دید. جیم، سنگ نوشته گفته که به یه مکان زیرزمینی سری که اطلاعات مخفی شدن منتقل شده. ریک توضیح داد: «این متن مال فروم کریپتوس آنلاین رئیسه. این فروم سال هاست که در حال کاره. بی اغراق هزاران پیام ارسالی داره. تعجب نمی کنم که یکی ازشون اتفاقی همه کلمات کلیدی رو داشته باشه.» نولا باز هم صفحه را رو به پایین نگاه کرد تا اینکه یک پیام دیگر را که کلمات کلیدی را در بر داشت دید. هرچند مارک گفت جهات طول و عرض جغرافیایی به جایی در واشنگتن دی.سی، اشاره می کنه، مختصات با اختلاف یک درجه دورتر بودن - کریپتوس در اصل به خودش اشاره می کنه.

پریش به طرف مجسمه رفت و دستش را روی دریای حروف رمزی کشید. «خیلی از این رمزها هنوز کشف نشدن، و خیلی از افراد هستن که معتقدن پیام اونا در واقع به رازهای فراماسونی باستانی مربوط می شه.» نولا اکنون زمزمه هایی از یک پیوند فراماسونی/کریپتوس را به خاطر آورد، اما مایل بود حرف های این افراد تندرو را نادیده بگیرد. بهرحال وقتی به قطعات مختلف مجسمه که گرداگرد میدان چیده شده بودند نگاه کرد، متوجه شد که یک رمز قطعه قطعه شده است - یک سمبولون - درست مثل هرم فراماسونی. عجیبه.

یک لحظه نولا تقریباً کریپتوس را مثل یک هرم فراماسونی جدید در نظر گفت - رمزی در چندین قطعه از جنس های مختلف، که هر کدام نقش خاصی را بر عهده داشتند. «به نظر تو ممکنه کریپتوس و هرم فراماسونی هر دو یه راز رو مخفی نگه داشته باشن؟»

«کی میدونه؟» پریش نگاه مایوسانه ای به کریپتوس انداخت و گفت: «شک دارم زمانی بتونیم معنی تمام پیام رو بفهمیم. مگر اینکه یه نفر رئیس رو متقاعد کنه که گاوصندوقش رو باز کنه و یه نگاه دزدکی به راه حل بندازه.»

نولا به علامت تأیید سر تکان داد. اکنون داشت همه چیز را به خاطر می آورد. وقتی کریپتوس نصب شده بود، با پاکت مهر و موم شده ای همراه بود که دربردارنده کشف رمز کاملی از رمزهای کریپتوس بود. راه حل مهر و موم شده به رئیس وقت CIA ویلیام وبستر¹ سپرده شده بود و او هم آن را در گاوصندوق دفترش قفل کرده بود. ظاهراً سند هنوز همانجا بود و طی این سال ها از یک رئیس به رئیسی دیگر واگذار شده بود. عجیب اینکه نولا با به یاد آوردن نام ویلیام وبستر جرقة خاطره ای در ذهنش به وجود آمد، و باز هم بخش دیگری از متن رمزی کریپتوس به یادش آمد:

جایی آن بیرون مخفی شده است.
چه کسی از مکان دقیق آن خبر دارد؟
فقط WW.

گرچه کسی دقیقاً نمی دانست چه چیزی آن بیرون مخفی شده است، خیلی ها معتقد بودند که WW به ویلیام وبستر اشاره می کند. نولا زمانی شایعاتی شنیده بود مبنی بر اینکه WW به شخصی به نام ویلیام ویستون² - یک متخصص الهیات از جامعه سلطنتی - اشاره می کند. هر چند هیچوقت زحمت فکر کردن درباره آن را به خود نداده بود.

ریک دوباره داشت حرف می زد. «باید اعتراف کنم که من زیاد تو نخ هنرمندها نیستم، ولی فکر می کنم این یارو سنبرن یکی از اون نوابغ مهمه. همین چند ساعت پیش داشتم به صورت آنلاین پروژه پرتوافکن سیریلیکس رو نگاه می کردم. این مجسمه حروف روسی بزرگی رو از یه سند KGB در رابطه با شستشوی مغزی می تابونه. عجیبه.»

نولا دیگر به حرف های او گوش نمی کرد. داشت برگه را بررسی می کرد. او سومین عبارت کلیدی را در پیام دیگری دیده بود.

درسته، تمام این قسمت کلمه به کلمه اش مربوط میشه به خاطرت یه باستان شناس معروف که درباره لحظه ای گفته که حفاری کرد و یه مدخل باستانی رو آشکار کرد که به مقبره توتانخامن راه داشت.

نولا می دانست که باستان شناسی که در مورد کریپتوس از او نقل قول شده است در واقع همان مصرشناس مشهور هاوارد کارتر³ است. پیام بعدی به اسم به او اشاره کرده بود.

¹. William Webster

². William Whiston

³. Howard Carter

من الان بقیه یادداشت های کاری کارتر رو دیدم، و به نظر می رسه اون یه لوح سفالی پیدا کرده که هشدار می ده که هرم دربردارنده پیامدهای خطرناکی برای کسبه که آرامش فرعون رو به هم بزنه. یه نفرین! باید نگران باشیم؟)

نولا اخم کرد و گفت: «ریک، بس کن تو رو خدا، اطلاعات این احمق راجع به هرم اصلا اشتباهه. توتانخامن توی یه هرم دفن نشده. اون توی دره پادشاهان دفن شده. مگه رمزشناس ها کانال دیسکاوری¹ رو نگاه نمی کنن؟»

پریش شانه ای بالا انداخت و گفت: «فقط تکنسین ها.»

نولا اکنون آخرین عبارت کلیدی را دید.

بچه ها، می دونید که من تئوریست توطئه نیستم، ولی جیم² و دیو³ بهتره این سمبولون حکاکی شده رو کشف رمز کنند، تا قبل از اینکه دنیا در سال 2012 به پایان برسه راز نهاییش رو آشکار کنن... چاؤ.⁴

پریش گفت: «بهرحال، فهمیدم که باید قبل از اینکه رئیس CIA رو متهم به مخفی کردن اسناد طبقه بندی شده درباره یه افسانه فراماسونی باستانی بکنی راجع به فروم کریپتوس بدونی. من یه جوایی شک دارم آدمی به قدرتمندی رئیس CIA وقت برای این کارها داشته باشه.»

نولا ویدئوی فراماسونی و تصاویر آن را از همه مردان با نفوذی که در یک مراسم باستانی شرکت داشتند در ذهن مجسم کرد. اگه ریک می دونست...

او می دانست که کریپتوس هر اطلاعاتی را که بالاخره افشا کند، پیام آن قطعا زمینه ای از رمز و راز خواهد داشت. به این اثر هنری نگاه کرد- یک رمز سه بعدی که در سکوت در قلب یکی از اصلی ترین ادارات اطلاعات کشور قرار گرفته بود- و با خود فکر کرد که آیا زمانی می رسد که راز نهایی خود را آشکار کند.

وقتی نولا به همراه ریک دوباره به طرف اداره راه افتاد لبخندی بر لبانش نقش بست.

جایی آن بیرون مخفی شده است.

¹ . Discovery Channel یا کانال اکتشاف، یک شبکه ماهواره ای در آمریکا است که مخصوص پخش برنامه های مستند در رابطه با علم و فناوری و تاریخ است.

² . Jim

³ . Dave

⁴ . خداحافظ (ایتالیایی)

فصل 128

این دیوونگیه.

در حالی که اسکالاد از میان خیابان های خلوت به سمت جنوب حرکت می کرد رابرت لنگدان با چشمان بسته جایی را نمی دید. در صندلی کنار او، پیتتر سالومون ساکت نشسته بود. داره منو کجا می بره؟

کنجکاو لنگدان آمیزه ای از هراس و فریفتگی بود و و ذهنش به سرعت در حال کار کردن بود و سعی می کرد تکه های پازل را کنار هم قرار بدهد. پیتتر همچنان در سکوت باقی مانده بود. کلمه گمشده؟ ته پلکانی که با سنگ بزرگ حکاکی شده ای پوشیده شده مدفون شده؟ این موضوع کاملا غیرممکن می نمود. حکاکی فرضی سنگ هنوز در ذهن لنگدان باقی مانده بود... ولی با این وجود هفت نماد، تا جایی که او می دانست اصلا با هم جور در نمی آمدند.



گونبای سنگ تراش: نماد صداقت و «حقیقی» بودن.

حروف Au: اختصار علمی برای عنصر طلا.

سیگما: حرف یونانی که نماد ریاضی برای مجموع تمام اجزاء.

هرم: نماد مصری صعود انسان به سوی آسمان.

دلتا: حرف یونانی D، نماد ریاضی برای تغییر.

جیوه: همانطور که در باستانی ترین نماد کیمیایی آن نشان داده شده است.

اوروروس: نماد تمامیت و یکپارچگی.

سالومون همچنان اصرار داشت که این هفت نماد یک «پیام» هستند. اما اگر این حرف حقیقت داشت، پس پیامی بود که لنگدان اصلا نمی دانست آن را چگونه بخواند.

اسکالاد به آرامی سرعتش را کم کرد و سریع به سمت راست پیچید، و وارد سطح دیگری شد که ظاهرا یک جاده اتصالی بود. لنگدان راست نشست و سعی کرد با گوش کردن سر نخعی برای با خبر شدن از مکان تقریبیشان به دست بیاورد. آنها کمتر از ده دقیقه در راه بودند، و هرچند لنگدان سعی کرده بود از ذهن خود متابعت کند، فوراً حس جهت یابی اش را از دست داده بود. تا آنجایی که می دانست اکنون داشتند به طرف خانه معبد می رفتند.

اسکالاد توقف کرد و لنگدان صدای پایین آمدن پنجره را شنید.

راننده شان اعلام کرد: «مأمور سیمکینز، CIA. گمونم منتظر ما هستید.»

صدای ارتشی تیزی جواب داد: «بله، قربان. رئیس ساتو از قبل با ما تماس گرفته. به لحظه صبر کنید تا من مانع امنیتی رو بردارم.»

لنگدان با سردرگمی فزاینده ای گوش می کرد. اکنون احساس می کرد در حال ورود به یک پایگاه نظامی هستند. وقتی اتومبیل از میان پیاده روی بسیار صافی می گذشت لنگدان کورکورانه رو به سالومون کرد و پرسید: «کجاییم، پیتر؟»

پیتر با صدایی عبوس گفت: «چشم بندت رو برندار.»

اتومبیل مسافت کوتاهی را پشت سر گذاشت و دوباره توقف کرد. سیمکینز موتور را خاموش کرد. صداهای دیگری هم شنیده می شد. صداهایی نظامی. یک نفر کارت شناسایی سیمکینز را خواست. مأمور از ماشین پیاده شد و با صدای آهسته ای با آنها صحبت کرد.

ناگهان در سمت لنگدان باز شد و دستانی قوی به او کمک کردند از ماشین پیاده شود. هوا سرد بود. باد میوزید.

سالومون در کنار او بود. «رابرت، بذار مأمور سیمکینز به داخل راهنمایت کنه.»

لنگدان صدای چرخیدن کلیدهای فلزی ای را در داخل قفلی شنید... و بعد صدای جیر جیر باز شدن یک در آهنی سنگین. صدای آن مثل تیغه یک کشتی باستانی بود. معلوم هست دارن منو کجا می برن؟

دستان سیمکینز لنگدان را به سمت در فلزی هدایت کردند. از آستانه دری گذشتند. «مستقیم، پروفوسور.»

ناگهان همه جا ساکت شد. هوای داخل بوی مواد ضدعفونی می آمد.

سیمکینز و سالومون در کنار لنگدان قرار داشتند و در حالی که صدای قدم هایشان طنین انداز می شد او را کورکورانه از راهرویی پایین می بردند. زمین زیر پایش سنگی به نظر می رسید.

پشت سر آنها در فلزی با صدای بلند به هم کوبیده شد و لنگدان را از جا پراند. قفل ها چرخیدند. او اکنون در زیر چشم بندش به عرق کردن افتاده بود. فقط می خواست زودتر از شر آن خلاص شود.

آنها اکنون توقف کردند.

سیمکینز بازوی لنگدان را رها کرد، و صدای بوق هایی الکترونیکی و بعد از آن غرشی غیرمنتظره در مقابل آنها شنیده شد، که لنگدان حدس زد صدای باز شدن یک در امنیتی خودکار باشد.

سیمکینز گفت: «آقای سالومون، شما و آقای لنگدان تنهایی به راهتون ادامه بدید. من همینجا منتظرتون می مونم. چراغ قوه منو ببرید.»

سالومون گفت: «متشکرم. زود برمی گردیم.»

چراغ قوه؟! قلب لنگدان اکنون به شدت می تپید.

پیتر بازوی لنگدان را گرفت و به آرامی جلو رفت. «با من بیا، رابرت.»

آنها آهسته با هم از در دیگری گذشتند و در امنیتی با صدای غرشی پشت سرشان بسته شد.

پیتر یکدفعه ایستاد و گفت: «چیزی شده؟»

لنگدان ناگهان احساس ناراحتی و بی تعادلی کرد. «فکر کنم باید این چشم بند رو بردارم.»

«هنوز نه، دیگه داریم میرسیم.»

«میرسیم کجا؟» لنگدان سنگینی فزاینده ای را در ته شکمش احساس می کرد.

«بهت که گفتم، دارم می برمت پلکانی رو بینی که به سمت کلمه گمشده پایین میره.»

«پیتر، اصلا خنده دار نیست!»

«قرار هم نیست باشه. قراره ذهن تو رو باز کنه، رابرت. قراره بهت یادآوری کنه که رازهایی در این دنیا هست که حتی تو هم هنوز چشمت بهشون نیفتاده. و قبل از اینکه یه قدم دیگه باهات بردارم، می خوام یه کاری

برام بکنی. می خوام فقط برای یک لحظه هم که شده به افسانه اعتقاد داشته باشی. اعتقاد داشته باشی که می خوام همین الان از یه پلکان مارپیچ پایین بری که صدها فوت به سمت یکی از بزرگترین گنجینه های گمشده نوع بشر پایین می ره.»

لنگدان احساس سرگیجه می کرد. هر چه می کرد که حرف دوست عزیزش را باور کند، نمی توانست. «خیلی راه مونده؟» چشم بند مخملش خیس عرق شده بود.

«نه. در واقع فقط چند قدم دیگه مونده. باید از یه در دیگه بگذریم. الان بازش می کنم.»
سالومون یک لحظه او را رها کرد، و وقتی این کار را کرد، لنگدان تلوتلویی خورد و سرش گیج رفت. نتوانست تعادلش را حفظ کند و دستش را دراز کرد تا پیتر را بگیرد و پیتر فوراً به کنارش آمد. صدای بلند در خودکار سنگینی در مقابلشان شنیده شد. پیتر بازوی لنگدان را گرفت و دوباره به جلو حرکت کرد.
«از این طرف.»

از آستانه دیگری رد شدند و در پشت سرشان بسته شد.
سکوت. سرما.

لنگدان بلافاصله احساس کرد که این مکان، هر جایی که هست، هیچ ارتباطی با دنیای آن طرف درهای امنیتی ندارد. هوای آن مثل یک قبر، سرد و مرطوب بود. انعکاس صدا در آن کند و گرفته بود. احساس کرد ترس از فضاهاى تنگ بر او چیره شده است.
«چند قدم دیگه مونده.» سالومون سر پیچی او را کور کورانه به یک سمت راهنمایی کرد و او را دقیق روی مسیر درست قرار داد.

بالاخره گفت: «چشم بندت رو بردار.»

لنگدان چشم بند مخمل را گرفت و آن را از روی چشمش برداشت. به دور و بر خود نگاه کرد تا بفهمد کجا قرار دارد، اما هنوز کور بود. چشمانش را مالید. هیچ. «پیتر، همه جا سیاهه!»
«بله، می دونم. دستت رو دراز کن جلوت. یه نرده جلوته. بگیرش.»
لنگدان در تاریکی دست دست کرد و یک نرده آهنی پیدا کرد.

«حالا نگاه کن.» صدای پیتر را می شنید که با چیزی ور می رفت، و بعد ناگهان نور تابناک چراغ قوه ای تاریکی را شکافت. نور روی زمین تابیده شد و قبل از اینکه لنگدان بتواند متوجه محیط اطرافش شود، سالومون چراغ قوه را رو به نرده ها گرفت و نور آن را مستقیم رو به پایین تاباند.

لنگدان ناگهان خودش را در حال نگاه کردن به چاهی بی ته یافت... پلکان مارپیچ بی پایانی که به اعماق زمین فرو می رفت. خدای من! زانوهایش خم شدند و دستش را به نرده ها بند کرد. این پلکان یک پلکان مارپیچ مربعی سنتی بود و تا جایی که نور چراغ قوه پایین می رفت لنگدان دست کم سی پاگرد را دید. حتی تهش رو هم نمی تونم ببینم!

با لکنت گفت: «پیتر... اینجا دیگه کجاست؟»

«تا چند لحظه دیگه می برمت پایین پلکان، اما قبل از اون، باید یه چیز دیگه رو ببینی.»

لنگدان که آنقدر بهت زده بود که نمی توانست اعتراضی بکند، اجازه داد پیتر او را در طول تالار کوچک عجیب و غریب پیش ببرد. پیتر نور چراغ قوه را روی زمین فرسوده زیر پایشان انداخت. لنگدان اصلاً نتوانست محیط اطرافش را درک کند... فقط جز اینکه فضایی کوچک بود.
یه تالار سنگی کوچیک.

آنها به سرعت به دیوار مقابل رسیدند که شیشه‌ی مستطیل شکلی در آن تعبیه شده بود. لنگدان حدس زد که احتمالاً پنجره‌ای به سوی اتاقی در آن طرف باشد، ولی از جایی که ایستاده بود در آن سو فقط تاریکی دید.

پیتر گفت: «برو جلو یه نگاهی بنداز.»

«چی اونجاست؟» لنگدان یک لحظه به یاد تالار تأمل زیر عمارت کنگره افتاد، و اینکه یک لحظه فکر کرده بود ممکن است مدخلی به سوی یک غار زیرزمینی بزرگ در آن وجود داشته باشد.

«فقط نگاه کن، رابرت.» سالمون او را جلوتر برد. «و حواست باشه، چون این صحنه تکونت می ده.»

لنگدان که نمی دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد به طرف شیشه راه افتاد. وقتی به مدخل نزدیک شد، پیتر چراغ قوه را خاموش کرد و تالار کوچک را در تاریکی مطلق فرو برد.

وقتی لنگدان چشمانش به تاریکی عادت کرد دستش را کورمال جلو برد و دیوار و شیشه را پیدا کرد و صورتش را به مدخل شفاف نزدیک تر کرد.

آن سوی شیشه همچنان تاریک بود.

به جلوتر خم شد و صورتش را به شیشه چسباند.

سپس آن را دید.

موج شوک و گم گشتگی که بدن لنگدان را در بر گرفت به درونش نفوذ کرد و قطب نمای درونی اش را وارونه کرد. از فرط حیرت خودش را عقب کشید و ذهنش تلاش کرد صحنه‌ی کاملاً غیرمنتظره‌ی مقابلش را بپذیرد. رابرت لنگدان در عجیب ترین رؤیاهایش هم نمی توانست حدس بزند چه چیزی در آن سوی شیشه قرار دارد.

این منظره بسیار باشکوه بود.

آنجا در تاریکی، نور سفید تابناکی مثل یک جواهر درخشان می درخشید.

لنگدان حالا به تمام موضوع پی برد - مانع جلوی جاده‌ی اتصالی... نگهبانان ورودی اصلی... در فلزی سنگین بیرون... درهای خودکاری که با صدای غرش باز و بسته می شدند... سنگینی شکمش... سبکی سرش... و حالا هم این تالار سنگی.

پیتر از پشت سرش نجوا کرد: «رابرت، بعضی وقت ها تنها چیزی که برای دیدن نور لازمه تغییری در منظره.»

لنگدان مات و مبهوت به آنسوی پنجره خیره شد. نگاهش به درون تاریکی شب سفر کرد، بیش از یک مایل فضای خالی را پیمود، پایین رفت... پایین تر رفت... از میان تاریکی گذشت... تا اینکه روی گنبد سفید و نورانی عمارت کنگره‌ی ایالات متحده متوقف شد.

لنگدان تا حالا عمارت کنگره را از این نما - در ارتفاع 555 فوتی بر فراز ابلیسک مصری بزرگ آمریکا - ندیده بود. امشب، برای اولین بار در عمرش، با آسانسور به تالار کوچک منظری که در اوج بنای یادبود واشنگتن قرار داشت صعود کرده بود.

فصل 129

رابرت لنگدان مسحور در کنار مدخل شیشه ای ایستاده بود و جذب قدرت چشم انداز زیر پایش شده بود. او که ندانسته صدها فوت به هوا صعود کرده بود، اکنون داشت یکی از تماشایی ترین مناظری را که در عمرش دیده بود تماشا می کرد.

گنبد تابناک عمارت کنگره مانند کوهی در انتهای شرقی تفرجگاه ملی قد برافراشته بود. در هر دو طرف ساختمان، دو خط موازی از نور به سمت او امتداد یافته بود... سردرهای نورانی موزه های اسمیتسونی... فانوس هایی از هنر، تاریخ، علوم، و فرهنگ.

لنگدان اکنون در کمال حیرت متوجه شد بیشتر چیزهایی که پیترا ادعا کرده بود حقیقت دارند... در واقع حقیقت دارند. واقعا یه پلکان ماریچج هست... که صدها فوت به زیر سنگ بزرگی پایین میره. سرپوش بزرگ این ابلیسک مستقیم بالای سر لنگدان قرار گرفته بود، و او اکنون مقداری از جزئیات فراموش شده را به خاطر آورد که به نظر می رسید به طرزی وهم آور مرتبط هستند: وزن سرپوش بنای یادبود واشنگتن دقیقا 33,00 پوند بود.

باز هم عدد 33.

بهرحال از این تکان دهنده تر این بود که اوج نهایی این سرپوش، یعنی قلّه این ابلیسک، با رأسی کوچک و صیقلی از جنس تیتانیوم تاجگذاری شده بود - فلزی که در زمان خودش به اندازه طلا باارزش بود. قلّه تابناک بنای یادبود واشنگتن فقط حدود یک فوت ارتفاع داشت، یعنی همان اندازه هرم فراماسونی. این هرم فلزی کوچک در کمال ناباوری یک حکاکی مشهور را در بر داشت - *Laus Deo* - و لنگدان ناگهان به قضیه پی برد. این پیام حقیقی پایه هرم سنگیه.



هفت نماد به حرف نوشته هستن!

ساده ترین رمزها.

نمادها حرفن.

L - گونیای سنگ تراش

AU - عنصر طلا

S - سیگمای یونانی

دلنای یونانی - D

جیوه کیمیایی - E

اوروبروس - O

لنگدان زیر لب گفت: «لائوس دئو». این عبارت لاتین مشهور - به معنی «ستایش خدا را» - با حروف دستنوشته و با بلندی تنها یک اینچ روی رأس بنای یادبود واشنگتن حکاکی شده بود. کاملاً آشکاره... ولی برای همه غیرقابل مشاهده است.

Laus Deo

پیتر چراغ های ملایم تالار را روشن کرد و از پشت سر او گفت: «ستایش خدا را. رمز نهایی هرم فراماسونی.» لنگدان برگشت. دوستش داشت نیشخند می زد و لنگدان به یاد آورد که پیتر در واقع کلمات «ستایش خدا را» را قبلاً در کتابخانه فراماسونی گفته است. و با این حال من حواسم نبود.

لنگدان وقتی متوجه شد که هرم فراماسونی افسانه ای به چه شکل مناسبی او را به اینجا راهنمایی کرده است... به ابلیسک بزرگ آمریکا - نماد دانش مرموز باستانی - که در قلب کشور به سوی آسمان ها قد برافراشته است، به خود لرزید.

لنگدان با حالتی سرگشته در جهت مخالف عقربه های ساعت شروع به گشتن دور محیط اتاق کوچک مربعی کرد، و به پنجره دیگری با یک چشم انداز رسید.

شمال.

از میان این پنجره رو به شمال، لنگدان به نمای آشنای ضد نور کاخ سفید نگاه کرد که مستقیم روبرویش قرار داشت. نگاهش را به سمت افق بالا برد، جایی که خط مستقیم خیابان شانزدهم به طرف خانه معبد در سمت شمال کشیده می شد.

من در سمت شمال هردوم هستم.

محیط را دوباره دور زد و به طرف پنجره بعدی رفت. به سمت غرب نگاه کرد و با چشمانش مسیر مستطیلی دراز استخر را به طرف بنای یادبود لینکلن دنبال کرد که معماری یونانی کلاسیکش برگرفته از پارتئون آتن، معبد آتنا - الهه اعمال قهرمانانه بود.

لنگدان با خود گفت: *Annuuit coeptis*. خدا اعمال ما را مورد توجه قرار می دهد.

لنگدان به آخرین پنجره رسید و به آب های تیدال بیسین در سمت جنوب خیره شد. جایی که بنای یادبود جفرسن با نوری تابناک در شب می درخشید. لنگدان می دانست که گنبد کم شیب به تقلید از پانتئون، خانه اصلی خدایان اساطیری بزرگ رومی ساخته شده است.

لنگدان که این منظره را از چهار جهت نگاه کرده بود، اکنون به عکس های هوایی فکر کرد که از تفرجگاه ملی دیده بود - چهار بازوی آن از بنای یادبود واشنگتن به سمت چهار جهت اصلی قطب نما کشیده شده بود. من در تقاطع آمریکا ایستاده ام.

لنگدان دوباره به جایی که پیتر ایستاده بود برگشت. ناصحش با چهره ای بشاش گفت: «خب، رابرت، همینه. کلمه گمشده. همینجا مدفون شده. هرم فراماسونی ما رو به اینجا هدایت کرد.»

لنگدان جا خورد. او کلمه گمشده را به کلی از یاد برده بود.

«رابت، من هیچ کسی رو شایسته تر از تو نمی شناسم. و بعد از شبی مثل امشب، گمونم لیاقت دونستن کل این جریان رو داشته باشی. همونطور که افسانه وعده داده، کلمه گمشده واقعا در ته یه پلکان مارپیچ مدفون شده.» به دهانه پلکان دراز بنای یادبود اشاره کرد.

لنگدان بالاخره کم داشت به حالت عادی برمی گشت، اما اکنون گیج و سردرگم شده بود.


پیتر سریع دستش را در جیبش برد و شیئی کوچکی را بیرون آورد. «این رو یادته؟»

لنگدان جعبه مکعب شکلی را که پیتر خیلی وقت پیش به او سپرده بود گرفت. «بله... ولی متأسفانه زیاد خوب ازش محافظت نکردم.»

سالومون با خنده گفت: «شاید دیگه وقتش شده بود که روشنایی روز رو ببینه.»

لنگدان به مکعب سنگی خیره شد و به این فکر افتاد که چرا پیتر آن را به او داده است.

پیتر پرسید: «این برای تو شبیه چیه؟»

لنگدان به 1514  چشم دوخت و اولین واکنش خود را هنگامیکه کاترین بسته را باز کرده بود به یاد آورد. «یه سنگ گوشه.»

پیتر جواب داد: «دقیقا. حالا، ممکنه چیزهایی باشه که در مورد سنگ گوشه ها ندونی. اول اینکه مفهوم گذاشتن سنگ گوشه از عهد عتیق سرچشمه می گیره.»

لنگدان به علامت تصدیق سر تکان داد. «کتاب مزامیر.»

«درسته. و یه سنگ گوشه حقیقی همیشه زیر زمین دفن میشه - که نمایانگر پله اولیه ساختمان از روی زمین به سوی نور آسمانیه.»

لنگدان نگاهی به عمارت کنگره انداخت و به یاد آورد که سنگ گوشه آن آنقدر در اعماق پی ساختمان قرار گرفته است که، تا امروز، هیچ حفاری نتوانسته است آن را پیدا کند.

سالومون گفت: «و بالاخره، مثل جعبه سنگی که دستته، خیلی از سنگ گوشه ها طاق های کوچیکی هستن... و یه فضای توخالی دارن تا بتونن گنجینه های دفن شده رو نگه دارن... میشه گفت تعویذ - نماد امید برای آینده ساختمانی که در شرف برپاییه.»

لنگدان هم به خوبی از این سنت آگاه بود. حتی امروزه، فراماسون ها سنگ گوشه هایی را قرار می دادند که اشیاء پرمعنایی را در آنها مهر و موم می کردند - محفظه محتوی آثار تاریخی، عکس، بیانیه، و حتی خاکستر اشخاص مهم.

سالومون به پلکان نگاه کرد و گفت: «منظورم از گفتن اینا باید واضح باشه.»

«تو فکر می کنی کلمه گمشده توی سنگ گوشه بنای یادبود واشنگتن دفن شده؟»

«فکر نمی کنم، رابت، می دونم. کلمه گمشده در چهارم جولای 1848 در یه مراسم کاملا فراماسونی توی سنگ گوشه این بنای یادبود دفن شد.»

لنگدان به او خیره شد. «نیاکان فراماسونی ما یه کلمه رو دفن کردن؟!»

پیتر به علامت تأیید سر تکان داد. «واقعا این کار رو کردن. اونا قدرت حقیقی چیزی رو که دفن می کردن درک می کردن.»

لنگدان تمام آن شب سعی کرده بود همه آن مفاهیم روحانی و پراکنده را درک کند... رازهای باستانی، کلمه گمشده، رازهای اعصار. او مفهومی یکپارچه و استوار می خواست، و علی رغم ادعاهای پیتر مبنی بر اینکه کلید همه آنها در سنگ گوشه ای 555 فوت زیر پایش دفن شده است، لنگدان در پذیرفتن آن دچار مشکل

شده بود. مردم یک عمر رازها رو مطالعه می کنن و هنوز در به دست آوردن قدرتی که ظاهراً در اونجا نهفته است عاجزن. لنگدان به یاد ملنکولیا آی دورر افتاد- تصویر زبردست افسرده که با ابزارهای تلاش های بی اثرش برای افشای رازهای پوشیده کیمیاگری احاطه شده بود. اگه رازها واقعا قابل افشا شدن باشن، در یه جا پیدا نمی شن!

لنگدان همیشه معتقد بود که هر جوابی در هزاران جلد کتاب در سراسر دنیا گسترش یافته است... و در نوشته هایی از فیثاغورث، هرمس، هراکلیتوس¹، پاراسلسوس، و صدها نفر دیگر به صورت رمز نوشته شده است. جواب در کتاب های بزرگ خاک گرفته ای راجع به کیمیاگری، تصوف، جادو، و فلسفه یافت می شد. جواب در کتابخانه باستانی اسکندریه، لوح های سفالی سومر، و هیروگلیف های مصر نهفته بود.

لنگدان سرش را به علامت نفی تکان داد و آهسته گفت: «پیتتر، معذرت می خوام. درک رازهای باستانی یه فرایند مادام العمره. من نمی تونم تصور کنم که چطور کلید این رازها می تونه در یه کلمه قرار گرفته باشه.» پیتتر دستی روی شانه لنگدان گذاشت و گفت: «رابرت، کلمه گمشده یه «کلمه» نیست.» لیخند حکیمانه ای زد و ادامه داد: «ما فقط به این خاطر بهش می گیم «کلمه» که باستانی ها در آغاز اسمش رو این گذاشته بودن.»

فصل 130

در آغاز کلمه بود.

کشیش گالووی در تقاطع بزرگ کلیسای ملی زانو زده بود و برای آمریکا دعا می کرد. دعا می کرد که کشور محبوبش به زودی قدرت حقیقی کلمه را درک کند - مجموعه ثبت شده دانش کتبی همه دانشوران باستانی - حقایق معنوی که توسط حکیمان بزرگ آموخته شده بودند.

تاریخ، نوع بشر را از نعمت داشتن خردمندترین آموزگاران برخوردار کرده بود. اشخاص بغایت منورالفکری که درک و فهمشان از رازهای روحی و معنوی بر تمام درک و فهم ها برتری داشت. کلمات گرانبهای این زبردستان - بودا، عیسی، محمد، زرتشت، و خیلی های دیگر - در طول تاریخ از طریق قدیمی ترین و گرانبهاترین مجراها منتقل شده بود. کتاب.

¹ . Heraclitus فیلسوف یونانی (540-470 قبل از میلاد)

هر تمدنی در دنیا کتاب مقدس خاص خود را داشت - کلمه خاص خود را داشت - و هر کدام با هم متفاوت و در عین حال یکسان بودند. برای مسیحیان، کلمه انجیل بود، برای مسلمانان قرآن، برای یهودیان تورات، برای هندوها ودا، و فهرست همینطور ادامه می یافت.

کلمه راه رو روشن خواهد کرد.

برای نیاکان فراماسونی آمریکا، کلمه انجیل بود. ولی با اینحال کمتر کسی در تاریخ پیام حقیقی اون رو درک کرده.

امشب، گالووی در حالی که تنها در کلیسای بزرگ زانو زده بود دستانش را روی کلمه - نسخه کهنه ای از انجیل فراماسونی اش - گذاشته بود. این کتاب اندوخته شده، مثل همه انجیل های فراماسونی، محتوی عهد عتیق، عهد جدید، و گنجینه ای از نوشته های فلسفی فراماسونی بود.

گرچه چشمان گالووی دیگر قادر به خواندن متن نبودند، او مقدمه آن را از حفظ بلد بود. پیام زیبای آن توسط میلیون ها نفر از برادرانش با زبان های گوناگونی در سرتاسر جهان قرائت شده بود.

متن نوشته بود:

زمان یک رودخانه است... و کتاب ها قایق اند. بسیاری از این قایق ها از این رودخانه پایین می روند، تنها برای اینکه شکسته شوند و به شکلی غیرقابل بازگشت در شن های ساحل مفقود شوند. تنها تعدادی، تعدادی بسیار اندک، در برابر آزمایش های زمان تاب می آورند و باقی می مانند تا نسل های بعد را از نعمت خود برخوردار کنند.

دلیلی داره که این کتاب ها باقی موندن، در حالی که بقیه از بین رفتن. کشیش گالووی به عنوان یک عالم دین همیشه این را حیرت آور یافته بود که متون معنوی باستانی - پرخواننده ترین کتاب های دنیا - در حقیقت کمترین درک از آنها می شود.

در میان اون صفحات رازی شگرف نهفته است.

به زودی روزی می آمد که نور طلوع می کرد و نوع بشر سرانجام شروع به درک حقیقت ساده و دگرگون کننده آموخته های باستانی می کرد... و گام عظیمی در عرصه درک ماهیت بزرگ خود برمی داشت.

فصل 131

پلکان ماریچی که از ستون فقرات بنای یادبود واشنگتن پایین می رود از 896 پله سنگی تشکیل شده است که به صورت ماریچ دور یک محور بالابر باز می پیچد. لنگدان و سالومون در حال پایین رفتن بودند، و لنگدان هنوز با حقیقت تکان دهنده ای که پیتر لحظاتی پیش با او در میان گذاشته بود دست و پنجه نرم می کرد: رابرت، نیاکان ما در داخل سنگ گوشه تُوخالی این بنای یادبود یک نسخه از کلمه - انجیل - رو دفن کردن که در پایین این پلکان در تاریکی در انتظار مونده.

در حالی که پایین می رفتند، پیتر یکدفعه روی پاگردی ایستاد و نور چراغ قوه اش را روی مدالیون سنگی بزرگی که در دیوار تعبیه شده بود تاباند.

این دیگه چیه؟! لنگدان با دیدن حکاکی از جا پرید.

مدالیون، پیکر خرقه پوش ترسناکی را نشان می داد که داسی در دست داشت و در کنار یک ساعت شنی زانو زده بود. بازوی پیکر بالا رفته بود و انگشت نشانه اش دراز شده و مستقیم به یک انجیل بزرگ باز اشاره می کرد، طوری که انگار می خواست بگوید: «جواب اینجاست!»

لنگدان به حکاکی خیره شد و بعد به پیتر رو کرد.

چشمان ناصحش از رمز و راز می درخشیدند. «می خوام راجع به یه موضوعی فکر کنی، رابرت.» صدایش در پلکان خالی طنین انداز می شد. «به نظرت چرا انجیل هزاران سال پر هرج و مرج در تاریخ ماندگار مونده؟ چرا هنوز وجود داره؟ به این خاطر که داستان هاش اونقدر مجاب کننده ان؟ البته که نه... اما یه دلیلی داره. دلیلی داره که راهبان مسیحی تمام عمرشون رو صرف تلاش در کشف انجیل می کنن. دلیلی داره که متصوفان یهودی و کابالیست ها در عهد عتیق تعمق می کنن. و این دلیل، رابرت، اینه که رازهای قدرتمندی در بین صفحات این کتاب باستانی نهفته است... مجموعه وسیعی از دانش نهفته ای که در انتظار افشا شدن.»

لنگدان با این نظریه بیگانه نبود که کتب مقدس در بر دارنده لایه پنهانی از مفهوم و پیام نهفته ای هستند که پشت حجابی از کنایه، نمادگری، و تمثیل قرار گرفته است.

پیتر ادامه داد: «پیامبران به ما هشدار می دن که زبانی که باهاش رازهای پوشیده رو در اختیار عموم قرار می دن یه زبان رمزیه. انجیل مرقس به ما میگه: «راز به شما عطا شده... اما همه آن به صورت مَثَل گفته شده¹». کتاب امثال اخطار می ده که سخنان خردمندان «معما» هستن، در حالی که قُرنتیان از «دانش پنهان» سخن میگه. انجیل یوحنا از پیش اخطار میده: «من با مَثَل با شما صحبت خواهم کرد... و از سخنان تاریک استفاده خواهم کرد.»»

¹ . آیه کامل: راز پادشاهی خدا به شما عطا شده است، اما برای مردم بیرون، همه چیز به صورت مَثَل است. (مرقس: 4:11)

لنگدان به فکر فرو رفت: سخنان تاریک. می دانست که این عبارت عجیب حضور عجیبی هم در کتاب امثال و هم در مزمور 78 داشت. دهان خود را به مثل باز خواهم کرد و از سخنان تاریک قدیم سخن خواهم گفت. لنگدان یاد گرفته بود که مفهوم یک «سخن تاریک» به این معنی نیست که آن سخن «شریرانه» است بلکه معنی حقیقی آن مبهم یا تیره و تار است.

پیتر اضافه کرد: «و اگه کوچکترین شکی داری، قرن‌تین آشکارا به ما می‌گه که امثال دو لایه معنی دارن: «شیر برای کودکان و گوشت برای مردان» - که این یعنی شیر برای ذهن‌های بچگانه یه نوشتهٔ آبکی و رقیقه، و گوشت پیام حقیقیه، و فقط از طریق ذهن‌های بالغ قابل دسترسه.»

پیتر چراغ قوه را بالا گرفت و دوباره پیکر خرقه پوشی را که با جدیت به انجیل اشاره می کرد روشن کرد. «می دونم که تو آدم شکاکی هستی، رابرت، اما روی این موضوع فکر کن. اگه انجیل حاوی مفاهیم پنهان نباشه، پس چرا این همه از بزرگترین نوابغ تاریخ - شامل دانشمندان پرفروغ جامعهٔ سلطنتی - اینقدر در خوندنش وسواس فکری داشتن؟ سر آیزاک نیوتن بیش از یک میلیون کلمه نوشت و تلاش کرد معنای واقعی کتاب مقدس رو کشف کنه، از جمله دست نوشته ای که در سال 1704 نوشت و در اون ادعا می کرد که اطلاعات علمی پنهانی رو از انجیل استخراج کرده!»

لنگدان می دانست که این حرف حقیقت دارد. پیتر ادامه داد: «و سر فرانسیس بیکن، نابغه ای که توسط شاه جیمز¹ استخدام شد تا انجیل مجاز جیمز شاه رو به معنای واقعی خلق کنه، چنان کاملاً مجاب شد که انجیل محتوی مفاهیم پوشیده است که اونها را به صورت رمزهای خودش نوشت، و امروزه هنوز مطالعه می شن! البته، همونطور که می دونی، بیکن یه رزیکروسی بود و دانش باستانی‌ها رو به رشتهٔ تحریر درآورد.» پیتر با لبخندی ادامه داد: «حتی ویلیام بلیک² شاعر بت شکن هم اشاره کرده بود که ما باید لابلای خط‌ها رو بخونیم.»

لنگدان با این شعر آشنا بود:

انجیل را هم شب و هم روز بخوان
اما جایی که من سفید می خوانم تو سیاه بخوان

پیتر اکنون در حالی که سریع تر پایین می رفت ادامه داد: «و این فقط نوابغ اروپایی نبودن. همینجا بود، رابرت، در قلب همین کشور آمریکایی جوان، که روشنفکرترین نیاکان ما - جان آدامز³، بن فرانکلین، توماس پین⁴ - همه از خطرات ژرف تفسیر کلمه به کلمهٔ انجیل هشدار دادن. در حقیقت، توماس جفرسن چنان متقاعد شد که پیام حقیقی انجیل پنهانه که صفحات اون رو تکه تکه کرد و کتاب رو دوباره ویرایش کرد و به قول خودش سعی کرد چارچوب مصنوعی اون رو دور بندازه و اصول و تعالیم حقیقیش رو بازیابی کنه.»

¹ . شاه جیمز اول (1625-1566) پادشاه اسکاتلند (1625-1567)، انگلستان و ایرلند (1625-1603)

² . William Blake (1757-1827) شاعر و نقاش انگلیسی

³ . John Adams (1735-1826) دومین رئیس جمهور آمریکا

⁴ . Thomas Paine نویسنده، رساله نویس، مخرع، انقلاب، روشن فکر آمریکایی متولد انگلیس و یکی از بنیان گزاران

لنگدان خیلی خوب از این حقیقت عجیب آگاه بود. انجیل جفرسنی امروزه هنوز چاپ می شد و در بر دارندهٔ بازبینی های جنجالی بسیاری از جمله حذف بکرزایی و رستاخیز بود. موضوع باورنکردنی این بود که طی نیمهٔ اول قرن نوزدهم انجیل جفرسونی به هر کسی که عضو کنگره می شد اهدا می شد.

«پیتز، می دونی که من این مبحث رو مجذوب کننده می دونم، و درک می کنم که این مسئله که کتب مقدس حاوی مفاهیم پنهان هستن ممکنه برای مغزهای متفکر وسوسه انگیز باشه، اما این موضوع اصلا از نظر منطقی با عقل من جور در نیاد. همهٔ پروفیسورهای باتجربه بهت میگن که هیچوقت آموزش به صورت رمز انجام نمیشه.»

«بیخشید؟»

«استادها می آموزن، پیتز. ما بی پرده صحبت می کنیم. چرا پیامبران - بزرگترین استادان تاریخ - زبان خودشون رو مبهم کنن؟ اگه امیدوار بودن که دنیا رو دگرگون کنن، چرا به رمز حرف بزندن؟ چرا طوری با دنیا حرف نزنن که تمام دنیا بفهمن؟»

پیتز در حال پایین رفتن با قیافه ای که حاکی از این بود که از سؤال لنگدان تعجب کرده است از روی شانه اش نگاهی به عقب انداخت. «رابرت، انجیل به همون دلیل بی پرده حرف نمی زنه که مدارس سری باستانی مخفی نگه داشته می شدن... به همون دلیلی که تازه واردها می بایست قبل از آگاه شدن از آموخته های سری اعصار در انجمن عضو بشن... به همون دلیلی که دانشمندان دانشکدهٔ مخفی حاضر نمی شدن دانششون رو در اختیار دیگران بذارن. این اطلاعات بسیار قدرتمندن، رابرت. رازهای باستانی رو همیشه روی پشت بوم ها فریاد زد. رازها یه شعلهٔ روشن هستن، که در دستان یه استاد می تونه راه رو روشن کنه، اما در دستان یه دیوونه می تونه دنیا رو بسوزونه.»

لنگدان یکدفعه سر جایش ایستاد. چی داره می گه؟ «پیتز، من راجع به انجیل حرف می زنم. چرا تو داری راجع به رازهای باستانی حرف می زنی؟»

پیتز رو به او کرد و گفت: «رابرت، یعنی نمی دونی؟ رازهای باستانی و انجیل هر دو یکی ان.»

لنگدان با حالتی سردرگم به او خیره شد.

پیتز تا چند ثانیه ساکت بود و منتظر ماند تا مفهوم این موضوع برای لنگدان جا بیفتد. «انجیل یکی از کتاب هاییه که از طریق اون ها رازها در طول تاریخ منتقل شدن. صفحاتش با تمام سعی و تلاش می خوان رازشون رو به ما بگن. نمی فهمی؟ «سخنان تاریک» انجیل نجوهای باستانی ها هستن که به آهستگی تمام دانش سری خودشون رو با ما در میان میدارن.»

لنگدان حرفی نزد. رازهای باستانی، تا جایی که او می دانست، یک جور کتاب دستورالعمل برای مهار قدرت نهفتهٔ نوع بشر بود... دستورالعملی برای آپوتئوسیس شخصی. او هیچوقت نتوانسته بود قدرت رازها را بپذیرد و مطمئنا تصور اینکه انجیل کلید این رازها را به نحوی پنهان نگه داشته بود برایش غیرممکن بود.

«پیتز، انجیل و رازهای باستانی کاملا مخالف هم هستن. رازها همه اش راجع به خدای درون هستن... انسان به عنوان خدا. انجیل همه اش راجع به خدا در بالاست... و انسان به عنوان یه گناهکار ناتوان.»

«بله! دقیقا! دقیقا دست گذاشتی روی مسئلهٔ اصلی! لحظه ای که نوع بشر خودش رو از خدا جدا کرد، مفهوم حقیقی دنیا از دست رفت. صدای استادان باستانی محو شده بود و در میان غوغای پرهرج و مرج کسانی که

خودشون رو کارگزار می دونستن و فریاد می زدن که تنها خودشون کلمه رو درک می کنن گم شده بود... کسانی که ادعا می کردن کلمه جز زبان خودشون به هیچ زبان دیگه ای نوشته نشده.»
پیتر همچنان از پله ها پایین می رفت.

«رابرت، هردو تاملون می دونیم که باستانی ها وحشت می کردن اگه می دیدن آموخته هاشون چطور منحرف شدن... چطور دین خودش رو به عنوان بلیط راهیابی به بهشت معرفی کرده... یا اینکه چطور جنگجوها با این عقیده که خدا از اهدافشون حمایت می کنه وارد جنگ و خونریزی میشن. ما کلمه رو گم کردیم، ولی مفهوم حقیقی اون هنوز در دسترسه و درست جلوی چشممون قرار گرفته. در همه متون ماندگار، از انجیل گرفته تا بگاواد گیتا و قرآن و کتاب های دیگه وجود داره. همه این متون بر بالای قربانگاه های فراماسونی محترم شمرده می شن چون فراماسون ها اونچه رو که ظاهرا دنیا فراموش کرده درک می کنن... و می دونن که هر کدوم از این متون، به روش خودشون، دقیقا یک پیام رو به آرامی نجوا می کنن.» صدای پیتر مملو از احساسات بود. «آیا نمی دانید که شما خدا هستید؟»

طریقه ای که این سخن باستانی معروف مدام در حال ظاهر شدن بود لنگدان را حیرت زده کرد. وقتی با گالووی حرف می زد و همینطور موقعی که در عمارت کنگره سعی داشت آپوتوسیس و اشننگتن را شرح بدهد به آن فکر کرده بود.

پیتر صدایش را تا حد نجوایی پایین آورد: «بودا گفته: «شما خودتان خدا هستید.» عیسی به ما آموخته که: «قلمروی خدا درون توست» و حتی وعده داده: «کارهایی که من می کنم، شما هم می توانید... و حتی بزرگتر از آن.¹» حتی اولین ضد پاپ² - هیپولیتوس رم³ - همین پیام رو نقل کرد، که اولین بار توسط استاد عارف مونویموس⁴ ادا شد: «دست از جستجوی خدا بردارید... در عوض، خودتان را به عنوان نقطه شروع بشناسید.» لنگدان به یاد خانه معبد افتاد، که در آن دو کلمه راهنما بر پشت دفتر تایلر فراماسونی⁵ حک شده بودند: خودت را بشناس.

پیتر اکنون با صدای ضعیفی گفت: «یه بار مرد خردمندی بهم گفت که تنها تفاوت بین ما و خدا اینه که ما فراموش کردیم الهی هستیم.»

«پیتر می شنوم چی می گی. و دوست دارم باور کنم که ما خدا هستیم، اما من هیچ خدایی رو در حال گشتن روی زمین نمی بینم. من هیچ ابر انسانی نمی بینم. می تونی به معجزات ادعا شده انجیل یا هر متن دینی دیگه ای اشاره کنی، اما اونا چیزی نیستن جز داستان های قدیمی که ساخته انسان هستن و بعد هم به مرور زمان در اونها اغراق شده.»

پیتر گفت: «شاید. شاید هم ما برای دست یابی به دانش باستانی ها فقط به علممون نیاز داریم.» مکثی کرد و ادامه داد: «موضوع خنده دار اینه که... من معتقدم که تحقیقات کاترین ممکنه بتونه دقیقا همین کار رو انجام بده.»

¹. آن که به من ایمان داشته باشد، او نیز کارهایی را که من می کنم، خواهد کرد، و حتی کارهایی بزرگتر از آن خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر می روم. (یوحنا 14:12)

². ضد پاپ کسی است که در ضدیت با اسقف رم تقاضای پاپ شدن بدون انتخاب شدن از طرف کلیسا را دارد.

³. Hippolytus of Rome (حدود 170-236)

⁴. Monoimus (حدود 150-210)

⁵. نام دفتر نگهبانی لژهای فراماسونی است.

لنگدان یکدفعه به خاطر آورد که کاترین با شتاب از خانهٔ معبد بیرون رفته است. «هی، حالا کجا رفت؟»
پیتر با نیشخندی گفت: «تا چند لحظه دیگه میاد. رفت تا از یه خوشبختی شگفت انگیز مطمئن بشه.»
در بیرون، در پایین بنای یادبود، پیتر سالومون با استنشاق هوای خنک شب احساس سرزندگی کرد. با لذت و
تفریح به لنگدان نگاه می کرد که با جدیت به زمین خیره شده بود و در حالی که سرش را می خاراند به پایهٔ
ابلیسک نگاه می کرد.
پیتر به شوخی گفت: «پروفیسور، سنگ گوشه ای که انجیل توش هست توی زیرزمینه. در واقع نمی تونی به
کتاب دسترسی پیدا کنی، اما بهت اطمینان میدم همونجاست.»
لنگدان با قیافه ای که به نظر می رسید غرق در فکر است گفت: «حرفت رو قبول دارم، فقط مسئله اینه که...
متوجه یه چیزی شدم.»
لنگدان اکنون عقب رفت و به میدان بزرگی که بنای یادبود در آن قرار گرفته بود نگاه کرد. این محل اجتماع
مدور کاملاً از سنگ سفید تشکیل شده بود... به جز دو لایه سنگ تیره، که دو دایرهٔ متحدالمرکز را دور بنای
یادبود تشکیل می دادند.
لنگدان گفت: «دایره ای در داخل دایرهٔ دیگه. هیچوقت متوجه نشدم که بنای یادبود در مرکز دایره ای داخل
دایرهٔ دیگه قرار گرفته.»
پیتر خنده اش گرفت. اون هیچی رو از دست نمی ده. «بله، سیرکومپانکت بزرگ... نماد جهانی برای خدا...
توی تقاطع آمریکا.» با حالتی خجالتی شانۀ ای بالا انداخت. «مطمئنم که این فقط یه تصادفه.»
لنگدان فکرش جای دیگری بود و اکنون به آسمان خیره شده بود و چشمانش از منار نورانی که با نور سفید
خیره کننده ای در مقابل آسمان سیاه زمستانی می درخشید بالا می رفت.
پیتر احساس کرد لنگدان تازه متوجه مقصود حقیقی این ساخته شده است... یک یادآور خاموش از دانش
باستانی... نمادی از انسان روشن فکر در قلب یک کشور بزرگ. گرچه پیتر نمی توانست رأس آلومینیومی
کوچک را در بالای آن ببیند، می دانست که به عنوان نماد صعود ذهن روشن انسان به سوی آسمان
همانجاست.
لائوس دئو.
«پیتر؟» لنگدان با قیافه ای که انگار یک جور مراسم پاگشایی سَرّی را پشت سر گذاشته بود به او نزدیک شد.
دستش را در جیبش برد و انگشتر فراماسونی طلای پیتر را درآورد و گفت: «داشت یادم می رفت. تمام شب
می خواستم این رو بهت برگردونم.»
«ممنونم، رابرت.» پیتر دست چپش را دراز کرد و انگشتر را گرفت و با حالتی تحسین آمیز به آن نگاه کرد.
«می دونی، تمام رمز و راز و سریت پیرامون این انگشتر و هرم فراماسونی... تأثیر بزرگی روی زندگی من
داشته. وقتی جوون بودم، هرم با این وعده که رازهای پوشیده ای داره به من سپرده شد. همون وجودش
باعث شد باور کنم که رازهای بزرگی در دنیا هست. حس کنجکاویم رو تحریک کرد، شگفتیم رو برانگیخته
کرد، و بهم الهام کرد که ذهنم رو به روی رازهای باستانی باز کنم.» لبخندی زد و انگشتر را در جیبش
گذاشت. «الان می دونم که مقصود حقیقی هرم فراماسونی این نبوده که جواب ها رو آشکار کنه، بلکه یه
جذبه و شیفتگی رو به اونها القا کنه.»
آن دو تا مدتی در سکوت کنار بنای یادبود ایستادند.

وقتی لنگدان بالاخره صحبت کرد لحنش جدی بود. «می خوام یه لطفی بهم بکنی، پیترو... به عنوان یه دوست.»

«البته، خواهش می کنم.»

لنگدان درخواستش را با جدیت داد.

سالومون که می دانست حق با اوست سر تکان داد و گفت: «باشه.»

لنگدان به اسکالاد منتظر اشاره کرد و افزود: «فوری.»

«باشه... ولی یه اخطار.»

لنگدان با خنده ای چشمانش را چرخاند و گفت: «یه جورایی همیشه حرف آخر رو تو می زنی.»

«بله، و یه چیز دیگه هم هست که می خوام تو و کاترین ببینید.»

لنگدان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «توی این ساعت؟»

سالومون لبخند صمیمانه ای به دوست قدیمی اش زد و گفت: «تماشایی ترین گنجینه واشنگتنه... و چیزی که

افراد بسیار بسیار کمی دیدنش.»

فصل 132

کاترین سالومون با قلبی سرشار از امید و شادی با شتاب به سمت بنای یادبود واشنگتن می رفت. آن شب شوک و مصیب فراوانی را پشت سر گذاشته بود، ولی با اینحال اکنون افکارش هر چند موقتا دوباره روی خبر شگفت انگیزی که پیترو ساعتی قبل به او داده بود متمرکز شده بود. خبری که همین چند لحظه پیش با چشمان خودش آن را تأیید کرده بود.

تحقیقاتم محفوظن. همه شون.

درايوهای هلوگرافیک اطلاعات آزمایشگاهش امشب نابود شده بودند، اما لحظاتی قبل، در خانه معبد، پیترو به او خبر داده بود که به طور مخفیانه از همه تحقیقاتش نسخه های پشتیبانی در دفاتر هیئت مدیره SMSC نگهداری می کرده است. برایش توضیح داده بود: می دونی که من شیفته کارت هستم، و می خواستم بدون اینکه مزاحمت بشم پیشرفت کارت رو دنبال کنم.

صدای بمی صدا زد: «کاترین؟»

کاترین به جلو نگاه کرد.

شیخ پیکر تنهایی در کنار بنای یادبود نورانی ایستاده بود.

«رابرت!» با شتاب به طرفش دوید و او را در آغوش گرفت.

لنگدان به نجوا گفت: «خبرای خوب رو شنیدم. حتما خیالت راحت شده.»

کاترین با صدای سرشار از هیجان گفت: «به طرزی باورنکردنی.» تحقیقاتی که پیتر آن را نجات داده بود یک تور دو فرانس علمی بود - مجموعه عظیمی از آزمایشات که ثابت می کرد افکار انسان یک نیروی واقعی و قابل اندازه گیری در دنیاست. آزمایشات کاترین تأثیر افکار انسان را بر روی همه چیز از کریستال های یخ گرفته تا مولدهای رویداد تصادفی و جنبش ذرات درون اتمی نشان می داد. نتایج آن قطعی و انکارناپذیر بودند و این توانایی را داشتند که شکاکان را به ایمان آوردگان تبدیل کنند و در مقیاسی عظیم بر آگاهی جهانی اثر بگذارند. «همه چیز تغییر می کنه، رابرت. همه چیز.»

«پیتر که مطمئنا اینطور فکر می کنه.»

کاترین به اطرافش نگاه کرد و دنبال پیتر گشت.

لنگدان گفت: «بیمارستان. بهش اصرار کردم به عنوان یه لطفی به من بره بیمارستان.»

کاترین با آسایش خاطر نفسش را بیرون داد و گفت: «متشکرم.»

«بهم گفت اینجا منتظرت باشم.»

کاترین سر تکان داد و نگاهش از ستون سفید تابناک بالا رفت. «گفت می خواد تو رو بیاره اینجا. چیزی راجع به «لائوس دئو»؟ توضیحی درباره اش نداد.»

لنگدان با خستگی لبخندی زد و گفت: «مطمئن نیستم خودم هم کاملا فهمیده باشم.» به بالای بنای یادبود نگاه کرد. «برادرت امشب حرف هایی زد که نتونستم زیاد درکشون کنم.»

کاترین گفت: «بذار حدس بزنی. رازهای باستانی، علم، و کتاب های مقدس؟»

«بینگو.»

کاترین چشمکی زد و گفت: «به دنیای من خوش اومدی. پیتر خیلی وقت پیش پای منو به این قضایا کشوند. کمک زیادی به تحقیقاتم کرد.»

«از نظر غریزی، بعضی از چیزایی که گفت با عقل جور در می اومد.» سرش را تکان داد و گفت: «اما از نظر عقلانی...»

کاترین لبخند زد و دستانش را دور او انداخت. «می دونی، رابرت، شاید من بتونم در این مورد کمکت کنم.»

در داخل عمارت کنگره، معمار وارن بلامی داشت از راهروی خلوتی پایین می رفت.

با خود گفت: امشب فقط یه کار مونده.

وقتی به دفترش رسید، یک کلید بسیار قدیمی از کشوی میزش درآورد. یک کلید آهنی سیاه و باریک و دراز بود و علامت های محو شده ای روی آن بود. آن را در جیبش گذاشت و بعد خود را برای خوش آمدگویی به مهمانانش آماده کرد.

رابرت لنگدان و کاترین سالومون داشتند به طرف عمارت کنگره می رفتند. به درخواست پیتر، بلامی قرار بود فرصت بسیار نادری را در اختیار آنها بگذارد - فرصت ملاقات مهم ترین راز این ساختمان... چیزی که آشکار کردن آن فقط توسط معمار امکان پذیر بود.

فصل 133

در بالای طبقه سالن مدور عمارت کنگره، رابرت لنگدان با حالتی عصبی به لبه گربه روی مدوری که درست در زیر سقف گنبد امتداد می یافت نزدیک شد. امتحانی از روی نرده به پایین نگاه کرد و از آن ارتفاع سرش گیج رفت. هنوز باورش نمی شد که کمتر از ده ساعت پیش بود که دست پیتز در وسط کف زمین طبقه پایین ظاهر شده بود.

روی همان زمین، معمار عمارت کنگره صد و هشتاد فوت پایین تر اکنون به نقطه ریزی تبدیل شده بود و به شکلی یک نواخت طول سالن مدور را می پیمود و سپس ناپدید شد. بلامی لنگدان و کاترین را تا این بالکن همراهی کرده بود و آنها را با دستورالعمل های بسیار مخصوصی آنجا تنها گذاشته بود. دستورالعمل های پیتز. لنگدان به کلید آهنی که بلامی به او داده بود نگاه کرد. سپس نگاهی به پلکان باریکی کرد که از این طبقه بالا می رفت... و از آن هم بالاتر می رفت. خدا به دادم برسه. طبق گفته معمار، این پلکان باریک به در فلزی کوچکی راه داشت که با کلید آهنی باز می شد که در دست لنگدان بود.

آنسوی در چیزی قرار داشت که پیتز اصرار داشت لنگدان و کاترین آن را ببینند. پیتز وارد جزئیات نشده بود، بلکه دستورالعمل های اکیدی در رابطه با ساعت دقیقی که در باز می شد برای آنها باقی گذاشته بود. باید برای باز کردن در منتظر بمونیم؟ چرا؟

لنگدان دوباره به ساعتش نگاه کرد و ناله ای کرد.

کلید را در جیبش گذاشت و به فضای بازی که روبرویش در آنسوی بالکن قرار داشت خیره شد. کاترین بی باکانه به جلو راه افتاده بود و ظاهراً واهمه ای از آن ارتفاع به خودش راه نداده بود. اکنون در نیمه راه این محیط قرار داشت و سانتیمتر به سانتیمتر آپوتئوسیس واشگتن اثر برومیدی را که مستقیم بالای سرشان قرار گرفته بود تحسین می کرد. از این نقطه دید نادر، پیکر های پانزده فوتی که گنبد تقریباً پانصد مربع فوتی عمارت کنگره را زینت می دادند با جزئیاتی شگفت آور قابل رؤیت بودند.

لنگدان پشتش را به کاترین کرد، رو به دیوار خارجی ایستاد، و خیلی آهسته نجوا کرد: «کاترین، من وجدانت هستم. چرا رابرت رو تنها گذاشتی؟»

کاترین ظاهراً با خصوصیات صوتی گنبد آشنا بود... چون دیوار متقابلاً نجوا کرد: «چون رابرت داره بزدل بازی درمیاره. باید بیاد اینجا پیش من. قبل از اینکه اجازه باز کردن اون در رو داشته باشیم وقت زیادی داریم.» لنگدان می دانست که حق با اوست و با اکراه در طول بالکن راه افتاد. در حال جلو رفتن دیوار را بغل کرده بود.

کاترین در حالی که گردنش را بلند کرده بود تا تمام شکوه و جلال آپوتئوسیس بالای سرش را ببیند با شگفتی گفت: «این سقف واقعا شگفت انگیزه. خدایان اسطوره ای با مخترعان علمی و اختراعاتشون قاطی شدن؟ و فکرش رو بکن این شده تصویر وسط عمارت کنگره ما.»

لنگدان چشمانش را به بالا چرخاند و به اشکال پراکنده فرانکلین، فولتن، و مورس با اختراعات فنی شان نگاه کرد. رنگین کمان درخشنده ای به شکل قوسی از آنها دور می شد و نگاه لنگدان را به سمت جرج واشنگتن هدایت کرد که در میان ابری به سوی آسمان صعود می کرد. وعده بزرگ تبدیل انسان به خدا.

کاترین گفت: «انگار که کل وجود رازهای باستانی بالای سالن مدور معلق مونده.»

لنگدان باید تصدیق می کرد که کمتر نقاشی در دنیا هست که اختراعات علمی را با خدایان اسطوره ای و آپوتئوسیس انسان در هم بیامیزد. مجموعه تصاویر دیدنی این سقف به راستی پیامی از رازهای باستانی بود و وجودش در آنجا دلیلی داشت. بنیانگزاران این کشور، آمریکا را به عنوان یک بوم سفید و زمین حاصلخیز مجسم کرده بودند که می شد بذر رازها را در آن ریخت. امروزه، این نماد بلندپایه - پدر کشور ما که به آسمان صعود می کرد - خاموش بر بالای سر قانونگزاران، رهبران، و رئیس جمهورهای ما معلق مانده بود... یک یادآور بزرگ، نقشه ای برای آینده، وعده ای به زمانی که انسان به بلوغ روحی کامل می رسید.

کاترین که هنوز نگاهش روی پیکرهای عظیم مخترعان بزرگ آمریکا به همراه مینرو ثابت مانده بود به نجوا گفت: «این واقعا پیشگویانه است. امروز، پیشرفته ترین اختراعات با مطالعه باستانی ترین ایده ها به وجود میان. علم نوئیک ممکنه جدید باشه، اما در واقع قدیمی ترین علم روی زمینه - مطالعه افکار انسان.» با چشمانی مملو از شگفتی رو به لنگدان کرد و گفت: «و داریم یاد می گیریم که باستانی ها در واقع افکار رو بسیار بیشتر از اونی که ما امروزه درک می کنیم درک می کردن.»

لنگدان جواب داد: «با عقل جور درمیاد. ذهن تنها فناوری بود که در دسترس باستانی ها قرار داشت. فیلسوفان قدیم سخت مطالعه اش می کردن.»

«بله! متون باستانی شیفته قدرت ذهن بودن. ودا جریان انرژی ذهن رو توصیف می کنه. پیستیس سوفیا¹ هشیاری جهانی رو توصیف می کنه. ژهر ماهیت روح ذهن رو می کاوه. متون شمنی «نفوذ از راه دور» اینشتاین رو در رابطه با شفا از راه دور پیشگویی می کنن. این موضوع همه جا دیده میشه! و نذار شروع کنم به حرف زدن راجع به انجیل.»

لنگدان با خنده گفت: «تو هم؟ برادرت سعی کرد منو قانع کنه که انجیل با اطلاعات علمی رمزی شده.» کاترین گفت: «مطمئنا همینطوره. و اگه حرف پیتر رو باور نداری، چند تا از متون سری نیوتن راجع به انجیل رو بخون. وقتی شروع می کنی به فهمیدن مثل های رمزی انجیل، رابرت، متوجه میشی که همه اش درباره بررسی ذهن انسانه.»

لنگدان شانه ای بالا انداخت و گفت: «فکر کنم بهتره برگردم دوباره بخونمش.» کاترین که به وضوح از شکاکیت او خوشحال نبود گفت: «بذار سوالی ازت بپرسم. وقتی انجیل به ما میگه برید معبد خودتون رو بسازید... معبدی که باید بدون ابزار و بی سر و صدا بسازیم، به نظرت منظورش چه معبدیه؟»

«خب، متن میگه که بدن شما یه معبده.»

«بله، قرنتیان 3:16. شما معبد خدا هستید²» به او لبخند زد و ادامه داد: «و انجیل یوحنا هم دقیقا همین رو میگه. رابرت، کتاب های مقدس به خوبی از قدرت نهفته درون ما آگاهن، و به ما اصرار می کنن که اون قدرت رو تحت کنترل دربیاریم... اصرار می کنن که معبد ذهنمون رو بسازیم.»

¹. Pistis Sophia

². آیا تشخیص نمی دهید که معبد خدایید و روح خدا در شما ساکن است؟

«متأسفانه، فکر می‌کنم بیشتر دنیای مذهب منتظران که به معبد واقعی دوباره ساخته بشه. این بخشی از پیشگویی مسیحاییه.»

«آره، ولی این یه نکته مهم رو از قلم میندازه. ظهور دوم ظهور انسانه - لحظه ای که نوع بشر بالاخره معبد ذهنش رو میسازه.»

لنگدان در حالی که چانه اش را می‌مالید گفت: «نمی‌دونم. من محقق انجیل نیستم، اما مطمئنم که کتاب های مقدس به تفصیل معبد جسمی رو توصیف می‌کنن که باید ساخته بشه. ساختارش یه ساختار دو قسمتی توصیف شده - یه معبد خارجی به اسم جایگاه مقدس و یه معبد داخلی به اسم قدس الاقداس. این دو قسمت با پرده نازکی از هم جدا می‌شن.»

کاترین نیشخندی زد و گفت: «برای یه شکاک به انجیل خیلی خوبه. راستی، تا حالا یه مغز انسان واقعی رو دیدی؟ از دو قسمت تشکیل شده - یه قسمت خارجی به اسم سخت شامه و یه قسمت داخلی به اسم نرم شامه. این دو قسمت توسط غشای عنکبوتی از هم جدا میشن - پرده ای از بافت تارمانند.»

لنگدان از تعجب سرش را کج کرد.

کاترین به آرامی دستش را بالا برد و شقیقه لنگدان را لمس کرد. «دلیلی داره که به این میگویند ¹ temple، رابرت.»

وقتی لنگدان سعی کرد حرف های کاترین را تجزیه و تحلیل کند، ناگهان به یاد انجیل عرفانی مریم افتاد: جایی که مغز هست، گنجینه هست.

کاترین اکنون با لحن ملایمی گفت: «شاید درباره مغزنگاری هایی که از یوگی ها موقع تفکر انجام میشه شنیده باشی؟ مغز انسان، در حالات پیشرفته تمرکز، یه ماده موم مانند از غده صنوبری تولید می‌کنه. این ترشح مغز اصلاً شباهتی به ترشحات دیگه بدن نداره. یه اثر شفا دهنده باورنکردنی داره که می‌تونه به معنای واقعی سلول ها رو احیا کنه، و شاید یکی از دلایلی باشه که یوگی ها اینقدر عمر می‌کنن. این علم واقعیه، رابرت. این ماده ویژگی های غیرقابل درکی داره و فقط توسط مغزی به وجود میاد که با حالت عمیقاً متمرکزی کاملاً میزون شده.»

«یادمه چند سال پیش یه مطلبی در این باره خوندم.»

«بله، و در همین رابطه، با توصیف انجیل از «من آسمانی» آشنا هستی؟»

لنگدان هیچ ارتباطی میان اینها نمی‌دید. «منظورت ماده سحرآمیزی که برای سیر کردن گرسنگان از آسمون نازل شد؟»

«دقیقا. گفته می‌شد که این ماده بیماران رو شفا میده، زندگی جاودانی میاره، و، عجیب تر از همه اینکه کسانی که می‌خورنش پس مونده ای ازشون باقی نمی‌مونه.» کاترین مکث کرد، طوری که انگار منتظر بود لنگدان متوجه شود.

لنگدان را ترغیب کرد: «رابرت؟ یه جور غذا که از آسمون نازل شد؟» روی شقیقه خود زد. «به طرز معجزه آسایی بدن رو شفا میده؟ پس مونده نداره؟ متوجه نمی‌شی؟ اینا کلمات رمزی هستن، رابرت! معبد رمزیه برای «بدن». آسمون رمزیه برای «ذهن». نردبان یعقوب رمزیه برای ستون فقرات. و من، این ترشح نادر مغزه. وقتی این کلمات رمزی رو توی کتاب مقدس می‌بینی، توجه کن. اینا بیشتر مواقع علامت هایی ان برای مفاهیم عمیق تری که زیر سطح ظاهری پنهان شدن.»

¹ . کلمه Temple هم به معنای معبد است و هم به معنای شقیقه یا گیجگاه

حرف های کاترین اکنون مثل رگبار می آمدند و توضیح می دادند که چطور همین ماده سحرآمیز در سرتاسر رازهای باستانی ظاهر می شد: شاهد خدایان، اکسیر زندگی، چشمه جوانی، سنگ کیمیا، آمبروسیا، شبنم، اجاس، سوما. سپس شروع کرد به توضیح راجع به اینکه غده صنوبری مغز نمایانگر چشم بصیر خداست. با هیجان گفت: «طبق انجیل متی 6:22، «وقتی چشمت یگانه است، بدنت پر از نور میشه¹». این عقیده در چاکرای اجنا و خال روی پیشونی هندوها هم نشون داده می شه، که - «کاترین یکدفعه مکث کرد و با قیافه ای خجالت زده گفت: «ببخشید... می دونم که دارم حرف بی ربط می زنم. فقط این موضوعات برام خیلی نشاط آورده. سال ها ادعاهای باستانی ها رو درباره قدرت ذهنی شگفت آور انسان مطالعه کردم، و حالا علم داره به ما نشون میده که دسترسی به این قدرت ها یه فرایند جسمی واقعیه. مغزهای ما، اگه درست ازشون استفاده بشه، می تونن قدرت هایی رو فرا بخونن که بی اغراق فوق بشری ان. انجیل، مثل خیلی از متون باستانی، شرح مفصلیه بر پیچیده ترین دستگاهی که تا حالا ساخته شده... ذهن انسان.» آهی کشید و ادامه داد: «موضوع باورنکردنی اینه که علم هنوز سطح وعده کامل ذهن رو نخراشیده.»

«مثل اینکه کارت در نوتیک گام عظیمی به جلوست.»

کاترین گفت: «یا به عقب. باستانی ها خیلی از چیزهایی رو که ما الان داریم دوباره کشفشون می کنیم می دونستن. تا چند سال آینده، انسان امروزی مجبور میشه چیزی رو که الان غیرقابل تصویره بپذیره: ذهن ما میتونه انرژی رو تولید کنه که قادر به دگرگون کردن مواد ماده.» مکث کرد. «ذرات به افکار ما واکنش نشون میدن... که این یعنی افکار ما قدرت تغییر دنیا رو دارن.»

لنگدان به ملایمت لبخند زد.

کاترین گفت: «اونچه که در تحقیقاتم باعث شده ایمان بیارم اینه: خدا خیلی واقعیه - یه انرژی ذهنی که به همه چیز نفوذ می کنه. و ما به عنوان بشر به همون شکل ساخته شدیم.»

لنگدان به میان حرفش آمد. «ببخشید؟ به شکل... انرژی ذهنی ساخته شدیم؟»

«دقیقا. جسم های مادی ما در طول این همه سال تکامل پیدا کردن، اما این ذهن ما بوده که به شکل خدا ساخته شده. ما انجیل رو خیلی تحت اللفظی خونیدیم. ما یاد می گیریم که خدا ما رو به شکل خودش آفریده، اما جسم مادی ما نیست که شبیه به خداست، بلکه ذهن ماست.»

لنگدان اکنون ساکت و کاملا مجذوب حرف های کاترین شده بود.

«این موهبت بزرگ ماست، رابرت، و خدا منتظره که ما این رو بفهمیم. در سراسر دنیا، ما به آسمون خیره میشیم و منتظر خدا هستیم... و هرگز متوجه نمی شیم که خدا منتظر ماست.»

کاترین مکث کرد و اجازه داد حرف هایش در لنگدان اثر کنند. «ما خالق هستیم، و با این حال از روی سادگی نقش «مخلوق» رو ایفا می کنیم. ما خودمون رو گوسفندهای بیچاره ای می بینیم که خدایی که ما رو آفریده ما رو به اطراف می گردونه. مثل بچه های وحشت زده ای زانو می زنیم و برای کمک، برای بخشایش، برای خوشبختی التماس می کنیم. ولی همین که پی ببریم که در حقیقت ما به شکل خالق خلق شدیم، کم کم می فهمیم که ما هم باید خالق باشیم. وقتی این واقعیت رو درک کنیم، همه درها به روی توانایی نهفته انسان باز میشن.»

¹ . چشم، چراغ بدن است. اگر چشمت سالم باشد، تمام وجودت روشن خواهد بود.

لنگدان نقل قولی را از فیلسوفی به نام منلی پی. هال¹ به خاطر آورد که همیشه در ذهنش مانده بود: اگر سرمد نمی خواست که انسان خردمند باشد، قوه درک و فهم را به او عطا نمی کرد. لنگدان دوباره به تصویر آپوتئوسیس واکنش نگاه کرد - صعود نمادین انسان به پروردگار. تبدیل مخلوق به خالق.

کاترین گفت: «شگفت انگیزترین قسمتش اینه که به محض این که ما انسان ها شروع کنیم به مهار قدرت حقیقی خودمون، کنترل عظیمی بر دنیامون به دست خواهیم آورد. قادر خواهیم بود خودمون هستی به وجود بیاریم به جای اینکه صرفا بهش واکنش نشون بدیم.»

لنگدان نگاهش را پایین آورد و گفت: «این خیلی خطرناک به نظر میاد.» کاترین تحت تأثیر قرار گرفت. «بله، دقیقا! اگه افکار بر دنیا تأثیر بذارن، اونوقت باید خیلی در نحوه فکر کردنمون احتیاط کنیم. افکار مخرب هم تأثیر زیادی دارن، و ما همه می دونیم که نابود کردن خیلی آسون تر از خلق کردنه.»

لنگدان به تعالیم راجع به محافظت از دانش باستانی در برابر افراد ناشایست و تقسیم آن تنها با روشنفکران فکر کرد. به دانشکده مخفی، و درخواست دانشمند بزرگ آیزاک نیوتن از رابرت بویل به «سکوت شدید» در مورد تحقیقات سری شان فکر کرد. نیوتن در سال 1676 نوشته بود: بدون رساندن آسیب گزاف به دنیا نمی توان آن را مخابره کرد.

کاترین گفت: «اینجا به پیچیدگی جالب هست. مسئله طعنه آمیز بزرگ اینه که همه مذاهب دنیا قرن هاست که به پیروانشون اصرار می کنن مفاهیم ایمان و اعتقاد رو بپذیرن. و الان علم، که برای قرن ها مذهب رو به عنوان خرافات تمسخر کرده، باید بپذیره که مرز بزرگ بعدی به معنای واقعی علم ایمان و اعتقاد... قدرت نیت و ایمان متمرکزه. همون علمی که ایمان ما رو به چیزهای معجزه آسا از بین برد الان داره دوباره پلی رو روی شکافی که به وجود آورده می سازه.»

لنگدان تا مدتی به حرف های او فکر کرد. دوباره نگاهش را به آرامی به طرف آپوتئوسیس بالا برد. سپس رو به کاترین کرد و گفت: «یه سؤالی دارم. حتی اگه برای یه لحظه هم قبول کنم که می تونم با ذهنم مواد مادی رو تغییر بدم، و تمام چیزهایی رو که می خوام به معنای واقعی آشکار کنم... متأسفانه هیچ چیزی در دنیا نمی بینم که باعث بشه باور کنم چنین قدرتی دارم.»

کاترین شانه ای بالا انداخت و گفت: «پس زیاد خوب نگاه نمی کنی.»

«دست بردار، من یه جواب حسابی می خوام. این جواب یه کشیشه. من جواب یه دانشمند رو می خوام.»
«جواب حسابی می خوای؟ اینم از جواب حسابی. اگه من یه ویولن بهت بدم و بگم توانایی این رو داری که یه آهنگ بسیار شگفت انگیز باهاش بزنی، دروغ نمی گم. تو تواناییش رو داری، اما برای آشکار کردنش به مقدار بسیار زیادی تمرین نیاز داری. این هیچ فرقی با یادگیری استفاده از ذهنت نداره، رابرت. فکر هدایت شده یه مهارته. آشکار کردن یه نیت، به تمرکز لیزرمانند، تجسم کاملا حسی، و یه اعتقاد عمیق نیاز داره. ما این رو توی آزمایشگاه اثبات کردیم. و درست مثل نواختن ویولن، افرادی هستن که توانایی ذاتی بزرگتری نسبت به دیگران از خودشون نشون میدن. به تاریخ نگاه کن. به داستان اون نوابغ بزرگی نگاه کن که دست به شاهکارهای معجزه آسا می زدن.»

¹ Manley Palmer Hall (1901-1990) نویسنده و متصوف کانادایی و همینطور فراماسون درجه 33 و نویسنده کتاب

«آموزش های سری تمام اعصار»

«کاترین، خواهش می‌کنم نگو که واقعا به معجزه اعتقاد داری. منظورم اینه که، جدا... تبدیل آب به شراب، شفای بیماران با لمس دست؟»

کاترین نفس عمیقی کشید و آن را به آرامی بیرون داد. «من افرادی رو دیدم که سلول‌های سرطانی رو فقط با فکر کردن به اونا به سلول‌های سالم تبدیل کردن. ذهن‌هایی رو دیدم که به هزاران روش بر دنیای مادی اثر گذاشتن. و همین که این اتفاق رو دیدی، رابرت، همین که این به بخشی از هستیت تبدیل شد، اونوقت چند تا از معجزاتی که راجع بهشون مطالعه می‌کنی فقط به بزرگی و کوچیکی اونا توجه می‌کنی.»

لنگدان به فکر فرو رفته بود. «این برای دیدن دنیا روش امیدبخشیه، کاترین، اما برای من، مثل یه جهش ایمان غیرممکنه. و همونطور که می‌دونی، پذیرش ایمان هیچوقت برای من آسون نبوده.»

«پس به عنوان ایمان در نظر بگیرش. فقط به عنوان تغییر منظر، و قبول اینکه دنیا دقیقا همونطوری که تو مجسمش می‌کنی نیست در نظر بگیرش. از نظر تاریخی، هر پیشرفت علمی عمده‌ای با ایده ساده‌ای که تهدید به واژگونی عقایدمون می‌کنه شروع شده. این گفته ساده که «زمین گرده» به عنوان ایده‌ای کاملاً غیرممکن مورد تمسخر قرار گرفت چون اکثر مردم فکر می‌کردن در این صورت دریاها از روی سیاره بیرون می‌ریختن. خورشیدمرکزی رو کفر دونستن. افراد جاهل همیشه به چیزی که نمی‌فهمیدن حمله می‌کردن. کسانی هستن که خلق می‌کنن... و کسانی هستن که نابود می‌کنن. این عامل همیشه وجود داشته. اما بالاخره خالق‌ها ایمان‌آوردگانی رو پیدا می‌کنن، و شمار ایمان‌آوردگان به یه توده مهم می‌رسه، و یکدفعه جهان گرد میشه، یا منظمه شمسی خورشیدمرکز میشه. ادراک دگرگون میشه، و هستی جدیدی متولد میشه.»

لنگدان که اکنون افکارش بی اختیار به جریان افتاده بود به علامت تأیید سر تکان داد.

کاترین گفت: «قیافه ات خیلی خنده دار شده.»

«اوه، نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا ولی الان داشت یادم می‌اومد که اون موقع شب‌ها دیر وقت وسط رودخونه می‌رفتم قایق سواری، زیر ستاره‌ها دراز می‌کشیدم، و به اینجور چیزایی فکر می‌کردم.»

کاترین در تأیید حرف او سر تکان داد. «فکر کنم همه ما چنین خاطره‌ای داریم. یه چیزی در دراز کشیدن و خیره شدن به آسمون‌ها هست که ذهن رو باز می‌کنه.» به سقف نگاه کرد و بعد گفت: «کتت رو بهم بده.»

«چی؟» آن را از تنش درآورد و به او داد.

کاترین آن را تا کرد و مثل بالش درازی روی گریه رو گذاشت. «دراز بکش.»

لنگدان به پشت دراز کشید و کاترین سر او را روی نصف کت تا شده گذاشت. سپس کنار او دراز کشید - دو کودک که شانه به شانه روی گریه روی باریک دراز کشیده بودند و به نقاشی عظیم برومیدی خیره شده بودند. به نجوا گفت: «خیلی خب، خودت رو در همون حالت قرار بده... بچه‌ای که توی قایق دراز کشیده... به ستاره‌ها نگاه می‌کنه... و ذهنش باز و پر از شگفتیه.»

لنگدان سعی کرد اطاعت کند، هرچند در آن لحظه، در آن حالت درازکش و راحت، موجی از خستگی ناگهانی او را در بر گرفته بود. وقتی دیدش تار شد، تصویر گنگی را در بالای سر خود دید که بلافاصله او را از خواب پراند. مگه میشه؟ باورش نمی‌شد که قبلاً متوجه آن نشده بود، ولی پیکرهایی که در آپوتئوسیس واشنگتن بودند به وضوح در دو حلقه متحدالمرکز قرار گرفته بودند - دایره‌ای در داخل دایره‌ای دیگر. آپوتئوسیس هم یه سیرکومپانکته؟ لنگدان با خودش فکر کرد که آن شب چند چیز دیگر را از دست داده است.

«یه موضوع مهمی هست که می خوام بهت بگم، رابرت. یه قسمت دیگه از همه این جریانات باقی مونده... قسمتی که معتقدم حیرت انگیزترین جنبه تحقیقاتمه.»

بازم هست؟

کاترین روی آرنج بلد شد و گفت: «و قول میدم که... اگه ما به عنوان انسان بتونیم این یه حقیقت ساده رو درک کنیم... جهان یه شبه تغییر می کنه.»

او اکنون کاملاً توجه لنگدان را جلب کرده بود.

گفت: «اول باید به عنوان مقدمه ذکرهای فراماسونی یعنی «گردآوری اونچه پراکنده شده»... آوردن «نظم از بی نظمی»... و یافتن «یکپارچگی» رو بهت یادآوری کنم.»

لنگدان کنجکاو شده بود. «دامه بده.»

کاترین به او لبخند زد. «ما از نظر علمی ثابت کردیم که قدرت تفکر انسان با تعداد ذهن هایی که همون فکر رو دارن به صورت نمایی افزایش پیدا می کنه.»

لنگدان ساکت مانده بود و در این فکر بود که او با این ایده به کجا می رسد.

«کلا منظورم اینه که... دو تا سر بهتر از یه سره... ولی با اینحال دو تا سر دو برابر بهتر نیست، بلکه چندین و چند برابر بهتره. چند ذهن که هماهنگ با هم کار می کنن اثر یه تفکر رو به صورت نمایی چند برابر می کنه.

این قدرت ذاتی گروه های دعا، محفل های شفا، سرودخوانی گروهی، و عبادت گروهیه. تصور آگاهی جهانی عقیده نهضت عصر جدید نیست. یه واقعیت علمی کلیه... و کنترل اون توانایی دگرگونی دنیای ما رو داره. این

کشف اساسی علم نوئیکه. علاوه بر این، همین الان در حال رخ دادنه. در تمام محیط اطرافت می تونی احساس کنی. فناوری داره ما رو به روش هایی به هم پیوند می ده که تا حالا تصورش رو هم نمی کردیم:

توییت¹، گوگل، ویکیپدیا، و خیلی های دیگه - همه در هم آمیخته شدن تا شبکه ای از ذهن های به هم متصل رو به وجود بیارن.» خندید و گفت: «و بهت اطمینان میدم، به محض اینکه کارم رو انتشار بدم،

توییتتری ها همه توییت هایی می فرستن که می گه: «شناخت علوم نوئیک»، و علاقه به این علم به صورت نمایی گسترش پیدا می کنه.»

پلک های لنگدان یکدفعه سنگین شده بودند. «می دونی، من هنوز یاد نگرفتم توییت بفرستم.»

کاترین با خنده حرف او را تصحیح کرد: «توییت.»

«بیخشید؟»

«بی خیالش. چشمات رو ببند. وقتش که شد بیدارت می کنم.»

لنگدان متوجه شد که کلید قدیمی را که معمار به آنها داده بود و دلیل آمدنشان به آنجا را به کلی فراموش کرده است. وقتی موج تازه ای از خستگی او را فرا گرفت، چشمانش را بست. در تاریکی ذهنش را در حال فکر

کردن راجع به آگاهی جهانی یافت... راجع به نوشته افلاطون در مورد «ذهن دنیا» و «گردآوری خدا»... راجع به «ناهشیار جمعی» یونگ². این نظریه به همان اندازه که ساده بود تکان دهنده بود.

خدا متعدد تشخیص داده شده... به جای اینکه یگانه تشخیص داده بشه.

لنگدان یکدفعه گفت: «الوهیم»، و با یافتن ارتباط غیرمنتظره ای چشمانش را دوباره باز کرد.

¹ Twitter یک سایت سرویس دهنده میکرو بلاگینگ است که کاربران با ساختن وبلاگ در آن با دیگران ارتباط برقرار می کنند و با پیام های کوتاه (حداکثر 140 کاراکتر) به سؤالات یکدیگر جواب می دهند. به این پیام ها هم توییت می گویند.

² کارل گوستاو یونگ (1875-1961) Carl Gustav Jung روانشناس و روانپزشک سوئیسی

«ببخشید؟» کاترین هنوز به او خیره مانده بود.

لنگدان تکرار کرد: «الوهیم. کلمه عبری خدا در عهد عتیق! من همیشه درباره این فکر کردم.»
کاترین لبخندی حاکی از فهم زد و گفت: «بله. این کلمه جمعه.»

دقیقا! لنگدان هیچوقت نفهمیده بود که چرا همان چند بخش اول انجیل از خدا به عنوان یک وجود جمع نام برده است. الوهیم. خدای قادر مطلق در کتاب پیدایش به عنوان یگانه توصیف نشده بود... بلکه به عنوان متعدد توصیف شده بود.

کاترین به نجوا گفت: «خدا جمعه، چون ذهن های انسان ها جمعه.»
افکار لنگدان اکنون به سرعت در گردش بود... خواب ها، خاطرات، امیدها، ترس ها، افشاها... همه در گنبد سالن مدور در بالای سرش می چرخیدند. وقتی چشمانش دوباره در حال بسته شدن بودند، خودش را در حال نگاه کردن به سه کلمه لاتین یافت که در داخل آپوتئوسیس نقاشی شده بودند.

E PLURIBUS UNUM

با خود گفت: «از بسیاری، یکی.» و به خواب فرو رفت.

مؤخره

رابرت لنگدان به آرامی بیدار شد.

چهره هایی از بالا به او خیره شده بودند. من کجام؟

لحظه ای بعد، یادش آمد کجاست. به آرامی بلند شد و زیر آپوتئوسیس نشست. پشتش به خاطر دراز کشیدن روی سطح سفت گربه رو خشک شده بود.

کاترین کجاست؟

لنگدان به ساعت میکی ماوشش نگاه کرد. دیگه وقتشه. سر پا ایستاد و با احتیاط از روی نرده ها به فضای باز پایین نگاه کرد.

صدا زد: «کاترین؟»

صدایش در سکوت سالن خالی طنین انداز شد.

کت تویدش را از روی زمین برداشت و آن را تکاند و دوباره پوشید. جیب هایش را چک کرد. کلید آهنی که معمار به او داده بود در جیبش نبود.

دوباره عقب رفت و به طرف دهانه ای رفت که معمار به او نشان داده بود... پلکان فلزی سراشییبی که به درون فضای تنگ و تاریک بالا می رفت. شروع کرد به بالا رفتن. بالا و بالاتر رفت. پلکان به تدریج باریک تر و پرشیب تر می شد. لنگدان همچنان پیش رفت.

فقط یه کم دیگه.

پله ها اکنون تقریبا نردبان مانند شده بودند و گذرگاه به طرز وحشتناکی تنگ و باریک شده بود. سرانجام، پله ها به پایان رسیدند و لنگدان روی پاگرد کوچکی قدم گذاشت. در فلزی سنگینی روبرویش بود. کلید آهنی در

قفل قرار داشت، و در تا نیمه باز بود. آن را هل داد و در با صدای جیرجیری باز شد. هوای آنسوی در سرد بود. وقتی لنگدان از آستانه در گذشت و وارد تاریکی شد متوجه شد که اکنون در بیرون ایستاده است.

کاترین به او لبخند زد و گفت: «داشتم میومدم پیشت. دیگه وقتش شده.»

هنگامیکه لنگدان متوجه محیط اطرافش شد با وحشت نفسی کشید. روی گذرگاه هوایی کوچکی که رأس گنبد عمارت کنگره را دور می زد ایستاده بود. مستقیم در بالای سرش، مجسمه برنزی آزادی از آن سوی پایتخت خفته به جلو خیره شده بود. کاترین به سمت شرق نگاه کرد، جایی که لکه های قرمز سپیده دم، افق را رنگ آمیزی کرده بود.

کاترین لنگدان را در امتداد بالکن به جلو هدایت کرد تا اینکه رو به غرب، کاملاً هم تراز با تفرجگاه ملی قرار گرفتند. در دوردست، نمای ضدنور بنای یادبود واشنگتن در میان نور صبحگاهی قد برافراشته بود. از این نقطه دید، ابلیسک مرتفع حتی با ابهت تر از قبل شده بود.

کاترین به نجوا گفت: «موقعی که ساخته شد، بلندترین بنای سراسر این سیاره بود.»

لنگدان عکس های سوییایی سنگ تراش ها را در ذهن مجسم کرد که در ارتفاعی بیش از پانصد فوت در هوا روی داربست ها ایستاده بودند و بلوک ها را یکی یکی با دست می گذاشتند. با خود گفت: ما سازنده ایم. ما خالقیم.

از موقع آغاز زمان، انسان احساس کرده بود چیزی خاص در وجودش نهفته است... چیزی بیشتر. در طلب قدرت هایی بود که در اختیار نداشت. رویای پرواز، شفا، و تبدیل دنیایش به هر شیوه قابل تصویری را در سر پرورانده بود.

و همین کار را هم کرده بود.

امروزه، معابدی که دستاورد هنر انسان بودند تفرجگاه ملی را مزین کرده بودند. موزه های اسمیتسونی مملو از اختراعات ما، هنر ما، علم ما، و ایده های متفکران بزرگمان بود. آنها تاریخچه انسان را به عنوان مخترع معرفی می کردند- از ابزارهای سنگی موزه تاریخ بومیان آمریکا گرفته تا جت ها و موشک های موزه ملی هوا و فضا.

اگره نیاکانمون امروز ما رو می دیدن، مطمئناً ما رو خدا در نظر می گرفتن.

لنگدان همچنانکه از میان مه قبل از سحر به هندسه پراکنده موزه ها و بناهای یادبود مقابل خود نگاه می کرد، چشمانش به سمت بنای یادبود واشنگتن برگشت. انجیلی را که در سنگ گوشه مدفون آن قرار داشت مجسم کرد و به این فکر کرد که چطور کلام خدا در واقع کلام انسان بود. به سیرکومپانکت بزرگ فکر کرد، و اینکه چطور در زیر بنای یادبود در میدان مدور وسط تقاطع آمریکا تعبیه شده بود. اکنون متوجه شد که مکعب گشوده شده و دقیقاً همان شکل هندسی را تشکیل داده است - خط متقاطعی که یک سیرکومپانکت در مرکز آن قرار داشت. لنگدان به خنده افتاد. حتی آن جعبه کوچک هم داشت به این تقاطع اشاره می کرد.

کاترین به رأس بنای یادبود اشاره کرد و گفت: «رابرت، نگاه کن!»

لنگدان نگاهش را بالا برد ولی چیزی ندید.

سپس با دقت بیشتری خیره شد و آن را دید.

در آنسوی تفرجگاه، نقطه ریزی از نور طلایی خورشید در بالاترین نقطه ستون مرتفع می درخشید. نقطه درخشان به سرعت تابناک تر شد و بر روی رأس آلومینیومی سرپوش درخشیدن گرفت.

لنگدان با شگفتی تماشا کرد که نور به فانوسی تبدیل شد که بر فراز شهر تاریک آویزان بود. حکاکای کوچکی را که در سمت شرقی رأس آلومینیومی قرار داشت در ذهن مجسم کرد و در کمال تعجب متوجه شد که اولین پرتور خورشیدی که در پایتخت کشور درخشیدن می گرفت، هر روز دو کلمه را روشن می کرد:

Laus Deo

کاترین به نجوا گفت: «رابرت، هیچکس هیچوقت نمی تونه موقع طلوع آفتاب بیاد این بالا. پیترو می خواست همین رو ببینیم.»

همچنانکه درخشش بالای بنای یادبود شدیدتر می شد ضربان قلب لنگدان تندتر می شد.

«اون گفت معتقده به همین خاطر نیاکانمون بنای یادبود رو اینقدر بلند ساختن. نمی دونم این حقیقت داره یا نه، اما این رو می دونم - یه قانون خیلی قدیمی هست که حکم می کنه که هیچ چیز بلندتری نمی تونه در پایتختمون ساخته بشه. هرگز.»

با خزیدن خورشید به سمت افق، نور از سرپوش پایین تر آمد. همچنانکه لنگدان این صحنه را تماشا می کرد احساس کرد تمام اطرافش افلاک آسمانی از میان فضای بیکران، مدارهای ابدی خود را دنبال می کنند. به معمار بزرگ جهان فکر کرد و اینکه پیترو صریحا گفته بود گنجینه ای که می خواهد به لنگدان نشان دهد فقط توسط معمار آشکار خواهد شد. لنگدان فکر کرده بود منظور او وارن بلامی است. معمار رو اشتباه گرفتیم.

با تابناک تر شدن نور خورشید، درخشش طلایی تمام سرپوش 3300 پوندی را در خود فرو برد. دریافت روشنگری توسط انسان. سپس نور شروع به پایین آمدن از بنای یادبود کرد و همان نزول هر روز صبح را آغاز کرد. حرکت آسمان به سوی زمین... اتصال خدا به انسان. لنگدان متوجه شد که هنگام غروب برعکس این فرایند رخ می داد. خورشید به غرب فرو می رفت، و نور دوباره از زمین به آسمان بالا می رفت... و برای روز تازه ای آماده می شد.

در کنار او، کاترین از سرما لرزید و به او نزدیک تر شد. لنگدان بازویش را دور او انداخت. وقتی آن دو در سکوت کنار هم ایستادند، لنگدان به همه چیزهایی که آن شب آموخته بود فکر کرد. به این اعتقاد کاترین که همه چیز در شرف وقوع بود فکر کرد. به اعتقاد پیترو به فرا رسیدن قریب الوقوع عصری از روشنگری فکر کرد. و به سخنان پیامبر بزرگی فکر کرد که بی باکانه اظهار کرده بود: هیچ چیز پنهانی ناشناخته باقی نخواهد ماند، و هیچ رازی نهفته باقی نخواهد ماند.

وقتی خورشید بر فراز واشنگتن طلوع کرد، لنگدان به آسمان ها نگاه کرد که در آن آخرین ستاره های شبانگاهی در حال محو شدن بودند. به علم، به ایمان، و به انسان اندیشید. به این اندیشید که چطور هر تمدنی، در هر کشوری، در هر زمانی، همیشه در یک چیز شریک بود. همه ما خالق را داشتیم. از نام های متفاوت، چهره های متفاوت، و دعاهای متفاوت استفاده می کردیم، اما خدا ثابت جهانی برای انسان بود. خدا نمادی بود که برای همه ما مشترک بود... نمادی بود از همه رازهای زندگی که ما قادر به درک آنها نبودیم. باستانی ها خدا را به عنوان نمادی از توانایی انسانی نامحدودمان ستایش می کردند، اما آن نماد باستانی در طی زمان گم شده بود. تا الان.

رابرت لنگدان، در آن لحظه، در حالی که بر فراز عمارت کنگره ایستاده بود و گرمای خورشید او را احاطه کرده بود احساسی وجودش را فرا گرفته بود. احساسی بود که در طول عمرش آن را اینقدر عمیق حس نکرده بود.

امید.